

همکارم میشی؟! | ستاره چشمک زن کاربر انجمن نودهشتیا



فصل اول «

– آخـخـ سخندون اگه جلو چشم بودی جیگرت و در میاوردم بچه. این سطل جلوی پله ها
چی کار می کنه؟!

آآآ آی نمی تونم حتی پام و بیارم پایین. اینجوری لنگ در هوا موندم هر کی ببینه به عقل نداشته
ام شک می کنه. آآآیی.

به خودم اومدم. خجالت بکش ساتی. چرا مثل زنای سوسول آه و ناله راه انداختی؟!

– بابا نه صفحه کلاچی برامون مونده نه دیسکی... خجالت باس بیاد مارو بکشه...

به هر زوری بود بلند شدم و دست به کمر در حالی که از ضعف لگنم می نالیدم رفتم سر حوض.
عجب روزیه از صبح با این اتفاقات و بد شانسی ها تر زده شده تو زندگیم. دو مشت آب پاشیدم
رو صورتم تا جیگرم حال بیاد. ای تف به ذات پدر بد ذات روزگار از بوق سگ دارم جون میدم
ملت گرگ شدن، چارچنگولی چسبیدن به کیفاشون.

– تقصیر توام هست آخه یه جو عقل تو اون کل؟ شلغم شکلت نیست. کدوم آدم پولداری سوارِ اتوبوس میشه؟

– د نه د. خبر نداری از دنیا عقبی موندی تو عهدِ فیفِ علی شاه. الان همه پولدارا با اتوبوس رفت و آمد می کنن که کسی بهشون شک نکنه.

بله! منتها از خر شانسی من نه دیگه تیغ زدن به زیرِ کیفِ کارسازِ نه همصحبتی... چون همه بچشون و می دارن زمین و کیفشون و می چسبن.

– د تو خیابون که نمی تونن بچه رو بزارن زمینِ کیف و بچسبن. تو خیابون کیف زدن راحت ترِ اینجوری منِ بدبختم یه نفس راحت می کشم. اول صبحی میری تو اتوبوس بوی دهنای بدجوری تو روحم.

با دیدنِ شلوارِ کثیفش تو حوض دست از کل کل با این وجدانِ بیکار کشیدم. ردیف دندونام و از حرص به هم ساییدم و با صدایی که رو سرم بود گفتم:

– سخندوووونو! باز که شلوارِ کثیف و انداختی تو حوض. دِ آخه قلمبه من با این آب صورتتم و شستم.

همینجور داشتم غر می زدم و فکر می کردم که کجایِ کارِ ما با این بچه اشتب بوده که از پسِ همه به جز همین یه دونه برنمیاییم که یه شیکم از درِ خونه زد بیرون و بعد هم خودش ظاهر شد. در حالی که دور دهنش و دستاش لواشکی بود گفت:

– خواستم بوشولمشا خودش افتاد. من دستم نلیسید بیگیلمش. خوب حالا می شه بیگی به من سه؟ نلیسید دیگه!

چشمام جمع کردم و با ریز بینی نگاهش کردم. مثلِ خودِ مارمولکم رد گم می کنه.

– ای توله... ای توله... من اگه تو رو شناسم ساتی نیستم که. به جدِ سادات قسم سخندون یه بار دیگه، فقط یکبارِ دیگه شلوارِ گشادت و وسطِ حوض ببینم از شیکم آویزونت می کنم.

نیگاهی به شیکمش انداخت و دستی بهش کشید دوباره سرش و آورد بالا و چشماش و ریز کرد و خمصانه نیگاهم کرد. شاید اگه موقعیتش بود و توانش و داشت الان من و می ترکوند. حتما پیش خودش فکر می کرد من چه جلادی باشم.

– من: باز که شیکمت زده بیرون اون بلوزت و بکش پایین دختر. جمع کن اون نافت ...

– د یالا اونجوری به من نیگاه نکن. برو تو دستات و بشور انقدر این کوفتیارو نخور بهداشتی نیست. می خوری اسهال می گیری میفتی سر من پدر مرده.

همینجور خیره خیره به من نیگاه می کرد و به نظر می رسید که جواب تموم حرفام و تو دلش میداد و روحم و به رگبار فحش بسته! کلافه تو جام نیم خیز شدم و گفتم:

– د مگه با تو نیستم؟ برو نقاشیت و رو دیوار تموم کن...

ترس از کتک خوردن احتمالی باعث شد تکونی به خودش بده. اما وقتی دید قصد بلند شدن و تا اونجا رفتن و ندارم پشت چشمی نازک کرد و ازم رو گرفت و خیلی آروم قصد رفتن به داخلِ خانه و کرد. نیگاش کن چه پاریس لندی هم میره...

دستم و گذاشتم رو شیر آب و متفکر به حلقه هایی که رو آب حوض بود خیره شدم. پول گاز و هنو نریختم. تو خونه هچی نداریم. پول غذاهایی که سخندون از ستار کبابی گرفته، پول پفکا و چیپسایی که از ممد بقال گرفته و هنو ندادم.

پول این آرد نخودچیایی که از علی حوصله گرفته هم حساب نشده! این شانسیای جدید و بازی جدیدیم که تو محل این بچه ها راه انداختن روش. لباسم که نداره و هم؟ داشته هاش با وجود شیکم مثل کر؟ زیمینش براش کوچیک شده. با این افکار حرصی شدم و با داد گفتم:

– ای بترکی سخندون که همه جا برای شیکمت بدهکارم.

نچ اینجوری نمی شد باید یه فکری می کردم. باید تا عصر پول جور کنم. دیگه یکی دو تومن، پنج تومنی که این پولدارا مدلی می زارن تو کیفشون جوابم و نمیده. دخل و خرجم با درآمدم یکی

نیست! ای تف تو ذاتِ هر کی که عابر بانک و از تو یه جایِ مبارکش در آورد و گفت یافتم...

با تصمیمِ کبریی که گرفته بودم بلند شدم رفتم تو خونه. اول باید یه سری سفارشا به سخندون بکنم بعد برم. نباید از خونه بره بیرون اینجوری پیش بره هم خودش می ترکه هم من بر شکست میشم. آخه نیست که کارخونه دارم!

یه چایی براش ریختم و سماور و کلا خالی کردم تا یه وقت نیاد خودش و بسوزونه شیر اصلی گاز و بستم و نون و پنیر و تو طبق؟ اول یخچال جا دادم تا خانم خواستن میل کنن قدشون برسه!

از در اتاق نیگاش کردم. خدا می دونه که زندگیم بدونِ همین نیم وجبی دایره شکل، هیچ رنگی نداشت. نه تلاش برای نون در آوردن بود و نه نگرانِ شام و ناهار بودن. لبخندی زدم و رفتم جلوش زانو زدم. مداد مشکیِ تو دستش و ازش گرفتم و مداد آبی رو دادم تو دستش. دستم و گذاشتم دو طرفِ شونش و گفتم:

– چرا مشکی؟ یاد بگیر همه چیز سیاه نیست. دنیای تو آبی فهمیدی؟

نیگاهش و بینِ من و مداد رنگیش چرخوند.

– سخندون: ئس! دوس ندالم.

لپِ تپلش و بوسیدم و گفتم:

– چیرا خواهرم؟!

چشمای فندقی شکل و طوسی رنگش و گرد کرد و با هبجان گفت:

– دنیایِ من پُل از لَنگِ ساندوچ. ساندیویسایِ فلافل! ساندویسایِ فلافلایِ بَزَلگِ صولتی !

با کف دست زدم رو پیشونیم و با چشمای لوچ شده نیگاهش کردم... چی بگم الان بهش واقعاً؟ پوف... با این بچه جدی هم حرف میزنی چیزی جز خوراکی نمی بینه. از مثل آدمیزاد حرف زدن با این شیکم پرست دست کشیدم و انگشت اشارم و آوردم بالا و گفتم:

– بیخی! به رنگِ دنیات نمی‌خواد فکر کنی. دارم می‌رم برای ناهارت چیزی بخرم. ممکن برگشتنم طول بکشه چاییت و که خوردی یه ساعت دیگه نون و پنیر می‌خوری تا برگردم چیز دیگه ای میل نمی‌کنی؟ شی فهم شد؟ هر کی در زد در و به روش باز نمی‌کنی. حتی اگه گفت خوراکی داره، قُمیدی؟

دستای کوچیکش و برد بالا و سرش و کمی کج کرد رو نوکِ پا ایستاد تا قدش بلند تر شه و تاثیر کلامش بیشتر شه و بعد گفت:

– حتی اگه گفت می‌خوام ببرمت استلخِ پفک؟!

یه لحظه دلم به حالش سوخت. واقعا تب داشت این بشر. وقتم و تلف نکردم و بلند شدم.

– حتی اگه خواستن ببرنت استخر یا استرخِ چیپس و پفک! اگه باز کردی از فردا صبحونه برنج بی برنج!

با این حرفم به عمق جدیتم پی برد و سری تگون داد و مشغولِ آبی کردنِ ساندویچِ رو دیوارش شد... کیفم و از سرم رد کردم و بندش و رو شونه ام صاف کردم و زدم بیرون. یا خونه بر نمی‌گردم یا با پول بر می‌گردم..

به نفس نفس افتاده بودم. سرما باعث شده بود گلوم حسابی بسوزه. آه باز یادم رفت موقع دوییدن درِ دهنِ مبارک و ببندم. چیی—ش این معلم ورزش اینهمه به ما این مسئله رو تذکر داد که بابا فرزندانم این گال؟ محترم رو موقع دوییدن و ورزش کردن ببندید.

اما یه مثقال جذبه نداشت که ما یادمون بمونه. اینهمه طفلی خودش و دور از جون از وسط نصف کرد آخرم هر کدوم از بچه ها که می‌دوییدن نیم دورِ اول همه گاله ها بلا استثنا بسته، بقیه دور ها بلا استثنا هر دهنی قدِ دهنِ یه اسبِ آبی باز بود.

از دوییدن دست کشیدم و در حالی که با قدمای سریع طولِ کوچ؟ کم عرض رو طی می‌کردم شروع کردم به بالا و پایین کردنِ سرم تو کیفِ مربوطه. یهو با سر فرود اومدم زمین.

ای تف به ذاتِ هر کی که این کوچه و آسفالت کرد... یعنی اگه الان اینجا بود دهن و هیكل و با هم براش آسفالت می کردم تا یاد بیگیره چطور کار کنه. ای اوس کریم چی میشد اون کتاب و بیارن اینجا؟ اسمش چی بود ؟ کتابِ گونوسِ گینوسِ؟ اگه اون و بیارن اینجا من رکورد می زنم تو زمین افتادن.

شاکی از اینکه تو حساسترین موقعیت افتاده بودم بلند شدم و نگاه کردم که بینم این زمین و چجوری درستش کردن؟! با دیدن چاله ای تقریباً کوچک حرصی شدم و رو به اوس کریم گفتم:

– اخه اوس کریم مصبت و شُرک. اینهمه چاله تو خیابون کاشتی چی میشد یکیش رو لُپِ ما بود؟
حداقل بگیم پول نداریم چالِ گونه که داریم؟! اينا به درک حداقل يه ابرو کمونی يه چشم عسلی
ئی چیزی توش گرفتار می شد. باهاش هر جور شده به يه اشتراکی می رسیدیم خرجِ شيکم
سخندون و در میاورديم. هـعی اگه ما شانس داشتیم. اسممون ننه شانسِي بود.

با صدای چند نفر که داشتن به کوچه نزدیک میشدن دست از تفتیش نهایی برداشتم و کیف رو رو شاخه خشک شده درخت آویزون کردم و با قدمای سریع از اونجا دور شدم.

هــــی شُرکت ... برای امروز و شیکم سخندون بدم نیست. حالا فردا یه فکری برای پول فیش و بقیه خر جا می کنم.

تو ایستگاه ایستادم معلوم نیست چند ساعت باید اینجا معطل بشم تا یه اتوبوس برای حسن آباد بیاد تا من آزادگان پیاده شم و بتونم برم زورآباد. پوف— اونم محلست من دارم زندگی می کنم؟ باید برم نوکِ کوه که نه نوکِ تپه تا برسم به خونه. کلافه از ایستادنِ زیاد برای یه اتوبوس قراضه چشم چرخوندم و به آدمایی که منتظر ایستاده بودن نگاه کردم.

ایستگاه حسن آباد چون هم می ره اوج و از یه طرف به محل؟ نورانی ما نزدیک، هم آدمِ سانتی
مانتال تو خودش جا داده هم یه گدا گشنه ای مثل من...

دو تا خانوم تو ایستگاه های جدیدی که زده بودن و شبیه زندان بود نشسته بودن . از همین ایستگاه هایی که حدس می زدم برای زمانی زدن که اگه مردم خدایی نکرده اغتشاش به پا کردن جا برای زندانی کردن داشته باشن...

داشتم می گفتم نشسته بودن و در گوشِ هم حرف می زدن. چشم هاشون کمی گشادتر از حدِ معمول بود. مردمکشون یه وَری شده بود و گهگاهی به هم نگاه می کردن و متفکر سری تکون می دادن. اینا همه یه چیز و نشون می ده خدا به داد برسه با این ژستشون یا دارن نقشه قتل برای عروس می کشن، یا خالی کردنِ جیبِ شووراشون... بگم شبیه زانبی شدن دروغ نگفتم.

دو تا دختر اونورتر ایستاده بودن که اگه انگشتت و مستقیم تو صورتشون می بردی تا دو بندِ انگشت می رفت تو. دلم می خواست برم بگم یه خبر خوش براتون دارم. اونم اینکه که هر کدومتون دو کیلو و هفتصد گرم لاغر تر از اونی هستید که فکر می کنید. اونا هم هر کدوم یه لبخندِ گشاد می زدن و من می گفتم البته اگه این آرایشاتون و بشورید. اون وقت من یه لبخندِ گشاد می زدم و به قیافه های آویزونشون نگاه می کردم. با این افکار نیشم تا گوشم باز شد. هیف که ناخناشون بلند می ترسم جنگ بندازن به وجودِ نازنینم وگرنه دریغ نمی کردم.

هر کدوم گهگاهی با انگشت اشاره یدونه میزدن زیر دماغِ عملیشون و زیر چشمی به اون یکی نگاه می کردن. انگار که دیگه تیک گرفته بودن. عادت شده از بس با انگشت زدن زیرش. خدا کنه زیرِ چیز دیگه اینجوری نزنن که طرف صاف میشه! ای بابا دغدغ؟ اینا رو با من بخوان مقایسه کنن یا من خیلی خزم یا اینا خیلی یول ممدن!

وقتی دیدم خبری از اتوبوس نیست نشستم. هِنو سی ثانیه نگذشته که صدای پیس پیس اتوبوس به گوشم رسید. آکِهی دیگه اتوبوسم مارو گیر آورده.

به زور خودم و از لای آدما رد کردم و رسوندم به کنار شیشه اینجوری بهتره هر چند که در آخر وقتی به شیشه میر سم کپِ کمپوتِ گلابیای قدیم شدم اما حداقل وسط اتوبوس نیستم که با هر ترمز پهن شم رو مردا و با هر حرکتِ دوباره برگردم سر جام.

از فکرای مختلفِ تو سرم خندم گرفته بود لپم و از داخل گاز گرفتم که خندم مشخص نشه اما فکر کنم ته مه های صورتم به خنده می زد که مرد مقابلم با نیشِ باز، دندونای به ترتیب زرد و سیاهشو به نمایش گذاشته بود. روم و ازش گرفتم بهتره اوشون با پشت من صحبت کنن، والا!

ایستگاه آزادگان که ایستاد، با یه حرکت خیلی سریع پریدم پایین. خوب حالا هر کی ندونه فکر می کنه از برج میلاد پریده. یه پل؟ اتوبوس که این حرفا رو نداره! کرایم و حساب کردم و سریع حرکت کردم سمت منطقه ۶.

تو راه همینطور که مثل این عملی ها از چپ می رفتم به راست و از راست به سمت چپ حرکت می کردم و تو فرکم واسه فردا برنامه می چیندم حواسم رفت به یه دویست تومنی که یهویی از جیب یه پیرمرد افتاد، با دو به سمت دویست تومنی که هچی ازش نمونده بود رفتم و برش داشتم و دادمش به پیرمرد. با قدر دانی نگاهم کرد. انگار که حالا پولش میلیارد تومن بوده. راش و کشید رفت.

آخیش چه حسی داره اینجوری پول یه نفر و بهش برگردونی انگار که همین الان تونستی راحت یه کیف پر پول و بزنی...

– خاک تو سر بی شعورت ساتی از هچی که بهتر بود. پول کرایه اتوبوس فردات که میشد.

– نه ما اهلش نیستیم. از محتاج به ما نمیرسه. من از اینایی میزنم که ده تومن میدن به مغازه دار برای یه آدامس ریلک بعد می گن باقیش واسه خودت. اینجور اشخاص باید تنبیه شن که قدر پول و بدونن. بله. حالا هم ساکت رسیدم خونه.

در و باز کردم و آروم رفتم داخل که ببینم قلب ساتی داره چی کار می کنه. با دیدنش رو تخت حیات جیگرم کباب شد. اگه همه روز اینجوری مظلوم باشه چه خوب میشه. اما نه پرروا... اگه اونجوری باهاش حرف نزنم نمی تونه از خودش مراقبت کنه. همون سخت گیریای من که باعث شده یه دختر پنج ساله مثل سخندون تو خونه تنها بمونه.

خوابش برده بود. الهی ذلیل شه خواهر مثل فرشته ات، الهی قربون خواهر هور و پریت بری که که آدم نیست و تنهات میزاره.

الهی ذلیل شم که نمی تونم یه پرستار برات بگیرم. حالا پرستار که نه. الان جو مثل سگ پاچه ام و گرفته. اما می تونم تو رو بسپریم به " لاله یه گوش " تا مثل بچه های دیگه مراقبت باشه. نمی تونم؟

تند رفتم سمتش. نه چ دست و پاهاش یخ زده بود. لپاشم که انگار همین الان از تو یخچال در آوردم. کیفم و پرت کردم گوش؟ تخت. بهتره بیدارش نکنم. یه دستم و انداختم زیر پاهاش و یکی هم زیر سرش و سعی کردم بلندش کنم. هیــــــــــــــــی...

یا جدِ سادات رضا زاده هم اگه قرار بود جای وزنه این و بلند کنه کم می‌آورد و خیلی راحت با نیش باز استعفا می‌داد. دریغ از نیم سانت جابه جایی! پس ناچاراً باید بیدارش کنم. دوباره کیفم و انداختم تو گردنم و دستم و چند بار به بازوش زدم:

– سخندون؟ سخندون. چاقلِ ساتی، بلند شو... بلند شو برو تو جات. سخند...

چشمای طوسی رنگِ نازش و باز کرد و بهم نگاه کرد ای کوفت بشه بچه، چی میشد چشمای تو مالِ من بود؟

– سخندون: بلام سی خَلیدی؟

نفسم و فوت کردم بیرون و رفتم سمتِ پله ها. همینجور که می رفتم بالا تا برم تو گفتم:

– فعلاً بیا بریم کپ؟ مرگمون و بزاریم صبح باید برم دنبالِ یه لقمه نونِ حلال! بلند شو بچه. بلند شو.

بی توجه به غر غر کردنش جاش و پهن کردم و خوابوندمش. خودمم یکم بالاسرش نشستم و به صورتش که تو خواب صد برابر معصوم شده بود چشم دوختم. به عروسکِ کنار دستش نگاه کردم.

یعنی من فدای خلاقیتِ بچه های بی پول بشم. یه چوب که دورش پارچ؟ سفید پیچیده بود. با ذغال دو تا چشم و یه لبِ خندون هم براش کشیده بود. با کا کلاهی بلال براش مو هم گذاشته بود. این بود عروسکِ آجی ما.

قول میدم سخندون، قول میدم یه روزی دکتری باشی که بالاسرِ یکی از دخترای بالا شهر که کمتر از باربی حامله گیرشون نمیداد ایستاده باشی و تند تند براشون دارو تجویز کنی.

صبح زود بیدار شدم همینطور که به برنامه های امروزم فکر می کردم دهنم و قدِ اسبِ آبی باز کردم و خمیازه ای کشیدم. از همونا که صداهای مختلف ازش در میاد.

با این فکر یادِ چند هفته پیش اولِ صبح افتادم که تو اتوبوس خودم و یه زن بودیم. درست رو به روی هم نشسته بودیم. اون خمیازه کشید. از قدیم گفتن خمیازه دزد. آقا همین که این دهنش و بست و دستش و از جلوی دهنش برداشت دهنِ ما باز شد. حالا مگه بسته می شد؟ می دیدم تند تند داره بهم چشم غره می ره ها اما انقدر بهم مزه می داد که با صداهای جور و وا جور خستگی و کوفتگی خواب و کامل از بین بردم.

تا آخرِ ایستگاه هر بار که نگاهم می کرد یه لبخندِ گشاد براش می زدم و لبای شتریم و تا پیش گوشم گشاد می کردم. اونم یه چشم غره بهم می رفت و دندوناش و رو هم فشار می داد. آخ انقدر قشنگ حرص می خورد که نگو...

با یادِ آوریِ اونروز لبخندی زدم و با صدای بلند و شادم سعی کردم سخندون و بیدار کنم. نمی دونم این بچه به کی رفته. مادرمون که صدا نکرده بیدار می شد. پدرمونم که اصلا نمی خوابید. همیشه نشسته چُرت می زد. اونم خوراکش باد کردنِ یه مشما بود و ترکندنش کنارِ گوشِ بابا. همچین می پرید و فحش کِشِت می کرد که بازم جیگرت حال میومد. اصلا ما بچه های این محل فحش کوْدِ روحمون. فحش نخوریم بزرگ نمی شیم.

دوباره صداش کردم و رفتم تو آشپزخونه شیرِ گازِ سماور و باز کردم و روشنش کردم. با خودم فکر کردم تا این بجوشه من یه ورزش به این خپل خانوم بدم. با جیغ انقدر صداش کردم که به زور "نچی" گفت و چشمش و باز کرد. کمی نیگاهم کرد تا بفهمه قضیه چیه و بعد از اونجایی که به بچه ام یاد دادم صبح اولین جمله از دهنش صبح بخیر باشه، گفت:

– صُبحونه سی دالیم؟!

پر حرص بهش نیگاه کردم. حتما این دو جمله خیلی شبیه هستن که این اشتباهشون می گیره دیگه. با صدایی که رو سرم بود در حالی که رادیو رو تنظیم می کردم گفتم:

– تا دو دقیقه دیگه بیدار نشی از صبحونه خبری نیست.

و مشغولِ تنظیم کردنِ رادیو شدم. چند ثانیه بعد برگشتم سمتش و از مدلی که به خودش گرفته بود چشمام تا مرز پارگی احتمالی گشاد شد.

سخندون حالت چهار دست و پا شده بود. با این تفاوت که زانوهایش هیچ خمیدگی نداشت. از همین پُلائی که بچه ها درست می کنن و ننه ها می گن اینکار و نکن مهمون نمی خواییم. جالبِ تو همون حالت خوابش هم برده بود. یعنی من چقدر خوشحالم، چقدر مُختَفَرَم که این خواهرم... از حالتش خنده ام گرفته بود. عجب بچ؟ شنقلی خدا نصیبِ ما کرده. حتماً مادر پدرمون سرِ این بچه جرقه زدن نسبتِ فامیلی پیدا کردن که همچین خل و چلی و پس انداختن. ضربه ای به باسنش که تو هوا از چپ می رفت به راست و برعکس زدم و گفتم:

– بلند شو بچه. بلند شو. مجبورم نکن بهت حرفِ بد بزنم و بگم چقدر گشا... استغفرالله د باز کن اون چشما تو...

با کلی غر غر کردن و نق زدن بلند شد و برای شستنِ دست و روش به سمتِ در رفت جلوی در ایستاد و به من نیگا کرد. نگاهش خمصانه و پر از تهدید بود. انگشت اشار؟ تپل و کوتاهش و به نشونه تهدید بالا آورد و گفت:

– میرم دیس کنم! اومدم صبحونه آماده باسه! بیلینج با تخم مرغ!

– اه اه حالم به هم خورد چسونه. چه سرخوش! هه برو ببینم. دیگه حتی از اون یه ذره برنجی هم که می داشتم جلوش و خودم نمی خوردم خبری نیست. پنیرم نداریم. نون با چایی شیرین.

نوکرِ گیستم بتول... تا غروب پیشت باشه. نمی تونم واسه ناهار پیام خونه می ترسم گشنه شه.

سخندون همینجوری که ما حرف میزدیم به هر زوری بود خودش چیوند تو آرایشگاه و به زور از بین ما رد شد.

– من: ببین اصلاً غلامِ محبتتم انقدر بی محلس می کنی مثل آهنربایِ کنه مانند جذبِت شده. خودش رفت تو! تو رو خدا مواظبش باش جبران می کنم. نزار نزدیک رنگ و کوفت و زهرمار شه.

– نترس این خواهر ساتی خودش هفت خطِ روزگارِ مراقب خودش هست. برو خدافظ.

عقب عقب رفتم و در حالی که کیفم و مینداختم رو کولم گفتم:

– صفات! زود برمی گردم. یا علی!

یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه دستش و برد بالا و گفت:

– راستی راستی...

رفتم جلوتر و منتظر شدم تا حرفش و بزنه. کمی صداش و آروم کرد و گفت:

– تو این پسر پولدار که جدید اومده تو محل و می شناسی؟ همون خوشگل؟! همون که برای کمک اومده.

بیخیال به هیجان بیش از حدش گفتم:

– آره! چطور؟

چشماس گرد شد. طوری که بی اختیار تکنی به خودم دادم و حالتی آماده باش گرفتم تا اگه افتاد کفِ دستم بیگیرمش. با دستش چنگ زد به بازوم.

– آخ— قربونت. جون من؟ کیه؟

تکن محکمی به بازوم دادم و بازوم و از دستش محکم کشیدم و رفتم عقبتر. ای بابا کبودم کردی وحشی... شبیه نا مادری سیندرلا شده. اه بیچاره مشتری هاش که این میره تو صورتشون براشون ابرو بر می داره.

– من: ا چته می خوای حاجت روا شی اینجوری چسبیدی به من؟!

بی توجه به حرفای من دوباره خر ذوق اومد سمتم و مثل کنه چسبید بهم:

– جدی می گی؟ تو محلِ ما چی می خواد؟ به تو نمی خوره! چه صنمی دارید؟ کیه؟! خیلی کبابی. لخم و آماده!

چندش وار دستش و پس زدم و گفتم:

– پسرِ باباش! من چه می دونم. توام ذهنت و درگیر نکن.

چشم غره ای بهم رفت و بادش خالی شد و با اخمِ پررنگی گفت:

– وا! سرکارم گذاشتی؟

زدم بهش و گفتم:

– سرکار بودی عزیزم! زت زیاد.

شونه هام و انداختم بالا تا همچی سر و ریخت لباسم میزون شه، و با قدم هایی بلند از محلمون دور شدم. معلوم نی پسرِ چی داره که اینجوری داره کشته مرده می ده. هَنو نرسیده بودم سرِ خیابون که جمعِ بچه ها همچی هواييم کرد. نه من پسر بودم. نه پسرای این محل و همبازیِ بچگيم که الان دو برابرِ من هيكل داشتن جنب؟ حضورِ يه دختر و دورشون داشتن. اما من براشون فرق دارم. من، از صد تا مرد قوی تر و مطمئن تر بودم. دلم خواست برم قاطيشون و از این بازياشون چیزی هم نصیبِ ما بشه.

گاهی می رفتم براشون يه زرايی می زدم که بيا و ببين. يه حرفايی که خودمم تو هضمشون مشکل داشتم. حرفايی که فقط می دونستم تو جمله به درد می خوره و برای درکِ معنيشون می موندم و تو گلوم گیر می کرد. حرفايی که دوست داشتم معنيشون و بدونم. دوست داشتم روز به روز بهشون اضافه کنم و بشم يه نقطه؟ روشن بينِ این همه تاریکی تو زندگيم. حتی می تونستم با درس خوندن نقطه؟ روشنی تو آیند؟ سخندون باشم.

هيچوقت نشد اعتراض کنم. چون این خودم بودم که نشستم تو خونه و گفتم ديگه نمی خوام درس بخونم. راستش نمی شد.

وقتی درست اوایلِ اولِ دبيرستان درس و بوسيدم و گذاشتم کنار همه گفتن توام از مایی توام مخت نمی کشيد. برای تو هم این چیزا مهم نبود.

اما خودم که می دونم. من عاشق درس و مدرسه بودم. درس نمی خوندم. انقدر کار داشتم تو خونه که نتونم درس بخونم. اما با ذهن روشنم تو زنگ تفریح دو دقیقه ایم می تونستم شعر حفظ کنم. می تونستم مطالعات و که برای همه یه قولی شبیه به اوران کوتان بود یاد بیگیرم. یادش بخیر بدبختی من از همون ابتداییم همراهم بود...

«صد دانه یاقوت دسته به دسته... با نظم و ترتیب یکجا نشسته...» "الوند، تنبل گوساله باز تو مشقات و ننوشتی؟! " «هر دانه ای هست خورنگ و خوشبو...»

بند کیفم تو دست مشت شد. ذهنم از گذشته بیرون نمی یومد... «هر دانه ای هست خوشرنگ و رخشان...»

"چرا خانوم نوشتم... آخه دیشب مامانم مریض بود. برامون مهمون اومده بود... " «قلب سفیدی در سینه آن» "رفته بودم از مهمونا پذیرایی کنم... پسر مهمونمون که سه سالش دفترم و خط خطی کرد، پاره کرد..."

لبخندی زدم... من می گفتم از بهونه های بچه گونه و خنده دارم و اون خیلی جدی گوش می داد... بهونه های خنده دار و بچه گونه که برای من از هر منطقی قابل قبول تر و صد در صد برای اون از هر جکی خنده دار تر...

اما ته دلم یکی داد می زد... به خدا نوشتم... بیشتر از هم؟ بچه های تو کلاس نوشتم... اما دفتری نبود. من حتی اون کاغذ کاهی بی ارزشی که از نظر تو خیلی گرون نبود و هم نداشتم. با گچ تو کوچه نوشتم... انقدر خوب نوشتم که جایزه ام، تو گوشه محکمی بود از بابا اونم به خاطر جیغ و داد همسایه های که چرا کوچه و کثیف کردم.

"یاقوت ها را پیچیده با هم... در پوششی نرم پروردگارم"

پرودگارم... پرودگارم... پروردگارا...

چیش جمع کن این احساساتی باز یارو بچه... زشته خوبیت نداره گنده شدی... نون در میاری.. اونوقت نشستی شعر دوران ابتدایی می خونی؟ خاک تو سرت ساتی... تو الان باید جواد یساری بخونی... آقاسی... اونوقت از تصمیم کبری حرف می زنی؟

خوب مگه چیه... هی بگم لبِ کارون، چه گل بارون؟ چرا دروغ بگم؟ من کی لبِ کارون و دیدم؟ ما همین لبِ جوبِ سرِ کوچه هم بزور دیدیم. تازه گل بارونم نبود، گوه بارون بود. اه حالم به هم خورد. گاهی هم باید برای خودم و با خودم باشم. حرف بزنم. به یاد بیارم و در آخر خرفهم شم که بابا سهم ما همین بوده و بس. ایشالله سخندون دکتر می شه هم؟! اینارو جبران می کنه. شاید خودمم یه روزی دوباره درس خوندم. خیلی خوش می گذشت. هر سال کلی خاطره به جا می داشتیم.

یادش بخیر چه دورانی داشتیم. یه باری هم اخراجمون کردن. سوم ابتدایی بودیم. روزِ معلم همه گفتن تخمِ مرغِ بیاریم. معلممون و خوشحال کنیم. من که پولِ کادو نداشتم. دو تا تخمِ مرغ از ممد بقال گرفتم. با کلی شوق و ذوق اونا رو تا مدرسه بردم و اجازه ندادم که کسی بهشون دست بزنه. بچه های می گفتن بکوبید به سقفِ کلاس که همه اش پخش شه تا معلم جیگرش حال بیاد. یه سری از دوستانم که خیلی شیطان تر بودن می گفتن بکوبیم به کله اش تا بترکه و کاغذا بریزه بیرون.

منم که چیزی نمی فهمیدم حرفشون و گوش ندادم. همینکه معلممون اومد شلیکِ تخمِ مرغ بود سمتش. اونم برگشته بود مارو با خنده نگاه می کرد. من جفت تخمِ مرغام و تو دستام گرفته بودم. نشونه گیریم از همون بچگی عالی بود. تخمِ مرغِ اول خورد به پیشونیش. دومی چون سرش و گرفته بود پایین و ترسیده بود خورد کفِ کله اش! هیچی دیگه بی گناه اخراج شدیم. و بعد فهمیدیم قضیه چی بوده...

هنوز به سرِ خیابون نرسیده بودم و فکر مشغولِ اون سال و درسام بود که صفرِ کرِکرِ جلوم و گرفت:

— به به ساتی خانوم! کجا اول صبحی؟

در حالی که ابرو هام و تا جای ممکن بهم نزدیک کرده بودم، تمومِ جدیتم و ریختم تو صدام و گفتم:

— فکر نکنم دخلی به تو داشته باشه.

بی توجه سری تکن داد و گفت:

– پول مارو وردا بیار.

– کدوم پول؟

– د نشد! د نشد... اومدی و نسازی. خوب می دونی سه تومنی بهمون بدهکاری.

اصلا حوصله بحث باهاش و نداشتم. همون اولم ذهنم درگیرِ خاطراتِ مدرسه ام بود که پرسیدم کدوم پول وگرنه اصلا با این آشغال کله دهن به دهن نمیومدم.

– باشه پولتم می دیم. خیالی نی... اما بین نردبون دیگه نمی خوام جلوی رام سبز شی؟ شی فهم شد؟

– بین اون بابای نثناست شیشه ازم گرفت و خورد حالا برای من بلبلی هم می کنی؟ خودش و مثلا مواد فروش میدونست یا هر چی. جا پای ما گذاشت یا نذاشت که هیچی... اینکه این آخریا چیزای بو دار شنیدم و بعد گفت شایعست هیچ. گورِ باباش مهم نیست. اما گفته که باید با تو حساب کنم. صرف نظر از شنیده ها پول من و باید بدی دختر. کم شیشه نبود. برای مصرفِ روزانه نمی خرید که کیلویی می خرید.

– تو بیخود کردی بش فروختی که حالا بیای یقه ما رو بچسبی.

دستی به سیبیلش کشید و ادامه داد:

– شنیده بودم خبرایی. قراره پول درست و درمون به جیب بزنه. گول خوردم.

این آخری یادم خیلی محتاج نبودیم. اما نمی دونم چی شد. بابا که مرد دوباره همه چی برگشت سر جاش. هچی جز خونه ام برامون نداشت. پوزخندی زدم و گفتم:

– خاک تو سرت از علی شیره ای خوردی... درست و درمونم خوردی... هه...

خندیدم. انگار عصبی شده بود اما داشت خودش و کنترل می کرد.

– خلاصه طرفِ ما تویی. البته نمی گفت هم ما تو رو میشناختیم چون الان دیگه مُرده. پولِ ما ور میداری میاری. حسابِ ما پیشِ قاضی و تو دادگاه نیست. حسابِ ما بینِ ماست! افتاد؟ پس کاری نکن پشیمونتون کنم. پولم و یه ماه، دو ماه دیگه نمی خوام. من تا آخر همین هفته به پول نیاز دارم. نهایتاً هفت؟ بعد. بخوای بعدش بیاری باور کن خواهرت...

با اسمِ خواهرم براق شدم سمتش و قبل اینکه اسمِ سخندون به اون زبون کثیفش بیاد با تحکم گفتم:

– خفه شو. گوه تو خوردی شنیدم. رات و بکش برو نوشِ جونت. دو تومنش و که دادم سه تومنش مونده.

خند؟ کثیفی کرد و کمی اومد جلوتر:

– همین حساسیتِ که همه سرت سوارن کوچولو. تو که دست و پنجولت طلاست چرا دست به کار نمی شی؟ دو تا گاو صندوق مشکلت و حل می کنه ها.

– من: هر وقت گفتن جسد لنگه دمپاییت و بردار بگو منم منم. حالا هم رات و بکش برو. پولت و میارم.

دستی به چون؟ درازش زد و گفت:

– از ما گفتن بود حالا خود دانی!

زدمش کنار و بی توجه بهش راه افتادم. اینم از امروزِ من. با مجازشون سازگار نیست من خوش زندگی کنم. کثافتا همشون نامردن.

نفسم و سخت دادم بیرون و سعی کردم خیلی تند و سریع از این محل دور شم. اصلاً فکرِ بدهکاریش نبودم یکسالی میشه دست از سرِ کچلمون برداشته باز دوباره چی شده که اومده سراغ پولش الله و علم.

کاری نمی تونم بکنم. باید همه چیو بزارم و برم که نمیشه. کاش سخندون زودتر بزرگ شه. تا اون موقع باید صبر کنم تا به سنِ قانونی برسه که من بتونم خونه و بفروشم و گورم و از این محل گم

کنم. کاش این سفر تو همین دو سه روزه بمیره یه کم روحم شاد شه! که اینم شک دارم بشه. اه کی فکرش و می کرد سفر کر کر اول صبحی تو وجودمون تگری بزنه حالمون و بیگیره؟ تو مراممون نیست از هم محلی های بدبخت تر از خودمون قرض بگیرم. هر چند که می دونم سه تومن ندارن. بتول هم که آفتابه ننه اش و قرض می گیره. از خودم بدبخت تره.

بیخیال شدم و حواسم و جمع کردم به کیفای تو دست مردم. از بس با این کفشای به درد نخور تو کوچه و خیابون چرخ زدم و دنبال یه کیف پول گشتم دیگه پا برام نمونده. کاش یه سرمایه زیاد داشتم می تونستم تو حیات خونه یه کاری راه بندازم. سرمایه میاد و میره. تا من یه کاری راه بندازم تا بگیره و بخوام سود کنم خودم و سخندون می میریم از گشنگی. فعلا باید یه فکری برای پول این سفر بکنم که دست از سرم برداره بعد شاید یه کاری باری راه بندازم تا کمتر سخندون هم تو خونه تنها بمونه.

وقتی دیدم کارمون تو کیف و اینا نیست تصمیم گرفتم برم سمت فروشگاه رفاه. نمی دونم چرا روزی من اونجاست. هر باز که می رم دست خالی بر نمی گردم. شاید باس برم همونجا دخیل ببندم.

خدا رو شرک از محله امون تا فروشگاه رفاه خیلی نیست. اوس کریم؟ هسی؟ بزن بریم.

همینجور که قدم زنون دستام تو جیبم بودو اطراف و با دقت نگاه می کردم چشمم به ماشینی افتاد که شیشه هاش پایین بود و یه بچه ها جلو نشسته بود. نهج نهج نوجی زیر لب گفتم و فحشی نثار این بیخیالی بی حدشون کردم. اگه الان یه بچه دزد فسقلیش و بدزده چی؟ ماشین و همینطور آزاد پارک کرده که چی؟ فکر کرده اینجا کجاست؟!

از رو جدولا پریدم و رفتم سمت ماشین اما همون لحظه یه خانم شیک و سانتال مانتال اومد و وسیله هاش و گذاشت تو ماشین. کیف پولش و انداخت رو همون صندلی راننده کنار بچه اش. و یه کم با بچش بازی کرد و دوباره برگشت و رفت داخل فروشگاه.

پوف — طفلی آبجی ما همش تو اون خونه تو محل؟ شیره فروشا تنهاست این دو دقیقه نمی تونه بچش و تو این ماشین سلطنتی تنها بزاره. وقتی از رفتنش مطمئن شدم خیز برداشتم سمت

ماشین و با زیر نظر گرفتن اطرافم دستم و دراز کردم و کیف پول و از رو صندلی قاپیدم. چند قدمی خیلی شیک رفتم جلوتر و از تو این ماشین جلویی هم کیف پول مردونه و برداشتم!

بعد شروع کردم به دویدن. نه میثینکه کسی حواسش به ما نیست. اما دلم نبود کیفارو باز کنم. دلم شور خونه و می زد. سخندون این روزا رنگ و روی درست و حسابی نداره. خیلی دلم می خواد ببرمش دکتر. اما ما بیمه نداریم و باید اول فکرِ یه پولِ درست و حسابی باشیم.

رفتم سمتِ خونه. باید زودتر از اینجا دور می شدم بعد می تونم تفتیششون کنم. امیدوارم انقدری باشه که من بتونم به یه دردی بزنمش.

تو محل که رسیدم با خیالِ راحت اول کیفِ پولِ زنونه و در آوردم و مشغول شدم. همینجوری تو کیف و نیگاه می کردم که یهو یه سر اومد جلوی دیدم و گرفت. حالا جای کیفِ پولِ تو دستم یه کله میدیدم که داشت کیفِ پول و نیگاه می کرد. یدونه زدم تو کل؟ اصغر و با صدای جدیم گفتم:

— سرِ خر و بکش کنار ببینم چی توش هست؟!

سرش و کشید عقب و با چشمایی که به زور باز بودن نگام کرد دستش و بی جون آورد بالا و با اشاره به کیف پول گفت:

— اصغر: هر چی که هست نصف— نصف. به جانِ تو خمارم.

— د بی غیرت جای اینکه تو خرج من و اون خواهرم و بدی اونوقت من باید چیقت و چاق کنم؟

— اصغر: دایی برات جبران می کنه. فعلا یه دستی برسون. آفرین. کی فکر می کرد یه روز تو انقدر بزرگ شی که بتونی خرج داییم بدی؟

پول و گذاشتم کفِ دستش تا بیشتر از این با اون صدای بی جون و خمارش که همچین کش— میاد نره تو روحم. نیگاهی بهش انداختم و گفتم:

— بیا حیف که تک خور یعنی سگ خور. از جیبِ مردم خوردن که فرک کردن نداره. برو. هر چی در آوردم که بدم بالای شیکم سخندون دادمش تو تا چند روز اینورا آفتابی نشی.

بی توجه به حرفای من در حالی که برای خودش شعری زیر لب زمزمه می کرد رفت. دستم و رو بند کیف بغلیم سفت کردم و رفتم سمتِ خونه . خدا رو شرک نفهمید یه کیف پول دیگه هم هست.

– هه خوشیا. پول؟ خیلی باشه دو قرون! بنظرت بیشتر؟! اینهمه بدهکاری و چی کار می کنی؟ می دونی امروز چند شنبست؟

– ای تو روحت. ببند دهن و آخه باقالی کی از تو نظر خواست؟

– من و بگو خواستم بهت بگم که خواست به سفر کرکر باشه. اصلا من و چی به تو؟ کلاس من که به تو نمی خوره!

پوفی کشیدم و صلواتی نثارِ روحی بی پدر و مادرم کردم و گفتم:

– خوبه توام از منی. خیلی خوب آقا ما بوی جوراب ؛ شوما ادکلن مارکدار... خوبه؟ فقط الان وقت نطق کردنت نیست به مولا! یادم ننذاز چقدر بدبختم.

– خیلی خوب فقط یادت باشه امروز دوشنبست خیلی وقت نداری!

– آخر کرمتمو ریختی؟ یادم انداختی که چقدر وقت دارم؟؟ خیلی خوب دیگه حرف نزن. در ضمن یه هفت روز به آخر این هفته اضافه کن یادت که نرفته؟!

پیچیدم تو کوچه و رفتم سمتِ آرایشگاهِ بتول. واسه خودم آهنگ زمزمه می کردم تا برسم. بدبختی نی این کوچه های زور آباد چرا انقد پیچ پیچیه؟ یاد این ماکارونی پیچیا افتادم.

لبِ کارون... دی ری دی

چه گل بارون... دی ری دی...

بالا تنه ام و چپ و راست می کردم و سرمم باهاش می بردم بالا و پایین. کمرم می رفت از چپ به راست.

میشه وقتی که میشینند دلداروون.. دی ری دی

تو قایق ها... دی... ری... دی

همینجوری که کمرم و قر می دادم ایستادم..

دور از غمها...

پدر سگ... عجب ماشینی...ه....

دی ... ری ... دی!

بعید و دور از ذهن بود. می دونم که خوابم. یکی بیاد من و بیدار کنه. تو محل ما؟ همچی ماشینی؟ حتی رنگشم تشخیص نمی دم. چه برسه به اسمش؟!

— نون خشکی. نمکی. برو او لا. هوی. هوی. برو او لا!

دیدي خواب بودم. نون خشکی بود بابا. اما چرا این ماشین هُنو غیب نشده. دوباره یکی با صدای بلند گفت:

— ای بابا چنی بچه خیره ریخته د این کیچه. برو اون لا... د برو د. دورم شده!

— من و با گوسفندات اشتباه گرفتی. بیا برو دیگه. یه دقیقه تحمل نداره. بچه خیره هم خودتی. من بیست و یک ساله هستم با اجازه بزرگترا...

عجب نون خشک پرویی. والا. عین آفتاب پرست آفریقایی به من چشم غره می ره. انگار دیشب شام نون خشکای این و سوق زدم.

دوباره برگشتم سمت اون ماشین ببینم هست یا نه... اما نه... فرک کنم بییدارم...

خیلی سه بود. مثل مجسمه ابوالقُد قد ایستادم وسط کوچه. اصلا به روی خودم نیاوردم یه ماشین با کلاس و همچی تیرپ بالا درست دو قدمی خونه ما ایستاده. با ژست خاصی از کنارش رد شدم. اما نه... نمی شد. تحمل نکردم.

— آهههه توش غذا هم داره!×!

– قابل نداره مال شماست!

– نه قربون شما! صرف شده! ما ماشینمون و دادیم راننده امون اکبر ضیعی برده کارواش فکر کردیم اون که ماشین و آورده اینجا پارک کرده.

– البتہ الان متحول شدہ اسمش و گذاشته جسی.

ای خاک تو سرت ساتی جِسی که اسمِ سگِ اون زن با کلاسِ بود. چشمام و بستم و لش کن. تر زدم دیگه. به ذره به کیلو نداره که...

یه تای ابروش و داد بالا. می خواست بخنده. به جونِ مادرم می خواست بخنده. د بخند، بخند تا بفهمم خرابکاری کردم. اما نه مثلِ اینکه ایشون اقتدار دارن. نفسم و سخت دادم بیرون فکر کردم :

موندن و جایز ندونستم:

– زت زیاد.

خواستم برم که عینکش و در آورد و همون دستش و آورد بالا و گفت:

– ممم... ببخشید. خانم.

جونِ خانم؟! برگشتم و خیلی عادی گفتم:

– بُفرما!

کمی نگاهم کرد. چهره اش بر عکس تیپ و هیکل و ماشینش معمولی بود. اما باز یه جورایی خیلی مرد بود. بیش از حد پسر بود! جذاااب. خوردنی. مثل هلو هسته جدا می موند لامصب! پول هم که داشت. چشمام و برای خودم لوچ کردم. نکنه فکر کردم قراره بیاد من و بگیره؟ یه لحظه حس کردم کمی در برابرش یوقور بنظر می رسم! یعنی انقدر بد حرف می زنم؟!

– من هاویار هستم. "هاویارِ مهدوی". همسایه جدیدتون.

شرط می بندم با این حرف دو میلیار رو هم؟ خونه های زور آباد کشیده شده! باور کنم این همسایه ماست؟! فقط ماشینشن و بفروشه می تونه دو سه تا خونه بخره. اونم تو بالا شهر. اونوقت چرا؟ اینجا؟ یه ویشگون از دستم گرفتم که آخم درومد. ترسید اومد جلوتر و گفت چی شد؟ اتفاقی افتاد؟

– نه. باز این بی پدر هرز رفت. باید برم خونه آدمش کنم!

گیج و ویج به اطرافش نگاه کرد و گفت:

– کی؟

برای اولین با تو عمرم فهمیدم که یول ترین آدمِ دنیا منم. کمی با تردید نگاهش کردم و آروم دستم و آوردم بالا و گفتم:

– اینو می گم.

سخت آب دهنش و قورت داد. چشمش از وقتی که دیده بودمش ثانیه ای گنده می شد. الان شده بود قدِ کاس؟ توالتمون. می دونستم دیگه الان فرار می کنه. از ترس. حتما فرک کرده از این زنجیرِ یام که کم کم پاچه ام می گیرم.

فکر کنم فهمید از اینکه همسایه امون تعجب کردم. یا شاید فهمید دارم فکر می کنم که دستم انداخته. ادامه داد:

– من برای سر و سامون دادنِ ارثِ پدریم اومدم اینجا. بابا جدا از ما زندگی می کردن و به خاطر اینکه اینجا خون؟ پدریش بود ارادت خاصی به این محله داشتن! و همینطور تصمیم دارم تا اینجا هستم تا اونجایی که در توانم هست به مردمشون کمک کنم. البته نمی خوام ریا بشه. می خوام چند نفری و با خرجِ خودم معرفی کنم برای درمان. شنیدم این محل مستمند زیاد داره! و بعد دستش و آورد جلو و گفت:

– افتخارِ آشنایی با چه کسی نصیبم شده؟

با خودم غش غش زدم زیرِ خنده. خـخخخ. کسی خاصی نیستیم والا. با اینحال گفتم:

– منم ساتی.

و بعد دستِ سرسری بهش دادم و به سمتِ آرایشگاه رفتم.

– ساتی...

بدونِ اینکه برگردم سرِ جا موندم. این چه زود صمیمی شد؟! مردم چی می گن؟ بابا اینجا زور آباد. تا همین الانم بچ؟ نامشروعِ خیالیمم بهمون چسبوندن. برگشتم و گفتم:

– ببین من تو شناسنامه هم اسمم ساتی خانوم!

سرم و تکن دادم. اصلا خانوم به من نمی یومد. اما چی بگم بگم به من بگو آقا ساتی؟ اونوقت شاید فرک کنه ما از اوتاشیم. بعدم اه اه از هیچی به اندازه مرد بودن بدم نیاد. فقط گاهی به روحی؟ مردونه نیاز دارم. سرپرستِ یه خونه، کسی که اعضای خونه چشمشون به دستش فقط نمی تونه مرد باشه. می تونه یه زن باشه. یه دختر. مثل من که سخندون چشمش به دستم. اضافه کردم:

– شایدم خانوم ساتی!

خندید منم سعی کردم بیخیال باشم. گهگاهی چه فکرای به سرم می زنه ها الان باس حواسم اینجا بمونه.

– خیلی با نمکی!

– خواهش می کنم شوما با نمک خودتون می چشید آخه.

کمی نیگاهم کرد و گفت:

– و بسیار زیبا!

اه اه حالم بهم خورد. از این زبون بازاست حروم... استغفرالله. ای بابا ساتی نفله شدیا. چرا قضاوت می کنی. پسر به این خوبی. ماهی. ایشالله ماه دیگه می شه شوور به این خوبی. اوف— یکی بزنه این وجدان من و خفه کنه الان اسم بچه ام برامون انتخاب می کنه.

خوب آره چرا که نه. اسم بچه باید به اسم پدر خوشگل بچه بیاد. اسم این که خاویار... اسم بچه اتونم بزار قزل آلا یه جورایی جور در میاد. دوباره ویشگونی از خودم گرفتم و حواسم و دادم بهش:

– کاری داشتید؟ باید برم دنبال خواهرم.

– خواستم بگم می تونم شماره اتون و داشته باشم؟ من اینجا نا آشنا هستم ممکن به مشکلی بربخورم.

دیگه نتونستم تحمل کنم. این چه لطفی به من داره بابا! رفتم نزدیکترش. دقیقاً فکر کنم اندازه یه خط کش کوچولو فاصله امون بود. راحت می شد دست تو جیبش کرد! محکم زدم به شونه اش که یه وری شد. بابا سفت باش. چه شل. اگه تو عملم انقدر شل باشه که هیچی! لبم و گاز گرفتم. دختر؟ بی حیا! گفتم:

– با به ما نمیخوری آخه!

اخم ریزی کرد و نیگاهی به سر تا پام انداخت. اما حس کردم فوری مدلش عوض شد شاید اول ناراحت شد و بعد فهمید که من به انداز؟ خرم نمی فهمم درک کرد که باید مرعاتِ حالِ یه زنجیری و بکنه. گفت:

– بله من می دونم سر کار خانم کم پیش میاد افتخار هم صحبتی با شخصی و بدن. این و همون اول هم متوجه شدم. اما حالا یه تخفیفی به ما بدید. آخه با هر کسی سعی کردم حرف بزنم یه جورایی کم مونده بود بزنن تو گوشم! مطمئن باش ما فقط همسایه ایم. حداقل برای من که اینطور. چیش حالا انگار من تا حالا فکر می کردم این قرار شوورم بشه و اسم بچه انتخاب کرده بودم که اینجوری می گه. یکی ته مه های دلم پرسید: "انتخاب نکردی؟! "

فوری این فکر رو پس زدم و گفتم:

– این محل از اینجور ماشینا به خودشون ندیده آخه. واسه همین فرک می کنن دستشون انداختید!

خندید. گفت:

– شما که تا همین الان یه ماشین سری این داشتید که راننده اتون برده بودش کارواش!

– خوب، چیزه.. آخه می دونی راننده ام همین اکبر ضیعی، جسی و می گم خیلی اوضاع خیت بود. دادمش به اون هدیه عروسیش!

بلند قهقهه زد و گفت:

– تو خیلی باحالی! و البته...

نزدیکترم شد. سرش و کمی به سمت چپ کج کرد و تو چشمام خیره شد. چشماش و ریز کرد و ادامه داد:

– و البته جذاب! با کمی روی اضافه!

زود از اون حالت با نمکش خارج شد و دستی به گوشیش که هیچ دکمه ای نداشت و هر چی بود
یه صفحه تخت بود کشید. این چجوری می خواد بینویسه الان؟ گفت:

– خوب حالا دیگه می تونم شمار؟ این بانوی محترم و داشته باشم؟!

– نخیر.

چشمش گرد شد. حتما با اینهمه دستمالی کردنِ پاچه ام انتظار چیزِ دیگه ای داشت. اما خوب
باید می فهمید که من ساتی ام! بعدم آخه من الان گوشیم کجا بود. یه دونه دارم اما با نفت کار می
کنه و منم که وسعم نمی رسه نفت بخرم.

– چرا؟!

– قسمت نشده تا حالا گوشی کف برم!

– ببخشید چی چی برید؟

این یا واقعاً خیلی گامولِ یا من فکر می کنم که خیلی گامولِ دست دراز کردم سمتش و گفتم:

– عینکتون و به من بدید.

عینک و داد بهم و با تعجب نیگاهم کرد.

عینک و انداختم تو کیفم و درشم بستم:

– خوب خوشحال شدم یا علی!

رفتم سمتِ آرایشگاه و گفتم:

– به این می گن کف رفتن! البته علّنی!

برای خودم لبخندِ خبیثی زدم. اگه دست تو جیبش کنه متوجه معنیِ اصلیِ کف رفتن میشه.

همون غیرِ علّنی. بیچاره دیگه کیفِ پول نداره!

سخندون و از آرایشگاه آوردم بیرون و همونطور که می رفتیم سمتِ خونه به جایِ خالیِ ماشینش نگاه کردم.

یه کامیونِ گنده ایستاده بودم و کلِ محلم داشتن تماشا می کردن. واسه کلاه قرمزی و سروناز اینقدر جمعیت تو سینما جمع نمی شد که برای این ژيگول جمع شده. چه اساسایی آورده. باورم نمی شد انقدر شنقل باشه که بخواد تو این محل زندگی کنه. پس من و دست ننداخته بود. فرک نکنم شنقل هم انقدر دیوونه باشه باغ و گل و بلبل و ول کنه بیاد اینجا.

یه بار دیگه به داخلِ خونه نگاه کردم. برام جایِ سؤالِ پس هاجر خانوم اینا چی شدن؟ اونا که از قدیم اینجا هستن. یعنی عباس آقا پدرِ همین پسر خوشگل، پولدارِ هست؟ اما گفت با مادرش جدا زندگی می کنه. یعنی عباس آقا زنِ دوم داشته؟ کاش نمرده بود اینارو ازش می پرسیدم. خدا بیامرزش. مردِ خوبی بود. یه ماهی می شه مرده. نصفِ زور آباد برای خودش بود! خوب حالا که می تونه خرجِ دو تا زن بده چرا نگیره؟ من که اگه مرد بودم با اینکه اصن خوشم نمیومد اما تا می تونستم زن می گرفتم به قولِ اکبر هیزِ زن چیزِ خوبیه.

دوباره به این پسرِ فرک کردم درسته که اینجا خیلی نمی ارزه اما خونه های زیادی داشت. اینجور که معلومه نمی خواد بفروشه و فقط می خواد تعمیرشون کنه. شونه ای بالا انداختم اما نیاز نبود برای تعمیر خودش بیاد تو این محل! آها یادم اومد ایشون خیر هستن.

در و باز کردم و سخندون و فرستادم داخل. بچه ام از بس حالش بدِ حرف نمی زنه. رو همون تخت دراز کشید و بدون اینکه چیزی بخواد چشماش و بست. این خبر از وخامتِ اوضاع می داد. رنگ به رو نداشت. باز فکر کنم از این آلوچه ها خورده.

در کیفم و باز کردم و کیفِ پولِ مردونه ای که هِنو نمی دونستم چقدر پول توشه در آوردم و از جیبِ مانتو هم کیفِ این پسر پولدار و کشیدم بیرون.

با دیدنِ چند تا دو تو منی تو کیفِ آهی کشیدم و انداختمش اونور. یا طرف هم؟ خرجش و با عابر بانک می داده. یا اینکه من دیگه نباید از رو مدل ماشین و تیپشون تصمیم بگیرم که چکاره هستن.

با باز کردن کیف این پسر پولدار چی بود اسمش؟ اه یادم نیست. پرتش کردم یه گوشه حیات. انقدر خنگ شدم که کیف مدارک و با کیف پول تشخیص نمی دم؟ حوصله حرص خوردن نداشتم. یکمی هم خودم پول دارم. اما کم. ولی آخه کجا برم؟ برم گدایی؟ نه می گن جوونی برو کار کن... نمی دونم دیگه هر جا میری باس با برجستگی بدن کار کنی که مام اهلش نیستیم.

دستی به سر سخندون کشیدم. خدایا تب داشت. بتول هم می گفت که کل ساعت نشسته بود رو صندلی و خیلی غمگین بود. یعنی افسرده شده؟ خودم و به رگبار فحش بستم از بس بش گفتم خیکی فرک کرده دیگه کسی نمیاد بگیرتش... اوه چه فاجعه ای نکنه فرک کرده قراره رو دست من بمونه و بترشه؟ هی بابا آخه من که شبیه گردن زرافه هستم هم شوهر ندارم خواهر این چیزا که غصه نداره.

– سخندون! سخندون خوبی؟

چرا چشماش و باز نمی کنه؟ سخندون؟ خواهری؟ دختر؟ خیکی؟

آروم چشماش و باز کرد:

– خیکی سیه؟

حالا اینهمه بش می گم خیکی معنی نمی خواد الان یادش افتاده. لبخندی زدم و گفتم:

– یعنی تپل. یعنی تانکر. یعنی آدمی که خیلی می خوره. حالت خوب نیست؟

– دیلم دلد می تونه.

این و گفت و دوباره چشماش و بست. دوباره تکونش دادم و گفتم:

– مطمئنی نباید بری دستشویی؟ نیاز به تخلیه نداری؟!

– نه.

پس پاشو پاشو بریم خونه دراز بکش برات هوله داغ کنم بذارم. به زور بردمش تو خونه و دراز کشید. فکر کنم آلوها مونده رو دلش باید از دست آویزونش کنم تا اگه رو دل کرده درست شه.

لباسام و درآوردم و پرتشون کردم گوش؟ اتاق و هوله به دست رفتم تو آشپزخونه. دهن دره بلند بالایی زدم و همونطور که هوله و رو حرارت گرفته بودم فکر کردم کاش به این آق دکی می گفتم سخندون و معاینه کنه. نه ولش کن الان می گه هَنو قدام خشک نشده داره ازم سوء استفاده می کنه. اصلاً اگه بخوام هم فکر کنم هَنو برای زندگی نیومده. آره جمیله خانم می گفت این پسر به شوهرش گفته امشب میره تا کارگرا خونه و طبق سلیقه اش بچینن. ایــــــــش پسر؟ سوسول.

زیر گاز و خاموش کردم و رفتم تو اتاق. خوابش برده بود. هوله و رو شیکمش گذاشتم. انگار که داغی هوله دردش و می کشید چون آروم و زیر لب ناله می کرد. خودمم همونطور آروم کنارش دراز کشیدم و همونطور که با دستم رو شیکمش و می مالیدم، با فکرای مختلف خوابم برد.

با سر و صدایی که از تو کوچه میومد و صدای خروسای مش ممد اینا چشمام و باز کردم. تکونی به تنم که کوفته بود دادم و دستم و رو پیشونی سخندون گذاشتم. خدا رو شکر تب نداشت. حالش خوب شده بود.

نون و پنیر و کنارش گذاشتم و بعد از چک کردن کلی خونه آماده شدم که برم بیرون. داشتم کیفم و میذاشتم که صدای در اومد. نیگاهی به سخندون انداختم و رفتم بیرون تا در و باز کنم.

دایی بود. خدایا من دیروز به این پول دادم با چه رویی اومده اینجا؟!

کنارش رو تخت حیات نشسته بودم که با صدای خمار و خسته اش گفت:

– موتور قرض کنم میای کیف قاپی؟

دِکی! از حرفش خندم گرفت. پوزخندی زدم و گفتم:

– هه! جدا؟! با چه اطمینانی بیام؟ اطمینان اینکه حتما سر موتور چرت می گیره؟! یا داری سیگار می کشی؟ خوشت میاد سخندون و یتیم تر از اینی که هست کنی؟

– پس بیا بریم ماشین دزدی. مثل اون موقع که می رفتی اما... اما اینبار منم شریک!

سری تکن دادم و فحش به خودم و جد و آبادم و شغل شریفمون دادم. بیست تمونی که ته کیفم بود و بهش دادم و گفتم:

– خمار می شی جک زیاد می گی! بیا برو می خوام برم بیرون.

– یعنی می گی من نمی تونم یه ماشین بزنم؟! باشه خودم تنها می رم.

سری تکن دادم و نیگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم. یکی نیست بگه آخه گاگول ماشینی که ایمولایزر داره (سیستم ضد سرقت) چه جوری می خوای بدزدیش؟

– باشه هررری برو بدزد وقتی پونزده کیلومتر پایینتر ماشین قفل کرد و خودتم توش گیر کردی اونوقت دهنه و هیكلت و با هم سرویس کردن بهت می گم بلند شو دیگه بلند شو برو. – ای بابا. الحق که مثل اون خواهرم زبون نفهمی.

انگشت اشاره ام و گرفتم سمتش و گفتم:

– اوه اوه حواست باشه که می ترکونمتا!

– خیلی خوب بابا. بگو می ترسم. تا منم با ننه ات کاری نداشته باشم.

– ببین ماشین زدن کاری نداره. می دونی که می تونم. اما کار دو نفره نیست.

– پس چند نفره هست؟! تو چرا آفتابه دزد شدی؟ افت داره برای خانواده دایی جان!

سری تکن دادم و گفتم:

– ببین از وقتی این دزدگیرا زیاد شده من دیگه نمی تونم.

یعنی می تونم اما می ترسم که برم اگه گیر کنم دلم و به کی خوش می کنم؟ به دایی سالم که مراقب سخندون باشه؟ یا به پدر نداشته ام؟ پس باس روزم و با همین کیف پولایی که می دزدم بگذرونم. افتاد؟ حالا بیا برو

دایی بیست تومن و از رو تخت برداشت و همونطور که زیر لب چیزی بهم می گفت از خونه زد بیرون. اینم از صبحِ ما. رو ادم تگری بزَن اما این دایی و اولِ صبح نفرستن پیشمون. والله که تو روحِ:

آبی به سر و صورتم زدم که همونجا درجا یخ بستم. آه چه سرد. آسفات شدم که بابا. همونطور که با آستینای مانتوم صورتم و خشک می کردم در و باز کردم.

همزمان با من یه پسر از خونه جمیله اینا اومد بیرون. آه آه یه من ریش و سیبیل بهش آویزون. البته خیلی نیستا. اما از ته ریش گذشته. چقدرم لباساش بدتر از من کهنه هست! این کیه؟ این همون پسرش که چند سال پیش اومدن اینجا ازشون جدا شد؟ نیگا تو رو خدا. عجب گندِ دماغیم هست. نگاهش و خیلی جدی ازم گرفت و رفت سرِ خیابون.

فکر کنم قیافه ام از دیدنِ ریختِ مگسِش مچاله بود که اونجوری بهم چشم غره رفتا. به جهنم خوب مدلش بد بود دیگه. در و قفل کردم و رفتم سمتِ بتول که داشت از سرِ کوچه میومد.

— به! بتول خانم!

— سلام خوبی. صبح بخیر. چه خبره؟ کجا می ری اولی صبحی؟

— همیشه کجا می رم؟ الانم مسیرم اونوری!

— بچه ها می گفتن سفر جلوت و گرفته. باز چی شده؟ مگه بدهکاریش و ندادی؟

— نه سه تومنش مونده. دست می خوام برای جفت و جورِ پول. این ضبط و پِنل و پولای یه قرونی نمی تونه نجاتم بده.

— از بد شانسیت. ای کاش بشه لوش داد... می خوام این کار و کنم؟

— نه بابا نکن بدبخت می شما... این مدت باید مواظب باشم آقا لو هم نره. البته خیالی نی ما از این نمی ترسیم فقط به خاطر سخندون.

— ایشالله که مشکلِت حل می شه.

زدم بهش و خندیدم:

– بکش بیرون از ما بگو ببینم کلاغ محل، این پسر کی بود از خونه جمیله اومد بیرون؟ مهمون دارن؟

بتول اینور و اونور و نگاه کرد و بهم نزدیک تر شد و بعد با صدای آرومی گفت:

– اولاً کلاغ خودتی. دوماً همون که شبیه نیمرخ گوز فیثاغورس می مونه؟!

پقی زدم زیر خنده. حلا نخند کی بخند. از اون خنده های که ته حلقوم و نون خشکایی که تا حالا سق زدمم نشون می ده!

– بتول: اه وا! کوفت. حالم و به هم زدی ببند دهنت و. چرا می خندی؟ پسرش. از خارج اومده!

دستی به دور دهنم کشیدم و ساکت شدم. لبام زیادی کش اومده بود. بیشتر از اینکه تعجب آور باشه مسخره بود. گفتم:

– بابا این همون زندان بوده! خارج! هه! چه غلط. بهش می خورده از اون نادخا باشه. چه چشم غره ای هم می ره. فکر کرده الان عاشق اون ریختش می شم.

بتول دوباره آروم گفت:

– آره ما هم می دونیم. آخه به اون قیافه زشت میاد که خارج رفته باشه؟! باز اون پسرش قابل تحمل تر.

پس این اون پسرش نیست. با دیدن همون پسر با عجله گفتم:

– نه بابا! احتمالاً یا زندانی جایی بوده یا مثل اون پسرش از خونه فراری بوده و خونه سوا داشته. خوب من برم زت زیاد.

– برو بای.

ایشش دختر؟ سوسول. بای چی چیه؟

– قشنگ نیست؟ این پسر جدید باکلاس، ماشین قشنگ بهم یاد داده! یعنی خداحافظ.

– ای خاکِ دو عالم تو سرت. بزار دو روز بیاد بعد نمش پس بده بهت و تاثیر بذاره.

رام و کشیدم سمتِ خیابون. باید زودتر برم سمتِ گوهردشت. نون اون سمتاست.

فوری سر خیابون سوار اتوبوس شدم. انقدر شلوغ بود که بیخیالِ این شدم که برم ته و بچسبم به شیشه. دو برابرِ اونی که جا داشت شلوغ بود.

کمی که رفت حس کردم بغل دستیم سرش با پاش تنیس می زنه. نیم نگاهی بهش انداختم جوری بهم نگاه کرد که تا آخرش و خوندم. به به... همین و کم داشتیم.

چند ثانیه بعد دستایی که کمی رو کیفم بازی می کرد و حس کردم.

نیگاهش کردم عرق رو پیشونیش نشسته بود و با چشمای از حدقه درومده نگام می کردم. خدایا یعنی منم اینجور مواقع اینجوری شبیه بوزینه می شم؟! خند؟ کوتاهی کردم و رفتم زیر گوشش گفتم:

– د ن د دزد به دزد بزنه ، اونوقت مردم چی می کن؟!

– نمی فهمم چی می گید. ببخشید شلوغِ کیفا قاطی شدن.

سری تکن دادم. ازش رو گرفتم. حق دارن ملت کیفاشون و بغل بگیرن و بچه هاشون و بزارن کنار دستشون. ایستگاه بعد از اتوبوس زدم بیرون. نه انگار دیگه نون تو اتوبوس نیست. نونمون و آجر کردن.

نفسم و سخت دادم بیرون و فکر کردم که پیشنهادِ دایی همچینم بد نیست. رو به آسمون کردم و گفتم:

– به انداز؟ پولِ سفر کرکر هوام و داشته باش بعدش دیگه بیخیالش می شم. باور کن.

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که ماشینی کمی جلو تر از من پارک کرد و صاحبش به سمتِ عابر بانک رفت. نگاهی بهش انداختم جز کیفِ عابرش هیچ چیزی همراه نداشت. این یعنی ینکه

سوئیچش و احتمالا دزگیرش همراهش نیست. چشمام و بستم و ثانیه ای ایستادم. سعی کردم آرام باشم و به اینکه خدا کنارم و به خاطر اینکارم قرار نیست عصبی بشه و دهنم و سرویس کنه فکر کردم. احساس کردم آرام شدم.

چشم باز کردم و با یه حرکت در ماشین و باز کردم. قبل از اینکه صدای بسته شدن در توجه کسی، مخصوصا اون مرد و جلب کنه استارت زدم و الفرار. نمی دونم چرا فکر کردم شاید توش پول باشه. اگه پول بود اون مرد یا پسر نمی رفت عابر بانک. خیلی زود از محل دور شدم و تو یه کوچه خیلی با کلاس پیچیدم عقل جن هم قد نمی ده که ماشین دزدی باشه و من با خیال راحت تو معرض دید بذارمش.

کمی گشتم. هیچی نبود اما یه انگشتر تو یه جعبه؟ خیلی شیک مخملی بود. انداز؟ یه تومن می شد اما برای من بیشتر از سیصد تومن نمی ارزید چون نمی تونستم تو طلافروشی ها آبش کنم و باید می بردم به سطار طلا می فروختمش. اینم بد نبود. توجهم به مردی که از پارکینگ خونه اش اومد بیرون جلب شد. نمی دونم چی شد و کسی که پشت خط بود و داشت با موبایلش باهاش بحث می کرد چی گفت که از ماشین پیاده شد و در ماشین همونطور باز موند و خودش با دو به داخل خون؟ ویلایی خیلی قشنگش رفت.

صبر نکردم تا این لقمه؟ چرب و نرم بپره. ماشین و همونجا ول کردم و جهب؟ انگشتر و تو جیبم جا دادم و حمله کردم سمت اون ماشین قشنگ. زودی حرکت کردم و پیچیدم تو خیابون اصلی عظیمیه بین مهران و طالقانی. هنوز خیلی نرفته بودم که افسر نمی دونم از کدوم سولاخی اومد بیرون و بهم علامت داد که بزنم کنار.

اییییی یا جد سادات یا ابر فضر. حالا چی کار کنم. سرعتم و کمتر کردم...؟ ساتی ساتی فکر کن تو می تونی

خاک تو سرت چپو می تونی؟ الان می برت زندان. چند بار بهت گفتم دست تو جیب این مف خورا کردن دردسر داره گوش ندادی.

– تو رو خدا تو الان لال بمیر من ببینم چه گلی بر سر کنم.

داشت نزدیک می شد. اگه فرار کنم دقیقا سر میدون اسبی یه ایست بازرسی هست گیر می‌فتم. اگه دنده عقب فرار کنم و این افسر پلیس هم ریشای میرزا کوچک خان حساب نکنم و بتونیم ردش کنیم عقب تر پاسگاه میدون طالقانی هست.

یا خدا یا عباس پس فقط یه راه می‌مونه. کلاهم و در آوردم. موهای لخت و خرمایی روشنم ریخت دورم. دوباره کلاه و سر کردم. صد در صد اون از شیشه‌های دودی ماشین نمی‌تونه ببین من کلاه سرم بوده. حالا موهای بلند و به قول خواهرم دون دونم از دور کلاه ریخته بود بیرون. دندونم و چند بار به لبم فشار دادم تا کمی قرمز شه حداقل یکم شبیه آدمیزاد شم.

— اصلا فکرشم نکن. شبیه هر چی هستی جز آدمیزاد. این شلوار شش جیب و می‌خوای چی کار کنی؟ من که می‌گم بزن بالا بزار اون ساق بلوریت معلوم شه.

— تو رو خدا ببند. من این و بزنم بالا که چند تا چاقو دور پام بستس لا مصب واسه یه بارم شده تو زندگیت حرف نزن. لحظ؟ آخر که زد به شیشه ماشین فکری به سرم زد. فقط جد سادات و خدا یاری کنن که بگیره. شیشه و دادم پایین و چشمای نگرانم و دوختم به سرکار.

— مدارک ماشین.

آب دهنم و قورت دادم. اصلا از قدیم الایام من از پلیس می‌ترسیدم. حالا از این مدل راهنمایی رانندگی که با توجه به لباسشون شبیه میت می‌شن یا اون یکی ها نیروی انتظامی محترم که همیشه با فلفل دلمه اشتباهشون می‌گیرم کار ندارم هر دو ترسناک هستن. دستی به پیشونیم که با وقاحت تمام عرقی نداشت و مارو رو سفید کرده بود کشیدم و به نگاه کردن اونم با نگرانی ادامه دادم.

— با شما بودم خانوم؟!

بیخیال چشمام و بستم و باز کردم. اگه طولش می‌دادم شک می‌کرد. شروع کن ساتی. تو خوب نقش بازی می‌کنی. بدو تا دیر نشده. با صبرش بازی نکن. دهن مبارک و باز کردم و شروع کردم:

– اوه سرکار خوب کرد خدا تو رو فرستاد. تو هستی بوی گلِ سوسن و یاسمن. من داشت می رفت
خونه کسی مزاحم شد. واسه همین تند و سریع حرکت کرد.

– چی می گید خانم؟ می گم مدارک.

– سرکار دوستانم گفتن اینا خوب هست. من تازه از خارج برگشتم کرده. بابا این فرخون رو برام
خریداری کرد. من نمی دونست مدارک چیه. بابا گفت فرخون هم زیاد هست چه رسد به مدارک.
سرکار که خندش گرفته بود دستش و گذاشت رو در ماشین و کمی خم شد. با لبخند گفت:

– از کجای اومدی حالا؟

واه واه. مامانم و بابام! شیطونه می گه چشم و براش لوچ کنم تا بکشه عقبا. نیگاه کن خارج ندیده
و تو رو خدا. ای بیشراف حالا اگه با اون لحنم حرف می زدم همینجا زندانیم می کرد.

– اوه ببخشید من نفهمید چی گفت عسیسِ دلم. شوما اسمش چی بود؟

عشق یعنی خاک دو عالم تو گورت ساتی. عسیسم چیه؟ اسمش و می خوای چیکار؟

خفه بقیش و داشته باش.

– مستر سرکار به چی زل زد اینجوری؟ من برم؟ باید رفت دوست پسرِ ژیگرم خونه منتظر من
هست.

دقیقا دهنش قدِ تانکر باز شد و چشاش هر کدوم شد قدِ دهنِ تمساح و قتی دهنش و برای طعمه
باز می کنه. یکی یه کاسه بگیره زیر دهنِ این آب از لب و لوچش راه افتاده.

– ای بلا! با دوست پسر چی کار کرد؟

زیر لبی گفتم: نیگاه کن تو رو خدا به این می گن کمالِ همنشین وقتی هَنوننشسته. هَنو دو دقیقه
هم با من حرف نزده داره تقلید می کنه مثل خودم حرف می زنه. یه لبخند گشاد براش زدم و
گفتم:

– هِچی می ریم اتاخ شیطونی کرد.

نوچ نوچ خاک تو گورت برای یه زندان رفتن بین چجوری خودت و بی عفت کردی.

خو تو می گی چی کنم؟ اگه بفهمن چه خبره انقدر می زنم که مثل خر عر بزیم. زنده به گورم می کنن.

– مستر افسر من الان باید رفت خونه. میشه شمارت و داد من فردا زنگ زد وختی ددی رفت کارخونه به تو گفت بیاد خونه؟ آخه من تنها تو خونه حوصلش سر میره اونوخت که تو اومد اونجا به شوما مدرک داد. اونم مدرکای خوشگل خوشگل!

– الهی من فدات شم خودم هستم. باهات قایم موشک بازی می کنم.

زهـــــرمار. کثافتِ مرض. نیگاه کن تو رو خدا انگار به اسب قند دادی. الان از ذوق زیاد میفته رو دستم سنگوپ می کنه. رو برگه های جریمه شمارش و نوشت و داد بهم.

– من: خیلی خیلی خوشحالم شدم که تو رو دید. من رفت. امشب به تو زنگ زد.

– نه نه امشب زنگ زن. آخه دارم خانومم و طلاق میدم امشب میاد حرفای آخر و بزیم!

ای تف تو ذاتت لابد نصفِ شبم می خوابید حرفای آخر و بزید! با همون لبخند دندون نما سری تکن دادم و گازش و گرفتم و پیچیدم تو اولین فرعی ورود ممنوع!

– عجب لشی بود ساتی یعنی حالم به هم خورد.

– به لش گفته برو جلو بوق بز.

– در برابر هلوئی مثل تو همه کم میارن.

– بسه نه؟ از این ماشین خسته شدم. دکمه پلی پخش و زدم تا موقع تفتیش ماشین حوصلم سر نره و گفتم:

آخه من که موز نیستم. من آلبالوام.

– شایدم شفتالو...

کنار پارک کردم. کل ماشین و گشتم. کیفش خیلی قشنگ بود نتونستم بیخیالش بشم. مدارکش و گذاشتم تو ماشین و کیفش و گوشیش و برداشتم. دستی به گوشیش کشیدم و گفتم اینم گوشه جدید من خاویار خان. می بینی؟ کافی اراده کنم.

هر چی به درد بخور بود و برداشتم و زود از اونجا دور شدم. سر خیابون، با یه تلفن همگانی، زنگ زدم به برادران زحمت کش خبر دادم که:

— یه ماشین مشکوک تو کوچمون پارک شده!

همونجور که کیف با کلاس تو دستم بود سوت زنون می رفتم سمتِ خونه و به سنگای جلوی پام لُقد مینداختم. گوشه و دادم سامی بی کله سریالش و بسوزونه. سیم کارتم که از این ایران ولا دارم. خدا رو شرک. گوشیمم جور شد.

امروز می خواستم مرام خرج کنم و سخندون و بیرم اصغر کبابی بهش کباب بدم. بچه ام همش داره نون خشک سوق می زنه البته با کمی پنیر اضافه.

باید یاد بگیره این آلو پنجاه تومنیا کثیف به درد نمی خوره. باید بفهمه مریض میشه. خدایا چرا در مقابل سخندون با اینکه اینقد دوشش دارم نمی تونم مهربون باشم؟ چرا فکر می کنم اگه باهاش بجنگم همه چیز درست می شه؟ نمی دونم شایدم نمی شه. اما احساس می کنم در مقابلش یهو تغییر می کنم. بلاخره منم یه روز می میرم بهتره که سخندون عاقل باشه و زود بزرگ شه. هر چند می دونم که بچگی قشنگی نداره.

یادِ بچگیِ خودم میفتم. یادِ حرفای عم؟ نفله شدم. می گفت خدا رو شرک کن که در برابر ما داری شاهونه زندگی می کنی. الان درک می کنم حداقل الان می دونم که سخندون هزار برابر بهتر از من زندگی می کنه.

من برای بابا تریاک می زدم سر سنجاقش... عمه می گفت زندگی شاهونه... من برای بابا فندک می گرفتم زیر بستِ تریاکش که یه ساعته دود می شد... اون می گفت شاهونه... من دندون درد داشتم جای دکتر و قرص بابا یه تیکه تریاک رو دندونم می داشت تا دردم آروم شه... اون می گفت شاهونه... خمار که بود تا پای فروختنِ منم پیش رفت... عمه می گفت شاهونه...

نفسم و سخت دادم بیرون. جدیداً نمی تونم از زندگیم راضی باشم. حس می کنم سرنوشت و روزگار تا خرخره بهم بدهکارن...

یعنی اونام الان حس من و دارن؟ در تلاشن تا بدهکاری من و بدن؟ همیونطور که من می خوام پول سفر و بدم؟

حالم گرفتست. می دونم که احتمال نود درصد یه طوفان تو راه... شاید دارم خودم و آماده می کنم... یاد شروع زندگی تلخم می کنم تا پایان تلخش ناراحتم نکنه... تا واسه پایان تلخش، تلخی نکنم و اعتراضم تو گلوم خفه شه... عم؟ نفله شده، باز می گی شاهونه؟

کلیدم و کردم تو قفل در چوبی خونه. یادم اومد در و قفل نکرده بودم. یکم خیالم راحت بود این در به خاطر خرابیش سخت باز می شد پس سخندون نمی تونست بازش کنه. با پا کوبیدم بهش و در با شدت باز شد و کوبید به دیوار پشت در.

رفتم تو و در و بستم همینکه در و بستم چشمم خورد به خاویار. این اینجا چی کار می کنه؟ نمی دونستم بخندم یا جواب سلام و لبخند مهربونش و بدم. برای خودم اعتراف کردم. اولین و جذابترین پسری که تا حالا دیدم. اما زود اخم کردم. هزار بار به این بچه گفتم در و روی کسی باز نکن.

– سلام خانوم ساتی. خسته نباشید.

سر خم شده اش و از نگاهم گذروندم و به سخندون که رو تخت کنارش نشسته بود و پاهاش و باز گذاشته بود و چیزی می خورد نگاه کردم.

– خوش اومدی. شوما، اینجا؟ چه کردی در و برات باز کرده؟ در نبود من اینجا دری وجود نداره که به روی غریبه ها باز شه.

با زبون بی زبونی بهش گفتم در نبود من اینجا نیاد و امیدوارم دیگه تکرار نکنه.

– بله این دختر خوشگل گفت. اما خود اینم گفت که در باز می شه خودم می تونم پیام داخل.

یهو سخندون با گفتن "هوی" جفت دستاش و گذاشت رو تخت و با کمکشون بلند شد. به هاویار نزدیکتر شد و یهو محکم با دست زد پس کله اش.

– بوسول. مگه نگفتم نگو من بهت گفتم دل و چوطولی باز کنی؟ الان دیگه به من بیلینج نی می ده.

این و گفت و دوباره نشست و دیگه دست به خوراکیای جلوی پاش مزد.

هاویار در حالی که دستش و تو مهای لختش می کشید قهقهه زد. با خنده موهای سخندون و که لب و لچه اش آویزون بود بهم زد و سرش و کشید سمت خودش و تو بغل گرفتش. چند لحظه ای پر لبخند دست به سر سخندون کشید. اما یهو حالتش عوض شد و اخم کرد. پر حرص نگاهم کرد و اخمش شدید تر شد. نگاهش به من خیلی وحشتناک بود.

– خواهر مریضت و ول کردی نمی گی تو اون تب یه بلایی سرش میاد؟ اصلا چه معنی داره بچه رو تو خونه تنها ول می کنی؟

کیف و از بیرون پرت کردم تو خونه و گفتم:

– داشتم می رفت تب نداشت.

پا روی پا انداخت. با یه اخم که به شخصیت جذابش اضافه می کرد گفت:

– حرارت کم بیرون خبر می ده از تب داغ درون؟! بیخیالی تا چه حد؟ مردم این محل چرا اینجورین؟

چیزی از حرفش نفهمیدم. اما به خاطر اینکه محکوم شده بودیم به یه مدلی بودن گفتن:

– عادت داره به این مریض شدنا. بعدم مگه چطوری هستیم؟ عادت می کنی. اینجا کوچه های ایونی جهان شهر نیست. اینجا پس کوچه های زور آباد عمو... بله...

سریع بلند شد. سری تکن داد و با همون اخم گفت:

– نه نشد. بیخیالی کار دستت می ده. بلند شو دارم می رم داروخونه کار دارم. تو خواهرتم بیایید
یه سر می بریمش بیمارستان.

– خرج بیمارستان به خرج دخل ما نمی خوره. برو خوش اومدی. چیزی رو دلش مونده اگه یه لطف
که نه یه دستی برسونی از در آویزونش کنیم رو دلش و میاره بالا. سنگین نمی تونم بلندش کنم.
دوباره اخم کرد. ای بابا شیطون می گه پرتش کنم بیرون و بگو آخه حال بد خواهر ما چه دخلی به
تو داره.

با همون اخم غلیظش دست به سینه شد و گفت:

– خانم دکترم که هستن. یادِ مادرِ بزرگِ مادرِ بزرگم افتادم اونم ماها که رو دل می کردیم این کارا
رو می کرد.

– بله که دکترم...

– پس همکارم هستیم!

شیطون شدم و برگشتم سمتش. از اون لبخندای قشنگم زدم و گفتم:

– حالا همکارم می شی؟!!

لبخند جذابی زد و کمی ابروهاش و به هم نزدیک کرد و با تکیه دادن سرش منظورم و پرسید:

– می گم همکارم می شی کمک کنی این تپلی و آویزون کنیم؟

دوباره جدی شد و گفت:

– آخه عزیز من ربطی به آویزون کردن نداره.

با خودم فکر کردم:

– آخه چه دخلی به تو داره؟

– دخل که نه. اما ربطش اینه که من یه دکترم نمی تونه بی خیال از کنار یکی بگذرونم من اومدم این محل برای کمک. حتی یک درصد فکر اینکه این بچه با این حالش تا غروب سخت دووم میاره عصبیم می کنه.

عصبی از اینکه دوباره من بلند فکر کردم و عصبی تر از اینکه چیز خوبی نشنیدم. با تعجب با شک و با غصه و شایدم ترس گفتم:

– یعنی انقدر حالش بد که تا غروب می میره؟

اومد نزدیکتر. مهربون نگاهم کرد. می خواست یه کاری کنه انگار نمی تونست.. اما دستش و آورد بالا و به شونه هام گرفت. ای بابا از پنجره همسایه ها به خونه دید داره اگه یه دفعه ببینن چی می گن؟ اما مهم نبود. خواهرم مهمتر بود.

– منظورم مردن نبود. منظورم این بود که بیشتر از غروب نمی تونه رو پا بایسته. خیلی ضعیف. نگران نباش. فقط با فکر باش و عمل کن.

یاد پولی که بابت اون انگشتر گرفته بودم افتادم. گور پدر سفر. دستاش که شل هم بود و پس زدم و دوییدم سمت خونه تا پولی که تو کیف گذاشته بودم و الان تو خونه بود بردارم.

به سمت پله برگشتم سمتش و گفتم:

– می شه ما رو تا بیمارستان برسونی؟!

دوباره از اون لبخند های قشنگ زد و گفت:

– می رم ماشین و بیارم بیرون.

منم از اون لبخندایی که کم پیش میاد بزنم از اونایی که توش پر از تشکر بود زدم و رفتم تو خونه. پول و از تو کیف درآوردم و یه لباسی برای سخندون برداشتم بردم بیرون. بچه ام تا فهمید می خواویم بیرون خیلی خوشحال شد. منم سعی کردم بهش نگم که داریم می ریم دکتر. چون از وقتی اریون گرفته بود و کلی آمپول به خاطر تکون خوردن و بازیگوشیاش خورده بود از دکتر حسابی می ترسید.

با هم رفتیم جلوی در. سخندون و پشت نشوند و یه کمر بند برایش بست و در جلو رو برای من باز کرد. عادت به اینکارا نداشتم. اینکارا رو که می کرد یه چیزی تو دلم سرازیر می شد. انگار مثلاً معجون زدم تو رگ.

چشمام و برای خودم لوچ کردم. عqlم به انداز؟ قد گنجشک. معجون کجا و نشستن کنار یه پسر که مجرد و دم بخت هم هست کجا؟

خدا رو شرک هیچ کدوم از همسایه های پلاس نبودن و فضول محله یعنی بتول خانم تو همون آرایشگاه سه در چهارش بود. اما سرِ کوچه چند نفری بودن. وقتی که می پیچیدم پسرِ جمیله ایستاده بود و با چند تا از لات و لوتا حرف می زدن. همچی زنجیری می چرخوند و همچی غلیط لات بود که مطمئن شدم از بند درومده.

تو محل، بین این همه آدمِ جوات خیلی درخشش داشتیم. البته ما که نه. این ماشینِ آق دکی. پسرِ جمیله نیم نگاهی به من و بعد هاویار انداخت و بعد دوباره مشغول حرف زدن شد. فکر کنم اونم تعجب کرد. اول ماشینِ با کلاس. دوم پسری خوشتیپ و سوم ساتی جیب بر. می دونم که اونم از دیدنی این ماشین تو این محل هنگ کرده. و همینطور من تو این ماشین. خوب هر چی باشه این کباب و آبگوش به بالا.

برگشتم سمتش و گفتم:

– خاویار...

گیج نگاهم کرد و دوباره به رو به رو زل زد. وقتی دیدم جوابم و نداد گفتم:

– با توام. خاویار؟!

– خاویار کیه؟ چی می گی؟ متوجه نمی شم.

– ای بابا حالا دیگه اسم خودتم نمی دونی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟ نکنه توام اسمت همین اصغر و عباس و جوادِ خواسی جلو ما کم نیاری فرک نکنیم بچه ضایعی، دروغ گفتی، ها؟! نکنه تو همون راننده ای چیزی باشی؟!

چشماش گرد شد. غش غش خندید. انقدر خندید که با عصبانیت گفتم:

– یارتاقان... خوب بگو بینم چی شد؟ بگو مام بخندیم؟ شوما امروز یه چیت می شه ها!

دستی به لبش کشید و گفت:

– دختر خاویار چشه؟ من هاویار. هااویار... تازه مثل خاویا تلفظ نمی شه. واوش مثل واو دوست تلفظ می شه...

دستی تو هوا تکن دادم و گفتم:

– ای بابا حالا چه فرقی کرد؟ باشه همون.

– خوب حالا چی می خواستی بگی؟

کمی فرک کردم و گفتم:

– همیننه دیگه. انگار داشتم تو پیت می گوزیدم. هی صدات می کنیم تحویل نمی گیری یادمون رفت.

سخندون از این حرفای ما غش غش زده بود زیر خنده. دلم ضعف رفت... دلم گرفت.... دلم شاد شد... برای اولین بار بود که حس کردم تو دنیای بچه گونه اش داره از ته دل می خنده. انگار هاوینم مثل من خوشش اومده بود. ادامه داد:

– تو پیت چیه دختر خوب. اینکارا باید تو دستشویی انجام بگیری.

و بعد خودشم با سخندون شکموی من همراه شد و آروم به من گفت:

– خیلی دوشش داری نه؟!

دستای سردم و تو هم قفل کردم و گفتم:

– نه هیچوقت محبتِ مادرانه دیدم و نه هیچوقت به عنوانِ یه بچه برای مادر ناز کردم. اما بیشتر از این که خواهرم باشه بچه ام. این و واقعاً حس می کنم.

کمی سکوت کرد و بعد به حالت عادی برگشت و گفت:

– خوب نیست. این وابستگی خوب نیست. سعی کن نشونش ندی. یه وقت دیدی یکی نتونست این محبت خالص و بیینه و براش دندون تیز کرد.

نمی‌فهمیدم چی می‌گه. کی میاد ما رو می‌بینه؟ نکنه بتول قراره حسودی کنه یا مثلاً جمیله خانم؟

– من یه حرفی با خودم و تو زدم. کسی اینجا نیست که بخواد بشنوه.

لبخندی زد و گفت:

– اگه یه روز بخوای ازدواج کنی... اگه نتونه با خواهرت کنار بیاد...

تند و عصبی حرفش و قطع کردم و گفتم:

– حرف نباشه... کی خواست شوور کنه؟ ما باس واسه این خیلی هم مادر باشیم هم پدر... افتاد؟ هر کی خواس نوکریمون و کنه باس بدونه ما یه بچه داریم.

دستشو به نشونه تسلیم آورد بالا...

– باشه. باشه. منم یه چیز و می‌خواستم بگم...

سرعتش و کم کرد. برگشت سمتم و گفت:

– این بیج؟ کوچولو این محبت خالص و مقدس شما که من تو این مدت کوتاه دو روزه هم متوجهش هستم و حسش می‌کنم، اگه هر کسی بخواد اینارو نادیده بگیره واقعا دیوونست. با هم؟ اینا صد در صد یه زندگی دیدنی خواهی داشت.

این و گفت و به من که حالا برای بار چندم همه جوهره از رفتاراش، داشته هاش، حرفاش و کاراش مبهوت می‌شدم چشمکی زد و به رانندگیش ادامه داد و صدای آهنگ و زیادتر کرد:

چشم های بسته ی تورو، با بوسه بازش می کنم
 قلب شکسته ی تورو، خودم نوازش می کنم
 نمی زارم تنگ غروب، دلت بگیره از کسی
 تا وقتی من کنارتم، به هر چی می خوای می رسی...
 خودم بغل می گیرمت، پر می شم از عطر تنت
 کاشکی تو هم بفهمی که، می میرم از نبودنت
 برگشتم سمت سخندون... آرام و ساکت با دست چپش رو دست راستش چیزایی می کشید.
 لبخندی زدم... خیلی وقت که متوجه شدم دست چپی. امیدوارم بخت چپ نباشه!
 خودم به جای تو شب ها، بهونه هات و می شمرم
 جای تو گریه می کنم، جای تو غصه می خورم
 هرچی که دوست داری بگو، حرف های قلبت رو بزن
 دل خوشی هات مال خودت، درد دلت برای من
 من واسه ی داشتن تو، قید یه دنیا رو زدم
 کاشکی ازم چیزی بخوای، تا به تو دنیام و بدم
 هرچی که دوست داری بگو، حرفای قلب و بزن
 دل خوشی هات مال خودت، درد دلت برای من
 من واسه ی داشتن تو، قید یه دنیا رو زدم
 کاشکی ازم چیزی بخوای، تا به تو دنیام و بدم

خودم بغل می گیرمت، پر می شم از عطر تنت

کاشکی تو هم بفهمی که، می میرم از نبودنت

خودم به جای تو شب ها، بهونه هات و می شمرم

جای تو گریه می کنم، جای تو غصه می خورم...

کنار پارک کرد و با گفتنِ الان میام پیاده شد. با چشم دنبالش کردم ببینم کجا می ره. رفت داروخونه. وا خوب ما داریم می ریم بیمارستان از اونجا می گیره دیگه. مگه بیمارستان داروخونه نداره؟!

برگشتم به سخندون که نشسته خوابش برده بود نگاه کردم. آهنگِ براش مثل لالایی می موند. هنوزم رنگش پریده به نظر می رسید. با خودم گفتم:

– باس یه فرکی به حالِ این خیکِ دو متریت بکنم. نه برای اینکه پولدار نیستیم. برای اینکه سلامتیت در خطر... آره باس با ورزش و کم خوری آشنات کنم.

دوباره برگشتم و به جایی که هاویار ایستاده بود نگاه کردم. تو داروخونه نبود. یا دقت تر نگاه کردم. ای بابا این کجا رفت؟ اطرافم و نگاه کردم. نه مثل اینکه نیس شده. نکنه ماشین دزدی؟ ما رو اینجا گذاشت بیان بهمون گیره بدن؟ بعد من و ببرن؟ ای دهنِت سرویس، چرا از اول نفهمیدم هر چی افه اومدی گه خوری بود؟

با باز شدنِ در ماشین برگشتم سمتش و گفت:

– هیچ معلوم هست شوما کجایی؟ اتفاقا ذرکِ خیرت بود! ببین شب شدا... از غروبم گذشته بچم غش کرده فکر کنم.

بیخیال ماشین و روشن کرد و گفت:

– نگران نباش ساتی... اون فقط خوابِ.

جدی به رو به رو زل زدم و گفتم:

– ساتی خانوم.. تو از کجا فهمیدی؟

– همون... می فهمم... مشخصه...

بعد با شیطنت با دست به خودش اشاره کرد و با لحنی که من همیشه حرف می زنم گفت:

– حاجیت سَوَات داره!

خندیدم. مطمئنم اگه سخندون بیدار بود و هاویار و تو این حالت می دید می خوردش. آخه همچی شکلِ یه غذای خوشمزه شده بود.

فکر کردم اگه یه روزی زنش بشم بخوام ناز کنم و غش کنم چی؟ اه شانسِ گندِ من؟ فکرم حسابی درگیر شد. قشنگ می فهمه خودم و الکی زدم به بیهوشی...

با این فکرم به رو به رو چشم دوختم. واقعاً الان همه چیز حل شده؟ همین قضیه غش کردنِ من مونده؟؟ یعنی الان حقم، یه چشمِ لوچ شده هست یا نه؟!

دیگه حرفی زده نشد. موسیقی بی کلامی پخش می شد که حس می کردم به اون آرامش می ده و من بدبخت و تا مرز جنون می بره. واقعا خیلی صداها تیز بود و می رفت تو روحم. بعد از چند دقیقه با دیدنِ محله های آشنا با تعجب گفتم:

– ای بابا دکی جون امروز یه چیت می شه ها... کجا داری می ری؟ یعنی تو کفِ هوشتم. بابا تو که داری میری سمتِ محل برو بیمارستان.

– دارم درست می رم. تو چرا انقدر حرص می خوری؟ خودم تو خونه معاینه اش می کنم.

– شوما فرک می کنی. ما مدلمون اینه. اما آخه...

– آخه نداره الانم مثل یه دخترِ خانوم ساکت بشین تا من یکم خرید کنم. زود پیام.

پیاده شد. یکم با وسیله هاش ور رفتم. اما بی صاحب داشپردش باز نمی شد. یعنی اگه قفل بود کارش سه سوت بود. اما این اثر انگشتِ مبارکش و می خواست و برای اینکه این سیستمشم از کار

بندازی چون تا حالا باش برخورد نداشتم طول می کشه. ای بابا ما که نمی خواستیم کف بریم.
فقط می خواستیم ببینیم چه خبره اون تو؟!

دس بردم سمتِ موبایلش که روی یه پایه تو قسمتِ جلویی ماشینش بود. چقدر بزرگ...
خواستم برش دارم اما از آینه دیدم که داره میاد. پس فوری برگشتم سرِ جام و صاف نشستم. درِ
ماشین و باز کرد و یه کیس؟ نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک روی پام گذاشت.

– جای آلوچه های کثیف و غیر بهداشتی. سعی کن اینارو بهش بدی. زیاده روی نکن. روزی سه تا
فندق یه انسانِ بالغ و نگه می داره بدونِ اینکه چیزِ دیگه ای بخوره. پس سعی کن مانع بزرگ
شدنِ تدریجیِ معده اش با خوراکیای مضر بشی. روزی دو تا از هر کدوم بهش بده...

حرفش و قطع کردم و کیسه برگردوندم رو پاش:

– ممنون ما صدقه نمی خوریم. می دونیم وضعِ بابات دلار بوده. اما خوبیت نداره این کارا...

یه لحظه خودمم از حرفم کف کردم. خوبه همه اش دستم تو جیبِ مردمِ و اینجوری اعدام می شه!
یعنی چقدر من پروام؟

دوباره کیسه و بهم داد و گفت:

– خجالت بکش. صدقه چیه دختر. من اگه میومدم عیادتش باید چیزی می خریدم اینم همون
عیادتِ دیگه...

دیگه چیزی نگفتم و هاویار ادامه داد:

– حتما هر روز میوه بخوره. یه دونه هم کافیه. وعده های غذایی سر جاشون باشه. اما به اندازه و
مناسب.

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم :

– زرشک... دهنمون کف کرد انقدر بش گفتیم. نمی شنفه... اصلاً گوش نمی ده..

– یه وقتایی زور... یه وقتایی اجبار جواب می ده...

این و گفت و به سمتِ خونه راه افتاد و منم مشغول دید زدنِ وسائل شدم. پسته، فندق، بادوم
 هندی، بادوم امریکائی و بادوم زمینی. چه مایعی گذاشته بابا... یکی بیاد مارو تحویل
 بیگیره... نکنه عاشقِ سخندون شده؟!

خاک تو سرت... اون هنوز بچه هست... شاید عاشقِ خواهرِ بچه شده!!

با تعجب سرم و بالا کردم و گفتم:

– آره؟! این چی می گه؟

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

– چی آره؟! کی چی می گه؟

دستی به پیشونیم کشیدم. فرک کنم تب دارم. منم باس بخوابم کنارِ سخندون. آخه اینکه نمی
 دونه من تو مغزم چه فرکایی که نمی کنم.

– هیچی...

کنار پارک کرد و گفت:

– تو خوبی؟ این داروها و بردار من برم ماشین و بذارم پیام. اینجا باشه مثلِ اوندفعه خطش می
 ندازن.

لبخندِ گشادی زدم:

– با کلیت خط انداختن؟

سری تکن داد و با ناراحتی گفت:

– آره بی معرفتا. کاش خودم و خط خطی می کردن. انقدر ناراحت نمی شدم.

– درخواست بده خط خطیت کنیم!

بلند و مردونه خندید:

– کم نمک بریز دختر.

بعد جدی شد و گفت:

– تو که خط ننداختی؟

اخمی کردم و گفتم:

– بیشین بینیم با! عقده ایم مگه؟

با باز شدن درِ خونه جمیله خانوم گفتم:

– من میرم توام بیا.

این پسرِ عجب آدمِ ولی... فکر کنم کار مارشم مثلِ ما آزاد! خواستم سخندون و صدا کنم که هنوز "س" از دهنم خارج نشده دستی جلوی دهنم اومد. با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

– ششش... صداش نکن. خودم بغلش می کنم میارمش...

اخمِ کمرنگم غلیظ تر شد. نمی توانستم بذارم خواهرم و تنها ببره. واسه همین بلند جوری که بفهمه شوخی ندارم گفتم:

– خوش ندارم خواهرم بدونِ من جایی باشه. در ضمن اینجا دست رو دهنی کسی گذاشتن مورد منکراتی داره. شی فهم شد؟

هاویار اما خونسردتر از همیشه گفت:

– من فقط نخواستم بدخواب بشه. اما مشکلی نیست. در رابطه با برخورد و رفتارم من همیشه آزاد بودم و در مقابل همه مثل خودم بودن.

سری خم کرد و ادامه داد:

– سعی می کنم مطابقِ میلِ خانوم باشم.

پیاده شدم و در همون حال گفتم:

– مطابق میلِ ننه ات باش! فرک کرده اینجا فرنگِ.

حالا نمی دونم شنید یا نه. اما آخه من چه صنمی باش داشتم؟ ما رو چه به اون؟ به ما نمی خوره آخه. حالا ما تو دلمون هی می گیم شوور. هنوز که شوورمون نشده هی دست می کشه به در و دهنمون. بزار شوورمون بشه اونوقت من خودم واسه دست کشیدن پیشقدم می شم.

خفه شو. دختر؟ وقیح. چشمکی نثارِ وجدانِ با غیرتم کردم و سخندون و بیدار کردم و غر غر کنون بی توجه به هاویار رفتم تو خونه. در و نیمه باز گذاشتم یا میاد یا میره دیگه... به جهنم نیاد می برمش بیمارستان.

اما همینکه سخندون و خوابوندم و مشغولِ جا به جا کردنِ اساس ها شدم. زنگِ بلبلیمون به صدا در اومد. اومدم جلوی در و با صدای بلند گفتم:

– بُفرما در بازِ.

برگشتم و زیرِ سماور برقیم و روشن کردم. دو تا لیوان توش گذاشتم و تو حال کنارِ هاویار که داشت با این گوشی های مخصوصِ دکترا سخندون و معاینه می کرد نشستیم. نمی دونم به خاطرِ کار جدی بود. یا به خاطرِ حرفِ من ابروهاش به هم نزدیک بود و اخم داشت.

– نفسِ عمیق بکش عمو..

به سخندون نگاه کردم پر سوال به کارای هاویار خیره شده بود و به حرفش خیلی شیک و مجلسی گوش می داد.

هاوین به روی سخندون لبخندی زد و با دست قلقلکش داد و گفت:

– خوب خدا رو شکر جیگرِ عمو خیلی هم مریض نیست. با یه آمپول خوب میشه.

این و گفت و از داروهایی که خریده بودیم و کنارِ بالشتِ سخندون بود. آمپولی و برداشت. سخندون تا نوکِ تیزِ آمپول و دید بلند شد نشست و با التماس گفت:

– آقای دووهتور غلط کلدم.

هاویار تا این حرف سخندون و شنید بلند زد زیر خنده و گفت:

– بچه بشین تا زبونت و نخوردم.

یه لحظه سخندون ساکت شد و با چشم های گرد شده به هاوین نیگاه کرد. دستش و محکم کوبید رو دهن خودش. لابد داره از زبونش محافظت می کنه. و همونطور گفت:

– آدمخول بوشول!

دوباره هاویار خندید اما اینبار جدی و خیلی عصبی طوری که شک کردم هاویار مهربون همیشگی باشه گفت:

– می خوابی یا اون یکی آمپولا هم آماده کنم؟!

سخندون بچه ام لال مرد. زودی بلند شد شلوارش و کامل کشید پایین و دراز کشید! گوش? لبم و از خجالت و به خاطر حُجم و حیاء نداشته ام گاز گرفتم و آرام گفتم:

– سخندوون همه اش و نباید در میاوردی.

هاویار که از شدت خنده قرمز شده بود. بدون زدن حرفی آمپول و آماده کرده و نزدیک باسن سخندون برد.

– اوی اوی... زن... عمو تولو خدا.. اوی ... اوی...

– عمو من که هنوز نزدم آرام باش.

دستای سخندون و گرفته بودم. هاویار کمی به بالای سرنگ فشار آورد و پنب? الکلی رو کنار? باسن سخندون کشید. و آمپول و زد. همینکه آمپول و کشید بیرون سخندون نفس راحتی کشید و بدون باد شیکم جای تشکر به هاویار داد.

هاویار جدی با گفتن الان میام خیلی شیک و مجلسی پیرید بیرون. نگاه کن فسقلی بچه یه شب چه بی صفتمون کرد. شلوار سخندون و که شکل چلاغ ها یه وری شده بود و همونجور داشت گریه و اه و ناله می کرد تنش کردم و خودم رفتم چای بریزم.

بعد از چند دقیقه اومد تو. همونطور که نشسته بود و وسیله هاش رو به کیف بر می گردوند گفت:

– به جز شربت چیز دیگه ای براش لازم ندیدم. اما بهتره یه چکاپ کلی بشه. که این دیگه الان نمی شه انجامش داد. باید ببریش بیمارستان.

چایی و گذاشتم جلوش و گفت:

– شوما کدوم بیمارستانی؟ میایم همونجا من کلی کار دارم اینجوری دیگه نوبت و اینا نمی خواد.

– سخندون باید بره بیمارستانِ مخصوصِ کودکان، نه بیمارستانِ ما.

کنجکاو شدم. قلپی از چاییم خوردم و گفتم:

– حالا شوما کدوم بیمارستانی؟!

اون هم خیلی آروم کمی از چاییش و مزه مزه کرد و اخم ریز روی صورتش از بین رفت و گفت:

– میلاد.

ابروهام و انداختم بالا:

– همون برج معروف گنده که تو تیلیزیون نشون میدن؟!

لبخندی زد و گفت:

– نگو که فقط تو تلوزیون دیدی؟!

جدی گفتم:

– مگه هر چی درست شد باید از نزدیک ببینم؟ تو تیلیزیونم مثلِ واقعیِ دیگه. ای بابا انقدر

مشکل داریم که نمی شه من برم برای تماشای برجِ میلاد.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

– ایشالله این فسقلی دکتر که شد. میرم اونجا من و در مان کنه.

سخندون چشم غره ای به جفتمون که داشتیم نگاهش می کردیم رفت و یه قند برداشت و فوری گذاشت تو دهنش.

– نخور بچه ضرر داره.

– چایی که نلیختی بلام. خندم نخورم؟

هاویار خندید و گفت:

– چرا بخور عمو. اما همون یه دونه.

سخندون اخمی کرد و چیزی نگفت و دوباره دراز کشید. همینور که داشتم پر لذت نگاهش می کردم هاویار بلند شد و گفت:

– خوب من برم.

با این حرف کیفش و برداشت و به سمت در ورودی رفت. بلند شدم و گفتم:

– مرسی آق پُلُفُسل جبران می کنیم.

با خنده برگشت سمتم و گفت:

– این تیکه ها رو از کجات میاری؟!

خندیدم و گفتم:

– از جایی نیاوردیم والا. زبونِ مادری.

دیگه چیزی نگفت. جلوی در استاد و قبل از اینکه پاش و بذاره بیرون گفت:

– فردا نیستیم. اما سعی می کنم شب پیام.

چرا می خوابی؟ چه دلیلی داره این بیاد؟ حالا ما باش نشستیم یه جا چرا هوا برش می داره؟

– آدمای این محل تا همین الانشم کلی حرف بستن بیخ ریشم. رفیقی با معرفتی، درست... اما تو کوچه رفیق باش...

خیلی عادی گفت:

– من فقط می یام به مریضم سر بزنم.

ایش چه سه شد. یعنی الان من خیت شدم؟ اما خودم و نباختم و گفتم:

– من کلی گفتم. اونا که نمی دونن شوما چرا من و سوار ماشین خارجیتون می کنی یا چرا میای خونه؟ کم مشکل داریم، همین مونده سنگسارمون کنن.

سری تکن داد و گفت:

– تو این محله زندگی کردن سخت تر از اونیه که فکر می کردم. اما من همیشه با مردم زندگی کردم و هیچ وقت برای حرف مردم زندگی نکردم.

کمی اومد جلو تر و گفت:

– انقدر نگو مشکل دارم... از کنار مشکلات باید تند عبور کنی و بگی "میگ میگ"

این و گفت و خندید و رفت بیرون. یه قدم رو پله های جلوی در گذاشتم و با لبخند تلخی گفتم:

– مثل اینکه خبر نداری مشکلات نشستن رو مون و می گن: "انگوری انگوری!"

از امروز یه تصمیم جدید گرفتم. باید برای سخندون وقت بذارم. باید کمکش کنم. خودم باعث شدم شکمو بشه و خیک در بیاره. خودمم خیکش و قیچی می کنم. تو همین چند روز پول سفر و می دم هر طور شده. به هر قیمتی. من همونی هستم که ملیونی دزدی می کرد و به همه محل می رسید. درسته وقتی ملیونی دزدیدن و گذاشتم کنار هم محلی ها هم ما رو بوسیدن و گذاشتن رو طاقچه. اما می خوام بازم همون باشم. حداقل تا وقتی که پول سفر و بدم. تو همین مدت کوتاه یکم مثل ادم زندگی کنیم.

با این فکر تکونی به آدامسِ تو دهنم دادم و بینِ دندنام گرفتمش. شلوارِ شیش جیبِ سبزم و با مانتو مشکیِ همیشگیِ پوشیدم. با اینکه مانتو پوکیده بود و دیگه چیزی ازش نمونه بود. اما خیلی دوستش داشتم. چند باری هم رفتم بخرم اما دیگه هیچ جا مثل این پیدا نکردم. کلاهِ مشکیم و سرم کردم و برای ضایع نبودن یه شالم انداختم رو سرم. مثل همیشه.

می خواستم برم نون تازه بخرم برای بچه ام. بعد از صبحونه با هم کمی ورزش می کنیم و بعد که خوابید میرم دنبال کار و بدهکاری.

از برنامه؟ با حاله که می دونستم هیچ کدومشم راس در نیامد خندیدم. تصمیمای من مخصوصاً اگر راجع به لاغری و رژیمِ سخندون باشه در آخر به تصمیمِ کبری تبدیل می شه.

قدم زنون تا اصغر لواشی رفتم و سی تا نون خریدم. بعد از خریدن کمی وسیله برای یخچالِ خالیم به سمتِ خونه حرکت کردم. مثل همیشه برای خودم آهنگی زمزمه می کردم و همزمان به مشکلاتِ همیشگیِ فرک می کردم.

پسرِ جمیله خانوم به دیوارِ کنار درِ خونه اشون تکیه زده بود. کتش رو شونه هاش آویزون بود و یه پاشم به دیوار گرفته بود و سرش با من که به سمتِ خونه می رفتم حرکت می کرد. عجب آدمِ هیزی بود. بیشرف...

چشم غره ای بهش رفتم و دیگه نگاهش نکردم لباساش مالِ عهدِ شاه وزوزک... با پا در و باز کردم و رفتم داخلِ خونه و بدونِ اینکه برگردم سمتِ درِ پام و فرستادم عقب تا در و ببندم. اما بسته نشد. بیا از شانسِ ما حالا باید تو این بی پولی درم بخریم.

با یه ضربه محکم تر و کاری تر در و بستم که بسته شد. بعد از عوض کردنِ لباسام یه نوارِ باحال گذاشتم تو ضبط و مشغولِ آماده کردنِ صبحونه شدم.

تو رو خدا بدبیاری رو پابد روزگاری رو اونهمه یادگاری رو

با رقصِ سفره و وسطِ حالِ پهن کردم... نگاهی به سخندون که دهنش دو متر باز بود و هنوزم تکن نخورده بود انداختم... خندیدم و سری تکن داد و با صدای بلند که تو صدای ضبط گم می شد گفتیم:

– خرسی! بلند شو...

ماشین دودی سواری رو گاری آب شاهی رو

نون یه چارک سه شاهی رو آخ مادرم اصل کاری رو

همونطور که بالا تنه ام و چپ و راست می کردم و کمی پنیر از تو قالب در آوردم تو سفره گذاشتم
و چایی و کره هم آوردم.

گذاشتم و گذشتم اومدم و برنگشتم

اومدم و اینجا موندم خودمو بی خود سوزوندم

دستام و از هم باز کردم و کمی زانو هام و خم کردم و چرخ زدم... مچ دستام و چرخوندم. به قول
بتول انگار دارم لامپ می بندم. خودمم بلند همراهیش کردم:

آخه همه بد بیاریام، شب تا سحر بیداریام

اینهمه بی قراریم، حق هق گریه زاریام

واسه اینه که وطن میخوام پرچمشو کفن میخوام...

نوار و کم کردم و سخندون و که با صدای توپ و تانکم بلند نمی شه تکن دادم. کمی که صداش
کردم غلتی خورد و به سمت برگشت و با دیدن سفر؟ رو به روش زود بلند شد نشست.

– پاشو برو دستشویی زود بیا. صبحون؟ تپل داریم.

بلند شو و با شوق و ذوق گردنم و گرفت و من و بوسید. منم با عشق تو بغلم چلوندمش و لپش و
گاز گرفتم. چون دردش گرفته بود خمصانه نیگام می کرد. در حالی که فحش می داد رفت سمت
در که بره دستشویی. یه پاچه شلوارش بالا بود و یکی هم پایین. قسمت جلویی بلوزش بالا بود و
شکمش زده بود بیرون.

سرم و تکون دادم. رشدش و روزانه و به چشم می بینم. چاقیش به کنار. رشدش انقدر برام شیرین که می بینم مثل یه گل کوچولو هر روز بزرگتر و شکوفا تر می شه. با خودم ریز خندیدم طفلی بچم هنوز غنچه هستش. خدا اونروز و نیار که بخواد باز شه... چه شود...
صدای زنگ بلبلی بلند شد. قبل از اینکه سخندون بخواد از دستشویی بیاد بیرون و در و باز کنه خودم پریدم بیرون؟ یعنی هاویار؟

در و باز کردم. پسر جمیله بود. تعجب کردم. این اینجا چی می خواد؟ از همون بیرون سرش و کرد تو و چشمات چرخ می تو خونه زد. نمی خواستم وقتی هنوز باهام حرف نزده و خبر از شخصیت نداشته اش ندارم چیزی بارش کنم. از طرفی دنبال دشمن نبودم. اما نمی تونستم تحمل کنم که سر خرش و اینجوری تو خونم بگردونه.
— فرمایش...—

نگاهی بهم انداخت خندید و دندونای زردش و نشونم داد. اه حالم بهم خورد. انگار تا حالا مسواک نزده. گفت:

— خوش دارم پیام تو!

ها؟! این چقدر دیگه پررو. بدجوری کف کردم. فرک کردم فقط خودم دم دارم. اصلا حالت چهره اش عوض نمی شه. انگار عادی براش به زور وارد خونه این و اون شدن. پوف ای بابا اینجا زورآباد بیشتر از این انتظار نمی ره. خودتم کافی اراده کنی تا بری خونه مردم.

— به خاطر همسایگی حرفی نمی زنم. وگرنه ساتی عادت نداره بی ادبی کسی و بی جواب بذاره. فرمایش؟

وقتی دیدم فقط نگام می کنه و انگار خودم نمی دونه چی می خواد برگشتم و با پا در و محکم بستم. اما در بسته نشد. پای بعدیش و هم گذاشته بود رو پل؟ اول و جلوی بسته شدن و در و گرفته بود. یه جورایی اومده بود تو.

— هو... طویله نیستا.

رفتم نزدیک تا نیاد تو. مطمئنم اونجور که با پام محکم در و بستم اینم که یه پاش کامل تو
 حیاتمون بود له شده. این و حتی از قیافه قرمز شده اش هم فهمید. کتک خورش بدجور ملس.
 سعی کردم جدی باشم. دستم که رفت سمتِ در، همینکه یکم فشار اوردم تا بره بیرون و در و
 ببیندم. یهو مچ دستم و گرفت.

جا خوردم. اخمم شدیدتر شد. چرا جدیداً هر کی به ما می رسه محتاج دعاست فوری مثل کوآلا
 بهمون میچسبه؟

خواستم دستم و بکشم بیرون که نشد. بازم سعی کردم اما نشد. اون اخم داشت. منم داشتم. با
 چشم سر هم داد می زدیم و لیچار بار هم می کردیم. اما نمی دونم چرا حس کردم بی بخار. یعنی
 تو لحظه آخر که خندید اینجوری حس کردم. بلند خندید و گفت:

– بابا ما همسایه ایم خویت نداره.

– د بنال بینم چته؟

من بلند حرف زدم اما اون همونقدر آروم اول خنده اش و جمع کرد و بعد با لحنِ شاید شوخی
 وارش گفت:

– شنیدم دست می خوای. هنوز طلبه ای؟

اوه اوه درجه لاتیش سیصد برابر ماست... اوستایی واس خودش. نه خوشم اومد. پس از اون از
 بند آزاد شده های خفن. نباید گولِ چهر؟ بی بخارش و خورد. دستش و از دور مچم باز کرد. منم
 آروم شدم. کشیدم کنار و گفتم:

– هم در بند بودی، هم بهت نمیاد ماست باشی. شاید بشه بات کنار اومد... بُفرما...

چیزی نگفت کاپشن پفی و بزرگش و تن کرد و تکونی به شونه هاش داد و اومد تو حیات. دنبالِ یه
 آدم حسابی می گشتیم که پیدا شد. البته آدم حسابی تو دزدی. در غیر اینصورت سه روزم
 بزارمش تو آب وایتکس تجزیه می شه اما تَمیس نه. برگشتم سمتش و گفتم:

– ما می خواستیم صبحونه بخوریم بیا بیشین.

این و گفتم و رفتم تو. سخندون نشسته بود و برای خودش لقمه می گرفت. اصلاً ادب نداره. این پسر که هچی آدم نی. اما در برابرِ هاویار واقعاً خجالت می کشم. این بچه سلام بِلِت نیست. احساس می کنم اصلاً رو ادبش کار نکردم. باید جوری ادبش کنم که پس فردا درس خوند دکی شد، وقتی که رفت تو بیمارستان فرک نکنن رفتِگر... باید بفهمن که بابا طرف دکتِر. نشستم و همونطور که لقمه می گرفتم گفتم:

– بیشین... می شنم...

کنارمون نشست و لپ سخندون که هوشِ دنیا نبود کشید و گفت:

– شنیدم بتول داشت به مامان می گفت که با سفر کرکر یه حسابایی داری و دنبالِ کاری! همینکه دیگه هزار بار گفتم بابا بتول گردو، اون دهن و ببند هم کرماش یخ نکنه هم چیزِ اضافه نپره بیرون. اما کو گوش شنوا؟ باز کار خودش و می کنه.

– چرا من؟

بی تعارف دست برد تو سفره و تیکه نونی برداشت. سخندون با چشم هایی شبیهِ گرگ به دستش نگاه می کرد. می دونم اگه هاویار بود صد در صد الان یه دونه از اون پس گردنیای معروف می خورد. فکر کنم نیگاهِ جدیش با اون ریش و سیبیلش باعث شد که سخندون هچی نگه. کمی پنیر زد روش و گفت:

– فعلاً دنبالِ یه طلبه ام. یه چند جایی هست تنها نمی شه رفت. شنفتم زرنگی. تایید شده ای.

– قبل تر ندیدمت...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

– پیشِ عمادمون زندگی می کردم.

– یه بار گیر کردی. ریسکی بخوام همکارت بشم. حالا چرا خارج؟

دست از خوردن کشید و گفت:

– دفعه پیشم پای رفیقم گیر بود. دو روز مونده بود به عروسیش مجبور شدم خودمو بندازم وسط. مامان دیگه. واس ما که خیالی نی... در بند اعتبارمون و پررنگ می کنه. مامان دوست داش بگه خارج رفته ایـم.

سری تکن دادم و به سخندون اشاره کردم:

– منم یه خواهر دارم می بینی که؟ واسه همین خیلی وقته قدم گنده بر نمی دارم. اینبارم به خاطر بدهکاریم به سفر مجبورم.

– چرا بش بدهکاری؟

خلاصه و کوتاه می پرسه. اما با همونم می خواد زیر و بمون و بکشه بیرون. خجالتم تو کارش نیست. اینم از ماست جای تعجب نداره. من خودمم تا حالاش کلی ازش کشیدم.

– با بتول ازدواج کن. خیلی به هم میایید!

نگاه متعجبش و از نظر گذروندم و بیخیال گفتم:

– هر دو فضول و پررو. فقط بتول یکم پر حرف. تو زیادی خشکی. من با آدمای یُبس کار نمی کنم. دوست دارم تو کارم خوش بگذرونم. شوما به ما نمیای.

دست برد سمت چایی من و گفت:

– یکم فکرم درگیر. منم به پول نیاز دارم. مامان باید عمل شه. اگه همکارم می شی که با علی... من برم به کارای فردا شب برسم. اگه نمی شی. پاشم برم دنبال همکار.

– جمیله خودمون؟ انقدر همکار، همکار نکن حس می کنم حتما کارمند بانکی جاییم.

یه جووری نگاهم کرد. شاید از اینکه مامانش و اینجووری صدا کردم ناراحت شد.

– آره. خوب اینم یه همکاری. از بانک و اینام حساس تر.

– گفتی کارای فردا شب؟

این و گفتم و پنیر و از جلوی سخندون برداشتم.

– بسه بچه پاشو دو دور تو حیات بچرخ بلند شو.

سخندون کخ دیگه چیزی برای خودن نداشت و تا خرخره هم پر بود همونجا کنار سفره خوابید و گفت:

– من لالا دالم. اوی آقا پتوم و بنداز لوم، خودتم بلو خونتون. بدو...

سرم و تکن دادم و خجالت زده فکر کردم این بچه چرا از همه طلب کاره؟ دوباره سرم و گردوندم سمتش که داشت با اخم به سخندون نگاه می کرد:

– گفتی کارا؟ چه کارایی؟

– یه ماشین تو یه پارکینگ... یکم وسیله می خواد...

این و گفت و چشم از سخندون برداشت و دوباره نگاهم کرد...

پوزخندی زدم و گفتم:

– هه... ماشین؟ شب؟ ما تو روز ماشین می زنیم. بهت نمیداد تا این حد محافظه...

حرفم و قطع کرد و گفت:

– می دونم. ارزش نداره واس خاطر یه ماشین و دو تا ضبط بریم... اصن اُفت داره... اما یه چیزی اون تو هست... اون و می گیرن. یه تومن می دن. نصف نصف...

– اُفت چیه؟ چی باعث شد فرک کنی من انقدر ریسک می کنم که بیام تو دهن شیر؟ من ماشینایی و می زنم که درس و باز می ذارن و ولش می کنن به امونِ خدا. حالا چی هست؟

– نمی دونم اونش به ما مربوط نی. ما اون و می دیم پول و می گیریم.

– من نیستم. معلوم نیست اون تو چیه... اومدیم و مواد بود... اومدیم و جنازه بود...

زیپ کاپشنش و باز کرد.

– نکنه می ترسی؟!

دستم و گذاتم رو زانوم و گفتم:

– نگو واس ما افت داره ترس. اما باس فرک این بچه هم باشم. من نباشم سخندون چی میشه؟ من خودم تنها نیستم. باس فرک همه جارو بکنم.

بلند شد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم و بلندتر گفت:

– ساعت ده میام دنبالت. نگران چیزیش نباش. تو راهم برات همه چی و می گم.

– ترس و خلاف کنار. من این بچه و طرف شب تنها نمی دارم.

– فکر اونجا هم کردم. تا وقتی همکاریم مامان نگرش می داره.

سرم و تکون دادم. معامل؟ خوبی بود حداقل تا وقتی که من سه چهار تومن جور کنم خوب بود...
بعدش می گفتم دیگه اینورا پیداش نشه می گفتم که ما اهلش نیستیم. بی معرفت نیستم. اما نمی
تونم با کسی هم همکار باشم. کلاً تو خونم نی بخوام گروهی کار کنم. هنوز همین فکرام کامل
نشده بود که سرش و از لای در آورد تو و گفت:

– همکاریمون ادامه داره تا وقتی که هر دو به اون اندازه پول مورد نیازمون برسیم. باس این و می
گفتم که جا نذنی.

بادم خالی شد. عجب آدمی. فکرم می خونه. من این پول و جور کنم دیگه تو رو آدم حساب می
کنم مگه؟ اما خوب قرار که بذاریم، باس تا تهش بریم. زیرش زدن تو کارمون نیست. اشکال نداره.
خوب پول عمل جمیله هم دربیاد بعد یه فکری براش می کنیم.

سفره و جمع کردم و در آخر به سخندون نگاه کردم. رو به سقف خوابیده بود. دستاش از دو طرف
کامل باز بود. پاهاشم باز بود. دهنشم که یه سیب درسته تو ش جا می شد. شکل این پوستان که
جدیداً تابلوهاش اومده و خیلی هم زیاد، پهن شده بود. با خودم فرک کردم چه ورزشی هم کرد،
طبق برنامه ریزی!

دسِ خودش نی دیگه براش عادت شده بعد از هر خوردن مثلِ خرس پهن می شد و بعد از هر بیدار شدن مثلِ خرس می خوره. پس نتیجه می گیریم سخندون شبیهِ خرس.

سوم راهنمایی که بودم. یه معلم داشتیم که می گفت هر انسانی صورتش شبیهِ یه حیوون. حالا بنظر تون شما شبیهِ چه حیونی هستید؟! هر کی برای خودش یه چیزی در میاورد. یه دوست داشتم اسمش سمیه بود. کپِ پنگوئن بود. همیشه هم مثلِ پنگوئن راه می رفت. اما بلند شد با افتخار گفت: « من سگِ پا کوتاه هستم.» مام چیزی نگفتیم دلش بکشنه. چه اشکال داره؟ سگ نجیبِ خوب. بذار باشه.

یادمِ اون موقع بیشتريا آهو بودن. یعنی به هر کی که می رسید چند بار پلک می زد می گفت من شبیهِ آهو هستم. حالا شبیهِ هر چی بودنِ الا آهو... یکیشون که کُپِ بوزینه بود. یعنی با بوزینه مثلِ گوجه ای می موندن که از وسط له شده باشن ها اما باز رو یه پا واستاد گفت من آهو هستم. خلاصه به ما که رسید ما راس و حسینی صاف واستادیم گفتیم به ما می گن شتر. نمی دونم چرا کلِ کلاس ترکید.

چه کنم خو؟ این داییمون از بچگی واسِ خاطرِ لبامون به ما می گفت شتر. لب شتری، لب شتری از دهنش نمی افتاد. معلمونم که تا اون موقع هم خودش و حفظ کرده بود پکید از خنده. خلاصه اینکه آقايون، خانوما الان که نگاه می کنم می بینم سخندون شباهتِ غریبی به بچه خرس داره. ظرفای صبحونه و شستم و فرک کردم حالا که باس از این به بعد شب کاری کنم بریم با سخندون بیرون یه دوری بزنیم ببینیم چه خبره. دنیا دستِ کیه؟! من یه سری لباس داشتم که سالی یه بار می پوشیدمش. هر سال عید می پوشیدم سیزدهم عید با سخندون می رفتیم پارکِ چمران یه دور می زدیم بر می گشتیم. خوب جالب اینجا بود که کوچیکم نمی شد. من بزرگ می شدم اما اونا کوچیک نمی شد. گاهی فرک می کنم این سه سال صد در صد من هیچ تغییری نکردم که این کوچیک نشده.

همون لباسا رو پوشیدم و جلوی آینه واستادم. من قدم خیلی بلند نبود. شاید حدودا صد و شصت و پنج سانتی می شدم. خیلی قلمی و باریک بودم. گردنِ زرافه و دیدید؟ درست به همون حالت. اما یکم برجستگی دارم.

خاک به گور آبروی از دست رفته ات ساتی. خجالت بکش جمع کن خودت و. پوفی کشیدم و چشم از هیکلم برداشتم پوست سفیدی داشتم. صورتم گرد و کمی قسمت استخون های فکم برجسته تر، البته به برجستگی گونه هام نیست. بر عکس چشمای سخندون که طوسی روشن و دورش مشکی من چشمای تیره و ساده دارم.

تنها حالتی که تو چشمام دوست دارم. حالت گربه ایشون. چشمام گربه ای و کمی هم مردمکم درشت. این برای من خیلی مهم نبود تا اینکه بتول گفت این مدل خیلی خیلی قشنگ و منم که فرک کردم دیدم همچی بیراه هم نمی گه.

چشمای گربه ای واسه من تنها یه سود داره اونم این بود که وقتایی که از دست بابام عصبی می شدم و بهش می گفتم الهی جای تریاک وبا بکشی اونم می گفت زحمت کشیدم کاشدمت حالا گربه صفتی و اینکه فقط خدا می دونست چه گربه کوره ای هستی که اون چشمارو بهت داد. نفسم و صدا دار دادم بیرون و لبام نگاه کردم... دستی روشن کشیدم و زمزمه کردم: لب شتری... لب پایینیم یکم حالت برگردون داشت. انگا خودم و لوس کردم و لب ورچیدم. خیلی گوشتی بود. با اینکه لب بالاییم هم گوشتی و خوش فرم بود اما پایینی بزرگتر بود. من تو کل هیکل و صورتم اول چشمام بعدم لبام و بعد نشیمن گاهم و دوست داشتم.

خوشگل نیستم. این و می دونم. اما زشت هم نیستم. بنظرم هیچ آدمی زشت نیست. حتی نامادری سیندرلا هم صد در صد با هم؟ خبثت و اونپستی و بلندی که همیشه سه متر قبل تر از لباساش بود یه جذابیتی داشته که پدر سیندرلا رفت خاستگاریش، نه؟! همیشه فکر می کردم پدر سیندرلا دلش و به چی اون زن خوش کرده؟ واقعا به چی؟

کمی کرم از کرم دکتر ژیلا که بتول واسه تولدم داده بود زدم. البته مطمئن نیستم نو باشه. یادم بتول همیشه هر کادویی برای کسی می خره خودش استفاده می کنه بعد می ده. انگار دو سه باری از این کرم زده بعد داده به من.

به هر حال من خیلی ازش خوشم نمیاد. چون خیلی چرب تا می زنیش همه اش عرق می کنی. همش از پیشونی و گونه ات شر شر عرق می ریزه.

یه کمی از رژ مکه ای ها که اون دفعه رفته بودم مترو تا تجرب؟ کیف زنی اونجا هم داشته باشم و خریدمش زدم. خیلی با حال بود تا می زدی یه رنگِ صورتی یا شایدم سرخابی به لبات می داد. تا وقتی هم نشوریش نمی ره. بتول از همین برای عروساش استفاده می کنه...

ریز ریز خندیدم دیگه ببین چه محل؟ داغونی داریم ما...

دوباره نگاهی به خودم انداختم. جـــــون عجب گوشتی شدم...

خفه شو... بی آبرو...

بی توجه به روح بی پدرم کمی برای خودم غش و ضعف کردم و فکر کردم. یعنی من کی شوور می کنم؟ رو دستِ ننه ام می مونم؟ ای بابا با یه مشکل بزرگ مواجه شدیم. من ننه ندارم. رو دستِ کی بمونم؟ آخ این یعنی اینکه هیچوقت من رو دستِ ننه نمی مونم. ای جـــــان...

البته نه خدایی نکرده فرک کنید من شوور ندیده هستم... اصن حرفشم نزن.. از کلِ شوور من همون دورانِ نامزدی و می خوام که حتی شده ببرت تو دستشویی تا کارِ خیر کنید... اصن یه ذوقی می کنم و وقتی خودم و شوورِ آینده ام و تو دستشویی در حالِ تف بازی می بینم که نـــــگـــــو...

دوباره نگاهی به سخندون انداختم و لباسای جدیدی که براش خریدم و انداختم کنارش. پلکاش می لرزید یعنی اینکه بیداره اما حال نداره چشماش و باز کنه. کنارش نشستم و گفتم:

– می خوام برم بیرون یه چیزی بخورم. خواستی بیای باس تا پنج دقیقه دیگه آماده باشی.

– می خوام سی بخولی؟

به سمتِ آشپزخونه رفتم و گفتم:

– معلوم نی. شاید کَلَبْچ!

اون عاشقِ کله پاچه هست. مطمئنم الان آمادست! کمی از آجیلایی که هاویار براش خریده بود گذاشتم تو کیفم و رفتم بیرون.

حدسم درست بود. آماده بود و سعی داشت کفشاش و بپوشه.

– آزی این نمی پوسه... هل کال می کنم نمی پوسه...

خندیدم و نشیتم کنارش. محکم لپای تپلش و بوسیدم و گفتم:

– نمی پوشه چیه؟ بگو تو پام نمی ره. بعدم بچه مُفی اینارو بر عکس پات کردی که.

کمکش کردم و کفشش و پاش کردم و فرستادمش تو حیات. درِ خونه و قفل کردم و رفتم پایین.

همینکه پام و گذاشتم بیرونِ خونه با هاویار رو به رو شدیم. دستش و برده بود بالا تا زنگِ

خونمون و بزنه. با دیدنِ من دستش و انداخت و نگاهی به سر تا پام انداخت.

سوتی کشید و گفت:

– خـدایا... تو چقدر عروسـکی هستی.

نگاه کن حضرتِ اَبر فرضی. مردای این دوره چرا انقدر ندیده هستن؟ اخمی کردم و گفتم:

– زشته این کارا می بینن خوبیت نداره. جمع کن لک و لوچه رو...

لبخندش و جمع کرد و دستش و به دیوارِ کنار؟ در تکیه داد. من هنوز از دو پله ای که می خورد

تا بریم بیرون کامل نرفته بودم بالا به خاطری همین اون از من بالاتر بود. کمی خم شد و دوباره یه

لبخند از اون قشنگاش که مارو هوس می ندازه شوور کنیم زد و گفت:

– خانم کجا تشریف می برن؟

– فرک نکنم به شما دخلی داشته باشه. بکش کنار.

ای بابا این پسر از اون بالا بالا ها اومده نمی دونه نباید انقدر بیپچه به یه دختر.. داره اعصاب می

ریزه به هم. لحنش و مثل من کرد و کمی بیشتر خم شد روم.

– با فعلِ ربطی دخلش می دیم!

. بعد زد زیر خنده... ما یه همسایه داشتیم اسمش جعفر بی کله بود. اونم هر چی می دید می زد زیر خنده. اما این دچار خوشمزگی مزمن شده هر چی می گه می زنه زیر خنده. شاید باید پیشنهاد بدم جای بتول با جعفر به اشتراک برسن و ازدواج کنن. نه کار درستی نیست اونوقت خودم بی نصیب می مونم.

ای بابا دختر انقدر با خودت از این فکر می کنی الان ملت فرک می کنن داری تور پهن می کنی و صید می گیری نمی دونن تو قرار تا آخر عمر ازدواج نکنی.

تو خفه وجدان. هر کی ندونه تو که می دونی من کلاس میام. من می ترسم شوور گیرم نیاد واسه این می گم ازدواج نمی کنم که اگه یه وقت ترشیدم بگن خودش نخواست. نه که بگن طلبه نداشت. دستش و جلوی صورتم تکن داد و گفت:

— کجایی دختر؟ می گم اجاز؟ همراهی دارم؟

پوف— به این هر چی بگی باز کار خودش و می کنه. می دونستم سخندون تا سر کوچه بیاد هی او ای او ای می کنه و می گه که خسته شده. اگه هاویار باهام میومد می تونستم یکم به دخترای دیگه فخر می فروختم. بدجور کلاس داشت. هم اینکه وقتی سخندون می شینه سر تاپ یکی هست هلیش بده. با این افکار فکر کردم هاویار الان حکم چی می تونه داشته باشه جز همون نوچه؟

نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم:

— خوبیت نداره تو رو هی آویزون ما بینن من میرم سر خیابون توام بیا.

از در فاصله گرفت و گفت:

— این حرفا چیه؟ نه خرج تو رو می دن نه من و. من که مشکلی توش نمی بینم صبر کن برم ماشین و بیارم.

داشت می رفت که دست انداختم دور مچش و محکم گرفتمش.

– ای بابا مثل اینکه شوما شرایط ما رو درک نمی کنیا. یکم دیگه بات برم و پیام پس فردا از محل می ندازم بیرون که چی شووراشون و به راه غیر مستقیم نکشونم.

نگاهی به دستم که هنو رو دستش بود انداخت و روش ثابت نگه داشت. گفت:

– باشه. شما برید سر خیابون منم میام.

برای اولین بار در عمر بیست و یک ساله ام فکر کردم منم می دونم خجالت یعنی چی؟ دستم و کشیدم عقب و بدون اینکه دیگه نگاهش کنم گفتم:

– پس تا بعد زت زیاد.

ازش رو گرفتم تا برم که با پسر جمیله چشم تو چشم شدم. جلوی در خونه واستاده بود و همینجور که زنجیر می چرخوند به ما نگاه می کرد. راستی من چرا اسمش و نپرسیدم؟ دوست ندارم هی پش بگم پسر جمیله جنازه بیار، هی بگم پسر جمیله گم شو.

دست سخندون و گرفتم و بی توجه به پسر جمیله رفتیم سر خیابون. هچی دیگه پاش بیفته این پسرای محل از همه خاله زنگ تر هستن. برامون حرف در نیارن. البته اصن مهم نی. اما اینکه پشتت بگن دختر با همه تیک می زنه. یا اینکه فرک کنن شووراشون و می خوام واس خودم تموم.

نگاهی به سخندون انداختم. رو پله یه خونه نشسته بود و یه دستش جلوی دماغش بود و اون یکی دستشم کرده بود تو دماغش.

– سخــخندوووون.

اصلا برنگشت طرف من. چه بیخیال نگاه کن تو رو خدا. یعنی الان فکر کرده هیچکس نمی بینتش؟

– مگه با تو نیستم بچه؟ هزار بار گفتم این کارا جاش تو دستشویی.

وقتی دیدم محل نمی کنه رفتم سمتش که فوری دستش و از تو دماغش در آورد و مالید به زیر پله و بلند شد ایستاد.

– آزی غلط کُردم.

یدونه محکم زدم پسِ کله اش و گفتم:

– اگه فلفل نریختم دهنِت بذار بریم خونه.

با ذوق سرش و بالا کرد و گفت:

– فیفیل خومشَزست؟!

چشمام و براش لوچ کردم و رفتم سمتِ هاویار که تازه رسیده بود. خودش از ماشین پیاده شد و فوری در و برام باز کرد. خدا رو شرک اومد. چون درماشینش که باز می شد می رفت بالا. منم ندیدم بدید ممکن بود فرک کنم خرابکاری کردم یا اینکه این درِ یه بیگانه هست و من فرار می کردم.

نشستم و سپردم خودش سخندون و سوار کنه. دفعه پیش قبلِ اینکه سوار شم در و باز کرده بود و اصلاً به خاطرِ حالِ خرابِ سخندون دقت نکرده بودم. چه با حال بود.

یادمِ اولین بار که چندین سالِ پیش سوارِ پرایت شدیم واسه دزدیِ بِلِت نبودم درش و باز کنم و از شیشه اومدم بیرون اما بعد کم کم یاد گرفتم.

– تو چرا! امروز همش تو هپروتی؟ مشکلی پیش اومده؟

از فکر اومدم بیرون و لبِ پایینم و که مثل هر بار فکر کردن بی هوا می فرستادم تو دهنم یا بش زبون میزدم و از دهنم در آوردم و گفتم:

– نه. همینجام.

– نه خانمی. من می فهمم تو فکری؟ به این پسرِ که مربوط نمی شه؟ دیدم امروز اومد خونه ات.

این الان به من گفت خانمی؟ سعی کردم غش نکنم. سعی کردم بدونی اینکه نشون بدم انگار همین الان یه کیفی چند میلیونی زدم حالتِ من و حفظ کنم و سوالم و بپرسم. پر سوال برگشتم سمتش:

– کدوم پسر؟!

– همین عمار. پسر جمیله.

او هو پس اسمش حمّال. چه بهشم میاد. چشم غره ای به هاویار رفتم و گفتم:

– خوش ندارم زیرِ نظرِ کسی باشم. خواست و جمع کن.

بسته ای گرفت سمتم و گفت:

– نه این حرفا چیه؟ من داشتم می رفتم بیمارستان دیدم که اومد تو خونه.

بسته و ازش گرفتم و درش و باز کردم. چه آدامسِ باحالی. یدونه ازش برداشتم و خوردم. خواستم

به سخندونم بدم که دیدم خوابش برده واسه همین درش و بستم و انداختم تو کیفم. راستی

خودش خورده بود؟ خوب به من چه می خواست بخوره.

– نه اومده بود چاهِ دستشویی و باز کنه. اخه گرفته بود!

دلم نمی خواست بش بگم چی کارست. یا قراره همکار بشیم. صد در صد بتول بهش می گفت و

صد در صد این تا حالا از شغلِ من و اون حمّال با خبر بود. خبرِ همکاریمونم احتمالا بعدِ اینکه من

برای بتول بگم به گوشِ این می رسه. اما الان نمی خواستم بگم و توضیح بدم.

– آها... شنیدم که به شخصی به نامِ صفر بدهکاری. راستش امیدوارم ناراحت نشی. اما من حاضرم

این پول و...

– نیگه دار پیاده می شیم.

– گفتم ناراحت...

دوباره حرفش و قطع کردم:

– منم گفتم نیگه دار...

– سرعتش و بیشتر کرد و گفت:

باشه بابا. یه پیشنهاد ساده بود. چرا سختش می کنی؟ توام ساده بگو نه.

– یادم یه بار بت گفتم خوش ندارم صدقه بگیرم.

– صدقه چیه؟ ساتی من و تو از یه جنسیم. خونمون هم رنگ. از یه نوعیم. چرا نباید به هم کمک

کنیم؟ من و تو تو یه مدت خیلی خیلی کوتاه تونستیم صمیمی بشیم. تو با همه کج خلقیات تونستی من غریب و تو این محل شاد کنی. من واقعا تو این محل غریبم. حالا که بنظرم تو نهایت رفاقتی چرا نباید به رفیقم کمک کنم.

کلافه لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

– نباس به کمک کردن به من فرک کنی. بم بر می خوره.

– انقدر اون لب خوشگلت و به دندون بگیر. کار دستت می دما. ولش کن دختر.

فرک کنم سرخ شدم. یادم باشه یه سر به کتاب گینس بزنم. من در عمر بیست و یک ساله ام امروز دو بار خجالت کشیدم.

– الانم فکرت و درگیر نکن. من فقط خواستم کمکت کرده باشم. همین.

– ما خودمون مثل همیشه از پشش بر میاییم. توام همینکه داری به اعضای محل لطف می کنی رفاقت و در حد من تموم کردی.

دیگه حرفی نزدم و حرفی نزد. نزدیک پارک، پارک کرد و فوری در و برام باز کرد. سخندون و بیدار کرد و بوسیدش و خودش دستش و گرفت و با هم به سمت پارک رفتیم. حس می کردم دارم به همه از بالا نگاه می کنم.

مندش بالاست. حال میدة. مخصوصا که همه اول حواسشون به ماشین خوشگلمون بود. بعدم که پیاده شدیم دیگه چشم ازمون بر نمی دارن. صدای دو تا دختر و که پشت سرمون میومدن می شنفتم.

– واییی صبا پسر چه جیگری. حال می ده واسه ...

استغفرالله... عجب بی حیایی.

– خاک تو سرش... آخه اینم زن بود انتخاب کرد؟ حتما اینم بچه اشون.

– وای پسر و بچه رو میشه گذاشت لای نون خورد. اما خودش... ایش... ای خدا هر چی هلوئه دست لولوئه....

با این حرفشون خواستم واستم یه چی بارشون کنم. اما هاویار فوری اومد کنارم و دست انداخت دور بازوم.

– هاویار: لطفاً بذار هر چی می خوان بگن. خودمون می دونیم کی عروسک و کی کی لولوئه! مگه نه؟ صبحم بهت گفتم. مطمئن باش روی صحبت اونا حتی با منم نیست. با پول و ماشینم.

دختر که از دست حلقه شد؟ هاویار دور دست من حرصی شده بود گفت:

– ولش کن ترنج بیا بریم خلاق هر چه لایق!

وااا اینا دیوونه نبودن؟ چی می گفتن برای خودشون؟ لایق؟ خلاق؟ همینکه رفتن ایستادم و یه نگاه بهشون کردم.

– ناراحت شدی؟

نگاهی به هاویار انداختم و گفتم:

– گور باباشون. ناراحت اینم که ما با کیا شدیم هفتاد ملیون نفر.

خندید و من و بیشتر به خودش چسبوند. چشم غره ای بهش رفتم و دستم و از دستش کشیدم بیرون

– تو اخر از این دست ما حاجت می گیری. بیا برو یکم سخندون و تاپ سوار کن.

چشمش گرد شد.

– نه؟؟؟!

بیخیال نشستم رو نیمکت و گفتم:

– چی نه؟ نگاه کن بچه ام نوبت گرفته. برو دیگه. مگه خودت نخواستی همراهمون باشی؟

– بابا سخندون بشینه رو تاپ همه زنجیر و اینا میاد پایین.

این و گفت و غش غش زد زیر خنده:

– یارتاقان.. مسخره می کنی؟

خنده اش و جمع کرد و گفت:

– میرم هُلش بدم نویتش شد.

اما معلوم بود ولش کنن غش غش می زنه زیر خنده. ای بابا این سخندونم شده اسباب خنده. باس ریژیم بیگیره. اما آخه هر چی می گم به خرجش نمی ره. دیگه عادت شده براش. تقصیر خودم. هر چی خورد گفتم بچه است در حال رشد. اشکال نداره. حالا هم خودش اذیت می شه هم من. پس فردا هم که عوارضی بدتر داره. کسی نمیاد بگیرش افسردگی می گیره. منم که پول روانپزشک و اینا ندارم. رو دستم می مونه. البته رو دستم که نمی تونه بمونه چون سنگین.

یه لحظه نگرانیم بیشتر شد. خدایا این نترشه؟ مردم چی می گن؟ اگه من بمیرم باس تنها زندگی کنه... ای بابا دلشوره گرفتم.

یکم بازی کرد و وقتی که خسته شد هاویار فرستادش سمت سرسره ها و خودش اومد پیش من.

– چیزی می خوری؟

– گشتم شده.

– ناهار مهمون من یکم دیگه بازی کنه میریم.

یهو بی هوا برگشتم سمتش.

– هاویار...

دستش و انداخت پشتِ نیمکت، درست پشتِ من. کمی اومد جلو تر و گفت:

- جانم..

چشم‌ام و برآش لُوچ کردم. حالا ما حواسمون نبود تو حس بودیم با اون لحن صدایش زدیم این
باس اینجوری مثل گوجه له شده وا بره؟

- جمع کن خودت و ا... عجباً.. می گم ننه ات نمیداد اینورا؟ چرا؟

- ننه ام؟!

وا انگار حرف خارجی زدم برآش. چرا اینجوری می پرسه؟

- آره دیگه. همون مامانت. یا شاید مامیت...

- اها فکر کردم مادر بزرگم و می گی آخه من از لجش بهش می گم ننه. فکر نکنم بیاد. مامان
فکر می کنه اگه پا به این محل بذاره از کلاسش کم میشه.

- ها گرفتم. اُفت داره واسش...

کمی اومد نزدیکتر و یه لبخندِ قشنگ مهمونِ لبای جذابش کرد و گفت:

- اینجوری فکر می کنه. بریم؟!

بلند شدم تا ازش دور شم. اینجوری نمی شه باس یه فکری کنم این پسری هی به ما نزدیک می
شه. مام بی جنبه یهو سگ می شیم می چسبیم به لباسا. حالا گفته باشیم نگید نگفتی.

- یه بار دیگه از خطِ قرمز رد شی کلامون میره تو هما...

جدی بلند شد و سوئچی و تو دستش گرفت:

- بره. کلاه تو بره تو کلاه ما! خودش اوج لذت.

- بی تربیت.

- مگه حرف بدی زدم؟!

این و پرسید و دستِ سخندون و گرفت و رفتنِ سمتِ ماشین. با قدمای بلند خودم و بش رسوندم و قبلِ اینکه بخواد درِ ماشین و برام باز کنه گفتم:

– ببینم تو کار نداری مگه؟!

کمی خم شد و گفت:

– شما بشین ما یه جای مناسب پیدا کنیم، اونوقت راجع به برنامه کارمونم واسه خانوم توضیح میدم.

چیش انگار من توضیح خواستم.

سر خیابون پیاده می شی؟

دستی به شکمم کشیدم. انقدر خورده بودم که نمی تونستم حتی تو همین ماشینم مثل آدمیزاد بشینم. من که هر شب گشنه ام بود و با چشم دنبالِ اون لقمه نونای سخندون و می گرفتم امشب انقدر خورده بودم که داشتم می ترکیدم. معده ام تعجب کرده بود.

– ولش کن گورِ بابای حرفِ مردم من و برسون دمِ خونه این بچه ام که خرس تر از من. کی می تونه تکونش بده.

– ازت خوشم میاد...

برگشتم سمتش و گفتم:

– ها چیه؟ زیاده خوری واسه تو چی میاره؟ مست شدی پرت و پلا می گی؟

انگشتِ اشاره اش و کشید رو گونم و دوباره برگشت سرِ جاش:

– خانم ما نخورده از روزِ اول مستِ تیل...؟ تو چشات شدیم!

چشمام گرد شد. انگار تو ک...نم عروسی برگزار شده بود. حالا شانس بیارم تو عروسی دعوا نشده چاقو بکشن ما این وسط بی گناه پاره پوره شیم.

صاف نشستم سرِ جام . بذار یه کار کنیم اگه یه روز شوورم شد نگه بابا تو از اول آویزونِ ما بودی از خدات بود بگم بیا با هم به اشتراک برسیم و تو خودت و پرت کنی تو بغلم مثلِ کوآلا بهم بچسبی.

– الان که من و رسوندی خونه رات و می کشی میری. از فردا ساتی بی ساتی. د آشغال کله یه بار گفتیم حدت و بدون. دورِ ما نچرخ... مثل اینکه شوما مشکل عقلانی داری.

اه زیاده روی کردم. نکنه پشیمون شه؟! اخم کرد. ناراحت شد. دلخور شد. اما سعی کرد خودش و کنترل کنه. این و از فاصل؟ بینِ ابروهاشم می شد فهمید. یهو برگشت سمتم و گفت:
– ببین اگه من بت دست می زنم فکر نکن ندید بدیدم. نه نیستم. انقدر زیرِ من خوا...

دستم و آوردم بالا....

– بسه... شنفتم . فهمیدم چی می خوای بگی. ببین واسه ما مهم کسی فکر نکنه الاغیم که سوارمون شه. یه چی هم خیلی مهم، اونم آبروم. نمی خوام بگن خودش و فروخته به پول نمی خوام فرک کنن آره مام بلاخره از تن و بدنمون استفاده کردیم. مطمئن باش تا همین الانم خیلی حرف پشتمون. خیلی هوات و داشتیم و خواستیم که نخواستیم تو این محل غریب باشی. اگه بات می گم و می خندم اگه واس خاطر می شینم تو این رستوران با کلاسا و می دارم بهمون پوزخند بزنی و بخندی فرک نکن قصدی.

تو داری لطف می کنی به من به محلم. به خواهرم. پس یه جوری باید جوابت و داد. در مقابل کج نرو... حوصله نداریم... نوازشِ گونه... خم شدن رو صورتِ دختر با یه لبخندِ قشنگ... اینا رو ببر واسه همونا که زیرت خوا...

استغفراللهِ بلندی گفتم و دستی به صورتم کشیدم. دیگه رسیده بودم درِ خونه بدونِ هیچ حرفی پیاده شدم و سخندون و تقریباً کشیدم که از خواب پرید و ترسیده زد زیرِ گریه.

با اینکه چرت و پرت گفتم تور پهن نکردم براش. خودم که می دونم تو پهن نکردم اما توری که پهن کردم. کوچکتر از تور. اما خوب امکانش هست که گیر کنه. ای بابا به این چیا دارم فکر

می کنم؟ با اخم سخندون و گذاشت تو حیات اونم چون من بش گفتم یا تو خونم نذاره بعدم رفت بیرون و درِ چوبی زهوار در رفت؟ خونه و محکم به هم زد.

— روانی

یه لگد محکم به در خورد. عجباً...

— خرم که هستی. جفتک نندا... درِ طویله که نی...

اه عجب غلطی کردم. زیادی خوردم زده به سرم. دیگه جوابی نیومد. فوری رفتم تو به ما نیومده غدت ایونی بخوریم. همه اش و از دماغمون کشید بیرون. حالا برو بشین خونه ات غذای دماغی نوش جون کن. اه حال به هم خورد.

— بوشولِ خل. بی پَدَل. چیلا از خواب بیدالم کلدی.

— خوب حالا. هی هیچی نمی گم. سیفون و بکش.

— خودت بیتیش. کِشَابَت.

دیگه جوابش و ندادم. قاطی کرده نصفِ شبی. آرومش کردم و خودمم لباسام و در آوردم انقدر خورده بودم که همین که سرم و گذاشتم چشمام گرم شد. خواب و بیدار بودم که حس کردم زنگ زدن. بلند شدم نشستم از همین تو خونه یه نگاه تو حیات انداختم خبری نبود. باز این پسره اومد؟ عجب زیگیلی بابا. حیف که خیز خیتِ بخوام بزَنم لهش کنم. وگرنه نصفِ شبی مثلِ گوجه له شده تحویلِ کارخونه رب می دادمش.

با زنگ دوم بلند شدم و شالم و سرم انداختم و رفتم دمِ در. همینکه در و باز کردم حمّال اومد تو. غافلگیرم کرد برای اینکه نچسبه بهم عقب عقب رفتم.

— چته؟

— رفتی با این آق جوجه تیغی گردش قرارمون یادت رفت؟

با کف دست زدم تو پیشونیم. اصن حواس نداریم که.

– اشکال نداره قرارمون ده بود. یه ربع گذشته واستا جلدی آماده می شم. تا شوما زیپِ شلوارت و ببندی ما آماده ایم.

این و گفتم و پریدم تو خونه. تا گفتم زیپِ شلوار بدبخت دستش رفت رو زیپش. الان نگاه کنه ببینه بستست لابد می خواد ما رو خفه کنه. اما خوب جیگرم حال اومد بالاخره یکی تر زده تو حال ما، باس یه جوری تلافی کنیم.

فوری سخندون و بیدار کردم و همونطور که به فحشاش گوش می دادم شلوارِ شیش جیبم با مانتو گشادم که بلندیش تا رونم بود و پوشیدم کلام و انداختم سرم و بیخیالِ شال شدم. اینجوری راحت تر به کارم می رسم. یه سیخ و دو سه تا سنجاق مثل همیشه تهِ جیبم انداختم و با سخندون زدم بیرون. حمّالِ زودتر از من سخندون و برده تحویلِ مامانش داد. یه پیکان قراضه جلو درمون پارک بود. عقبترشم ماشینِ هاویار پارک بود. چرا ماشینش و نبرده بود تو؟ یعنی انقدر عصبی بود؟

– آماده ای؟

از فرک اومدم بیرون و به پیکانِ گوجه ای اشاره کردم.

– با این می خوای بریم دزدی؟

– قرضی. آره بیشین.

چیزی نگفتم و سوار شدم. ماشین و روشن کرد و خواست راه بیفته که گفتم:

– گفته بودی می خوایم بریم اون بالاها. فرک نمی کنی ماشینمون تو اون محله های بدجور بدرخشه؟

کمی فرک کرد و گفت:

– مجبوریم که بریم. یا شاید دوست داشته باشی قبل از اونجا یه ماشین بزنیم؟

گفتم:

– حالا برو باس فرک کنم.

همینکه استارت زد و پاش و گذاشت رو گاز مستقیم رفتیم عقب و با یه چیز "بــــوم"
برخورد کردیم.

با چشم های گشاد شده نگاهی به ماشینِ هاویار انداختم. دوباره برگشتم و به حمال که بیخیال به چشم های گشاد شد؟ من نگاه می کرد چشم دوختم و آب دهنم و سخت قورت دادم. خدای من حمال تر از این پیدا نکردی؟ یعنی باور کنم دنده عقب و جلو رو تشخیص نمی ده؟

– عجب شنقلی هستی... این چه کاری بود؟

– فکر کردم زدم دنده یک.

– هی نگو رانندگی بلد نیستی؟

به خودش مغرور شد صداس اندخت تو گلوش و گفت:

– معلومه که بلتم.

چشمام و براش لوچ کردم و گفتم:

– پاشو. پاشو ریدی... خودم می شینم.

این و گفتم و پیاده شدم. خدا کنه هاویار نفهمه کار ما بوده. فوری جامون و عوض کردیم و گازش و گرفتم. اگه تا این حد یول باشه کارم درومده.

می دونی چقدر باس خرجِ همون یه ذره کنه؟

همونجور که به رو به رو زل شده بود گفت:

– بپیچ راست. اوهوم. ملیونی. عوضش یاد می گیره ماشینش و نذاره تو کوچه مزاحم مردم شه.

– نگو حسودیت میشه که خندم می گیره. تو تو خوابتم نمی تونی اون و با خودت مقایسه کنی.

بی توجه بهم در داشبورده و باز کرد و یه کاغذ کشید بیرون همونطور که نیگاش می کرد گفت:

– نمی تونم باورش کنم. تو کتم نمی ره که برای کمک به ما پا تو این محل گذاشته باشه در حالی که همه از اینجا فراری هستن.

– نمی دونم ما که بش اعتماد داریم ذاتش خوبه.

سرش و از کاغذ برداشت پوزخندی زد و با اون صدای بمش سوهانِ روحمون شد:

– بت نمیداد همینطوری از رو چهره و قیافه قضاوت کنی. چی کار کرده که اینطور بال بال می زنی براش؟

دنده و که جا نرفته بودم برگردوندم و دوباره رفتم دو و گفتم:

– ای بابا این محل همه اشون منتظرن. من فقط چیزی و که دیدم گفتم. کاری واس ما نکرده جز اینکه خواهرمون و درمون کرده. البته فرهنگش به ما نمی خوره. فقط همینه مشکله. نمی دونم چطور برخورد کنه.

بی توجه به حرفام گفت:

– بلاخره سر از کارش در میارم بعد کاغذ و گرفت سمتم و گفت:

– بپیچ تو حافظ یه نگاهم به این بندا.

کاغذ و از دستش کشیدم و یه چشم غره بهش رفتم:

– د ا خه شنقل می خوای بریم تو باقالیا؟ بیگیر پایین کاغذ و ا...

خجالتم نمی کشه کاغذ و گرفته جلو چشم حتی نمی بینم دارم کجا می رم. گوشه پارک کردم و کاغذ و گرفتم دستم:

– خو بگو. هر چند که الان نباید حرف بزنی. تو باید از قبل به من بگی.

دست به سینه نشسته بود و به رو به رو نگاه می کرد:

– تو کاغذ نمای کلی و جایی که نگهبان هست کشیده شده. هیچ کار خاصی لازم نیست انجام بشه. با نگهبان هماهنگیای لازم و انجام دادن. ساعت ده برق طبقه سوم قطع می شه دقیقا همون شخصی که یه بسته تو ماشینش. نگهبان درارو قفل می کنه و میره بالا تا کمکشون کنه. اما قبلش در پارکینگ و باز گذاشته برامون. درست نیم ساعت بعد در پارکینگ خودکار بسته میشه.

– خوب چه کاری؟ چرا قراره بره بالا؟ خوب بایسته همینجا از همون ریموتش استفاده کنه که در خودکار بسته نشه.

– می ره بالا که وقتی خُرش و گرفتن گفتن ماشینمون خالی شده بگه من در و بستم اومدم بالا پیش شوما بودم. که بگه روحشم خبر نداره. ما هم همه اش نیم ساعت وقت داریم. در غیر اینصورت گیر افتادیم.

متفکر به رو به رو خیره شدم. پس اونقدام آسون نیست. با خودم فرک کردم چه برنامه ریزی شده.

– حالا تو نگهبان و خریدی؟ چطوری؟

دستش رفت سمت یه کیس؟ پارچه ای مانند و گفت:

– اونایی که بسته و می خواستن خریدن. منم تا اونجا که لازم بود در جریانم. پیاده شو در باز شد و برقشون قطع شد.

این و گفت و به پنجره اشاره کرد پیاده شدم و در و بستم و از گوش؟ دیوار به سمت در پارکینگ که داشت کم کم باز می شد رفتیم. دستکشایی که داده بود و دستم کردم. از همون گوشه در حالی که به دیوار چسبیده بودیم وارد پارکینگ شدیم. چشمم به گوش؟ در پارکینگ بود. یه چراغی نارنجی رنگ روشن خاموش می شد.

محکم کوبیدم تو سین؟ حمال. شکه شده برگشت سمت من و دستش رو سینه اش گذاشت. از هیجان زیاد اینکار و کردم. یعنی دستی خودم نبود وگرنه اینقدر محکم نمی کوبیدم.

– مطمئنی دوربین نداره؟

چشم غره ای بهم رفت و به راهش ادامه داد. عجب شلغمی به خدا.

کنار ماشین ایستاد و گفت:

– بنظرت نیاز دزدگیر و از کار بندازیم؟

می خواستم بگم که می تونم جوری صندوق و بزنم که فقط لحظه آخر صدای دزدگیر بلند که تا اون موقع ما سوار ماشین شدیم رفتیم. اما باز رفتم نزدیک بینم که نوع دزدگیرش چیه؟ شاید از این به درد نخورا بود. همون موقع به سمت ماشین رفتم و با صدای نفس هام جوابش و دادم:

– دزدگیر از کار انداختن بیشتر از نیم ساعت وقت می بره. نمی تونیم.

و بعد خوشحال گفتم:

– دزدگیرش فعال نیست.

به سمت صندوق رفتم. جوری نیشستم که انگار رو کاسه توالت خونمون نشستم. چشمام و تنگ کردم تا تو تو نور کم بتونم تشخیص بدم. قفلش و می شد باز کرد. پیچ گوشتی و از حمال گرفتم و انداختم زیر روکش قفل و روکش نقره ای رنگ و برداشتم. حمال دست به سینه با دقت به من نگاه می کرد. عصبی گفتم:

– شنقل... جای اونجا ایستادن بیا چراغ قوه بگیر چشمم کور شد نمی بینم.

اونم مدل من نشست پشت سرم و آرام گفت:

– شنقل یعنی چی؟

بلند شدم ایستادم و سنجاق قفلیم و از تو جیبم در آوردم. دوباره نشستم و گفتم:

– نگو که تا حالا نشنیدی.

– مام اصطلاحت خودمون و داریم. گفتم شاید از خودت در آوردی.

پوفی کشیدم و گفتم:

– نگو که تا حالا اسکل هم نشنیدی؟

– چرا شنیدم.

نوکِ سنجاق و فرستادم تو:

– لابد می‌دونی که اسکل تابستون دونه جمع می‌کنه و زمستون یادش می‌ره که اون دونه‌ها رو کجا گذاشته؟

– آره اما خوب در حقیقت این چیزی که مردم در موردش می‌گن.

کلافه سنجاق و کشیدم بیرون. رو پیشونیم عرق نشسته بودم و حس می‌کردم گرمم. با کلافگی که تو صدامم پیدا بود گفتم:

– حالا هر چی.

– حالا چه ربطی به شنقل داشت؟

– خوب شنقل غذاش و می‌ده اسکل براش نگه داره!

یهو چراغ قوه از دستش افتاد. برگشتم سمتش تا چیزی بارش کنم. خیلی قرمز شده بود. فکر کنم نیاز داشت بخنده. خوب معنیش این میشه دیگه. چشم غره‌ای رفتم و خواستم. برگردم سرِ کارم که یه صدا متوقفم کرد:

– اینجا چه خبره؟

و پشت بندش همه برق روشن شد.

ساعد دستم و برای چند ثانیه گرفتم جلو چشمم تا برق نزنه تو چشمم اما زود به خودم اومدم. دستم و برداشتم و با ترس به شنقل یعنی حمال نگه کردم. اونم از من دور تر ایستاده بود و در حالی که به اون مرد نگاه می‌کرد گفت:

– منم اومدم همین و بپرسم. این خانوم و می‌شناسید؟

اون مرد با بدگمانی و تردید پرسید:

– شما؟

می خواستم بگم این حمالم با من. عجب آدم نامردی. یعنی اینجوری هوای دوستش داشت؟ خوبه گفتم من یه خواهر دارم تو خونه. ای خدا عجب گهی خوردم نکنه سخندون و می خوان بفروشن به کشورای خارجی؟ اما من مطمئن کشورای خارجی زودی یه مهر برگشت خوردن به سخندون می زنن... بر شکست می شن اگه بخوان خرجی شکم سخندون و بدن.

– من مهمون آقای مهدوی هستم. برقشون رفته. اومدم از تو ماشین چراغ قوه ببرم که این خانوم و دیدم. و اینکه نمی شناسمشون و درک نمی کنم که رو ماشین فامیل ما چی کار دارن.

دهنم باز مونده بود. عجب آدمی. با حرص بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

– د آخه باقالی مال این حرفا نیستی. ما رو دور می زنی؟

چراغ قوه ای که از زور خنده از دستش ول شده بود حالا تو دستام بود. با چراغ قوه رفتم تو صورت اون مرد که حالا نزدیک تر شده بود. همونطور که چراغ قوه و تو چشماش گرفته بودم رفتم نزدیکتر و گفتم:

– آقا ما بی گناهیم.

دستش و گرفت جلوی چشماش...

– دیدیم در باز. مام که بی خانمانیم گفتیم امشب و تو این پارکینگ کپه امون و بذاریم.

خواست حرفی بزنه که کله اش و گرفت تو سینم و با چراغ قوه محکم زدم پشت سرش. یه جاهایی نزدیک به اطراف گوشش. شایدم نزدیک به ستون فقراتش نمی دونم. یه جا زدم دیگه انقدر هل کرده بودم که دقیق نفهمیدم. این دومین باری بود که اینجوری می افتادم تو تله.

نمی تونست تقلا کنه اما از صداش معلوم بود به هوش. یه بار دیگه ضربه زدم که کامل شل شد و افتاد. چشمام از حدقه در اومده بود. حالا اون عراقی نشسته رو پیشونیم راه افتاده بودن و می ریختن. چشمام گشاد شده بود و می خواست از حدقه در بیاد.

دستی رو بازوم مشت شد.

– بیا وقتی نمونده. همه اش چهارده دقیقه دیگه وقت داریم.

دستم و کشیدم بیرون و برگشتم سمتش و با مشت کوبیدم تو فکش.

حس می کردنم انگشتام له شدن. دندوناش و رو هم سایید و پر حرص بهم نگاه کرد. اما حداقل الان می دونستم که بخار نداره. پوزخندی زدم و گفتم:

– حداقل حالا می دونم که دوستت و نجات ندادی. از بی عرضگی گیر افتادی. حیف حیف که کار نصف انجام دادن و خونمون نیست. اوه بیچاره دوست که همکار تو بود. حالا دیگه مطمئنم از بی عرضگی گیر افتادی.

این و گفتم و رفتم سمت ماشین و یه سنجاق دیگه از تو جیبم در آوردم. هنوز داشتم باهاش ور می رفتم که گفت:

– از کجا فهمیدی؟

هنوز عصبی بودم. نیم نگاهی به اون مرد انداختم. می دونستم که نمرده فقط از هوش رفته. این و پسر عموی خدا بیامرزم بهم یاد داده بود. اینکه اون قسمت سر که بهش ضربه زدم خیلی حساس. می گفت حتی اگه خیلی وارد باشی و بدونی دقیقاً کجاست می تونی با انگشتم بیهوش کنی.

– چیو؟

این و گفتم و دوباره مشغول کارم شدم.

– از کجا فهمیدی من دوستم و نجات ندادم؟

– از اونجایی که من و تو با هم می تونستیم این و ساکت کنیم و راحت بریم. اما تو مثل این خز مغزا وا دادی و همه چیو سپردی به من تنها.

می دونستم که به غیرت نداشته اش بر نمی خوره. هر چی بگیرم بازم همونجور بی بخار سبب زمینی. اومد حرفی بزنه که صندوق با صدای چیکی باز شد. نفسم و سخت دادم بیرون و لبخندی زدم که خستگی و ازم دور کرد.

فوری واستادم سرپا و درش و باز کردم یه کیسه گونی مانند که دورش چسب سیاه پیچیده بودن. برعکس انداز؟ نسبتاً بزرگش خیلی سنگین نبود. سوئیچ و آماده کردم و رو به حمال با ترشروی گفتم:

– می کشی بیاریش یا نه؟

همون موقع چراغای در پارکینگ روشن شد و در شروع کرد به بسته شدن. هر دو به هم نگاه کردیم. دست انداخت و کیسه و بلند کرد و دویید سمت در. حرومزاده الانم فکر خودش. دوییدم و تو لحظه آخر خودم و انداختم بیرون و فوری ماشین و روشن کردم و حمال بسته و انداخت عقب و خودشم نشست جلو و گازش و گرفتم.

با عصبانیت و پر از حرص فقط گاز می دادم.

– آرومتر. این ماشین اقای دکتر نیست. بش فشار بیاد همینجا می کارتت. اون وقت دیر می رسیم. نیم ساعت دیگه کیسه و بهشون نرسونیم دیگه ارزش نداره پولم نمی دن. سرعتم و کم کردم و گفتم:

– فقط دلم می خواد یه بار دیگه ، یه بار دیگه ببینمت اونوقت که می کشمت. مرتیک؟ ترسو. چیزی نگفت. داد زدم:

– کجا باس برم؟!

– فرعی اول و بپیچ. کارخونه های سدا. باید بری پشت اونا.

زدم رو ترمز. برگشت و نگاهم کرد. دستاش و تو هم قفل کرد و گفت:

– ای بابا حتما باس توضیح بدیم از ما بکشی بیرون؟ بابا خو من اگه فرار می کردم می تونستم از خواهرت مراقبت کنم. اما اگه می موندم الان خواهرت آواره بود. حالام را بیفت. خیلی وقت نداریم.

– من دیگه بت اعتماد ندارم تا اینجا رو من اومدم از اینجا به بعد و تو برو. من همینجا منتظرت می مونم تا یه ساعت دیگه نیومدی شراکتِ ما تموم.

– بچه نشو ساتی نگو که ترسیدی؟

انگشتِ اشارم و اوردم بالا و خم شدم سمتش.

– ترس تو کارِ ما نیست. افتاد؟ اما نمی یام. بیشتر از این نمیام.

به در تکیه داد و بیخیال گفت:

– منم نمیرم اومدیم و اونا خواستن من و بکشن اونوقت چی؟ حداقل جفتمون با هم می میریم.

پام و با حرص گذاشتم رو کلاچ استارت زدم و دند؟ سفت و سخت و فرستادم رو یک روم و ازش گرفتم و با گفتنِ یه " بزدلِ " بلند، گاز دادم. این دوستش و نجات داد؟ خنده ام می گیره. فکر کنم تا پلیسارو دید اول شلوارش و خیس کرد و بعدم رفت جلو گفت من تسلیم.

وقتی رسیدیم پیاده شد و رفت کمی جلوتر. بسته و گذاشت تو یه جعب؟ زرد رنگ نزدیکِ یه درِ بزرگ. از همون جعبه هم یه مشمای مشکی برداشت و با دو اومد سمتِ ماشین هنوز به ماشین نرسیده بود که سکندری خورد و افتاد زمین. ای بی درست و پا. فوری پریدم پایین:

– چت شد؟! مردی؟ بابا یه کارِ درست از تو بر نیما؟ نشست و با صدای بلندی گفت:

– آآخ —و—ویم.

– یارتاقان من کنارِ گوشتم کر شدم. شنقل.

با این حرف بلند شدم و گفتم:

– از اونجا بلند شو بیا خودت و یه جا دیگه پهن کن باس بریم.

پشت سرم اومدم و نشست تو ماشین. و با طلبکاری گفت:

– د چقدر ماستی! برو وا نستا!

نفسم و سخت دادم بیرون. یعنی خدا آدم و خر کنه گرفتارِ خر نکنه. پرروا دیگه چه کارش می شه کرد؟ طلبکار. بچه پرروی بی عرضه. میدون و دور زدم و پیچیدم تو خیابون بهشتی همینطور که رانندگی می کردم گفتم:

– سهیم ما رو آماده کن سرِ خیابون ازت جدا می شیم. زود خواهرم و بیار. فقط به خاطرِ مادرت قبول کردم.

همونطور که در مشما رو باز می کرد گفت:

– چقدر وقت داری تا پولِ سفر و بدی؟

– همه اش شش روز دیگه. اما مطمئن باش کارم با تو نیست.

– ما قرار گذاشتیم. تا آخرشم باس بریم. یعنی غیرِ این باشه دیگه حرفت خریدار نداره.

– می خوام نداشته باشه اونم پیش تو.

بی توجه به این حرفام. شیشه و داد پایین و گفت:

– تو تا آخرِ این هفته پول می خوای. منم باید حتماً به حسابِ بیمارستان پول بریزم. پس امشب و فراموش کن. به فردا فکر کن. صبح ساعت یک میاد دنبالت.

چشم غر؟ غلیظی بهش رفتم و در حالی که سعی می کردم جدی باشم گفتم:

– از کی تالا یک ظهر شده صبح؟

– حالا هر چی... یک ظهر. لباس راحت بپوش. که رو موتور راحت باشی.

– متاسفم ما لباسِ پلوخوری و موتور سواریمون یکی.

چیزی نگفت و آرنجش و به در تکیه داد. اینجوری کمی اعصاب منم آروم تر شد. داشتم به این فکر می کردم که پونصد تومن پول دارم و دو ونیم دیگه باید جور کنم که صداس بلند شد:

– چرا به صفر بدهکاری؟

این چندمین بار بود که این سوال و می پرسید با حرص گفتم:

– نگو که جمیله یا بتول بت نگفتن؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

– از بتول خوشم نمیاد باش زیاد حرف نمی زنم. به این پسر ژيگول نخ می ده.

نیم نگاهی بش انداختم و گفتم:

– چیه نکنه خاطرش و می خوای و حسودیت می شه؟

– نه بحث این حرفا نیست. از این پسر ژيگول خوشم نمیاد. می دونم که صفر مواد فروش این و مامان گفته اما سر و سر تو رو باهاش نمی فهمم.

– من غلط کنم با اون سر و سری داشته باشم بابای ننه مرده ام قبل مرگ معلوم نی چقدر شیشه ازش خریده.

به در تکیه داد و متفکر گفت:

– دو تومن دادی. سه تومن مونده. بابای تو کیلویی می کشیده؟ مواد فروش بود؟

پوزخندی زدم و گفتم :

– نه بابا. این یکی دو ماه آخر رفت تو کار شیشه. والا نمی دونم ما به نون شبنون محتاج بودیم.

قبل این پنج تومن یه چهار تومنم ازش گرفته بود. یادم اونروز صفر اومد خونه بابا چهار تومن گذاشت جلوش گفت بابت جنس قبلی. اما نمی فهمم از کجا پول آورده بود. خودش که می گفت کسی داده براش بخره. اما من ندیدم کسی بیاد دنبالشون یا بابا جایی بره.

- پس موادا چی شد؟ نه ملیون مواد و که صد در صد نکشیده؟
- نه بابا می ترکید اگه می کشید. البته آوردز کرد و مرد.
- من فکر می کردم خودت مصرف داری.
- با اخم برگشتم سمتش و گفتم:
- تو این محله بی در و پیکر زندگی کردن دلیل خوبی نیست که فکر کنی همه آدم‌اش م‌فنگی و تزریقی هستن که. ها؟ ببینم داداشت کجا خونه داشت؟
- تو بهار بودیم.
- جای خوبیه.
- با اینجا قابل مقایسه نیست.
- مثل اینکه راضی نیستی از این محل؟ بذار از راه بررسی.
- شونه ای بالا انداخت و گفت:
- شومام همچی راضی به نظر نمی یای؟
- کنار پارک کردم و گفتم:
- بذار سخندون به سن قانونی برسه دو پا دارم پنج شش تا دیگه هم قرض می کنم الفرار.
- پیاده شدم اونم پیاده شد. سهمم و ازش گرفتم و گفتم:
- مواظب باش اشتباهی دنده عقب نری.
- خندید. همینجور که نگاهم می کرد گفت:
- تا حالا دختر به با دل و جراتی تو ندیدم.
- حالا ببین. زودی سخندون و وردار بیار.

انگشت اشاره و کناریش و به پیشونیم رسوندم و با گفتن " زت زیاد " به سمتِ خونه دوییدم.
 با صدای زنگِ یه چیز نا آشنا بیدار شدم. در حالی که چشمام و می مالیدم به دنبالِ صدا بلند
 شدم. خدایا دیوونه شدم؟ این صدا چیه؟
 به دنبالِ صدا رو طاقچه و نگاه کردم. اِ اینکه گوشیِ خودمِ. آخ چه حالی می ده. نیشم و تا پیشِ
 گوشم باز کردم و جواب دادم.
 - کیه؟!

ای خاکِ عالم کیه چیه؟ تند گفتم:

- اشتباه گرفتید.

و بعد قطع کردم. خاک تو سرم اون طرف اصلاً حرف نزد ببینم کیه بابا؟

دیروز سام آورده بود تو محل دیده من نیستم می بینه سخندون تو حیاتِ جمیله ایناست می ده
 به جمیله خانم و می گه بده به من. سریالش و سوزونده دیگه کسی نمی تونه ردم و بزنه. دوباره
 گوشی زنگ خورد از فرک اومدم بیرون و جواب دادم:
 - الو؟

این حمالِ در به در بود. با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

- باس یه کلاس واست بذارم. کیه چیه؟

- خوب حالا ما خواب بودیم یه چی گفتیم. همینمون مونده بچه ضایع های محل ازمون ایرات
 بیگیرن.

- باشه خانوم اوقات خودت و تلخ نکن. باس بریم. سخندون و بیار خونه ما موتور آمادس.

- ببینم موتور سواریتم مَثِ دس فرمونت؟

با حرص گفت:

– نه.

– سخندون خونه می مونه. واستا پنج دقیقه دیگه بیرونم.

این و گفتم و قطع کردم. لباسام و پوشیدم م سخندون و بیدار کردم فرستادم توالت. صُبونش و آماده کردم و رفتم بیرون از دستشویی که اومد مِ همیشه سفارشش کردم و گفتم که دیگه حق نداره به کسی راه کار نشون بده. و بعدم فرستادمش توو در قفل کردم.

همینکه در و باز کردم هاویار گل به دست اومد نزدیکم:

– صبح بخیر بانو.

با اخم گفتم صبح شما هم بخیر آق مهدوی.

ناراحت و دلخور نگاهم کرد و گفت:

– بهم حق بده با اینجاها نا آشنا باشم. الانم این گل به همراه یه پوزش و از من بپذیر.

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

– باور کن خیلی ستم. اینجا مردا برا زناشون گل از سرِ چهار راه هم نمی کنن اونوقت تو این دسته گل و آوردی فرک می کنن داری خاستگاری می کنیا.

خندید و از خدا خواسته گفت:

– چرا که نه.

اخم کردم و گفتم:

– همینکارا رو می کنی دیگه... ببند نیش و...

فوری خودش و جمع و جور کرد و گفت:

– پیام بریم تو خونه باید حرف بزنیم.

– الان باس برم جایی نمی تونم. سخندون تنهاست نمی خوام بری تو برو غروب بر گرد.

اخم کرد خواست چیزی بگه که من در حالی که می رفتم گفتم:

– گلا رو بذار تو گلدون روی میزت بلکه غذا از گلوت بره پایین. یا علی.

و دوییدم سر خیابون. این پسر چرا وانستاد تو محل؟ قرار بود در خونه منتظرم واسته ها. همینجور که غر می زدم رسیدم سر کوچه گوشی و در آوردم که شمارش و بیگیرم اما قفل بود. منم بلت نبودم بازش کنم. دوباره برگردوندم تو کیف و هزار مدل صلواتی که بلت بودم به روح اون شخصی که این گوشی و ساخت و اون شنقلی هم که این و خرید فرستادم. با موتورش کنارم ایستاد. فحشی نثارش کردم و پریدم بالا کلاه کاسکت قرمز رنگی بهم داد و منم انداختم سرم.

– مگه نگفتی در خونه؟

– نمی خوام تو محل کسی ببینه ما با هم کار می کنیم. مامان می گفت تازگی به مشام همه بوی پلیس و اینا می خوره.

با ترس گفتم:

– پس چرا بتول حرفی نزد.

– ایندفعه ببیننت حتما بت می گه. به این پسر ژيگول اعتماد نکن. شاید نفوذی باشه.

آب دهنم و قورت دادم:

– اما اون آمپول می زنه. معاینه می کنه. دارو تجویز می کنه و مهر داره. تازه کیف مدارکش الان گوشه حیات خونه ماست. نوشته دکتر هاویار مهدوی تو کارتاش خودم خوندم.

– یادم یه بار دیگه هم بت گفتم از رو ظاهر آدما تصمیم نگیر. اون اگه پلیس باشه و قرار باشه ما بدبخت بیچاره ها رو بگیره مطمئن باش می تونه به هر تیپ و مدلی با هر شغل دلخواهی در بیاد، حداقل اینه که یه پلیس می تونه. سفت بگیر باس بریم.

دستم و انداختم دورِ کمرش و دیگه حرفی نزدم و به این فرک کردم که باید از هاویار دوری کنم.
اگه پلیس باشه و من بردم زندان؟ بچه ام سخندون چی میشه؟

یه مشکلی واسم پیش اومده می دونم مرد تر از این حرفایی کمکم می کنی؟

کلام و در آوردم و نفسم و سخت دادم بیرون. چی بود این؟ داشتم خفه می شدم. از سرم
رودخونه راه افتاده انقدر عرق کردم. دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

– من مرد نیستم. حالا بگو... باس ببینم چی می خوای؟

– ببین این کیف که داریم می زنیم دو تو من توش هست. از این دو تومن تو سهم بگیر. ننه
جنس قصدی آورده یارو دیشب که ما نبودیم اومده بود بدجوری آبروریزی کرده.

کمی فرک کردم. از قیافه اش معلوم بود ناراحت. البته از قیافه اش ما که جز یه جفت چشم و دو
سه دست ریش و پشم چیزی ندیدیم. گفتم:

– تو که می دونی من آخر هفته باس پول سفر و بدم. همه اش سه، چهار روز از وقتم مونده.

سری تگون داد و گفت:

– می دونم. تا آخر هفته بیشتر از اون که فرک کنی گیرمون میاد. اما مامان امشب باس پول و بده
به این مرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– چه کنم که دل رحم باشه...

تو دلم گفتم: سگ خورد!

– ممنون ننه دوعات می کنه. کلات و بذار طرف اومد بیرون.

کلام و گذاشتم. دوباره گفت:

– بین کیفش و سفت بچسبیا. یه دستم دور من باشه گیر بیفتی و نمیشتم ها.

سری تکنون دادم و گفتم:

– می دونم... تجربه دارم!

چیزی نگفت و حرکت کرد. اون مردِ یه نگاهی به خیابون انداخت. با یه دستش با موبایل حرف می زد. یه دستشم عینک دودیش بود. اه یادم رفت منم اون عینکِ دکی و که کف رفتم بزنم.

داشتیم نزدیک می شدیم. اوه اوه چه ضربانِ قلبم رفت رو هزار....

کیفش که بندِ بلندی داشت آزادانه رو شونه اش حرکت می کرد....

به این حالِ اعتباری نبود... با اینکه دار و ندارم و حس می کرد. اما بیشتر رفتم جلو و بیشتر بهش چسبیدم. جوری که تکونی خورد. اما بعدش به خودش اومد و بیشتر گاز داد.

دستِ چپم و محکمتر دورش حلقه کردم. حالا امکان نداشت از رو موتور بیفتم. مگر اینکه اونم می خورد زمین. دستِ راستم و دراز کردم و گیرش دادم به بندِ کیف.

موبایل از دستش افتاد. دستش باز شد و بندِ کیف راحت از دستش درومد. انگار هنوز نفهمیده بود که کیفش دیگه دستش نیست. از آینه های بغل می دیدم که دولا شده تا گوشیش و برداره. خنده ام گرفت. عجب شنقلی.

زبونِ خشکم و به لبای خشک ترم کشیدم و دوباره به عقب نگاه کردم. حالا داشت داد و بیدا می کرد و مارو نشون می داد.

– بپیچ تو سرحدی.

با این حرفم پیچید و خیالم راحت شد که همه چیز تموم شده. اما هنوز نباید می ایستادیم. این و خودشم می دونست چون داشت همینجوری می رفت. صداش و شنیدم که تشویقم می کرد:

– واقعاً عالی بود.

نگاه کن تو رو خدا با اینکه زندان رفته، تو کفِ کارِ ما مونده. هم محلیا باس بیان ببینن که زندان رفته ها همچی هم که می گن با عرضه نیستن.

بلاخره نرسیده به محل موتور و جایی پارک کرد و پیاده شد. کلاه و در آوردم یعنی تو روح هر کسی که برای این کلاه کاسکتا پنکه ای چیزی نداشت. نیم پز شدم. این چرا اینجا واستاد:

– چرا اینجا بابا تا خونه که خیلی مونده.

– موتور دزدی بذار همینجا بچه ها میان ببرن آتش کنن.

پوفی کشیدم و گفتم:

– خدایی تو چی فرک کردی؟ بنظرت علی سه سوت میاد اینجا دنبال موتور؟ اون که گفت دیگه سیار کار نمی کنه. باس ببری کنار حموم نمره که خرابش کردن تو اون خرابه یه در هست در و بزنی بذاری اونجا. تازه باس بگی ساتی معرفیم کرده والا قبول نمی کنه.

سری تگون داد و گفت:

– پس تو برو خونه. امشب میام دنبالت قرار بریم یه خونه که هیچکی توش نیست. اما تا دلت بخواد طلا و پول هست. البته اگه بتونیم پیدا کنیم.

نگاهی به کیف تو دستش کشیدم و آهی کشیدم. ادامه داد:

– مطمئن باش پول سفر تو این یکی دو روز جور می کنیم.

سری تگون دادم و ازش جدا شدم. واقعاً تا کی می خواستم با دزدی زندگیم و بچرخونم؟ اینجوری سخندون می تونه دکتر شه؟ اگه نشد چی؟ حس می کنم به آرامش نیاز دارم. آرامشی که هیچ وقت تو این محل حس نکردم. کسی نمی فهمه چی می گم. اینکه خونه بغلیت قاتل باشه و اون یکی شیره ای و مواد فروش. خوب خیلی سخته. من هر چقدرم که خودم و محکم نشون بدم بازم می دونم که یه جا زندگی می کنم که مرداش بیشترشون دندون تیز کردن. دندون تیز می کنن واسه ناموس مردم. خدایا بچه ام اینجا بزرگ شه چیزی ارزش نمی مونه. یه کاری کن نبینه. خواهرش و نبینه. نبینه چطور می رم واسه شکمکش در میارم. یه کار کن ببینه دوش دارم. خوبی و ببینه و بدی و نه.

نفسم و اه مانند دادم بیرون و کلیتام و در آوردم. خواستم در و باز کنم که صدای جمیله من و متوقف کرد.

– دخترم.

همچین موندم. دخترم؟! اولین بار بود اینجوری صدام می کرد. نمی دونم چرا حس کردم دلم می خواد برای یه بارم که شده همچی مثل آدم چاق سلامتی کنم. با لبخند برگشتم سمتش و شروع کردم:

– به به جمیله خانم. شوما خوبی؟ بهتری؟ چه کار می کنی با محبتای ما؟! دخترِ گلتون خوبه؟ حاجی خوب هستن؟ پسرای چلتون خُْلن؟!

یهو خودم خفه شدم. قبل اینکه با مشت بیاد تو حلقم دهنم و بستم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم. بیا انقدر تو خونه خل و چل و خر نصیبِ این پسر؟ بوزینه کردم که حالا جلوی مادرشم خجالت نمی کشم.

– یه جوری نگاهم کرد که دلم برا خودم کباب شد.

چشمام و براش لوچ کردم که بیشتر به شنقل بودنم پی ببره و همینطور از هر گونه زد و خورد احتمالی جلوگیری بشه. آخه جمیله خر دست معروف. دستش خیلی سنگینِ یه بار زد تو گوشِ یکی از مردای محل بدبخت پرد؟ گوشش پاره شد. با این فرک کمی سرم و کج کردم و مظلوم نماییم بیشتر شد.

یهو من و پرتاب کرد تو بغلش:

– دخترم ممنون که کمک کردی قصدِ مون و بدیم.

آنچنان محکم می کوبید پشتم که اگه اینقدر مهربون ازم تشکر نمی کرد فرک می کردم داره اون صفتِ خل و چلی که به پسرش دادم و تلافی می کنه. با اومدنِ حمال ازم تند تند خدافظی کرد و رفت. منم نگاهی به حمال انداختم که دیدم اونم به من خیره شده.

– سلام. چقدر دیر کردی.

چشم از حمال گرفتم و به هاویار دوختم که با لبخند ایستاده بود و نگاهم می کرد. دسی خودش نیست در هر شرایطی آروم.

– ببینم شوما کار و زندگی نداری؟

– اختیار داری. کار من اینجاست. زندگی منم کمک به شماها.

– ما کمک نخواستیم. بهتره شوامم بری به بقیه کار و زندگی هات برسی.

معلوم بود عصبی این و از دندونایی که معلوم بود روی هم ساییده می شن می فهمیدم.

– یه کار ضروری دارم.

و بدون اینکه منتظر تعارف من باشه اومد تو خونه.

یه نگاه دیگه به ساعت انداختم... هشت و نیم. نیم ساعت دیگه میاد. دستمال به دست تند تند تلوزیون و تمیس می کردم و به هاویار و حرفاش فرک می کردم. بش نمی خورد پلیس باشه. آخه اون دکتر بود. یاد حرف حمال افتادم: "یه پلیس می تونه هر مدلی باشه." اما اون اومد و از من خواست که مستمند های این محل و بهش معرفی کنم، حالا چطور ممکنه؟ گفته بود اونایی و که احتیاج به درمان دارن و معرفی کنم. یه چند نفری و خودش منتقل کرده بود بیمارستان و حالا... اه گور باباش مخمون دیگه تیلیت شد انقدر فرک کردیم.

– سخندون پاشو باس بری پیش جمیله.

– آزی زَمیله به من کم غذا می ده. به من می گه خیکی گونده. می گه خبل.

هم خنده ام گرفته بود هم دلم می خواست جمیله و خفه کنم. گفتم:

– بلند شو عزیزم. بلند شو از خونه برات غذا می کشم.

با این حرفم بلند شد و اومد سمتم و خودش و پرت کرد روم. به روی خودم نیاوردم اما فکر کنم شبیه کتلت له شده بودم که خندید و گفت:

– به انداز؟ یه عالمه بیلینج دوستت دالم. پس بلام عصلونه هم بزال...

– اون عسرونه نیست خواهر اون شبونه می شه که تو بعد از شام می خوری.

دستی به موهای بهم ریخته اش کشیدم و پیشونیش و بوسیدم. و لباسام و تنم کردم. فردا صبح قرار بود این پسرِ هاویار بیاد خونمون. یه لیست از نیازمندای محل تهیه کرده بود و می خواست من تاییدشون کنم. البته بهم گفته یه پیشنهاد هایی هم واسه من داره. حالا نمی دونم قضیه چیه... هنوز نگفته.

صدای زنگ اومد. این پسر رسید. از بودنِ همه وسیله هام مطمئن شدم و سخندون و بردم بیرون. قبل اینکه ببرتش گفتم:

– مامانت بش غذا نمی ده این ظرفم بده. بهش بگو خیکی شوهرت.

چشم غره ای بهم رفت و دستِ سخندون و گرفت که ببره. سخندون همونطور که می رفت برگشت و گفت:

– آزی شووو لَش خِیلم هست.

خندیدم و گفتم:

– آره هست. مراقب خودت باش.

دیگه هیچی نگفت نگاهی به دمپاییاش که برعکس پوشیده بود انداختم و درِ خونه و بستم. بی هوا برگشتم سمتِ خونه هاویار. حس کردم از پشتِ پنجره داشت نگاهم می کرد. این و از پرده که ناگهانی افتاد می شد تشخیص داد. دروغ چرا عقب مونده ذهنی هم با این همه محبت می فهمید طرف یه حسی بهش داره و بعد از یه مدت عاشق می شد.

الان اون و نمی دونم اما خوب دلم می خواد باهاش تنها برم سینما از تو پاکت پفیلا بردارم نصفش بیریزه زمین نصفشم بیریزم تو حلقم. تخمه بخورم و آشغالش و تف کنم زمین. اونم با عشق به کارهای قشنگِ من خیره بشه! هـی روزگار... ما هم شاید انسان نباشیم اما آدم که هستیم. یهووی قلبمون یه جوری می شه تا می بینیمش.

– بریم؟

- پریم۔

– بهش اعتماد نکن.

راه افتادم سمتِ ماشینی که کنارِ خونه اشون پارک بود و سوار شدم. اونم نشست و سوئیچ و داد بهم و ادامه داد:

- برو سمت جهان شهر. خونه دوبرکسای معروف.

چند ثانیه ای ساکت شد و ادامه داد:

— ہم محلی ہا می گن دیروز ریختن خونہ علی... ہمون کہ صبار یخش می کنہ۔

نہ! بگو پہ ابر فرض؟ چطو؟ اون کہ خیلی دم کلفت بود.

چشم غره ای نثارِ من کرد. و اینم با ما لَجِ ها. نکنه از ما خوشش اومده به هاویار حسودیش می شه؟

– مثل اینکه یلیسا گفتن به آقای دکتری لو داده.

– آه بیا خود یلیسا هم می گفتن دکتر.

– به نظرت خود یلیسا میان یگن مثلاً سرگرد اطلاع داده؟!

- یعنی سرگرد؟

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- وای خدایا من چه گناهی کرده بودم؟ ساتی، ساتی، ساتی من فقط احتمالات و گفتم.

بيچاره داره يه جور حرف مي زنه انگار آرزوي مرگ داره. مگه چي گفتم؟

– می دونی الان فهمیدم که تو قدِ یه جلبک هم نمی فهمی. آخه سیب زمینی پلیس ها که میان
لو بدن کسی که لو داده و شکایت کرده کی بوده؟ پس چرا می خوایید دکتر مملکت و پیش من
خراب کنی؟ ها؟

پوفی کشید و چیزی نگفت.

– ولش کن تو رو باید وقتی پشتِ میله های زندان داری برای سخندون آشپزی می کنی ببینمت
تا حالم جا بیاد.

– یعنی انقدر از دستِ من دق کردی؟

– ولش کن مهم نیست. همینجا پارک کن. این دستکشارو هم بکن تو دستت.

جهانشهر که همیشه خدا خلوت هست. انگار خاکِ مرده ریختن توش. الانم که حدودِ ساعت نه و
نیم شب هیچ خبری نیست.

من: می تونی از دیوارِ خونه اش بری تو در و باز کنی؟

سری تگون داد و دوید سمتِ دیوارهایی با نمایِ سنگی سفید. دستش و گیر داده بود به لبه دیوار
و با پاش سعی داشت بره بالا اما نمی تونست. چشمام و برای پاهای آویزون و بلندش که هی از رو
دیوار سر می خورد لوچ کردم و دوییدم سمتِ دیوار. پریدم بالا. دستم که به لبه های دیوار رسید
یکی از پاهام و کج هُل دادم بالا و بندش کردم به دیوار و با یه صدای عجیب غریبی خودم و
کشیدم بالا و نشستم رو دیوار. با آرنجم زدم رو انگشتاش که دستش ول شد و خورد زمین. از
همون بالا گفتم:

– این و زدم تا دفعه بعد الکی نگي بَلْتَم بَلْتَم.

این و گفتم و پریدم پایین اما با صدای سگ جام و خیس کردم. صداها خیلی نزدیک بود. سرِ جام
ایستادم و آبِ دهنم و سخت قورت دادم.

قبلِ اینکه سگ بیاد و تیکه تیکه ام کنه دوباره درختِ کنارِ دیوار و گرفتم بالا و مثل میمون رو
دیوار نشستم. چشمم خورد به حمال دلش و گرفته بود و رو زمین از خنده قلت می خورد.

– هندونه.

همونجور که دهنش قد اسبِ آبی باز کرده بود و می خندید گفت:

– سگاشون بسته هست.

اوف— مثلِ سگِ پا کوتاه ترسیده بودما. دوباره پریدم پایین و اینبار در و باز کردم. چه با حالن خونه به این بزرگی نه نگهبان داره. نه وقتی می رن بیرون درش و قفل می کنن تازه سگشم بسته هست. چه همه چی مشکوک. تا اومدم حرفی بزنم حمال گفت:

– همه چیز مشکوک امن....

منم حرفش و تایید کردم. چه عجب یه بار این افغانی درست و حسابی فرک کرد. دوباره گفتم:

– کسی می دونه داریم میاییم اینجا؟

– هیچ کس. کسی که آدرس و بهم داد گفت یه پدر و دختر اینجا زندگی می کنن. نمی دونست چه روزی قراره بیاییم. اما امروز صبح زنگ زد گفت که پدر بیمارستانِ دخترِ با عجله و خونه ترک کرده. من گفتم امروز نمی آییم که پاپوش ندوخته باشه.

دستم و آوردم بالا و گفتم:

– آخه جلبک زودتر بگو دیگه. خوب معلومه تو بهت خبر بدن جمیله داره از هستی ساقط می شه و میستی درِ خونه زیرتیت و قفل می کنی یا با کله می ری بیمارستان؟

چشم غره ای بهم رفت و " دور از جون " پر حرصی گفت. و با گفتنِ " حالا چی کار کنیم؟ " به من خیره شد.

بهش نزدیکتر شدم و انگشتم و آوردم بالا و گفتم:

– به جدِ سادات قسم اگه یه روز به خاطر همین دو هزارِ کجِت که هیچ وقت آنتن نمی ده چشمات و از کاسه در نیاوردیم ساتی نیستیم. حالا ببین.

چیزی نگفت و همونطور خیره نگاهم کرد:

– خوب همه چی مشکوک امن چون دختره سیستم امنیتی و روشن نکرده بره. یادش رفته عجله داشته.

سری به نشونه فهمیدن تکون داد. دیگه وا نستادم قیافه توجیه شده کج و کوله اش و نگاه کنم و از گوشه دیوار درست طرف مخالف سگا رفتم سمت در ورودی اصلی. امیدوار بودم همسایه ها صدای وقّ وقّ اینا رو بذارن به حساب چیز دیگه.

در خونه قفل بود. یه مدلی بود که سنجاق قفلی و سیخ جواب نمی داد. من اولین بارم بود همچین دری می دیدم.

– این درها بر عکس ظاهرشون راحت تر از بقیه باز می شن.

صدای حمال بود که باعث شد چشم از در بگیرم و بش نگاه کنم.

– این در وقتی از اینور قفل می شه از اونر چندین گیره تو هم گره می خورن و فرو میرن تو دیوار که توسط قفل ساز جاهش از قبل درست شده. اما اگه بتونی بری توی خونه از همون ور فقط یه دکمه و بزنی بدون وجود کلید دوباره باز می شه.

با ذوق گفتم باشه پس برو باز کن.

– ما نیازی به باز کردن در نداریم.

این و گفت و با ساعدش جلوی صورتش و گرفت و با یکی از گلدونای رو نرده ها زد تو شیشه. اما شیشه هیچیش نشد. انگار چند تا ترک خورده بود. با ضربه دوم گلدون شیکست و خاک و گل ریخت پایین و یه تیکه از سفال گلدون تو دست این جلبک موند.

نفسم و سخت دادم بیرون و هُلش دادم اونور. شالم و پیچیدم دور گردن و صورتم و از شیشه ها دور شدم با پهلوی محکم از دور دویدم سمت در. صدای ناله بلندش با شکستن شیشه های خیلی محکم اون خونه و ناله من از درد تو هم گم شد.

رو زمین افتاده بودم که دستش و گذاشت رو بازوی سالمم و گفت:

– خوبی؟

– آه دهنِ بازوم سرویس شد. فکر نمی کردم تا این حد محکم باشه.

– تو یه دختری، من که مردم از این کله کلفت بازیا در نیارم. می تونی بلند شی؟

با اینکه درد بدی تو بازوم داشتم و استخونام کلاً ضعف می رفتن اما از رو زمین بلند شدم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– کجا رو باس بگردیم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– جای دقیقی ندارم. فقط رفیقم گفته تو اتاق خوابا رو بگردیم.

– دهنِ خودت و رفیقت، با هم صلوات.... من میرم بالا توام پایین و بگرد.

این و گفتم و پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا. آخه حالا من کجا رو بگردم؟ برای اطمینان گوشه کنارای خونه و حتی تو هالوژن ها رو هم نگاه می کردم که مطمئن شم دوربینی نباشه. اما وقتی درِ اصلی و درِ ورودی هیچی نداشت یعنی بقیه تعطیل. مخصوصاً که می دونم گربه از کنار این خونه ها رد شه آژیرشون بلند میشه چه برسه که بخوای مثل وحشی ها شیشه هم بشکنی. گونی تا شده و از جیبم در آوردم و مشغول جست و جو تو اولین اتاق شدم.

تو دو سه تا اتاق اول هیچ خبری نبود. رو تخت نشسته بودم و به گونی تو دستم نگاه می کردم. چی شد که فکر کردم یه گونی پر از اینجا گیرم میاد؟ واقعا که خرم. آخرین کشویِ پا تختی هم که کنارِ تخت بود و باز کردم و پر حرص لباس زیرارو مشت کردم و ریختمشون بیرون. احساس کردم یه صدایی دادن. دقیق نگاه کردم. دیدم زیرِ لباس های شخصی گوگول جیگولی دخترِ خونه جعبه طلا هست. با ذوق طلا ها رو از جعبه در آوردم و ریختم تو گونی. حداقل ته گونی و که گرفتن. چند تا تراول پنجاه تومنی هم بود که اونا رو هم ریختم تو جیبم.

دو تا اتاق باقیمونده به جز چند دست لباس که من واقعاً برای اولین بار نمی تونستم ازشون چشم بگیرم چیزی نداشت. امیدوارم من و ببخشن اما اونا می تونن بازم از این لباسای جیگیلی تیتیشی بخرن دیگه، نه؟ آخه راستش خیلی ناز بودن. هر چند شاید تا آخرِ عمرم هم نتونم اون لباسا رو

بیوشم. چرا واسه عروسی سخندون که یه مجلس با کلاس گرفتیم می پوشم. همینجور ذوق زده یه قسمت که مثل پذیرایی می موند و از یه طرفم شکل اتاق عکس بود گذروندم و خواستم برم پایین که گلدوناش بدجور چشمم و گرفت. گلدونا رو دقیق رو زده های چوبی مارپیچش تا پایین چیده بودن. با اینکه من و یاد خونه قدیمیا می انداخت اما اینا با سیک جدید درستش کرده بودن. مخصوصاً گل هایی که تا به حال تو عمرم ندیدم.

دستی بردم و با یه دست گلدون و از جا برش داشتم. اما انقدر سنگین بود که از بین انگشت اشاره و شصتیم درومد و افتاد پایین. با صدای دادِ حمّال چشم ها گرد شده ام بیشتر گرد شد. یا خدا مطمئنم که مرده.

نمی دونم چجوری از پله ها گذشتم و اومدم پایین. کنارش زانو زدم:

— خوبی جلبک؟

زیری لب داشت فحشم می داد. خوب به من چه این هم دست و پا چلفتی هم بد شانس؟ من چه می دونستم گلدون سنگین قرار از دستم در بره. دوباره نگاهش کردم و گفتم:

— با توام؟ خورد تو کله ات؟ هوی یابو؟

— یابو هفت پشت و آبادته. شونه ام خورد شده حالا دختر؟ بی سر و پا می گه خوبی؟

یدونه محکم زدم تو کله اش که دیگه صدای ناله اش نیومد.

— بی سر و پا هیکلت. حالا که گذاشتم اینجا حالیت میشه.

این و گفتم و گونی و برداشتم و رفتم بیرون. صدای قدم هاش و می شنیدم پشت سرم. بالاخره تحمل نکرد و پرسید:

— چقدر کاسب شدی؟

برگشتم و با اخم نیگاش کردم و با تشر بش گفتم:

– هه! پنج شش تومن از کجایِ مبارکم در می آوردم؟

نالید:

– آخه چرا طلا برداشتی. چطو می خوای آبش کنی؟

– یه کی هست واسه همه اینایی که جمع کردم یه تومن و میده.

با داد و تعجب گفت:

– اینهمه طلا، یه تومن؟

– نکنه انتظار داری بیشتر بدن؟

دستش و که هنوز رو شونه اش بود برداشت و به پیشونیش کشید و تکیه داد به ماشین و

چشماسش و بست:

– بذار خودم برات آبش می کنم. بیشتر از اینا می ارزه.

بخارِ اینکه بخواد بکشه بالا و نداره. ئاسه همین بیخیال گفتم:

– باشه.

– ممنون زحمت کشیدی. اما باس دعوتِ مارو قبول کنی ببریمت ستار کبابی. همه اش نمی شه

شوما ما رو مهمون کنید.

سینیِ چای رو ازم گرفت و گذاشت رو تخت. نشستم رو به روش و نیم نگاهی به سخندون

انداختم. پارچه پهن کرده بود کفِ حیات نشسته بود داشت با عروسکایی که هاویار براش خریده

بازی می کرد. دوباره به هاویار نگاه کردم. حواسش به من نبود. به درِ زیرزمین بود.

– من : چی شده؟

– نمی ترسی یه وقت شب کسی بره اینجا؟ درش همیشه باز؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– با ما کار نداشته باشه. بره بخوابه ما که بخیل نیستیم. اما هیچیکی اینجا نمیداد خیالت تخت.

– خیالم تخت نیست ساتی. شما دو تا دختر تنها...

حرفش و قطع کردم:

– انقدر دست نذار رو احساس ما. ما از پس خودمون بر می آییم.

اومد نزدیکتر و سینی و داد کنار.

– تا کی ساتی؟ تا کی از پس خودتون بر می آید؟ تا کی قرار تو ستون یه خونه باشی؟ تو خودت پر از نیازی تو خودت یه حس لطیفی که نیاز به همراه داره. به یه همدم. تو چطور فکر کردی می تونی جواب اون دختر و بدی؟ فکر کردی تا کی دنیای سخندون خلاصه میشه به ساندویچ و برنج؟ هوم؟

نمی دونم کی دستم رفته بود تو دستاش و اون داشت دستای کشیده و سفیدم و گرم می کرد. حس می کردم حقیقت و می گه. دلم نمی خواست دستم و از دستش بیارم بیرون. می دونم واسه ما عیب داشت. اما دلم می خواست منم حس کنم که کسی خاطرم و می خواد. با اینحال با اخم گفتم:

– مثل اینکه دنده شما جا نمیره.

– چی؟ دنده ام؟ نمی فهمم؟!

با کلافگی گفتم:

– منظورم اینه که دو هزاریت آنتن نمی ده. نمی گیری. ببین آق دکی اینهمه حرف می زنی که من چی کار کنم؟ من این و نمی فهمم.

– بذار کمکت کنم از این محله بیای بیرون. صبر کن حرف نزن. من نگرانتم ساتی. تو روز به روز داری زیبا تر و خواستنی تر می شی. تو روز به روز بیشتر به اوج می رسی. دارم می بینم دندونایی که با زیبایی روز افزونی تو تیز می شن. لطفاً

– ننه ام، ننه اش، نن؟ ننه اش همه تو این محله زندگی کردن هیچی نشده. واسه ما هم نمی شه.

– ساتی تو حتی نباید به چشمات هم اعتماد کنی. این دوره با دور؟ ننه ات و ننه اش خیلی فرق داره.

– یه کار نکن دوباره دعوا مون بشه و کلامون بره تو هم دکی. الانم بهتره بری. مثل اینکه دوباره زیاد خوردی. زده رو دلت.

زمزمه کردم:

– خوشی زده رو دلت.

خواستم بلند شم که دوباره من و محکم تر گرفت:

– چرا نمی ذاری؟!

چشمام و بستم و دیگه هم بازشون نکردم.

– ببین دکی دس از سرِ ما وردار. ما به این کهنه نشینی و فقیر نشینی عادتِ دیرینه داریم. هوا بیهوشون نکن.

– دختر انقدر غد بازی در نیار. اصن من این خونه و از تو اجاره می کنم. تو با پولش جای دیگه خونه بگیر. خوب؟ بعدم تو دفترِ خودم منشی باش.

چشمام و باز کردم و اینبار دستام و محکم از دستاش کشیدم بیرون.

– می خوام تنها باشم دکی. شبت بخیر.

– چرا نمی خوای بفهمی که توام می تونی یه دلواپس داشته باشی؟ چرا می خواد احساسات و مخفی کنی؟

– دکتر شبت بخیر.

نمی دونم چی شد که عوض شد. پر حرص نگاهم کرد و محکم دستش و زد به سینی دادی زد و با گفتن لعنتی رفت بیرون.

بدون اینکه به استکانا و قندون خورد شده نگاهی بندازم. همونجا رو تخت دراز کشیدم. خسته بودم. خسته تر از همیشه. سخندون دنبالِ هاویار رفته بود و دستاش و گذاشته بود پشتِ کمرش و از همونجا سرش و از لایِ در کرده بود بیرون.

چشمام و بستم. سرنوشتِ من آغازش واسه هر جا بود همونجا هم تموم می شه. دو تا آدم از دو دنیای مختلف نه نمی شه.

اونکه به تو ابراز عشق نکرد فقط گفت می خواد بهت کمک کنه.

همینم نگرانم می کنه. اون می خواد من و بکشه سمتِ خوشی ها. اون داره به تشنگیم دامن می زنه. اون فهمیده من تشن؟ محبتم.

بیشتر تو خودم جمع شدم. یه چیزی تو چشمام سنگینی می کرد. زیر لب واسه سخندون که حالا کنارم بود و انگشتِ کوچولوش و رو گونه ام می کشید گفتم:

– بازم هوا داغون. چشمم و می سوزونه...

– خدا رو شکل چشمِ من نمی سوزه آزی.

خندیدم و کمی رفتم عقب تر... خودش فهمید اومد و کنارم خوابید. انگار فهمید که امشب دیگه نباید پرخوری کنه.

چرا جوابِ اس ام اس نمی دی؟ دو ساعتِ منتظرم.

خیز خیت بود جلو این بچه مفنگی بگیم بلت نیستیم با گوشی کار کنیم. واس همین گفتم:

– اس ام اسای بی ارزش و باز نمی کنیم.

صدای نفسِ محکم و عصبیش و از پشتِ گوشی شنفتم خند؟ ریزی کردم و گفتم:

– حالا بنال.

– خیلی بی ادبی.

– اوه اوه مامانم اینا. بچه فوفول.

چیزی نگفت. فقط با ذوق گفت:

– یه کاری برامون افتاده خفن، خیت و خول پر مایه. هستی امشب؟

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:

– همه اش یه تومن دیگه کم دارم. پر دردسر نباشه ها. یه جایی هم ما رو ببر که ارزش داشته باشه. تا حالا هر جا بردیمون گوزِ تو خالی بوده.

– یه رستوران. شنفتم کارشون بدجور گرفته. تو جاده. رستورانِ اه—ورا.

سری تگون دادم و گفتم:

– باشه منتظرم. فقط تفنگ داری بیار. رستوران صد در صد آدم توشه.

– باشه. ساعت نه جلو در باش.

تو فکر بودم که سخندون گفت:

– آزی من پیشِ زمیله نمی لَمَا...

– چرا؟

– اونزا به من خوش نمی گذره. من می تلسم بلم اونزا.

اخمِ ریزی صورتم و پوشوند. رفتم نزدیکتر و گفتم:

– چرا؟ مگه چی شده؟

– زَمیله به من میگه بچه مَفنگی. به من می گه خودت و هفت زَدَت خُلید. تازه به تو هم گفت شلنگِ قلیون.

خنده ام گرفته بود. تلافیِ اون خل و چلی که به پسرشون گفتم و سرِ بچه ام در آورده. به قولِ بتول اینا چه می دونن مانکن یعنی چی؟ من شلنگم؟ آخه نه اینکه خودم می دونم مانکن چیه؟!

– باور کن خوشگلِ ساتی این آخریش. بعدش یه بار دیگه بری تمومِ تموم. امشب دارم می رم رستوران برات یه عالم غذا بیارم. بازم نمی ری؟ تو نری من نمی رم رستوران ها.

یه بار دیگه تفنگم و امتحان کردم. سالم بود. رو به سخندون گفتم:

– بچه تو چرا تفنگت و برداشتی؟

– هیچی آزی به زدِ سادات قسم می خوام بازی تونم.

ببین دیگه این چسونه هم از ما قسم خوردن یاد گرفته.

– خیلی خوب آماده شو می خواییم بریم خونه جمیله. گشنه ات نیستی؟

– نه نیست.

این و گفت و کتونیش و پوشید. جای تعجب داره. این بچه گشنه نیست. جای دمپایی کتونی می پوشه. حتما نوه دختری جمیله اومده خونه اشون. اینم می خواد خوشتیپ بره.

قابلم؟ پنجاه نفره ام و برداشتم و رفتم بیرون. سخندون جلو در داشت با حمال حرف می زد. در و که بستم حمال با تعجب نگاهم کرد:

– این قابلمه چیه؟

– مگه نمی ریم رستوران؟

چشماس هر کدوم شد قدِ شکمِ سخندون:

– مگه داریم می ریم پیک نیک که غذا آوردی؟

پوف— جمیله سر این جلبک چی خورده که این اینجوری جرقه زده واقعاً؟! همونطور که قابلمه و می داشتم یه جور نگاهش کردم که یعنی همون جلبکم برات زیاد.

– دارم میام رستوران اونوقت چرا باس غذا بیارم؟ این و دارم می آرم اونجا واسم غذا بکشن.

چشمام گرد تر شد:

– ساتی.

– مرض و ساتی. این و گفتم و قابلمه و گذاشتم پشت ماشین.

به در بسته خونه جمیله نگاه کردم.

– سخندون رفت؟

سری تکون داد و نشست. منم ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

– حداقل یه قابلمه کوچکترو می آوردی.

– این قابلمه بهتر بود.

بدبخت هنوز هنگ بود. دیگه چیزی نگفت تا اینکه بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم. ساعت ده بود. ماشین و یه جایی پارک کردیم که خیلی به رستوران نزدیک بود اما جلو درش نبود که متوجه ورود ما بشن. همینکه پریدیم پایین قابلمه و برداشتیم که بریم. اما هر دو با دیدن سخندون پشت ماشین با داد گفتیم:

– تو—؟!!

سخندون یه لبخند زد که لباس تا پشت گوشش کش اومد و با هزار زور جلوی چشمای متعجب ما از ماشین پیاده شد.

– بیاییم؟!!

– حناق و بیلیم. تو اینجا چی کار می کنی بچه؟

– آزی می خواستی تهنایی غذا بخولی؟

هر کار کردیم ننشست تو ماشین و تفنگ به دست زودتر از ما راه افتاد سمت رستوران. حمال در حالی که قابلمه و تو دستش جابه جا می کرد گفت:

– بهتره بدی اول این قابلمه بی صاحب و پر کنن بعد دخل و خالی کنی. تو و خواهرت هر دو دردرسین.

چیزی نگفتم. بیشتر نگران سخندون بودم. یعنی برای غذا اومده بود؟ نکنه از دزدی خوشش میاد.

اطراف رستوران پر از گل و گیاه بود. بر عکسِ بقیه جاها که همه خاکی بود اینجا انقدر تمیس و روشن بود که آدم اشتهاش باز می شد. از بیرون دیدم که یکی پشتِ دخل اون ته نشسته و داره پول می شماره و یه پسرِ هیزی هم بالا سرش ایستاده و با لبخند بهش نگاه می کنه. دستش رو شونه های دختره هست و داره ماساژشون میده. آخی شایدم هیز نباشه. آخه چه با احساس داره به پول شمردنِ دختره نگاه می کنه. چشمام و برای خودم لوچ کردم. آخه پول شمردنم عشق می خواد؟! به حمال نگاه کردم. اونم لبخند می زد. سخندون در و هل داد و به خاطر هیکلش در کامل باز شد. صدای جیلینگ جیلینگِ آویزِ جلوی درِ رستوران باعث شد اونا سرشون و بیارن بالا و به ما نگاه کنن.

سخندون تفنگش و گرفت بالا و با صدای بلند گفت:

– دستا بالا... شولتا پایین... غذاها کوچاست؟ دوخم می خوام.

دختره که دست از شمردن کشیده بود با پسره که زودی همون اول دستش و از یقه دختره آورده بود بیرون با چشمای گرد به سخندون نگاه می کردن. کم کم تعجب جاش و داد به خنده و به ما نگاه کردن. سر و وضعم انقدر افتضاح بود که حس کردم اومدم گدایی. اما اون دختره با روی خوش گفت:

– بفرمائید می تونم کمکتون کنم؟

قابلمه تو دستِ حمال و نشون دادم و گفتم:

– میشه پرش کنید.

با تعجب به قابلمه نگاه کرد. اما یکم بعد چشماش برقی زد و گفت:

– شانس آوردید چون شب هایی که غذای ما بمونه انگشت شمارن و امشب از اون شباست.

– خوب خدا رو شرک. این قابلمه و تا خرخره پر کنید.

دختر با تعجب به لحنِ حرف زدنِ من نگاه می کرد.

سخندون نزدیکِ یه یخچال کنارِ این دختره ایستاده بود و سعی داشت بپره تا دستش به یه کلاه

بوقی که روی یخچال بود برسه. اون پسرِ رفت نزدیکش و خم شد تا بغلش کنه. من و حمال

جفتمون با هم گفتیم:

– یا ابرِ فرض...

پسرِ که قرمز شده بود. سخندون و گذاشت زمین و دوباره بلندش کرد. سخندون کلاه و برداشت و

گذاشت رو سرِ پسر و با ذوق گفت:

– از این گلدالوها می خوام.

دخترِ با ذوق بلند شد و گفت:

– آخی مهداد عزیزم زیتون می خواد. می شه سفارش بگیری؟ من بهش می دم.

پسرِ که اسمش مهداد بود با لبخند به دخترِ نگاه کرد و گفت:

– باشه خانوم.

ما چنجه و کوبیده سفارش دادیم و منتظر موندیم. آروم درِ گوشِ حمال گفتم:

– نکنه زیرش و قیمه بریزن ما نفهمیم؟

چشم غره ای بهم رفت و حرفی نزد. رفتم نزدیکتر و گفتم:

– میشه کار آشپزتون و ببینم؟

پسر با تردید نگاهم کرد. فوری گفتم:

– اخه یه مهمونی داریم. می خواستم ببینم تو چه فضایی غذاها درست می شن.

دختر با اطمینان اومد جلو و گفت:

– همراه من بیاید.

با این حرف به حمال اشاره کردم تا سخندون و ظرف زیتون و بیره نزدیک خودش. با دختره رفتیم تو آشپزخونه که انگار بازسازی شده بود و خیلی تمیس بود. یه آقایی بود که این دختر بهش گفت علی آقا. یه کنار نشسته بود و مثل گرگ به پسر و دختری که کار می کردن نگاه می کرد. وا این مرد چرا انقدر شکار بود؟ دختر خیلی خوشگل بود و انگار که لپاش گل انداخته بود. پسر خوشتیپ و باوقار بود و خیلی با احترام با دختر حرف می زد. و گاهی نیم نگاهی به این دختر می انداخت که انقدر پر از احساس و عشق بود که این مرد هی نوچ نوچ می کرد و می گفت "استغفرالله".

– دختر: خانومی ایشون سپهرداد هستن آشپز ما. تازه از ماریسی اومدن و همونجا هم تو رشت پزشکی فارغ التحصیل شدن. و نازی خانوم هم نامزدشون هستن.

خدای من. عجب جلبکایی پیدا می شن. ننه آقای ما همینجوری هم می تونه آشپزی کنه جوری که ادم شصت پاشم می خوره. اونوخت چه کاری؟ به قیافه پسر نمیومد شنقل باشه. به حق رشته های نشنیده. سعی کردم لبخند بزنم. اما نمی شد.

– مرد: نیشام خانوم. هنوز که جواب ندادیم این حرف و نزنید. خوبیت نداره.

سپهرداد سلامی به من کرد و کلافه گفت:

– علی آقا انقدر ما رو اذیت نکن.

علی کلافه نیچ نیچی کرد و سرش و انداخت پایین تا لبخندش دیده نشه. اما ما که دیدیم. پس این فامیل دختره هست و داره اذیت می کنه. نگاهی دوباره به اون دو تا انداختم. الهی جفتشون یکم

غمگین بودن. حتی می تونستم ببینم دختر زیر چشمی پسر و نگاه می کنه. انقدر قشنگ مثل مارمولک به هم ابراز احساسات می کردن که من داشتم جای عـق زدن غش می کردم.

. قابلمه ام که پر شد. اون مرد که اسمش علی بود با اون آق پسر آوردنش بیرون گذاشتن کنار پای حمال که کنار سخندون رو یه میز نیشسته بودن.

دلم نمیومد تفنگ بکشم بیرون. خیلی مهربون بودن. اما نمی شد. ما به پول احتیاج داشتیم. نمی دونم تو همین چند دقیقه چی شد که حس می کنم خجالت می کشم. اما... سعی کردم احساساتی بازی و بذارم کنار.

حالا همه اشون دور هم بودن. اون پسر مهدادم اومد به اینا کمک کرد. تفنگم و در آوردم هنوز زیر شالم بود. حمال فهمید ماموریت شروع شده. جلوی سخندون ایستادم تا یه وقت نخوان ازش استفاده کنن. مهداد و اون دختر که اسمش نیشام بود کنار هم ایستاده بودن. سپهرداد و نازی هم همینطور و علی هم با کمی فاصله ایستاده بود و با چشم براشون خط و نشون می کشید. ای بابا معلومه این علی سیبیل کلفت همیشه واسه اینا سر خر. واستا آق علی یه حالی بهت بـدم.

اسلحه و کشیدم بیرون و با صدای بلند گفتم:

– هیچکی از جاش تکون نخوره!

نیشام که تا حالا داشت با لبخند نگاهم می کرد. چنگی به بازوی مهداد زد و با ترس به من خیره شد. و مهداد کمی خودش و کشید جلو و سعی کرد نیشام و بفرسته پشت خودش و محکم دستش و گرفته بود. علی خواست تکونی به خودش بده که حمال هم اسلحه اش رو در آورد و حرف من و تکرار کرد.

همه اشون از زور ترس چشماشون گشاد شده بود. اما مهداد با خونسردی به ما نگاه می کرد. سخندون تا کمر تو قابلمه بود و به ما نگاه نمی کرد.

– هر چی تو دخل دارید خالی کن. هی تو.

مهداد که تا حالا حس می کردم بی چک و چونه بهمون پول و می ده بریم، شکار شد:

– درست صحبت کن. الحق که بی چشم و رویید.

چند قدم تند برداشتم که نیشام تو بغلِ مهرداد مچاله شد و نازی تو بغلِ سپهرداد. نیشام جیغی کشید و گفت:

– مهرداد عزیزم هیچی نگو. خواهش می کنم.

مهرداد کلافه دستی تو موهاش کشید. خواست حرفی بزنه که علی بلند گفت:

– استغفرالله. هی ما هیچی نمی گیم. از خواهر زنِ ما فاصله بگیر. شما هنوز محرم نیستید خوبیت نداره.

سپهرداد وسطِ دعوا گفت:

– شِت... وسطِ دعوا هم بیخیال نمی شه. خوب مگه نمی بینی ترسیده؟

– علی: می گم ولش کن. نازی خانم شما هم روسریت و بکش جلو برو اونورتر واستا.

نازی که سر به زیر بود و معلوم بود حسابی ترسیده و داشت با لرز از سپهرداد جدا می شد و از نظر گذروندم و به سپهرداد که عصبی نفس می کشید و غمگین به نازی نگاه می کرد، خیره شده. نه اینجوری نمی شد. انقدر همدیگه و دوست داشتن که من که تو رشته احساس گاگولم فهمیدم اونوقت این سبیل کلفت نمی فهمه؟

با عصبانیت و صدای بلندم گفتم:

– واسـتا سر جات.

سپهرداد گارد گرفت. نازی که نمی تونست بره سمتِ سپهرداد لرزش بیشتر شد و با دستاش که افتاده بود کنارش چنگ زد به گوشه های لباسش. بقیه هم با نگرانی نگام می کردن. با داد گفتم:

– برگرد تو بغلش بینم!

با تعجب بهم نگاه می کردن. نازی با چشم های گرد شده سعی داشت بفهمه من چی می گم. علی کلافه بود و سپهرداد هم از ته چشماش می خندم که می گفت الهی دورت بگردم، نخواستی بر می گردم ...

پام و کوبیدم رو زمین و گفتم:

— د مگه با تو نیستم؟

نازی ترسیده مثل موش تو بغل سپهرداد گم شد. سپهرداد چشماش و بسته بود و محکم نازی و از ته دل بغل کرده بود. و یه چیزایی زیر لب زمزمه می کرد. شایدم می گفت دوستت دارم. یا می گفت نترس. عمق چشاش نشون نمی داد حرفای خاک بر سری بزنه.

گفته بودن این ایران نبوده ها. نگاه تو رو خدا چه بی جنبه هم هست. دخترِ مردم و چلوند.

نگاهی به مهداد و نیشام انداختم. نگاه کن تو رو ابر فرض. این دو تا هم دستِ کمی از اون دو تا نداشتن. مهداد همچنان نیشام و بغل کرده بود انگار بعدِ سیصد و بیست سال خدا قسمت کرده همدیگه و ببینن. پوف اومده بودم سینما فیلم هندی نیگاه کنم. اینا چایی معطلِ قندن که بپرن بغلِ هم.

— من کی گفتم شما دو تا هم همدیگه و بغل کنید؟

با این حرفم مهداد به حمال اخم کرد و رو به من گفت:

— ما نیاز به مجوزِ شما نداریم.

صدای استغفرالله... استغفرالله علی که تو مخم بود نداشت دیگه جوابِ این پسره رو بدم. با عصبانیت گفتم:

— مثل اینکه ادب نشدی شوما؟ پس خودت خواستی. ببین خوشت میاد.

تکونی به اسلحه ام دادم و رو به سپهرداد گفتم:

— ببوسش.

– خانم هرزگیت و ببر جای دیگه... اینجا خونه خرابایی نیست که همیشه می ری.

با این حرفش خیلی ناراحت شدم. خواستم حرفی بزنم که حمال رفت نزدیک و یدونه کوبوند پس کله اش. چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم.. دوباره چشمام و باز کردم و با صدایی که ضعیف شده بود گفتم:

– یا می بوسیش یا می گم حمال بوسش کنه.

رست و از دست نداد. فوری رفت تو صورتش. این داشت چی کار می کرد؟ یه لپ بوسیدن که اینهمه فشار و حرکت نداره.

اوه یاخدا. این داره چی کار می کنه؟ من کی گفتم لب بگیر؟ این چرا اینجوری می بوسش؟

سخندون کله اش و آورده بود بالا و بهشون نگاه می کرد.

– آزی اینا دالن چی کال می کنن؟ اینزا غذا هست. آدم خولا همدیگه و نخولید. بیایید اینزا غذا هست.

– تو غذات و بخور. این آقا دارن دندون خانم و می کشن.

– دون دون؟

– دندون سخندوون. کاریت نباشه بچه.

دیگه چیزی نگفت. سپهرداد دست انداختم بود دور گردن نازی و محکم و عمیق می بوسیدش. مهداد و نیشام ریز ریز می خندیدن. علی می کوبید تو سرش و می گفت:

– یا خدا. یا خدا.

رو به علی فتم:

– یه بار دیگه حرف بزنی. این دو تا می شن سه تا. شی فهم شد؟

کمی فکر کرد و یهو چشماش گرد شد خواست حرفی بزنه که دهنش و بست. فکر کنم فهمید
جدی حرف می زنم. بلند گفتم:

– بسه. آخه جلبک من گفتم ببوسش. این تف تف بازیا چیه در آوردی؟ اه کثافت.

نازی سرش پایین بود و قرمزِ قرمز شده بود. یادِ ربِ گوجه افتادم. سپهر دادم هر چقدر سعی می
کرد نمی تونست لبخندِ گشادش و جمع کنه. و لباس تا پشتِ گوشش کش اومده بود. از همون اول
می تونستم حسرتی که تو چشمای جفتشون برای داشتنِ هم هست و ببینم واس همین نتونستم
بی خیال شم. اصن نمی شد. وگرنه مارو چه به این کارا.

بلند گفتم:

– خوبیت نداره این دختر دیگه مجرد بمونه. چش و گوشش باز شده دیگه. فردا جوابِ بله و بهش
بدید. هر کی چوب لا چرختون کرد کافیه یه تارِ مویِ نازی و آتیش بزنی تا برسم.

پهرداد با ذوق سری تکون داد. با جدیت گفتم:

_____ال بیا این قابلمه و بذار تو ماشین این بچه هم ببر.

حما گوش داد و رفت. یه داد زدم همه ترسیدن. جلبکای بی بخار. رو به نیشام گفتم:

– خل و خالی کن دیگه داره حوصله ام سر می ره.

مداد اینبار بدونی حرفی رفت سمتِ دخل و پول و خالی کرد. همه اش و ریخت تو کیسه و برام آورد ازش گرفتم.

– خیلی خوب. همه اتون بشینید پشتِ یکی از میز ها. زود باشید.

همه نشستن پشتِ یه میز. رفتم نزدیکِ درِ رستوران. ماشین آماده بود. شروع کردم:

– باور کنید بعد از اینکه از اون آشپزخونه اومدم بیرون دلم نمی خواست. اما نمی شد مجبور بودیم. دنبالمون نیاید. یه روز این پول و بر می گردونم. مطمئنم که برمی گردونم. به یه تارِ موی سخندون قسم که حاضر نیستم همون یه تارم از رو موهاش کم شه.

ماش؟ تفنگ و کشیدم. همه با ترس نگاهم کردن. انگار انتظار نداشتن بعد از این حرفا قصد داشته باشم بکشمشون. شلیک کردم. نیشام وا رفت رو صندلی.

به پرچمِ کوچیک آمریکا که از لوله تفنگ اومده بود بیرون نگاه کردم و تلخ خندیدم.

– اسباب بازی بود.

پام نمی کشید از تو رستوران پیام بیرون. اصلاً دلم نمیومد پول و ببرم. از بچگی همین بوده تو جیب بُریام هم از هر کسی نمی زدم.

دستام شل شد. کیسه هم با تفنگِ اسباب بازییم افتاد زمین. بازی... برگشتم که برم.

– خانوم...

با صدای اون دختر. احتمالاً نیشام برگشتم. چه مهربون بود. این ادما انقدر صادق بودن از وقتی اومده بودم نیاز نبود از احساسشون حرف بزنن چون از چشاشون می خوندم.

– بهتره این پول و ببرید.

برگشتم که برم و با اخم گفتم:

– برگرد سرِ جات تا یه تیر مختِ خالی نکردم.

نخودی خندید و ادامه داد:

– این که اسباب بازی بود. فقط یه قرض.

برگشتم به اون دختر که معلوم بود چقدر پول دوست نگاه کردم. اشک تو چشماش بود و در همون حالت سری به نشونه تایید تکون داد.

مهداد هم اومد کنارش و دستش و انداخت دور شونه دختر و محکم به خودش فشرد. نیشام بش نگاه کرد. مهداد تو چشماش خیره شد. نمی دونم انگار می خواست مطمئن شه که دختر از ته دل حرف می زنه. یه قطره اشک از چشمای نیشام اومد پایین. مهداد خندید و خم شد و رو چشمش و بوسید.

هر دو اومدن نزدیک و با هم پول و گرفتن سمتم. حالا مطمئن بودم راضی هستن. ازشون گرفتم. چیزی که زیاد رو دلم مونده بود عشقی بود که تو این رستوران موج می زد و من هیچ وقت نتونستم تجربه اش کنم. حتی عشق و محبت مادری هم اونجور که باید درک نکردم. دوباره یه نگاهی به همه انداختم. زیر لب زمزمه کردم :

– به شرفم قسم بر می گردونم.

همه اشون راضی بودن. اما نگاه مهداد با همه فرق می کرد. دنبال معنی نگاهش نگشتم چون بر عکس همه این و نمی فهمیدم. زدم بیرون و نشستم تو ماشین. حالم گرفته بود. حمال نگاهی بهم انداخت :

– چی شده؟

– هیچی.

– از حرف مرد ناراحت شدی؟ می خواستم یه تیر بزنم تو پاش. به خاطر سخندون خودم و کنترل کردم.

– خوب حالا همچین اولدُرم اولدُرم می کنه هر کی ندونه فرک می کنه آقا تفنگش واقعی بوده.

با افتخار گفت:

– بله که بوده.

– من: چی؟

– فرک کردی با تفنگِ الکی میام تو رستوران؟

خدای من. این روانی.

– از کجا آوردی؟

– تو یکی از دزدیا کش رفتم.

یکی کوبیدم تو کله اش.

– بار آخرت بود با ما از این غلطا کردی. افتاد؟

سرخندون که بحثِ ما رو دید. از پشت دست انداخت دورِ گردنِ حمّال و محکم گرفتش رو به من با هیجان گفت

– آزی من گرفتمش. یالا بیا مثل اون آقا دون دونش و بیتیش. بدو آزی. بزال خون بیاسه. بیا. این کبائتِ بی پَدَل و بزن. آآآآی نفس تیش..

من و حمال دیگه نتونستیم خودمون و کنترل کنیم و غش غش زدیم زیر خنده.

معلوم نبود کی بر می گردیم گفته بود که اینبار معلوم نیست. اه چرا این پسر دِیقه نود می گه قرارِ چی کار کنیم؟ فقط می دونستم داریم می ریم یه جای مهم. یه جایی که هنوز نمی دونستم قرارِ چی و بدزدیم؟؟ فقط می دونستم شوخی نیست. من فقط دویست تومن دیگه کم دارم. اما برای

عملِ جمیله یکی دو جا دیگه باس بریم. از پریشب که از رستوران برگشتیم یه کم دپرس شدم و بعد که دید دیگه سگ نیستم پاچه نمی گیرم گفت آماده باشم امشب می ریم.

محض احتیاط چاقو هام و به پام گیر دادم و لباسایی که از خشک شوئی آقا صادق قرض گرفته بودم چک کردم. سه مانتوی کوتاه سفید. با یه شلوار جین مشکی. کفشه پاشنه بلند مشکی سفید که مال بتول. و یه سال سفید مشکی. موهای خیس و بلندم و که می بستم یاد حرفِ دشبِ حمال افتادم:

– لباسای مناسب تری بپوش. جایی که می ریم یه مجلس. جشن. نباید با تیپ های ضایع من و تو باعث خرابکاری بشه.

می گفت زیاد پول توش نیست اما به خاطر رسم وفاداری و این حرفا کاری و باس برای دوستش انجام بده. من نمی دونم چرا باس هم پای آقا می شدم؟ فعلاً که سوژه های خوبی داشت و مجبور بودم. مخصوصاً که قول یه نون چند ملیونی و برای این دو سه روز داده بود.

با این افکار. مو هام و که جلوش زودتر از پشتش خشک شده بود کج ریختم و بعد از همون کرم معروف بتول زدم و رژ مکه ای عزیزم. غذای سخندون و ریختم تو یه ظرف و بعد از قفل کردن درِ خونه و مطمئن شدن از اینکه هر کی بیاد با اولین ضربه می تونه در و باز کنه رفتم سمتِ خونه جمیله اینا.

هاویار ماشین خوشگلش و داده بود براش درست کنن و جدیداً با یه ماشین مشکی خیلی ناز می یومد. اونم بیرون بود. پس یعنی خونه هست. خود شنقل یعنی همون حمال در و باز کرد. یه جوری نگاهم کرد. اوف— ندید بدیدن دیگه. اما خوب من پاهاش خوش تراشی دارم و با این جین تنگ و مانتوی کوتاه صد در صد جلب توجه می کنه. سخندون و سپردم دستش و گفتم:

– به جمیله بگو حداقل با غذایی که از خونه اش آورده کار نداشته باشه.

چیزی نگفت. غدارو از دستم گرفت و سخندون و که نصف و نیمه پشت من بود و کشید بیرون و رفت تو خونه. چند دقیقه بعد اومد و با گفتنِ تو برو منم میام در و محکم بست.

وا چه بیشعور. همین‌جور که می رفتمو از محل دور می شدم با خودم فرک کردم: - مرتیک؟
پشمالو. فرک کرده کیه؟

بیخیالش شدم و به هاویار فرک کردم. دیشب تا رسیدم هاویار بم زنگ زد و گفت که از دستم ناراحتِ گفت من براش کار کنم بهم پول میده. می گفت نباس با این پسرِ قلچماغِ زندان رفته که هیچ اعتباری هم بش نیست همکار باشم. و یه حرفایی راجع به خونه می زد. می گفت که باس تعمیر بشه و حتما هم باس قبول کنم. یه جور قرض. می گفت به انداز؟ چند روز خونه و خالی کنم تا کلی تعمیرش کنه.

رفتم به سمتِ خیابون یه ماشین که بش نمی خورد خیلی هم مدل بالا باشه اومد کنارم و هی بوق بوق می کرد. سابقه نداشت تو محل ما از این اتفاقا بیفته البته نه واسه اینکه کسی ناموس سرش شه، نه این حرفا نبود اما خوب هیچ پسری عقلش کم نبود که واسه دختر بازی تو این محله ها بیاد. حتی زنای اونجوری هم واسه کار و کاسبی اینجا اتراق نمی کردن که بگیم ما رو با اونا اشتباه گرفته. شیشه و داد پایین و گفت:

- د ساتی بتمبرگ دیگه.

با این صدا عصبانی برگشتم سمتش و گفتم:

- همین مونده تو به ما تشر بزنی. گلابی بارِ آخرت بودا.

بی حوصله سری تکون داد و همونطور که به رو به رو خیره بود گفت:

- سوار شو.

- بلند شو برو اونور اینجا دنده عقب بری لباسِ زیرت و پرچم می کنن دورِ کله ات، بلند شو.

چشم غره ای به من رفت و همونطور که عصبانی و بلند نفس می کشید بدونی اینکه پیاده شه رفت رو صندلی بغل نشست. حالا ما بش می گیم گلابی بهش بر می خوره. خجالت نمی کشه به خودش زحمت نمی ده پیاده شه. نشستم و فوری گازش و گرفتم و از محل دور شدم.

- برو سمتِ جاده چالوس.

حرف می‌شدم. این یارو چرا با ما اینجوری حرف می‌زد. با عصبانیت گفتم:

– نکنه باید سکه بندازم تو دهنِت تا مثل آدم حرف بزنی؟

صورتش و تو دستاش گرفت و با عصبانیتی که تا حالا توش ندیده بودم گفت:

– دختر تو خیلی حرف می‌زنی. اه مخم و خوردی. خدایا این چه گهی بود من خوردم؟

منم که حرف می‌شده بودم و اعصابم تُفی بود. سری تکون دادم و گفتم:

– نوش جونِت بیشتر نصیب شه ان شا الله!

حرف می‌موهاش و که کوتاه بود و نه بلند چنگ زد و نفسش و سخت داد بیرون. دوباره گفتم:

– موهاش و چنگ زن. به ریش و پشت چنگ بزنی بیشتر جواب می‌ده!

یه مستی به داشبور کوبید و گفت:

– حیف... حیف که بات کار دارم و گر نه همین امشب پرت می‌کردم تو آب.

با اینکه از صدای بلندش وحشت کرده بودم گفتم:

– شما دنده‌های ماشین و شناسایی کن کشتنِ من پیش کِشت.

صدای ساییده شدنِ دندوناش و می‌شنیدم این عصبانیتش باعث شد لبخندی رو لبم جا خوش

کنه. نمی‌فهمیدم چرا انقدر عصبی؟ یعنی من انقدر تو مخی بودم؟!

خبیث و عصبی، زیر لب برای خودش زمزمه کرد: "بخند... گریه هاتم مونده" با اینکه ترسیدم

اما به رو خودم نیاوردم. چند لحظه‌ای گذشت که گفت:

– یه مجلسِ عروسی. من و تو دختر و پسرِ آقای میرزایی صاحبِ رستورانِ میرزاییِ معروفیم.

میشناسیش که؟

با هیجان گفتم:

– کیه که میرزایی و شناسه؟ مخصوصاً اون ماشینِ قناری رنگِ پسر خوشگلش رو.

اما هنوز حرفام تموم نشده بود که با صدای بلندی گفتم:

— چی؟

سری تکون داد و مانع از ادامه داد و بیدادم شد. گفتم:

— خدا رو شکر که میشناسیشون. خوب ما امشب اونجا مهمونیم و مامان و بابا به خاطر سفرشون که ناخواسته پیش اومده نتونستن بیان. تو زیاد حرف نمی زنی.

— بگو خفه خون بگیرم دیگه؟ برای چی باس الان یه همچین چیز و بفهمم.

— دقیقاً.

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:

— اونوقت نمی گن پسری میرزایی که کلِ کرج از خوشگلش حرف می زنن چرا شبیه گوسفند؟

— نه.

لبخند شیطونی رو لبم جا خوش کرد انگار نفهمیده بود چی گفتم. یهو تند و تیز برگشت سمتم و این دفعه مشتی که قرار بود نثار داشبور بشه تو بازوی من فرود اومد. نالیدم:

— دستت بکشنه پیشرف. عملی بی عرضه. شنقل...

سعی کردم ماشین و که کمی تو لاین مخالف رفته بود و کنترل کنم. عین خیالش نبود که هر لحظه دعوا مون می شد. چرا حس می کردم امشب فرق داره؟ دوباره بی خیال از همین چند دقیقه پیش ادامه داد:

— تو کار خاصی اینجا نداشتی و نداری. مجبور بودم یه همراه به عنوان دختر میرزایی بیارم. دختر میرزایی و برای پسرشون می خوان و من هم باید تو رو میاوردم تا تو به یه بهونه ای پسرشون و بکشی تو ویلا.

با غیض برگشتم سمتش و گفتم:

– من لاس خشکه با کسی نمی زنما. بعدم به نظرِ اون مغزِ کلنگیت این کارِ خاصی نیست؟

بیخیال درِ داشبرد و باز کرد و گفت:

– مجبورم ساده بگیرم تا سخت نگیری! چیزی ازت کم نمی شه. فکر کن یه بچه همسن و سالِ سخندون دستِ اینا اسیرِ بچه همون دوستم.

می دونست که چجور راضیم کنه.

– باس چی کار کنم؟ اونا دخترِ میرزایی و دیدن که واسه پسرشون نشون کردن الان متوجه این تغییر نمی شن؟

– روزی که دخترِ میرزایی و دیدن من اونجا بودم. البته به عنوانِ مشتری. پسرشون خارج از ایران بود. پس هیچ کدوم از بچه ها دیده نشدن.

ادامه داد:

– دخترِ افتاده بود و کثیف بود. رفته طبقه بالای رستوران و دیگه هم پایین نیومد. کمی خل وضع. با این کارای تو مطمئن می شن همون دخترِ اونروزی هستی. بییچ تو فرعی. باید ماشین با به قولِ تو قناریِ پسرِ میرزایی عوض شه. فرعی بعدی باغ. اسمت مبیناست. فامیلیتم که مشخص. منم ماهان. فهمیدی؟

چشم غر؟ دیگه ای نصیبش کردم. می خواستم بیرسم تو اونجا چی کار می کردی؟ اما چون بهم گفته بود خل وضع اعصابم خورد بود. عصبی گفتم:

– اصن اگه سوال دیگه بیرسن چی؟ دفعه بعد کار به این مهمی رو اینجوری بهم توضیح بدی هیچ جای باهات نمی یام شی فهم شد؟

– بی فکر نیاوردمت ساتی. بیا این ساعت و بذار تو دستت. در ضمن تو سعی کن زود اون پسر و بکشی تو ویلا بقیه اش حل.

وقتی دید محلش نمی کنم پرسید:

– اگه بت می گفتم پول توش نیست. اگه می گفتم که قرار کجا بریم، میومدی؟!

حالا جاهامون عوض شده بود. اون پشتِ یه ماشینِ رنگِ قناری نشسته بود نداشت من رانندگی کنم. تو فرک بود. نمی دونم به چی. از یه طرف می ترسیدم این روانی که بلت نیست رانندگی کنه بنداز تمون تو آب و از یه طرف این پسر که قرار بود گولش بزنم من و می ترسوند. اولین بار بود که فکر می کردم این موجود می تونه فرک کنه. سرش و تگون داد انگار داشت با خودش بحث می کرد کلافه بود. بلاخره دهن باز کرد و آروم گفت:

– نمی دونم چرا فکر کردم تو با عرضه ای و می تونی بیشتر از کسی دیگه کمکم کنی.

– معلومه که هستم.

درسته تا امروز با خنگ بازیاش کلافه ام می کرد و امروز با قیافه ای که شکلِ دانای کل ها بود و همه اش من و مسخره می کرد. اما باز فرک کردم که از ترسِ زیاد قاط زده واسه همین گفتم:

– شما باس به ما اعتماد کنی تا کارمون و درست انجام بدیم. مطمئن باش که فرک می کنم رفتم دنبالِ خواهرِ خودم.

لبخندِ محوی زد. البته شاید چون من از رو ریش و پشم این لبخند و دیدم معلوم نبود. و یه لبخندِ گشاد بوده.

– سعی کن پسره رو یه جای خلوت گیر بندازی. ما باس امشب با خودمون ببریمش.

با داد گفتم:

– چـــــی؟

– آرومتر. پلیس که هیچ مدرکی نداره کاری کنه. پسر رو باید ببریم.

– چرا؟ من نمی فهمم. من نمی فهمم...

– ببینم حسابِ تو و صفر می تونه بر پیشِ پلیس؟!

یاد حرفِ صفر افتادم: "حسابِ ما بینِ ماست". زمزمه کردم:

– نه نمی تونه.

– اگه یک در صدم حس کردی سوتی دادی باید جل و پلاسمون و جمع کنیم و فرار. این خانواده اصلاً رحم ندارن. انقدر هم نگو نمی فهمم بیشتر از این نمی شه توضیح داد.

– تو سعی داری من و بترسونی.

– من فقط دارم واقعیت ها رو بهت می گم. چیه می ترسی؟

عصبی گفتم :

– نه.

کنار پارک کرد و کمی به رو به رو خیره شد.

– مشکلی پیش اومد بهم تک بنداز شمارم و که داری.

اوه حالا چجوری بهش بگم بلت نیستم با این گوشی کار کنم. این چرا یجوری حرف می زنه که آدم حس می کنه قرار همه اش تنها باشه؟

– من گوشیم خراب. بعدم مگه قرار اتفاقی بیفته؟

یه گوشی از جیبش درآورد. از این معمولیا بود از اینا که من دوست دارم. نیشم تا گوشم باز شد و گفتم:

– آخی. از اینا.

لبخندی زد و گفت:

– تو دختر بی ریایی هستی. می تونی با این کار کنی؟

یه جوری پرسید که از تعریفش گذشتم و به این فکر کردم که فهمید من بلت نیستم با اون کار کنم. سرم و تکون دادم و گوشی و از دستش گرفتم و گذاشتمش تو جیبم.

دوباره حرکت کرد:

– اون گوشیت و بذار تو ماشین. نگران نباش. اون بچه اینجا نیست. اگه بود ممکن بود که خطری تهدیدمون کنه اما نیست. بعدم ممکن نیست اونا این جشن عروسی و خرابش کنن. هر چی باشه جشنی عروسی پسر اول و جانشینش باید به بهترین نحو برگزار شه. ما فقط قرار پسرشون و از این باغ بیاریم بیرون و بعد تحویل یه سری آدم بدیم دیگه نباش به بعدش کاری داشته باشیم که تو دردسر بیفتیم.

– یعنی نمی فهمیم اون بچه چی می شه؟ ببین اصن اینا چی کاره هستن که جانشین و از این غلط کاریا دارن؟

– خبرش بهمون می رسه. توام زیاد کنجکاوی نکن چون خودمم خیلی نمی دونم.

– اگه چیزیم شد. خواهرم... نمی شه من برم؟ دلم شور می زنه.

اولین بار بود که حس کردم ضعیفم و صدام می لرزه. حس کردم دارم خواهش می کنم. نه برای اینکه این پسر در بند رفت؟ پیش روم من و ترسونده باشه یا با این خواهش بخوام دلش و به رحم بیارم. یه جور خواهش بود برای اینکه اون بهم بگه بهتره نیای و با اینکه من یه خواهر تنها دارم توجیهم کنه که هیچ عذاب وجدانی در برابر پدر و مادر یه بچه نداشته باشم. نگاهم کرد و گفت:

– ساتی مطمئن باش اونقدر که فکر می کنی خطرناک نیست. ما به عنوان دختر و پسر یکی از میلیونر های کرج داریم تو این جشن حاضر می شیم. خیالت راحت هیچ چیز پیش نمیاد. خواهرت هم هیچوقت تنها نیست. تو نباشی من هستم.

با خودم فکر کردم: – همین مونده تو از خواهرم مراقبت کنی.

همون جلوی در خواستن که ما وارد شیم و خودشون ماشین و برای پارک کردن بذارن. وقتی کارت مخصوص به ما توسط حمال اونم با ژست خاصی تحویل داده شد و درخواست کرد که خودش ماشین و پارک کنه مرده انقدر در برابرمون دولا شد که انگار داره زاویه نود درجه نشونمون می ده و بعد هم با کمال میل راهنمایمون کرد سمت پارکینگ. همونطور که لبم و به دندون گرفته بودم گفتم:

– تو مطمئنی نمی فهمن ما بچه های میرزایی نیستیم؟ بابا آخه باز تیپ من اکی. اما تو چی؟ نمی گن پسر میرزایی چرا دندوناش این رنگی؟!؟

آنچنان خمصانه نگاهم کرد که دلم می خواست از شیشه ماشین بیام بیرون و خودم و لای ترک های دیوار مخفی کنم. جوابم و نداد پارک کرد و بیخیال تر از قبل به یه در اشاره کرد و گفت:

– ببین! در پشتی داره. ببینم می تونی از اینجا بکشی بیرون؟ در ماشین باز.

این و گفت و پیاده شد. نفسم و سخت دادم بیرون. خودم می سپرم به خدا و جد سادات منتظرم بود دستش و گذاشت رو تقریباً معده اش و یه حلقه درست کرد و ازم خواست دستم و بندازم تو این حقه که یعنی مثلاً با کلاس بنظر بیاییم و دست هم و گرفته باشیم. به حرفش گوش دادم. بر عکس قیاف؟ ضیغی اش لباسای قشنگی پوشیده بود و بنظرم هیکلش هم قشنگ بود. البته اگر چربی نباشه و عضله باشن. فرک کنم اونم لباساش و از خشک شوئی گرفته!

– کجا زدی تو گوش این لباسا؟

خندید و گفت:

– چند روز پیش تو بالا شهر با عماد یکی و لخت کردیم!

یعنی من با همچین جلبکایی به خودم افتخار می کنم.

– خاک تو مخم ما حداقل کسی و بی عفت نمی کنیم.

– نه در اون حد. شورتش پاش بود!

چشم غره ای بهش رفتم. داشت غش غش می خندید:

– یارتاقان. باز من به تو رو دادم؟!؟

– گفتم شورت. مگه چیز بدی گفتم؟ مثل آقای دکتر که تا کمر روت خم نشدم؟! هوم؟ یا مثلاً

نخواستم کار دستت بدم که!

مگه دکتر می خواست کار دستم بده؟ نتونستم جوابش و دم. یکی اومد رو به رومون واستاد و دوباره تا کمر خم شد:

– خیلی خوش اومدید ماهان جان. من امیر ارسلان هستم. دایی می خوان شما رو ببینن.

حمال خیلی آروم با جذبه سری تکون داد و گفت:

– بفرمایید ما هم می آییم.

چه جدی. آروم زیر گوشش گفتم:

– نمیداد بت این جذبه.

آنچنان چشم غره ای بهم رفت که صدا تو حلقم خفه شد. خواستم دستم و از دستش بکشم بیرون که دست دیگه اش و رو دستام نشوند و یه فشار محکم بهش آورد و آروم گفت:

– قسم نمی خورم اما یادت نره در هر صورت شنقل یا هر چیز من پنج سال زندون بودم. کاری نکن اینجا برنامه درست پیش نره چون اونوقت پات و از این باغ بذاری بیرون استخونات و خورد می کنم.

واقعا ترسیدم. چون دیگه اون شنقلی نبود که هی می زدم تو سرش. می تونستم کاملاً بفهمم که گولم زده و این مهمونی که من توش حضور دارم چقدر می تونه خطرناک باشه.

باغ بزرگی بود که میز هاش چیزی بالاسرشون داشت و مثل آلاچیقش کرده بود. رو هر میزی چند نفر خانواده نشسته بودن. چند نفری وسط بودن قری به قسمت های مبارک بدن می دادن. دور یکی دو تا میز هم جدا از آدم ها یه سری سیاه پوش شکل بادیگارد ایستاده بودن. عجب جلبکابب روز عروسیشون چرا اینجوری؟ ما نزدیک یه میز شدیم که بادیگاردش از همه بیشتر بود. پسری که راهنماییمون می کرد بلند گفت:

– دایی جان این هم دسته گل های میرزایی بزرگ.

با این حرف چند نفری که جلوی دایی بودن رفتن کنار. با دیدنش تقریباً چشم‌ها گرد شد. نزدیک بود پس بیفتم. می‌دونستم که رنگم هم پریده. مگه می‌تونستم فراموشش کنم؟ آب دهنم و سخت قورت دادم و سرم و انداختم پایین..

هنوز شروع نشده همه چیز به هم ریخت. اگه دست‌های محکمِ حمال من و نگه نداشته بود حتماً الان وا رفته بودم.

به به ماهان جان... مبینا خانم خیلی خوش اومدید.

حالا دیگه مقابلمون قرار داشت. تا برسیم به همدیگه چندباری من و نگاه کرد اما هیچ تغییرِ حالتی نداد. یعنی نشناخته؟ یادم خوب یادم. من به خاطرِ همین آدم قدم گنده برداشتن و بوسیدم و گذاشتم کنار. همین من و ترسوند و من شدم آفتابه دزد. حالا منو نشناخته؟ البته شاید طبیعی باشه اونروز من لباسام خیلی افتضاح بود. چطور ممکنه من و با اون کلاه کهنه شناخته باشه؟ یادم همین بود. همین چند ماه پیش بود که با محمود قفل گشا رفتیم خونه اینا. گاو صندوقشون و خالی کردم. موقع ای که از اتاقش بیرون اومدم داشت میومد تو، اونشب تنها بود. با گوشی می‌گفت که بادیگاردش و بفرستن خونه که من و دید و گوشی از دستش افتاد. با دست؟ چاقو زدم تو گردنش بی حس شد اما غش نکرد. همونطور که رو زمین افتاده بود گفت که قیافه ات یادم. خدای من یعنی شناخت؟

— با سقلمه ای که حمال بهم زد به خودم اومدم مردِ منتظر ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. لبم و به دندون گرفتم. عجب آدمِ هیزی چشمش رو لبم ثابت مونده. لبخندی زدم و گفتم:

— مبارک باشه. به پا هم توله اشون....

آنچنان کوبید تو پهلوم که از زندگی سیر شدم. حرفِ تو دهنم و قورتش دادم و گفتم:

— به پای هم... پیر شن.

خندید و با منظور گفت:

— به زودی نوبتِ خودت می‌شه مبینا جون.

چیزی نگفتم لبخندی زدم و همراهش به میز نزدیکتر شدیم. یکی از اون بادیگارد ها صندلی و برای من عقب کشید و کمک کرد بشینم. حالا انگار خودم نمی تونم. خواستم بگم دستت و بکش این سوسول بازیا یعنی چی اما با نگاه جدی حمال خفه خون گرفتم.

فوری روی میز برامون پر شد از انواعی خوراکیا. دلم می خواست همه اش و بردارم بریزم تو حلقم اما نمی شد. یعنی تا دستم یکم حرکت می کرد این حمال بی کار با پا می کوبید رو پام. داشتن با این مرد راجع به کار و بار و تجارت حرف می زدن. ما که نمی فهمیم. خدا کنه حمال سوتی نده. نگاهی به اطراف انداختم.

یه گوشه باغ کلی ارگ و دم و دستگاه بود که فعلا نمی زد و همونجا یه سیستم بزرگ روشن بود. عروس و دوماد هنوز نیومده بودن فکر کنم واسه همین بر و بچ آهنگ نمی خوندن و ضبط روشن کردن. یه اهنگای چرتی هم می زد. خوب می گفتن دو تا کاست می آوردیم حال می کردن.

یه عکس بزرگ از عروس و دوماد بود. من و یاد یه جمله ای می انداخت امیدوارم فرصت بشه که این جمله و بهشون بگم. با این فکر لبخند شیطانی زدم و چشم از تابلو گرفتم.

فراہانی همین مرد که اتفاقاً خوب هم میشناسمش قد بلند و هیکل چهارشونه داشت. لاغر نبود. اما بش نمی خورد چربی اضافه هم داشته باشه. موهای مشکی و سفید داشت. اما بیشتريا سفید شده بودن. با اقتدار خاصی سر تگون می داد و به حرف های حمال ما گوش می داد. سر چرخوندم بقیه و نگاه کنم که دیدم یکی از بادیگاردا بدجوری رو من زوم. یه اخم بهش کردم و گمشوی زیر لبی بهش گفتم. روش و ازم گرفت. از نگاهش چندشم نشد بیشر ترسیدم. نمی دونم حالا شاید ما اشتباه می کردیم.

– دخترم چرا ساکتی؟ نمی خوای لباسات و عوض کنی؟

تا اومدم دهن باز کنم حمال جواب داد:

– راستش به عقیده ام بی ادبی بود که نمی اومدیم می دونید که بابا و مامان نیستن ما باید زودتر بریم.

فراہانی با اینکه خیلی خوشش نیومد اما لبخندی زد و گفت:

– پس بهتره این دختر با پسر من چند دقیقه ای صحبت کنن. اونبار که قسمت نشد.

چه پررو، بهتره؟ الان باید از مثلاً برادر ما اجازه بگیره. حمال از چغند بودن استعفا داده شده مثل سیب زمینی.

– حتما.

صدای حمال بود که تایید کرد و پشت بندش پسر رو به روی من بلند شد. اه اه این پسرش؟ این چی چی لبخند این زده؟ چرا انقدر کج و کوله می زنه؟ خدایا یعنی حیف من نی برم زیر دست این؟ اوه تصادفی برا یه دقیقه اش.

حمال زیری گوشم گفت:

– بهتره همه چیز بی سر و صدا باشه.

با راهنماییش از میز ها دور شدیم و رفتیم سمت اون ورا. کمی که راه رفتیم دیگه داشتم فکر می کردم از این یُبِس حرفی خارج نمی شه که شروع کرد:

– خوب دیگه از جمع دور شدیم بهتره راحت باشیم! فکرشم نمی کردم اون دختر از تو لجن درومده شما باشید. حقیقتاً جا خوردم.

عجبا. عمه ات از لجن درومده. منم الان خیلی دلم می خواد فکِت و مرخص کنم. خند؟ مجبوری کردم و گفتم:

– اونروز روز خوبی برای من نبود. چرا جا خوردید؟

– اونروز فکر می کردم حتی رغبت نکنم بهت نگاه کنم چه برسه اینکه زنم و عروسم باشی. اما حالا می بینم تموم مرد ها با اینکه انچنانی به خودتون نرسیدید دارن می خورنتون. و این واقعاً خوشحالم می کنه.

اوه اینکه بقیه دارن من و می خورن؟ این عجب بی رگی. بیچاره زنش. اصن غیرت نداره. می خواستم حالش و بگیرم اما نمی شد. خدایا جور کن ما این و بگیریم خیلی دلم می خواد حالش و جا بیارم.

– الان می‌تونم بپرسم دقیقاً چرا خوشحالید؟!

این و گفتم و جلوش ایستادم و با چشم‌های لوچ شده نگاهش کردم. کثافتِ مرض. اونم به من زل زد و گفت:

– اینکه جذاب و س...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

– آها فهمیدم...

یه قدم بهش نزدیکتر شدم. الان به اندازه کافی از جمعیت دور بودیم. دستام و گذاشتم زیر بغلم و کمی خودم و جمع کردم و آروم گفتم:

– می‌گم بیرون خیلی سردِ چرا عروسی رو داخل نگرفتید؟ حداقل اگه کسی خسته می‌شد می‌تونست بره تو اتاقا و استراحت کنه.

با این حرفم گفتم:

– المیرا دوست نداشت عزیزم.

و بعد دستش و گذاشت تو گودی کمرم و به سمت ویلاشون هل داد:

– می‌تونیم بریم داخل.

با اینکه خوشم نمیومد حداقل این به ما دست بزنه خودم و کنترل کردم و سرِ جام ایستادم و پرسوال پرسیدم:

– المیرا؟!!

خنده ای کرد و دندونای کج و کوله اش و به رخ کشید:

– عروس خانمِ امشب.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و باهاش همقدم شدم. از کنار ارگ و اینا که می گذشتیم چشمم خورد به بلندگو. یکیش با سیم بود یکیش بی سیم. با ذوق گفتم:

– ای وای من عاشق بلندگو هستم می شه این واسه من باشه؟ یه وقت تو دستشویی کنسرت اجرا می کنم لازم می شه.

بلند خندید.

– دختر همچین حرف می زنی آدم فکر می کنه به یه چیز دست نیافتنی رسیدی.

اوه خدایا یعنی سوتی دادم؟ خدا رو شکر حمال اینجا نیست. سرم و کج کردم و به جایی که نشسته بودن نگاه کردم. اما فوری از ترس چشمام و برگردوندم. یا جد سادات چه وحشتناک نگاهم می کرد. یعنی به غیرتش بر خورده با این تنهام؟ اما اونکه احتمال لاس زدنم به من داده بود.

دوباره من و به سمت ویلا هل داد. منم که دیدم چیزی نگفت بلندگوی کوچیک و تو جیبم گذاشتم و البته از خاموش بودنش مطمئن شدم.

همینکه پا گذاشتیم تو ویلا چهار، پنج تا نره قول هم باما اومدن زیر لبی گفتم:

– بر سر خر لعنت.

اونم شنید. انگار خودشم دوست نداشت کسی همراهمون باشه. چون برگشت سمت نوچه هاش و گفت:

– می تونید برید و البته تا صداتون نکردم اینوری نمی آید.

یکیشون که از همه گنده تر بود گفت:

– اما قربان...

– به کارت نیاز نداری یا حرف من نا مفهوم بود؟ شایدم سرت رو تنت سنگینی می کنه؟

اوه اوه یا قمر بنی هاشم. این چه سگ شد. اون مردا گفتن:

– چشم اما به پدرتون چی بگیم؟

– جلوی چشم بابا نمی رید. وای به حالتون اگه بفهمه که من شماها رو از خودم دور کردم.

اون ها سری تکون دادن و از در رفتن بیرون . با تعجب پرسیدم:

– چرا آقا فراهانی نباس بفهمن؟

اون یکم گنگ به من نگاه کردو گفت:

– دختر تو اونروز گریه می کردی متوجه صدات نشدم اما لحت این مدلی نبود.

لبخندی زدم و سعی کردم دیگه گند نزنم.

– چه مدلی بود عزیزم؟

– هیچی بیخیال. چند باری با رد کردنِ بادیگاردام دردرس درست کردم.

– اوه این خیلی بد. فکر کن بخوای دو دقیقه با زنت اختلات کنی اونوخ چی؟

اه گند زدی ساتی. خاک تو سرت. این چه حرفی بود؟ با یه خنده کثیف اومد سمتم و گفت:

– مثل همین الان دکشون می کنم.

رفتم عقب تر و گفتم:

– من هنوز سردم بهتره یه نوشیدنی گرم بخوریم تو آشپزخونه چیزی پیدا می شه؟

این و گفتم و با قدمای تند رفتم سمت آشپزخونه. ای خدا عجب غلطی کردم. الان می گه دختر چه پرروا. اما نه، چه کنه ای. حالا ما واس خودمون که نگفتیم واس خاطر زنِ فلک زده اش گفتیم. حالا ما چی کار کنیم؟

از پشت بغلم کرد. چشمم و بستم و یه نفس عمیق و آروم کشیدم. خدا به دادمون برسه.

– بزار چایی بریزم. آماده است؟

– عزیزم چایی لازم نیست. بیا بریم خودم گرمی می کنم.

– نه اونقدرام سردم نی! چایی کفایت می کنه.

اما اون هوش نبود وقتی دستش پستم و لمس کرد و به سمتِ سینه هام اومد... نتونستم تحمل کنم.

با دستم چاقویِ تو جیبم و لمس کردم. کشیدمش بیرون و با آرنجِ دستم زدم تو دلش و فوری برگشتم سمتش. اون مرد بود. از من قوی تر بود. خیلی قوی تر. دستِ کوچیکم و تو دستای بزرگش گرفته بود و داشت له می کرد.

آروم گفتم ولم کن. انگار هنوز باورش نشده بود که من چاقو تو دستم گرفتم؟ صدام و بغض دار کردم و گفتم:

– الان می رم به داداشم می گم می خواستی بهم تجاوز کنی. به بابام می گم. اوه به بابای توام می گم. اصن گورِ بابایِ آبروت به همه می گم.

این و که گفتم دستش شل شد. من و کشید تو بغلش و گفت:

– اخ عزیزم تو چقدر شکننده ای. یه لحظه شک کردم اون دخترِ زر زروی اون روزی رو بروم باشه مخصوصاً که چاقو دستت بود.

دیگه ادای گریه و در نیاوردم. صدام قطع شد. این به من گفت زر زرو؟ ای بابا. همونطور که تو بغلش بودم و داشت من و له می کرد گفتم:

– عمه ات زر زرو هستش.

خندید. و زیرِ گوشم گفت من که می دونم خودت دلت می خواد. تازه تو از اونور اومدی. منم فرهنگایِ اونور و قبول دارم لازم نیست تا عروسیمون صبر کنیم. قول میدم بینِ خودمون بمونه.

وا این که باز قاطی کرد. خدایا حمال گفت این و زنده می خواد یا مرده؟! یادمِ گفت می خوادش دیگه نگفت چجوری؟!

با احساسِ اینکه لبش روی گردنمِ چن‌دشم شد و شونه هام و چسبوندم به گردنم.

– اه کثافتِ نجسِ حالم و بهم زدی. گمشو اینور.

با چهره؟ در هم گفت:

– بی ذوق.

خخخ از قیافه اش خنده ام گرفته بود. اما خودم و کنترل کردم و با عصبانیت رفتم سمتِ در:

– اصلا من با تو ازدواج نمی کنم تموم. خوبه بابات گفت حرف بزنی. کی بابات گفت دو نفر برید و

سه نفر بگردید که این گه ها رو می خوری؟

این کوش؟ وا؟ اگه اجازه می داد برم بیرون چی؟ این غلطای اضافه چیه من می کنم؟ من باید بکشمش سمتِ آشپزخونه که بتونیم از اون در بریم بیرون حالا دارم ناز می کنم؟ تو رو خدا بیا برو ازدواج کن.

یهو مثل کوالا چسبید بهم. انگار یکی دیگه بود. با صدای خشنش گفتم:

– اصلا همین الان زنِ خودم می کنمت. چجور دلت میاد با بهم زدنِ ما باباهامون پولاشون و از

دست بدن؟ اصلا تو اول ببین خوشت نیومد ولت می کنم.

با خنگی گفتم:

– چیه ببینم؟!

نجس خندید. اوه خاک به گورم. تازه فهمیدم چی شد. بهم فرصتِ فرکِ بیشتر نداد و اومد نزدیکم و چنگ انداخت به گلوم. شاید می خواست لباسام و پاره کنه اما اشتباهی گلوم با ناخونای اژدهائیش خراش برداشته بود. واسه بارِ دوم که چنگ انداخت لباسم پاره شد. انگار باسِ باور می کردم قرارِ زنش بشم. خدایا چی کار کنم؟ اون چاقوم موند تو آشپزخونه. الانم که اعتبار نیست دوالا شم اون یکی ها رو بردارم!

فوری خودم و انداختم روز زمین. که شاید اینطوری بتونم چاقوم و از پام بکشم بیرون. خوبه شلوارش از این پاچه خانوادگیا بود. اون وحشی هم مثل دراکولا افتاد سرم و روم خیمه زد. بعدم انگار من تخت خوابشم کامل خوابید روم.

تموم گلوم از بس این روانی میکش زده بود می سوخت. خودمم که نمی تونستم جیغ بزنم. با دندونش می کشید رو گلوم و لبم. از درد ناله ای کردم. دیگه مانتوم کامل باز بود و پیراهنم پاره شده بود. چشمام از درد خمار خمار بود. می دونستم که می خوام تیکه تیکه اش کنم. یه چیز دیگه ام می دونستم اینکه برام مهم نیست بکشمش. اون به من دست درازی کرده بود.

– عزیزم بهتره بریم تو اتاق خواب. اینجا کمرم درد می گیره! باس منم بهت جواب اینهمه محبت و که کردی تو پاچه ام بدم یا نه؟

این من بودم که با صدای خش دار و بی حال این حرف و می زدم. از بس خمار بود که باورش شد. بلند شد و منم همراهیش کردم. وقتی خیالش راحت شد قصد ندارم کاری کنم جلوتر از من راه افتاد. فوری خم شدم و چاقوم و از تو پاچه ام در آوردم نفهمیدم چی شد که بردمش بالا و داشتم فرود می آوردم تو کمرش که برگشت. و چاقو جای کمرش رفت تو بازوش و کامل تا کنار آرنجش و جر داد. خواست داد بزنه که یهو یکی من و پرت کرد و یه چیزی گرفت جلوی دماغ اون.

هنوز ندیده بودم اون شخص کیه. با عصبانیت برگشت سمت من.

– بهتره همون کاری و بکنی که بهت گفتن. زنده اش و می خواهیم. مرد؟ این تنه لش به دردمون نمی خوره. این و گفت و بلند شد.

اه این همون مرد بادیگارد بود که گفتم از نگاهش ترسیدما. با خنده گفتم:

– دستت طلا. نبودی ما این و کشته بودیم معلوم نبود حمال چه بلایی سر ما می آره.

یه چسب پرت کرد سمتم و گفت:

– ببندش. فقط پنج دقیقه فرصت داری که از این باغ بری بیرون. پنج دقیقه. حتی شده تنها بدون رفیقت.

– یعنی حمال گیر افتاد؟

دوباره تکرار کرد :

– حتی شده تنها...

– اما این سنگین من چطور تا ماشین ببرمش.

در و باز کرد. برگشت سمت من و گفت:

– می تونی.

در و بست صدای دوبار؟ قفل شدن و می شنیدم.

یه نگاه به دستم که خونی بود و یه نگاه به این پسر که حتی اسمشم نمی دونستم انداختم. نمی دونستم باس چی کار کنم. هم گیج بودم. هم هُل. من نمی تونستم این و بلند کنم. مخصوصاً که حس می کردم ضعیفم. خودم و تموم شده می دیدم. تموم تموم. بالاخره گیر افتادم.

ستام و به زانوم تکیه دادمو همونطور که خم بودم تند تند نفس می کشیدم.

مثل بچه گوریل می مونه معلوم نی چقدر می خورده که انقدر سنگینه. با مشت کوبیدم تو دلش که باعث شد آروم ناله کنه.

– درد یه روزه. دعا کن حمال نرسه تا بسپارمت دست سخندون. خپل. خرسی.

عرق از سر و صورتم می ریخت پایین. رو لبم می سوخت و جاهایی که این جلبک میک زده بود به امر خدا نبض داشتن و می زدن. مردک نجس. هوسباز. بیچاره دختر میرزایی اگه بود امشب انقدر این روانی میکش می زد که تجزیه می شد.

در آشپزخونه و باز کردم. بالاخره رسیدم این دم. یه بار دیگه به ساعت گوشیم نگاه کردم. همه اش یک دقیقه دیگه وقت داشتم. بعدش عروس و داماد می رسیدن و اونا صد در صد می اومدن دنبال برادر دوما.

یه اس ام اس زدم واسه حمال.

– خودت و برسون.

همینکه گوشی و گذاشتم تو جیبم یکی از پشت من و هل داد کنار. جیغ خفه کشیدم و خواستم گارد بگیرم که دیدم حامل.

– خفه شو بابا منم. گند زدی.

– تو ک...ون خر چپه شو. به اوس کریم قسم از اینجا برم بیرون انقدر می زنمت که مثل خر عر بزنی.

با غیض نگاه کرد. اوه امشب چرا رنگ چشمش تغییر کرده. مشکی ها یا شایدم نوک مدادی! نمی دونم. اما بش میاد. یادم افتاد که من باید عصبی باشم. عصبی تر از اون. تو یه حرکت این پسر؟ لش و گذاشت تو ماشین. دوباره گفتم:

– بزار بریم بیرون به مولا دهنّت و جر می زدم.

برگشت سمتم. یه لحظه حس کردم دنیا دور سرم می چرخه. تو همین چرخیدنا من و پرت کرد تو ماشین و نشست. حس می کردم دندونام تو دهنم خورد شد. این و از خونی هم که اویزون دهنم بود می شد فهمید. این چی کار کرد؟

یکی تو وجودم گفت. زد دهنّت و صاف کرد حالا خفه شو چون هیچ غلطی نمی تونی بکنی. نگاهی به دور ماشین انداختم. یعنی دلم می خواست کله ام و بکوبم به داشبور. روانی.

ماشین و روشن کرد و دنده عقب گرفت. از اونور صدای سوت و جیغ میومد انگار که عروس و دوماد تشریف آوردن. اه حیف شد اون جمله ام و که آماده کرده بودم بهشون نگفتم. وقتی از کنار در آشپزخونه رد شدیم دیدم که بادیگارداه همه تو خونه ان آروم گفتم:

– فهمیدن.

– بادیگارداش فهمیدن و سعی دارن بدون اینکه کسی بفهمه نجاتش بدن چون خونشون حلال. همه اشم تو با خرابکاریات مقصری.

با این حرف پاش و گذاشت رو گاز. یه لحظه یادِ یه چیز افتادم . ول کن این و بعداً هم می شه ازش انتقام گرفت. میکروفن و از جیبم در آوردم و بلند گوش و روشن کردم. لبخندِ شیطونی زدم و شیشه و آوردم پایین و رفتم بیرون. با داد گفتم:

– بیا تو ساتی البته حقتِ یه تیر تو اون مخِ نداشته ات خالی کنن.

اما من باس کرمم و می ریختم. کسی من و نمی دیدید اما مطمئن بودم صدام و می شنونن با صدای بلند گفتم:

– خانما آقايون ساکت.

چند بار این و گفتم. تا همه ساکت شدن. بعد با ذوق وجیغ گفتم:

– حالا همه با هم: دوماَد چقدر انتـــــرِ عروس از اون بُد تر...

دوباره:

– دوماَد چقدر انتـــــرِ عروس از اون بُد تر....

یه ذوقی کردم و خواستم دوباره تکرار کنم که با صدای چیزی که به ماشین خورد حمال من و کشید تو. حالا دیگه بیرون ویلا بودیم. انقدر سرخوش بودم که نمی خواستم فرک کنم اون چی بود که خورد به ماشین. خواستم برگردم ببینم چی بود که با دادش حواسم پرت شد:

– مثل اینکه اون مشّت کار ساز نبوده، ها؟ مگه نگفتم بی سر و صدا؟!

حالا که از اونجا اومده بودیم بیرون خیالم راحت شده بود. دستم و مشّت کردم و کوبیدم تو گوشِ حمال:

– اینم جوابِ اون مشّت... برای تو چی کارساز بوده؟

بعد به گردنم اشاره کردم و گفتم:

– جوابِ این گازهایی هم که این سگِ هار ازم گرفت و اون کریپسی هم که تو سرم خورد شد و بعداً باها حساب می کنم.

دستش و گذرا رو گوشش کشید و خواست جواب بده که دوباره یه چیز به ماشینمون خورد. از تو آینه به عقب نگاه کرد. با مشت کوبید تو فرمون و گفت:

– لعنیتی فکر نمی کردم انقدر خرابکار باشی. ساتی. نمی دونم چرا فکر کردم تو از اون دوره دیده هاشم زرنگ تری. روانی مگه نگفتم آسیب نبینه؟ اون با چاقویی که خورد دکمه اعلام خطرش و زد. می دونی اگه بچه ها نبودن هیچی از مون باقی نمونده بود؟ پنج دقیقه وقت تلف کردن خیلی تا من و تو بتونم در ریم. اما کلی مُرده...

با صدای تیرِ بعدی حرفش و خورد و کلافه سری تکون داد و بلند گفت:

– این کثافتا مگه نباید فرار کنن؟!

– اخه جلبک مگه نمی بینه شاهِ لجنا دستِ ماست؟ چرا باس فرار کنن؟

– حرف نزنی نمی گن لالی.

این و گفت و گوشیش و در آورد. منم خیلی ترسیده بودم. انگار اون چیزایی که به ماشین می خورد گلوله واقعی بود. چشمام و لوچ کردم نکنه تاحالا فرک می کردم که از همون تفنگاس که از توش پرچمِ امریکا میاد بیرون؟ انگار که از این صدا خفه کنا که تو تیلیفیزیون نشون می دن داشت.

– بزار من رانندگی کنم نباید گیر بیفتیم. اگه گیر بیفتیم همون عروس و دوما جرم می دن دیگه بقیه بماند!

فکر کنم دلش می خواست بخنده. اما با گفتنِ " ساکت " یه بار دیگه شماره گرفت.

یه دکمه ضبط و زد. فرک کردم می خواد آهنگ بذارم نا خواسته کلی هیجان اومد تو قلبم اما امشب منم خل شدما اهنک نداشت. یه صفحه اومد بیرون و روشن شد. توش چند تا دکمه و زد. یه صفحه مثل نقشه روشن شد و توش چند تا دکمه قرمز در حال حرکت دیده شد.

با سرعت می روند. دوباره و سه باره شماره گرفت و بلاخره جوابش و دادن. به کسی که پشتِ خط بود گفت:

– موکلی موقعیت شناسایی نشد؟

تقریباً فریاد می زد:

– ماکسیمایِ مشکی رنگ و متوقف شه. نیروهای کمکی و نمی بینم.

به آینه نگاه کرد:

– نمی بینم...

و دوباره داد زد:

– نمی بینم...

و قطع کرد. موقعیت؟ این چی می گفت؟ نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

– کمر بندت و ببند.

و بعد شیشه و داد پایین و کمی سرعتش و کم کرد. یه کلت از تو جیبش در آورد و یه کاریش کرد. یه ماشین اومد کنارمون. بهشون شلیک کرد و یهو گرفت سمتشون. اونا هم به ماشلیک کردن. اما چون محکم بهشون زده بود اونا محرف شدن و تیرشون به کوه خورده بود.

دهنم باز مونده بود. این حمالِ خودمون بود؟ که حرفه ای رانندگی می کرد و حرفه ای تر تیر اندازی؟

دهنم و نمی تونستم ببندم. اصلاً حواسش به من نبود. همه اش یه ماشین دنبال ما بود. از اونهمه آدم همین یه ماشین؟ یعنی همینا فهمیدن فقط؟ گفت بادیگارد!... نمی دونم...

اون ماشین بازم بود هیچیش نشده بود. اونا تیر اندازی کردن. اینبار تیر خورد تو شیشه و شیشه عقب کلاً شکست. جیغی کشیدم و خودم و محکم به صندلیِ ماشین فشار دادم. فرک کنم داشتم تو صندلی آب می شدم. به گه خوردن آفتاده بودم. بلند گفتم:

– یا جدِ سادات اگه می خوای سخندون از گشنگی نمیره من و نجات بده. خودم نوکرتم. توبه توبه.

یهو دیدم داریم می ریم تو دل کوه. یه جیغ کشیدم و دستام و گرفتم دو طرفِ صندلی و چنگ زدم به روی؟ چرمیش. ماشین با سرعتِ زیاد می رفت سمتِ کوه. یهو کج شد و خورد به ماشینِ کنارمون. اونا منحرفم شدن و رفتن تو دره. یعنی نصفِ ماشین رفته بود سمتِ دره و نصفش هنوزم تو جاده بود. ماشینای تو جاده از همون اولِ این درگیری نیست شده بودن. انگار تموم شده بود. تفنگش و دوباره تو کمرش گذاشت. صدای بی جون و بی حالِ این پسر از پشت اومد:

– فکر کردین که چی؟ مطمئن باشید می گیرنتون. اینکارا واسه چیه؟ بابا ما که شنیده بودیم دخترِ میرزایی یه هرزه هست. اینا واسه اینه که خواستم به اوج برسونمش؟

برگشتم و محکم مشتیم و کوبیدم تو دهنش. جوری که حس کردم دستم داره داغون می شه.

– تو یکی سیفون و بکش. کثافت.

حمال بازوی من و گرفت و پرتم کرد. سرِ جام محکم خوردم به درِ ماشین. از هستی ساقط شدم. امروز به اندازه کلِ زندگیم کتک خوردم.

انگشتِ اشارم و گرفتم سمتِ حمال که نفس نفس می زد و گفتم:

– هوی حمال تو یه توضیح به من بدهکاری.

نمی دونم چجوری جرات می کنم به مردِ پیشِ روم که هنوزم مطمئن نیستم همون حمالِ روز اول باشه این حرف و بزنم. انگشتم و تو دستش گرفت و تقریباً چلوندش.

– من هیچ توضیحی به تو بدهکار نیستم. حالا هم ساکت باش.

اینارو از لایِ دندونای کلید شده اش با کلی حرص گفته بود. آب دهنمو قورت دادم. با ترس بهش نگاه کردم. مردمکِ چشم و تنگ کردم تا ببینم درست می بینم یا نه. رفتم جلوتر اوه خدای من خالش درومده بود. با انگشت اشاره به خالِ تو صورتش اشاره کردم و گفتم:

– خالت افتاد. دیگه نیاز بع عمل جراحی نداره.

نصف سیبیلش درومده بود. از رو صورتش آویزون بود. آب دهنم و قورت دادم. لبام خشک شده بود واقعا نمی تونستم باور کنم سیبیلش الکی بود؟ حالا دیگه وقتی همه چیز فرق داشت باید باور می کردم؟

باور کنم این همون حمال خودمون؟ باور کنم اینی که اونجوری دقیق شلیک کرد و اینجوری یه ماشین و انداخت خارج میدون همونی که جای اینکه مستقیم بره دنده عقب رفت تو ماشین هاویار؟

- آقای نصف سیبیل تو کی هستی واقعا؟ اه من فرک می کنم تو یه کوسه حسرت به دل هستی. حسرت به دل یه عالم مو.. واسه همین اینهمه ریش و پشم مصنوعی به خودت آویزون کردی دیگه؟! نه؟!

کلافه بود. با صدایی که اندفعه هیچ نشونی از لاتیش نداشت و بم بودنش و اصل بودنش مشخص بود گفت:

- خودت و کنترل کن.

صدای آژیر میومد. آب دهنی نداشتم که قورت بدم. نه دلم می خواست گریه کنم و نه می ترسیدم. دلم می خواست اون کلت و ازش بگیرم و یدونه خالی کنم تو مغزم. تکرار کردم:

- تو یه کوس؟ حسرت به دلی. حسرت یه عالم مو.

اه یعنی این با پلیسا همدست بود که من و بگیرن؟ خدایا من که زیاد دزدی نکردم. می دونستم قراره برای اولین بار تو عمرم واقعی غش کنم. با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم پرسیدم:

- تو... کی... هستی؟ تو برای اینکه از زندان آزاد شی با پلیسا همدست شدی؟

دستمال تو دستش و گذاشت رو دهن اون پسر. دوباره به در تکیه داد و اینبار جدی و خیلی ریلکس نگاهم کرد. و با صداش که حس می کردم خیلی ازش می ترسم گفت:

- خانوم زرگل داشتیانی من مجبور بودم پیش شما اونی باشم که تا همین چند دقیقه پیش شنقل بود...

همه چیز از روزِ اول جلوی چشمم رژه می رفت:

با اون جدیتی که مچم و گرفته بود..

اون "خوش دارم" غلیظی که گفته بود... همین جدیتش باعث شد روش حساب کنم. اما بعد

دیگه مثل اول نبود... خنگ می زد...

رانندگی که حتی نمی تونست دنده ها رو تشخیص بده...

وقتی تو اون پارکینگ اونجوری خودش و باخت...

تو رستوران.. اون تفنگِ واقعی... خدایا یعنی من با یه خلافکارِ خیلی خیلی واقعی سرِ کار دارم؟ نه

بابا با یه پلیسِ واقعی تر...

تمومِ تنم به خاطرِ خیرِ سرم مقابله با اون غول بچه درد می کرد. حتی نمی تونست درست نفس

بکشم و نفسام تند تند شده بود. دکترِ آمبولانسی که اومده بود گفت فقط کوفتگی. اما دارم می

میرم از درد. چشمم از درد، خستگی یا شایدم ناامیدی هر لحظه خمارتر می شه. اما اصلا دلم

نمی خواد تا مشخص شدنِ تکلیفم چشم رو هم بذارم. کلیپسِ مو تو سرم خورد شده بود و تیکه

هاش سرم و بریده. به خاطرِ تبِ درونی که دارم عرق می کنم و می خوره به این زخما و داره

آتیشم می زنه. اما بیشتر از همه سادگیم آتیشم می زنه. خریتم. نمی دونم چرا بغض کرده بودم.

من بازی خورده بودم. چطور نفهمیدم؟

به دستبندِ تو دستم که به کنار؟ دستگیره ماشین گیرِ نگاه کردم. این حمالِ وقتی دید تو

ماشین بند نمی شم و یه بارم خواستم جیم بزنم بهم گفت وحشی بعدم با دستبند من و بست

به اینجا. بیشعور به من می گه هر جا می ریم تو رو باس ببندم که کار دستم ندی.

تمومی ماشین ها شخصی. همه لباس شخصی. باور کنم اینا پلیس هستن؟ هر کی از راه می رسید

بهش احترام می ذاره و کلی حرف می زنن. دوباره یادِ حرفِ خودش راجع به هاویار افتادم:

– "یادم بت گفتم از رو ظاهرِ آدما تصمیم نگیر. اون اگه پلیس باشه و قرار باشه ما بدبخت بیچاره ها رو بگیره مطمئن باش می تونه به هر تیپ و مدلی با هر شغلِ دلخواهی در بیاد، حداقل اینه که یه پلیس می تونه." –

زمزمه کردم :

– یه پلیس می تونه.... فرزام الهی...–

پوزخندی زدم :

– سرگرد فرزام الهی!

به دقیقه نکشید که خلوت شد. انگار نه انگار اینجا الان تیر اندازی شده بود. اصلاً معلوم نیست چند دقیقه قبل آدم ربایی صورت گرفت. اون پسر با آمبولانس و چند ماشین و محافظ رفتن. بقیه ماشین ها هم خیلی زود پراکنده شدن و الان می کنار این یابو معلوم نیس که دارم کجا می رم. از آینه به عقب نگاه کرد و بیسیمش رو تو دستش گرفت:

– مُعزی مسیرت و عوض کن، کافی.

"اطاعت قربانی" از بین اون همه خِش خِش شنیدم. خیلی نرم و ماهرانه یه دورِ خیلی شیک زد و رفتیم سمتِ عظیمیه. اوف— رانندگیشم نقشه بود. نمی دونم چرا حرف نمی زدم. نمی خواستم حرف بزنم. اما نمی شد لال هم بشم. این داشت من و کجا می برد؟

– من و زودتر برسون خونه. باس برم.

بدون اینکه نگاهم کنه اسبی و دور زد و رفت سمتِ مهران. هیچ عجله ای برای جواب دادن نداشت و این باعث می شد من فرک کنم چقدر دلم می خواد همینجا بزنم قهوه ایش کنم.

– امشب مهمون منی زری جون.

چشمام و بستم تا چیزی بارش نکنم. می خواستم با مشت بکوبم تو دهنش اما می دونستم این دیگه اون شنقل نیست و یهو دیدی خودش همینجا حکم صادر کرد که اعدام شم.

– واس چی مارو نفرستادی بریم؟ مام می فرستادی دیگه. اول تا اخر جامون تو زندون. شوما که مردونگی و تموم کرده بودی اینم روش.

– به حساب خانوم بنده رسیدگی می کنم!

آب دهنم و قورت دادم. خدا به دادم برسه انقدر شنقل و جلبک بارش کردم که تا صبح انقدر بزنتم هیچی ازم نمونه.

– بابا ما یه چیز گفتیم شوما چرا باور کردی؟ شنقل اصلاً وجود نداره. جلبکم که هر کسی آرزو داره باشه. جلبک سبز دریا... آخی...

ریموت نقره ای رنگی به دست گرفت و زد از چراغای نارنجی رنگ بالای یکی از درها که روشن می شد فهمیدم داریم می ریم تو یه خونه. خواستم دوباره بلبلی کنم که جدی و خشن گفت:

– اصلاً دلم نمی خواد صدات و بشنوم. اصلاً. حداقل الان...

هیچی دیگه رسماً خفه شدم. از من بعید بود خفه شدن. اما هر لحظه بیحال تر می شدم. جونى برای مقاومت نداشتم. حتى نمی تونستم درست و حسابی کمرم و خم کنم. فکر کنم از شوق و ذوق گفتن انتر به عروس داماد بود که جلو در تونستم اونجوری برم رو در بشینم. خدایا آه عروس بهم گرفت. از کنار نگهبانی رد شدیم. بیچاره نشسته داشت چرت می زد. این حمال دیوونه آنچنان بوقی زد که طرف سه متر پرید. روحش از تنش جدا شد.

الان من کنار مردی نشسته بودم که به راحتی یه محل و بازی داده بود. تیر اندازی می کرد. یه دختر و داشت می برد خونه و اون یکی پلیسا همه دیده بودن و هیچ کس ازش دلیل نخواسته بود. من و هر جا که می خواست برده بود ازم مدرک داشت. مثل یه گر خر برایش از تموم خلافاکارهای محل و راهای ارتباطی باهاشون حرف زده بودم. از همه مهمتر مردی که حتی خواهرم هم به راحتی به اون می سپردم و الان هم تو دستای اون بود. جمیله... دلم می خواد از مژه آویزونش کنم. اونم به ما خیانت کرد. اوف— هم خودم آشفته بودم اما افکار دیوونه کننده ام.

– پیاده شو...

این و گفت و رفت پایین. دنبالش اومدم بیرون. من بش کمک کردم اون پسر و آوردن بیرون کلی کتکم نوش جون کردم حالا دستور هم می ده؟

– حقا که جلبکی.

یهو برگشت سمتم. از ترس یه قدم رفتم و عقب و چشم دوختم به نگهبانی:

– ببین دوباره خوابش برده بیا بریم حالش و کنیم تو قوطی.

– خیلی حرف می زنی. شاید بهتره جای حال اون تو رو بکنیم تو قوطی؟ هـــــوم!!

– زهرمار و هوم. میمون.

یه قدم برداشت سمتم که گفتم:

– پات و خسته نکن خودم میام.

مثل یه جنازه رو زمین کشیده می شدم. دنبالش به سمت آسانسور رفتیم. یه بار دیگه شانسم و امتحان کردم. وسط پارکینگی دایره شکل ایستادم و گفتم:

– یه وقت پلیسا می ریزن اینجا می گیرنمون. ما که با هم نسبتی نداریم. بیا بریم کلانتری اصن چرا باس با تو بیام. این و گفتم و رفتم سمت در اصلی.

شاید ده قدمی ازش فاصله داشتم. اما با دو سه قدم خودش و به من رسوند و دستش و دور بازوم حلقه کرد. جوری که آخم درومد. این چقدر وحشی بابا.

– داری تلافی کتکایی که خوردی و در میاری؟ آآآی دستم درد می کنه. آرومتر. به خاطر توی وحشی جون تو تنم نمونده.

– دوست ندارم خشونت به خرج بدم. پس تا وقتی که نگفتم حرف نزن.

اینا رو بدون اینکه به من نگاه کنه گفت و منتظر شد تا آسانسور بیاد پایین.

– می تونم جیغ و داد کنم. همه کمکم می کنن. می تونم بعداً ازت شکایت کنم که من و به زور بردی تو یه خونه که کلی افغانی توش هست.

چنگی به موهاش زد و گفت:

– وای خدایا افغانی کجا بود؟

بعد با حرص رو به من گفت:

– خانمِ داشتیانی بنده بیکار نیستم حتماً امری هست که دارم تحملت می کنم پس بیشتر از این حوصله ام و سر نبر.

و روش و گرفت و رفت سمتِ آسانسور و دوباره خیلی ریلکس بدونِ اینکه برگرده سمتم گفت:

– منم می تونم تهدید کنم. زندگیت، زندان رفتنت. خواهرت. اما حقیقتاً نه حوصله دارم و نه اعصاب. بهتره بیای بالا و حرفام و بشنوی.

دیگه چیزی نگفتم. با هم واردِ آسانسور شدیم. قیافه ام و که تو آینه ها دیدم وا رفتم. لبِ بالاییم که از بس اون کثافت باهاش ور رفت و این بی همه چیز مشت کوبید توش مثل پایینی شده. دیگه رسماً خودِ شترم. تو گودیِ گردنم و رو سینه ام هم بعضی جاهاش قرمز و بعضی جاها کبود. آخه بگو مردکِ چندش مگه من پستونکم که اینجور میکم زدی؟

سرم و به آینه تکیه دادم و زیر چشمی به نگاه کردم. داشت گردنم و دید می زد. اخمی کردم و لباسای پاره ام و به هم رسوندم. اما اون بیخیال بدونِ اینکه چشم بگیره گفت:

– بالا بهت یخ می دم بذاری رو لبات. فکر می کردم می تونی از خودت دفاع کنی. متأسف نیستم. اما ناراحتم که بردمت!

بچه پررو رو نگاه کنا. چندش سیبیلو. متأسف نیستم... اما خدا رو شرک دیگه کنار لبش خال نیست. همیشه فرک می کردم اگه بخواد بازنش کارای خاک تو سری کنه این خالِ مزاحمِ کارشون می شه!

– مطمئن باش هر کسی غیر از من بود الان شما تو دستای اونا اسیر بودین.

چشم‌اش و بهم دوخت. حالا دیگه مطمئنم این چشمای روزِ اول نیست. کلاً گفتم که رنگشون عوض شده بود. یه مدلی. آروم و زیر لب گفت:

– می دونم. با اینحال به خاطرِ خواهرتم که شده حتی یه درصد احتمال می دادم اینجوری میشه نفوذیِ بیشتری رو برای امشب در نظر می گرفتیم.

– قبلاً نشون دادی خاطرِ خواهرم چقدر عزیز.

این و گفتم وبا پوزخند نگاهش کردم.

– قبلاً باید اونجوری می بودم!

– چشمات عوض شده. از امروز که دیدمت.

دستی تو موهاش کشید.

– امروز داشتم میومدم لنزم افتاد. منم اون یکی ها رو پیدا نمی کردم!

در و باز کرد و گفت:

– دو ساعتِ ایستادی زری خانوم! تشریف ببرید بیرون.

کلافه مردمکِ چشمم و تو کاسه چرخوندم و گفتم:

– خوش ندارم بهم بگی زری. ساتی ام.

به سمتِ تک واحدی که تو اون طبقه بود رفت و سرش و جلو برد. دستش و تو یه حلقه دایره مانند فرو کرد و چشمش و جلوی یه مستطیل که تازه روشن شده بود و رنگِ آبی داشت گرفت. با خودم گفتم خدا کنه چشمش و شناسائی نکنه، تیر بارونش کنه من حال کنم.

اما از این خبرا نبود در راحت باز شد و با کفش رفت تو. پس منم گفتم گورِ بابای کثیفی و رفتم تو. کفشاش و با یه رو فرشی عوض کرد و به یه کمد داخلِ دیوار اشاره کرد و گفت:

– می تونی از اونجا برداری.

پوزخندی زدم و کفشام و در آوردم بدون پوشیدن چیزی رفتم داخل. انگار یادش رفته ما کجا زندگی می کنیم. برقارو روشن کرد و من تازه فرصت کردم خونه ای که احتمالاً واسه خودش و ببینم.

یه پذیرایی که نه کوچیک بود نه بزرگ. میز ناهار خوری نسکافه ای رنگی زیر این بود. آشپزخونه با ام دی افای تیره و ست نارنجی و سفید پر شده بود.

تو پذیرایی یه دست راحتی نسکافه ای - قهوه ای داشت. دو تا کاناپ؟ راحتی به صورت اریب رو به روی تلوزیون گذاشته بود و پنجره ها با پرد؟ کتان حریر کرم نسکافه ای نمای بیشتری داشتن. تابلوی معرق این یکاد رو دیوار خودنمایی می کرد و رو یکی از دیوار ها چندین قاب عکس بود که احتمالاً خانوادگی بودن. رو دیوار بعدی یه عکس از یه پسر خیلی جذاب بود. که من در نگاه اول عاشق اون بازوهای نازنینش شدم. یه شلوار جین مشکی و یه بلوز سفید پوشیده بود. آستیناش و تا زده بود و دستای عضله ایش کاملاً مشخص بود. یقه اش تا روی سینه هاش باز بود. که پلاک فروهرش مشخص شده بود. یه دستش تقریباً روی معده اش قرار داشت و آرنج اون یکی دستش و روی همین دستش تکیه داده بود و یه کلت کمری تو دستش بود. که سر کلت و رو چونه اش نگه داشته بود و با چشمایی که ریز شده بود تو دوربین و نگاه می کرد.

- اگه بازرسیت تموم شد. حموم و آماده کردم. بهتره تا این کوفتگی ها کار دستت نداده یه دوش آب گرم بگیری. تا اون موقع یه چیزی برای خوردن پیدا می کنم.

- نه اومدم پیک نیک نه قرار برم عروسی حرفت و بزن باس برم. اگه نرم خواهرم خوابش نمی بره. چونه اش و خاروندو همونطور که یه چیزی و تو پیرس برق می زد گفت:

- سرکش بودن به نفع نیست. بهتره به حرفم گوش بدی تا زودتر ببرمت که داری دیوونه ام می کنی.

- من جایی نمی رم.

- از حموم دو نفره خوشم میاد! مخصوصاً که بخوام کسی ماساژم بده یا من تن کوفت؟ کسی و...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

– ما داریم می ریم حموم الان می آییم.

– مگه شما چند نفرید؟! خوش بگذره.

پسر؟ گلنگ، جلبک، روانی می خواس با ما بیاد ماساژش بدیم یا جد سادات آخر زمون شده. رفتم تو اتاقی که نشون داده بود. چشمم رو تخت به یه دست لباس دخترانه خورد. "ما خوش نداریم لباس کسی و بپوشیم."

این حرفی بود که بلند زدم و اون در جواب گفت:

– پس عمه ام بود از خونه جهانشهر برا عروسی سخندون لباس کش رفت؟ زود باش دیر کنی میام تو حموم.

اه ببین آبرو برامون نمونده ها. حالا از دین و ایمونمون خبر داره. نمی شه جلوش قپی بیاایم. پسر؟ پشمالو. ای کاش سیبیلاش و برداره ببینم چه شکلی.

اوه با دیدن وان چشمم گرد شد. ما از اینا تو فیلم هندی زیاد دیده بودیم. گرم گرم بود. لباسم و همونجا پرت کردم و رفتم توش. انقدر آب بی حسم کرده بود که داشت چشمم گرم می شد. از هر چی که روی یه قسمت چوبی کناری وان بود ریختم تو وان در عرض چند ثانیه کف اومده بود تا حلقم. جل الخالق به حق وان ندیده و کف نشنیده.

تقه ای به در خورد که من و از حال خر ذوقی کشید بیرون:

– تموم نشد؟ واقعا تو کنجکاو نیستی چیزی بدونی؟ عجیب تو که خیلی فضول بودی.

این و که گفتم خودمم یادم اومد که تا حالا ازش نپرسیدم قضیه چیه و تو محل ما چه می کنه. خواستم حرفی بزنم که گفت:

– من می رم حموم. اومدی نگران نشون تا پیام.

– چیش... جنازه ات بیاد! مگه چند تا حموم دارید؟

با صدای که خنده توش موج می زد گفت:

– ندید بدید بازی در نیار. در ضمن چیزی هم کش نرو. من به وسائلم حساسم.

کثافت. چی فرک کرده؟ که ما دزدیم؟

– آقای سرهنگ این وصله ها به ما نمی چسبه.

بلند خندید و با صدایی که انگار دور تر شده بود گفت:

– سرگرد الهی زری جون!

نگاه کنا می دونه ما بدمون میاد هی زری زری می کنه. زری و درد و هزار مرض. به خاطر همین زری گفتنا بود که اسممون و عوض کردیم. یادش بخیر. انقدر رفتیم بالا شهر و برگشتیم تا بتول تونسست لقب "بتی" و برای خودش دست و پا کنه و من هم اسمی انتخاب کردم که اهل محل لطف کردن و خلاصه اش کردن و شد ساتی. البته ما جذبه داشتیم همه به این اسممون عادت کردن. اما به بتول، بتی نگفتن هیچ چون یکم اضافه وزن داره لقبش شد بتول گردو. یه پسر هم که خاطرش و می خواست بش می گفت بتی گردو.

یه نگاهی به دور و بر انداختم؟ حالا باس چجوری خودم و بشورم؟ با کف برم بیرون؟! اوه این با کلاسا چه کثیف خودشون و می شورن. با دیدن دوش فهمیدم قضیه چیه. البته شاید راه دیگه ای هم باشه من که بهتر از این بلت نیستم. بلند شدم و خودم و تند تند شستم و رفتم بیرون.

در اتاق بسته بود. لباسایی که رو تخت بود و برداشتم و نگاه کردم. معمولی به نظر می رسید. اما مارکش روش بود. پلیس یا لباس فروش؟ تو خونه اش بوتیکم داره.

لباسا و پوشیدم و با کشی که برام گذاشته بود موهام و همونطور خیس بستم شالم و سرم کردم و رفتم بیرون. هنوز نیومده بود. رفتم سمت در که برم اما با دیدن اونجا که چشمم و باس می کردم توش و تازه قدمم بهش نمی رسید پشیمون شدم. مگه خرم؟ یه وقت نرفینم بگیره به خودم و چشمم و شناسه اونوقت جای اون به من تیر اندازی کنه سقط شم.

برگشتم سمتِ اتاقِ دیگه؟ این چرا نمی یومد اخه؟

اما همون موقع یه پسری اومد بیرون. یا خدا اینا دو نفرن. نکنه قرارِ بَم تجاوز کنن؟ یاد جدِ سادات خودت کمکم کن گفتم اینجا خونه افغانیاستا کسی به حرفم گوش نداد. پسرِ یه نگاهی بهم انداخت و حوله و که تا حالا داشت موهاش و باهاش خشک می کرد رو شونه هاش انداخت. اِه وا! این همون پسره که تو عکس دیدم. همون که یقه اش و تا رو نافش باز گذاشته بودا.

چشاش به خاطرِ حموم خوابالو و خمار به نظر می رسید. آخی یعنی چشایِ منم الان انقدر گِوگولی؟ با خنده طوری که ترسم پنهون باشه گفتم:

— سلام الیکم؟ حالِ شما خوبه؟ بچه ها خوبن؟ برادرِ حالش چطوره؟ ببخشید مثل اینکه حمالِ ما دوباره جلبک بازیش گل کرده رفته. ما رو هم از یاد برده. میشه لطفاً یه دِیقه چشمتون و به ما قرض بدید این در و باز کنیم؟

و انگشت اشاره ام و بردم بالا و گفتم:

— به همراه این انگشت؟

غش غش زد زیرِ خنده.

— زری تو یه جلبکِ به تمام معنایی!

لبخندم و جمع کردم و جدی نگاهش کردم حالا میمون شده از ما تقلید می کنه:

— دردِ سه ساعته.. جلبکِ تویی و اون حمال. بیا این در و باز کن.

بیخیال پوش؟ تلقیِ آبی رنگی و از رو این انداخت رو عسلی و به سمتِ آشپزخونه و رفت و درِ حالی که تو بشقابا چیزی می ریخت گفت:

— خوشم میاد... حرفایی که می زدی و خیلی به خودت می خورد و باید بهت برگردونم. دختر تو که انقدر کند ذهن نبودی. فرزامم. یا همون، مَم... حمال یا عمار. پسرِ تازه از بند آزاد شد؟ جمیله خانوم! باور کنم که گریم انقدر تو چهره ام تاثیر گذاشته؟

یا خدا این همون شنقلِ ماست؟ توبه توبه... یه لحظه گذاشتمش کنارِ هاویار. خوب با اینکه جذاب و نازِ هیکلشم شبیهِ گلدون می مونه. البته نه خیلی ها. اما من هاویار و بیشتر دوست دارم. حس می کنم اسمش میاد یه جوری می شم. شاید تازه تازه داره ازش خوشم میاد که خوشبختانه از این پسرِ خشن که واقعا هم پلیس بودن بهش میاد خوشم نیاد. بد اخلاق. تازه ما خیلی دخترِ خوب و محکمی هستیم که تا الان گریه نکردیم. چون امروز ما رو زد. دعوا کرد. هر کی بود تا حالا یه دِیقه هم تحملش نمی کرد اما ما اینکار و کرده بودیم.

– بیا یه کاری کنیم. یعنی منظورم اینه که یه چیزی بخوریم. من که دارم تلف می شم. جمیله اصلا دستپختِ خوبی نداره.

نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم:

– همچی می گی یه کاری کنیم انگار می خواد جیبِ احمدی نژاد و بزنه.

بی توجه به من با چنگال به سب زمینی های روی این که روش پر از پنیر بود زد و خورد. هنوز هم اتفاقات باورم نمی شد. شاید هر کی جای من بود کلی جیغ جیغ می کرد یا شایدم زر زر. اما خوب الان هیچ کس جای من نیست و همچین رفتاری باهاش نشده پس بیخیال این فکر ها دلیلِ خوبی نبود که من از اون سیب زمینی های خوشگل نخورم. رفتم نزدیکتر و با دست یه سیب زمینی برداشتم و تا کجا آوردمش بالا تا این پنیرِ بی آبروش بخوابه. همچی کش میاد که انگار کش قیطونی توش حل کردن.

– دخلِ تو به محل؟ ما رو نمی فهمم؟ شاید تو پسرِ جمیله ای همون عماد؟ حمال هم اینجاها قایم کردی؟ اما یادمِ عمادم مثلِ حمال تصادفی بود.

– من عادت ندارم موقع خوردن صحبت کنم.

چشمام و گرد کردم و چپ چپ نگاهش کردم. دندونام و از حرص رو هم ساییدم و دستم و مشت کردم چقدر دلم می خواست با مشت بزنم تو دهنش و بهش بگم شنقل.

نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی ریلکس با چنگال سیب زمینی و تو دهنش و گذاشت. آروم جویید و قورتش داد:

– اونجوری نگاه می کنی چشمت چپ می شه. ما که مستِ تیل؟ چشمتون نشدیم با این کارا چیزیمون شه.

دوباره مشغول شد. این دومین باری بود که من حس می کردم حرفای هاویار و در قالبِ تیکه بارِ ما می کنه. اما... آخه... اون چطور حرفایی رو بزنه که هاویار به ما گفته؟
دست از خوردن کشیدم و اینبار جدی گفتم:

– چجور از حرفایی که ما می زنیم خبر داری؟

انگار دیگه فهمید تحملم تموم شده. از پشِ صندلیش بلند شد و ظرفِ من و از جلوم برداشت. بعد از ریختنشون اونا رو گذاشت تو ماشینِ ظرفشویی. بعدم دو تا چای ریخت و رو به رویِ هم توی پذیرایی نشستیم.

پا روی پا انداخت و با اخم به پوشه آبی رنگِ تو دستش که حالا در حالِ ورق خوردن بود نگاه می کرد. بلاخره قبل از اینکه دوباره من با افعالِ زیبام روحش و به آرامش برسونم شروع کرد:

– امیر عباسِ حسنلو... بعد از چهار سال تحتِ تعقیب بودن اسمش و رسمش و همینطور اون چیز هایی که باید راجع بهش بدونیم و فهمیدیم. بعد از چهار سال که فهمیدم دنبالِ چه کسی هستیم که اون از کشور خارج شده بود. باورم نمی شد سرهنگ توکلی دنبالِ یه جوونه بیست و دو ساله بود.

اون موقع من مسئولِ این پرونده نبودم. دو سالی میشه پرونده متینِ چهر آرا تو دستایِ من بازی می کنه. درست روزی که امیر عباس از دبی وارد ایران شد.

– آقا ما قاطی کردیم این متین کیه این وسط؟ چهره آرایش می کرده؟ چهره آرا یعنی کسی...

نذاشت ادامه بدم و حرفم و قطع کرد و ادامه اش و شروع کرد:

– امیر عباس قبل از خروجش از ایران برای این شخص کار می کرد. و حالا برگشته بود و ناخواسته ما راحت تر به بعضی سوال هامون می رسیدیم.

اوه چه هیجان انگیز. پام و رو مبل جمع کردم و بازوم و به زانو تکیه دادم:

– د خوب می گرفتیش.

چشم غره ای بهم رفت که فهمیدم باز این گاله بی وقت باز شده. دوباره ادامه داد:

– تو تموم مبادله های مواد مخدر. تو تموم واردات و صادرات ها، همینطور یه جاهایی تو لنگ خوردنای گمرک رد پای از امیر عباس حسنلو دیده می شد. اما کارش و خوب بود رد پاها تا دیده می شدن و تا می خواستی بری سمتشون می شد سراب. انگار اون رد پاها هم از قصد می موند تا قدرتش و به رخ بکشه. یه پسر که از هجده سالگی به خاطر یه انتقام کوچیک بزرگترین سرنوشت و برای زندگیش رقم زد. به اسم انتقام اما از نظر من اون فقط یه چاله برای خودش کند.

امیر عباس پسر سرهنگ حسنلو بود که تو یه حادثه با دختر پنج ساله اشون از بین رفتن. و از اون به بعد شد دشمن خونی هر چی درجه دار و هر چی پلیس. اون ماها رو مقصر می دونه چون پدرش و یکی از سرهنگ های خائن خودمون کشت. ماشینش خیلی راحت رفت رو هوا و خیلی راحت پرونده اش بسته شد. و هیچوقت دوباره نتونست اون و به جریان بندازه چون نخواست.

– یعنی شما از هجده سالگی دنبالش بودید؟ بیست و چهار سالگی از ایران رفت و نتونستید کاری کنید؟ ای بابا عجب شنقلایی هستید خوب می گفتید...

– زری کاری نکن دستات و دهنه و ببندم. بذار با تمرکز بهت بگم. خیلی مهم که درست حسابی بفهمی...

– اووو حالا انگار می خوای مسئله ریاضی حل کنی. بفرما حل کن. اما به جونِ يدونه خواهرم به جونِ شما ما واسه باز کردن قفلا هم انقدر...

با پرت شدن پوشه روی میز دهنم و بستم. اوه یا قمر بنی هاشیم چه وحشتناک نگاهم می کنه. چیزی نگفت و رفت تو اتاق. حتماً رفته مثل این با کلاسا ریلسک کنه. خوب بکنه کی بخيله؟ ما که چیزی نگفتیم؟ ما فقط گفتیم انقدر نییچونش زودتر بگو آخرش چی میشه. خوب آخه من همیشه برای سخندونم داستان می خوندم اول آخرش و می خوندم بعد اولش و. نیشم تا گوشم باز شد آخه اینجوری بیشتر حال می کردم.

با دیدنِ حمال خواستم حرفی بزنم که وقتی دستبندای تو دستش و دیدم شصتم انتن داد که چه خبره. پریدم رو مبل وایسام و گفتم:

– به جونِ حمال اگه راضی باشم... این همه مهمون نوازی تو خونت نیست.

خواستم برم رو مبلای دیگه که با یه حرکت جفت پام و گرفت و بغلم کرد و مثلِ گوسفندی که دارن سرش و می برن پرتم کرد رو مبل.

همونطور که چشمام بسته بود بلند گفتم:

– خانوم ها آقایون البته فکر نکنید من گوسفندما تو این یه مسئله باس بگیرم دور از جونِ گوسفند.

در حالی که صداش می لرزید و من فرک می کردم داره می خنده یه دستم و بست به یه دست؟ مبل و دستِ دیگم بست به یه دستِ دیگه اش. شالمم در آورد و بی توجه به جیغ و دادم بست دورِ دهنم.

روم خم شد یه فوتِ محکم تو چشمام کرد که باعث شد حرصی بشم و صدای دور از جون خراز خودم در بیارم. اما اون عینِ خیالش نبود چون با خیالِ راحت دوباره نشست سرِ جای قبلیش و نفسش و سخت داد بیرون. بدونِ اینکه به من نگاه کنه گفت:

– تو واقعاً طالبِ خشونتِی. این و تو این چند وقته فهمیدم.

خمصانه نگاهش کردم. اما اون فوری نگاهش و از من گرفت و ادامه داد:

– مــــم... کجا بودیم؟

شنقل و نگاه کنا. دهنِ منو بسته می گه کجا بودیم؟ نفسی کشیدم که بیشتر شبیهِ خرناسِ خرس بود. سرش و انداخت پایین اما می تونستم بفهمم داره می خنده. خوشش میاد من حرص بخورم. یعنی دستام و باز کنه کاری می کنم که خدا می دونه.

– اون تو سنِ بیست و چهار سالگی از ایران رفت و بعد از هفت سال تو سنِ سی و یک سالگی برگشت. توضیح راجع به زندگیش خیلی هم ضرروی نیست. دو سال که تو ایران و تو این دو سال

با توجه به اعترافاتِ دستگیر شده ها فهمیدیم که بازم برای " متنِ چهر آرا " کار می کنه. متین و هیچ کس ندیده. از متین فقط یه اسم هست و یه اسم.

پوشه و باز کرد و یه صفحه و برام باز کرد. اولِ صفحه دو تا کادر تو صفحه بود. یکی سیاه یکی از هم چهره ای از یه مرد.

– البته خیلی از کسانی که گیر افتادن از متین توصیفاتِ و بهمون رسوندن. حتی همراهِ یکشیون عکسی بود که ادعا می کرد متین.

و به عکسی که کنارِ اون کادر سیاه بود اشاره کرد.

– ا تو پرونده های ما شد " متینِ چهر آرا " اما همه امون می دونیم که اینطور نیست. متین نمی تونه اون مرد باشه. شاید هم باشه چون بیست سالی میشه که اون مرد مفقودالاثَر شده و باید بگم ایران بهترین جا برای قایم شدن. و می تونی مطمئن باشی کسی پیدات نمی کنه!

– یکسالِ پیش درست یک ماه از اومدنش گذشته بود که به ما خبر دادن برای خریدِ یه ویلا به جاده چالوس رفت و آمد داره و در اخر هم موفق به خریدش نشده.

اوف— داشت خوابم می گرفت. به من چه این چیزا؟ دست به آب داشتم. می خواستم برم تخلیه گاه...

در ظاهر همه چیز عادی بود. هیچ جای شکی نداشت. اون موفق به خریدِ یه ویلای میلیاردی نشده بود و اینطور که صاحبِ اونجا می گفت و همینطور املاک ادعا داشتن فقط و فقط یه جایی می خواست برای زندگی و اب و هوایِ اونجاها رو ترجیح می داده و اشتباه املاکی بوده که فراموش کرده بنویسه صاحبِ ویلا از فروشِ خونه اش منصرف شده.

اما خوب ما نمی تونستیم همینجور ساده از ویلا بگذریم کلِ ویلا و باغ به اشکالِ مختلف بررسی شد. وجب به وجبِ اون باغ با سگا و حتی یک سری موشِ آزمایشگاهی جست و جو شد. اما هیچ چیز مشکوکی نبود.

چند باری امیر عباس حسنلو به بهونه های مختلف اومد اینجا و رفت. اما خوب ما هیچ مدرکی از اون نداشتیم. یه جورایی اشخاصی برای امیر عباس کار می کردن که خودشون و فدایی می دونستن. تا می خواستیم به یه مدرکی برسیم یا همون رد پاهای معروف، می ریختن روش و اون رد پا پاک می شد.

بگذریم... ما به این فکر می کردیم که پسر سرهنگ بعد از دو سال خونه نشینی که هیچ دردسری هم درست نکرده پس برای یه زندگی ساده با مادر پیرش برگشته ... تا اینکه اطلاع دادن دکتر هاویار مهدوی پا به منطقه شش اسلام آباد کرج گذاشته.

با اسم هاویار، سیخ نشستیم و گوشام تیز شد. نه مَث اینکه این مدل بستن ما واس خاطر اینکه ساکت باشیم و درس حسابی گوش کنیم.

– اینبار نمی خواستم هیچ اشتباهی صورت بگیره. وقتی بعد از چند روز اطلاع دادن که ساکن این محل شده و همینطور از ورثه های صاحبخونه هست کنجکاو تر شدیم. پدر اون، سرهنگ حسنلو هیچ وقت کلاهم طرفای شما نیفتاده بود. چه برسه به اینکه اینجاها ملک و املاکی داشته باشه.

نمی شد بگردم تو آشنا و فامیل صاحبای اون خونه دنبال افرادی که چهل ساله تو اون محل هستن تا پیداهاشون کنم.

من نمی تونستم ریسک کنم و به هاویار مهدوی بفهمونم که به این زودی با خبر شدیم. هر چند حدسش برای اون نمی تونست خیلی هم سخت باشه که ما زود می فهمیم. صد در صد اونا هم جاسوس هایی و بین ما داشتن. جاسوس هایی که هنوزم از وجود سرگرد فرزام الهی بی خبر بودن.

این و که گفت همچین بادی به غبغب انداخت که می خواستم جفت پا برم تو صورت جذابش. اما خیلی کنجکاو شده بودم. چرا باید به هاویار گیر می دادن؟

امیر عباس حسنلو یا همون...

سرش و بالا آورد و نگاهم کرد.. حس می کردم عکس العمل های من خیلی مهم...

– یا همون دکتر مهدوی با مدارکِ ظاهراً قابلِ قبول و خیلی اصل و همینطور مهر خورده از بهترین دانشگاه های فرانسه و همینطور مشغول بودنش تو بیمارستان دهنِ همه و می بست.

چشمام گرد شده بود. نفسی که می رفت و میومد قطع شده بود و قلبم در جستجویِ راهی برای تپیدن بود. گوشام برای چند لحظه هیچ چیز نمی شنید. یه چیزی راهِ گلوم و بسته بود. صد در صد اون چیز شال نبود که نمی داشت نفس بکشم حماقتم بود. "چیزی که اندازه نداره حماقتِ". این و همیشه نن؟ ننه ام بهم می گفت.

یه چیزی تهِ دلم و خالی کرده بود و باعث می شد فرک کنم به مرگ نزدیکم. اومد کنارم. شال و از رو بینیم زد کنار. به خودم اومدم. نگاهش کردم تا بگه شوخی کرده تا منم بزمن از وسط نصفش کنم اما سری تکون داد و گفت:

– شکه نشو. فقط گوش کن.

دوباره شال و گذاشت جلوی دهنم. مور مورم شده بود. من چقدر ساده بود. همزمان از یه خلافتکار و از یه پلیس رو دست خورده بودم. خلافتکار؟ سرم و تکون دادم. نه... این امکان نداره. اون برای خواهرم نگران بود... اون برای من و زندگیم نگران بود. هیچ چیزش مهم نبود. اما چرا من؟ چرا جفتشون من و می خواستن؟ این همه دزد تو محلِ ما؟ چرا حمال من و انتخاب کرد؟ اینهمه دختر تو محل؟ ما چرا فرک کردم بهتر از بقیه دخترا هستم؟ اونم برای هاویار؟ یا شایدم امیر عباس؟ اصلا من باید به کدوم اعتماد کنم؟ از کجا معلوم همین خلافتکار نباشه؟

نذاشت بیشتر از این فکر کنم. اون پوشه و باز کرد و عکسای امیر عباس یا هاویار و همونطور که حرف می زد برام ورق زد:

– البته اینکه امیر عباس حسنلو با اسمِ هاویارِ مهدوی بیاد و تو یه محل؟ فقیر نشین ساکن بشه. اینکه یه بیمارستان به راحتی و قبولش کنن و مهرِ بهترین دانشگاه پایِ هم؟ مدارکش باشه. اینا همه باید جواب داده بشن اما بعد از اینکه ما بفهمیم امیر عباسِ حسنلو چی تو اون محل می خواد؟!

یا این جمله سرش و بالا کرد و جدی و ریز بین به من نگاه کرد و با جدیت پرسید:

– و تو چرا انقدر با امیر عباس صمیمی هستی؟! یا بهتره بپرسم چی باعث شده اون با تو صمیمی بشه؟

اما اون نیاز به جواب من نداشت و ادامه داد:

– بتول نمون؟ بارز تموم زور آباد با تموم جمعیتش بود. هم؟ محل شرور و بلاستنا فضول.

یه نگاهی به من که دیگه چشمم چپ چپ شده بود انداخت و اضافه کرد:

– و دزد و قالتاق.

نیم خیز شدم تو جام که با کشیده شدن دستام و دردی که مچم وارد شد دوباره افتادم رو مبل. مهم نبود چی بارم می کنه اما من یه کیسه بکس می خواستم برای خالی کردن حرصم. من چقدر خر بودم. لبخندی زد و ادامه داد:

– ما نمی تونستیم به کسی اعتماد کنیم. همه محل از اونایی بودن که جلو روت استغفرالله قرآن پاره می کردن و پشتت قسم قرآنشون یادشون می رفت و پته هات و می ریختن رو آب.

سید محمد رضا میر سعید قاضی دبیر بازنشست؟ آموزش و پرورش که به خاطر مسائلی چند سالی ساکن اونجا بود تنها چراغ روشن و امید ما تو محل شد و همین که این چراغ یه نوری داد، کل اعضای خانواده اش یعنی خانومش و عماد پسرشون حاضر شدن. عماد پسر غلط اندازی بود. اما اونم دبیر و پسری بسیار متخصص.

خواستم بپرسم اون مسائلی که پدر مادرش به خاطرش اومدن تو محل؟ ما چیه؟ که دیدم این از همون اول یه سری مسائل و پیچون و فکر کرده ما حالیمون نیست. فرک کنم نمی خواس بگه.

– مجبور بودیم یه چیزایی و دروغ بگیریم و یه چیزایی و حقیقتی براشون عنوان کنیم. و اونا هم یا باید به ما کمک می کردن یا اون خونه و خالی می کردن. چون من دقیقاً همون خونه و لازم داشتم. و دقیقاً هم می خواستم که اونا به ما کمک کنن.

این شد که عماد نقل مکان کرد و در حال حاضر هیچ کس از جاش خبر نداره و به خاطر شکستگی پا یه مرخصی یک سال و نیمه داره. از بابت عماد که خیالم راحت شد تو محل جا

انداختن پسرِ جمیله داره از خارج بر می گرده که به حدسِ زری جون و لطفِ بتول خانوم گل همه محل که چه عرض کنم، کلِ کشور می دونستن ما زندان بودیم. البته من هم همین و می خواستم. این شد که عمّارِ میر سعید قاضی پسرِ دومِ خانواده که شباهتِ زیادی هم با برادرش داشت یه روز صبح تو محل دیده شد. البته به لطفِ گریم.

اصلاً از اهالیِ محل خوشم نمیومد. دستِ خودم نبود اما یه سری واقعاً وقیح بودن. از تو خوشم نمیومد چون خواهرِ پنج ساله ات و می داشتی تو خونه و معلوم نیست تا شب و نصفِ شب کجا می موندی.

اخمِ پررنگی رو پیشونیم نشست. سعی می کردم لبام و تگون بدم تا شالم بره کنار و جوابش و بدم.

– البته می دونستم که شغلت چیه. چون تک تکِ اعضای محل حتی سخندون هم الان پیشِ ما پرونده داره با مشخصاتِ کامل. اما خوب سخت بود باورت کنم...

کم کم دیدم امیر عباس یا بهترِ بگم هاویارِ مهدوی زیادی میاد دور و برت. منی که ازت دوری می کردم و می دونستم با اخم و تَخْمایِ من حسابی ازم شکاری با سوء استفاده از اینکه به پول نیاز داری تو یه تصمیمِ ناگهانی شدم همکارت. تا ببینم چی تو چنته داری؟ الان که اینارو دارم بهت می گم باید بدونی با مسئولیتِ خودم. تو یکی از مظنونینِ این پرونده ای. اما حداقلش اینه که من بیشتر از اینا بهت اعتماد دارم.

تا الان من همکارت بودم و حرفام و شنیدی. از این به بعد یه تغییراتی به وجود میاد تغییرانی که باعث میشه من یه سوال و دوباره تحتِ شرایطی متفاوت ازت بپرسم. سوالی که نتیج؟ جوابِ مثبت و منفیت متفاوت خواهد بود و هر کدوم عواقبِ سنگینی خواهد داشت. که بعد از جوابت به همراهِ خیلی چیزای دیگه برات بازگو می کنم.

پوشه و گذاشت کنار و کمی اومد جلوتر با چشم های ریز شده نگاهم کرد. انگار می خواست عکس العملِ من از این سوال و، دقیق و با جزئیات تو ذهن بسپاره.

– همکارم میشی؟!

نفسم و سخت دادم بیرون. انگار جلوی دهنم و بینیم عرق کرده بود. کمی عرق هم رو پیشونیم نشسته بود. قلبم تیر می کشید و داشتم فکر می کردم که من چقدر احمقم. احمق بودن هیچی، من اعتماد کرده بودم. به هاویار به آقای دکتر و شاید هم امیر عباس...

منو نگاه می کرد اما حواسش به من نبود. همینجور که دستام از هر طرف به یه دستگیره بند بود رفتم عقب جلو. انقدر رفتم عقب و جلو که صدای مبل درومد و این پسر اومد سمتم:

– آروم باش. الان بازت می کنم.

حالا انگار ما حیوونیم. همچی می گه آروم باش انگار رم کردم. همینکه یه دستم باز شد روسری و از دهنم کشیدم بیرون و یه نفس عمیقی کشیدم.

– اخیش داشتم حرکاتِ آخرِ عمرم و انجام می دادما شانس آوردم.

بعد با مشت کوبیدم تو بازویِ این پسر:

– باقالی داشتم خفه می شدم.

چشم غره ای بهم رفت و سری تکون داد:

– فکر می کردم حداقل الان کمی با ادب باشی.

– بیخود فرک کردی. حَقّتِ بگم هیچی نفهمیدم و از اول توضیح بده. خوب اینجوری دهنِ ما رو بستنی من نمی دونم رو نفس کشیدنم تمرکز کنم یا تو گوش دادن.

یه وری تکیه داد به مبل و پا انداخت رو پاش. دستی به چونه اش کشید و بی مقدمه پرسید:

– آره یا نه؟

– ما باس فرک کنیم.

تکیه اش و از مبل گرفت. اومد جلوتر و بی قرار و کلافه گفت:

– وقت نداریم زری. حتی پنج دقیقه ای هم که اینجا می شینیم به ضررِ من و به نفعِ اونا.

– پس نفع و ضررِ خودت مهم؟!

نفس پر صدایی کشید و گفت:

– نمی گم نیست چون دروغ گفتم. اما همش این نیست... بین کشورم داره آسیب می بینه. هموطنام به بازی گرفته شدن و می تونم به جرأت بگم روزانه هزارها نفر به خاطر همین آقا و همین پرونده آلوده میشن. ساتی تو نمی فهمی آزمایشگاه های اینا اگه گیر بیفته می تونم به جرأت بگم پشت بندش خیلای دیگه شناسائی می شن.

می تونیم دشمن و خودی و شناسائی کنیم. به راحتی مواد های مختلف و وارد ایران می کنن و هیچ کس نیست جلوشون و بگیره. بین یه ملتی مغز ندارن. تا حالا شده بری بیمارستان؟ مغزشون خورده شده. جای زخمشون کرم جوش می کنه. تا حالا شده بری بیمارستان های روانی؟ شده جسدِ کرم خورد؟ عزیز ترین گسِتِ رو ببینی؟ یا تا حالا شده بری دادگاه؟ قتل.. دلیل؟! طرف شیشه کشیده تو خودش نبود. کرک زده تو آسمونا بوده.

چنگی به موهاش زد...

– واقعا دیوانه کُندست. دارن با مغزِ نسلِ بعدِ ما بازی می کنن ساتی. نسلِ بعدِ من و تو میشه بچ؟ تو، میشه بچ؟ من، میشه سخندون. می خوان کاری کنن که نسلِ بعدِ من و تو حتی نتون مثلی تو دزدی کنه و از دیوارِ خونه مردم بره بالا چه برسه به نخبه بودن یا دفاع کردن از وطن...

چپ چپ نگاهش کردم. پسر؟ شنقل حالا هر چی می شه مارو مثال می زنه...

– بیا و بذار یه قدم برای همین نسل برداریم. هر چند انقدر ادم برای خراب کردنِ جامع؟ کمرِ همت بسته که این کارِ من و تو فقط و فقط یه قدمِ کوچیک حساب میشه. اما خودش خیلی. می فهمی؟

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– آقا قبول نیست تو داری جر می زنی با احساساتِ ما بازی می کنی.

زد رو عسلی و بلند تر ادامه داد:

– مطمئن باش هیچ احساسی دخیل نیست. اصلاً نیست چون دارم با کسایی بازی می کنم و راجع به کسایی حرف می زنم که خیلی وقت احساس و کشتن و بی رحمی و جای منطقشون گذاشتن. اگه می خواستم احساسی برخورد کنم خانواده هایی و می اوردم تا جلوت زجه بزنین و از مرگ بی دلیل بچه اشون بگن، بچه های همکارم و می اوردم که همشون بی ادعا، بی درخواست چیزی برای این پرونده ها جون دادن و الان جای یه زندگی بی دغدغه و خوش با خانواده اشون، زیر خروارها خاک خوابیدن.

بچه هایی و می آرم که وقتی هنوز پا به این دنیا نداشتن که بی پدر شدن. اونوقت می شه احساسات. با بستن این پرونده نسل بعدی ما نمی تونه آسوده خاطر باشه اما حداقلش اینه که می دونی یه راه صاف براشون درست کردی. اگه هزار تا راه مزخرف و خانمان سوز هست امیدت به اینه که یه راه مستقیمی هم وجود داره.

تو دلم داشتم بندری می رفتم. این حواسش نبود به ما گفت ساتی یادم باشه بعداً بش بگیم یه کم حرصش بدیم. دیگه نمی تونسم نیش شل شده ام و کنترل کنم واس همین باید حرف می زدم تا نفهمه، گفتم:

– اگه بگم نه چی میشه؟ و اگه آره؟ باید چی کار کنم؟

– بعد اینکه جواب دادی بهت می گم. و هر جوابی که هم دادی راه برگشت نداری.

– پس تا صد سال دیگه بشین تا ما بت بگیم آره یا نه.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

– ببین. اگه گفتم آره که ما تازه کارمون با هم شروع میشه. با کمک تو پی به هدف امیر می بریم و شاید تونستیم به یه طریقی به متین چهر آرا هم برسیم. امنیت تو و همینطور سخندون کاملاً تضمین می شه. تو سعی می کنی به امیر نزدیک تر بشی این بین برنامه دزدیمون سر جاش اما جای دزدی باید یه سری آموزش های لازم و ببینی و کارهای دیگه...

هیجانی گفتم:

– باس برا ما راننده بیگیری.

دستام و کوبیدم به هم و گفتم:

– از این رانندها که مثل بز بز قندی رو یقه اشون پاپیون می بندن و تا کمر برات خم می شن.

یه کم فرک کردم و ادامه دادم:

– اگه یکم فقط یه کم... مـم... هیز باشه هم بد نی. هر روز از آینه ماشین بهمون نگاه می کنه هم اون چشاش تقویت میشه هم اعتماد به نفس ما میشه اعتماد به سقف...

چپ چپ نگاهم کرد:

– تو قراره همون زری بدبخت بیچاره باشی. پس موافقت کردی... نمی خوام بدونی وقتی بگی نه چی میشه؟

خودم و گرفتم و گفتم:

– نه کی گفته ما پاییم؟ ما فقط گفتیم راننده خوب چیزیه.

بی توجه ادامه داد:

– اگه بگی نه... خوب تو الان چیزایی و می دونی که نباید بدونی...

دست به سینه شد و شونه ای بالا انداخت:

– چندین شاهد برای دزدهات هست و چندین مدرک علیه تو. وقتی بگی نه از این در که بری بیرون تضمینی برای آزادیت نمی دم.

– چرا دروغ می گی؟ ما کی دزدی کردیم؟ ما از بچگی ترسو بودیم. راست می گی ثابت کن.

اخمی کرد و گفت:

– دست بردار زری... دلم نمی خواد اونی که زدی تو سرش و به عنوان شاهد احضار کنم. یا اون گوشی که تو ماشین جا گذاشتی و سریالش و سوزوندی و رو کنم... یا مـم بدتر از همه یه سرگرد شاهدِ دزدی های تو هست.

در حالی که داشتم حرص می خوردم گفتم:

– باشه خیالی نی اما تو خودتم دزدی کردی. بله توام گیری...

– زیادی جک می گی. می دونی که نمی تونی کاری کنی؟ خوب حالا در بند؟ یا با ما؟

وا رفتم رو مبل و گفتم:

– با شما...

بلند شد و نفسش و سخت داد بیرون:

– فکر کنم حداقل یک اِپسیلون خیالم راحت شده باشه. شاید بتونیم دو سه ساعتی و بخوابیم. تا الان نرفتی بهتره صبح بری.

– نه دیگه بریم خیز خیتِ تو محل برامون حرف در میارن.

همینجور که می رفت سمتِ یکی از اتاقا گفت:

– یاد بگیر با مردم زندگی کنی نه برای مردم.

دستی به نشونه برو بابا تکوت دادم و گفتم:

– حالا ما کجا بخوابیم؟

جوابی نیومد. منم که گشــنه! پا شدم ببینم یه لقمه نون هست سق بزیم. رفتم تو آشپزخونه و یه نگاه به یخچال انداختم. از اینا بود که روش کلی دکمه داره. یه لیوان برداشتم تا خوشمزه ترین آبِ خونکِ زندگیم و بخورم. این آب خوردن داره.

لیوان و گرفتم تو جای خالی و فشار دادم. تا خرخره آب خونک پر شد. بازم از این جای خالیا بود. فرک کردم حتما آب جوش. لیوان و برداشتم تا یه وقت آب خونکم خراب نشه و اون دکمه هم فشار دادم که یهو چند تا یخ اومد بیرون.

هیی... نیشم تا گوشم باز شد، به حق یخ های ندیده و خوشگل. دوباره زدم. ای وای تموم نمیشه. دیگه لازم نیست براشون مهمون میاد از همسایه ها یخ قرض کنن.

در یخچال و باز کردم. شیر پاکتی تو یخچال برای ما که فقط گاهی یدونه شیر یارانه ای از ممد بقال کش می رفتیم بدجور چشمک می زد. لیوان اب و گذاشتم تو یخچال و پاکت و برداشتم. درش و باز کردم و یه شیرینی هم از تو جا برداشتم و انداختم تو دهنم و قلوپ قلوپ شیر و دادم بالا. همونطور زیر چشمی به میوه ها و وسائل دیگه هم نگاه می کردم که یه صدایی گفت: - بد نگذره! از خودتون پذیرایی کنید.

اول بی توجه موندم اما بعد چشم هام که چپ شده بود و یخچال و انالیز می کرد گرد شد. پاکت شیر و از دهنم جدا کردم و همونطور که نزدیک دهنم بود برگشتم سمت صدا.

با دیدنش چشمم گرد تر شد. یا خدا این چرا لخت شده؟

ساعدم و گذاشتم جلو چشمم:

- اِوا خاک به سرت. برو تو اتاق بچه.

- مگه چی شد؟

- چرا لباس تنت نیست؟ عجبا

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

- اون شیرو دیگه تو یخچال نذار. بیا تو اتاقم کارت دارم. اون اتاقی که رفتی حموم نه. اون یکی.

چند ثانیه ای همونطور موندمو بعد دستم و برداشتم. جدی رفته بود. پسر؟ بی حیا نمی گه این کارا زشته ممکن دختر مردم و از راه به در کنم.

اوف— چه از این شش تکه ها هم بود. آها راستی چرا گفت شیر و تو یخچال ندارم؟ شونه ای بالا انداختم لابد می خواس بخوره دیگه. دورِ دهنم و پاک کردم و رفتم سمتِ اتاقش. پشتِ یه میز نشسته بود و چندین جعبه جلوی روش بود.

— زری بیا اینجا.

دستم و گذاشتم رو دلم. شیر و یهویی خوردم دلم درد گرفته. با تعجب به طلا و جواهرات نگاه کردم و گفتم:

— اااااه همه اش برای شوماست؟

— آره بشین ببینم از کدومشون خوشت میاد؟

نشستم رو یه صندلی کنارش. اومد نزدیکم که باعث شد من برم عقب تر.

— فقط می خوام گوشت و نگاه کنم. اکی؟

— چی کی؟

چشمش و بست و گفت:

— اکی یعنی باشه. حالا نگاه کنم؟

— آها نه نمیشه. شوما هی می خوای ما رو دستمالیا کنیا.

چیزی نگفت اما می شد فهمید دوست داره اعدامم کنه. یه پنبه که محلولی روش می ریخت و برداشت شالم و بی توجه به غر غرای من زد کنار و گفت:

— این طلا جواهرات چون وارد می شدن ممکن بهشون حساسیت داشته باشی پس بذار اینا رو برات اونجاهایی که لازم بزنی.

منم سرخوش گفتم:

— چون قبول کردم باتون همکار شم اینا رو بمون می دید؟ از حقوقمون کم نکنیدا...

خم شد در حالی که پشتم بود کنار گوشم گفت:

– خیلی پرویی.

در حالی که از خوردنِ نفاس به گوشم یه جورایی شده بودم گوشم و مالیده به شونه ام و چیزی نگفتم. اون پنبه و به جفت گوشام زد و دو تا دستگاه کوچولو تو دستش گرفت.

گوشم و نگاه کرد و با گفتنِ یکی داره اون دستگاه ها رو گوشم گذاشت تا اومدم بیرسم برای چیه مگه این طلاها چی دارن؟ حس کردم چشمام سیاه رفت و نزدیک که از رو صندلی بیفتم. دستش و گذاشت رو شونه ها م و من و محکم نگه داشت.

– آروم باش الان بیشتر از یه سوراخ مد.

نبض لاله های گوشم می زد و اون که داشت کِرمی سر انگشتاش می زد بیخیال بهم نگاه می کرد. نفهمیدم چی شد که:

بغض کردم...

با چشم های غمگین و پر از دردم بهش خیره شدم...

دستش از حرکت ایستاد...

چونه ام لرزید و طبقِ عادتم مثلِ وقتایی که نمی خوام گریه کنم و اما کلی بغض دارم لبِ پایینمو ورچیدم...

– من برات بی حس کننده زدم.

ما اصن عادت نداریم گریه کنیم. نباس گریه کنی ساتی. نباس...

– خیلی بی رحمی اینجا اتاقِ بازجویی؟ چرا اینجوری؟ من دارم می می رم... از درد...

انگشت اشاره اش که کرمی بود و مالید به شصتش و به سمت گوشم آورد و شروع کرد به ماساژ دادن. آخم بلند شد.

– پس چی؟ همینه دیگه بکش و خوشگلم کن!

– ما کی خواستیم ما رو بکشی و خوشگل کنی؟

– هر روز باید چربش کنی. به گوشواره خوشگل طلا سفیدم برات می دارم که یه وقت بسته نشه.

حس می کردم ضعف دارم نه می تونستم بلند شم و گورم و از این خونه گم کنم نه حتی می تونستم جوابش و بدم. یکم که گوشم و ماساژ داد اروم شدم و فرک کردم برای اولین بار یکی تو نست گوش من و تو دست بگیره. چون من حتی تحمل ندارم یکی کنار گوشم نفس بکشه چه برسه به اینکه اینجوری آروم با کرم ماساژش بده.

کم کم دردم اروم شد اما نبضش هنوزم می زد. چشمامم که داشت از خواستگی و خواب روی هم می افتاد. نشست کنارم و گفت:

– میشه حرف بزنی؟ دارم ناراحت می شم. یعنی انقدر درد داره؟

– می خوام ببخشم؟

– من کاری نکردم که تو ببخشیم. من مفت و مجانی دو تا سوراخ خوشگلم رو گوشت گذاشتم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– شک ندارم که اینجا هم پای منفعت خودت در میون.

چیزی نگفت. حواسم و با اون گوشواره های قشنگ پرت کرد و منم دیگه یادم رفت که چی شده. تازه خوشحالم بودم از اینکه گوشم سوراخای بیشتری داره. همیشه چون می ترسیدم نداشتنم ننه برام سوراخ دومم بزنه آخه سوراخ اول و وقتی هفت سالم بود با سوزن زد فرک می کردم بازم درد داره. اما یادم نبود علم پیشرفت کرده و دیگه از نخ و سوزن استفاده نمی کنن.

یه جفت گوشواره چسبون به انتخاب حمال که به روی خودم نیاوردم چقدر دوششون دارم برام گذاشت.

با گوشیش که خیلی هم بزرگ بود چیزی و چک کرد و بعد هم یه چند تا سرویس از اون طلاها جدا کرد و گفت:

– اینا هم برای وقتایی که لازم.

ما که نفهمیدیم چی شد. یعنی چه وقتایی؟ اما خوب همون گوشواره هم که بهمون رسید خودش کلی.

– تو خوابت نمیداد؟ ساعت پنج صبح.

– دلمون پیشِ خواهرمون. جمیله بهش غذا نمی ده.

– صحبت کردم که اذیتش نکنه خیالت راحت باشه بهش بد نمی گذره.

– اما...

– من واقعا خسته ام. بلند شو. اگه هنوزم ضعف داری کمکت کنم.

بلند شدم و رفتم بیرون. همین مونده که این باقالی از ما مراقبت کنه. دیگه پشتِ سرم نیومد. ما هم یکم فحشش دادیم و رو همون کاناپه های پذیرایی در حالی که از دور گوشام و باد می زدیم از خستگی غش کردیم.

آروم چشمام و باز کردم. دلم می خواست بازم بخوابم. انگار زیرمون پَر ریختن چه مزه میده خواب رو این کاناپه ها. حالا ببین رو کاناپه انقدر مزه میده رو تختشون چه خبر میشه؟ اونم کنارِ یه پسرِ گوگولِ مگولی شش تکیه... استغفرالله...

در حالی که دستام هر کدوم به یه طرف رفته بود و دهنم قدِ یه اسبِ آبی باز بود به ساعت نگاه کردم. تازه ساعت هفتِ که. همه اش سه ساعت خوابیدم. اما بسه دیگه، بهتره زودتر برگردم خونه.

ای بمیری آق پلیس حالا ما مسواک نداریم بزنیم که. نیم نگاهی به مسواکای تو دستشویی انداختم. یه دلم می گفت ریکا بریز روش بشورش مسواکت و بزنی یه دلم می گفت این کثافت

کاریا رو جمع کن ببر یه جا دیگه چون اگه حمال بفهمه همین دندونه های مسواک و بهم گره
میده یه طناب درست می کنه همینجا اعدامت می کنه.

سر و روم و شستم و اومدم بیرون. پایینِ مانتوم و کشیدم آوردم بالا و باهاش صورتم و خشک
کردم. چند تا شیرینی از یخچال گذاشتم تو دستم و همونطور که می خوردم به کنترلی که رو این
بود نگاه کردم.

این کنترلی چی بود؟ برش داشتم. همه اش سه چهارتا دکمه داشت. نکنه کنترلی بمب؟ نه بابا
کنترل بمب و که اینجا نمی دارن. دکمه اول و زدم هیچی نشد. دوم و زدم هیچی نشد. نه خونه
ترکید نه تلفزیون روشن شد. به دکمه اول نگاه کردم.

آها اول باس روشنش کنیم بعدش دکمه های دیگه و بزنیم. با این فرک فوری دکمه و زدم. تا دکمه
و زدم خونه روشن شد. منم از ترس دوباره دکمه و زدم خاموش شد.

ااااا تازه گرفتم... اینا لامپاشونم کنترل داره. یا خدا. فکم خورد به زمین. لوستر روشن شد.
دکمه ها رو زدم. به حق لوسترهای ندیده. هر دکمه و که می زدی یه رنگ بهش اضافه می شد.

یه کم که با کنترلی بازی کردم خسته شدم و رفتم سمتِ اتاقِ حمال. از در اتاق رو پنجه پا
ایستادم تا بتونم ببینمش. هنو خواب بود. اخی مثل سخندون تو خواب خوردنی میشه. به
خودم اخم کردم، آخه این گل پسر خوردن داره؟ خوردن که داره. اما چون بد اخلاق نه کاریش
ندارم. تازه زورگو هم هست. پس دیگه اصلاً نمی خورمش.

به پهلوی خوابیده بود. یه دستش زیر سرش بود یعنی یه طرف صورتش رو دستش بود و یه دست
دیگه اش بالا تر روی بالشت بود. بچه ام چه بالا شهری خوابیده...

شونه ای بالا انداختم و عقب گرد کردم. با کلاسا کلاً خوابیدنشونم فرق داره. جلوی آینه قدی تو
راهرو که می رفت سمت پذیرایی ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. همینجور داشتم قد و بالام
و نگاه می کردم که متوجه چیزی تو جیبِ مانتوم شدم. ابرو هام برای فرک بیشتر به هم نزدیک
شد. این چی بود؟

چسب جیبم و باز کردم و اوردم بیرون. هــــی این که همون میکروفن هستش. ای ول ساتی...
یه نگاه تو اینه انداختم و یه نگاه هم به بلند گو...

یه نگاه دوباره به بلند گو مصمم ترم کرد. فوری شالم و که دورِ گردنم بود برداشتم و موهام و باز کردم. مانتوم و از تنم در آوردم. اما چیزی از زیر نداشتم دوباره پوشیدمش و دکمه هاش رو باز گذاشتم. اینجوری فقط بین دو قسمت لباس زیرم معلوم بود و کمی تا قسمتی شکمم. نه چ تموم گردنم تا نوکِ قله پر از کبودی بود الهی روزِ عروسیت خشتک پاره شه. پسر؟ هیز. اخه روانی مگه من پسونک بودم که اینجوری میکم زدی؟

دستی تو موهام کشیدم و پر ذوق رفتم سمت پذیرایی. باس برم رو یه جای بالا که بتونم تمرکز کنم.

نگاهی به مبلا انداختم اما خیلی خوب نبودن. دوباره نگاهم چرخ خورد تو خونه. رو یه چیز ثابت مونده. دستام و انداختم کنار و خیلی ریلکس شروع کردم به قدم زدن. زیر لبی و آروم سوت می زدم و به میز ناهار خوری نزدیک می شدم. باورم نمی شه تا چند لحظه دیگه می خوام کنسرو اجرا کنم.

با یه پرش رفتم سرِ میز ناهار خوری چوبی. نیشم تا گوشم باز بود و به تماشاچی هایی که به خاطرِ من سر و دست می شکستن نگاه می کردم. البته تماشاچی های خیالی.

بلند گو و روشن کردم و کنسرو رو شروع کردم:

– آقایون خانما لطفاً ساکت باشد. آروم.. من مطعلق به همتونم. من به وطنم ایران مفتخرم. من یه ایرانیم ایرانی.

لطفا پسرای مجرد و متاهل جدا وایسن. به دلیل مسائل امنیتی وگرنه فرک نکنید من قرارِ مجردارو تور کنم. بله. محض اطمینان هر چی دختر خوشگل تو جمع هست شوت کنید بیرون. البته محترمانه شوت کنید که بهشون بر نخوره.

آقا پسرای مجرد برای گرفتن امضا بعد از برنامه برن سمتِ در پشتی. با ماشینای خودتون دنبالم نیایید اتوبوسِ جعفر آقا رو گرفتم هم همه با هم یه خوش می گذرونیـــــم، هم پولی تو جیبِ جعفر جون می ره.

خوب ساکت که شروع کنیم من می خوام آهنگِ فقط یه نگاه از اندی و بخونم. می دونم که می دونید خیلی خیلی اهلِ مذخرفی برای همین انتخابش کردم. راحت میشه حفظش کرد با پا رو زمین ضرب بگیرید و اول تا آخر با من تکرار کنید:

— دیـــــ .. ریـــــ ... دیـــــ دیـــــ دی دی دی ...

— دیـــــ .. ریـــــ ... دیـــــ دیـــــ دی دی دی ... فقط یه نگاه...

سرم و می بردم عقب و جلو موهامم می رفت و می یومد. خم می شدم به سمتِ طرفدارا و به دستشون که سمتِ من دراز بود می زدم. دستم و بردم بالا و شروع کردم پریدن. اما چون به میز مطمئن نبود حرکت و عوض کردم و شروع کردم به قر دادن...

— دیـــــ .. ریـــــ ... دیـــــ دیـــــ دی دی دی ... فقط یه نگاه...

— فقط یه نگاه... — فقط یه نگاه

— آهنگِ درخواستی هم قبول می کنید؟! —

— مدیر برنامه های من کجاست؟ علی کلاغ کجایی؟ این آقا و بنداز بیرون داره برنامه و به هم می ریزه.

اما یهو ساکت شدم. ما که اینجا اصلا کنسرو نداشتیم؟! پس این صدای پسر مالِ کی بود؟ اوه یا جدِ سادات این آق پلیس نبود؟ از خواب بیدارش کردم؟ اوه با این صدا بیدار نشده باشه تعجب داره... پس چرا من یادم رفت؟ باز دوباره میکروفون دیدم عقم از کار افتاد. یکی ته مغزم فریاد زد تو از اولم عقل نداشتی که بخوات کار کنه. بیا اینم از وجدانِ من.

— آقا پسرا استپ، استپ... هوا پس... چیزِ یعنی ابری... تغییرِ مسیر می دیم...

— ممد نبودی ببینی... ســـــاتی بدبخت گشته... حـــــال بیدار گشته...

یهو دیگه صدا نیومد.. نگاهی به بلند گو انداختم... چند بار زدم سرش. ای بابا چرا کار نمی کنه...

– یک... دو... سه... یک... دو... سه... عروس... عروس... انتر... دوما... حمال... نه یعنی پلیس...

ای بابا هر چی می گی کار نمی کنه... غمگین نگاهش کردم. یعنی سوخت؟

زیر چشمی به بغل دستم نگاه کردم. حمال دست به سینه به دیوارِ راهرو تکیه داده بود و یه

جوری به من نگاه می کرد. همونجا رو میز نشستم و گفتم:

– جون تو وقتِ مناسبی برای حالگیری نیست. من الان عزادارم. بیا به علی کلاغ گفتم بیرون

نکنه یه نگاه به این بنداز.

دوباره به بلند گو اشاره کردم:

– از این چُسکیا بود. من خیلی دوش داشتم. بلتی درست کنی؟

فرک کنم می خواست بخنده اما داشت خودش و کنترل می کرد. شایدم ما اینجوری فرک می

کردم. در هر صورت اومد نزدیکم و با اشاره به میزش گفت:

– راحتی؟

– خواهش می کنم اصلاً خودتون و ناراحت نکنید. من راحت هیچ مشکل جدی وجود نداره.

چپ چپ نگاهم کرد و بلند گو و از دستم گرفت. دوباره غمگین شدم. میکروفونِ قشنگم... دورانِ

خوشی و با هم داشتیم. نفسم و سخت دادم بیرون:

– حیف بشه. جوونِ خوبی بود. چه شیطنتا که با هم نکردیم. چه عروس و دامادایی که انتر نشدن.

چه کنسروا که با هم نرفتیم. هـی...

– حالت خوبه؟ کنسرو نه کنسرت.

– چی؟ کُ...رست؟ بی تـرییت.

دیگه نتونست خودش و کنترل کنه غش غش، با صدای بلند زد زیر خنده. حالا بخند، کی نخند؟!

– یارتاقان... حرفِ خاک تو سری زدی فرک کردی ما یابویی؟ نمی فهمیم؟ تازه خنده هم می کنی؟

کم کم صدای آرومتر شد و در حالی که هنوز با یه سیخونک می زد زیر خنده گفت:

– ساتی گفتم کنسرت.

خودم و جمع و جور کردم. همینمون مونده این از ما ایرات بیگیره.

– خوب همون کُ نسرت.

یه نگاه به سر تاپام کرد و گفت:

– باتریش تموم شده. تا تو دکمه هات و ببندی من میرم آماده شم.

یه نگاه به خودم انداختم. یه نگاه هم به حمّال. بیخیال داشت می رفت سمتِ اتاقش. آبرویی هم مونده از ما که نرفته باشه؟

تو ماشین بودیم داشتیم می رفتیم نمی دونم کجا. این به ما صُبونه نداده بعداً انتظار نداشته باشه ما با ادب باشیم. آخه داشتیم میومدیم بش گفتیم خر پول. خیلی جدی و خشن گفت:

– بهتره بی تربیت نباشی.

ایش خدایا آخه چرا هی می زنی پسِ کل؟ ما؟ کسی که دیروز دست می کشیدم سرش و بش می گفتیم پشمالو حالا شده پولدار.

– من تو خونه وسیله کافی برای پذیرایی نداشتم. الان می ریم صبحونه می خوریم بعد به کارا می رسیم.

– حالا همچی حرف می زنی هر کی ندونه فرک می کنه از دیشب برامون چی کردی. والا تو که می دونی پذیرایی یعنی چی پس چرا دیشب با چشمِ قصاب به ما نیگا می نداختی؟

آرنج دست چپش و به پنجره تکیه داده بود و دست راستش روی فرمون بود. وقتی این حرف و شنید دستش روی فرمون ضرب گرفت. ای بابا اینم زود عصبی میشه ها. معلومه خودش و کنترل می کنه که جواب مارو نده. اما چه خوشگل، جدی رانندگی می کنه!

کنارِ یه سفره خونه سنتی نگه داشت و پیاده شد. نگاه کن یه نگاه به ما نمی ندازه. بی ادبِ بی شخصیت. آدم نا محترم. حیف که گشمنه و الان معده ام جای مغزم تصمیم می گیره وگرنه از جام تکون نمی خوردم.

از ماشین پیاده شدم و دنبالش رفتم. از در چوبی که وارد می شدی یه حیات بود که پر از سنگریزه و اینا بود. اطرافشم تخت چینده بودن. یه کناری یه در بود که حدس می زدم آشپزخونه باشه. به جایی که این پسره نیشسته بود نگاه کردم. خیلی هم خوب. هم کنج هم دنج... نمی دونم چرا با ما حرف نمی زد همه اش حواسش به گوشیش بود و گاهی یه چیز مشکی می داشت تو گوشش گوش می کرد.

مام چیزی نگفتم و ساکت نشستیم. شاید اگه ترسِ زندون نبود باش دو قدم نمیومدیم.

– زری بیا بشین کنارم.

شونه ای بالا انداختم و جوابش و ندادم:

– زری خانوم چند لحظه تشریف بیارید.

– شوما کار داری خودتم تشریف بیارید.

یهو تو جاش نیم خیز شد، منم نه اینکه ترسیده باشما اما به دلایلی دلم ریخت پایین. زود رفتم نیشستم کنارش. چیزی نگفت اما لبخندِ موزیانه اش و دیدم. ایـش... پسر؟ کلنگ حالا فرک کرده ازش می ترسم.

منو رو داد دستم و گفت:

– ببین چی می خوای؟!!

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

– ما املت می خوریم. با خیارشور فراوون. یعنی خیلی دیگه...

سری تکنون داد و سفارش ها رو به پسرِ جوونی که تازه پشت لبش سبز شده بود داد و نیم نگاهی به من انداخت و جدی و بی مقدمه گفت:

– ببین زری هیچی قرار نیست تغییر کنه. امروز که می ری خونه صد در صد میاد ببینتت و می پرسه که چرا دیشب نبودی؟ یا هر چیزی؟ تو باید مثلِ قبلت باشی. گاهی بهش رو میدی گاهی هم خیلی قشنگ بهش می فهمونی که حدش کجاست. سعی کن مثل همیشه نا متعادل باشی!

چپ چپ نگاهش کردم. من نامتعادلَم؟

– البته منظورم و بد برداشت نکن. یه چیزی هم یادت باشه حسابِ شخصی این بین نداریم. بعد از انجام این ماموریت حسابِ شخصیت رو تسویه کن. چه با من چه امیر عباس. اکی؟

– تو از کجا می فهمی ما چه جوری با اون جلبک رفتار می کنیم؟

– باید تا حالا فهمیده باشی که ما تو ماشینِ امیر شنود داریم. یه جور برد هایی که تو ش چندین مایک کار گذاشته شده.

– یعنی تا این حد مهم؟!؟

– مهم تر از این حد. فقط یادت باشه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی اسمی از برد و مایک یا هر چیزی که از دهن من و همکارام می شنوی نبری. باید فکر کنه که تو همونی هستی که قبلا بودی. یعنی آشنایی با این وسائل و ابزارها نداری.

بقیه اش و بگم؟

– بفرما...

– ببین زر...

– صبر کن ما همین اولی یه چیز رو مشخص کنیم. مگه نه اینکه همه چی مثلِ اول؟

– اوهوم...

مَرَض...

– مگه نه اینکه هیچی تغییر نکرده؟

– درسته.

خوب پس اسم ما هم نباید تغییر کنه. یعنی باید ساتی بمونه.

چیزی نگفت ادامه داد:

– تو باید آموزش ببینی. یه جاهایی می ریم. یه چیزایی می بینی که باید قبل از امتحانشون آمادگیش رو داشته باشی. این و بدون که تحت نظری. در هر شرایطی می فهمیم کجایی و چی کار می کنی. یعنی دارم خیالت و راحت می کنم و بهت می گم که تنها نیستی. اما باز تنها چیزی که ممکن کار دستت بده رفتارت. همه چیز مثل قبل...

– آقا یعنی تو دست به آبم میایی؟ قبول نیست. پس از الان بگم صداهاى ناجور شنیدید ما نبودیم...

اخمی کرد که انگار برای کنترل خنده اش بود و گفت:

– اگه یه روزی اومد که فکر کردی امیر همه چیز و می دونه و می خواد بلایی سرت بیاره چی کار می کن؟

– هیچی دیگه می گیم ما نه ته پیازیم نه ته خیار. همه اش تقصیر این حمال بود.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

– تو همچین موقعیتی باید سکوت کنی. همیشه سعی کن نه اطلاعات غلط بدی نه درست. چون ممکن از همون غلط ها به راه درست برسن... و اما اگه اطلاعات در اختیارشون بذاری راحت می کشنت. می فهمی؟ وقتی لب مرزی به اندازه یه مورچه یا شایدم کمتر حرف بزنی. سعی کن تشنه ات باشن تا اینکه سیراب و گرنه هیچ شانسى برای نفس کشیدن نداری.

– من اگه گیر بیفتم به این مراحل نمی رسم. با اجازتون همون اول سخته ناقص می زنم.

– می دونم! تو کاریت نباشه. مطمئن باش همه جور آموزش می بینی. انقدر که خودت یاد بگیری
چطور رفتار کنی.

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

– تو فقط باید سعی کنی بفهمی امیر ازت چی می خواد؟ به چی اصرار داره و چی باعث شده پا تو
این محل بذاره؟ البته نباید ناشیانه قدم پیش بذاری.

بویی کشیدم و یدونه از خیارشو را که اومده بود رو تخت و انداختم بالا.

– ما همین الانم می دونی اون چی می خواد.

– چی؟!؟

– بذار کوفتمون و بخوریم بعد می گیم.

مچ دستم و محکم گرفتم:

– همین الان بگو، ساتی.

– شرمنده.

– همین الان...

– ای بابا... خوب اون من و می خواد...

بعد غش غش زدم زیر خنده..

– مگه من با تو شوخی دارم؟ تا حالا انفرادی رفتی؟!؟

– نه از این به بعدم نمی رم. شوما برو خوش بگذره! جدی گفتم... اون من و می خواد...

چشماس و ریز کرد و متفکر نگاهم کرد:

– اگه شوخی نمی کنی... اون تو رو بی منظور نمی خواد...

یه خیارشور دیگه انداختم بالا و گفتم:

– دقیقا گل گفتی. از دیشب که فرک کردم فهمیدم که ما یه راهی هستیم برای رسیدن به هدف...

– پس بگرد دنبال اون هدف...

– گشتن لازم نداره...

اندفعه محکم تر مچ دستم و گرفتم:

– درست حرف می زنی یا نیاز به اتاق بازجویی و پنج شش جفت چشم و چند مدل ضبط صوت داری؟

نیم نگاهی بهش انداختم. الان وقت مسخره بازی نیست. نه اینکه بترسم معلومه چقدر کلافه است. این و از دیشبم فهمیدم که احتمالا خودشم برای بستن این پرونده تحت فشار. گفتم:

– می زنم...

– خوب؟!

خیارشورم و قورت دادم و گفتم:

– اون من و می خواد تا...

بذار یه جور دیگه بگم ببین اون وقتی دید ما باش راه نمیاییم. از در احساس وارد شد. البته من تا دیروز فرکشم نمی کردم که با نقشه داره خودش و به ما نزدیک می کنه اما حالا...

– خُب؟

– خُب به روی جمال بی نقطه ات. خب بهت گفته بودم که اون می خواد خونه ام و تعمیر کنه؟ می خواد برام حفاظ بذاره برای در زیر زمین یه فرکایی داره که شب کسی نره توش بخوابه. برای در اصلی هم.

هنوزم گیج داشت من و نگاه می کرد.

– بعد بهت می گم جلبک بهت بر می خوره. تو چطوری پلیس شدی؟ اون خون؟ ما و می خواد. اونم خالی. به انداز؟ سه، چهار روز.

– خونه...

این چیزی بود که زیر لب زمزمه می کرد. اما معلوم بود حسابی گیج شده. دوباره به من نگاه کرد:

– بنظرت اون چرا باید اصرار به داشتنِ خون؟ تو اونم تو یه مدت محدود داشته باشه؟ تو سه روز چه کاری می تونه تو خونه ات داشته باشه؟!

یه لقمه دیگه زدم تو رگ و گفتم:

– شوما باس این و بفهمی نه ما..

بلند شد:

– باید بریم. اصلاً شاید فقط می خواد خونه و تعمیر کنه. اما مشکوک.

حتی وانستاد ما بلند شیم عجب آدمی ها... هر چی املت مونده بود ریختم تو یه نون لواش. خیارشورا هم ریختم روش. تو راه می خورمش. اصراف حروم.

بلند شدم و دنبالِ حمال که حساب کرده بود و داشت می رفت بیرون راه افتادم.

پر سرعت و متفکر رانندگی می کرد. جوری که من فقط می تونستم تند تند از لقمه ام بخورم تا تموم شه. آخه اینطور که این رانندگی می کرد مطمئن بودم زود به مسیر می رسیم. اونوقت املتِ بیچاره ام نخورده باقی می موند.

کنارِ یه آپارتمان نگاه داشت. منم گازِ آخر و زدم و فاتح؟ املت خونده شد.

– حالا می فهمم سخندون به کی برده. یه تعارف نزن.

– آخ آق پلیس تازه یادم افتاد تو اصن نخوردی. بسوزه پدرِ حواسپرتی. می خوری؟ بیارم بالا؟!

– حالم و بهم نزن ساتی.

غش غش زدم زیر خنده. اوه اوه چرا قیافه اش اینجور مچاله شد؟

– مطمئنی؟

پر حرص گفت:

– ساتی... بهتره پیاده شی تا همین الان دندونات و نریختم تو حلقه.

– چه خشن.

سریع برگشت سمتم که مام پریدیم پایین. اوضاع خیز خیز اعصابم که کلاً از اول نداشت می زنه لهماون می کنه.

خودشم پیاده شد و با هم رفتیم تو آپارتمان.

– کجا داریم می ریم؟ خونه افغانیا؟

– همونجور که متفکر به رو به رو خیره بود و می رفت گفت:

– آره. می خوام بگم تا جا داره به انداز؟ مخی که دیشب تا حالا از من خوردی بزنت.

– اوووه پس خیلی مخت و نخوردم. آخه می دونی آق پلیس معمولاً زیاده روی که می کنم بتول و جمیله خودشون حسابی از خجالتهم در میان. وقتی تو خودت نمی خوای مارو پاره پوره کنی یعنی خیلی هم خوب بودم.

دست انداخت دور گردنم و ما که ایستاده بودیم بیرون اسانسور براش حرف می زدیم و کشید تو. همونجور که گردنم تو دستش بود فشار می داد گفت:

– اخر این زبون کار دستت می ده.

– اخ آخ مگه مریضی. عجب! شیطون می گه یدونه با پا بزمن جای حساسش. گردن و ول کن بابا...

چیزی نگفت دستش و شل کرد و بعدم برش داشت.

دستم و بردم جلوی کمر بندش و یه بشکن زدم و همزمان صدای بوس فرستادن در آوردم. طفلی
فرک کرد می خوام دست بزارم رو زپیش یه تکونی خورد و گارد گرفت. منم که همین و می
خواستم دوباره زدم زیر خنده. این بار میچ دو تا دستام و تو دستش گرفت و من و کشون کشون
برد سمت یه واحد.

چند لحظه بعد وقتی یه آقای نسبتاً مسن در و باز کرد اولین حرفِ حمال این بود:

— دستم به دامت. یه کار کن نتونه اصن حرف بزنه.

مرد با تعجب به من نگاه کرد و بعد به حمال که کم مونده بود دستام و خورد کنه. بعد لبخند
خبیثی زد و گفت:

— بسپارش به من.

فهمیدم اینا می خوان ما رو بکشن. بلند گفتم:

— آآآی قاتلا... چرا زیر و رو کشیدید. بی معرفتا. چند نفر به یه نفر. آآآی ولم کنید.

— دخترم آروم. من که اصن نگرفتمت. دخترم یواش تر.

— آآآه پدرم پس این دستِ گاوی برای کیه؟

با این حرف رو میچ دستم فشار بیشتری و حس کردم. پشت بندش اون مردِ مسن خندید و گفت:

— فرزام دستش و شل تر بگیر. بهتره بیااید داخل.

این و گفت و رفت کنار. همونجور که سعی می کردم از دستِ این غول تشن پیام بیرون رفتیم تو.
خونه انقدر بوی عود و اینا میداد که دلم می خواست همونجا بگیرم بخوابم.

— اوف— برعکسِ خونه این آقا که پر از بوی مشروباتِ خاک تو سریِ خونه شما چه خوشبوا.

پیرِ مردِ با تعجب برگشت سمتِ حمال. کمی نگاهش کرد و با اخمی توام با خنده گفت:

— چشم سرهنگ روشن! پس بلاخره رفتی سمتِ مادر!

فرزام نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

– من که اطلاع دادم دارم یه دخترِ نامتعال و میارم پیشتون.

من که دیدم این مرد باید برای حمال مهم باشه گفتم:

– البته شاید نا متعال باشم. اما اونقدر خنگ نیستم که نفهمم این آق پلیس داره خاک تو سری پشتِ خاک تو سری می کنه. الانم نمی گه یه وقت من روم باز میشه به من می گه دارم می برمت پیشِ افغانیا.

بلند و مردونه خندید و رو به من گفت:

– اگه فرزام و نمی شناختم حتما حرفات و باور می کردم دختر.

– به جد سادات قسم آقا امروز صبح آهنگای غیرِ مجاز درخواست می کرد. یه گوشه ایستاده بود پا می کوید زمین هی می گفت فقط یه نگاه.

فرزام زیرِ گوشم گفت:

– از این در که می ری بیرون نه؟

ناباور و با تعجب و چشمای گرد شده نگاهش کردم.

– خجالت بکش آقا... این حرفا کدوم؟ استغفرالله جلوی یه آقای پدر به من می گه اگه مادر بچه هام نکردمت؟! یعنی چی؟! مگه آدم هر چی و که دوست داره به زبون میاره؟ خجالت داره. اینجا دخترِ جوون و چشم و گوش بسته هست. بفرمایید بیرون آقا...

با چشمای گرد شده به من نگاه کرد. اما لحظه ای بعد با نگاهی خبیث به مرد گفت:

– من باید برم برای گریم. همینطور نیاز به کمی فکر کردن دارم. قبلا که گفتم چی می خوام... کاری ندارید؟

با جمله آخرش نگاهِ خمصانه اش و از من گرفت و رو به مرد که داشت با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد دوخت.

وقتی اون مرد گفت می تونه بره. سری به نشونه احترام خم کرد و آروم و زیر لبی به من گفت: "کار امروزت بی جواب نمی مونه. مطمئن باش قبل اینکه برگردی پیش خواهرت تنبیه می شی." رفت بیرون. وقتی در بسته شد. رو به مرد گفتم:

– شما شاهدی؟ تهدید به قتل تو روز روشن جلوی یه مرت بزرگی مثل شوما. شهادت می دید دیگه؟!

مرد خنده ای کرد و رفت سمت یه اتاق:

– من فرهادم. هر جور دوست داری صدام کن. انقدرم فرزام و اذیت نکن اینروزا اعصاب درست حسابی نداره.

– این که جلبک تر از حمال. یه اسم به ما داده می گه هر جور دوست داری صدام کن. الان مگه من چند تا انتخاب داشتم؟ چشمام و براش لوچ کردم و گفتم:

– فری جلبک چطوره؟!

چپ چپ نگاهم کرد:

– خیلی پررویی دختر.

– خواهش می کنم پررویی از...

یادم افتاد باز دارم زیاد روی می کنم. مظلوم نگاهش کردم تا من و عفو کنه.

– بخواب دخترم.

نمی دونم چه قصه ای که ما با هر کی حرف می زنیم فوری می خواد ما رو بخوابونه. همونطور که مظلوم بودم و داشتم فرک می کردم شاید این همون افغانیه هست که حمال می گفت، گفتم:

– خودت بخواب بی تـربیت.

دستم و گرفت و من و برد داخلِ اتاق. با دیدنِ یه اتاق که شبیهِ اتاقِ دندونِ یزشکا بود حرف تو دهنم ماسید. کنارِ یونیت ایستاد و گفت:

– من فقط می خوام یه نگاهِ کلی به دندونات بندازم.

خجالت زده آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

– باس ما رو ببخشید یه لحظه متوهم شدیم جای شوما چند تا افغانی دیدیم. اینا برای ماموریت؟!

لبخندِ مطمئنی بهم زد و گفت:

– بله.

– ببخشیدا دوست نداریم شوما فرک کنید ما سوء استفاده گریم. اما اگه میشه یه جرم گیری هم کنید. دستتون مرسی... دستتون تا آرنج النگو... البته دستِ خانومتون النگو باشه بهتره. دستِ خودتون درست نیست، مردم چی می گن؟!

– یعنی اگه منم یه دختر داشتم مثلِ تو شیطون می شد؟

رو یونیت خوابیدم و مظلوم گفتم:

– خدا اون روز و نیاره...

بلند و مردونه خندید:

– پس خودتم می دونی چه زلزله ای هستی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– بنظرتون من شیطونم یا نا متعادل؟

– نمی دونم اما بنظرم شیطونی.

– اما حمال می گه نامتعادل.

آمپولی آماده کرد:

- سعی کن حرصش و در نیاری. مخصوصاً این روزا که این پرونده حسابی اعصابش و بهم ریخته.
- مگه آمپول می خواد؟ ما که کاریش نداریم.. اینهمه چیز... چایی، غذا، کباب خودش انتخاب کرده جای اینا حرص می خوره.
- آره. استینت و بزن بالا. دختر من جای فرزام بودم با کله می رفتم تو دیوار.
- مگه نباس آمپول و تو دهنم بزنی؟ یا جد سادات یعنی انقدر تو مخم؟
- تو دست که راحت تره. تو مخ نیستی به قول خودتون تو روحی.
- این و گفت و خندید. بیا می گم به اینا رو بدی آسترم می خوان همینه.
- دستت مرسی آق دکی با ما هم؟!
- با شما هم! فقط قبلش دهنتم و باز کن من این و بذارم تو دهنتم.
- این چیه؟
- این و می دارم که دهنتم بسته نشه. من بتونم کارم و راحت انجام بدم.
- آمپول و کرد تو دستم. کم کم تزریقش کرد.
- آقای دکتر این چیه دهنم و گشاد کرده؟ شتر کم بود از این به بعد یه چی دیگه هم بهمون نسبت می دنا.
- دکتر داشت. تارو تار تر می شد.
- اینجوری دیگه موقع کار دهنتم بسته نمی شه دختر. به خاطر اینکه اذیت نشی این و گذاشتم. حالا هم بهتره بخوابی که من به کارم برسم.
- وقت نشد بش بگم خوابم نمیاد... چون خوابم برد...
- می گم نظرتون با یه جور کنترل چیه؟ یه روانکاو... یا...
- فعلاً دخترم داره به هوش میاد. بعداً راجع بهش حرف می زنیم.

– خوبی دخترم؟ تو چقدر خوابالویی...

چشم‌ام و آروم آروم باز کردم و به قیافه حمال نگاه کردم. دوباره چشم‌ام و بستم. یعنی آدم قحطی بود این جلو چشمم ظاهر شد؟ آدم از خواب بیدار می‌شه تمساح ببینه، زانبی ببینه اما حمال پشمالو ببینه. دوباره چشم‌ام و باز کردم.

– از اولم می‌دونستم دارم خواب می‌بینم. آخه شنقل و سرگرد بودن؟ جلبک به این حرفا نمی‌خوری آخه.

– حالا حقش هست از مژه آویزونش کنم یا نه؟!

– آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

– مژه‌های تو که دس به آویزش قشنگ تره.

اون مرد سری تکون داد و چیزی نگفت. با دیدنش یادم افتاد که این همون آق پلیس که دوباره گریه کرده و هیچی خواب نیست. انقدر قشنگ تو صورتش کار کردن اصلا ادم شک نمی‌کنه اینا همه اش گریه. یا این می‌تونه اونقدر جذاب باشه. راستی این آق دکی مارو گول زدا. بلند شدم نشستم که باعث شد دردی تو دندونم حس کنم.

دستم و گذاشتم رو دندونم و گفتم:

– آقای دکتر اون آمپول چی بود به ما زدی؟ خر و از پا می‌نداخت. راستی راجع به چی بعداً حرف می‌زنید؟ به ما هم بگید فضولیمون گل کرده.

– تو همه اش دو ساعت خوابیدی دخترم. می‌خواستم دندونت و بکشم برای اینکه درد نکشی بیهوشت کردم. چیز خاصی نبود.

سری تکون دادم. من که می‌دونم یه چیز مهم بود اما اشکال نداره. چی می‌گفتم. اینا هر کاری می‌خواستن می‌کردن. با ناراحتی گفتم:

– هیچوقت فرکشم نمی کردم اینجوری دلیل شم. اوش هیچ. واقعا فرک نمی کنید لازم اطلاع داشته باشم قرار بیهوش شم؟ یا مثلاً این آق پلیس بدون زورگویی بگه من دارم می برمت دندون پزشکی؟ خودتون بودید با من میومدید؟

جفتشون نگاهی به هم انداختن و آق دکی گفت:

– تو موافقت و برای بودن با فرزام تو این ماموریت اعلام کردی دیگه؟!

– بله اما ما باس...

حرفم و قطع کرد و گفت:

– دخترم حق داری تا حالا تو این موقعیت قرار نداشتی کم کم می فهمی که ما منظور و مقصودی جز صلاح خودت نداریم. اما باید اینطور باشه. یه جاهایی قبل اینکه بری بهت توضیح داده میشه اما یه جاهایی و شاید حتی هیچوقت نفهمی چرا رفتی. مخصوصاً که تو کوچکترین اطلاعاتی راجع به هیچ چیز نداری.

– شایدم یه روز انقدر تو کارت خبره بشی که بهت گفتیم. اینجا یی که تو الان نشستنی جای که شاید اگه بدونی چه اتفاقی افتاد یا چه کاری کردیم بعداً کار دستت بده، برای چه کاری بوده و چه هدفی داشتیم. پس گاهی ندونستن بهتره و گاهی به نفعته برای آگاه شدن اصرار نکنی.

با اینکه قانع نشده بودم اما چیزی نگفتم. فقط می دونم که حرفاش آروم کرد. ازش خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون و به سمت محل راه افتادیم.

– تو خونه اتون و همینطور تو حیات شاید خیلی جاهای دیگه شنود هست. امیر گذاشته. تنها کسی که چیزی بهش وصل نیست، تویی. حواست باشه تو خونه مثل قبل حرف بزنی حتی من میام و بهت مثل قبل پیشنهاد دزدی می دم و توام مثل قبل رفتار می کنی و هیچی تغییر نمی کنه. باشه؟

هنوز گیج و منگ بودم. خوابم میومد. سرم و به شیشه تکیه دادم و چشمام و بستم.

– اثراتِ دارو هنوز تو تنت هست. اگه خدا خواست و زنده موندی و رفتی خونه استراحت کن. دو سه روزی هیچ جایی نمی ریم. اما چند روز دیگه یه ماموریت مهم داری که قبلش باید یه سری آموزش ها ببینی. توام بیکار نشین سعی کن بدون اینکه اجازه بدی ازت استفاده بیره بهش نزدیک شی.

صداش چقدر آروم شده بود. شاید اون آقای مسن همونقدر که من و اروم کرده بود حمال هم رام کرده.

– یادته بهت گفتم حتما قبل از رفتن به محل تنبیهت می کنم؟

نه مثل اینکه چشمش زدم.

– بذار واسه بعد.

– پیاده شو...

چشمم و باز کردم. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. احتمال می دادم تو باغ های شخصی فاتح باشیم. اینجا چه طور می خواست من و تنبیه کنه؟ من خوابم میومد. احساس می کردم صد سال نخوابیدم.

پیاده شدم. داشت با یه سگ سیاه گنده که بسته بود ور می رفت و چیزی بهش می گفت.

برگشت سمت من:

– چندباری دیدم دست به دویدنِ خوبه. بیا ببینیم تو بهتر می دویی یا گرگی گرسنه.

اومدم بگم دست بردار الان وقتِ این جلبک بازی نی که سگ باز شد و حتی محلت نداد مخالفتم و اعلام کنم.

نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم اون سگ می دویید و منم یه پا داشتم پنج شش تا از درخت و خدا و همه قرض کردم و دِ برو که بدبخت شدیم. هر چی زور داشتم می زدم و می رفتم تا بهم نرسه.

صداش و شنیدم که می گفت:

– ته باغ یه دیوار هست اون بگیر برو بالا تا نتونه بگیرت.

منم جیغ زدم:

– همین سگ ب...رینه به قبرت...

من می دوییدم و سگ می یومد.

تند تند پارس می کرد و خرناسه می کشید که به ترسم دامن می زد. چی شد؟ چه همه چیز یهوئی اتفاق افتاد. اون واقعاً تنبیهم کرده بود. پس از این به بعد باید رو همه حرفاش حساب کنم. البته به قول خودش اگه زنده می موندم.

دماغم و گلوم و می سوخت....

دهنم خشک شده بود و چشمام سیاهی می رفت...

یه لحظه باغ دور سرم چرخید... خوب خدا رو شرک همه چیز کامل شد سرگیجه هم دارم...

وقتی حس کردم سگ داره نزدیک می شه بیخیال درد دندان و چرخش باغ و سیاهی چشمام شدم و با چند تا پلک زدن، محکم تر دوییدم.

از دور دیواری و که می گفت دیدم. گریه ام گرفته بود. این چه کاری بود با من کرد؟ انقدر بد حرف زده بودم؟ من فقط داشتم شوخی می کردم. دهنم و باز کردم تا کمی زبون بهشون بزنم. اما لبام انقدر خشک بود که از خشکی زیاد ترکیده شدنشون و حس کردم. اینم از این...

به دیوار رسیدم. دستم و گذاشتم روش اما نتونستم خودم و بکشم بالا سگ نزدیک و نزدیکتر می شد. همونطور که دستم به دیوار کوتاه بود. با چشمایی که خمار و خمار تر می شد به سگ نگاه می کردم و سعی می کردم موهام و که آویزون بود و خیس از عرق بود و ازش همینجور عرق می چکید و بزنم کنار.

چشمام و که هر لحظه بسته تر می شد گردوندم برای یه راه نجات اما هیچ خبری نبود...

بیخیال همه چی شدم. دلم گرفته بود. یا این عمو خیلی نامرد یا من خیلی نازک نارنجی ام. البته معلومه که نیستم. درسته مرت نبودیم اما دختر محکمی بودیم. حداقل اگه از این دنیا رفتم دو سه تا کیف زدم که اسمم بمونه. خوب خدا رو شرک پس تا سالهای زیادی ازم یاد می کنن و روحم و به فحش می کشن.

دیگه به هیچی فکر نکردم و چشمم و بستم و خودم سپردم به سگی که الان عقلش تو معده اش بود و انداز؟ یه جلبکم نمی فهمید.

تو لحظه آخر حس کردم که دستم کشیده شد بالا.

دستم کشیده شد و رفتم رو دیوار شکسته و نصفه. صدای تو گوشم پیچید:

– فکر کن یکی که تیر خورده...

نفس نفس می زدم...

– دو برابر الان سرگیجه و حالت تهوع و خستگی و هزار جور ضعف که در لحظه می تونه تو رو بکشه به سراغش میاد... درست دو برابر سرگیجه و سر دردی که داری...

حالم خوب نبود... این چی می گفت؟

– این دوییدن شروع خوبی بود برای آموزشت... البته شاید بهتر بود از اول سبک کار می کردیم... اما متاسفم من هیچ وقت استاد خوبی نبودم و هیچ وقت نسبت به آدمایی که به دستم سپردن رحم نداشتم.

با مشت کوبیدم تو سینه اش اما هیچی به هیچی... همونجور که زیر چشی نگاهش می کردم تو دلم بهش فحش هم می دادم. اگه از فردا اینجور بهمون آموزش بده که هیچی ازمون نمی مونه. یهو رفتم عقب. انگار که می خوام رو تَشک ول شم و بخوابم. اما حمال فوری یه دستش و آورد جلو و دور کمرم حلقه کرد و من و کشید سمت خودش.

چون این کار و تند و مثل همیشه خشن انجام داده بود باعث شد سرم محکم بخوره به سینه اش و همونجا هم بمونه.

تو دلم بهش غش غش خندیدم. لابد الان همه استخوناش شکسته اونجور محکم که ما بش خوردیم کرگردنم بود له می شد. اما چند لحظه ای بیشتر نگذشته بود که حس کردم این سر من که بیشتر درد گرفته. انگشت اشاره ام و آوردم و بالا و از لای چشمای نیمه بسته ام به انگشتم نگاه کردم. تیز بردم سمت سین؟ حمال... اما این انگشت من بود که برگشت خورد...

یه بار دیگه اینکار و کردم... اما هیچی نشد. انگشتم و تو چند جای بدنش فرو کردم. این چرا انقدر سفت؟

با صدایی که شیطون شده بود گفت:

— سفت تر از این حرفاست که با انگشت تو سوراخ شه یا انگشتت بتونه بره تو...

— اگه رفت تو چی به ما میدی؟

— تو داری می میری ساتی اونوقت فکر چیز هستی؟ هر چی که بخوای...

— —————مم ما یه تفنگ واقعی می خواهیم.

یه جوری فشارم داد که حس کردم استخونام خورد شده.

— باز بهت خندیدم؟

— خیلی خب پنجاه تومن پول...

— خوبه...

شیطون کمی ازش فاصله گرفتم و انگشتم و از لای دکمه های لباسش بردم تو. یه تکونی خورد اما مانع کارم نشد.

— پس نمی تونم دیگه؟!

یه تایی ابروش و داد بالا و گفت:

— خودت چی فکر می کنی؟

انگشتِ اشارم و رو شکمِ شش تیکه و عضله ایش آروم گردوندوم و گوش؟ لبم و گاز گرفتم که خنده ام نگیره و نفهمه که چه فرکِ پلیدی دارم. با اخم نگاهم می کرد و سفت تر از همیشه نشست بود. واقعا یکی مارو ببینه چی فرک می کنه؟ نشستیم سرِ یه دیوارِ نصفه راجع به چی حرف می زنیم؟ اصن مگه ما تا همین دو دقیقه پیش دلمون نشکسته بود؟ قهر بودیم؟ خودمم می دونم که هیچوقت کینه ای نبودم و همیشه زود بخشیدم.

تازه اون داره به خاطر اینکه ما قوی شیم بهمون یاد میده چی کنیم. آره تازه اینجوری امیر نمی تونه با ما کاری کنه. مفتی هم یاد میده. پولم می دن. پس مفت باشه کوفت باشه. آخه به خاطرِ خودم. بعدم دروغ چرا از بچگی عاشقِ پلیس بازی و خشونت بودم.

دوباره به حمال که معلوم بود کلافه است چشم دوختم؟

– برای چی با انگشتت رو شکمم رژه می ری؟ قرار شد بکنی تو...

نخودی خندیدم... کمی دستم و از شکمش فاصله دادم و یهو محکم انگشتم و کردم تو نافش...

– اینم تو... دیدی کردم... دیدی... رد کن بیاد... باس پنجاه تومن پولِ نوبِ نو تا نخورده بهمون بدی.

یدونه محکم زد پشتِ دستم که تا آرنج تو نافش بود و از دیوار پرید پایین. ما رو هم کشیدم پایین و همونطور که پشتِ گردنم و گرفته بود کمی برد جلوتر و از دیوار فاصله داد... همون وسط نگهم داشت و گفت:

– من گفتم انگشتت و تا حلق بکن تو نافم؟ دختر تو می دونی خجالت یعنی چی؟ بیست تا کلاغ پر...

با اینکه از صدای بلندش ترسیده بودم همونجور مثلِ جغد بهش زل زدم و ایستادم. اما با دادِ دومش گفتم:

– چرا؟ ما که کاری نکردیم؟ تو گفتی فرو کن ما هم کردیم... ناجوانمردانه...

– سی تا کلاغ پر...

– ای بابا آخه جلبک...

– پنجاه تا...

– جلبکِ ترشیده...

این و گفتم و مشغولِ کلاغِ پر زدن شدم...

– کلاغِ پر... گنجشگِ پر... ساتی پر... ساتی که پر نداره حمّال خبر نداره... جلبک هم خبر نداره؟ نــــخیر نداره.

آنچنان اخم کرد که حس کردم شلوارم خیس شده.

– اگه امیر من و اینجوری ببینه می فهمه یه بلایی سرمون اومده درست نیست... ببین سی تا شد بسه؟ خیلی خوب سگ خورد. ببخشید... البته فرک نکنی به تو می گم سگ ها... منظورم با گرگی... هاپوِ پشمالو...

اما دروغ چرا خودم که می دونستم با اونم...

نفسش و سخت داد بیرون و رفت سمتِ ماشین و منم در حالی که سعی می کردم نیش از گشاد شده تا گوشام و جمع و جور کنم رفتم دوییدم سمتِ ماشین.

پس اونجا که بودیم گفت از دیوار بیا بالا چون خودش با ماشین میومد اینور. یه نگاه به پیکانی که تا قبل از پلیس شدنش باش می رفتیم دزدی انداختم. من اون ماشینِ خودش که رنگشم مشکی و خیلی دوست دارم.

با حسرت گفتم:

– اگه دختر خوبی باشم و قول بدم تا پنج دقیقه جیکم در نیاد می دی یه دور با اون ماشین که واقعاً مالِ شوماست رانندگی کنم؟!

– اگه نیم ساعت دهند و ببندی و یه استراحتی بهش بدی راجع بهش فکر می کنم.

– ده دقیقه...

– بیست و نه دقیقه.

پاهام و جمع کردم و اوردم بالا و با مشت محکم زدم تو بازوش:

– اذیت نکن حمال. یازده دقیقه...

آنچنان چشم غره ای بهم رفت که دوباره پاهام و از رو صندلی گذاشتم پایین و صاف نشستم تو جام.

– بیست و پنج دقیقه اگه بازم چونه بزنی هیچی.

– اصن نخواستیم می رم یه ماشین خوشگل می پیچم اونوخ از کنارت رد میشم برات بوق می زنم بیای سوار شی. بعد که رسیدی به در ماشین گازش و می گیرم می رم تو محل ضایع میشی بعدم من غش غش بهت می خندم و دهنم و قد اسب آبی باز می کنم...

همون موقع گوشیش زنگ زد و نتونست جوابم و بده. چند لحظه ای صحبت کرد و بعد قطع کرد و رو به من گفت:

– امیر رفته در خونه ما گفته ساتی و من و آخرین بار با هم دیده و شماره تو رو خواسته. البته جمیله اومده از باجه تلفن زنگ زده کسی نفهمه.

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:

– الان کل محل فرک می کنن من دیشب با تو...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

– تو محل؟ خوبی زندگی نمی کنم...

– خوب بود اگه تو یه محله ای زندگی می کردی که سطح فکری آدماش با خودت یکسان بود، نه؟! بنظرم تو خیلی هم دچار فقر فرهنگی نشدی... البته فقر ادب بماند...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

— خوب واسه یه دقیقه اش... همه اش فرک می کنم سخندون اینطوری نمی تونه دکتر شه اگه تو این محل بمونیم شاید در آینده از خدمتکارای محترم بیمارستان بشه...

خیلی عادی از ماشین پیاده شدم و با توجه به تموم توضیحاتی که حمال از باغ تا الان که تو محلیم داد شروع کردم به نقش بازی کردن. مثل اینکه فصل جدیدی از زندگیم شروع شده. امیدوارم بتونم مثل همیشه خودم باشم. البته می دونم که می تونم. باس بتونم.

— ببین پشمالو به جد سادات تا دو سه روز تو محل آفتابی شی می دم گرگای بالا پاره پوره ات کن. چه غلطی کردم باهات قرار داد بستم، خیلی بی عرضه ای نزدیک بود بریم زندون سخندون بی مادر شه...

ممد بقال یه جوری نگاهم کرد و رفت تو مغازه اش.

منم بی توجه در ماشین و محکم بستم و رفتم سمت خونه. ماشین هاویار خان جلوی در بود. یعنی اینکه خونه هست. انقدر حالم بد که حتی سخندونم فراموش کردم. با این حرف نچ نچ زیر لبی گفتم و برگشتم سمت خونه جمیله تا سخندون و بردارم.

حمال آروم گفت:

— نگهش می داریم برو خونه استراحت کن.

— نه خواهرم و بدید باس ببرمش حموم. امروز وقت حمومش. دلم براش تنگ شده.

با این حرف یادم افتاد من دو روز خواهریم و ندیدم و چقدر دلم براش تنگ شده. سخندون تا از ته حیات من و دید اول چشماش و ریز کرد تا مطمئن شه اما بعدش با ذوق اومد سمتم.

— آآآزی... گوزاله تا الان کُزا بودی؟

این به من چی گفت؟ گوساله؟! پوف اینم از ابراز احساسات این بچه. نشستم رو زمین. اومد سمتم و محکم بغلم کرد. سرش خورد به گوشه لپم و دندونم درد گرفت. یعنی ترکید. چشمام و از درد بستم و ناله ام و تو گلو خفه کردم. دستی به سرش کشیدم و موهایش و بهم ریختم در حالی که صدام می لرزید گفتم:

– خوبی زندگی؟

– من خوبم شوما چوطولی؟ بسه ها خوبن؟

محکم تر فشارش دادم. کاش می تونستم باهاش درد و دل کنم.

– جیگرِ خودم فدایِ زبونِ فندقیت... کی بهت گوساله و یاد داده؟

– آزی جمیله می گه خواهرِ گوزاله ات. منم گفتم گوزاله پسِلِ پَمشالوتِ.

نگاهی به حمال انداختم. آخی چه ناز به ما نگاه می کنه. وا چرا اخم کرد؟ آها سخندون بهش

گفت پشمالو و گوساله. خوب راس گفت بچه ام...

بلند شدمو دستِ سخندون و گرفتم.

– ببین آق حمال به ننه ات بگو سر به سرِ خواهرِ ما نذاره... بهش یادآوری کن که به خاطرِ

خرجِ عملِ خانمِ خواهرِ یکی یه دونه ام و می دارم پیشش.

این و گفتم و رفتم سمتِ خونه. می دونستم که تو سخندون هزار جور بُرد های مختلف هست.

خیلی ناراحت بودم. کی هاویار تو سخندون چیزی وصل کرد و ما ندیدیم؟ در هر صورت حمال

گفته هیچ مشکلی برای سخندون پیش نیاد و اگه الان بخوان رد و یاب و شنود و بردارن هاویار

می فهمه که تو خونه جمیله یه خبرایی هست و لو رفته.

درِ خونه و باز کردم و رفتم تو... هی خون؟ قشنگم دلم برات تنگ شده بود.

– آزی من بلم دیس بعد لالا... توام زایی نلـیا... گوزاله بازی دَلِ نیال.

– بچه انقدر حرفِ بد نزن برو دستشویی زود بریم بالا.

داشتم نگاهش می کردم که می رفت سمتِ دستشویی. من براش چیزی کمتر از مادر نداشتم. مثلِ

بچه خودم بزرگش کردم. شایدم بچ؟ خودم اینقدرا هم عزیز نمی شد. واقعاً عشقِ من تو زندگی...

همیشه خودم حسرتِ یه عالم محبتِ تو زندگی و داشتم. دلم می خواست حداقل این و از

سخندون دریغ نکنم. اما نمی شه... انگار که نمی خواد بشه... ببینم این حمال می تونه کاری

برام کنه که یه جورایی این خونه و بفروشم برم یه جایی دیگه.... این محل نه برام نون میشه نه آب.

اوف— از کجا رفتم به کجا. داشتم می گفتم سخندون و خودم بزرگ کردم جلوی خودم قد کشیده و دندون در آورده. حس می کنم لاغر شده. البته نه خیلی. شاید یه کیلو. که اینم غیر طبیعی. شایدم نباشه. با صدای در از فرک اومدم بیرون. غلط نکنم این خلافتارست.

در و با چند بار زور زدن باز کردم. همینکه در باز شد صدای اعتراض هاویارم بلند شد:

— به به چه عجب بلاخره یه بار در زدم و چشمام به در بسته خشک نشد...

تازه می خواست نگاهم کنه چون تازه در و کامل باز کرده بودم. وقتی نگاهش افتاد به من هنگ بهم نگاه کرد.

— تو... چی شده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

— چطوری آق دکی؟

— تو خوبی؟

— آره بابا خوبم. اینم نتایج شغل ماست دیگه. اگه قرار باشه با آقایون پلیس در نیفتیم باس قدرت دست صاحب مال و بچشیم.

کلافه به صورتم اشاره کرد و گفت:

— بفرما همینارو می بینم که می گم می خوام کمکت کنم دیگه.

سعی داشتم باهاش مثل قبل باشم. تنها چیزی که برای ما تغییر کرده بود همین بود که اون دیگه دوست صمیمی که روش حساب می کردم نیست اما باس وانمود کنم که هست. ای بابا قاطی کردم. چه هست و نیستی شد.

سرخندون از دستشویی اومده بود و داشت می رفت بالا. منم حسابی خسته بودم. رو به هاویار گفتم:

– یادته می گفتم مهمون من ستار کبابی؟

– همچین می گی یادِت انگار صد سال پیش گفتی...

تو دلم تلخ خندیدم. حس می کنم روزای صمیمیتمون و خوب بودنش مال صد سال پیش هنوزم باورم نمیشه رفیق دیروز روباه طمع کار امروز. البته دیروز روباه بود. اما امروز نقابش برای ما رفته کنار.

– امشب مهمون من ستار کبابی. الان واقعا تموم تنم کوفته است. حس حرف زدن ندارم.

دستام و رو بازو هام و گذاشتم و گفتم:

– واقعا تموم تنم درد می کنه.

سری تگون داد و با حالتی کلافه گفت:

– باید کمکم و قبول کنی حالا دیگه باید اینکار و بکنی.

این و گفت دستی به مو هام کشید و بهمش ریخت و با حالتی شیطون گفت:

– امشب مهمون خانم ستار کبابی.

خندیدم و تکرار کردم:

– مهمون خانم...

در و بستم و برگشتم برم تو خونه. چشمم رو تخت تو حیات ثابت موند. ایستادم و به تخت چشم دو ختم. چند صفحه از خاطراتم به عقب ورق خورد و یاد اونشب افتادم. اونشب که هاویار اینجا بود. چشماش راه گرفته بود... نه ثابت مونده بود... رو کجا؟

سرم و کج کردم و به زیر زمین نگاه کردم. یعنی تو زیر زمین چیزی هست؟ فرک نکنم. اونجا فقط یه چند تا جعبه میوده خالی هست که اونا رو هم ما جمع کردیم برای چهارشنبه سوری بسوزونیمشون. رفتم سمت زیرزمین و از چند تا پله هاش رفتم پایین. جلوی در چشمم خورد به مدارکِ هاویار. اوه خدای من این هنوزم اینجاست. برش داشتم.

— دکتر هاویار مهدوی.

گواهینامه، کارت ملی، کارت پایین خدمت.... همه هاویار... همه مهدوی... مدارک و گذاشتم تو جیبم و برگشتم. من مطمئنم که هاویار چیزی نمی تونه تو این خونه پیدا کنه. البته نه خیلی. یه اطمینان پنجاه درصدی.

باید خواسته اش چیز دیگه باشه و من باید بفهمم که اون خواسته چیه؟ باید بفهمم امیر عباس حسنلو چی کارست؟ اون نه فقط به ما بلکه به کل محل ارادت داره. پس شاید کارش جایی بیرون از این خونه باشه. ولی به ما بی ربط نی. اما من این و می دونم که الان می خوام اون خواسته و که به خاطرش احساساتم و کشید وسط بدونم.

کلافه مانتم و در آوردم و بچ؟ بلوزام و دوباره باز کردم. اخه ما الان چی بیوشیم که گردنمون و نشون نده. حواسمون نباشه یهو شال باز شه گردن و ببینه دیگه هیچی فرک بد می کنه. فرک می کنه دیشب با پشمالو چه خبر بوده...

تو پنج شش تا بلوزی که داشتم همه بلا استثنا یقه های شل و ول داشتن که به خاطر کهنگی شل تر هم شده بود. یهو ذهنم جرقه زد. آها فهمیدم. ایول به خودم. آورین ساتی... آورین... بلوز و برعکس می پوشم. بلند داد زدم:

— بلوز و برعکس می پوشم—

— چی خَبَلِ آزی؟! هَواش تَل. مَلَدُم الان میلیزن اینزا غذا هامون و می خولنَا .

محکم لپش و بوسیدم و با گفتن "چشم" دوباره مانتم و پوشیدم. خدایا حتی نمی دونم چطور باهاش حرف بزنم. نکنه تو حرفام چیزی و لو بدم و خودمم نفهمم؟ ای خدا این چه نونی بود ریختی تو کاسمون؟ خوردنش که هیچ حتی نمی دونیم چجوری حفظش کنیم.

– سخندون آماده ای دلم نمی خواد هاویار منتظر بمونه!

عشقِ حالِ بهم خورد. البته یه کوچولو باید احساسِ اونم بیارم وسط که دلم نسوزه. یه جبرانِ کوچولو.

– آره آزی. پیش به سوی بیلینج و مُلغ.

درِ خونه و قفل کردم و زدیم بیرون. حمالِ جلوی در بود. هاویار اما هنوز نیومده بود بیرون. رفتم سمتِ حمال. تکیه اش و از دیوار گرفت و با ابرو علامت می داد که نیا. اما من خیلی ریلکس رفتم و کیفِ مدارکِ هاویار و که گذاشته بودم تو مشما دادم دستش:

– این کیفِ مدارکِ اون یارو که پرپررز جلو بانک پولش و زدیم. یه جوری برسون بش. دیدی که اونروز هی می گفت مدارکم. مدارکم...

سری به نشونه تاییدِ تکون داد و با گفتنِ "باشه" بیخیالِ مدارک و گذاشت تو جیبش. و دوباره مشغولِ چزخوندنِ زنجیرِ تو دستش شد. منم بیخیالِ دستِ سخندون و گرفتم و با گفتنِ شنقلِ زیرِ لبی ازش جدا شدم و رفتم سمتِ ماشین هاویار رفتم.

اتفاقا همون موقع در و باز کرد و نیم نگاهی هم به حمال انداخت اما بعدش با لبخند اومد سمتمون و مثل همیشه در و برام باز کرد و به سخندون تو نشستن کمک کرد. وقتی نشستیم برگشت سمتم و کمی بهم نزدیک تر شد. آرنج و ساعدِ یه دستش و گذاشت رو صندلی من و اون یکی هم به فرمون تکیه داد:

– خوب خانوم با این آقا چی کار داشتن رفتن پیشش؟

از اونجایی که می دونستم شنیده و داره می پرسه تا ببینه راس می گم یا دروغ گفتم:

– تو اول بگو چطوری دیدی من رفتم پیش آقا؟!!

لبخندِ گیجی زد و بعد از چند ثانیه ای گفت:

– خونه ما تا دلت بخواد پنجره داره.

– آها آخه اون موقع که من رفتم اونوری احتمالاً شوما باس تو حیات بوده باشی. اما در هر صورت چند روز پیش جلو در بانک یه سری مدارک موند دستمون ترجیح دادم جای پست برسه دست صاحبش مخصوصاً که حامل می شناستش.

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد:

– چه با وجدان کاری می کنید. مدارک منم گم شده.

– اوه چه بد... چرا؟! کجا؟!!

– فکر کنم تو همین محل ازم زدن.

– یه سر برو اداره پست. بچه های این محل و تا اونجا که میشناسم یا مدارک و می ریزن تو صندوق پست یا در ازاش پول می گیرن.

– خودتو ناراحت نکن عزیزم یه فکری می کنم.

یه لحظه یه چیزی اومد تو ذهنم... اگه این بدونه که مدارکش دست من... نه این امکان نداره... با عجله گفتم:

– البته ما مدارک تو خونه زیاد داریم که همه قاطی شده باز باس بذاری منم یه نگاهی به خونه بندازم.

– مگه توجیب مارو زدی؟!!

چپ چپ نگاهش کردم:

– این وصله ها به ما نمی چسبه. از این فرکا راجع به ما نکن که ناراحت می شیم. اما شاید مدارکی که آخرین بار از این حامل گرفتم بندازم صندوق. واس همین می گم احتمالاً قاطیشون باشه.

– خوب خودت و ناراحت نکن خانوم. حالا بنده یه پیشنهاد دارم. از اونجایی که دیروز نبودى و یعنی یک شبى و دور از خونه بودى و این محل فرهنگ و قورت داده و درسته دفعش کرده وهزار جور حرف راجع بهت هست من پیشنهاد می کنم بریم یه جایی بیرون محل. هوم؟!!

هوم و هزار و یک جور کوفت و مرض. برگشتم به سخندون که داشت انگشتاش و نگاه می کرد و باهاشون حرف می زد و از خوراکی هایی که قرار بخوریم حرف می زد نگاه کردم و گفتم:

– برو یه جا در حد همین ستار کبابی که از پس هزینه اش بر بیاییم.

دیگه چیزی نگفت و منم سرم و به شیشه تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که با صدای آروم و مهربونی گفت:

– ساتی، عزیزم؟

– جانم؟

ها؟! سیخ نشستم سر جام. من گفتم جانم؟ خاکِ عالم. به جدِ سادات تو خودم نبودم از دهنم پرید.

– یعنی بله؟

لبخندِ شیطونی زد و گفت:

– رو همون اولی حساب می کنم. خواستم بدونم تو برام از این دو روز که نبودی می گی؟ کجا بودی و چی شد؟ من واقعا نگرانتم.

تو دلم گفتم آره ارواح شکمت فرک کردی ما خریم؟ بگو می خوام ماموریتیم و به نحو احسن انجام بدم اما به در ماشین تکیه دادم و بهش نگاه کردم و بیخیال گفتم:

– خیلی هم مهم نیست. چرا می خوای بدونی؟

– برای من که مهم.

– بذار یه جا بشینیم برات تعریف می کنم. اتفاقا خودمم می خوام واسه کسی حرف بزنم از دستی این پسرِ جمیله دیوونه شدم.

سری تگون داد و سرعتش و برد بالا تر زیر لب گفتم:

– عجله کارِ شیطونِ آقِ دکی، آرومتر.

اما جوابم و نداد. منم دیگه چیزی نگفتم تا اینکه رسیدیم به رستورانِ موردِ نظر با اینکه جاش خیلی با کلاس بود اما حوصله بحث نداشتم. سرم درد می کرد و بی اندازه بی حوصله بودم. پول داشتم. یعنی برای این رستوران پول داشتم.

رو یه میز نشستیم و وقتی که سخندون و هاویار داشتن سفارش می دادن رو بهشون گفتم:

– ما میریم دست بشوریم هر چی شوما خوردید ما هم می خوریم.

– آزی نلو. تو بلی این به من می گه گلمبه.

چپ چپ هاویار و نگاه کردم. و در همونحال گفتم:

– هر کی بهت گفت قلبمه توام بگو قلمبه خواهرت.

یهو اخمِ غلیظی رو صورتمش و پوشوند. منم تازه فهمیدم که چی گفتم. جای دستپاچه شدن نبود. ممکن هر حرفی بزنم بفهمه که از وجودِ خواهری که فوت شده آگاهی دارم برای همین رفتم سمتی دستشویی.

در اصل نیاز به تخلیه داشتم وگرنه ما رو چه به این سوسول بازیا. دستش شست کیلو چند. اگه سنگ و کلوخ بود ما خودمونم نمی شستیم. اه حالِ بهم خورد دیگه در این حد هم چندش نیستیم.

وقتی نشستیم رو میز سخندون مشغولی خوردنِ سالاد بود.

– خوب خانم می شنوم.

– خاویال بگو بلامون سالاتِ اضافه هم بیالَن. وسطِ غذا لازم میشه.

– چشم خانم.

اما هنوزم حواسش به من بود تا توضیح بدم. می دونستم که الان هیچ چیز براش مهم نیست جز شنیدن اینکه من این دو روز چی کار می کردم. با حمال فرک کرده بودیم که چی بگیم اما برای گفتن جزئیات هیچ فرکی نداشتیم. در هر حال من شروع کردم:

– هیچی بابا خدا نصیبِ گرگِ بیابون نکنه با این حمال بره جایی. یک آدمی یک آدمی ترسو... بی بخار...

– خب تو چرا باهاش کار می کنی؟

– آزی ازاون گلدالوها که خاله نیسام بهم دادم بوگو بیالین دیگه. ای بابا گوزاله های بی پدل اومدن با هم بخندن نیومدن غذا بدن بوخولیم که.

– سخندون یه بار دیگه حرف بزنی می ریم خونه.

رو به هاویار گفتم:

– ببین ما به صفر بدهکار بودیم. اونم واسه خرجِ عملِ ننه اش پول می خواد. قرارمون همین بود که با هم کار کنیم اول پولِ صفر بعد خرجِ ننه اون.

– خوب حالا بگو دیگه نمی تونم. بکش کنار.

– نه دکی ساتی سرش بره، قول و قرارش نمی ره.

اومد نزدیکم و کنارِ گوشم با لحنِ آرومی گفت:

– عاشق همین محبتتم دختر.

– منم عاشخِ مَلغ و بیلینجم.

من و هاویار نگاهی بهم انداختیم و بعدم به سخندون که چشمش رو مرغ درشت شده بود و خیره مونده بود و بعد زدیم زیر خنده.

هاویار اوایل که اینجوری رومون کج می شد و این مدلی محبت می کرد یه جوری می شدم. اما الانا چندشم می شه. بنظرم احساسات خیلی بیشتر از اینا ارزش داره که بخوای باهاش وارد یه جریان بشی و به کمکش برند؟ بازی باشی.

– خوب می گفتی؟! –

– هیچی دیگه تو پارکینگ قايم شدیم چند نفری که سر و صدا شنیده بودن اومدن ببینن چه خبره؟ یهو یکی از اون آدما گفت زنگ بزنیم پلیس. این حمال هم نه گذاشت نه بر داشت اومده بیرون می گه غلط کردیم دیگه از این کارا نمی کنیم.

حالا خودش رفته بیرون مارو هنوز ندیدن پسر؟ هیچی ندار می گه ساتی توام بیا بیرون بگو غلط کردی آقایون بفهمن پشیمونی. هیچی دیگه مام اومدیم بیرون همه ما رو بستن به ستون پارکینگ تا جا داشت کتکمون زدن. صبحم قرار یه کیف داشتیم که پر نون و آب بود با همه کتکی که خورده بودیم نمی شد بیخیال شیم و تا اون مرد و جای خلوت گیر بیاریم طول کشید.

– پس همین بی بخار بازباش پنج سال انداختش تو بند. مردونگی درست و حسابی نداره.

– درست و حسابی؟ اصن این یه قلم و کلاً نداره. اولین بارش که نی دفعه های پیشم همینجور شنقل بازی در آورد. یادت ماشینت جلوش داغون بود؟

– با حرص سرش و تگون داد. غش غش زدم زیر خنده و گفتم:

– واسه اولین بار که می خواستیم بریم دزدی این نشست پشت فرمون. نگو آفا دنده جلو و عقب و قاطی می کنه...

و به خندیدنم ادامه دادم... اما اون داشت حرص می خورد و حواسش نبود که دست مشت شده اش که زیر میز شیشه ای و می بینم. اخی خیالم راحت شد. کلی آبروی شنقل و پیش این بردم تا اون باشه دیگه سگ دنبال ما نندازه.

سفارشمون و آورده بودن و مشغول نگاه کردنش بودم:

– الان دلم می خواد خفه اش کنم. چه بلایی سر ماشینِ نازنینم آورد. مطمئنم این یکی و جبران می کنم. دیگه واجب شد خودم برات کار پیدا کنم با این پسر نباید بگردی.

– پا می شم می رما. واس ما تعیین تکلیف نکن.

– حالا تو بخور بعد حرف می زنیم.

خون؟ اصغر آقا اینا رو تعمیر کردیم انقدر قشنگ شده که نگو. چند نفری هم دارن برا ستار کبابی کار می کنن بنظرم بهتره کمی محلی که مردم توش غذا می خورن بهداشتی تر باشه. اوف— از وقتی از رستوران اومدیم بیرون یه سره داره حرف می زنه. خسته هم نمیشه.

– زیادی لطف کردی به محل. دستت طلا آق دکی.

– یه دستی هم به سر و گوشِ خونه شما بکشم خیالم راحت میشه.

– من تصمیم ندارم شکل و مدلِ خونه و تغییر بدم.

اخم کرد:

– چرا؟!؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– این حق و دارم که خودم راجع به خونه ام تصمیم بگیرم، نه؟!؟

نفسش و سخت داد بیرون و اخماش و باز کرد:

– لجبازی نکن لطفا... من نگرانِ خودتم.

– اگر هم بخوام تعمیر کنم کمکِ کسی و قبول نمی کنم.

– باشه خودت پولش و بده. اما کارگراش و من میارم که قابلِ اعتماد هستن و کاردان.

دیگه چیزی نگفتم. گیر داده دیگه. من می گم این خونه ما رو می خواد شوما بگیرد نه.

– از خونه ات راضی هستی؟

برگشت سمتم و نیم نگاهی بهم انداخت:

– آره مثل خون؟ تو بالا شهر که نمیشه اما از محله و جو صمیمی که داره خوشم میاد.

– کدوم صمیمیت؟ چرا جو سازی می کنی اینجا که همه سایه هم و با تیر می زنن. دوست داشتم ببینم با اون اسباب اثاثیه شیک و خوشگلت خونه ات چه شکلی شده.

– الان می برم خونه ام ببینی خانم. خوبه؟!

این و گفت و سرعتش و بیشتر کرد. منم دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدم چون هم سخندون خواب بود و نمی خواستم بیدار شه هم حرفی نمی موند. بیشتر ذهنم درگیر این بود که فرک کنم من یه دختر بی چیز، چی می تونم تو اون خونه داشته باشم که برای هاویار که یه خلافکار تا این حد ارزش داره که بخواد بیاد تو این محل و به من نزدیک شه؟

کسی که تو حدسیات خودم بدون اینکه به کسی بگم می دونم چند سال پیش درست وقتی که بیست و دو ساله شد بیخیال انتقام از قاتلای پدر و خواهرش شد. اما مثل اینکه اون سه چهار سال خلاف بد بهش ساخت و شد یه آدم اسم و رسم دار. یکی که یا زیر دست متین چهارآراست یا همپا و همقدمش. نمی دونم. همه چیز بهم ریختس. زاستی یعنی متین چه شکلی می تونه باشه؟ به خوشتیپی هاویار هست؟ شاید متین تر باشه. از اسمش پیداست. ماشالله هزار ماشالله چشمم کف پاش. البته اگه می خواد مارو بیگیره ها. چشم ما کف پای همه خاستگارهای اسلام.

– اینقدر فکر می کنی پروفیسور می شیا..

رسیده بودیم. در داشت خودش باز می شد با حالتی که مثلاً تعجب کردم گفتم:

– کی این و عوض کردی؟!

– همین دیروز که نبود. اصلاً حوصله ندارم هی پیاده شم در و باز کنم و دوباره ببندم.

خواستم بگم ک..ون گشاد مای؟ نشاط. دیدم زشته خوبیت نداره گفتم:

– خوب شده. مبارک باشه.

– سلامت باشی خانم. فقط یه چیزی خونه من یه کم بهم ریخته هستش...

– باوشه بابا همچی میگی انگار خونه های ما خیلی شیک و مجلسی.

خندید و رفت تو و در بسته شد. نمی دونم چرا استرس گرفته بودم. می دونستم که اون کاری نمی کنه چون یه هدف داره که تا رسیدن بش باید اهلی رفتار کنه. می دونستم حمال هوام و داره اما خوب بازم می ترسیدم.

– چرا رنگت پریده؟

دستی به صورتم زدم و گفتم:

– کی؟ ما؟ نه بابا یکم سرم درد می کنه از صبح خوابم نبرد آخه. خسته ام الان.

پیاده شد و گفت:

– قبل اینکه بری یه آرامبخش برات تزریق می کنم که امشب و راحت بخوابی.

راست می گه ها همچنین بد فرکی هم نی یه شب راحت بخوابیم. تو حیات کلی تمیس شده بود و فضای کلی خونه نسبت به قبل نو تر بود.

– قول می دم از داخل خونه بیشتر از بیرونش خوشت بیاد. راستی سخندون و بیدار کنم؟

– نه در و قفل کن حالا حالاها بیدا نمی شه زیاد نمی مونم. فقط یه چایی با شکلات می خورم!

– شکلات ندارم اما شیرینی دارم که دهنتم مثل لبای نازت شیرین بشه.

بی هوا مثل همیشه که یه چیزی می پرونم گفتم:

– مگه شوما لبای مارو چشیدی؟!

وقتی که تو راه رفتن مکث کرد فهمیدم چی گفتم. خاک تو سرت ساتی. خدا رو شرک چیزی نگفت و با دستش راهنماییم کرد بشینم و خودش کتش و انداخت رو مبل و رفت تو آشپزخونه.

اینکه ناگهانی گفتم می خوام پیام خونت و همین امشب اومدم واسه این که بهش فرصت ندی
کاری کنه یا یه وقت نخواد ازم فیلم و اینا بگیره. تازه می خوام رفت دست به آب یکم تو خونه اش
و بگردم و اون بُردایی که حمال داده بود تو ماشینش بذارم اینجا قایمشون کنم.

با چایی نشست رو به روم و گفتم:

– مانتوت و در بیار.

– شوما ناراحتید درارید من راحتم.

باز من چرت گفتم؟! خاک تو سرم چرا سرش و انداخته پایین؟ اصن چی و دراره؟ مگه مثل من
مانتو داره؟ ساتی تو چرا حرف می زنی؟ اما چند لحظه بعد سرش و آورد بالا و خیلی ریلکس با ریز
بینی یقه ام و نگاه کرد:

– تو بلوزت و برعکس پوشیدی؟

منم با ریز بینی نگاهش کردم. من امروز داد زده بودم گفته بودم لباس و برعکس می پوشم و اون
با این روش می خواد دلیلش و در بیاره. فوری خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– شده ما تا حالا از شوما بپرسیم رنگِ شورتِ مامان دوزتون چه رنگی؟ خوبیت نداره. سوالایی که
شوما از ما می پرسه مورد منکراتی داره.

– ساتی تو چرا یهو جوش میاری؟ اینجور که من دیدم تو دخترِ باز و راحتی هستم.

– من راحتم اما باز نیستم. این حرفا زشته توبه توبه...

– منظورم این بود که تو دختر با فرهنگی هستی.

– درست ما سوات نداریم اما اینم می دونم که با فرهنگی به لباسِ باز پوشیدن و مدلِ لباس
نیست.

دستی به موهاش کشید و گفت:

– درسته اما خوب.. بیخیال من برم لباسم و عوض کنم الان میام. ببخشید.

وقتی رفت شک داشتیم بلند شم اون وسیله ها رو کار بذارم. یه زیر سیگاری سرِ میز عسلی بود که خیلی قشنگ بود. جنسش چینی بود. اما یه مدلی ورقه های پاستور و روی هم سوار کرده بودن و یه زیر سیگاری شده بود. اون و برداشتم و انداختم تو کیفم. یه چند تا سیگار از این قهوه ای ها هم بود اونا رو هم انداختم تو کیفم.

نیشم تا گوشم باز شد. من مطمئنم که نمی فهمه اینا گم شده. حالا چرا این هوا دیر کرده؟ مگه می خواست چی کار کنه؟

پا شدم رفتم سمتِ اتاقش. بینِ راه رو یکی از میز ها کلی شکلات بود. نگاه کن به ما می گه شکلات نداریم بعد کلی شکلات رو میزش. کل شکلاتارو چپه کردم تو کیفم و بلند گفتم:

— خـاک تو سرررت.

— بله؟!!

— هیچی می گم چه خونه قشنگی داری.

— مرسی!

رفتم نزدیکِ در اتاق.

— آق دکی نکنه فرشته این تو داری که بیرون نمیای؟؟

همون موقع در و باز کرد. یه قدمی داخلِ اتاق گذاشتم.

— بفرما تو خانم. تا الان که فرشته ای نبوده اما مثل اینکه داره یه خبرایی می شه.

تو اتاق فقط یه تختِ خوابِ دو نفره بود و چند مدل مشروب رو یه میز.

آب دهنم و سخت قورت دادم و باز من زیردم؟! گفتم:

— قربون شوما صرف شده.

— جدی می گم بیا تو.

عقب عقب رفتم...

– نه قبلنا یه تخت از سمساری آورده بودم خاطره خوشی ازش ندارم. جات خالی تا صبح انقدر روش پریدم که نزدیکای صبح تخت یه صدایی داد و فرش در رفت تو کمرمون داغون شدیم از اون به بعد دیگه رو هر تختی نمی خوابم.

– تو تصمیم بگیر بخوابی خودم هوات و دارم.

ترسیده بودم اما سعی کردم خونسرد باشم. با عجله گفتم:

– نه دکی گفتم که صرف شده.

خندید و گفت:

– شوخی کردم. برو آماده شو میام یه آرانبخش برات تزریق کنم.

چشمام و براش لوچ کردم. اخه شوخی شوخی با تخت هم شوخی؟! دخترِ مردم و هوایی می کنه. گفتم امشب دو تایی می ریم صبح سه تایی میایم بیرون...!

وقتی مطمئن شدم رفت تو دستشویی فقط یدونه از اون دوربینای قدِ حب؟ قند و فشارش دادم و فعالش کردم و گذاشتم تو یه تیکه فرشی که مدلی رو دیوار آویزون بود. دقیقاً سوزنِ دوربین و کردم تو و اون وسطا مسطا که کسی هم شک نکنه. عقلِ روحم بهش نمی رسه چه برسه به این امیر عباس خان که جن.

چشم چرخوندم دورِ خونه و از اون فرشِ رو دیوار فاصله گرفتم. تنم می لرزید و فرک می کردم اون دوربین بینِ اون همه رنگ که یه جورایی مخفی مخفی هم، ممکن پیدا باشه. شاید رنگم هم پریده بود. چون لبام به خشکی می زد. همون قضیه شک به خود دیگه.

با اینهمه ترس و تپشِ قلب نتونستم چشم از کیفِ سامسونتِ نیمه بازی که روی اپنِ آشپزخونه بود بگیرم.

رو نوکِ پا تندی خودم و به کیفِ رسوندم و درش و باز کردم. اما با دیدنِ چاقوهای توش بادم خالی شد. این که سرویسِ چاقو بود. به حقِ چاقوهای ندیده. چرا چاقوا عینِ سرسره پیچ پیچ خورده؟ اصلا چرا چاقوها تو این کیفاست؟ خوب مدلِ جدیدِ.

طبقه ای که رو چاقوها بود و زدم بالا و با دیدنِ کلی چرت و پرت روش هنگ کردم. از اینا؟ اینجا؟ از هر کدام یکی انداختم تو کیفم. صدای سیفون از تو دست به آب اومد. خاک تو سرش صبر نکرد من برم بعد خودش و تخلیه کنه. خیرِ سرش حالم بهم خورد.

فوری نشستم سر مبل و برای خودم شروع کردم به سوت بلبلی زدن. وقتی اومد بیرون همونطور که دستی به موهایش می کشید نگاهی به من انداخت و گفت:

— می رم آمپول و بیارم.

با خودم گفتم چه رنگ و روش باز شد!

آستینم و دادم بالا و منتظر موندم. اوووو این چرا نمیداد؟ مگه داره آمپول برای فیل آماده می کنه؟ بلاخره در اتاق و باز کرد و در حالی که سرِ آمپول و می داشت اومد بیرون.

— خوب خانم خانما شیطونی کردی حالا قرارِ امپول بخوری.

اما هنوز چند قدم مونده بود به من برسه که یکی محکم می زد به در و پشتِ سرش دستش و گذاشت رو زنگ. حتی می تونستی از تو کوچه صدای داد و بیدادم بشنوی.

پریدم سر مبل و با جیغ گفتم:

— دیدی پلیس ریخت اینجا؟ خاک به گورم دیدی چه طور اولِ جوونی بی آبرو شدم؟ الان من و به عقدِ تو در میارن؟ اخه چرا؟ چرااا اینکار و با من کردی؟! اصن کی لومون داد؟

حتما این پشمالو حسودی کرد اومدم این تو. وای نکنه قضیه دو تایی میریم سه تایی بر می گردیم به گوشش رسیده؟! خاک به گورم. دیگه ادم تو ذهنشم نمی تونه مثبتِ هجده فرک کنه.

از الان بگم مهریه ام یه دست و یه پاتِ که هیچ وقت نتونی از من جدا شی من می دونم که تو بیشتر از یه هفته کنار من دووم نمیاری بلاخره یه جور باس خیالِ خودمون و راحت کنیم.

در ضمن فرک کردی زن طلاق دادن به همین راحتی؟ دست و پا که هیچ، حقِ جاروم رو هم ازت می گیرم.

پولِ شیری که دادم توله مرغات هم خوردن و می گیرم. هیفِ هیکلم که به خاطری تو بی نمک خراب شد. آرررره فرک کردی که خیال کردی این خونه و زندگی و ول کنم. مهرت حلال جونم آزات.

با دهنِ باز به من نگاه می کرد که با زنگِ زدنِ دوباره حواسش اومد سر جاش و آمپول و گذاشت رو این و هُل شده گفت:

– ساتی بمون همینجا کسی نفهمه خونه منی.

و دویید بیرونِ خونه. من داشتم چی می گفتم؟ خاک تو مخم دوباره من و جو گرفت؟ آمپول و برداشتم و گذاشتم تو جیبِ مانتوم و رفتم بیرون.

انقدر جیغ و داد کردم بدبخت فرک کرد واقعا اومدن ما رو ببرن دادگاه عقد کنن. درِ خونه باز بود و هاویار هم نبود. خدا این کجا رفت؟

دوباره برگشتم بالا و سوئیچ و برداشتم و دزدگیر و زدم. می دونستم الان سخندون هر چی فحش از ملت یاد گرفته بارم می کنه اما با اون هیکلِ دایناسوریش به بغل کردنش حتی نباس فرک کنم.

بیدارش کردم و در حالی که داشتم از فحشای قشنگش فیض می بردم زدم از خونه بیرون:

– کتابت. هَل چی مُلغ خولده بودم پَلید. آسَخال. عَبْضی. توام مثلِ پِمشالو بوشولی. کتابتا داشتم خوابِ ماهی دُلسته می دیدم. ای خدا... ای زِدِ سادات این ساتی و از لو زمین وِلش دال...
– خفه بمیر بچه.

هنوزم داشت فحش می داد. با دیدنِ حمالِ جلوی در خونه اشون نیشم تا گوشم باز شد و چند تا ابرو براش اومدم بالا.

اما اون خمصانه نگاهم کرد و دستش و مشت کرد و کوبید تو کفِ اون یکی دستش. اوه اوه چه احمِ غلیظی هم داشت.

روم و ازش گرفتم و دیگه حتی نگاهش نکردم. فهمیدم که خرابکاری کردم و به خونم تشنه است. خدا به دادم برسه.

با صدای بلند گفت:

– چایی پررنگ بریز برامون.

چیزی نگفتم و گذاشتم اُرد بده یکی ته مه های دلم می گفت تف کن تو چاییش اما وجدانم اجازه نمی داد.

– پس حالِ بابا بد بود؟! من خونه خواب بودم اما می شنیدم از تو کوچه صدای داد و بی داد میادا!

– بابا یه قلب دردِ ساده بود مامان شلوغش کرد. آره دیگه خدا پدر مادرِ آقای دکتر و بیمارزه اومد یه آمپول زد زود بابا خوب شد.

سری تگون دادم و با خودم گفتم دکتر دست به آمپولش خفن خوبه.

– بیا می خوام راجع به یه خونه حرف بزنم موقعیتش عالیه خیلی خوبه.

– من که گفتم دو سه روز استراحت کنیم.

– خوب فردا می شه سه روز دیگه.

چایی و گذاشتم پایین و گفتم:

– خیلی خوب کجا هست؟

یه کاغذ داد دستم و با اشاره به کاغذ گفت:

– ببین میشناسیش؟

کاغذ و گرفتم دستم. توش نوشته بود: "باید بیای بیرون از خونه کارت دارم. لباسایی هم که دیشب با امیر رفتید بیرون و نپوش. به یه بهونه ای بزارشون جلو در. یه بهونه؟ خوب"

سری تکون دادم و گفتم:

— آره بابا یجورایی بعد از بام دیگه. منتها این قسمتای عظیمیه با اینکه با کلاسِ هر کسی نمی شناسش. اما سیستم امنیتی بالاستا.

— کسی که ادرس داده راه کارشم داده تو فقط آماده باش واسه فردا که بریم. بعد از اینجا هم می ریم جای دیگه.

سری تکون دادم و آروم زیر لب گفتم:

— یه ربع دیگه چایخون؟ بَرغون.

و بلند تر ادامه دادم:

— یعنی فرداشبم خونه نیستم؟

— معلوم نی.

بعد از اینکه حمال رفت طبق سفارشایی که اونروزا بهم کرده بود یه روسری برداشتم و رفتم تو دست به آب. هر چی که از اون کیف چاقو تو خونه هاویار برداشته بودم گذاشتم لای اون روسری و چند دور پیچش دادم که اگه دوربین بودن و فعال، دیده نشم کجا می رم و اگه شنود بود هم صدا نرسه. بعد هم پیچش دادم لای یه روسری دیگه که سرم بود و اومدم بیرون.

سرم و از لای در کردم بیرون و سخندون و از پیشِ ممد بقال صدا کردم و گفتم بره پیشِ جمیله. این دختر سر و تهش و بزنی یا پیشِ ستار کبابیا یا ممد بقال. دمپایاشم که همیشه خدا بر عکس می پوشه.

وقتی مطمئن شدم رفت تو خونه در و بستم و تو حمومِ خونه لباسام و عوض کردم و یکم وایتکس رو لباسای دیروزی ریختم که بهون؟ خوبی برای انداختنشون باشه.

خوبه ما هم خوب حرفه ای شدیم. چه ذوق کردم. آورین ساتی اینطور پیش بری دو سه روز دیگه میشی مافوقِ پشمالو.

بعد از اینکه لباسام و گذاشتم سر کوچه. تا سرِ خیابون و آروم آروم رفتم و وقتی که مطمئن شدم کسی دنبالم نیست قدمام و تند تر کردم تا زودتر برسم.

حمال نشسته بود و منتظرم بود. با فاصله ازش رو میز نشستیم و گفتم:

– به آقای همکار؟! حال و احوال؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– شما بهتری.

– قربون شما. چه خبر؟! کارا خوب پیش میره؟

– اگه اجازه بدی حتما می ره. حالا گفتنیا رو می شنوم.

می دونستم منظورش دیشب و خونه هاویار. با ذوق گفتم:

– خورش اومد؟ دیدی آرتیست بازی و؟ راستی دوربین کار می کنه؟ خوب جایی کار گذاشتم؟

– دوربینی که بهت دادم فقط تا صد و چهل درجه و نشون میده. یعنی من نمی دونم الان کجا کار

گذاشتیش. باید صد و هشتاد باشه. اما بیست درجه از هر سمت کم میشه اونم به خاطرِ مدلِ

ساختش. حالا کجا کار گذاشتی؟

– کردمش وسطِ یه فرش که رو دیوار آویزون.

– خوبه. امروز و با منی. هاویار خونه نیست.

– نیست؟

از جا بلند شد و گفت:

– اگه چاییت و نمی خوری بریم؟

نگاهی به چایی انداختم و گفتم:

– آب حموم از این گرم تر خوب و میستادی خودمون بیاییم سفارش بدیم.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم. همون پیکان جلو در چایخونه بود که سوارش شدیم و راه افتادیم. همینکه کمی از محل فاصله گرفتیم. خیلی آروم و پر حوصله گفت:

– تو کی می خوای بزرگ شی ساتی؟! می دونی اگه دیشب جمیله به دادمون نرسیده بود چی می شد؟ چطور تونستی بی هماهنگی و بی فکر پاشی بری تو اون خونه؟ اصلاً اگه اون خونه دوربین داشته باشه و تموم کارهای دیشب تو رو فیلم گرفته باشه چی؟

یدونه از شکلاتایی که از خونه هاویار کش رفته بودم و گذاشتم تو دهنم و گفتم:

– ببین من یهویی ناگهانی بش گفتم می خوام خونه ات و ببینم. بعدم اون چرا باس برا خونه اش دوربین بذاره؟

– ساتی مسئله خیلی پیچیده تر از اونیه که فکر می کنی. من گفتم ساده برات حرف بزنم تا گیج نشی اما مثل اینکه باعث شده تو فکر کنی به سادگی یه کیف زدن و بس. نه خانم اینطور نیست. برام جای تعجب داشت داره آروم حرف می زنه. اونجور که اون دیشب با مشت کف دستش و پاره پوره کرد گفتیم الان قشنگ ما رو از مژه آویزون می کنه.

اه این شکلات چرا انقدر تلخ؟ حالم بهم خورد. به حمال نگاه کردم. یکی بدم این بخوره؟ نه اول باید مطمئن شم همه تلخه. یا شاید این طعمش اینطوریه. طعم تمشکشم بر داشتم و خوردم. همینجور که میکش می زدم گفتم:

– راستی من اینا رو هم آوردم.

این و گفتم و روسری گوله شدم و تو مشتم گرفتم و رفتم نزدیکترش و آروم گفتم:

– مثل اون وسیله هایی که تو بهم نشون میدادی. شنود و از اینجور چیزا.

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد.

– اونوقت باید الان بگی؟

– خوب چه می دونستیم؟!

کلافه چیزی زیر لب گفت. و روسری و ازم گرفت و گذاشت زیر صندلیش و به راهش ادامه داد.

– بذار یه چیزی و برات روشن کنم. دفعه بعد حتی یک درصد این ماموریت و به خطر بندازی. بدون دادگاهی راهی زندان می شی و مطمئن باش کاری می کنم که تا ده سال آینده آسمون آبی و نیبی.

با نفرت نگاهش کردم.

– یه دوستی داشتم همیشه می گفت آدمایی که تهدید می کنن خیلی کوچیکن. جاش خالی.

– یاد ندارم حرفی زده باشم و عملیش نکرده باشم. مطمئن باش این کار و می کنم خانمِ داشتیانی.

چشم غره ای بهش رفتم. همیشه با حرف نزدنش و کوتاه جواب دادنش حالمون و می کنه تو قوطی. حالا هم که بلبلی می کنه و حرف می زنه داره تهدید می کنه.

اگه اون آمپولو می خوردی. همه چیز بهم ریخته بود. همراه اون آمپول یه سری رد یابایی هست، یه سری بردهایی که فوق العاده ریز هستن. جوری که حتی اندازه هاشون به میلیمتر هم نمی رسه. کافی که کمی نوک سوزن بره زیر پوست و کار تموم.

اگه اون آمپول و بهت زده بود دیگه نه می تونستیم ماموریت و ادامه بدیم و نه تو می تونستی جایی با من بیای چون همه جور زیر نظرت داشتن.

اون دوباره برای گذاشتن ردیاب تلاش می کنه. ساتی لطفاً زرنگ باش. و یادت باشه باید به همه چیز شک کنی و همه چیز برات بو دار باشه. مخصوصاً تو این ماموریت. تو حتی از مدل نشستن هاویار هم برای خودت یه برداشتی داشته باش. همیشه بدترین و در نظر بگیر تا بتونی چیزهای بد رو هم ببینی. اینقدر خوش بین نباشه. تو پرونده های ما و همینطور شغل ما خوشبین بودن یعنی باختن.

– اه عجب مارمولکی. پس واسه همین خاطر طول کشید تا آمپول و بیاره؟

دیگه جوابی نداد. بیشتر تو فرک بود. وقتی دیدم شکلاتش بازم آخرش خیلی تلخ شد. هر چی داشتم ریختم کنار دنده تو اون جای خالی و رو به حمال گفتم:

– این شکلاتا رو بخور خوشمزه است. از خونه حمال آوردم.

نیم نگاهی به شکلاتا انداخت و یکی برداشت:

– اون که می گفت شکلات نداره؟!!

– آره بی معرفت. اینارو هم خودم پیدا کردم. تک خوری می کنه.

یکی که انداخت تو دهنش و خیلی ریلکس شروع کرد به خوردن. تو دلم خمصانه بهش خندیدم حسابی لذت بردم. اما چند لحظه نگذشته بود که زد رو ترمز و ایستاد. با تعجب گفت:

– چند تا از اینا خوردی؟!!

من که فهمیدم از طعمش خوشش نیومده گفتم بذار بیشتر بگم که فرک نکنه از قصد بهش دادم. اروم گفتم:

– خوب نشمردم فرک کنم ده تا.

با چشم های گرد شده گفت:

– الان خوبی؟

– معلومه که خوبم. چی می گی؟

رو پوست شکلات و دوباره نگاه کرد و گفت:

– دختر اینا هر کدوم بیست درصد الکل شکری داره.

– چی چی داره؟

شکلات و که تو دهنش بود پرت کرد بیرون و گفت:

– دیگه هر چی دیدی سر رات بر ندار. تو اینا الکل هست.

– جداً؟ خوب ما نخورده مستیم نیاز به این چیا نیست. اما چه باحال. به حق شکلاتای نشنیده.

چپ چپ نگاهم کرد:

– ندید بدید بازی در نیار.

چند لحظه ای بیشتر نگذشته بود که گفت:

– ببین ساتی گاهی فکر می کنم خیلی زود بزرگ شدی و گاهی فکر می کنم خیلی بچه ای. دختر تو باید یاد بگیری هر حرفی و هر جایی نزن. باید یاد بگیری حواست به حرف زدنت باشه. گاهی زیادی ساده می زنی. انقدر ساده بودن کار دستت میده. هر حرفی و هر جایی نمی زنی. حرف زدنت اونم وقتی هیچ تمرکزی روشن نداری همه چیرو خراب می کنه. من که دیشب آماده باش بودم همه چیز و بفهمه. نمی گم نبین و نگاه نکن اما هیچوقت نذار برقِ اساس و کلاً چیزی بگیرت که حتی نفهمی چی جواب می دی.

– اوووو چقدر نصیحت باشه بابا حواسمون هست.

– اگه بود که من انقدر حرص نمی خوردم. ببین اینجا قراره شروع کنی. پیاده شو.

به اونجایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. یه برج. من از کجا بدونم چه خبره؟

با هم راه افتادیم. وارد آسانسور که شدیم شماره شونزده و زد و گفت:

– سعی کن همیشه نا محسوس اطلاعات بگیری و هیچوقت حرف اضافه ای نزنی.

– ما هیچوقت حرف اضافه نمی زنیم.

– عزیز من منظورم اینه که اطلاعات ندی.

– من عزیز شوما نیستم.

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

– این یه تیکه کلام و بس.

بعد چشماش و ریز کرد و گفت:

– من هاویار نیستم که با نفس بگم عاشقتم. خیالت راحت.

پوف— این که همه چیز و می شنوه. آخه چطوری؟ مگه میشه چیزی و ک هاویار در گوشم گفت و بشنوه؟! سخندون که خیلی ازمون دور بود. ای خدا آخرشم دیوونه می شم.

با هم از آسانسور اومدیم بیرون. زنگِ یه واحد و که آرایشگاه بود و زد و منتظر موند. وقتی در باز شد. با یه زن مشکی پوش و نقابزده رو به رو شدیم. اون از اوم مدل احترامایی که پلیسا میذارن گذاشت که حمال با دست کاری کرد که اون راحت ایستاد. حمال نیم نگاهی به من انداخت و اشاره کرد برم تو .

– بی احتیاطی سروان؟! مگه قرار نبود رو هوا در و باز نکنید. من این واحد و با کلی دردسر پیدا کردم.

– از چشمی دیدم که شما یید. ببخشید.

دیگه کامل اومده بودم تو نفهمیدم چی می گن. همینجوری که همه رو نگاه می کردم با خودم گفتم:

– اینجا آرایشگاست یا نماز جمعه؟ چرا همه نقاب دارن؟

زنی که حرفم و شنیده بود با جدیت گفت:

– این هایی که می بینی لباس های مخصوصِ نین جاهاست.

وبعد ساکی داد دستم و گفت:

– تا سه دقیقه دیگه لباس پوشیده اینجا یی.

و بلند تر گفت:

– سه دقیقه!

و رفت سمتی دخترای دیگه و یه چیزایی و بلند می گفت که نمی فهمیدم یعنی چی:

– ایچ... نی... سان... شی... گو... زک...

با یه زحمتی لباسام و پوشیدم و کمر بند سفیدم و نقاب و کفشم و برداشتم رفتم بیرون. این به من گفت چند دقیقه؟ فرک کنم نیم ساعتی هست دارم دنبال خشتک شلوار می گردم که از همون سمت بیوشمش. بابا انقدر گشاد که من تو یه پاچه اش جا می شم.

البته اگه اون زن بود میومد کلاً من و اعدام می کرد از بس که جیغ و داد می کنه. اما اینجور که اینا می گن اون سِنپای بود الان واستاده کنار چون سِنسی اومده. اینا یعنی چی؟ حرفا خارجکی شده سر در نمیارم.

رفتم بیرون. اون زنی که می گفتن سِنسی با دست بهم اشاره کرد که سر جام بایستم. منم خندیدم و گفتم:

– نه خواهش می کنم شوما چرا؟ صبر کنید من خودم میام.

اما اون کف دستش و رو سینه ام گذاشت و مجبورم کرد عقب گرد کنم. دوباره اومدم بیرون سالن.

– دختر اول باید احترام بذری و اجازه بگیری بعد وارد شی. تازه تو که هنوز لباسات و کامل نپوشیدی.

– سلام. ببخشید ما بلت نیستیم اولین بار از این غلط می کنیم.

خندید و گفت:

– فرزام گفته بود بی تجربه ای.

من که می گم حمال بهش بیشتر میاد حالا اینا هی بش بگن فرزام. این و گفت و کمر بندم و گرفت و بهم یاد داد که چجوری ببندمش و بعد هم تو پوشیدن کفش کمکم کرد. بهم گفت که فعلاً به نقاب نیازی نیست و توضیح داد که قراره نین جوتسو کار کنم:

– ببین عزیزم این ورزش چندین بخش داره. یعنی چندین مدل می شه باهاش کار کرد. مبارز و دفاع شخصی و آکروبات و حرکات نمایشی. تو می تونی رو هر کدوم از اینا تمرکز بیشتری داشته باشی اما در کل همه اش و کار می کنیم.

– آها خوب ما حرکات نمایشی می خواییم. تو محل کف همه می بره.

– نه عزیزم شما داری برای هدف خاص و کوتاه مدت آموزش می بینی فعلاً باید رو همون دفاع شخصی تمرکز کنیم.

– خوب حالا زمانی که می خوای وارد سالن تمرین بشی یه دستت رو حالت نیمه مشت نگه می داری و اون یکی دستت رو روش قرار می دی. کمی خم میشی و رو به سالن و بچه ها و رو به سنسی می گی: "سنسی اونیگاشیماس؟" و من اگه قرار باشه بهت اجازه بدم با همین کلمه جوابت و میدم و تا زمانی که جوابتو ندادم حق ورود نداری.

– ببخشید اگه خواستیم بریم دست به آب چی؟ اون موقع چی بگیم؟

– برای ورود و خروج از همین استفاده می شه. اما برای خروج باید گوشه سالن که برای خروج بشینی. یه دستت رو ببری بالا و باکف دست دیگه ات بزنی رو زمین و همین جمله و تکرار کنی.

– آها. ببخشید اگه یادمون رفت چی؟

– از سنپای پرس.

– ما از سنپای خوشمون نمیاد. شوما هم اسمت قشنگ تر هم خوشگل تری.

لپم و کشید و گفت:

– عزیزم فرق من و سنپای اینه که اون کلاً جدی اما شاید کمی نرم تر از من باشه. من داخل کلاسماً اصلاً اینطور نیستم فوق العاده سخت گیرم. و اینکه سنسی که من باشم استادتونم و سنپای بالاترین رنگ کمر بند تو کلاس و همینطور بعد از من قرار می گیره.

یعنی بعد از من مقام ارشد می شه سنپای. ممکن یه روزی هیچکدوم از ما نباشیم. مقام بعد از ما دو تا میشه سنپای. یعنی در نبود من شما موظفید که از سنپای اطاعت کنید.

با ذوق گفتم:

– یعنی اگه یه روز هیچکس نبود من می شم سنیای؟!!

خندید و گفت:

– نه عزیزم چون اگه هیچ کس نباشه کلاً کلاس تشکیل نمی شه! البته اینجا برای افراد خاصی اینا همه نیروهای ما هستن که دارن تربیت می شن.

دِکی. چه خوب حالم و گرفتا. به کلاس احترام گذاشت و وارد شد و منتظر به من نگاه کرد. منم چند قدم همراهش رفتم و تازه یادم افتاد چی شده برگشتم و اجازه گرفتم و وارد شدم.

– ببخشید اون ایچ و نی یعنی چی؟

– اون شمارش برای نینجاهاست. به این صورت می شماریم. از یک تا ده.

– سه دور دور سالن بدو.

شروع کردم به دویدن. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای سنسی سالن و خراب کرد ریخت سرمون:

– صدای قدمهات و نشنوم.

چرا اینجور می دویی؟ مگه دنبالت کردن؟ قدرتی بدو...

آروم...

دستا کنارت از آرنج خم شه... آها... آره.

از بینی نفس بکش. مگه نمی گم بینی؟ یه بار دیگه دهنت باز شه مجبوری دراز بکشی بچه ها از روت رد شن. از بینی اونم هر چند ثانیه یکبار. نه گاز اضافه بده بیرون و نه اکسیژن اضافه حروم کن.

ای خدا کاش نقابم و زده بودما. عجب گهی خوردم اومدم اینجا. برای اکسیژنم بازخواست می شیم. دلم می خواست گریه کنم. منی که یه کشور و دو دقیقه ای می دویدم سه دور دویدنم با مدلی که گفته بود ده دقیقه طول کشید. ماشاالله سالنش به اندازه کل محله ماست.

با کمک خودش حرکات گرم شدن و کششی و انجام دادم بلاخره نوبت من شد که اون مدلی بشمارم. انقدر هم سخت که تا حالا هزار بار با خودم تمرین کردم اما هر کار می کنم باز یادم میره. وقتی سنسی صدام کرد شروع کردم به شمردن:

– ایچ.. نی... سان... شی... گوه...

– نه عزیزم گو... انقدر غلیظ نگو.

حالا گوه، گوه دیگه غلیظ و رقیق نداره.

وقتی دید طولش میدم چشم غره ای رفت و خودش ادامه داد. ای بابا خوب اولین جلسه ام. چی کار کنم؟

خلاصه وقتی حرکات کششی تموم شد یه تشک آوردم و بهم یاد داد که چطور پشتک نینجایی بزنی. آخیی یه حالی میده. انگار الان کمر بند مشکی گرفتی. چون بلاخره بعد از نیم ساعت تونستم یه پشتک نینجایی درست بزنی.

رو به بچه ها بلند گف:

– تایتانیک کار کنید من الان میام. سنپای حواست باشه.

اااا همیشه می دونستم این پلیسا یه جا کارشون می لنگه، دیدین؟ یکم اینور و اونور و نگاه کردم. خم شدم زیر دستگاه ها رو هم نگاه کردم. پس جک کجاست؟ چجوری می خوان بدون جک تایتانیک کار کنن؟ حتما از پسرا ایرانی استفاده می کنن دیگه. پس کجان اخه؟

بیحیاها. اخم کردم و سر جام ایستادم و رو به سنسی که میومد سمت من گفتم:

– ما اهلش نیستیم.

– اهل چی؟

– تایتانیک و لب و لیس و این چیزا.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

– چی می گی دختر؟ اولاً که تایتانیک نه و تایتانی دوماً این یه مدل حرکتِ با این حرکت وقتی می زنت زمین می خوای بلند شی دیگه نیاز نیست از دستت کمک بگیری.

این و گفت و به سنپای اشاره کرد تا حرکت و بزنه. عه وا! راست می گه. پاهاش و کمی داد بالا و یه تکنون به کمرش داد با یه پرش بلند شد ایستاد. چه جالب. از اون کارای کشتی کجی.

خلاصه کم کم داشت از ورزشش خوشم میومد. چون خیلی باحال بود. بعد از یاد دادنِ یه جور جفتک پرونی که اسمش " گِـدَـان " بود. رفت سراغِ بچه هایی دیگه و کمی بعد کلاس با انجامِ حرکاتی که بدن و به حالتِ آرامش برگردونه تموم شد.

داشتم لباسم و عوض می کردم که زنِ اومد پیشم.

– با فرزام چه نسبتی داری؟

یادِ حرفِ فرزام افتادم : " سعی کن نا محسوس اطلاعات بگیری تا حرفِ اضافه بزنی ". " منظورم اینه که اطلاعات نده ".

خیلی ریلکس گفتم:

– اینجا رو بهم معرفی کرده. شوما کیش بودین؟! خواهرِ مادرش؟!

با مشت زد تختِ سینه ام و گفت:

– نه پس داره خوب آموزش می ده. من خواهرِ پدرشم دختر!

– اوه یعنی عمه؟

سری تکنون داد و لباسش و در آورد.

– این گوشواره ها رو کی برات خریده؟! طلا سفید، نه؟!

– بله. طلا سفید.

نمی دونستم بهش می گفتم فرزام بهم هدیه داده یا نه. بیخیال گوشواره شدم و به پوستش نگاه کردم. آخی مثل خودم سفید اما تقریباً دو برابر من و پر از عضله است. تازه سینه اش هم بزرگتر.

– ببخشید میشه یه ورزشایی بدید که مال منم مثل مالِ شما شه؟!

اول با تعجب نگاه کرد اما وقتی بهش اشاره کردم فهمید چی و می گم غش غش زد زیر خنده و گفت:

– اینجا کاری نمی شه کرد باید بری بدنسازی و کار با دستگاه اما...

دستاش و تو هم قفل کرد و کف دستاش و رو بازوهاش گذاشت و بهشون ضربه وارد کرد.

– این کار باعث می شه هم سفت شن هم بالا بمونن.

دیگه حرفی نزدیم که اون عمه خانم گفت:

– دفعه بعدی که میای به فرزام بگو برات بو و نانچیکو بخره. همینطور چند مدل صلاح سرد. خودش می دونه.

سری تگون دادم و لباسام و پوشیدم که برم بیرون.

– کجا؟

– برم دیگه. حتما پایین منتظر.

– یه تای ابروش و داد بالا و گفت:

– از کی تا حالا معرفت راننده ات هم هست؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– خوب اصرار خودش بود دفعه اول مارو ببره بیاره.

– فرزام کار داره. امروز و با منی عزیزم.

نکنه می خواد ما رو بدزده؟!!

– ببخشید گوشی دارید؟ آخه من گوشیم تو ماشین جا موند.

همون موقع گوشیش زنگ خورد. ابرویی بالا انداخت و با گفتن چه حلالزاده جواب داد و گوشی و گذاشت در گوش من.

– سلام.

– سلام. خوبی؟

– مرسی، شوما خوبی؟

– خسته نباشی. امروز و با سروان الهی باش.

آآآاه یعنی اینجا همه پلیسن؟ یه نگاه به رختگن انداختم. تا حالا اینهمه پلیس با هم یه جا ندیده بودم!

تایید کردم و بعد از خداحافظی از بچه ها. با سروان الهی یا فرانک یا همون سنسی خودمون از یه در دیگه از برج اومدیم بیرون و حرکت کردیم اما نمی دونستم داریم کجا می ریم.

از مهمونی فردا شب خبر داری؟

– بله. شوما هم هستید؟

– آره. البته تو به هیچ عنوان با هیچ کس آشناییت نشون نده. نه من و نه هر کسی که تا حالا دیدی. حتی اگه اون شخص خواهرت هم بود آشناییت نشون نده. هستن اشخاصی که همه جور زیر نظرت دارن و هستن دوربین هایی که بعد از اتمام مهمونی توسط افراد خبره چک می شن. یعنی حتی می تونن از تو نگات هم بفهمن چه خبره. پس سعی کن با همه غریبه باشی و تنها شخص آشنا همراه و شخص کنارت باشه. همین و بس.

– حالا همراه ما کی هست؟

– فرزام دیگه. حالا امروز با منی برات توضیح می دم همه چیز رو. امیدوارم شب هم پیشم بمونی.

این و گفت و یه چیزی و تو گوشش تگون داد و یه دکمه ای و رو فرمون فشار داد.

– فرزام. می دونم که هستی و طبق معمول کار خودت و کردی. میشه؟

... –

– آره بابا ما تربیت شد؟ خودتیم. تو همون باشگاه از مدل و شکلشون فهمیدم.

... –

– پس میشه؟

... –

– اکی می بینمت. خداحافظ.

بلاخره رسیدیم. درِ خونه با ریموت باز شد و وارد شدیم. خونه اش طبقه دوم بود. یه واحدِ شاید تقریباً صد و بیست متری. از خونه ما بزرگتر بود. چادرش و در آورد و انداخت تو ماشین و رو به من گفت:

– باید دوشِ آبِ گرم بگیری. اینجور که معلومه اولین بارت هم هست که ورزش می کنی. حسابی سخت می شه.

این و گفت و رفت تو اتاق چند دقیقه بعد اومد بیرون و گفت:

– حموم آمادست. لباسم همونجا برات گذاشتم. زود بیاد.

و لبخندی بهم زد. تشکری کردم و رفتم تو اتاق. لباسهام و در آوردم. و لباس های زیرم و گذاشتم تو کیفم. خوب خجالت می کشیدم.

– تا این ماموریت تموم شه اینا می فهمن ما کجا بدنمونم خال داریم!

تو وان دراز کشیدم. آخی چه خوب... احساس می کنم استخونام داره حال میاد. خیلی خسته بودم. با خودم گفتم:

– خوش به حالشون همه اشون وان دارن. اون وقت ما کل ایران و گشتیم نتونستیم یه لگن بزرگ پیدا کنیم به عنوان وان ازش استفاده کنیم!

بعد از شستشوی خودم لباسایی که برام گذاشته بود و پوشیدم. لباسا اتکت نداشت. اما نمی خورد کهنه هم باشه.

فرانک وقتی من و دید گفت:

– عافیت باشه خانم. لباسا تن خورده نیست ها. فقط مارکاشون و جدا کردم.

– نه بابا این حرفا چیه. دیگه شوما ببخشید ما نمی دونستیم باس لباس بیاریم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

– باس نه عزیزم، باید... شوما هم نه، شما!

– آهان همون شوما!

خندید و گفت:

– کوچه بازاری یه زمانی خوب بود. خرابش کردن. اسمش و خراب کردن!

چیزی نگفتم. برا ما که هنوزم خوبه!

– چند سالته؟

– بیست و یک سالمه.

من که می دونم کل پروندم توسط همه اشون زیر و رو شده اما نمی دونم چرا انقدر سوال می پرسه.

اومد کنارم نشست و گفت:

– می‌تونم گوشواره هات و قرض بگیرم؟!

با شک پرسیدم چرا؟!

– گوشت قرمز شده. چند وقته گذاشتی تو گوشت از اونروز در نیوردی؟

– نه آخه حم... آها فرزام گفت اگه درارم گوشم چرک می‌کنه.

– پس هدی؟ فرزام.

خواستم دوباره یکم آبروی فرزام و ببرم. پاهام و رو مبیل جمع کردم و گفتم:

– آره گفت این گوشواره هارو برا من ساختن و ازم خواست هیچوقت درشون نیارم چون دلگیر می‌شه.

سرش و تکون داد و با تعجب گفت:

– عجیب فرزام از این حرفا به کسی نمی‌زد.

و اومد در گوشم و در حالی که گوشواره ها رو جدا می‌کرد گفت:

– من می‌دونم و فرزاد... تو صبر کن. اسم زن که میاریم هزار جور اه و اوه می‌کنه حالا برای دختر

مردم هدیه می‌خره و حرفای آنچنانی می‌زنه؟! اونم حین انجام ماموریت؟! چشم سرهنگ روشن!

من که دیدم بدجور خرابکاری شده گفتم:

– ای وای در این حدم دیگه نگفته بود. اخه می‌دونید از اون شکلاتا که توش مشروب داره خورده

بود تو خودش نبود حالا شوما اینبار و ببخشید. چیز خورده!

با تعجب گفت:

– خدای من! مگه فرزام مشروب خورده؟!

یا خدا خرابتر شد که:

— نه در اون حد! یکمی خورد. می خواست سیگارای قهوه ای من و امتحان کنه گفت قبل از سیگار مشروب مزه میده! یعنی بر عکس بعد از مشروب سیگار می چسبه!

— وای تو رو خدا؟! مگه سیگارم می کشه؟!

خاک به گورم اینا همه چیز براشون مورد داره.

— نه فقط روزی یه بسته می کشه!

— یه بسته؟!

از صدای بلندش کمی رفتم عقب تر و سرم و آرام تکون دادم.

— چشمِ داداشم روشن.

همون موقع تلفن زنگ می خورد. تلفن و جواب داد و با عصبانیت به کسی که پشتِ خط بود گفت:

— فقط دعا کن نبینمت. خفه ات می کنم.

— ...

— من و شما دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم سرگرد الهی!

یا جدِ سادات حمال. یعنی بدبخت شدم برای یه لحظه ام.

تلفن و قطع کرد. چند لحظه ای با خودش کلنجا رفت و بعد رو به من گفت:

— ببخشید عزیزم تو رو هم ناراحت کردم. بلند شو بیا با هم یه چیز بخوریم داره میاد اینجا. کوفتم جلوش نمی دارم.

— وای تو ور خدا اینبار و ببخشیدش من دیگه حوصله ندارم باهاش برم باغ!

— چی؟ کدوم باغ؟ مگه باغم داره؟!

— بله! باغای فاتح.

دستش و با حالتی کلافه به سرش گرفت و گفت:

– پلیسِ مملکت یه آدمِ بیشعور باشه از بقیه چه انتظاری می‌ره؟! وای فرزام...

استرسم بیشتر شد. بابا مگه می‌ریم باغ چه می‌کنیم؟ چرا ناراحت شد؟

– شوما اینکارا رو می‌کنید فرکِ بد می‌کنه فرکِ می‌کنه ما حرفی زدیم. نکنید اینکارو با ما به جانِ یه دونه بچه ام اعصاب معصاب نداره.

– مگه تو بچه داری؟!

– نه بابا خواهر هنوز خرس و پیدا نکردم تا کره خرس!

خندید و با حالتی با نمک گفت:

– تو خیلی با نمکی دختر. بلند شو چیزی بخوریم.

همون موقع زنگ و زدن. چشم غره ای به آیفونِ تصویری رفت و رو به من گفت:

– من که باز نمی‌کنم. پسرِ خجالت‌م نمی‌کشه!

ای خدا عجب غلطی کردم خواستم حالش و بیگیرم.

– ببینید فرانک خانم ما بریم اونجا آش و لاش بر می‌گردیم. اونوخ دیگه ماموریت بی ماموریت پس برو که هوا ابری.

بدون اینکه آیفون و برداره در و باز کرد و درِ ورودی هم باز کرد و منتظر موند. نگاهی به اطرافِ خونه انداختم. شیطونِ می‌گفت یه پا داری یکی دیگه هم قرض کن الفرار اما اخه از کجا فرار؟

مثِ چی پس کله ام و می‌گیره و می‌برتم که اینبار با گرگی مسابقه غذا خوری بدم. وقتی صدای تیکِ اسانسور بلند شد منم نا خودآگاه بلند شدم.

فرزام اومد تو و رو سرِ عمه اش خم شد و همدیگه و بوسیدن:

– چشمم روشن. تو ماموریت؟ می‌دونی چقدر بهاش سنگین؟ اگه بفهمن از ترفیع و اینا خبری نیستا!

فرزام نیم‌نگاهی به من انداخت و اومد سمتم:

– بابا این حرفا کدوم؟! تو که خودت من و می‌شناسی؟

نگاه پر تهدیدی بهم انداخت و گفت:

– خــــوب چطوری خانم؟!

این و درست وقتی رو به رو ایستاده بود گفت. پررو پررو تو روش نگاه کردم و گفتم:

– ما خوبیم. شوما چطورید آقا؟!

بازوم و محکم گرفت تو دستش و کمی سرش و کج کرد، چشمای ریز شده اش و تو چشمام دوخت و گفت:

– مثل اینکه بدت نمیاد مادر بچه هام شی؟!

سرم و بردم سمت راست و یه فوت بلند کردم و دوباره برگردوندم سمت چپ یه فوت هم اونور فرستادم و با صدای بلند گفتم:

– توبه توبه... این حرفا کدوم؟ فاصله رو رعایت کن برادر.

بازوم و بیشتر فشار داد. انقدر که حس کردم اون قسمت از دستم تو دستش مثل یه کاغذ مچاله شده. اما نه صورتم جمع شد و نه اخم کردم. چشم سفید تر از همیشه زل زدم تو چشمش.

بلاخره دستم و محکم ول کرد بدون اینکه چشم ازم بگیره گفت:

– فرانک، ایشون همین خزبعلات و تحویل بابا هم دادن. نبود بیینی بابا چطور با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت: "چشم سرهنگ روشن!"

با چشم های گرد شده گفتم:

– فری جلبک پدرِ شوماست؟!

اخم کرد:

– ببین به کجا رسیدیم سرهنگ الهی کسی که الان باید سپهبد می بود اما خودش و کشید کنار شده فری جلبک!

با قایفه ای حق به جانب گفتم:

– اوشون خودشون گفتن.

بعد مظلوم گفتم:

– حالا مگه چیه. جلبک... جلبکِ سبزِ دریا...

فرانک رفت سمتِ آشپزخونه و در همون حال با حالتی که انگار میچ گرفته گفت:

– حالا اینارو بعداً هم میشه راجع بهش بحث کرد. فرزام جان شنیدم باغ داری؟!

فرزام چپ چپ نگاهم کرد. منم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– چیه نکنه فرک کردی کارِ ماست؟ یا خدایی نکرده ما دهنمون گشادِ همه چی ازش در میاد؟

ابروهاش و انداخت بالا و گفت:

– نه بابا این حرفا چیه؟! دور از جونِ گشادا!

و آرومتذ ادامه داد:

– صبر کن بعد از جشن. تنبیهت محفوظ.

رفت سمتِ آشپزخونه و گفت:

– بردمش باغِ سپاه با گرگی مسابقه بده!

با تعجب نگاهی به فرزام انداخت و بعد از چند لحظه با صدای بلند گفت:

– خیلی بدجنسی پس حق داشت اونهمه دروغ پشتِ سرت بیافه.

– ما هیچ وقت دروغ نمی گیم. مثلاً از اون شکلات مشروبیا خورده بود. یکم بش رو می دادیم حتما می گفت بعد از مشروب سیگار می چسبه و می کشید. بعد ترم مست و پاتیل ما رو می برد باغ. پس من خیلی هم راستگو هستم.

– بیا بشین دختر. انقدر بلبلی نکن.

همگی نشستیم پشتِ میز. آرنجم و گذاشتم رو میز و مشغول خوردنِ تیکه گوشتی که من و یادِ اون تیکه گوشتِ تو کارتونِ موش و گربه که همه سرش دعوا می کردن انداخت، شدم. مشغول بودم که فرزام گفت:

– ببین ساتی. واسه مهمونی فردا باید کمی عاداتهات و عوض کنی. مثلاً برای شروع لطفاً مثلِ من بشین.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

– ما عمراً مثل شوما بشینیم. انگار عصا قورت دادین. یه قوس و انحنایی چیزی.

– جایی که میریم تمومی رفتارهاات کنترل میشه. آرنجت هم از روی میز بردار. دقیقاً مثل خودشون بشین.

– ما بلت نیستیم تظاهر کنیم.

کمی خم شد رو میز و بهم نگاه کرد و جدی گفت:

– نکنه فکر کردی اونا همه با کلاسن؟! یا خدایی نکرده با فرهنگ؟! نه عزیزِ من همه اشون که نه اما بیشترشون تازه به دوران رسیده های متظاهرن. تو فقط برای اینکه کسی بهت شک نکنه همه چیز و رعایت می کنی ساتی، باشه؟

– باشه

– ببین چاقو رو بگیر تو دست چپت. چنگالم تو دست راست. اینایی که می گم برای تمامی غذاهاست. اونا برنج سرو نمی کنن.

همزمان باهاش همینکارایی هم که می گفت انجام میدادم:

– به انداز؟ دهنِت با چاقو می بری. می زنی به چنگال.

بعد چشم از غذات می گیری...

کمی به شخصِ رو به روت نگاه می کنی... حتی اگه کسی نبود...

آروم و با حوصله چنگال و به دهنِت نزدیک می کنی و تیکه استیکت و تو دهنِت می ذاری...

خیلی آروم می جوی... جوری که حرکت لبات قشنگ و آروم و پر از حوصله باشه...

من به چشمای اون نگاه می کردم و چشمای اون محور حرکت لبای من شده بود. من آروم می جویدم. و اون این آروم جویدن و دنبال می کرد.

قبل اینکه شروع کنم به جویدن، درست تو لحظه آخر که می خواستم چنگال و بذارم تو دهنم کمی استیک رو لبم کشیده شده بود. آروم بلند شد و با دستمالش کشید گوش؟ لبم و دوباره بدون اینکه چشم از من که نه اما از لبام برداره نشست.

فرانک تک سرفه ای کرد و با طعنه گفت:

– البته نه برای منظور خاصی یـــــا مـــــم جلبِ توجـــــه!

اینطور ثابت می کنی که این مدل خوردن تو خونت. چون تو هیچکدوم از حرکات عجله ای نیست. آخه حتی اگه یکی از اینا که تند انجام شه بقیه و خراب می کنه. مگه نه فرزام؟!

فرزام چشم ازم گرفت و گفت:

– آره بدجور خراب می کنه!

و مشغول خوردن شد.

همینجور که به شیشه تکیه داده بودم و چرت می زدم به مهمونیِ فرداشمِ فرک می کردم. قرارِ چی بشه و چه اتفاقی بیفته؟ من چطور می تونم خودم و به اتاق برسونم و یه دفتر و به همراه اون کلید بردارم؟

حما... البته فرزام چون باید عادت کنم که یه وقت سوتی ندم. وقتی پرسیدم چرا از اسمِ خودش استفاده می کنه گفت راحت تر و تو کارتِ شناسائیِ جعلیش فامیلیش به سهیلی منش که یکی از کارخونه دارای بزرگ و یه مامورِ مخفی و دقیقاً یه پسرِ نشناخته هم داره و کسی خیلی دقیق نمی شناستش تغییر پیدا کرده.

فردا شب من هم با اسمِ موردِ علاق؟ خودم و فامیلیِ جعلیم تو اون جمع حاضر می شم. خیلی استرس دارم. چون می دونم که می خوام جایی حاضر شم که هم‌رنگشون نیستم که نه صحبت کردنم بهشون می خوره و نه می تونم همپای صحبت هاشون باشم. از همه بدتر من هیچوقت نخواستم و نتونستم که بازی کنم. اونم با پول و پولدارها.

– بهتره انقدر فکر نکنی اگه سخت می گیرم به خاطرِ خودت.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

– ببین تا وقتی حواسم باشه خوب نقش بازی می کنم. اما می ترسم یهویی اون وسط مسطاً یادم بره سوتی بدم.

دستم و تو دستش گرفتم:

– چقدر سردی؟

– ما دستامون همیشه یخ.

خواستیم دستمون و بکشیم از دستش بیرون که محکم تر گرفت و گفت:

– حواسم بهت هست. مطمئن باش.

و بعد دستمون و بیخیال شد.

– می گن عمل نکردن به وصیتِ مرده گناهِ بزرگی. خیلی بزرگ!

سرش و تکون داد:

– اگه یه روزی تو این ماموریت مشکلی برای من پیش اومد خیلی مراقبِ خواهرم باشید.

کوتاه و آروم خندید:

– تو قرار نیست بمیری این و من می گم!

حالا انگار استغفرالله خداست.

– من: در هر صورت...

نذاشت ادامه بدم و خودش اینکار و کرد:

– در هر صورت حتی اگه خارجِ این ماموریت مشکلی برات پیش بیاد من خواهرت و تو اون محل و

کنارِ عمو و دایی تنها نمی دارم این و بهت قول می دم.

– معمولاً ادمایی که قول میدن همه حرفاشون و خالی. البته من به این باور رسیدم.

– من حرف می زنم و عمل می کنم.

برگشت و نگاهم کرد:

– مثلاً می گم اگه فردا خرابکاری کنی گردنت و می شکنم. و همین کار و هم می کنم.

چشم غره ای بهش رفتم:

– خوبه والا زوری زوری ما رو آوردید تو کار. تهدید هم می کنید.

– هیچ زوری در کار نیست. بزnm کنار پیاده می شی؟

لبخندِ مسخره ای زد و گفتم:

پام که از این ماشین برسه بیرون رو زمین فرود نیاد. می شم بچه های گم شده ای که همکاریات خیلی راحت به خانواده هاشون می گن ما خبری نداریم و خیلی راحت تر اسمشون میره تو لیست مفقوالاثرها!

– خیلی بدبینی.

– زیادی بد دیدم.

ریموت و زد و گفت:

– بیشتر از اینکه بد بینی، بد شنیدی. بین من برای دولتتم کار نمی کنم. من برای منافع کسی خودم و جونم و به خطر نمی ندازم. من فقط و فقط برای ایرانم قدم بر میدارم.

این وظیفه من، وظیفه تو و خیلی های دیگه... که غیرت و از وجودشون برداشتن جاش سیب زمینی گذاشتن. در ضمن شعار هم نمی دم. شاید روزی به یه خطی رسیدیم که برای من شد آخرش. می بینی حتی آخر خط هم به خاطر هدفم تسلیم نمی شم. مطمئن باش.

من تو این ماموریت بهت نیاز دارم و گرنه مطمئن باش هیچوقت سدِ راحت نمی شدم تا به زور بیارم تو راهی که بخواد زندگی فردات رو به خطر بندازه. تو قبلاً توسطِ امیر علی اومدی تو راه من فقط دارم آگاهی می کنم و ازت برای پیشبردِ ماموریت کمک می گیرم. در عوض...

انگشت اشاره و کناریش رو به سمت چشماش گرفت و با جدیت گفت:

– حواسم بهت هست...

به خواهرت به زندگیت و به امنیتتون. همه اش و تضمین می کنم. البته خودت و نه... واسه همین دارم می کنم یکی از ما... یکی که اگه این بین مشکلی برات پیش اومد بی انصافی در حق نشده باشه و بلد باشی مثل ما رفتار کنی.

البته به نفعِ خودم هیچ کاری نکردم من خودم اومدم تو این راه من یه تربیت دیده نیستم که فرستادنش برای نقش بازی کردن من به زحمت تونستم رضایتِ بالا رو برای این ماموریت بگیرم.

منم می تونستم بشینم و از بالا تماشا کنم که نیرویی که روش کار کردم چطور داره خودی نشون میده.

همراه هم رفتیم بالا. خوب مثل بابا جونش که هنوزم فرک می کنم سرکارم گذاشتن و فقط یه دندونپزشک و بس آدم و آروم و قانع می کنه. امروز فهمیدم که پدر و مادر فرزام همکار هستن اما به خاطر طرز فکرهای متفاوت چند سالی هست که از هم جدا زندگی می کنن. درست ده سال پیش هم که پدر فرزام برای رشت؟ دندون پزشکی شرکت کرد و قبول شد. اختلاف ها هم به اوج رسید و بعد بدون طلاق از هم جدا شدن.

وقتی وارد خونه شدیم رو به من گفت:

– خوب قبل از اینکه تمرینامون و شروع کنیم یه موضوعی هست که باید باهات راجع بهش حرف بزنم. البته قبلش لباس راحت بپوش. تو کشوی اول پاتختی می تونی چیزی برداری و بپوشی.

وقتی بهترین و مناسبترین لباسا و پیدا کردم پوشیدم و رفتم بیرون. فرزام نشسته بود و با گوشی موبایلش که خیلی هم بزرگ بود سر و کله می زد و با انگشت روش می زد.

وقتی متوجه حضور من شد. به رو به روش اشاره کرد و مثل همیشه بی مقدمه شروع کرد:

– خوب می دونی که ما مسلمونیم. مقام های بالا به هیچ عنوان قبول نمی کنن و من و تو غریبه و بدون هیچ محرمیتی کنار هم بمونیم.

و شونه ای بالا انداخت و رو به من گفت:

– کاری که تا الان انجام دادیم.

همه می دونن ما با حضور فرانک و پدر صیغه خوندیم. البته پدر خودش اطلاع نداره. بین ساتی من به صیغه هیچ اعتقادی ندارم و این کار رو توهین به طرفین می دونم. مخصوصاً به دختر برای همین هم تا حالا راجع بهش حرف نزدیم. اما از بالا چندین بار تذکر اومده که ما باید صیغه نامه داشته باشیم و این صیغه نامه تو پرونده بمونه چون بعد ها دردسر ساز میشه.

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– مام به صیغه اعتقاد نداریم. اما شوما خیلی زودتر باس به ما می گفتید.

– می دونم، می دونم. اما تا حالا خیلی جدی نبود تا اینکه تصمیم گرفتم تو، تو این مهمونی کمکم باشی. می دونی این اصلاً ربطی به ماموریت تو نداره. شاید یه سری رابط ها از متین و امیر و خیلی های دیگه باشن اما اصلاً ربطی به اونا نداره.

شکار شدم و با عصبانیت گفتم:

– چی؟ پس چون ربطی نداره می خوام گردن ما رو بشکونی؟ آره؟ عجب رویی داره به مولا.

– تو می تونی کمکم کنی و می تونی همین الان پاشی بری خونه ات.

– الان که نه اما صبح حتماً میرم حالا واستا ببین زن نیستم اگه نرم. نه ببخشید دختر نیستم اگه نرم. به جدم سادات قسم اگه پلیس نبود الان یه شلاقی حرومت می کردم. شایدم یدونه از این " گدا " ها که عمه ات امروز بهمون یاد داده.

خیلی جدی بلند شد و گفت:

– باشه. هر جور راحتی، خوش اومدی. همین الان برو و مزاحم کارم نشو.

و بعد رفت سمت اتاقش. یعنی چی؟ عجب آدم بیشعوری. بدجور ناراحت شدم. یه نیم نگاه به شیرینیای روی میز انداختم. یدونه انداختم بالا و بلند شدم و دستم که خورده شیرینی بهش چسبیده بود و مالیدم به مبل و رفتم سمت اتاق. زودی لباسام و عوض کردم و خواستم بزنم بیرون که یادم افتاد هی وای من، من نه چشم دارم نه انگشت.

پوفی کشیدم و چشم غره ای به در عجیب و غریبشون رفتم و عقب گرد کردم. کور خونده اگه فرک کرده می رم ازش چشم و انگشت قرض بیگیرم. تو پذیرایی چند تا پنجره بود و یه در. یه در که می رفتی رو تراس.

از تراس پایین و نگاه کردم. اگه تارزان بازی در می آوردم و تراس به تراس می رفتم پایین همه چی حل بود. ای بابا ای کاش یه بدلکار داشتیما.

چشمام و برای خودم لوچ کردم. خوب اونجوری هم بدلکار می رفت پایین نه ما.

یهو یکی از پشت گردنم و گرفت و کشیدم تو خونه. خوب تنها شخصی که مثل کرگردن قدرت داره و مثل یابو علفی رفتار می کنه اما قدِ یه نصفه جلبک هم عقل نداره همین فرزام دیگه.

– نکنه قرار از تراس پیری پایین؟! –

این و گفت و من و برد سمتِ در. چشمش و گرفت سمتی درو با انگشت اون جای مخصوص و لمس کرد.

در آروم باز شد.

– دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:

– خوش گذشت. شب بخیر.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– سرگرمی خوبی بودی. خدافظی...

و تو دلم غش غش بهش خندیدم. چیزی نگفت. هنوز یه پام تو خونه بود انگار پشیمون شده بودم. خوب چی می شد می رفتم. من که تا دو دقیقه پیش فرک می کردم حق انتخابی ندارم. برگشتم تو.. اما نه دوباره رفتم بیرون... اه عجب! چرا اینجوری شدم... دوست ندارم نیمه راه ولش کنم... می دونم که غرورِ سگیش نداشت خواهش کنه...

سرم و از لای در کردم تو و گفتم:

– سگ خورد... میام...

و رفتم تو خونه... در و محکم بست و گفت:

– بلاخره زبونت و کوتاه می کنم. بیا برو لباسِ فرداشبت و بیوش باید یه چیزایی و مثل سلام و احوالپرسی، دست دادن، و از همه مهمتر رقصیدن و که میدونم بلد نیستی کار کنیم.

– دِکی خبر نداری. ما انواعِ رقاصا رو بلتیم.

خودشم پشتِ سرم اومد. به لباسی که تو اتاق خوابش بود اشاره کرد و گفت:

– لباسِ فرداشبت همچین طرحی داره. هنوز کارِ لباسِ تموم نشده. یکم باز بود درخواست دادم پوشیده تر باشه که راحت باشی.

تو دلم یه بوسِ محکم از لپش گرفتم که اینبار مثلِ یه جلبکِ به بلوغ رسیده و کامل رفتار کرد و گفت:

– باشه پس شوما برید بیرون تا ما بپوشیم.

وقتی رفت بیرون لباس و پوشیدم و برعکسش کردم و زیپیش و بستم دوباره برش گردوندم و دستم و از بنداش هم رد کردم. یه پیراهن به رنگِ بنفشِ تیره که یه شالم داشت. اگه بگم اولین بارم که از این پیراهن گرونا می پوشم دروغ نگفتم. یه کفشای پاشنه بلندی هم بود که وقتی پوشیدم چند دور عقب و جلو شدم تا نیفتم.

– بابا همون گالشای خودمون که بهتره. تازه پیراهن میفته روش معلوم نمی شه.

– باید تمرین کنی ساتی. با همین کفش لباسی مشابه همین. بیا زودتر. باید زود بخوابی که فردا آرایش رو صورتت بشینه گریما ضایع نشه!

با این حرفش شال و گرفتم دورم و رفتم بیرون.

دست به سینه به اپن تکیه زده بود. سرش کمی به سمتِ راست کج شده بود و به زمین نگاه می کرد. وقتی متوجه حضورم شد. نگاهش و از پایینِ پایینِ دامن گرفت و اومد بالا.

اونقدر آروم نگاهش و هل می داد و می اومد بالا که هر کی ندونه فرک می کنه تو سربالایی به هِن هِن افتاده. من شالم و سفت تر کردم. یکمی لرزش داشتم. شاید چون هیچوقت از این لباسا نپوشیدم فرک می کردم بهم نمیاد.

وقتی به صورتم رسید لبخندِ محوی هم رو لباش داشت لبخندی که زود پاک شد و به دنبالش فرزام تکیه اش و از اپن گرفت. همینطور که میومد سمتم گفتم:

– نکنه فکر کردی می شه تو مهمونی اینطور خودت و مخفی کنی خانوم؟!

با این حرف دو طرفِ شال و گرفت و از سرم برداشت و من هم که کلابی حس بودم هیچ مخالفتی نکردم. البته دهنم باز شد که بگم شالم و پس بده اما قبل اینکه حرفی بزنم گفتم:

– ببین ما صبح برای خوندن صیغه میریم. فکر کنم اینجوری حداقل تو خیالت راحت تر.

نگاهی به سرشونه‌های لختم انداخت که باعث شد خودم و جمع کنم. حس می‌کردم بازو هام داره یخ می‌زنه. انقدر ترکِ موتورِ این و اون نشستم که اگه بگم تا حالا به مردِ غریبه نخوردم دروغ گفتم، اما تا حالا تن و بدنم با هیچ‌نگاهی برخورد نکرده بود. اولین بار که اینجور یه نفر انقدر بهم نزدیک و من حس می‌کنم گاهی سردم و گاهی دارم ذوب می‌شم.

با وجود بی تفاوتیِ فرزام و نگاهش که بهم اطمینان می‌ده و می‌گه که چشمِ بد نداره من سرد و گرم می‌شم.

– خوب ببین ساتی من تو رو با هر لفظِ صمیمانه‌ای صدا کردم واکنش نشون نده. این طبیعی که من و تو وقتی به عنوانِ زن و شوهر وارد جمع می‌شیم به شدت صمیمی باشیم. هر کسی دستش و آورد جلو به هیچ عنوان ضایعش نکن. می‌دونم با دست دادن مشکلی نداری اما می‌دونم که عادت به ضایع کردن داری و خوشه می‌ادا!

سرم و تکون دادم. گرفتم چی شد. باید با همه دست می‌دادیم.

– البته تو برای دست دادن پیشقدم نشو و وقتی یکی دستش و سمتت گرفت تو هوا دستش و نقاپ!

نیم‌نگاهی به دستش بنداز. لبخندی بزن و تو چشمات نگاه کن و دستت و تو دستش بذار. فقط یادت باشه قبل اینکه نگاهش کنی اون لبخند و بزن.

سعی کن جای اینکه مثل مردها دستِ طرفت رو فشار بدی، چهار انگشتت رو چهار انگشتش قرار بگیره و با شصتت ضرب؟ خیلی نامحسوسی به پشتِ انگشت هاش بزنی. تو این حالت کمی هم سرت و متمایل کن به سمتِ راست یا چپِ بدنت... تاکید می‌کنم خیلی کم... و چشم هات و آروم روی هم بزار و باز کن. و در آخر به همین آرومی و لطافت دستت و بکش عقب.

ازم خواست امتحان کنیم تا ایرادام و بگه. بعد از اینکه چند بار تمرین کردیم گفت:

– بین با شصت زن پشتِ انگشتایِ طرف!

– چرا؟!

رفت سمتِ این و کنترلِ لوستر و برداشت و نور و کم و کمتر کرد و گفت:

– خوشم نیومد!

وا. مگه قرارِ این خوشش بیاد؟!

– خوب گفتمی رقص بلدی؟ چه رقصایی؟ کدوم و از همه بهتر می رقصی؟ تانگو؟! در حقیقت همین و می خوام.

– چی چی گو؟ نه بابا ما تو جواتی رقصیدن استادیم...

آهنگ و که گذاشت فهمیدم چه خبره. از این آهنگ فیلمیاست. اخمی کردم و نشستم رو مبل.

شالم کشیدم رو سرم:

– ما اگه بمیریم، صیغه که هیچ عقدمونم کنن، همین الان زندانیم کنن، اصن یه شوور خوشگلم پیدا کننا پایِ این یکی نیستیم. من هیچ نیازی نمی بینم رقص تمرین کنم.

– اما زوج های اونجا باید کامل باشن.

– هیچ باسی وجود نداره. می تونی بگی خانومم مریض. یا هر چی.

– همینم مونده خودم و مسخره کنم و اونا فکر کنن تاریخِ مریضیِ خانومم هم تونستن بفهمن!

سرم و انداختم پایین و با انگشتام بازی کردم. و با خجالت ادامه دادم:

– حالا ما منظورمون اون مریضی نبود! خیرِ سرمون مثلاً سرما خوردیم. من نه رقص بلدم و ن هیچ تلاشی برای یاد گرفتنش می کنم.

– این کار و سخت می کنه. یه جورایی جلبِ توجه هم می کنه.

– من به شما قول می دم فردا بعد از مهمونی دفتر و کلید دستتون باشه. شما سعی کنید جوری با ما باشید که ما پس فردا به خاطر این ماموریت شرمنده شوورمون نشیم. بالاخره اونم به هزار امید میاد ما رو عقد کنه. بگم دست دادم، ترکِ موتور نشستم ماموریت رفتم و حالا یه چیزایی هم شده. اما دیگه نگم عاشقونه با یکی دیگه رقصیدیم زشته خوبیت نداره.

چه چرت پرتایی گفتم خوب دیگه دست زده بهمون دیگه یه ذره دو ذره نداره که . اما باشه حداقل ما همیشه آرزو داشتیم با پدرِ بچه هامون اونجوری برقصیم بعد ما رو ببره تو اتاق. این که پدر بچه هامون نی.

اون نشسته بود و سرش و به مبل تکیه داده بود و چشماش هم بسته بود. بلند شدم و رفتم تو اتاق لباسم و عوض کردم و پیراهن و تو جاش گذاشتمو بعد از مرتب کردنِ شالم رفتم تو اتاقِ خودم. کاش می شد برگردم خونه اما نمی شه چون صبح باس برم برای اول صیغه و بعد گریم. تقه ای به درِ اتاق خورد و بعدش فرزام همراهِ یه کیف دستی کوچیک اومد تو:

– قبل از خواب می خوام یه چیزی و بهت بگم بعدم که شب بخیر!

منتظر نگاهش کردم.

بسته ای از کیفش در آورد که یه قرص توش بود. قرص و گرفت رو به روم و خیلی جدی گفت:

– اگه گیر بفتی با دستای خودت خلاص شی خیلی بهتره تا اینکه اونا ذره ذره جسم و جونت و به بازی بگیرن.

و بسته کوچیکِ قرص و کفِ دستم انداخت و رفت بیرون. مات و مبهوت همونطور که دستم تو هوا مونده بود و با دهنِ باز به درِ بست؟ اتاقم نگاه می کردم. هیچوقت فرکشم نمی کردم پلیسا انقدر عذاب بکشن.

چون اینکه قرار باشه خودت خودت و بکشی یه عذابِ واقعی. عذابی که باعث شد تا خودِ صبح از کابوس های جور و واجور نخوابم و بلرزم.

یه پیراهن مشکلی بلند که یه جور جنسِ لخت داره. یه طرفش آستین می خوره طرفِ دیگه اش متاسفانه لخت و کاریش نمی شه کرد. از روی سینه اش تا روی شکم چینِ سوزنی می خوره و همه اش به پهلوی جمع میشه و با یه مدل چیزِ براقِ نقره ای جمع می شه. تقریباً می شه گفت لباسِ رویی جلوش کاملاً باز که با یه آستر که زیرِ لباس خورده درست میشه. اون آستر هم یه چاک داشت تا روی رونم که من اعتراض کردم و همونجا برام درستش کردن.

موهام و ساده و معمولی ریختن فقط پایی‌ناش و کمی فر دادن و برای آرایش سعی کردن بیشتر سبکِ صورتم و تغییر بدن. مثلاً چشم های تیره ام با لنز به رنگِ طوسی در اومده یا لبِ بالام کمی کلفت شده و حالا با لبِ پایینم ترکیبِ با نمکی و درست کردن. ابرو هام و متاسفانه هر کار کردم آرایشگرِ کارِ خودش و کرد و شیطونیشون کرد. رژمِ قرمز که با پوستِ سفیدم و پیراهنِ مشکیم همخونیِ جالبی و درست کردن و لاک هام با رنگِ رژم ست شده.

– به چی فکر می کنی؟! –

چشم از بیرون و تماشای بارون که تند تند می بارید گرفتم و و به حلق؟ طلا سفیدی که ستش تو دستِ فرزام هم بود دوختم و گفتم:

– این صیغه ای که صبح خوندم، این و اگه شوورِ آینده ام تحقیق کنه می فهمه؟! –

از رو فرمون دست به یه دکمه ای زد که نمی دونم چی بود و دور زد و خیلی آروم گفت:

– نه! اما شما که انقدر معتقدی خوب نیست بهش دروغ بگی!

حالا که خاستگاری ندارم! یعنی جای فرزام بودم انقدر که از صبح بعد از خوندنِ صیغه این سوال و ازش پرسیدم و شوور شوور کردم حتما این حرف و می زدم. خوبه بدبخت به روم نمی زنه که یه خاستگارم ندارم!

بر عکسِ تصوراتم که فرک می کردم فرزام کت و شلوار می پوشه اون یه شلوارِ جینِ میکشی با یه کفشِ مردونه مات پوشیده. یه پیراهنِ سفید که یقه اش تا کجا باز اما جای پلاک فروهرش یه صلیب انداخته که تو صلیب یه حلقه هستش. و یه بارونی بلند هم هست که فوق العاده بهش میاد و فوق العاده قشنگ. همیشه آرزو داشتم خدا یه برادر بهم بده براش از این کت ها بخرم!

یه باورنی بلند تنم بود که کلاه داشت. وقتی رسیدیم فرزام جوری کلاهش و رو سرم مرتب کرد که یه وقت موهام بهم نریزه. کیف دستی کوچیکم و باز کردم و کارت دعوت رو دادم به فرزام. فرزام ماشین و سپرد دست راننده و کیفم و ازم گرفت و دوباره کارت و گذاشت داخلش.

– هر وقت ازت درخواستِ کارت کردن از کیفیت درش بیار، باز تو عجله کردی... عزیزم؟!

این و گفت بر گشت سمتم وقتی قیافه من و دید گفت:

– می دونم تو عزیز کسی نیستی اما متأسفانه یه امشب و هر دومون باید تحمل کنیم خانمِ همکار وفادار.

و با زدنِ چشمکی دستِ حلقه شده اش رو آورد جلو تا من دستم و بندازم دورش. همینجور که می رفتیم گفتم:

– چه خونه بزرگی. بنظرت چند اتاق خواب داره؟

– حداقل هشت اتاق خواب و سه حمام باید تو این خونه باشه!

– ببخشید اونوقت حداکثرش چی؟! با حموم چی کار دارم. اتاق خوابها مهم.

– البته هر اتاق خواب سرویسِ مخصوص به خودش رو داره. اون سه حموم که می گم صد در صد بیرون از اتاق خواب هاست خواستم یادآوری کنم که وقتت و برای هر دری تلف نکنی. طبقه بالا، دو تا در آخر. یکی از اینا باید اتاقِ مورد نظر باشه.

دیگه رسیده بودیم جلویِ یه در خیلی بزرگ. مرد که دستکش سفید و کت و شلوارِ مشکی داشت تا کمر خم شد و گفت:

– روزتون بخیر، خیلی خوش اومدید.

خواستم لبخند بزنم که با دیدنِ اخم های فرزام فهمیدم در مقابلِ مرد باید جدی باشم. وقتی کارت دعوتمون و دادیم توسطِ کامپیوتر چک شد و بعد هم در باز شد و رفتیم داخل. آخیش چه گرم بود.

قبل از ورود به سالن اصلی بارونی من و فرزام و به همراه کیف من گرفتن و بعد بهمون گفتن که کجا می تونیم برای چک کردن خودمون بریم. خدا رو شکر اتاق من طبقه بالا بود.

همینکه وارد شدیم با ذوق گفتیم:

— جـــــون چقدر کیف پول آماده واسه زدن هست!

آنچنان دستم و فشار داد که از حرفم پشیمون شدم. خوب هست دیگه. دروغ که نگفتم!

اطراف سالن پر از میز و صندلی بود و زن و مرد ها یا نشسته بودن و یا سر پا داشتن حرف می زدن و یا در حال رقصیدن بودن. در گوشش گفتیم:

— ای آدم زرنـــــگ! اینجوری می خواستی ما هم تو هم بلولیم؟ نگاه کن زن مثل مار کبری دور مرد میره و بر می گرده! خوب شد رقص و بیخیال شدیم.

لبخندی زد و گفت:

— امیدوارم این بیخیالی برات دردسر نشه عزیزم.

می خواستم جوابش و بدم که یه پسر یا شایدم یه مرد حدوداً سی پنج ساله درست به خوشتیپی هاویار و فرزام اومد سمتمون.

— به به فرزام جان. خیلی خوش اومدید. الان که داشتیم مهمون های جدید و چک می کردم تا برای خوش آمد گویی خدمت برسم وقتی دیدمت باورم نمی شد تا این حد شبیه پدر باشی.

با هم مردونه دست دادن و لبخندی به هم زدن و فرزام با لحن صمیمی گفت:

— افشـــــین! باورم نمیشه تو همون پسر کوچولویی باشی که موش به جونش انداختم! اصلاً شبیه بچگی هات نیستی.

و مردونه خندید. با اینکه رگه هایی از کینه تو نگاه افشین زنده شد اما اون هم سرخوش خندید و گفت:

— متأسفانه زود از ایران رفتی و نشد با انداختن تمساح به جونت جبران کنم!

یا جدِ سادات چه خبر؟! چرا تمساح؟ مگه جنگ؟! ترجیح دادم کاری کنم که این مبارزه لفظی
تموم شه برای همین با لحنی که از قبل هم کلی کار کرده بودم تا لاتی نباشه گفتم:

– اوه! پس بهتره من برم تا دایناسور به جونم ننداختید!

افشین خندید و به من نگاه کرد. انگار منتظر بود که بهم معرفی شیم. فرزام دستش و انداخت دورِ
کمرم و گفت:

– معرفی می کنم نامزدم ساتیا.. ساتیا مهر افروز.

افشین وقتی فامیلیم و شنید جا خورد. نمی دونم چرا. چون هیچ توضیحی راجع به این فامیل از
فرزام نگرفته بودم. طبق پیش بینی فرزام دستش و آورد جلو و من یکی یکی درس هایی که
گرفته بودم و انجام دادم. وقتی افشین جلوتر رفت تا ما رو به بقیه معرفی کنه رو به فرزام گفتم:

– عزیزم من سردم!

و واقعا هم سردم بود. به معنای واقعی کلمه یخ کرده بودم.

با این حرفم فرزام من و کشید سمتِ خودش و دستش و دورِ بازوم حلقه کرد. خدا رو شکر همون
سمتی بود که آستین داشت. افشین برگشت سمتمون و همین که حالتِ ما رو دید گفت:

– همین الان دستور میدم اسپریت ها کنترل شه!

و با گفتنِ این حرف موبایلش و در آورد و شماره ای گرفت و مشغولِ حرف زدن شد.

فرزام کنارِ گوشم گفت:

– بهتره فکر کنه این سرما از ترس نیست.

با حرص جوابش و دادم:

– معلومه که نیست!

همون موقع مردی اومد سمتِ ما و شروع کرد با فرزام خوش و بش کردن. انقدر صمیمی بودن که خودمم باورم شد فرزام پسرِ همون مرد باشه که این آقا اینطور باحال از خاطراتشون می گه. یا اینکه واقعا شبیه هستن. اما فرزام گفت هیچ کس اطلاع دقیق راجع به چهره؟ اون نداره. مرد رو به من کرد و گفت:

– اوه ساتی توام هستی؟! دخترِ شیطان.

و با دست چند بار به بازوم ضربه زد.

– شوما چطورید؟ خوبید؟!

– خوبم. اگه یکی از این دخترای جوون و تر و تازه هم برام جور کنی خوبترم میشم.

اخمِ شیرینی کردم و با صمیمیتی خاص در مقابلِ مردی که تا حالا تو عمرم ندیده بودمش گفتم:

– دست بردارین! شیطونی موقوف!

خندید و بعد از کمی خوش و بش کردن رفت سمتِ دیگه ای. افشین هم که خیلی وقت بود منتظر ما بود و تماسش تموم شده بود رو به فرزام گفت:

– خوب انقدر زیادیم که لازم نیست با همه آشنات کنم. مخصوصا که هر کسی هم نمی شناسی. بقیه باشه برای بعد. بهتره بیای و با حریفِ امشبِ من آشنا بشی.

و ما رو به سمتِ میز گردی که دو صندلی براش گذاشته بودن برد. اونجا یه پسرِ بذله گو نشسته بود و با چند تا دختر سرگرم بود یکی رو پاش نشسته بود و با بقیه می گفت و می خندید و اون دختری که رو پاش بود با یه دستش با موهایش ور می رفت و با دستِ دیگه موهای سین؟ پسر رو می کند! بیشعورِ بی تربیت. این همه صندلی جا قحطی؟! زیر لب گفتم:

– کثافتِ نجس.

فرزام مردونه خندید:

– بابا شاید زنش باشه!

آروم جواب دادم:

– بدم میاد از این جور شوهر! یه نفر تو بغل صد نفر تو صف! پس شوهرش نی.

دیگه رسیده بودیم به میز:

– آفشین: خب، خب، خب. اینم از فرزام کوچولوی شیطان...

یه دختری ادامه داد:

– که حالا بزرگ و خواستنی شده

و بقیه خندیدن. اخمی کردم که این اخم از چشم افشین دور نموند. لابد فرک می کنه غیرتی شدم. اما ما از دخترای آویزون بدمون میاد. افشین فوری به خودش اومد و گفت:

– سهند خواهر زاد؟ آقای توکلی هستن! حالا کم کم با هم آشنا می شید.

و رو به سهند گفت:

– حتما فرزام و می شناسی و نیازی به آشنایی نیست. ایشون هم نامزدنشون "ساتیا" هستن.

پسرِ خواص بلند شه که با دست مانعش شدمو گفتم:

– خواهش می کنم شوما بارتون سنگین!

همه خندیدن و دختری که بغلش بود چشم غره ای بهم رفت. خوب مگه دروغ گفتم؟!!

– سهند جان دلم می خوام کم کم بازی و شروع کنیم.

و رو به فرزام و من گفت:

– البته همه کنار میز ما نیستن اما من دلم می خواد شما هم همراهمون باشید.

فرزام دستش و از دور من برداشت و رو سینه اش حلقه کرد:

– با کمال میل.

یکی از دخترا اومد اونطرفِ فرزام.

چند تا صندلی آوردن و نشستن. انقدر از فرزام که اونجوری جوابِ دخترا رو می داد حرص می خوردم که چشم غره ای به در و دیوارِ سالن که اصلاً معلوم نبود رفتم و بعدش هم از فرزام فاصله گرفتم و درست پشتِ صندلیِ سه‌پند که لحظه ای خالی شد و در شُرفِ پر شدن بود ایستادم و دستام و به صندلی تکیه دادم.

افشین که داشت پاستورها رو از یه جعبه؟ چوبی روی میز بر می داشت نگاهی به من انداخت و بعد هم به فرزام. دوباره سرش برگشت سمتِ من. نگاهی بهش کردم و نفسم و سخت دادم بیرون. چشمکی نثارم کرد و پاستورها رو سمت سه‌پند گرفت و گفت:

– با تو!

کی می خواد کنارِ یه پرادو تو شرطِ ما بازی کنه.

این حرفی بود که سه‌پند به دخترای طرفِ خودش و طرفِ افشین زد. من که فرک کردم مثلاً از پرادو چیزی هم به ما می ماسه با ذوق گفتم:

– من می خوام!

همه با تعجب نگاهم کردن. افشین با چشم های گرد شده و یه ابرویِ بالا رفته به فرزام خیره شده بود. فرزام اومد سمتم من و از پشت بغل کرد و رو به بقیه گفت:

– ساتیا از وقتی اومده ایران اولین بارش که تو این مهمونیا شرکت می کنه! منظور تون و نفهمید! وقتی بقیه بیخیال شدن آروم درِ گوشم گفتم:

– تو قبول نکردی یه دور رقص با من تمرین کنی اونوقت می خوای امشب تا صبح تو...

حرفش و قطع کرد و دوباره گفت:

– ساتی خواهش می کنم به حرفایی که می زنن خوب گوش کن. انقدر سرسری نگیر.

یا جدِ سادات تازه فهمیدم چی شد. با انزجار به سهند نگاه کردم. از اون پسرای هفت خطِ سعی کردم فکرم و منحرف کنم و به بازیشون فرک کنم.

بدجوری اعصابم ریخته بود بهم. چون دختری به جوری به قد و بالام نگاه می کردن. دلم می خواست یه مشت تو صورتِ هر کدوم بشونم.

فرک کنم اسمِ بازی بیست و یک بود. شایدم بیست و دوم. نمی دونم اما مطمئنم که یه بیست توش داشت. من پشتِ صندلیِ سهند ایستاده بودم. هر کی می دید فرک می کرد من طرفِ سهندم. اما این طور نبود. من از خدا می خواستم که برنده افشین باشه.

راستی یه چیزی هم فهمیدم یکی از همینا یعنی افشین یا سهند پلیس!

این و فرزام آروم بهم رسوند اما چون می ترسید ضایع کنم نگفت کدومشون! خودم می تونستم حدس بزنم کدوم پلیس. افشین پلیس بود. مطمئن بودم. هم به تیپ و قیافه اش میومد و هم به هیکلش و همینطور اخلاقش که جدی تر می زد.

دختری که رو پای سهند بود بلند شده و درست کنارِ من ایستاده. و از وقتی بازی شروع شده متأسفانه این پنجمین باری که آینه کوچیکی جلوش گرفته و رژش رو تجدید می کنه و از من هم می پرسه، خوبه؟! و تا خرخره بهم نزدیک می شه.

منم برای اینکه از شرِ قیاف؟ جادوگریش راحت شم می گم خیلی عالیه و بهمش می گم که لبای خوردنی داره و خیلی خوب شد که اون در کنارِ پرادو انتخاب شده و قراره با برنده بره طبقه بالا! توبه توبه.. شبیه نامادری سیندرلا می مونه. با صدای یکی از دختری که افشین و کشدار صدا کرد برگشتم سمتِ میز.

مثل اینکه خبرایی بود. اه خدایا سهند داشت می برد. اصلاً دلم نمی خواست اینطور شه. دختری که کنارم بود دستش و می برد تو گردنِ سهند و مثلاً ماساژش می داد و تند تند می گفت:

— عزیزم.. تو می تونی... عزیزم.

درد و مرضِ یه ساعته. حالا انگار داره با دهن لاستیکِ ماشین باد می کنه که می گه تو می تونی. چشم چرخوندم. فرزام اونور تر داشت به حرفای درگوشیِ یه دختر گوش می داد و مطمئن بودم حرفاش انقدر مهم هست که مثلِ چند دقیقه پیش هر چند ثانیه به من نگاه نمی کنه و کلا حواسش از جمع پرت. من باید یه کاری می کردم. یه کاری که این پسر برنده نشه! با ناخنم رو لب؟ صندلی آروم ضربه می زدم که این نشونِ عصبانیتیم بود. انگار این تکونِ انگشتا تو دیدِ افشین بود که سرش و آورد بالا وقتی دیدم بهم نگاه می کنه آروم و سریع گفتم:

– تو می تونی.

اما اون با اینکه سعی داشت غرورش و حفظ کنه تو چشماش معلوم بود که خبری نیست و داره می بازه!

نگاهی به ورقای تو دستِ سهند انداختم. یه شاه و یه آس. من چیزی از این بازی بلد نبودم اما میدونستم دیدنِ برگه ها بهش کمک می کنه.

دوباره چشم چرخوندم. اون دختر؟ چندش طبقِ معمول در حالِ تجدیدِ رژ لب بود. وقتی نگاهم و دید با لبخند گفت:

– وای آرایشگرم گفت انقدر خوشگل شدم که حتی دخترا هم ازم چشم نمی گیرن ها! انگار راست می گفت.

لبخندِ پر حرصی زدم و گفتم:

– عزیزم می شه من هم از این آینه و رژ استفاده کنم؟!

لبخندی زد و گفت:

– حتما .

و بعد سپردنِ آینه و رژ به دستم دوباره دستش و کرد تو گردنِ سهند! بعد از اینکه رژم و مثلاً تجدید کردم. آروم دستم و آوردم پایین.

ضربان قلبم بالای بالا بود و سردی دستام چند برابر شده بود. طوری که از سرمای زیاد مویرگای زیر دستم بدجوری خودنمایی می کردن. می دونستم که افت بی موقع فشار کار دستم داده و حتماً رنگم هم باختم.

بهتر بود که آرام باشم من کاری نمی خواستم بکنم. یه تقلب ساده!

همونجو که دستم پایین بود آینه و برگردوندم. یعنی درست جوری گرفتم که اگه دستم و می آوردم بالا افشین می تونست خودش و تو آینه کوچیک ببینه. اما هدف من این نبود.

دوباره چشمم چرخوندم. فرانک و دیدم که داشت چند جام و پر می کرد اما چی نمی دونم! فرزام هنوز داشت به حرفای اون دختر که تند تند می گفت گوش میداد. حدس می زنم که فاطمی اونم از نوع کماندوش باشه. دخترا هم هیچکدوم حواسشون به من نبود.

آینه و آوردم بالا. دوباره با دستم ضرب گرفتم رو صندلی وقتی افشن گذری نگاهم کرد نفهمید چه خبره. اما یهو با چشمم برگشت سمتم. با دیدن آینه تقریباً جا خورد. البته اینا همه تو چند ثانیه اتفاق افتاد. افشین دوباره سرشو انداخت پایین. منم آینه و جابه جا کردم و گرفتم رو ورقه ها. حالا راحت می تونست ببینه. وقتی که به قیافه ام نگاه کرد چشمکی براش زدم و با ابرو به آینه اشاره کردم.

سهند نگاهی به ساعتش انداخت. البته نگاهش کمی طولانی شد. اما بعد دوباره سرگرم بازی شدن منم مطمئن بودم افشین ورقه ها رو دیده و می دونه چی کار کنه. رژ و به اون دختر برگردوندم و منتظر شدم تا بازی تموم شه!

وقتی افشین با خوشحالی رو به سهند گفت ریز میبینمت و بگو بزرگترت بیاد فهمیدم که بدفرم قشنگ کمکش کردم! و این کمک به شدت لذت می بردم و حالی به حولی می شدم.

افشین با قدر دانی نگاهم می کرد وقتی مستقیم زل زدم بهش با چشم های شیطان و قدر دانش باعث شد از این کمک لذت بیشتری ببرم. ازش خوشم می اومد. هم پیس بود هم مهربون.

به فرزام نگاه کردم. مثل فرزام نبود که هم پلیس باشه هم گند. اینش و دوست داشتم که لبخند می زد و می خندید.

البتّه شاید اگه به فرزام هم همین کمک و کنم من و ببره خونه اش و اندفعه برای قدر دانی دماغم و سولاخ کنه و با جدیت و صدای بم و نازش بگه:

– این اخیراً مُد شده!

و من از دردش بنالم و چشمام پر از اشک بشه و اون با کرم انگشت شصتش و بکنه تو دماغم و انگشت اشاره اش هم کنارِ پر؟ بینیم نگه داره و مشغول مالیدن باشه.

از فکرش هم دردم گرفت حالا جا کم اومده این بیاد دماغِ مارو سولاخ کنه؟ اه فرک کن اون لحظه دماغمونم چیزی توش باشه با شصتش بزنه بیرون.

ای این فرک قیافم جمع شد و با خودم فرک کردم که من کثافت و نجس تر از سهند هستم.

اولین نفری که دست زد و خوشحالی کرد خودم بودم و با ذوق رفتم سمتِ فرزام. بدجوری گرفته بود اما سعی می کرد لبخند بزنه. و در کنارِ من با هم دیگه به افشین تبریک گفتیم.

متوجه نگاهِ پر حرصِ فرزام و رو سهند شدم اما سهند بیخیال داشت دختری که تا چند لحظه پیش رو پاش جولون می داد و پیشکشِ افشین می کرد. آروم درِ گوشِ فرزام گفم:

– دیدی؟! دیدی؟ اگه زنش بود که اولاً شرط نمی بستن سرش دما نمی فرستادش تو اتاق واسه کارهای خاک دو عالم بر سری!

پر حرص کنارِ گوشم گفت:

– ما اینجا کارهایی مهم تر از تعیینِ نسبت ها داریم!

شونه ای بالا انداختم و به بقیه نگاه کردم. دختری که تا الان پیشِ فرزام بود و تند تند براش حرف می زد و من حدس می زدم از همکارانِ زحمت کشِ پلیسِ کمی اونورتر با مردی خوش و بش می کرد و به حرف های مرد گوش می داد.

فرزام دستش دورِ کمرم حلقه کرد و در حالی که از جمع فاصله می گرفت نوشیدنیِ تو دستش و مزه کرد. وقتی به اندازه کافی دور شدیم گفت:

– بالا دوربین داره. سعی کردن از کار بندازنش یا به صورتی قطع بشن اما تا حالا که موفق نبودن. اتاق ها چک شده هیچکدوم مجهز به دوربین نیست یا اگه هست اصلا و ابدا دیده نشده. نباید ورودت به اتاقا شک بر انگیز باشه. یه جورایی وارد هر اتاقی شدی باید منطقی باشه. در ضمن ساتی..

این و گفت و دستشو از دور کمرم آزاد کرد و مقابلم قرار گرفت. دستاش و دور گردنم حلقه کرد و خم شد روم و پیشونیش و رو پیشونیم گذاشت. اخمی کرد و گفت:

– انقدر خوشمزه بازی در میاری که با اینکه می دونه نامزد می بازم چشمش دنبال تو می چرخه. منم اخمی کردم و گفتم:

– از بس هیز و دله تشریف دارن این سهند خان.

لبخند مشکوکی زد و گفت:

– خوب داشتم می گفتم تا چند لحظه پیش تو برای خودت یه محافظ داشتی یکی که مثل تو خیلی عادی وارد یکی از اتاق های بالا می شد اما متاسفانه ناک اوت شد و از گود انداختنش بیرون. نمی دونم چطور شد همه چیز برنامه ریزی شده بود. اما...

نفسش و سخت داد بیرون:

– اون بالا تویی و تو... اگه هر اتفاقی پیش بیاد، اگه خدایی نکرده گیر بیفتی بدون اول و آخر مردن پس خودت، خودت و خلاص کن و نذار به بازی بگیرنت.

– اگه گیر بیفتم چی کار می کنی؟!

بیخیال پیشونیش و از پیشونیم جدا کرد و سرم و به سینه اش چسبوند و گفت:

– خودم و برای یه مراسم بی صدا و آبرومند آماده می کنم!

کمی سرم و بردم بالا و چپ چپ نگاهش کردم. بی غل و غش خندید و گفت:

– باور کن اگه منم گیر بیفتم تو باید همین کار و بکنی!

لبخندی زدم که توش هم می شد ترس دید هم غم و همی امید و نا امیدی با هم. مادرم همیشه می گفت تو آدمیزاد نیستی ها با وجود اینهمه احساس می فهمم که حس هامم به آدم ها نبرده.

روم خم شد و آروم و گذرا لبم و بوسید. تقریبا چشمام گرد شده بود. اخم ریزی رو پیشونیم نشست و تا خواستم حرفی بزنم فوری کنار گوشم گفت:

– ششش! باور کن بیشتر از همه من و تو تحت نظریم از بس که تو خشکی و مثل زوج های عادی برخورد نکردی.

عجب بدبختی ها! خوب این و که راس می گفت اما ما خوشمون نمیومد از این نجس بازیا یعنی که چی؟ این که شوور ما نبود. ما فقط با شوورمون از این کارا می کنیم. اما سعی کردم طبیعی باشم و نشون بدم از این بوسه خوشحالم! لبخندی زدم و سعی کردم منم برای طبیعی بودن یه حرکتی بزنم!

کف دستم و گذاشتم تقریبا رو شکم عضله ایش و برای اینکه اونم طبیعی باشه و مثل من الان گیر پاچ نکنه و برای اینکه بتونم لبخندی رو لبش بشونم سرم و همونجور که به سینه اش تکیه داده بودم آوردم بالا و همونطور که از پایین تو چشماش نگاه می کردم لبخندی زدم و گفتم:

– یادت دستم و تا میچ کردم تو نافت؟!

لبخند پر حرصی زد و گفت:

– دیگه اونقدام نافم گشاد نیست! فقط نوک انگشتت رفت تو.

– آره اما بلاخره که رفت تو!

به دنبال این حرفم کف دستم و آروم حرکت دادم و آوردم بالا چشمش و به حرکت دستم دوخت. کم کم می تونستم اخم ریزی و رو صورتش ببینم. دستم و از رو سینه اش رد کردم و رو شونه اش ثابت موندم.

چشم از دستم گرفت و به لبام دوخت. با زبون ترشون کردم و گفت:

– وقتشه!

رو پنجه پا ایستادم. با وجود کفش‌های پاشنه بلندم بازم ازش کوتاه‌تر بودم. آروم و گذرا گوشه لبش و بوسیدم و همونجا نفسم و سخت دادم بیرون.

منم این کارارو می‌کردم چون زیر نگاه خیره و عصبی‌سهند که معلوم بود یه خلافاکار خبره هست مجبور بودم نقش بازی کنم تا شک نکنه.

ازش جدا شدم. کمی فاصله گرفتم و دستام و تو هم قفل کردم:

– عزیزم چند لحظه ای و تنهات می‌ذارم. هم برم روکشم و بردارم و هم گوشیم و چک کنم. می‌دونی که اگه جواب بابا و ندم نگران میشه.

فرزام سری به نشونه تایید تکون داد و من چند قدمی و عقب عقب رفتم. وقتی که چشماش و بست و روش و ازم گرفت و برگشت به سمت دیگه.

وقتی که بیخیال شد و راحت کمی از نوشیدنی تو دستش خورد. بهم فهموند که سه برو. منم فهمیدم که حتما باید برم و کمی از امیدم برای اینکه مانع از این رفتن بشه هم از بین رفت.

خوب هیچ کس نمی‌تونست حال من و درک کنه. من یه دختر معمولی و ساده داشتم کاری و انجام می‌دادم سخت‌تر از وظیفه یه سرگرد.

حتی سروان مملکت هم به عنوان پیش خدمت حاضر شده بود و من نمی‌فهمیدم فرزام چی تو من می‌بینه که فرک می‌کنه بهتر از عم؟ سروانش از پس این مسئولیت سنگین و ترسناک بر میام.

روم و ازش گرفتم و بدون توجه به کسی چشمام و بستم تا کمی جرات برای خودم بخرم و بعد از باز کردن چشمم خیلی راحت به سمت طبقه بالا رفتم. انگار نه انگار که قرار برم بالا و دزدی کنم. انگار واقعا داشتم برای چک کردن گوشیم می‌رفتم.

قدم اول و که رو پله‌های گوش؟ سالن که از جنس چوب بودن گذاشتم. صدای خنده‌های برام پررنگ‌تر شد. نکنه داشتن به ریش ما می‌خندیدن؟ اما آخه ما که ریش نداریم. سرم و تکون

دادم و سعی کردم تند تر از پله ها برم بالا. فقط استرس باعث شده بود که صدا ها برام کمرنگ و پررنگ شه.

یه سالنِ تقریباً بزرگ و رد کردم تا به قسمتی که فرزام گفته بود رسیدم. درست همونطور که گفته بود. وسطش یه گلخونه خیلی قشنگ بود یکی دو دست کاناپه راحتی اطراف گذاشته بود و درها تقریباً دورش با فاصله زیادی قرار داشتن.

نگاهم به دو درِ آخری که شرکتی بودن و کمی متفاوت تر از بقیه درها ثابت موند. اون چرم هایی که رو چوبِ در کار شده بود می تونست نشانگر مهم بودنِ اتاق ها باشه. یا شاید من اینجور حس می کردم.

تقریباً بیشتر درها رو رد کرده بود و داشتم به اون دو در نزدیک می شدم که...

اول دو نفسه شدن و بعد هم سنگین شدنِ جو بهم فهموند که کسی پشتِ سرم. کسی که حالا سایه اش تقریباً رو جسمِ من سایه انداخته بود.

از حرکت ایستادم...

دست به سینه شدم و دستام و تو هم قفل کردم...

سایه نزدیکتر شده بود...

دستایِ منم سردتر از همیشه بود...

نفسم تو گلووم خفه شده بود... سعی کردم یه هوایی و بگیرم و یه باز دمی و پس بدم تا نمردم. این کار برای من حتی از کیف قاپی هم سخت تر بود.

اه عجب جوِ گند و گوهی بود. مطمئن بودم شخصِ پشتِ سرم هر کسی می تونه باشه جز فرزام چون می دونستم اگه بمیرم هم این بالا حاضر نمی شه و میره که خرمای مجلسم و تهیه کنه! چشمام و بستم و لب باز کردم:

چشمام و بستم و لب باز کردم:

– ای بابا...

نفسم و سخت فوت کردم بیرون. بایدجویی رفتار می کردم که انگار دارم با خودم حرف می زنم.

– آخه من از کجا بدونم الان کیفم و وسیله ام کجاست؟! ای کاش با فرزام میومدم. چقدر در اینجا هست. خدا بده برکت.

– نه تو رو خدا کمتر شه بیشتر نشه! خودمم گاهی گیج می شم!

با تظاهر به اینکه متوجه شخصی پستِ سرم نشدم و ترسیدم هیــــــــمی کشیدم و دستم و رو دهنم گذاشتم و برگشتم پشت. لبخندِ رو لبش و تا حدِ ممکن محو کرد و اومد نزدیکتر:

– نمی خواستم بترسونمت!

نه نمی تونست باشه. این نمی تونست باشه! فرزام گفته بود هیچ پلیسی این بالا نیست که مراقبم باشه! گفته بود یکی ناک اوت شده! اما حالا... همونطور که مثلاً هنوز چشمام گرد بود گفتم:

– ولی اینکار و کردی.

مثل پسر بچه های سرتق گفت:

– اما نمی خواستم!

و لحظه ای بعد ادامه داد:

– حالا اینجا چی می خوای؟ چیو نمی تونی پیدا کنی، عزیزم؟!

بدون اینکه چهره ام در برابر " عزیزم " معنی دارش تغییر کنه نگاهی به در های بسته کردم و کلافه دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

– نمی دونم کیفم تو کدوم یکی از اتاقاست.

رو پا چرخید و به اولین در اتاق اشاره کرد. یعنی خیلی دور تر از جایی که ایستاده بودم. درس همون اولاً. همون دری که پایین موقعی که کتم و می گرفتن بهم گفته بودن.

همه چیز خراب شد. فرک کنم اشتباه فرک می کردم که پلیس باشه! یعنی سهند؟! نه این امکان نداره. خوبه مچم و تو اتاق نگرفت.

لبخندی زدم و گفتم:

— وای! — مرسی افشین! اگه نبودى مجبور بودم تک تکِ اتاقا رو باز کنم و این اصلاً خوب نبود!
— چرا نبود؟! —

— اولاً که شما شاید دلت نخواسته باشه من همه اتاقاتون و ببینم. دوماً ممکنِ تو یکی از اتاق ها مسائلى رخ بده خوب زشته من وسطِ کار مزاحم شم!

مردونه خندید و اومد نزدکتر. در حالى که دستش و رو گودیِ کمرم گذاشته بود و سمتِ یکی از همون اتاق مشکوکا می برد گفت:

— لهج؟ فوق العاده ای داری ساتیا! بهت جذابیتِ صد چندانى می بخشه موقع حرف زدن. بیا کمی تو اتاقم حرف بز نیم. یا بهتر بگم چند دقیقه ای و کنار هم باشیم!
با خودم گفتم: " احتمالاً تو تختِ خوابش!" من به کیف نیاز داشتم حتماً باید اول کیفم و بر میداشتم. رو بهش گفتم:

— اجازه بده اول کیفم و پیدا کنم. و اینکه حتماً فرزام از دیر کردنم نگران میشه!

مسیرش و به سمتِ اتاقایی که کیفم توش بود کج کرد و گفت:

— الان می گم به فرزام اطلاع بدن بالا پیشِ خانوم ها نشستى!

— اما من که پیشِ توام!

— اوه دختر یعنی بهش بگم که تو، نامزدش کنار من؟ تو اتاقم؟! —

— خوب معلومه هانى! من و فرزام قول دادیم به هم دروغ نگیم!

اینجوری بهش فهموندم که من تو باغ نیستم و یعنی مثلاً نمی دونم قرار من و تو اتاق خواب خفت کنی! البته اگه بتونه و عمرش قد بده!

اما اگه پلیس باشه چی؟! خدایا من چطور بفهمم پلیس هست یا نه؟ لرز هم به همه حالت هام اضافه شده بود. به معنای واقعی کلمه ترسیده بودم. من خراب کرده بودم. اگه سهند پلیس می بود و افشین خلاف کار... پس یعنی من با کمک به افشین هم از امنیت خودم کم کردم هم بزرگترین چراغ سبز زندگیم و به یه مرد نشون دادم. الان فرک می کنه چه خبر که من بهش کمک کردم.

بهش نگاه کردم. یعنی از این ادم بد ها هست؟ اما آخه. من فرک می کنم خیلی ازش خوشم اومده. تازه مگه آدم بد ها نمی تونن شوور خوبی باشن؟

برگشت نگاهم کرد. هل شده ناشیانه نگاهم و ازش گرفتم. با دستش ضربه ای به گودی کمرم زد و گفت:

– دخترِ ملوس و زیبایی هستی!

لبخندی زدم و یکم رفتم نزدکترش و گفتم:

– چشمای جذابتون زیبا می بینه!

اوهو! چی شد... ساتی مراقب باش داری کار دست خودت می دی. نصیحتِ فرزام یادت نره. جلف باش اما یه جوری رفتار کن که کسی حتی به خودش اجازه نده بهت دست بزنه!

خوب خدا رو شکر تا حالا انقدر خوب پیش رفتم که یارو سائزِ دورِ کمر که هیچ دورِ نشیمن گاهم در آورد! همینجوری به نصیحتِ فرزام گوش بدم دوتایی میریم سه تایی بر می گردیم.

نفس عمیقی کشیدم. و در اتاق و باز کرد. انقدر کیف زیاد بود که فرک کردم تا صبحم کیفم و پیدا نمی کنم اما انقدر شیک و مجلسی چینده بودن که راحت پیداش کردم و باهاش همقدم شدم برای رفتن به اتاق خوابی که می دونستم من و مستقیم به هدفم می رسونه. راست می گن اگه می خوای مردا رو تو مشقت بگیری یا از راه شکم وارد شو یا یه چیز دیگه که الان نمی شه گفت!

هنوز به درِ اتاق نرسیده بودم که موبایلش زنگ خورد. همینکه ایستادم تا مثلاً جواب بده برای اینکه مانعم بشه دستش و کمی به گودی کرم فشار داد و با اون دستش در اتاق و باز کرد و تعارف کرد برم تو. یعنی نمی خواست جواب بده؟

اما همینکه من و فرستاد تو پشتِ سرم وارد شد و تلفنش هم جواب داد. خیلی جدی به شخصِ پشت خط گفت:

— بگو...

— ...

همه چیز خوب پیش میره چیزی نیاز ندارید؟!

برای اینکه هم این راحت صحبت کنه و هم من چیزی دستگیرم شه آروم گفتم:

— دست به آب؟!

با گیجی سر تکون داد. اوه خدایا گند زدم. فرزام گفته بود چی بگم؟! آها... دوباره رو بهش گفتم:

— WC؟!

با دست به یه در تو اتاق اشاره کرد. همونطور که با کیفم می رفتم تو دستشویی به اونجاهایی که تو دیدم هم بود نگاه انداختم. هیچ چیز به درد بخوری جز یه بارِ کوچیکِ مشروب و کمی اونورترش یه تختِ خوابِ چوبی سلطنتی که روش پر از نازبالشت بود ندیدم. در و باز کردم و رفتم تو

— حالا بگو.

هر چی گشتم که شیرِ روشویی و باز کنم تا فرک کنه مشغولم پیدا نمی کردم. حالا داشت با صدای آرومتری حرف می زد:

— بعد از مهمونی. اونم اینجا نه!

همچنان دنبال چیزی می گشتم که بشه باهاش آب و باز کرد!

– م تین که خیلی وقت اومده!

با چشمایی گرد شده بیشتر گوش سپردم.

– آره جزء مهمونایی اولیه امون بود.

صداش آروم شده بود شایدم اومده بود پشت د. رو شیر آب کوبیدم و بی هوا دستم از زیرش رد شد. یهو آب ازش اومد بیرون. هیمی کشیدم و یه متر رفتم عقب. یا خدا. جل الشیر! توبه توبه...

دوباره دستم و گرفتم زیر شیر. حالا با آبی که از روشویی می اومد می تونست به این فرک کنه که من همچنان مشغولم!

– ببین امیر تو همون ته باغ بمون. نیای اینجاها! من یه کار چند دقیقه ای با یکی دارم! اگه بدونی بعد از چند سال می خوام از فرزام انتقام بگیرم باورت نمیشه! یه فرشته شده واسطه تا من بتونم جواب اون ستمگری هاش و بدم!

آب دهنمو سخت قورت دادم. خدای من سهند پلیس بود! اصلا به افشین نمیاد که خلافتکار باشه! بیخیال ترسم شدم. دلم می خواست همین الان قرصی و که تو لنز دوربین گوشیم جاسازی شده و دریبارم و بخورم و خودم و خلاص کنم!

من چیزایی و می دونستم که الان به درد فرزام می خورد. نه بعد از مهمونی. رفتم تو دستشویی و در مخصوصش و بستم و فوزی شماره فرزام و گرفتم. هنوز دو بوق نخورده جواب داد.

– سلام پدر!

– گوش کن جلبک! متین اینجااست! خیلی وقته جزء مهمون های اول بوده! در ضمن قراره با من یه تسویه حساب شخصی شه خاک تو سر جلبکت که موش انداختی تو تنبون این! اوه راستی خارج از اینجا، بعد از مهمونی، یه خبرایی هست! اوه یه چیز دیگه! تو آلاچیق ته باغ شخصی به نام امیر هست باید تا یک ساعت دیگه خیلی طبیعی کشته بشه! توسط افراد خودشون، خارج از

اینجا و در حال فرار، در حال فرار و به ظاهر همراه با کلید و همینطور اون دفتر! بدونِ چون و چرا کشته بشه!

– مرسی پدر! اتفا...

گوشی و قطع کردم و تماسم و پاک کردم! تنم از اینهمه رئیس بازی می لرزید و حتی تو لبام هم لرزشی داشتم. بشکنی زدم و یه دور جواتی رقصیدم چه حالی داد!

اهمی کردم و از دستشویی اومدم بیرون. در حالی که لبخندی به لب داشتم به افشین که رو یه مبلِ تک نفره راحتی که وقتی بهش تکیه می دادی انگار دراز کشیدی نشسته بود نگاه کردم و خرامان به سمتش رفتم! البته با این کفش ها خرامان رفتن هم یه نعمتی بود.

نزدیکش که شدم گفتم:

– معلومه سرت شلوغه!

کتش و در آورده بود. دستم و به رون پاش رد. می دونستم یعنی چی. خدایا کاش حداقل فرزام بود رو پا که سهله رو سرش می نشستم.

چیزی نگفتم. رو رون پاش نشستم. سرش و تو گودیِ گلوم فرو برد و گفت:

– خسته ام ساتیا! خیلی!

– هانی! می خوای کمی استراحت کنی؟!

سرش و از گودیِ گردنم بیرون آورد و با لحنِ آرومی گفت:

– باید دیوونه باشم! الان وقتِ خاموشی نیست وقتِ شلوغی و شیطونی!

چشمام و شیطون کردم و با لحنی که خودم شک کردم از من باشه گفتم:

– منم که شیطون!

بوسه ای رو دستم نشوند و گفت:

– منم عاشقِ شیطنت.

درِ کیفم و باز کردم و رژ لبم و از داخلش در آوردم! رژ قرمز و هوس انگیزی بود! جوری که خودم هوس می کردم از تو آینه خودم و ماچ کنم!

جلوش چشمای تیزش که حالا تیزتر هم شده بود و صحنه ها رو تو هوا می گرفت درش و باز کردم و رژ و چرخوندم و آوردمش بالا.

– آینه کجاست؟

تکونی به خودم دادم که پیام پایین. فوری گوشیش و گرفت سمتم و گفت:

– بیا شیشه اش مثل آینه می مونه! لطفاً همینجا بزن..

چشماس کمی خمار بود. رژ و خیلی آروم و ریلکس زدم. خدا پدر و مادرِ فرانک و بیامرزه که این نجس بازیارو به من یاد داد. وگرنه الان انقدر به این یارو، جلبک و شنقل گفته بودم و انقدر جیغ جیغ کرده بودم که از پنجره با کش اعدامم می کرد.

وقتی رژ و زدم درش و آروم بستم و داخلِ کیفم گذاشتم. بهش نگاه کردم. آروم جفت لبام و به هم زدم انگار می خوام چیزی بگم و منصرف شدم. صدایی تو گوشم پیچید انگار همین الان بود که فرانک و فرزام برام توضیح می دادن. می دونستم چی کار کنم.

کمی اومد جلوتر و آبِ دهنش و سخت قورت داد. آروم گفتم:

– گرم؟!

از درون می لرزیدم. یه استرسی به جونم افتاده بود که فرک می کردم همین الان می خوام بیارم بالا. چشماس و روی هم گذاشت. دست و بردم سمتِ کراواتش و کمی شلش کردم. دستم شل دورِ کراوات حلقه بود. حلقه دستم و آوردم پایین تر و بعد سفت تر کراوات و گرفتم و کشیدمش سمتِ خودم. با کمالِ میل اومد.

من از این کارا نه بلت بودم و نه خوشم میومد. من رقص و رد کرده بودم و حالا اینجا! میدونم که حداقل تو اسلام مت همچین چیزی و برای یه ماموریت درست نمی دونن اما من، حالا، اینجا...
واقعا چی کار می کنم؟

پوزخندی تو دلم زدم... خوب معلومه اینجا به نفعشون نبوده که از خطِ قرمزها استفاده کنن.

خیلی به انتظار ننشستم. صبرش تموم شد و من و از رو پاش هل داد پایین تر. حالا بین دو پاش تو فضای خالی مبل نشسته بودم. دستش و از کناره های گوشم رد کرد و به پشتِ سرم رسوند. منم که به گوشام حساس بی اختیار نفسم و آروم و عمیق بیرون فرستادم که انگار تو حالِ خرابِ اون موثر بود!

وقتی زبونش روی لبام که نه اما رژ لبام کشیده شد. استرس من هم بیشتر شد. چنگی به بازوهاش زدم و یه چیزی تو دلم فرو ریخت. من اهلش نبودم. اهلِ این مدل نشستن اهلِ این مدل نگاه کردن. من آدمش نبودم. خدایا تمومش کن. تا قرص و تو دهنِ این حل نکردم و گند نزدم به این ماموریت تمومش کن. تا تو دهنش نیاوردم بالا تمومش کن! دستای سردم و از بازوش برداشتم و به کناره های مبل گرفتم.

بلندم کرد و تلو تلو خوران در حالی که دستش دورِ گردنم حلقه بود رفت سمتِ تخت. آبِ دهنم و سخت قورت دادم. دیگه تموم شد. بی عفت شدی ساتی. فرزام سرت و گول مالید. از اولم جلبک بود و از ده تا چاقویی که می ساخت یکیش دسته نداشت...

لحظه های سختی بود... هر دو با هم افتادیم روی تخت... من اول و اون رویِ من... هر دو نفسامون تند شده بود... من از ترس و اون از...

از هر چیزی غیر از ترس!

ترسی که من تو وجودم داشتم از نخوابیدنش بود از سوالی که مثلِ خوره تو مغز نداشته ام افتاده بود. نکنه خوابه؟!

من، ساتی، دختری علی شیره ای اینجا چی می خوام و چی کار می کنم؟ اگه از اینجا سالم بیرون نرم بقیه چی می کن؟ می گن از دختر علی بیشتر از این توقع نمی رفت. می گن که می دونستن

اخرم خراب می شم. اونوقت دیگه سخندون نمی تونه دکتر شه. اونوقت همه چیز خراب می شه. اگه من می رفتم زندان و سخندون می رفت بهزیستی بهتر بود یا من بمونم بیرون و...

آب دهنم و سخت قورت دادم. نباید ترس و تو چهره ام می خوند. یاد حرفِ فرانک افتادم: "اگه ترسی تو چشمت یا تو حالات ببینه کارت تموم. انقدر طبیعی باش که به هیچ چیز شک نکنه. مخصوصاً بعد از خواب که همه چیز براش سوال می شه."

به پهلوشدم و نگاهش کردم. اونم به پهلوشد و نگاهِ خمارشده اش و از پاهام کشید بالا و رو چشم ثابت نگه داشت.

نه مست بود و نه خوابش میومد. فقط و فقط بینِ حدودِ صد و ده تا دویست پی پی ام "تربانطین" تو رزلب کمی خوابالوش کرده بود...

فرانک می گفت تربانطین بیش از صد پی پی امش خطرناک. لبخندی زدم. همین خطرناک بودنش خیالم و راحت می کرد.

هنوزم نگاهش از چشمام سر می خورد رو برجستگی های تنم، و بر می گشت رو چشمام و ثابت می موند. دستش و دراز کرد سمتم. قبل از اینکه دستش بخواد جایی بر خلافِ میلِم فرود بیاد دستش و گرفتم. دستم و لمس کنه بهتر از اینه که سائزِ جای دیگه دستش بیاد!

اما با صدای چیزی فوری دستش و آزاد کرد و چیزی شبیه بی سیم از جیبش در آورد. با دیدن بی سیم دوباره شک کردم که اینم پلیس با تعجب گفتم:

— شما هم بی سیم داری؟ عینِ پلیسا!

با شک گفت:

— مگه دیگه دستی کی بی سیم دیدی؟ پلیس ها؟ فقط کسانی که اینجا و تو این خونه کار می کنن بی سیم دارن که من مطمئنم جلوی کسی درش نمی آرن.

اینا رو با شک می گفت. خدایا عجب گهی خوردم! با ترس لبخندی زدم و گفتم:

— منم دستِ یکی از خدمتکارا دیدم. خودش و کشید سمتم.

اخمی کرد و گفت:

– کدوم یکی از خدمتکارا؟!

فهمیدم قطعاً باس خرابکاری کرده باشم. واس همین مشخصاتِ دختری خلافِ فرانک و دادم و در آخر تاکید کردم چشمای آبی داشت. و واقعاً همین همچین دختری و دیده بودم. اما هیچ بی سیمی دستش نبود.

با گوشیش چیزی سند کرد و انداختش اون طرف. چند لحظه ای به چیزی فرک کرد. حواسم اومد که بهتره حواسش و به خودم جلب کنم. و بعد وقتی با دستم گونه اش و نوازش کردم اومد تو باغ و با لبخند گفت:

– عروسکِ تو بغلیم بیا ببینم.

این و گفت و خواست محکم بغلم کنه که بی اراده خودش و ول کرد و دستش و از زیر سرش آزاد کرد. شادی ئی از پهن شدنش رو تخت تو وجودم نشست که می تونستم همونجا بلند شم بندری بزنم اما خودم و کنترل کردم و لبخندِ ژکوندی زدم و رفتم نزدیکتر.

– چرا انقدر خوابالویی؟! اوه هانی نگو می خوای بخوابی. اونم الان؟!

مثل کسی که خواب و بیدار و کامل هوشایر نیست گفت:

– —————م... گلوم می سوزه. سرما داشتی؟ فکر کنم سرمات و خوردم؟

– چه زود خوردی! اما آخه اون که لبام بود!!

اینارو معصومانه ادا کردم. با انگشت روی مژهام و چشم هام و لمس کرد.

– کوچولوی ملوسک. به انتخابِ فرزام حسودیم شد.

واقعاً ملوسک بودم یا داشت بازی می کرد؟ سعی کردم خیلی به این چیزا فرک نکنم. دوست نداشتم هی ناز و نوازشم کنه. کاش فقط با حرفاش اعتماد به نفسم و می برد بالاتر. خودم و تکنون

دادم و رفتم نزدیکتر. خوب طبیعی بود سوزش گلویش به خاطر اینه که بیش از حد مجاز طربانتین وارد بدنش شده بود.

— عزیزم...

با این عزیزم صداش کردم تا مطمئن شم خوابه یاد بیدار؟ اما خوابِ خواب بود. همونجور که دستم رو صورتِ صاف و شش تیغه اش بود دور تا دور اتاق و اونجور که باید از نظر گذروندم.

فرزام راست می گفت زرنک تر از اونه که بخواد برای اتاقِ شخصیش و اتاقی که هزار مدرک از توش در میاد دوربین بذاره. اما احتمالاً امنیتش بالاست.

نگاهش کردم دیگه چشماش کاملاً بسته بود. دستی به لبم کشیدم. فرانک و فرزام نگران بودن که نتونم خودم و کنترل کنم و به لبم زبون بزنم اما بدیش این بود که ممکن بود به غیر از زبون زدن هم از طریقِ بینیم وارد شه. اما نه به این شدت. چون الان تو هوا پخش شده.

اگه سوزشِ چشم هام زیاد شد باید از اینجا بزنم بیرون بدونِ کلید و بدونِ دفتر... این حرفِ فرزام بود. این تنها کاری بود که بعداً افشین اگه آزمایش هم انجام می داد متوجه نمی شد خوابیدنش طبیعی نبوده واسه همین این و انتخاب کرده بودن.

بلند شدم و فوری با دستمالِ مرطوبِ مخصوصی که بهم داده بودن اول دهنِ خودم و کامل پاک کردم و با دستمالِ دیگه دهنِ افشین رو. فوری رژِ سالم و زدم. کفِ دستم و بوس کردم. به کفِ دستم که جای لبم و رو خودش داشت نگاه کردم و بعد گذاشتم رو یقه لباس افشین و بعد هم رو صورتش.

به جای مشکوکِ اتاق که از اول هم تو چشم بود نگاه کردم. رفتم سمتِ کتابخونه. از همون اولم شکافِ به ظاهر مخفی کنار کتابخونه نظرم و جلب کرده بود. شاید یادش رفته کتابخونه و بیاره اینور تر.

اما شاید دیگه زیادی از توصی؟ فرزام استفاده می کردم و زیادی به همه چیز بدبین بودم. اما آخه... مگه میشه دیوارِ انقدر صاف شکاف بخوره؟! اینم شکافی که باعث نشده لبه های دیوار تیز باشه؟!

رفتم سمت کتابخونه. باید هلش می دادم انورتر شاید پشت کتاب خونه چیزی داشته باشه که به این شکاف مربوط اگر هم نه که باید دوباره کل اتاق و از نظر بگذروم.

بعد از نگاهی دوباره به افشین همه قدرتم و جمع کردم و کتابخونه و کمی هل دادم که جا به جا شه. اما تکونی نخورد.

بار دوم که هل دادم یهو انگار که زیر کتابخونه چرخ داشته باشه آروم انگار رو ریبیل داره حرکت می کنه رفت جلو. همزمان با رفتن کتابخونه اون شکاف بزرگ و بزرگ تر شد. جوری که دو طرف دیوار از هم فاصله گرفتن و حالا من یه در جلوم می دیدم. با چشم های گرد شده به صحنه رو به روم نگاه می کردم. چه گه خوری. به افشین نمیومد از این غلط کاریا کنه. دیوارشون گاو صندوق میشه. به حق دیوارهای ندیده.

خوشحال از اینکه حداقل جاش و پیدا کردم با چشم های گرد شده و پر از هیجان یه قدم به کمد داخل دیوار نزدیک شدم. روی کمد یه دفتر بود. یاد حرف افشین افتادم که به امیر می گفت آماده است. یعنی این همون دفتر؟!

درش و باز کردم و نگاهی بهش انداختم. یه زبون خرچنگ قورباغه ای بود که هیچی ازش نمی فهمیدم. مثل نوشته های روی آثار باستانی ها بود. حالا این و کجا بذارم؟ صد در صد همینه که انقدر مشکوک دیگه. نگاهی به دور و برم انداختم و خیلی شیک پیراهنم و زدم بالا و دفتر و نصفش کردم تو لباس زیرم و نصفشم که رو ناف و شکمم و گرفتم. خیلی تیزی دفتر تو ذوق نمی زدو مخصوصاً هم که کهنه بود و لبه هاش تیزی خودشون از دست داده بودن.

به دنبال کلیت اول به گاو صندوق نگاه کردم و بعد به کمد. خوب بهتر بود اول گاو صندوق و باز کنم صد در صد نمی آد کلیت و بذاره تو کمد. اما خوب اون این دفتر و گذاشته جلوی دست امکانش هست که برای دسترسی زودتر اون کلیت هم همینجا باشه؟ دوباره رو کمد و نگاه کردم چیزی نبود. کمد و زودتر می تونستم باز کنم. اما برای گاو صندوق... نیاز به حداقل نیم ساعت زمان بدون استرس و یه گوشی داشتم.

افشین تکونی خورد. نفسی سختی کشیدم و سر جا می خکوب شدم و با چشم هایی که چیزی به بیرون اومدن مردمک های نمونده بود به افشین خیره شدم.

چشماس و باز نکرد اما با نفسایی که یکم خر خر می کرد و خیلی طولانی کشیده می شد داشت سخته ام می داد.

با هر دمش انگار نفس من و می گرفت و با هر بازدمش که نمی دونم چرا پر صدا بود انگار داشت جونم و می گرفت. خدایا نکنه زیاده روی کردن؟ زیادیش باعث مرگ میشه ها. شوخی هم که نداره.

آب دهنم و سخت قورت دادم. آه بیا قاتلم شدیم. وقتی دوبارن نفساش آروم شد. به خودم اومدم. خیلی وقت نداشتم راستی چی اگه بیدار شه چی؟ نه به من اطمینان دادن که نمی شه. و اگه کسی بیاد تو چی؟

اما همون اول که وارد شدیم افشین در و قفل کرده بود. نگاه کردم. هنوز حس می کردم داره به سختی نفس می کشه. انگار منم خوابم گرفته بود. ناخودآگاه چشمام و بستم و حس کردم که چشم هام می سوزه. اصلاً یادم رفته بود که دارو داره کم کم تاثیر می کنه و من وقت ندارم. دوباره به کمد نگاه کردم. دست کشیدم به پشت گردنم و چند تا دونه سنجاقی که زیر موهای باز و آزادم محص احتیاط بود و برداشتم و شروع کردم با قفل ور رفتن. رو پیشونیم عرق نشسته بود...

حس می کردم نفس های خودمم سنگین شده بود...

دستام کمی بی حس تر از همیشه کار می کردن...

چشمام گاهی روی هم می افتاد...

انگار بعد از هر پلک زدن چند ثانیه ای همطور می موندم...

به خودم تشر زدم: "جلبک آخه الان وقت خواب؟! بیدار شه مجبور بی عفتی هم به مشکلات دیگه ات اضافه کنی ها!"

وقتی قفل باز شد. نفس راحتی کشیدم و در و باز کردم. اما با دیدنِ داخلش نیشم تا گوشم باز شد. یعنی من باید این یه دسته کلیت و که بیش از صد تا کلیت بهش چسبیده ببرم برای فرزام؟!

نفسم و سخت دادم بیرون و فوری دسته کلیت ها به اضافه کلیتِ قهوه ای رنگی که تک افتاده بود و گذاشتم تو کیفم. به ظاهر کارم تموم شده بود. کیفم به خاطرِ اون همه کلیت سنگین شده بود. قفل باز شده و با پایینِ پیراهنم پاک کردم و گذاشتمش رو کمد. کلا همه چیزی که بهشون دست زده بودم با پایینی پیراهنم که کمی هم تو دستشویی ندارش کرده بودم پاک کردم.

کاغذ و خودکاری از رو میز برداشتم و براش نوشتم:

– " مثل اینکه خسته بودید. متأسفانه دوستتون وقتی دید خوابید من و از اتاق بیرون کرد. گفت که تازه باهاتون حرف زده و بودنِ من تو اتاق مشکوکِ برای همین بیرونم کرد. منم رفتم بیرون و اون در قفل کرد و گفت خودش می مونه مراقب شما.

این شماره منه خواستی باهام تماس بگیر. بدم نمیاد رفت و آمد داشته باشیم. به فرزام هم می گم. ۰۹۱۲۱۶۸۶۸...".

شماره ای بود که فرزام گفته بود تو این مهمونی اگه کسی درخواست کرد بهش بدم. اینا رو نوشتم و در اتاق و قفل کردم و کلیتش و به کلیت های دیگه ام اضافه کردم. اس ام اسی برای فرزام نوشتم و فوری ارسالش کردم:

– زودتر بیا بریم حالم داره بد میشه!

پالتوم و کیفم رو ساعد دستم گرفته بودم و جلوی شکمم بود و دفتر نمی تونست جلب توجه کنه. از پله ها اومدم پایین. نگاهم و دور تا دورِ سالن چرخوندم. هیچ خبری نبود. پس فرزام کجاست؟ همونطور که می گشتم. نگاهِ خمصانه سهند و رو خودم حس کردم.

پر غرور لبخندی براش زدم و دستی تگون دادم. چشم غره ای بهم رفت و حواسش و داد به دختری که رو پاش نشسته بود. خوبه به بهونه ماموریت چه کارا که نمی کنه. کثافتِ نجس.

فرزام اومد نزدکم. با نگاه خیره چند تا از مهمونا سعی کردم لبخند بزنم. خودمم می تونستم بفهمم چقدر طلبکار زل زدم بهش. از چشماش آتیش می بارید. چرا؟ چی شده بود؟! نمی دونم چی شد که وقتی اومد نزدیکم همونطور که رو پله اول ایستاده بودم دست انداختم دور گردنش و پیبشونیم و ملیدم به گردنش. با تعجب نگاهی بهم کرد و بوسه ای گذرا رو لبم نشوند. آروم و زیر لب گفتم:

– فرصت طلب!

و آرومتر ادامه دادم:

– طوری وانمود کن که خبر نداری افشین کجاست و مجبوری که بریم. امیر چی شد؟!

– همون که می خواستی!

با تعجب و بهت و ترس پرسیدم:

– کشتیش؟!

به اطرافش نگاهی کرد و گفت:

– شش ببند عزیزم!

چشم غره ای بهش رفتم. اظهار علاقه اش هم مثل خودش یه وری .

بعد از خداحافظی با چند نفر از در اصلی زدیم بیرون و راننده ای ماشین و برامون آورد بیرون. سوار شد و منم بدونی هی حرفی پشت سرش سوار شدم. وقتی که راه افتاد آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم جلوی بسته شدن پلکام و بگیرم و آروم گفتم:

– اون موقع که گفتم جو من و گرفته بود!

با عصبانیت نیم نگاهی بهم انداخت اما با لحنی که سعی داشت مهربون باشه گفت:

– عزیزم خیلی طولش دادی تا از دستشویی بیای. نگران شده بود...

خند؟ کوتاهی کرد و گفت:

– و البته دلتنگ!

و بعد دستش و به نشونه هیس روی بینیش گذاشت.

با تعجب به اطرافم نگاه می کردم.

– این دیوونه شده؟!!

وقتی کنار خیابون پارک کرد و اشاره کرد که پیاده شم اومدم پایین. ماشینی کنارمون نگه داشت. فرزام آروم گفت:

– بی سر و صدا چکش کنید. نفهمن که ما تو ماشین نبودیم. اینم ضبط سوت صداها.

و بعد ما سوار ماشین جدیدمون شدیم و راه افتادیم. با تعجب پرسیدم:

– چی شد؟!!

– پسر شد! دست خودت نیست. خنگ!

دهنم و براش کج کردم. خنگ خودتی. بی تربیت. خواستم وسیله ها رو در بیارم که انگار متوجه شد و گفت:

– اینجا نه! به وقتش بهت می گم!

بی ذوق. نتونستم بیشتر از این چیزی بهش بگم چون حرفی که همون اول داشتم تو ماشین می زدم و ادامه داد...

– گفتمی جو گرفتت که مثلاً اونجوری دستور می دادی افشین و بکشیم؟! پس جو گرفته بودنت آینه به دست شدی آره؟!!

و سکوت من و که دید بلند تر تکرار کرد:

– آررره؟!

پس فهمیده بودن. گاوم زاییده. آخه از کجا؟! واسه همین سهند خمصانه نگاهم می کرد؟

– منظورت و نمی فهمم؟!

آنچنان چپ چپ نگاهم کرد که نگاه خیره ام و با احتیاط ازش گرفتم و به بیرون دوختم. سرم و تکیه دادم به صندلی و مشغول تماشای مغازه ها شدم.

تو یه کوچه خلوت نگه داشت. به در تکیه داد و همونطور که نگاه خیره اش و روی خودم حس می کردم صداس و شنیدم.

– ریز به ریز از وقتی رفتی بالا و برام تعریف کن. همچنین از هدفت برای اینکه گفתי امیر باید کشته بشه!

وقتی دید جوابش و نمی دهم تکونم داد فرک کنم خود ظالمشم می دونست که دیگه جون تو تنم نیست و خوابم میاد. اما وقتی ضبط صوتی تو دستش و دیدم فهمیدم باید حرف بزنم و اون صدام و ضبط کنه و بارها بهش گوش بده. مثل همیشه!

ریز به ریز گفتم. از تو دستشویی رفتنم از اسمایی که شنیدم از حرفایی که زدم و زد همه و همه رو گفتم. فقط نگفتم دفتر و کجام قایم کردم چون صدا داشت ضبط می شد و اسلام به خطر می افتاد! البته یه چیز دیگه هم نگفتم. اونم به خطر انداختن فرانک بود، همون قضیه بی سیم!

کمی نگاهم کرد و دکمه ضبط سوت و زد. و گذاشتش تو جیبش و گفت:

– خوب حالا قضیه بی سیم و اینا چی بود؟!

میخ سر جام نشستیم. خاک به گورم لو رفتیم. حالا چی بگم؟! آروم و با ترس توضیح دادم:

– من هنوزم شک داشتم اون سهند دله بتونه پلیس باشه می خواستم یه جوری مطمئن شم. می دونی این قضیه یه درسی هم برای تو داشت اینکه یاد بگیري برای من کامل توضیح بدی.

پوزخندی زد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

– تو عادت داری گند بزنی به همه چیز.

با انزجار و تنفر نگاهش کردم. صورت جذابی داشت. اما زبون تند و تیزش تیر میزد به صورت قشنگش. ادامه داد:

– کلا عاده. فرانک هیچ. فوری تونستیم فرانک و نیستش کنیم. آخه بگو بازی به تو چه ربطی داشت؟ سهند خیلی خودشو کنترل کرد وقتی از بند ساعتش داشت آینه تو دستت و تماشا می کرد نزد تو گوشت.

بهم بر خورد. آیا حق من این بود؟ منی که قرار بود با کمک سهند وسائلی و بیارم و تنهایی از پشش بر اومده بودم حقم بود؟ به خواسته فرزام فعلا کلیت و دفتر و نباید در می آوردم و گرنه پرت می کردم تو صورتش و می رفتم بیرون.

چقدر دلم می خواست جا بزنم و بزنم زیر همه چیز. اما نمی شد. می دونستم که نمی شد. این آخرین دردسری که برای خودم می خرم. فقط چون می دونم جون خودم در خطر و همینطور سخندون. زیر لب زمزمه کردم:

– آخرین و بزرگترین.

نگاهم و از نگاه پر از سرزنش فرزام گرفتم و به بیرون نگاه کردم. یه سوال تو ذهنم بود یعنی فرزام هم وقتی بهش ماموریتی می دن اگه اشتباه کنه اینجوری سرزنشش می کنن؟ کار خوبش و ندید می گیرن و اینجوری از زندگی نا امیدش می کنن؟

همونطور که چشمام بسته بود گفتم:

– مگه سهند برای مراقبت از من قرار نبود بیاد بالا؟

چند ثانیه ای بعد کوتاه جواب داد:

– همینطور!

با صدایی که می لرزید ادامه دادم:

– خوب پس حالا که من بدونِ اونم کارم و انجام دادم دیگه مشکل کجاست؟! حداقلش اینه که آخرِ کار مجبور نشدم قرصِ تو لنزِ دوربینم و بخورم. ها؟ مگه کلیت و دفتر و نمی خواستین؟ بنظرت حقم اینجوری باهام رفتار شه؟ چرا؟! کی همچین حقی بهتون داده؟

قطره اشکی ناخواسته از چشمم اومد. اما دیگه هیچی نفهمیدم. انگار هوشیاریم و از دست داده بودم. چیزی که شک دارم تا اون موقع هم تو وجودم بوده باشه.

با احساسِ اینکه یکی داره دست بمون می زنه فوری چشمامون و باز کردیم. حالمون خوش نبود اما اونقدر خر نیستیم که نفهمیم یکی داره یه کارایی می کنه. بله یکی داشت مارو دستمالی می کرد.

دست انداختم رو مچِ کسی که سعی داشت دستش و بذاره زیرِ زانو هام.

مطمئناً فرزام بود. با بیحالی در حالی که چشمام بسته بود و مچش و محکم فشار دادم و گفتم:

– از اول هم می دونستم اومدی تو سایتِ ما. مچت و گرفتم!

– با سوال گفت؟ چی؟ سایت؟ کدوم سایت؟! دستم و ول کن!

اه خنگم که هست یا خودش و زده به اون راه. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– خودت و زن به کوچه علی چپ که بن بستِ منظورم اینه که رفتی تو نخِ ما. به ما آمار می دی.

نچ نچی کرد و دستم و که رو دستش بود پرت کرد:

– دختر؟ متوهم. فکر کردم غش کردی خواستم بلندت کنم. حالا که خوبه بلند شو زودتر باید بریم بالا.

چشمام و باز کردم. اه به خشکی شانس. حالا یکی خواست مارو بلد کنه ها. زیر لبی غر غر کردم و به خودم لعنت فرستادم. با بیحالی پیاده شدم و اومدم بیرون و در و محکم بستم.

به پشت ماشین تکیه دادم و با چشمای خمارم به اون که رو به روی آسانسور ایستاده بود و نگاهم می کرد گفتم:

– بیا مارو بغل کن!

پرروی زیر لبی گفت و دوباره دکمه رو آسانسور و زد. عجب! بلند گفتم:

– کثافتِ مرض!

پاش و به حالت چخ کردنِ گربه زد رو زمین که ترسیدم و با عجله رفتم پشتِ ماشین. غش غش خندید و رفت تو آسانسور. ببن خودش اذیت می کنه ها. وقتی دید نمی رم گفت:

– برم بالا درِ آسانسور و نمی بندم که با پله بیای ها.

این و گفت و دکمه طبقه و زد. من که دیدم شوخی نداره با سر دوییدم سمتِ آسانسور و با اون حالِ شیرجه زدم تو.

کله ام با سینه اش محکم برخورد کرد. با هم سوارِ آسانسور شدیم. همونطور که نگاهم می کرد گفت:

– وحشی.

– تویی — ی .

– بی ادب! زبون زدی؟!

با تعجب گفتم:

– چیو؟!

– لبِت و دیگه.

– ها! نه بابا. اون و که یکی دیگه باید زبون می...

حرفم و قطع کردم. زیر چشمی نگاهش کردم. ساعتش و نگاه کرد و بیخیال حرف من گفت:

– ببخشید حواسم پرت شد چی می گفتیم؟! ... مم خوب پس همون که خیلی حالت بد نیست!

وقتی به رو نیاورد یه کم خجالت کشیدم و بعد مثل همیشه بیخیال شدم. سرم و تکیه دادم به آینه و با ناله گفتم:

– تو به این می گی خوب؟! انگار دارم میارم بالا.

اومد نزدیکتر. پشت دستش و گذاشت رو پیشونیم و بعد زیر چشمام و لمس کرد.

– الان رفتیم بالا حتما باید شیر بخوری. خوب میشه چیزی نیست.

آسانسور که ایستاد همونجور آرام و بی جون باهاش رفتم سمتِ خونه و مستقیم رو مبل ها نشستیم. معلوم نبود آفتاب از کدوم طرف درومده. آقا تا دو دقیقه پیش هزار چی بارمون کرد بهمون وحشی گفت، حالا رفت واسمون شیر آورد.

– نمی خورم!

– باید بخوری!

بیا چشمش زدم! کلاً شعور تو زندگیش جایی نداره. همه اش زور می گه. دهن کجی کردم و شیر و خوردم.

همینکه شیرم تموم شد با دستش پشت گردنم و گرفت و فشار داد:

– یه بار دیگه ادای من و در بیاری گردنت و می شکنم. خب؟!!

– آی آی. خب خب. بابا آآ آی. باشه!

کثافت نجس. دیده من حال ندارما. بذار حال خوب شه یه بلایی سرت میارم. نشست رو به روم:

– خب زری جون. کلید و دفتر.

بیخیال مدل صدا کردنش با اسمِ کلیت دوباره نیشم تا گوشم باز شد. نیم نگاهی بهش انداختم و در کیفم و باز کردم و حلق؟ بزرگِ کلیتارو که حداقل صد تا کلیت روش بود و گذاشتم رو میز.

با چشمای گرد شده نگاهی به کلیتا انداخت و گفت:

– این چیه؟! وای می دونستم گند می زنی.

و وا رفت رو مبل. دیگه داشت سخته می کرد. اون یکی کلیت هم در آوردم و گذاشتم کنارشون.

– اینا همه کنار هم بود منم آوردمشون.

اون کلیت قهوه ای و برداشت و کمی نگاهش کرد و گذاشت رو میز. متفکر در حالی که نگاهش رو اون دسته کلیت ها بود گفت:

– کارِ درستی نکردی. امیر که دفتر و کلید و میشناخته هیچ وقت نمیاد این اضافه ها رو برداره و بارش و سنگین کنه!

– خب! خب! رد گم کنی یا چه می دونم هر چی.

چیزی نگفت. سرش و کج کرد و به کیفِ خالیم نگاه کرد و با شک گفت:

– و دفتر؟!

با یادِ اینکه دفتر و کجا گذاشتم آب دهنم و قورت دادم. حالا چطور درش بیارم؟

– دفتر و باس بعدا بهت بدیم.

اخمی کرد و گفت:

– همین الان!

عجب سرتقی ها.

– بعداً! نمی شه جون تو.

اخمش شدیدتر شد. و کمی اومد جلوتر نشست و با جدیت گفت:

– من و که می‌شناسی؟!!

پوفی کشیدم و گفتم:

– آره می دونم چه کله خری هستی روت و کن اونور.

وقتی دیدم مثل بز داره نگاهم می کنه گفتم:

– یا تو روت و کن اونور یا ما روت و کنیم اونور!

چشم غره ای بهم رفت و سرش و گرفت پایین. وا فهمید؟!!

بلند شدم و دفتر و از تو لباسم کشیدم پایین. هنوز کامل پیرهن و نداده بودم پایین که سرش و

آورد بالا. جیغی زدم و بلند گفتم:

– حمالِ هیز.

خمصانه از جا بلند شد و دفتر و از دستم کشید و رفت سمتِ اتاقش. با حرص گفتم:

– دستت درد نکنه.

دستش و آورد بالا و گفت:

– خواهش می کنم، عزیزم.

این دیگه کی بود؟ نزدیک بود گریه ام بگیره. عجب آدم قدر شناسی. پا شدم رفتم سمتِ اتاق

خوابی که همیشه می خوابیدم توش. مطمئنم دیگه پام و تو این خونه نمی ذارم. پسر؟ احمق.

لباسام و با لباسای راحتی تو کشو عوض کردم و پریدم رو تخت و در حالی که اتفاق های امشب

فرک می کردم چشمام کم کم بسته شد.

هنوز خوابم کامل سنگین نشده بود که تقه ای به در خورد و در باز شد. خودِ روانیش بود. با این

فرک دستام و مشت کردم تا پا نشم بزنم تو دهنش. پسر؟ بی تربیتِ هیز. لب؟ تخت نشست.

– ساتی بیداری؟!

از شنیدن اسمِ مورد علاقه ام نیشم تا گوشم باز شد و گفتم:

– نه خوابم!

– اوهوم فهمیدم! حالت خوبه؟!

ابروهام از تعجب پرید بالا این داشت حالِ من و می پرسید؟!

– من خوبم شوما چطوری؟ بچه ها خوبن؟ خانوم بچه ها؟!

دوباره دستش و رو پیشونیم گذاشت و کارِ تو آسانسورش و تکرار کرد:

– خوشم میاد کینه ای نیستی...

نیشم تا پشتِ کله ام باز شد. اما حرفش و ادامه داد:

– به جاش تا دلت بخواد پررویی!

چشمام و باز کردم و چپ چپ نگاهش کردم. حالا اون نیشش باز شده بود و داشت با لبخندِ

قشنگی نگاهم می کرد. و قتی چشمای بازم و دید گفت:

– بابتِ امشب ممنون!

با دهنِ باز بهش خیره شده بود و داشتم از تعجب پس می افتادم سعی کردم برگردم به عقب و

یادم بیاد چی گفته. این واقعاً از ما تشکر کرده بود؟!

چشماش و آروم روی هم گذاشت و گفت:

– شبت خوش!

و بعد از روشن کردنِ چراغ خوابِ بالای تخت و خاموش کردنِ لامپ رفت بیرون.

یه باره و چند باره مدلِ بستنِ چشماش و لبخندش تو ذهنم اومد و رفت. اون ازم تشکر کرده بود.

حرفش برام تکرار شد:

– "بابت امشب ممنون."

داشتم مثل خری که رفتِ استخرِ تیتاب حال می کردم. دیگه خوابم نمیومد. لبه های رو تختیم و گرفتم و تا روی گردنم کشیدم بالا:

– شب تو هم خوش!

صبح وقتی بیدار شدم فرزام نبود. کجا رفت؟ حالا من و چشم و انگشت از کجا بیارم برم بیرون؟ بیخیال این فرکا شدم و رفتم درِ یخچال قبلِ اینکه درش و باز کنم یه یادداشت رو یخچال توجهم و جلب کرد. با دیدنِ یادداشتِ یادم افتاد با اینکه فرزام اون خطِ رند و با کلاس و برای همین وقتا برام گرفته بود و من می تونستم شماره اش و به خلافکارا بدم اما باس به فرزام می گفتم که من رو یادداشتی که گذاشتم شمارم و نوشتم.

رو یادداشت برام نوشته بود که میره جایی تا برگرده من کمی حرکت های باشگاهم و کار کنم چون بعدش میاد دنبالم که بریم باشگاه و برای ساعت دوازده آماده باشم.

نگاهی به ساعت انداختم. ده و نیم بود. سوسیس و از یخچال برداشتم و سرش و باز کردم و کمی سس ریختم روش و همینطور خام خام خوردم. آخ که هیچی به اندازه اینجوری سوسیس خوردن حال نمی ده.

دو تا گوشiam و آوردم تو پذیرایی. و نشستم رو مبل و پاهام و تکیه دادم رو عسلی.. خطی که دوزاده بود و جدید برام گرفته بودن هیچ خبری نبود. می دونستم الان من یه شناسنامه یه کارت ملی و یه گواهینامه و یه پاس با نامِ ساتیا دارم. این خوشحالم می کرد.

فرزام می گفت مامورهای مخفی ما بیش از بیست نام و فامیل و کارت شناسائی دارن. نمی دونستم قراره چی بشم و کارم به کجا برسم. اما حس می کردم از اینکه دارم سختی می کشم و با زحمت و ترس و استرس یه پولی و در میارم راضیم. حس می کردم یه قدم به دکتر شدنِ سخندون نزدیک شدم.

نفسِ اه مانندی کشیدم و به گوشیِ خیلی با کلاسم نگاه کردم. کار با این گوشی سخت بود. قرار بود حمال بهم یاد بده اما با این یکی گوشیم نه، خیلی هم آسون بود. بی اراده ذهنم کشیده شد سمتِ و هاویار و بی اراده تر زنگ زدم بهش.

جوابم و نداد. انقدر بوق خورد تا قطع شد. از اینکه خلافاً ناراحت بودم. اگه خلاف نمی کرد شوورِ خوبی می شد!

به همین چیزا فکر می کردم که گوشیم زنگ خورد.

با اینکه گاهی ازش عصبی می شدم. با اینکه داشت گولم می زد و این ناراحتی می کردم اما از دیدنِ شماره اش خوشحال شدم. گوشی و جواب دادم و بدونِ اینکه بخوام نقش بازی کنم با محبت گفتم:

— سلام، گل پسر. خوبی؟! —

می تونستم لبخندش و تصور کنم. با صدای پر انرژی گفت:

— مرسی تو خوبی خانم؟ دلم برات تنگ شده .

بی اراده پرسیدم:

— مگه برنگشتی؟ —

— مگه تو خونه نیستی؟ مگه میشه تو محل تو آمارِ کسی و نداشته باشی؟ —

سعی کردم عادی باشم اصلاً بهتر بود که راستش و بگم. اون تو خونه اش دوربین داشت ممکن بود الان که نیست دوربینش فیلم بگیره.

— نه بابا. منم با این پسر؟ دیوونه رفتیم دنبالِ یه لقمه نونِ حلال. اما تیرمون خورد به سنگ.

— چرا عزیزم؟ یعنی برنگشتی خونه؟! —

– دو روزی میشه خونه نرفتم. تو یه خونه ایم. خونه اش بی صاحب!

با صدای متعجبی پرسید:

– جداً؟ ساتی مراقب خودت هستی دیگه؟!

خنک گفتم:

– هیچ کس فرک نمی کنه ما تو این خونه باشیم خیالت راحت گیر نمی افتم.

– همینم نگرانم می کنه. کسی نمی دونه اونجایی پس یه بلایی سرت بیاد کسی نمیاد کمکت. هر چی باشه این پسر همین عمار و می گم از اون گرگای بی سر و پاست مواظب خودت باش تنهایی.

تازه گرفتم چی می گه. با خنده گفتم:

– آه! ای بابا من و هر چیزی نگران می کنه جز این کبریت سوخته. اصلاً ضربه ای به اسلام وارد نمی کنه! اصلاً! گاهی اوقات فرک می کنم این گل آقا تو حریم سلطان!

غش غش زد زیر خنده و گفت:

– مگه تو ماهواره داری شیطون؟!

– نه بابا من چند سال پیش سی دیش رو گرفتم دیدم. خلاصه نگران ما نباش!

– عزیزم اون مرد تو نباید باهاش بری دنبال کار. هزار بار گفتم باز می گم من حمایت می کنم!

آه بیا اینم از آب گل آلود ماهی می یگره ها. با جدیت گفتم:

– هی ما می گیم هر چی هست إلا مرت، شوما رد کنید. باشه آقا اصن مرت بزرگ اما کاری با ما نداره ما فقط و فقط همکارییم. کی میای؟

– قرار بود برگردم. اما چند روزی موندگار شدم.

– باشه پس هر وقت اومدی خبر بده. کاری باری؟

– نه عزیزم تو کاری نداری؟!

– نه.

– خداحافظ.

با عجله گفتم:

– هاویار؟!

– جونِ هاویار؟!

از مدلِ صدا کردنش نیشم تا گوشم باز شد. یادم رفت چه شوخی می خواستم بکنم. کمی شونه هام و چپ و راست کردم و وقتی یادم او‌مد گفتم:

– اها یادم او‌مد! تو قلبتم!

خندید:

– دیوونه...

قطع کردم و گوشیم و انداختم رو میز. هنوزم لبخندی رو لبام بود. اما کم کم وقتی سر دردم دوباره شروع شد یادِ دیشب و کلاً اتفاق های اخیر افتادم.

به روزای با فرزام فرک کردم. من داشتم زیرِ دستش تربیت می شدم. به عنوانِ یه نظامی. درست مثلِ یه نظامی. یه پلیس که به همه چیز شک می کنه.

خر نبودم می فهمیدم چی به چیه. به یه چیزی شک داشتم. دیشب فرزام حرفایی که افشین با امیر می زد و من به سختی فهمیده بودم و نشنیده بود، شاید چون من دور از صدا بودم.

اما ماجرای بی سیم و می دونست، چون نزدیک به صدا بودم. مطمئن بودم نتونسته به افشین چیزی وصل کنه و تو اتاقشم فقط خودم رفتم. این یعنی اینکه منم چیزی بهم وصل!

اونروز تو رستوران هاویار درِ گوشم حرف زده بود. می دونم یه سری مایک و بُرد و به سخندون وصلِ اما صد در صد نمی تونست حرفی که در گوشم گفته شده و بشنوه!

دستم و به گوشام رسوندم و بلند گفتم:

– مگه اینکه...

حرفم و ادامه ندادم. لبخندِ شیطونی زدم و گفتم:

– ای حمال پشمالو! ای آدمِ زرنِگ!

هنوز داشتم می خندیدم. هنوزم خوشحال بودم از اینکه فهمیدم این گوشواره ها حکمِ رسوایی من و دارن که کم کم لبخندم محو شد. یادِ حرفام افتادم:

– " آه! ای بابا من و هر چیزی نگران می کنه جز این کبریت سوخته. اصلا ضربه ای به اسلام وارد نمی کنه! اصلاً! گاهی اوقات فرک می کنم این گل آقا تو حریمِ سلطان!"

آب دهنم و سخت قورت دادم. عجب گهی خورده بودم. پس لابد اینم شنیده. باید برم. اما چطوری؟! داشتم فرک می کردم که درِ پذیرایی باز شد و بعد با صدای محکمی بسته شد.

از صدای محکمش ترسیدم. پریدم ایستادم و با پررویی تو چشماش خیره شدم:

– سلام، خسته نباشی!

آنچنان چپ چپ نگاهم کرد که نگاهم و ازش گرفتم و به تابلوی بزرگِ عکسش دوختم و دوباره با پررویی گفتم:

– ما رو هم می بری از این عکسای غلطِ اضافه بیگیریم؟!

اومد نزدیکترم. درست رو به روم ایستاد. از چشم هاش آتیش می بارید. می دونستم قرارِ کتک بخورم. قدم ازش کوتاه تر بود. نمی دونستم چی کار کنم. رفتم رو دست؟ مبل ایستادم. کمی کج و راست شدم تا تونستم تعادل و حفظ کنم. حالا قدِ من از اون بلند تر شده بود. با ذوق گفتم:

– ریز می بینمت!

و غش غش خندیدم. خنده ای پر از ترش.

دندوناش و با حرص روی هم فشار داد. با کف دست زد به پهلوم که کج شدم و تعادلم و از دست دادم و پخش شدم رو مبل.

خم شد روم ... چشمام و که از ترس گشاد شده بود و بستم. ای دهنِت سرویس هاویار که از روزی که اومدی تو زندگیم یا دارم می ترسم یا خجالت می کشم.

صورتامون رو به روی هم بود. کمی رفت کنار تر. درست کنار گوشم.. از لای دندون های کلید شده اش گفت:

– دختر؟ بی فکر مکالمه های تو همه کنترل میشه!

و عصبانی تر ادامه داد:

– بچه های اتاق کنترل همه یه جوری نگاهم می کردن.

آب دهنم و سخت قورت دادم. پس اگه این گوشواره ها هم نبود باز من رسوا می شدم. با تته پته گفتم:

– به جون خودم منظورم این بود که تو سلطان سلیمانی دیدی که خرّم شب یکی به دنیا می آورد صبح می گفت یه شاهزاده تو راه؟ اصن قاطی کردم به جون بچه ام.

آنچنان خمصانه نگاهم کرد که چشمام و محکم روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

– عجب هاپویی شده.

من و بلند کرد و نشوند:

– همیشه سعی کن گنده تر از دهنِت حرف نزنی. مخصوصاً مقابل من. حالا هم همین الان بیرون!

دستم و کناره های مبل گذاشتم و همینطور که با پاهام بازی می کردم گفتم:

– اخه من که مقابل تو حرف نزدَم من پشتِ سرت حرف زدم.

– بیـــــروون...

وقتی دیدم کاملاً جدی "باشه" ای زیر لب گفتم. و رفتم سمت اتاق. اما صدای جدیش سر جا میخکوبم کرد:

– همین الان برو بیرون. همین الان!

– ببخشید.

ببخشیدم و زمانی گفتم که برگشته بودم سر جام و نشسته بودم.

دست به سینه روم به رو ایستاده بود. من که دوباره نشسته بودم. دقیقاً چشمم به کمر بند خوشگلش بود.

از بازوم گرفت و تا جلوی در راهنمایی کرد. البته راهنمایی که چه عرض کنم (!) در و که باز کرد آنچنان پرتم کرد بیرون که نگو. برگشتم تا توضیح بدم. هنوزم با خشم نگاهم می کرد:

– حداقل بذار لباسم و بردارم.

انگار با شنیدن صدام بیشتر عصبی تر شد. چون همینطور که خیره خیره نگاهم می کرد در و به هم کوبید. ای بابا خوب گل آقا به اون خوبی چیه مگه؟! من که قسمتی آخر فهمیدم از اسمش همون گل بیشتر بهش میاد و طفلی آقا نیست!

چند دقیقه ای بیرون نشستم تا اعصابش آرام شه بعد در بزنم. یکمی هم امید داشتم که خودش در و باز می کنه. اما نکرد. منم سردم بود. یکمی هم دوباره خوابم گرفته بود. یکم تو خودم جمع شدم و به تابلوی منظره ای که تو راهروی واحد زده بودن نگاه کردم. تعداد شاخ و برگ درختا هم شمرده بودم و دیگه حسابی کلافه بودم.

وقتی دیدم خبری نیست پا شدم و در زدم. اما در و باز نمی کرد.

انقدر در زدم تا در و باز کرد و با اخم و خیلی جدی منتظر نگاهم کرد. طبق نقشه ام کمی با بغض نگاهش کردم و یهو چشمام و بستم و افتادم تو بغلش.

تکونی خورد و دستش و گذاشت رو صورتم و بعد رو چشمام. وقتی چشمام و بسته حس کرد انگار داره با خودش حرف می زنه گفت:

– چی شد؟!؟

سعی کردم نیشم و بیندم تا نفهمه. هر چند اون لحظه صورتم و نمی دید و با دست حس کرده بود که غش کردم.

همونجوری من و گرفت تو بغلش و برد تو خونه. انگار یه بچه و بغل کردم می خواد آروغش و بگیره دقیقاً به همون حالت. من و گذاشت رو مبل مثل کارایی که تو آسانسور باهام کرده بود و تکرار کرد و زیر لب گفت:

– دختر؟ سرتق بی آبرو. فکر کنم رژ و لب زده که این حال و احوالش.

ناخواسته اخم کردم. سرتق عمه ات. حیف که نمی شه وگرنه یکی می زدم تو دهن. چند لحظه ای دیگه صدایش نیومد. انگار که از پیشم بلند شد و رفت. اما کجا؟! ای بابا من بمیرم برای این مهم نیست.

تکون کوچولویی به خودم دادم و کمی سرم و کج کردم. در حالی که یه چشمم بسته بود اون یکی و آروم باز کردم تا ببینم این کجا رفت. با یه چشم خونه و دور زدم. ندیدمش. پس کوش؟ نکنه رفت؟!؟

تا خواستم دوباره سرم و تکون بدم و به حالت اول برگردم دیدم که دست به سینه رو مبلا رو به رویی نشسته و خیره خیره من و نگاه می کنه.

از ترس تکونی خوردم و فوری چشمم و بستم. سه شد که... واییی خدا الان کی می خواد برای این ها پو توضیح بده.

– یه بلایی سر تو من بیارم!

وقتی تهدیدش و شنیدم آروم آروم چشمام و باز کردم و مظلوم و با نیش باز نشستم سر جام و همونطور که با انگشتام بازی می کردم گفتم:

– بیرون سردم بود. نفهمیدم چی شد. راستی صبح شده؟! صبح بخیر.

– یه آدمایی هستن نه میشه درکشون کرد نه میشه دکشون کرد... همینطوری تو زندگیتن.... زل میزنن به آرامشت... درست مثل تو ساتی.

اخمِ پررنگی کردم و گفتم:

– من میرم تا تو راحت زندگی کنی. یه بار دیگه هم به من زور بگی ازت شکایت می کنم. —————

بلند شدم و همونطور رفتم سمتِ در. وقتی حرف نمی زد من بیشتر جرأت پیدا می کردم. واسه همین محکم با مشت کوبیدم به در و گفتم:

– بیا باز کن این در و تابلوت و الهی بی چشم و انگشت شی.

خیلی خونسرد رفت سمتِ آشپزخونه و چند لحظه بعد آبمیوه به دست اومد بیرون. با آرنج تکیه داد به اپن و همونطور که خونسرد به من نگاه می کرد گفت:

– انقدر جوش نزن. برو لباس بیوش بریم محل. بی معرفت یادی از خواهرت نمی کنی؟!

با اسمِ سخندون بیخیالِ در شدم و رفتم سمتش و نگران گفتم:

– خاک تو سرم چیزیش شده؟

– لیوان و گذاشت تو دستم و گفت:

– نه چیزیش نشده. جمیله می گفت بهونه می گیره. از باشگاهت که موندی. آماده شو من یک ربع دیگه می رم بیرون.

لیوانِ تو دستم و محکم کوبیدم رو اپن و به فرزام که می رفت شسمتِ اتاقش خیره شدم. پسر؟ یه وری فرک کرده ما نوکرشیم.

بعد از اینکه آب پرتقال و تو یخچال پیدا کردم و همونطور قلوپ قلوپ سر کشیدم گذاشتمش تو یخچال و رفتم سمتِ اتاقم.

لباسام و در آوردم و شلوارم و پوشیدم. اما همینکه خواستم دکم؟ شلوارم و در بیارم دکمه از تو پرسش درومد. یکم سرم و خم کردم تا دقیق ببینم چشه.

دکمه از پرسش درومده بود. بعد از چند لحظه ور رفتن باهاش تونستم دوباره بذارم تو و سفتش کنم. همینکه دکمه وصل شد نفسم و سخت دادم بیرون و رفتم سمتِ مانتوم. اما همون موقع در باز شد.

— ساتی ببین این عکس...

تقریبا پریدم سمتِ در تا نذارم بیاد تو اما دیر شده بود. فرزام که تازه سرش و از رو یه عکسی برداشته بود نگاهی بهم انداخت. و بعد دوباره به عکس نگاه کرد. اما یه بار دیگه سرش و آورد بالا و نگاهم کرد...

ای بابا اینم که دیوونه شده. حالا انگار تا حالا دختر با بالا تنه بدونی لباس ندیده. یا شایدم باورش نمی شه!

خیلی ریلکس رفت بیرون و در و بست.

بدونی اینکه به خجالتش فرک کنم نیشم تا گوشم باز شد. من می گم این گل آقاست شوما بگید نه.

از اتاق که اومدم بیرون جلوی در داشت کفش های ماتِ خوشگلش و می پوشید. منم کفشم و از تو جا کفشی برداشتم و همونطور پرتش کردم جلوی در. چم غره ای بهم رفت و گفت:

— این صدای بلند مزاحمِ همسایه هاست.

و رفت سمتِ آسانسور. می دونستم از این هر کاری بر میاد و ممکنِ بره پایین و دیگه آسانسور بالا نیاد. واسه همین کفشام و گرفتم دستم و دوییدم تو آسانسور.

بی توجه به نگاه های خمصانه اش کفشم و پوشیدم و بعد زل زدم بش. اما اون به رو به رو خیره بود و هیچ توجهی بهم نداشت.

— سرگرد اله—————ی؟!

وقتی دیدم هیچ تکونی نخورد انگشت اشاره ام و زدم به بازویش و گفتم:

– سرگرد؟!

برگشتم سمتم:

– بله؟!

حالا که برگشت سمتم من نگاهم و به رو به رو ختم تا راحت تر حرف بزنم.

– می دونی من از قصد اون حرفا رو به هاویار زدم. اینجوری بهم شک نمی کرد. اگه می خواستم ازت بد بگم بیشتر بهونه می گرفت که نباس باهات همکار باشم و اگه می خواستم بهش بگم تو خوبی بم شک می کرد. این شد که اون حرفا رو زدم. حالا هم امیدوارم عذرخواهی من و قبول کنی. من حتی حاضرم پیام به بچه های اتاق کنترل بگم که تو گل آقا نیستی.

حرفام که تموم شد برگشتم سمتش تا تاثیر کلامم و ببینم. بدون اینکه تغییری کنه مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

– ببین ساتی. تو بچه نیستی. بزرگ شدی سختیای جامعه باعث شده مستقل باشی. این رفتارها باعث میشه اطرافیان ازت سوء استفاده کنن. شاید کودک درون فعالی داشته باشی شاید یه کودکی داری که خودش و تخلیه نکرده و الان نیاز به شیطننت داره اما سعی کن شخصیت و نبری زیر سوال.

کمی مکث کرد و گفت:

– اصن فراموش کن که الان تو وسط یه ماموریت حساسی. بیا و خودت، زندگیت و آیند؟
سختندون و بساز. در ضمن یه کار دیگه هم باید بکنی. یه استارتی برای ساختن زندگیت.
حس فضولی باعث شد نصیحتاش برام کمرنگ و کمرنگ تر بشه. با کنجکاوی مخصوص به خودم رفتم نزدیکتر و گفتم:

– چی کار باس بکنیم؟!

– اگه یکبار دیگه به جای باید بگی باس از پا آویزونت می کنم! و می دونی که اینکار و می کنم.

اخمی کردم و رفتم عقب تر. اصن نمی خوام بدونم چی کار باس بکنم.

– تونستم بدون اینکه برم مدرسه ات و کسی متوجه بشه یه پرونده از اداره برات بگیریم. البته یه جور معرفی نامه هستش. گفتم حالا که خودت کار می کنی و به اندازه کافی پول داری شاید دلت خواست درس بخونی! اگه آره می تونم مدرسه غیر حضوری ثبت نامت کنم.

تکیه ام و از آینه قدی گرفتم و با تعجب و صدای بلند گفتم:

– هـــــ؟! بیخود گفتمی. تو چی کاره حسنی که اینطور تو زندگی ما جفتک می ندازی؟!

دلخور نگاهم کرد و گفت:

– احترام خودت و نگه دار. این یه پیشنهادِ پرونده ات هنوز تو مدرسه هستش. در ضمن نکنه حتما باید بهت پیشنهادِ دزدی بدم تا خوشحالت کنم یا رفیقت بشم؟ تو حتی دیپلم هم نداری. نخون. آدم بی سواد تو این جامعه زیاد هست. بلاخره همیشه که دزدی نیست و نمی تونی دزدی کنی. جامعه هم تا دلت بخواد نیاز به کارگر داره. موفق باشی کارگر آینده!

دندونام و از حرص به هم ساییدم و دیگه جوابش و ندادم. واقعاً که همه اش داره من و کوچیک می کنه خجالتم نمی کشه.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. به سمتِ میدانِ رفت و میدانِ طالقانی و دور زد و رفت سمتِ آزادگان. همونطور که تو فرک بود گفت:

– ساتی می تونی یه خلاصه از داراییتون به من بدی؟

بی توجه به ناراحتیم همونطور که اون هم فراموش کرده بود خودم و زدم به بیخیالی و غش غش زدم زیر خنده. چپ چپ نگاهم کرد:

– حرفِ خنده داری زدم؟!

– آره جون تو جک گفتی. دارایمون کجا بود که حالا خلاصه اش هم کنم؟! از دار دنیا ما همین یه خونه و داریم که توش زندگی می کنیم.

با شک نگاهم کرد و گفت:

– مطمئنی؟!

انقدر لحنش جدی بود که نیشم و جمع کردم و گفتم:

– معلومه که مطمئنم. چطور؟!

– ببینم اصن برای انحصار وراثت نرفتی؟

من که رفته بودم و جلوتر و جدی به حرفاش گوش می دادم خودم و ول کردم و تکیه دادم به صندلی و گفتم:

– یه مدت عموم میومد خونه می گفت سهم من و بدید. خوب چون پدر بابام مرده یه چیزیم به این می رسه. انقدر التماسش کردم که تا سن قانونی سخندون صبر کنه دست نگه داشته. منم این کارارو گذاشتم واسه همون موقع.

سری تگون داد و کنار فروشگاه رفاه پارک کرد و کامل برگشت سمتم. در حالی که گوشیش و می داشت تو جای مخصوصش که به داشبورده وصل بود گفت:

– یعنی می خوای بگی تو از ویلای جاده چالوس خبر نداری؟!

بدون تردید جواب دادم:

– نه. ویلا؟ کدوم ویلا؟!

جای تعجب داشت واسم. این چه سوالی بود؟ ما گور نداشتیم که کفن داشته باشیم. اونوقت حالا این چی می گفت؟

– می شه بگی چی شده؟!

– پیاده شو. برو خونه.

– من و برسون دیگه. در ضمن بگو چه خبره... لطفا...

با لطفاً که آخر جمله اضافه کردم برگشت نگاهم کرد:

– مودب شدی!

– نمی‌گی؟! من و برسون حال ندارم.

– با این قیافه که نمی‌تونم پیام. تا همینجاش هم ریسک کردم. خودمم خبر ندارم چی شده فقط

یه چیزایی تلفنی وقتی که رفتیم آماده شیم بهم گفتن. حالا هم برو تا من برم ببینم چه خبره.

سری تکون دادم و پریدم پایین. با دیدن دستای خالیم یادم افتاد که کیفم و همینطور گوشیام و

جا گذاشتم. راهی که رفته بودم و برگشتم. هنوز ایستاده بود منم که یادم رفته بود خداحافظی

کنم. آرنجم و رو پنجره ماشینش تکیه دادم و گفتم:

– من وسیله هام و خونه ات جا گذاشتم. گوشیم و همینطور کیفم.

– سعی می‌کنم تا شب برگردم برات میارمشون.

– من کیفمم جا گذاشتم.

کمی تو صورتم و تو چشمام نگاه کرد و بعد برگشت عقب و کتش و آورد جلو. کیف پولش و باز

کرد و گفت:

– من عادت ندارم از پولم بگذرم!

– چون خسیسی.

یه پنجاهی گذاشت کف دستم و گفت:

– یادت باشه خانم پنجاه تومن به من بدهکاری!

و بعد شیطون خندید و گفت:

– زندگی خرج داره.

کشیدم عقب تا حرکت کنه و آروم گفتم:

– من شصت بهت می دم. با سودش.

اخم شیرینی کرد و گفت:

– اساساً ولخرجی. برای پولی که هنوز حتی حسابش هم برات باز نشده داری برنامه ریزی می کنی. یاد بگیر. مدیریت یعنی چی. حتی جیبیت هم مدیریت لازم داره...

و گازش و گرفت و رفت. وقتی ماشین از دیدم خارج شد رفتم سمت فروشگاه. با پنجاه تومن چی می تونستم برای خونه بخرم؟ اونم تو این گرونی؟ خوب این آقا نفسش از جای گرم بلند میشه. من که نمی خوام ولخرجی کنم. فقط خیلی وقته برای سخندون ماهی درست نکردم. خودم شنیدم ماهی برای بدن خوبه و خوبه که هفته ای دو بار بخوری. حالا هفته ای دوبار نمی شه ماهی یه بار که می شه!

بعد از کمی خرید. به سمت محل راه افتادم یه قدم دو قدم که نیست. آخه بگو کی می خواد تو رو ببینه که اینقدر دور مارو پیاده کردی. از اولم جلبک بوده هنوزم هست. مگه پلیس جلبک نداریم؟! والا. پسر؟ دیوونه واس ما تصمیم گرفته درس بخونیم. اونم وسط ماموریت.

اصن کلاً امروز چت می زد. قضیه ویلا چیه؟ اوف— فرک کنم همه ماموریتاش و با هم قاطی کرده. با این فرک خیال خودم و راحت کردم و قدمام و سریعتر، تا زودتر برسم.

بعد از اینکه جمیله گفت سخندون پیش بتول و یکم به پسر خیالیش که حمال باشه فحش داد من رفتم سمت آرایشگاه.

بتول عروس داشت. بیچاره عروسی که زیر دستای بتول آماده شه. گرون ترین کِرمش و می خره سه و پونصد. تازه کلی هم منت می ذاره که کرم گریم خوب استفاده می کنه.

از پشت پرده بدون اینکه برم تو گفتم:

– بتول سخندون و رد کن بیاد.

صدای هیجانزد؟ سخندون و شیدم که بلند پرسید:

– آآزیـــــم؟!

و بتول پر حرص جواب داد:

– آره. بدو شرّت کم.

معلوم نی سخندون چه بلایی سرش آورده که اینجوری با حرص حرف می زنه. ای بابا این بتول ادبم که نداره.

سخندون که فرک نمی کرد من پشت در باشم محکم برخورد کرد بهم.

– آآخ.

دستش رو دماغش بود و داشت می مالیدش. اساس هام و گذاشتم زمین و زانو زدم و گرفتمش تو بغلم.

– الهی قربونت برم. خوبی خرسی؟!

– مــــیــــسی تو خوبی؟! کتابت لفته بودی لستورلان؟ تهنایی؟

– نه رفته بودم دنبال یه لقمه نون حلال.

و آرومتر ادامه دادم:

– ناهار برات ماهی سرخ می کنم.

اما این دیوونه بی آبرو با جیغ گفت:

– هوووولا هولا.. ماهی دالیم.

بعد سرش و از پرده آرایشگاه برد اونور و گفت:

– اوووی بتول ما ناهال ماهی دالیم، بوسوز. اگه بت دادم کتابت.

و بعد فرار کرد سمتِ خونه. دنبالش رفتم. نافِ این بچه و با فحش بریدن. البته تصمیم دارم کاری کنم تا یادش بره اصلاً کلمه ای به اسمِ فحش یعنی چی.

در و بستم و گفتم:

– برای چی فحش می دی؟!

– من فوش ندادم که. کثابت به من پفک نداد. تهنایی خولد. به من گفت بت زهلی مال هم نمی دم. حالا منم بش ماهی نمی دم.

سری تگون دادم و رفتم تو خونه.

همه چیز همونجوری بود که دو سه روز پیش بود. چرا انتظار داشتم با یه خونه بهم ریخته رو برو شم؟ فرزام گفته بود که اگه واقعا حدسِ من درست بشه و خونه ما رو هم بخواد جوری وارد این خونه میشه که هیچ چیز مشکوک نباشه. یعنی جوری که من رضایت کامل داشته باشم.

بسته ماهی و باز کردم و شستم و گذاشتم آبش بره. زیرِ برنجم و کم کردم و رفتم تو حیات. منتوم و گلوله کردم انداختم تو حوض و رفتم سمتِ زیرِ زمین. اگه چیزی باشه من صد در صد متوجه می شم. هر چند اونقد شلوغ نیست که نشه تشخیص داد چی به چیه. اما خوب حالا مگه بدِ یه نگاه کلی بهش بندازم ببینم چه خبره؟! قفل و باز کردم و رفتم تو.

برای اینکه یه وقت سخندون نیاد اینوری. دوباره رفتم بیرون و گفتم:

– سخندون تا من پیام منتوم و بشور آفرین آجی.

در حالی که رو تخت نشسته بود و گوجه می خورد گفت:

– نوکلِ بابات غلام سیاه. به من سه؟!

چشم غره ای بهش رفتم و در و از داخل بستم. بچه پررو. بذار همچین ادبت کنم. اما خوب منم زیادی انتظار داشتم. بچه گناه داره تو این سرما منتو بشوره. یه صدایی از درون ازم پرسید:

– مگه تو نمی شستی؟! بچه تر از سخندون بودی که می شستی.

یه صدایی هم جوابم و داد:

– نمی خوام خواهرم مثل من زندگی کنه. حداقل الان زندگیش خیلی بهتر از من.
 کمی تو زیر زمین چرخ زدم. زیر جعبه ها رو نگاه کردم. هیچی نبود. هیچی نبود که بشه شک کرد. شایدم بود و من نمی دیدم. اما خوب حقیقتاً همه چیز خیلی شیک امن بود.
 با صدای زنگ فوری برق و خاموش کردم و اومدم بیرون و دروبستم و رفتم سمت دیگه حیات تا هر کسی که بود من و سمت زیر زمین نبینه.

هفتاد و هفتم

با دیدن داییم چشم غره ای حوال؟ در باز خونه کردم و رفتم داخل خونه. از زیر فرش دو تا ده تومنی برداشتم. این جا پول گذاشته بودم که برم برای سخندون یه حسابی باز کنم که امروز مجبور شدم ازش بردارم. اشکال نداره. حقوقم و که گرفتم می دارم سر جاش اما الان این و رد کنم بره که حوصله اش و ندارم.

اومد تو خونه و نگاه خمارش و بهم دوخت:

– چی شده دایی با از ما بهترون می پری تحویل نمی گیری؟

بی حال گفتم:

– بشین می رم چایی بیارم.

– بیا نمی خواد اومدم یه دقیقه خودت و ببینم.

چپ چپ نگاهش کردم. خمار خندید و گفت:

– پول گرفتن بهونه است. دلمون تنگ.

نگاه کنا شیطون می گه یه چی بش بگم. رفتم تو آشپزخونه و چایی ریختم و اومدم بیرون.
سخندون کوش پس؟!

– چه خبر؟ بچه ها خوبن؟!

– اونا هم خوبن سلام دارن. انقدر با این پسر سوسول نگرد. پشتت حرفای نا مربوط می شنم.
خوش ندارم بگن... استغفرالله. آخه برای چی می شینی تو ماشینش.

هاویار و می گفت. بیخیال گفتم:

– تو فرهنگِ شوما و تو دهاتتون دختری که نشست تو ماشین با کلاس نمی تونه یه دوستی ساده
با طرفش داشته باشه؟! حتما باید مهرِ همخواب بودن و هزار جور کثافتِ دیگه بش چسبوند؟!
چاییش و هورت کشید و گفت:

– دایی جان مردم که نمی بینن تو چرا نیشستی. می دونی که اینجا یا منتظرن.

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

– حالا تو برای نصیحت اومدی اینجا؟

و بعد نگران پا شدم ببینم این بچه داره تو حیات چی کار می کنه که دایی با دست مانع شد.

– نمی خواد بری رو تختِ تو حیات نیشسته، براش سیراب شیردون خریدم داره می خوره.

یه نیگاه به شیکم گند؟ دایی انداختم. می دونستم باز از کله پزی قصدی خریده زده به حسابِ
منِ بدبخت. مثل اینکه تا این بچه و قدِ خیکِ خودش نکنه بیخیال نمیشه.

– د آخه مریض میشه اونوقت من چه گلی به سرم بریزم؟ انقد بهش ندید بخوره. کم مشکل دارم
اینروزا فرکش داره دیوونم می کنه. ببین شده قدِ تانکر.

هنو مشغول غر زدن بودم که سخندون قابلمه به دست اومد تو یه نیگاهی بهش انداختم که لپاش
گل انداخته بود و می تونستم بفهمم باید بره دستشویی تا تخلیه شه (!) کاسه و گذاشت جلوم و
گفت:

– نتلس باسه تو هم گذوشتم بخول.

نیگاهی به قابلمه کوچیکِ جلوم که جز آبِ کله پاچه چیزی نداشت انداختم و دوباره سرم و اوردم بالا بهش نگاه کردم. ای بترکی دختر همش و خوردی که.

– برو دستشویی بعدم بیا یکم آبلیمو بزن به رگ. از ماهی خبری نیست.

همینجور که غر غر می کرد رفت بیرون. دوباره به دایی نگاه کردم و گفتم:

– نگفتی برای نصیحت اومدی اینجا یا چیز دیگه؟!

– راستش روم به دیوار! کار پیدا نمی شه بدبختی. مام که تا یه کیف بز نیم و بخواییم به خودمون بجنبیم صبح شده. گفتم داری یکم بهمون قرض بدی؟!

از اولم اومده بود واسه همین. من اگه شناسم این جماعتِ مهتاد و باس برم زیرِ تریلی بخوابم. بیست تومن و از لایِ آستینِ تا شد؟ لباسم در آوردم و گفتم:

– به فرکِ زندگیت باش. تا کی می خوای از این و اون قرض بگیری.

خوشحال پول و گرفت دستش و با کلی احساس گفت:

– آب دوماغتم آنتی هیستامین بخور فنا شیم! نو کرتَم دایی.

و رفت بیرون. دیگه نرفتم استقبالش. اونم نیازی به استقبالِ من نداشت. گشنه ام بود. ماهی ها رو گذاشتم سرخ بشه و خودم نشستم و مجله خانواده سبزِ چند سال پیش و برداشتم و شروع کردم به خوندن.

همینجور که می خوندم به کلمه هایی بر می خوردم که معنیشون و بلت نبودم. البته خیلی کم پیش میومد اما باز من و کلافه می کرد. یادِ حرفای فرزام می افتم: "موفق باشی کارگرِ آینده". "این جامعه نیاز به کارگر داره".

عصبی مجله و پرت کردم یه ور دیگه. چرا منی که ذهنم کشش و خوندن و داشت باید می شدم کارگرِ آینده؟! چرا منی که درسم از خیلی از اون پولداراش بهتر بود نشد که بخونم؟!

یه صدایی جوابم و می داد. می گفت اون موقع نشد اما الان می شه. می گفت حالا جبران کن اون چیزایی و که آرزوش و داشتی و بهش نرسیدی. اما آخه الان؟! سخندون چی؟

– بهونه نیار... تو فرزام و می شناسی... اون حرفی نمی زنه که فکرِ بقیه چیزاش و نکرده باشه...

نفسم و سخت دادم بیرون. راجع بهش فرک می کنم!

سخندون در و باز کرد و گفت:

– اوای آزی... مگه کلی؟ دو ساعت دارم صدات می کنم؟

منتظر نگاهش کردم بینم چی می خواد. موهاش کوتاهش و گذاشت پشت گوشش و گفت:

– به من ماهی بده. گشنه ام.

– من بهت یاد دادم با طلبکاری صحبت کنی؟

مثل کسی که نفهمیده چی گفتم نگاهم می کرد.

– یا اینکه فحش بدی؟ یه بار دیگه فحش بدی شکمت و می برم فهمیدی؟

دستش و گذاشت رو شکمش و چشم غر؟ غلیظی بهم رفت و در همون حال گفت:

– الومزاده.

چشم هام گرد شد و یه جورایی وحشت کردم. این چی گفت؟ حروم...؟ یعنی چی؟ کی این و بش

یاد داده. با غیض گفتم:

– نفهمیدم چی گفتی تکرار کن؟

– گفتم به تو الومزاده.

بلند شدم. دیگه مثل اول ازم نمی ترسه. چه چشم سفیدی شده. آخه چرا؟ از با غیض بلند شدن

من یه تکونی خورد اما فرار نکرد. منم نرفتم سمتش. رفتم تو آشپزخونه. باید تنبیه می شد. در

کابینت و باز کردم و یه قاشق غذا خوری برداشتم و پرش کردم از چیزی که می خواستم.

با صدای بلند سخندون و صدا کردم و اونم که فرک می کرد ماهیش آماده است اومد تو آشپزخونه.

– بیا اینجا!

اومد نزدیکم.

– دهنِت و باز کن.

دهنش و کا باز کرد. قاشق و خالی کردم تو دهنش... و گفتم:

– بازم فحش بده ببینم می تونی؟!

حالا دیگه دهنش کاملاً بسته بود. دلم نمیومد نگاهش کنم. یه لیوان آب ریختم گذاشتم رو کابینت و از آشپزخونه زدم بیرون.

همینکه اومدم بیرون جیغش رفت هوا. فوری رفتم تو حیاط دلم نمی خواست صداش و بشنوم. با خودم تکرار می کردم لازم، آره لازم بود. خشونت برای سخندون که تقریباً تربیت درستی نداشته لازم بود. برای بچه ها گاهی خشونت بهترین راه حل. اونم از نوع سختش.

دستام و گذاشتم رو گوشم. من کوتاهی کردم. من تو تربیتش کوتاهی کردم. ای کاش جای اینکه تو خوراک و پوشاک براش کم ندارم یکم رو تربیتش کار می کردم. در اینصورت الان هم وزن مناسبی داشت و هم مودب بود. یکی باس بیاد تو دهن منم فلفل بریزه. به خودم تشر زدم:

– وای به حالت اگه توام فحش بد بدی. فهمیدی؟!

گریه اش قطع شده بود. اما هق هقش و سکسکه اش و می تونستم با این فاصله هم بشنوم. نیم ساعتی گذشته بود. نیم ساعت تموم داشت گریه می کرد.

رفتم تو خونه. آشپزخونه رو بهم ریخته بود. خوب منم بودم بهم می ریختم. دهنش چقدر که یه قاشق غذا خوری فلفل قرمز هم توش جا بگیره؟

یه گوشه اتاق چمباتمه زده بود و سرش رو دستاش بود. با دیدنِ هیکلِ کوچولو و در عینِ حال چاقش، با دیدنِ دستای تپلیش که دورِ پاش حلقه شده بود اشک تو چشمام جمع شد اما فوری به خودم تشر زدم. " لازم بود، به خاطرِ خودش. "

زیرِ ماهی و که خیلی کم بود اما تو این نیم ساعت حسابی طلایی شده بود و خاموش کردم و برنج و از سرِ سماور برداشتم. سفره و تنهایی انداختم و همه چیزو حاضر کردم.

اما تو این مدت اصلاً سرش و از رو پاهاش بر نداشته بود. نکنه چیزیش شده؟ با این فرک با ترس رفتم نزدیکش.

– بلند شو دست و صورتت و بشور می خواهیم غذا بخوریم.

بیشتر تو خودش جمع شد. همین کارش بهم فهموند که سالم. سرش و از رو دستش بلند کردم و در همون حال گفتم:

– فلفل و تو دهنِ بچه هایی می ریزن که فحش های بد می دن. که به بزرگترشون جای " شوما " می گن " اوی ". حالا هم بلند شو دست و صورتت و بشور و ثابت کن که من اشتباه کردم و تو دخترِ مودبی هست. خوب؟!

بلند شد. با پشتِ دست کشید رو چشماش:

– هزار بار گفتم دست نمال به چشمت. اونم با دستِ فلفلی. کور می شی.

چیزی نگفت. دوباره اشک از چشماش درومد جلوی در قبل از اینکه بره تو حیات برای شستنِ دستش انگشت اشار؟ تپش و آور بالا و گفت:

– فقط به خاطرِ ماهی بلند شدم!

همینکه رفت بیرون آروم خندیدم و کمی ریکا ریختم تو دستم و پشتِ سرش رفتم بیرون. لبه حوض نشسته بود و با خودش حرف می زد.

– معلوم نی چی لیخته بود تو خاشوخ. دیگه دوشش ندالم. می خواستم بزالم خاویال باهاش ازدباج کونه اما حالا خودم می لم خونشون باهاش ازدباج می کونم.

سعی کردم اخم کنم. رفتم نزدکتر و گفتم:

– چی می‌گی؟

تکونی خورد و ایستاد:

– هیسی دالم دستام و می شولم.

آب و باز کردم و دستاش و با ریکای تو دستم شستم. صورتشم شستم و فرستادمش تو و دبعد از شستن دستای خودم رفتم داخل. حالا باید کاری کنم که دوباره دوسم داشته باشه. امیدوارم این فلفل واقعاً کارساز باشه.

کمتر از همیشه براش برنج ریختم. و گذاشتم جلوش. کمی سرش و دراز کرد و تو قابلمه و نگاه کرد. همونطور که سرش تو قابلمه دراز شده بود و اخم داشت گفت:

– این کم بازم بیلیز.

– لطفا یادت رفت؟!

– ای خدا! لفظاً بازم بیلیز.

– همون کافیه.

نچ نچی کرد و بق کرده به بشقابش نگاه کرد. چند تا تیکه ماهی براش پاک کردم و تو ظرفش گذاشتم. همینکه مشغول خوردن شد کمی هم برای خودم ریختم و مشغول شدم. وقتی ظرفش خالی شد به کنارم اشاره کردم و گفتم:

– بیا پیشم بشین.

فقط نگاهم کرد. می ترسید. این و از چشمای گردش هم می تونستم تشخیص بدم.

– بیا بشین. البته اگه هنوزم دلت ماهی می خواد.

با این حرفم فوری کنارم نشست و به دستام که داشتم ماهی پاک می کردم خیره شد. یه ذره یه ذره ماهی پاک می کردم و می داشتم دهنش. بچه ام همه اشم می خورد. هر کی بود فرک می کرد چند روزی بی غذا نگهش داشتم.

وقتی غذا تموم شد گفتم:

– دیگه هیچ وقت فحش بد نمی دی آره؟

سرش و به نشونه تایید تکون داد.

– من: اگه قول بدی هر بزرگتری که اومد به پاش بلند شی و درست سلام کنی. و فحش ندی و مودب باشی منم قول می دم هیچ وقت فلفل نریزم تو دهنش. اما اگه بخوای دوباره عصبانیم کنی...

حرفم و قطع کردم و بهش نگاه کردم. مظلوم بهم خیره شد و گفت:

– فیفیل می لیزی دهنم؟! بوخدا هنوزم می سوزه.

– آره. حالا هم تشکر کن خدا رو شکر کن برو هم دستت بشور هم تو حیات کمی قدم بزن.

سری به نشونه تایید تکون داد و رفت تو حیات. موهاش بلند شده. دیگه نمی خوام کوتاهش کنم. انقدر تا این سن براش کوتاه کردم که به اندازه کافی قوی شده و رشدش خوبه. دلم می خواد یه خانوم دکتر باشه با موهای خیلی بلند.

با این فرک بیخیال این شدم که صداش کنم باهام ظرفا رو جمع کنه و خودم اینکارو کردم.

بعد از شستن ظرفها دیگه نا داشتم حسابی خسته بودم. سخندون و صدا کردم و اونم که چایی معطل قند کنارم که نه اما کمی اونورتر دراز کشید و نفهمیدم کی هر دو خوابمون برد.

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. می دونستن که فرزام گوشیا و کیف پولم و آورده. بدون اینکه سخندون و بیدار کنم رفتم جلوی در. ساعت هشت شب بود و دیگه نیاز نبود که سخندون بیدار شه. مخصوصاً که تصمیم داشتم به خاطر خوراکِ بیش از حدِ امروزش بهش شام ندم.

فرزام بی اینکه تعارفی کنم. جواب سلامم و زمزمه وار داد و اومد تو حیات.

گوشیا و با کیفم گذاشت رو تخت و گفت:

– امروز تو خونه چه خبر بود؟!

چشم ازش گرفتم و همونطور که به گل های قالی نگاه می کردم گفتم:

– داشتم ادبش می کردم.

– اینهمه خشونت تو روحیه اش تاثیر می ذاره. چی کارش کردی؟

– فلفل ریختم تو دهنش.

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد دستش و گذاشت زیر چونه ام و مجبورم کرد سرم و بیارم بالا:

– وقتی جای " شما " می گی " شوما "، وقتی به جای " باید " می گی " باس ". وقتی به مردی

مسن که جای پدر یا شایدم پدر بزرگت می گی جلبک چه انتظاری از خواهرت داری؟! می دونی

اینجور مواقع منم دلم می خواد فلفل بریزم تو دهنش؟

اخمی کردم و گفتم:

– زندگی من و خواهرم به شو... شما مربوط نیست.

لبخندی زد و گفت:

– تو که به این قشنگی می گی شما، حیف نیست؟!

چیزی نگفتم. با اشاره به کیف کوله تو دستش که رو تخت گذاشته بود خیلی آرامم گفت:

– برای تو آوردمش. مدرسه می گفت برای رشته ریاضی ثبت نام کرده بودی که رفتی. اما شاید بهتره یکم با هم صحبت کنیم و تجدید نظر کنی. در هر حال امیدوارم هر رشته ای که رفتی موفق باشی.

این و گفت و با گفتن " زت زیادِ " بلندی از خونه رفت بیرون.

– سخندون عزیزم بلند شو می خواهیم بریم ورزش. عشقِ من. خواهری.

اولین بار بود تا این حد مودب، با محبت و شاید کمی لوس باهاش صحبت می کردم. اما لازم بود. من می خواستم سخندون چیزی متفاوت با الانِ من باشه.

– برو گمـجو آزی. بزال بخوابم.

پر حرص با صدای بلند گفتم:

– این کی بود فحش داد؟ فلفل بیارم.

سیخ نشست سرِ جاش و با ترس گفت:

– من که نبودم. دختلِ همسایه بود.

سری تکون دادم و گفتم:

– آره فهمیدم. بشمار سه آماده باش می خواییم بریم پارک ورزش.

با اینکه می خواست بگه نه. با اینکه می دونستم می خواد فحش بده. اما بلند شد و رفت دستشویی و منم جاش و جمع کردم و لباس های بیرونش و براش آماده کردم.

گوشیم و چک کردم. یه تماس از طرفِ هاویار یه اس ام اس از طرفِ فرزام: " باید ببینمت. " پوفی کشیدم و با خودم گفتم: " امیدوارم یه دردسر جدید تو راه نداشته باشیم. "

با هاویار تماس گرفتم ببینم چی کار داره و در همون حال هم به سخندون کمک می کردم لباس بپوشه.

– سلام بر بانوی سحر خیز.

به ساعت نگاه کردم. هفتِ صبح بود. اصلاً حواسم نبود که به ساعت نگاه کنم بعد زنگ بزنم. با شرمندگی که جدیداً زیادی در من ابرازِ وجود می کرد گفتم:

– ای وای شرمنده اصلاً به ساعت نگاه نکردم.

خندید و گفت:

– خوشحالم کردی خانوم. نگران نباش من بیدار بودم. خوبی؟ چی شده سحر خیز شدی؟

زیپِ کاپشنِ سخندون و بستم و همونطور که گوشی و بینِ شونه ام و سرم نگه داشته بودم و کلاهِ سخندون و سرش می کردم گفتم:

– هیچی دارم با خواهرم می رم پیاده روی. یه جور ورزش صبحگاهی.

نمی دونم چرا حتی می تونستم لبخندش و از پشتِ گوشی هم تصور کنم. با مهربونی گفت:

– خودتون و بیوشونید سرما نخورید.

و کمی بعد اضافه کرد:

– دلم برای سخندونم تنگ شده.

بی هوا پرسیدم:

– تو چرا انقدر به سخندون با وجودِ اینهمه بی ادبی علاقه داری؟! این و اونبارم که دعواش کردم و تو فوری بغلش کردی فهمیدم.

با خودم گفتم خیلی هم محبت نداره. وقتی ردیاب می ذاره زیرِ پوستش و شنود تو وجودش کار می ذاره چه علاقه ای؟! اما خوب نمی تونستم منکرِ محبت های یهوییِش بشم.

کمی مکث کرد و گفت:

– من یه خواهر داشتم. همسنِ سخندون بود که فوت شد.

فرک نمی کردم که راحت بخواد این و برام بگه. اما می دونستم که باید شکه باشم. نفسِ صدا داری کشیدم و گفتم:

– اوه. خـدایا. متاسفم. هر چی عمرِ اونِ خاکِ شوما بشه.

اوه چرت گفتم نه؟! با صدای هاویار که داشت غش غش می خندید به خودم اومدم.

– تو چقدر با نمکی دختر. منظورت اینکه که هر چی خاکِ اونِ بقای عمرِ من باشه؟!

با پرویی گفتم:

– همون منظورم بود.

و بدونِ اینکه جای بحث بهش بدم گفتم:

– کی بر می گردی؟!

شیطون شد و پرسید:

– چه خبره؟ دلت برام تنگ شده؟!

منم با بدجنسی جواب دادم:

– دلم بیشتر برای اون رستوران هایی که ما رو می بری و همینطور غذاهاش تنگ شده.

و بعد خندیدم. انگار خورد تو ذوقش چون با لحنی گرفته گفت:

– بی احساس. دو، سه روز دیگه میام.

بعد از اینکه قطع کردم. با سخندون زدم بیرون. سعی می کردم به سخندون اعداد انگلیسی یاد

بدم. اما تازه متوجه شدم بچه ام به زبونِ مادریش که فارسی هم بلد نیست بشماره چه برسه

انگلیسی!

از در مهد اومدم بیرون. بعد از کلی پیاده روی و بازی کردن. با خودم فرک کردم دیدم من می تونم فعلاً با حقوقم سخندون و مهد ثبت نام کنم. بله چیزی یاد بگیره. خوب سخندون تو خونه هیچوقت نمی تونه بفهمه شرکت در بحث های گروهی یعنی چی؟! با وجود تربیت من هیچوقت نمی تونه به بعضی جوابهایش برسه. شاید کمی با همسن و سالهای خودش باشه راحت تر بتونه از دنیای بچگیش لذت ببره. تا اینکه پیش جمیله بمونه و جمیله هم بفرستش پیش بتول و بتول پیش یه بچه چهار، پنج ساله از رابطه جنسی با مشتری هاش حرف بزنه!

این همه فرک باعث شد تصمیم بگیرم سخندون و بفرستم مهد. الانم باس برم براش خمیر و اینطور چیزا بخرم. و البته بعد هم با حمال قرار دارم باس برم باشگاه.

نه بین ساتی داری اشتباه می ری. اصلاً مثل اینکه امروز تو مودش نیستی بیا یه چیز دیگه کار کنیم. یه چیز که قبلاً با هم کار کردیم. یه سوال! اگه یکی تو خیابون یقه ات و بگیره چی کار می کنی هوم؟

با اخم و قلدری گفتم:

– خوب ما هم یقه اش و می گیریم!

کلافه پوفی کشید و گفت:

– وای ساتی دست بردار. ما که این و چند دقیقه پیش کار کردیم. تو هم یقه اش و بگیری راحت دست می ندازه بین دو تا دست اونوقت یا مچت می شکنه یا در میره.

با این حرف دوباره شروع کردیم به تمرین کردم. عجب گیری کردیم. بابا اخه این چی چی ماموریت که دارن ما رو اینجوری تعلیم می دن؟ مگه اصن قرار من با هاویار بجنم؟ اون خونه مارو می خواد خوب ما هم بش می دیم و خلاص. شایدم چیز دیگه بخواد؟

وای خدا دیوونه ام کردن. آروم به فرانک گفتم:

– بین من امروز روز اولم. وضعیت قرمز. حالماً اصلاً خوش نیست. بذار برم.

نگاهی بهم انداخت. نمی دونم تو صورتم چی دید که سری تگون داد و با گفتن خسته نباشید از مدل خودشون اجازه خروج و بهم داد.

قبل اینکه اماده شم واسه فرزام اس فرستادم که کارم تموم شده. نیم ساعتی زودتر کارم تموم شده بود و احتمال داشت که مجبور شم منتظر بمونم. واسه همین اس دادم که از این انتظار احتمالی جلوگیری کنم.

فرانک اومد تو و بدون زدن حرفی کمی با گوشیش ور رفت و دوباره رفت تو سالن. منم بعد از عوض کردن لباسهام زدم بیرون. یکم سرم درد می کرد. شاید بشه گفت چشم هام سیاهی هم می رفت.

همینکه پام و گذاشتم بیرون ساختمون. ماشین فرزام هم ترمز کرد که صدای لاستیک هاشم بلند شد. با اینکه کلی حال کرده بودم. اما حوصله تشویق نداشتم.

– سلام.

– خسته نباشی.

با سر جوابش و دادم و اونم بدون زدن حرفی راه افتاد. می دونستم حرف داره واسه گفتن و منم با گوشام باس بشنوم. همونطور که سرم و به پنجره تکیه داده بودم گفتم:

– چه خبر؟! میشنوم!

– از صورتت و رنگت معلوم که ضعف کردی. وقتِ ناهار. هم یه چیزی می خوریم و هم کمی حرف می زنیم.

این و گفت و زد بغل. رستورانِ کماج. تا حالا غذاهای توش و امتحان نکرده بودم. واسه همین بی هیچ حرفی پیاده شدم.

– چی می خوری؟

– میشه تو سفارش بدی؟

سری تکون داد و بدون اینکه به منو نگاه کنه رو به گارسون گفت:

– سبزی پلو با ماهیچه، ماست، زیتون و نوشابه. از هر کدوم دو تا!

مرد سری خم کرد و رفت.

– خوب می‌گفتی؟!

کمی از آب خورد و گفت:

– چی می‌گفتم؟! آها! پس شما فقط همین یه خونه و دارید درسته؟!

با سر تایید کردم:

– درسته.

– چند روز پیش خواستم یه استعلام از دارایی بابات داشته باشیم. خوب لازم می‌شد. ما همکاریم و من فکر کردم که لازم تو راجع به داشته هات اطلاع داشته باشی تا از دستت نرن.

پوزخندی زدم:

– ما یه داشته داریم که داریم توش زندگی می‌کنیم.

و وقتی چیزی یادم افتاد با صدای بلندی گفتم:

– آها!

همه سرا برگشت سمت من. شرمنده سرم و انداختم پایین. فرزام کمی اومد نزدیکتر و با صدای آرومی که آروم بودنش به صدای بلند چند لحظه پیش من دهن کجی می‌کرد گفت:

– چیزی یادت اومد؟

سرم و به نشونه تایید تکون دادم. نمی‌دونستم گفتنش درسته یا نه. یعنی نمی‌دونستم الان وقت شوخی هست یا نه. واسم جای تعجب داشت. چرا با این حال دست بر نمی‌دارم؟!

آروم گفتم:

– ما یه فرقون داشتیم! بابام سندِ شش دونگش و زده بود به نامم! باش بچه ها رو از سرِ کوچه می بردیم تهِ کوچه. دونه ده تک تومن هم کرایه...

دستاش و آورد بالا و به نشونه کافیه نگه داشت:

– کافیه.

و بعد همرا با نگاهِ خمصانه اش گفت:

– من دارم جدی حرف می زنم.

منم جدی شدم و گفتم:

– ببخشید اما این شوخی همین الان جاش بود دیگه فرصت نمی شد که بگم!

سری تگون داد و گفت:

– باشه. یادت باشه بعداً جواً شوخیِ بییجات و بدم. فکر نکن یادم رفته. بنده با اینبار سه تا تنبیه به شما بدهکارم و شما هم پنجاه تو من پول به من!

چشمام و براش لوچ کردم. خاک تو سرت خسیسِ نر گدا.

– وقتی بهم اطلاع دادن جدا از این خونه یه ویلا هم تو جاده هست که از امواتون حساب میشه تعجب کردم. یه ویلا که طبقِ وصیتِ پدر بزرگت می رسه به شما.

با تعجب و تمسخر گفتم:

– جدی؟ چه جالب. من یه پدر بزرگ داشتم. که آمپول واسه خودش تزریق می کرد. یه بار جای رگ معلوم نی کجا زد و رفت اون دنیا!

پوفی کشید و گفت:

– و پدرِ مادرت؟!

– خوب معلومه مادرِ ما همیشه می گفت پدر و مادر و خانواده اش تو زلزله رودبار مردن. و خودش و همین یه دایی موندن.

آرنجش و گذاشت رو میز و اومد جلوتر. چونه اش و رو دستای مشتش شده اش گذاشت و گفت:
– اشتباه به عرضت رسوندن.

کمی سرم و کج کردم و با ابروهایی که دیگه جایی برای نزدیک تر شدن به هم نداشتن بهش خیره شدم:

– منظور؟!

بر عکسِ مادرِ با معرفت پدر بزرگت هیچوقت دختر و پسرِ طرد شده و خطا کارش و نه انکار کرد و نه فراموش!

پوزخندی زدم و با تعجب گفتم:

– چی می زری واسه خودت؟!

با عصبانیت گفت:

– مودب باش.

دستم و به نشونه تهدید آوردم بالا و گفتم:

– حواست باشه از خودم بگذرم از تهمتی که به مامانم بزنن به روحِ خودش نمی گذرم.

انگشتِ اشاره ام و تو دستش گرفتم و تا پایین و روی میز هدایت کردم!

– من حرفی بی دلیل و مدرک نمی زنم.

و کمی بعد ادامه داد:

– من خودمم تازه فهمیدم که مادرِ تو بیست ساله بوده همراه برادرش و دوستِ برادرش که پدرت باشه یه شب یه تصمیمِ آنی می گیرن و فرداش هم از روستا می ندازنشون بیرون و بعدش هم نیست می شن.

اینطور که فهمیدم داییت با ده بالا سر یه مسئله ناموسی درگیر می شه و فکر می کنه که کسی و کشته. اما خوب در حقیقت طرف الان داره سالم و راحت زندگی می کنه. اما داییت که نمی دونسته طرف زنده هستش، به شرطِ دوستش یا همون پدرت که می گه من در ازای خواهرت نجات می دم همون شب بدونِ هیچ عقد و صحبتی مادرت و می فرسته اتاقِ پدرت...

این طور که فهمیدم مامانت با میلِ خودش همه قدم ها رو برداشته و بعد همون شب هم بعد از چند ساعت مامانت و بابات از اتاق میان بیرون و راهیِ کرج می شن! البته اینا گفته های داییتِ که امروز از خونه شما که اومد بیرون آوردنش پیشم!

مامانت اومده کرج و به خاطرِ سختیایی که یه دخترِ روستایی داشته همیشه گله داشته و به خاطرِ همین هم هیچوقت به روستا برنگشته. و البته همون موقع هم که اومدن کرج خیلی راحت عقد کردن.

تو روستا هم پدر بزرگت هیچوقت دنبالِ پسر و دخترِ گمشده اش نگشته. ولی وقتی آروم شده همیشه منتظرشون بوده و معتقد بوده که پسر و دخترش اگه متعلق بهش باشن روزی بر می گردن.

با شنیدن این حرف ها شکه شده بودم. همیشه می دیدم مامان حرفاش ضد و نقیض همیشه می دیدم یه چیزایی تو پازلِ زندگیِ مامان جور نیست. اما هیچوقت فرکشم نمی کردم.... یه وقتایی می شنیدم می گفت من شرمنده ام ولی آخه...

– مگه می شه بی حضورِ پدر ازدواج کرد؟!

شاید می خواستم اینجوری بفهمونم اون دختری که بی کس و کار ازدواج کرد مادرم نبود. شاید می خواستم یه جوری همه این حرف ها رو رد کنم.

سری تگون داد و نگاهش و به چشمام دوخت:

– بچه‌ها سراغِ اون محضر دار هم رفتن. اما فوت شده.

صندلیم دادم عقب و انگشتم و از تو دستش آوردم بیرون. باورم نمی‌شه که من زندگیم از اولم با ننگ بوده. پدرم ننگ، مادرم ننگ، خودم ننگ... سخندون کجای این زندگی جا داره؟! خدای من باورم نمی‌شه. شاید حالا وجودِ یه دختر دزد و بی سواتی مثل من خیلی هم غیر طبیعی نباشه. از در رستوران زدم بیرون. چند دقیقه بعد صدای بلندِ فرزام بود که صدام می‌کرد و من بودم که خلافِ جهتِ ماشینا تو خیابون راه می‌رفتم.

اولین کاری که کردم پر حرص گوشواره‌های میخی تو گوشم و درآوردم و پرتش کردم سمتِ دیگه. گهگاهی مردم تنه‌ای بهم می‌زدن و فحشی‌ها می‌کردن و گهگاهی هم راننده‌های بی‌فرهنگی که کم نیستن، با تیکه‌های زشتشون من و بیشتر تو دنیای پر از کثافت‌نگه می‌داشتن. – مواظب باش نری زیرِ صاحب ماشین.

این صدای پسر بچ؟ کوچیکی بود که تازه از مدرسه تعطیل شده بود و شاید با کلی ضرب و زور پنجم ابتدایی می‌شد. انقدر عصبی بود که یقه‌اش و گرفتم و با عصبانیت گفتم:

– چی گفتی؟

سعی می‌کرد از هیکل و جسه ریزش استفاده کنه و فرار کنه اما من با عصبانیت نگهش داشته بودم و منتظر بودم حرفش و تکرار کنه تا یدونه بگویم تو دهنش. اما اون وقتی دید خلاصی نداره با تنه پته گفت:

– گه خوردم.

– نوشِ جونت. خجالت نمی‌کشی؟! یه بار دیگه از این غلطا کنی آتیش می‌زنم. شی فهم شد؟!

بعدم ولش کردم. و به فرار کردنش نگاه کردم. واقعا دیوونه شده بودم. اون بی تربیتِ اما مودب کردنش به من مربوط نمی‌شه؟ آخه بگو به تو چه...

غیر قابلِ باور بود. فرزام باس برام توضیح می داد. اما دیگه چیو؟ دیگه حتی روم نمی شه نگاهش کنم. خیلی سخت نیست برای فرزام که فرک کنه منم دخترِ همون مادر و پدرم. خیلی سخت نیست که من و یه دخترِ بی بند و بار ببینه چون هستم.

سخته بپذیرم که من همون ساتی باشم که مادرش هویتش و انکار می کرد. منی که با افتخار به همه می گم کجا زندگی می کنم مادرم این کار و نمی کرد. از زادگاهش از وطنش فرار کرده بود. یعنی زادگاهش کجاست؟! یعنی پدرِ اونم اعتیاد داشت که به راحتی کنار گذاشته شد؟

قبولش اونقدر آسون نیست. اونقدر آسون نیست که قبول کنی دخترِ مادری باشی که روستایی بودنش و انکار می کرد. من دختریم که تو کثافت و دروغ بزرگ شدم. من تمومِ زندگیم و زجر کشیدم اما هیچوقت فرکِ اینم به سرم نزد که علی شیره ای و بذارم و برم. اونوقت مادرم...

زن نگاهی به چهره ام انداخت و با نگرانی گفت :

– حالتون خوبه؟

با این حرفش خودم و پرت کردم رو صندلی و گفتم:

– راستش امروز فشارم بالا و پایین می شه. و از این ورم. فر... یعنی فکر کردم که دیر شده کلِ راه و دوییدم تا برسم اینجا...

دروغ که حناق نیست گیر کنه تو گِلوت. بگو راحت باش.

از رو میزش یک لیوان آب برام ریخت:

– عزیزم حتی اگر دیر هم کنید ما تا ساعت نه هستیم. خودتون گفتید شش میایید دنبالش.

سری تگون دادم و همراه با لبخندی قبل اینکه اجازه بدم از سخنون گله کنه پیش دستی کردم و گفتم:

- سخندون... می دونید من پدر و مادرم و خیلی نزدیک به هم از دست دادم. کمی تو تربیتش کوتاهی کردم. اینه که امیدوارم به کمکِ شما بتونم حالا اون غفلت ها رو جبران کنم.
- لبخندی زد و رو به روی من نشست. و همراه با عشق و محبتِ خاص که انگار این چند ساعت سخندون تا این حد عمیقش کرده گفت:
- واقعاً آفرین داری! سخندون دخترِ فوق العاده ای. مهربونیش تو کلِ مهد نیومده زبان زد شده. و همینطور ادبش.
- خند؟ ریزی کرد و گفت:
- هر کی فحش بد می ده می گه خواهرم اومد می گم " فیفیل " بریزه دهنِت. چرا؟!
- چرایِی که آخر جمله اش بود یکم توبیخانه بود با کمی مین و مین گفتم:
- یکم فحشای بد از اطرافیان یاد گرفته بود. مجبور شدم فلفل بریزم دهنش.
- راه های تربیتیِ دیگه ای هم هست. فلفل یه زمانی برای پدر مادر هایی که از روحی؟ داغون شد؟ بچه اشون در آینده خبر نداشتن کار ساز بود.
- سعی می کنم کمکش کنم فراموش کنه. اما باور کنید یه وقتایی سخت ترین تنبیه برای عزیزانمون بهترین کاری که می تونیم در حقشون انجام بدیم. شاید اگه جای من بودید همین کار و می کرد.
- سری تگون داد و گفت:
- هنوز خیلی راجع بهش با مربیا حرف نزدَم. اما سخندون کمی گوشه گیر. تنها زمانی تو جمع ها هستش که کسی نیاز به کمک داشته باشه و البته یکی داره خوراکی می خوره سخندون ناخواسته به اون سمت کشیده میشه!
- بی قرار تو جام ایستادم.
- من... من دلم براش تنگ شده؟ می شه بیاد بعد حرف بزنینم؟!

نمی دونم چرا اینطوری شدم. اما دلم براش تنگ شده بود. داشتم دیوونه می شدم. وقتی سخندون اومد. از دور خمیر بازیی تو دستش و پرت کرد سمتم که فرک کنم نا خواسته بود. اما خمیر محکم خورد تو چشمم. بی توجه نشسته رو زمین و سخندون و که محکم پرید بغلم و حسابی چلوندم.

– آرزوزی دلم برات تنگ شده بود.

دستای تپش و آوردم بالا بوسه ای روشن نشوندم و با عشق گفتم:

– منم همینطور. اینجا رو دوست داری؟ بهت خوش گذشت یا دیگه نمی خوای بیای اینجا؟!

– نه میام. فلدا ستاله جون می خواد بلامون آفنبات بخله.

و بعد آروم تر ادامه داد:

– بذال اون آفنبات و بوخولم اونوخ دیگه نمیام!

خانم مُرشدی شنیده بود چون خندید و شکلاتی به سخندون داد ازش خواست بشینه تا ما حرف بزنیم.

از سخندون که داشت با آبنباتش حرف می زد چشم برداشتم و به خانم مُرشدی گفتم:

– سخندون جز با من و دو سه نفر دیگه همسن و سال من با هیچ کسی رابطه ای نداشته. می دونید همیشه ترجیح دادم تو خونه باشه و گوشه گیر تا اینکه تو کوچه با پسرای بازی کنه که فر.. فکر و ذکرشون اینه که شلوار دختر بچه ها رو...

حرفم و خوردم. سرش و تگون داد و گفت:

– ما اینجا هم از این مسائل داریم. اما سعی می کنیم همه رو یه جورایی تربیت کنیم. من نمی دونم چرا پدر و مادرا حرفاشون، بحث هاشون و همینطور ابراز احساساتشون و می دارن و جلوی بچه های حتی چند ماه اشون ابراز می کنن؟ اینا همه در آینده روشن تاثیر می ذاره و نتیجه اش می شه چیزی که شما الان ازش گله داری.

کمی بعد ادامه داد:

– راجع به سخندون هم نگران نباشید. یه وقتایی یه کارهایی باید از آدم خواسته بشه. من از مربیامون می خوام که خواسته هاشون برای شرکت در بحث ها و همینطور بازی های گروهی به طور مستقیم از سخندون باشه. یه جورایی اون از الان اعتماد به نفس کافی نداره...

– ممنون. باور کنید بزرگترین لطفی که می تونید به من بکنید.

– بچه ها فرشته های کوچولویی هستن که ما در قبالشون مسئولیم. مهد کودک صرفاً برای پول در آوردن نیست. یا حتی شاید مشغول کردن بچه ها. مربیای من همه با عشق کار می کنن.

بعد از کمی حرف زدن با مرشدی از مهد زدم بیرون. من خودمم به جز فرزاد و هاویار بقیه زندگیم و با یه مشت آدم حرف زدم که دنیاشون تا نوک دماغشون. الان حس می کنم کمی بالاتر راه می رم. بالا تر از زمین. چون با یه خانم متشخص و با ادب صحبت کردم. چون رو بروم شخصی نشسته بود که با نگاهش نه تحقیر شدم و نه دلم برای خودم سوخت.

منم هیچوقت هیچ کس و نداشتم که باهاش حرف بزنم. منم همیشه گوشه گیر بودم. اما انقدر تو این جامعه رفت و آمد کردم. یا بهتر بگم اینقدر کیف قاپیدم و اینور اونور پریدم تا تونستم حرف بزنم و به قول بتول گرگ باشم.

دیگه رسیده بودیم محل. نگاهی به سخندون که کیف کوله اش در برابر هیکلش مثل مورچه بود انداختم و بی اراده خندیدم. دختر کوچولوی من عاشقتم.

دوباره قطر اشکی از چشمم افتاد پایین. زودی پاکش کردم و با خودم گفتم:

– امروز به اندازه کافی گریه کردم دیگه بسه. بابت سرنوشتی که رقم زده و اتفاق افتاده نباید حرص بخورم. اما از این به بعدش و می سازم. برای خودم برای خواهرم. برای زندگیمون و آیندمون.

با دیدن فرزاد کنار درِ خونه اشون. اخمی کردم و روم و ازش گرفتم. اما می تونستم نگاه پر حرص و عصبیش رو ببینم.

برام مهم نبود. همونجور که تا الان سعی کردم فراموش کنم پدربزرگی دارم که زنده است...

همونقدر که دارم فراموش می‌کنم که ما یه ویلا داریم که به وصیت پدر بزرگم به دخترش و نوه های دختریش می‌رسه. من همه و همه رو فراموش می‌کنم...

فراموش می‌کنم مادری و که با دروغ یه عمری زندگیش و ساخت...

من فراموش می‌کنم که حاصل یه رابطه نا مشروع که بعد مشروع شد... رابطه ای که بعد از عقد باز هم مشکل داشت و اون عقد باطل بود.

دوباره بغضم گرفت. در و باز کردم و رفتم تو. و محکم تر از همیشه بستم.

با تموم غم های تو دلم سعی کردم مثل همیشه باشم. کمی با سخندون حرف زدم. از وسائل جدیدش تعریف کردم و تشویقش کردم به نقاشی کشیدن توی دفتر و روی کاغذ. و با تعجب دیدم که سخندون خیلی راحت تر از اونچه که فکر می‌کردم داره زندگیش جدیدش و می‌پذیره. شاید اگه بیشتر با دنیای اطراف آشنا شه از وجود من خجالت بکشه و دیگه دوستم نداشته باشه...

از این فکر که به خودم لرزیدم. خدایا یعنی اونروز میاد که سخندون از وجود من سرش خم باشه؟ اگه اینطور می‌شه من و از بین ببر. ترجیح می‌دم یه خانوم دکتر تنها باشه تا یه خانوم دکتر که دارای یه خواهر دزد...

انقدر خسته بود که کنار همون دفتر نقاشیش خوابش برد و منم سعی نکردم که برای شام بیدارش کنم.

برق و خاموش کردم و رفتم تو حیات و کنار حوض نشستم. دستم و تو آب یخش بردم و به یاد بچگیام تو آب حرکتش دادم....

به یاد روزایی که اصلاً قشنگ نبود... به یاد شبی که تا صبح تو این آب یخ حوض به خاطر اینکه تریاک بابام گم شده بود موندم... به یاد همه غصه هام...

دستم از حرکت ایستاد... یعنی فرزام نگهش داشت... انگار دزد بودن بدجور بهش ساخته... آخه آدم که نباید از هر دیواری بکشه بالا!

اومد نزدیکترم و گفت:

– سرما می خوری.

و وقتی نگاهم و ازش گرفتم. با مهربونی که هیچوقت ازش ندیده بودم گفت:

– اگه می دونستم انقدر ناراحت می کنه سعی می کردم آرومتر بگم.

جوابش و ندادم. نگاهم و ازش گرفتم و به تصویر تو آبش که بهم می ریخت و صاف می شد خیره شدم. باورش سخت بود. بیاد اینجا و کنار من رو لب؟ کوتاه حوض بشینه و بخواد دلداریم بده.

سکوتم بهش جرات داد که بیاد نزدیکتر و دستام و تو دستاش گرم کنه...

– ساتی تو دختر قوی هستی. یه دختر قوی و خود ساخته. به گذشته ات فکر نکن. باهاش زندگی کن. گذشته یه تیکه از پازل زندگیتنه نه فراموشش کن و نه اینقدر دخیلش کن که قرار باشه اینطور افسرده شی. می فهمی چی می گم؟ چرا رفتی؟ من باهات کلی حرف داشتم.

آروم گفتم:

– مگه دیگه چیزی هم مونده؟!

و دیگه نتونستم جلوی گریه ام و بگیرم و شاید برای اولین بار بود که جلوی یه مرد اینجوری اشک می ریختم.

وقتی به خودم اومد که سرم تو سینه اش بود و گریه می کردم. چشمام و بستم و یه آن فرک کردم. اگه هاویار پسر خوبی بود باهاش کلی حرف داشتم که بزنم. اما فرزام... اون از جنس من نبود... شایدم بود... نمی دونم... اما هاویار... یه چیز دیگه بود...

فشاری به پشتم آورد و آروم و شیطون گفت:

– یادم یه دوستی می گفت بغل من عجیب آرامش بخش!

سرم و از رو سینه اش برداشتم و چپ چپ نگاهش کردم. آروم و مردونه و البته جذاب خندید و گفت:

– به جونِ تو می خواستم دوباره همون ساتی بشی که مثلِ بوقلمون حرف می زنه و جیغ جیغ می کنه، همین!

مشتم و کوبیدم تو سینه اش. خواستم اعتراض کنم. که مشتم و تو دستش گرفت و انگشتِ اشار؟ اون دستش و رو بینیش گذاشت، چشماش و آروم روی هم گذاشت و با نفساش گفت:

– من مقصر. برگرد سرِ جات!

و من و کشید تو بغلش!

با گوجه ای که پرت شد سمتمون. من از فرزام با ترس جدا شدم و فرزام مثل کسی که بهش حمله شده آماده باش ایستاد.

– آهای شوما. خچالت نمی تیشی؟ مگه خودت خواهل مادل ندارلی؟! ویلیش تون. آزی بیا اینجا.

نگاهی به فرزام کردم و گفتم:

– ممنون خیلی آروم شدم.

خواستم از کنارش رد و برم سمتِ سخندون که دستم و گرفت. بدونِ اینکه برگردم یا تکون بخورم ایستادم. کمی خم شد سمتم و اومد درِ گوشم و گفت:

– دیدی گفتم؟! خودتم اعتراف کردی! بغلِ من عجیب آرامش بخش!

برگشتم تا چیزی بهش بگم. جلبکِ سوء استفاده گر. اما فرصت نداد و بعد از گفتنِ " شب بخیر " عجله ای از درِ خونه زد بیرون.

رفتم سمتِ سخندون و گفتم:

– سخندون آجی تو دیدی کی گوجه پرت کرد تا من برم فلفل بریزم دهنش؟! مگه نمی دونن که نباید چیزی و پرت کرد اونم به سمتِ بزرگتر؟ اونم برکتِ خدا؟!!

آب دهنش و سخت قورت داد و رو کمر خم شد و دست و گذاشت رو زانوهایش و سرش و کمی کج کرد. انگار داره زیر تختی جایی و نگاه می کنه و بعد بلند گفت:

– پیشت پیشت. گولب؟ بی تربیت. پوولوو...

دستشو گرفتم و بردمش تو خونه...

– پس گربه بود.

– آره آزی دعواش کردم. کثافتِ نجس. نداشت خواهلم با ...

فوری جلوی دهنش و گرفتم. و انگشت اشاره ام روی بینیم گذاشتم:

– اولاً فحش دادن موقوف! دوما بتول آدم نیست جنبه شوخی هم نداره. امشب هم ناراحت بود داشتم دلداریش می دادم. دیگه سمتش چیزی پرتاب نکن.

و خوابوندمش تو جاش. اوف— داشت یادم می رفت که هاویار می تونه صدام و وقتی پیش سخندونم بشنوه. ممکن بود سخندون بگه من بغلِ پشمالو بودم!

– دیگه به گذشته فکر نکن باشه؟ من خیلی خوشحالم که تو راحت با شرایط سخت کنار میای. این خوبه که تونستی زودی ورقش بزنی و خودت و انقدر درگیرش نکنی تا از حال غافل بشی. با غصه گفتم:

– ورق می زنم. اما راستش یه جایی می مونه و یه جایی گیر می کنه...

به قلبم اشاره کردم:

– اینجا می مونه...

و گلوم و گرفتم:

– همیشه یه چیزی گیر کرده و داره حفه ام می کنه...

– قرار نشد غصه بخوری... ببین...

حرفش و قطع کردم. اخه بگو فرزام چی کارست که من دارم براش چرت و پرت می بافم؟! بیخیال غم و غصه شدم و گفتم:

– اینا رو بیخی. الان دقیقاً مارو بلند کردی کجا بیبری؟!

به خاطرِ لحنم چپ چپ نگاهم کرد و توبیخانه جوابم و داد:

– سالن تیر اندازی!

– چــــی؟!

– گوشم کر شد. آرومتر. خوب دخترِ خوب باید آموزش ببینی دیگه. الانم داریم می ریم سالن تیر اندازی. تا حالا تفنگ دستت گرفتی؟!

– اوهوم.

– جدی بگی ها؟ من و مسخره نکنی. الان وقتِ شوخی نیست. تفنگِ واقعی...

طفلی انقدر دستش انداختم باور نداره ...

– آره دیگه. اول که بودم. معلمِ آمادگی دفاعی یه تفنگایی آورد بهمون آموزش داد چطور بازش کنیم و چطور ببندیمش. اسمش " کلاشینکف " بود. البته اگر درست بگم.

– خب خوبه. پس یه پیش زمینه ای داری. هر چند ما الان با جدی تراش سر و کار داریم. اما همینقدر هم خوبه.

با ذوق برگشتم سمتش و گفتم:

– راستی فرزادام حالا که تیر اندازی می بریم اسب سواریم ببر که سفارشِ پیامبر تکمیل باشه!

ابروهاش و به نشونه تعجب انداخت بالا و گفت:

– حواست نبود شدم فرزام یا چون هوس اسب سواری کردی دیگه حمال نیستم؟!

بادم خالی شد و وا رفتم رو صندلی...

– ای بابا اصن بیخی. حواسم نبود. وگرنه واس ما تو یا عمار از بند آزاد شده ای یا سرگرد الهی. وسط نداریم.

چیزی نگفت. منم بیخیال شدم و با گوشیم مشغول شدم. یادم افتاد صبح هاویار نوشته بود قرار عصر راه بیفته و ازم پرسیده بود چیزی می خوام یا نه و منم شارژ نداشتم جواب بدم. حالا که شارژ داشتم فوری براش نوشتم:

– "من ماهی شور می خوام! یه بسته کلوچه گنده و البته مربای بهار! صنایع دستی هم هر چی قشنگ بود بخر! و در آخر اگه خواستی یه یادگاری هم از طرف خودت برام بخر!! "

اس ام اس که سند شد نیشم تا گوشم باز شد. تا حالا انقدر علنی از کسی نگندم!

– باز چی کار کردی که لبت انقدر کش اومده؟!

سعی کردم لبم و جمع و جور کنم و بعد با لحن حق به جانبی گفتم:

– هیچی. هاویار اس ام اس داده دارم میام چیزی نمی خوی؟

– خوب برای همین داری می خندی؟! خل شدی؟!

گوشیم و انداختم تو کیفم و گفتم:

– خل شدن که شغلِ شوماست. در ضمن نخیرم بهش گفتم سلامتیت و می خوام (!) به اون دارم می خندم.

سری تگون داد و جوری که انگار داره با خودش حرف می زنه گفت:

– کلاً مشکل داره!

چپ چپ نگاهش کردم و در همون مشغول گذاشتنِ گوشواره های جدیدی که بهم داده بود شدم.

وارد سالن شدیم. یه سالتِ بزرگی بود که به دوق سمت تقسیم شده بود. اونور چند نفری بودن. گوشی تو گوششون بود و می دیدم که هر کدوم تو یه قسمت که مثل کابین بود ایستاده بودن و با عینک های قهوه ای کمرنگی که زده بودن دارن شلیک می کنن. اما با اینکه دیوار بینمون فقط و فقط یه شیشه کلفت بود من چیزی نمی نشیدم.

فرزام رو صفحه ال ای دی مانندی که رو دیوار بود و تقریبا قد یک برگه آچار بود و با دکمه ای روشن کرد و نقشی روش کشید، دیوار از وسط باز شد.. البته دیوار که نه شاید یه در. در از وسط باز شد و یه تخته به صورت ایستاده بود بیرون. شاید دو برابر تخته وایت برد های مدرسه، البته اینا سیاه بودن. و روش...

روش پر بود از اسلحه طوری که من نا خواسته یک متر دهنم باز مونده بود. هر قسمتی از تخته سیاه تفنگ هایی بودن با سائز های مختلف که خیلی قشنگ چینده شده بودن.

فرزام قدمی رفت جلوتر و نگاهی بهشون انداخت و متفکر گفت:

– می بینی؟ او—م... با کدوم شروع کنیم؟!

این و گفت دست برد واسلحه ای و برداشت.

– از داخلش بگذریم بیرونش و نگاه:

و تک تک اعضا رو نشون داد و دونه دونه اسم برد:

– روپوش محفظه... قطعه گلنگدن که البته اصلش داخلش. این و الان من کمی باز کردم ببینی. بدنه، خشاب.

به جلوی تفنگ درست اون قسمت دایره شکل اشاره کرد:

– به انداز؟ این، یعنی قطر دهان؟ لوله می گن کالیبر.

دستم و گرفت و گفت انگشتت و بکن تو لوله:

با ترس دست بردم جلو. آب دهنم و قورت دادم و انگشتم و کردم تو. الان یا دستم اون تو گیر می کنه یا این دیوونه انقدر بهش گفتم جلبک شلیک می کنه و من از هستی ساقط می شم.

– احتمالاً باید بتونی شیارهای تو لوله، هر چند کم و صاف و حس کنی، نه؟!

با سر تایید کردم...

– به اونا می گن " خان " یا " tube ". هر چقدر تعدادش بیشتر باشه سرعت گلوله بیشتر می شه. البته بیشتر هم تخریب می کنه! مثلاً این ۶ خان گردش از چپ به راست! یا اون کلانشینکف که دوران مدرسه دیدی ۴ خان.

. مثل خنگا سرم و بالا و پایین کردم. کمی نگاهم کرد تا تاثیر کلام و تو وجودم ببینه... نیشم تا گوشم باز شد:

– نمی شه جزوه بدید؟! اگه میشه جزوه اش با عکس باشه!

چپ چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

– بیا با مدل ایستادن و دست گرفتن و شروع کنیم. خیلی وقت نداریم. بیخیال اجزا. وقت زیاد. واسه همین مستقیم می برمت سر اصل مطلب. ببین ساتی....

تفنگ و تو دستش گرفت و یکی یکی انگشت هاش و رو قسمت پایینی اسلحه نگه داشت. و اون یکی دستش رو هم آورد و به همون سبک پایینش گرفت.

دستش و گذاشت رو اگه اشتباه نکنم ماشه و اسلحه و آورد بالا...

– می بینی حتی گرفتنشون هم یه مدل خاص داره. اینجوری وقتی به ترتیب انگشت هات رو بدنه اش بشینه تسلط بهتری روش داری.

– نگاه کن دستم اومده بالا... دقیق راستای دید چشم من، استوانه یا لول اسلحه ام... همیشه همینطور... واسه نشونه گیری... باید چشمت از همین راستا ببینه و بعد...

شلیک...

چشم‌ام و بستم... اما هر چی منتظر موندم تیری شلیک نشد... وقتی چشم‌ام و باز کردم تفنگ و رو به روم گرفته بود...

– امتحان کن خانوم پر جرات...

به اطرافم نگاه کردم... پس چرا هیچ صدایی نیومد؟!

– اینا که توشون گلوله نیست اگر هم باشه مشقی. حداقل الان گلوله ای ندارن. نمی خوای امتحان کنی؟!

این و گفت و به تفنگ تو دستش اشاره کرد. گرفتم تو دستم... وا این چقدر سبک. فرک می کردم کم کم هفت هشت کیلو رو داره!

– موقع گرفتن اسلحه سفت باش. همیشه آماده باش. هیچوقت تو یه موقعیت و عملیات منتظر نمی شن تو ژست بگیری و دستت و میزون کنی، می فهمی؟!

این و گفت و یکی از تفنگای رو تخته و برداشت.

خیلی شیک و سریع با یه دست آوردش بالا و در کسری از ثانیه اون دستشم بهش اضافه کرد و مثلاً شلیک...

بعد یه دستش و از رو تفنگ برداشت و به من نگاه کرد:

– و برای اینکه با یه دست شلیک کنی. دقیقه به همین صورت من می ایستی. حالا امتحان کن.

این و گفت و رفت کنار. نمی دونستم می ترسم. ذوق دارم، شوق دارم. یا چی اما می دونستم راهی و اومدم که دیگه برگشتی نداره. راهی که ناخواسته گیر افتادم توش. هیچ کشوری محض رضای خدا تموم زیر و بم کاراش و نمی سپره دست ادم عادی و براش توضیح نمی ده.

فرزام بیکار نی که به یه دختر کودنی مثل من بخواد چیز یاد بده. اونم این چیزا... من کجا بودم؟ نا آگاه تا خرخره خودم و انداختم تو دردسر.

تفنگ و گرفتم پایین و گفتم:

– من مطمئنم یه ماموریت اینهمه آموزش و دردرس نمی خواد.

اومد نزدیکتر و گفت:

– وقتی استارتِ یه ماموریت خورده میشه هیچ کس نمی دونه قراره یک ثانیه بعدش چه اتفاقی بی افته. به خاطر همین همیشه باید آماده بود. و تو هم از این قاعده...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

– بعد از این ماموریت من می کشم کنار و زندگی عادی‌م و ادامه می دم دیگه؟!!

– عادی؟!!

کلافه و عصبی چشمام و بستم و دوباره باز کردم و عصبی گفتم:

– هر کوفتی که بود، همون میشه دیگه؟!!

– اگه بخوای چرا که نه!

سرم و تگون داد. پس به امیدِ روزی که این استرس ها از من دور بشن. دستم و اوردم بالا و دقیق همونطور که گفته بود انجامش داد.

– پاهات نه خیلی اما باید یکیش جلو بمونه یکیش عقب. دقیقاً اون دستی که اول رو تفنگ می شینه همون پا باید بیاد جلو. اوهوم درسته. واقعاً عالیه. بهتر از من می ری جلو!

تفنگ و از دستم گرفت و دوباره به اون تخته که روش پر از تفنگ بود نگاه کرد. و گفت:

– واقعا تو دخترِ باهوشی هستی! نه جدی می گم ساتی. اینجا بعضی کسایی که آموزش می بینن تا تو یه همیچین محیطی قرار می گیرن آب قند لازم می شن. خوشحالم که ترست به هیكلت مثل خیلی ها غلبه نمی کنه! امدگی یادگیریِ هر چیزی و داری. پس چرا خودت و آکبند و نخود مغز نگه داشتی؟

برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم:

– یادت رفته سرگردا! مودب بودن فراموش شده!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– خوب اگه از مغزت استفاده نکنی بهت می گن نخود مغز دیگه! منم اگه استفاده نکنم می گن!

به همون برد نگاه کردم و به اسلحه ای که از اول دلم می خواستش اشاره کردم و با ذوق گفتم:

– این! کارایی این و بهم یاد بده. دوشش دارم. با کلاس!

– k 5 ... ساخت شرکت دوو کره جنوبی. اسلحه خوبی اما نه واسه تو که تازه کاری. این اسلحه ها

یه اصطلاح خاص دارن. "ماشه سریع". یعنی خیلی نرم تر و راحت تر از بقیه و همچین خیلی

سریع تر شلیک می شن. تو آدم جوگیری هستی به خاطر همین استفاده اش برای تو فعلاً

ممنوعیت داره.

پر حرص نگاش کردم:

– لابد می خوای اسلحه آب پاش ساخت ایران بهم بدی ها؟! اصلاً ایران همون آب پاش هم

ساخته؟! ای بابا اینجوری من چطور از خودم محافظت کنم؟! معلومه چیزی که کشورای دیگه

بسازن حرف نداره و سریع...

و زمزمه کردم:

– چیزی که ایران هیچ وقت نمی تونه و از پشش بر نییاد... خوب بده ما هم از اون خارجی ها

استفاده کنیم عقده ای نشیم.

اخمی کرد و با جدیت و با صدای بلند گفت:

– چرا فکر کردی ایران هر چی که ساخت باید بلند گو بگیره و اعلام کنه؟ اونم واسه بی فکرای

مثل تو؟!!

و بلند تر طوری که حس کردم دارم می ترسم ادامه داد:

– اسرار نظامی هر کشور مهمترین برگ برنده.. قرار نیست هر چی که داریم و رو کنیم. مثلاً برای نمونه ایران ایران سیستم هوازی داره که تو دنیا فقط ۶ کشور این سیستم رو دارن. پس انقدر نکوبینش. الان خیلی از تولیدات ما داره تو کشورهای دیگه استفاده می شه. خوب متقابلاً ما هم می تونیم از صلاح های اونا وارد و البته استفاده کنیم. هوم؟!

یا بسم اهدا الان تفنگ و تا خشاب می کنه تو حلقم. دستام و بردم بالا و گفتم:

– بابا جانم فدای ایران من که چیزی نگفتم!

سری تکنون داد و به اصلحه های یه قسمت اشاره کرد. انگار هنوزم آروم نشده بود... :

– قناسه_ شاهر_ تک تاب_ کلت زعاف_ HK-21... که کشوار های بزرگی که خودشون تولید کننده های پر قدرت هستن دارن ازش استفاده می کنن و خیلی دیگه از اینا که یه روز کامل می خواد برات توضیح بدم، ساخت ایران. حالا چی داری بگی؟!

– من که چیزی نگفتم...

و با کمی شرمندگی گفتم:

– خوب من اطلاع نداشتم. همه اش هم هر چی شنیدم توانایی ایران و می برد زیر سوال. منم جو گرفت گفتم یه حرفی بزنم.

تفنگ و گذاشت سرجاش. دوباره با همون صفحه که اندازه برگه آچار بود کار کرد که تفنگا رفت اون تو و در بسته شد. زیر لب گفت:

– تند رفتم!

و بعد بلند تر ادامه داد:

– برای امروز کافیه!

تقریباً دنبالش دوییدم.

– بابا آقای فرزام من یه چی گفتم حالا بیا بریم اون قسمت که تو فیلما نشون میده همه دارن شلیک می کنن. من و می شناسی لج کنم روزای دیگه نمیام ها...

ایستاد چشماش و بست. منم همینجوری خیره خیره نگاه می کردم.

– ببین ساتی...

چشماش و باز کرد و کمی به من که رو به روش بودم نزدیکتر شد...

بازوم و گفت و گفت:

– یا فرزام یا عمار؟ مگه افغانی صدا می زنی که می گی آقای فرزام؟!

غش غش زدم زیر خنده...

اونم لبخند زد. و کمی بعد یه کم بیشتر از یه لبخند!

به همین هم باس امیدوار شد. پسر که عقل درست و حسابی نداره نزدیک بود اسلحه ها رو بکنه تو حلقم... یه کم بعد گفتم:

– بابا! تو دیووونه ای!

چشماش و ریز کرد و در حالی که سعی داشت نخنده با حالت با نمکی گفت:

– بابا؟! یارانه و یکی دیگه می گیره به من می گی بابا؟!

غش غش زدم زیر خنده. اینم بلنده خوشمزه بازی در بیاره. از وقت و موقعیت سوء استفاده کردم، همینطور از خندیدنش که تقریبا تعجب داشت و گفتم:

– حالا بریم از اون گوشیا بکنیم تو گوشمون، بعد هم شلیک؟!

سری تگون داد و گفت:

– تو هیچی و جدی نمی گیری! بفرما...

و دستش و با فاصله پشت کمرم گرفت و به دری اشاره کرد...

هنوزم هیجان داشتم. چقدر حال داد. یعنی چقدر هیجان انگیز بود. چشمام و بستم و دوباره یادم اومد... من تیر اندازی کردم. تیرِ اول خورد به جایی که هیچ کس نفهمید کجاست! به قولِ فرزام هیچوقت نخواهم فهمید که تیرِ اول کجا خورد!

تیرِ دوم هم مثل اینکه علاقه خاصی به تیرِ اول داشت چون پیدا نشد. هر چند یکی از مسئولین می گفت همشون و زدم قسمتِ بالایی. یعنی سمتِ سقف که یه قسمت قفسه مانند داشت. می گفت اونجا رفته.

اما تیرِ سوم خورد به دیوار. و بعدی ها... تیر اندازیم عالی نیست. اما فعلاً با نشونه گیری تا حدودی آشنا شدم... مثلاً الان فرزام بگه بزن تو پایِ یه نفر من مستقیم می زنم تو چشمش. تا این حد راه افتادم.

– هنوزم لبخند رو لبات. انقدر دوست داشتی؟! –

بهش نگاه کردم و گفتم:

– عالی بود. فرکشم نمی کردم انقدر تو روحیه ام تاثیر بذاره.

– ساتی فرک نه. فکر... بگو...

چشمام و تو کاسه چرخوندم و گفتم:

– همون. فر... فکر...

پیچید تو خیابون باشگاه و گفتم:

– خوب تو که اینقدر علاقه داری. یه رشته آسونتر تو دبیرستان انتخاب کن. بنظرم انسانی عالی چون تو دامن؟ لغت مشکل داره. می تونی یکم سطحِ آگاهی رو افزایش بدی و بعدم که می ری دانشکده افسری!

تند و تیز نگاهش کردم:

– البته اینطور که می گی هیجان و دوست دارم و براش خوشحالی، من گفتم شاید بهتر باشه این پیشنهاد و بهت بدم. خوب تو داری یه ماموریتِ سخت هم رد می کنی و تو یکی از ماموریت های مشکل هم کمکمون کردی. مطمئناً اینا باعث می شه تو حتماً و حتماً جایی بین ما داشته باشی. هوم؟!

– هوم و کوفت. قرار شد بعد از این ماموریت من دیگه دردرس بری خودم درست نکنم.

– هر جور میلیت. اما بنظرم خیلی بهتر از شغلِ شریفِ دزدی!

نفسم و سخت دادم بیرون. بی تربیتِ دیگه. شاخ و دم که نداره. همه اش هم که سعی داره ذهنِ ما رو مشغول کنه.

وقتی داشتم از ماشینش پیاده می شدم گفتم:

– ساتی از امروز دیگه خودت می ری و میای. من و تو کمتر همدیگه و می بینیم و در مواقع ضروری باهام تماس می گیری. خواست باشه هر جا که می ری حتی دستشویی کسی تعقیبت نکنه هر لحظه منتظرِ بدترین اتفاق باش که حتی اگه مُردی خیلی شُکه نشی! نسبت به اطرافیان برای حلِ معماهای ذهنت و برای ماموریتات بدبین باش...

کمی مکث کرد و گفت:

– البته تو زندگیِ عادی و شخصیتِ اینطور نباش. از دیدِ خوبی به آدمها نگاه کن.

همینکه خواستم در و باز کنم. آرومتر گفتم:

– ساتی.

لحنش انقدر مهربون بود که بی اراده بدونِ اینکه بخوام غر بزnm در و بستم و نشستم.

– بله؟!

– می خواستم بگم. مادر بزرگت هنوزم زندست. همه دوست دارن ببیننت.

تند و تیز برگشت سمتم. دستاش و به نشونه آروم باش برد بالا و گفت:

– من هیچکاره ام! یه واسطه... همین و بس.

بدونِ خداحافظی پیاده شدم. من خانواده ای که دنبال دخترشون نرفتن و نمی خوام. خوب معلومه منم از خونه فرار کنم روی برگشتن ندارم. شاید اگه خیلی سال پیش مامانم و داییم و پیدا می کردن. الان داییم یه آدم بدبخت نبود که من پولِ موادش و بدم. مامان نمرده بود و خیلی چیز های دیگه که نباید می شد اما اتفاق افتاد.

خسته تر از همیشه از باشگاه اومدم بیرون. خدا آخر و عاقبت من و بخیر کنه. چقدر کتکمون زد بابا. همون اول یکی از بچه ها افتاد زمین. منم بش خندیدیم.

هیچی دیگه همین خنده باعث شد پنجاه تا شنا بزنم. تازه خانوم آنچنان با چوب دستی یا همون بو می زد به پهلوهام که دیگه جون برام نمونده. بهشم می گی آروم تر بزن بدتر می کنه. ای بابا...

اومدم کنار خیابون منتظر تاکسی. اما مگه میومد. دو ساعتی منتظر بودم که یه ماشینِ مدل بالا واستاد جلوم. من اسمِ ماشینارو بت نیستم. باس حتما رد شن تا پشتش و بخونم!

– خانوم خوشگله بشین می رسونمت.

یه نگاه به چپ انداختم... یه نگاه هم به راست... یه نگاه به پشتم انداختم... اونجا هم هیچ کس نبود... یه نگاه دیگه به پسره انداختم... یا بسم الله این به من گفت خانوم خوشگله؟!

سعی کردم نیشم و ببندم و با اخم گفتم:

– مزاحم نشو آقا.

– ای جان فدای صدای قشنگت. مزاحم چیه عزیز من مزاحمم. بشین بالا خوش می گذره بهت...

اخم کردم و گفتم:

– برو به عمه ات بگو بیاد بشین بالا. بیتربیت خر.

و فوری رفتم عقب تر و مثل این جوگیرا به اولین تاکسی گفتم " در بس "

غلطِ اضافه به این می گن دیگه. دو قدم راه هشت تومن ازم گرفت. خدایا اگه درست گرفت که خاک تو سرِ من و حلالِ اون. اگه زیاد گرفت بازم خاک تو سرِ من که گول خوردم.

انقدر تا خودِ خونه برای این هشت تومن حرص خوردم که حس کردم دود داره از کله ام بلند می شه. همینجوری ک کلیت و تو دستم می چرخوندم و سرم پایین بود داشتم فحش می دادم که یه صدا باعث شد سرِ جام بایستم.

– به به خانوم خوشگلِ عصبانی...

سرِ جام ایستادم. کمی آرامش گرفتم. رفتم تو جلدِ ساتی بی خبر. اومده بود. و من با تموم دلخوری هام جداً از ته دل خوشحال بودم که اومده. با لبخند برگشتم سمتش.

بی توجه به نگاهِ متعجب و دهن بازِ ستار کبابی، بدونِ ترسیدن از نگاهِ خمصانه جمیله و حرف های احتمالی که بتول زحمت پخشش رو می کشه و بدونِ کوچکترین بدخلقی دسه گلی که دستش بود و ازش گرفتم و با خوشرویی گفتم:

– به به آقای با معرفت. چقدر زود برگشتی.

با حالتِ با نمکی دستاش و رو هم گره کرد و سرش و به سمتِ راست متمایل کرد و در حالی که لبخندی شرمنده زده بود گفت:

– من شرمنده بانو باور کن گیر کرده بودم.

انگار زیادی جو من و گرفته بود. شدم خودِ ساتی و گفتم:

– حالا خودت و لوس نکن بیا بریم خونه!

بیچاره آنچنان وا رفت که دلم به حالش سوخت. خوب چی کنم؟ نه به فرزام. نه به این. منتظرِ من نیشم یه میلی باز شه تا از نوکِ پام بگیره و بیاد بالا و بگه سواری می خوام.

در و باز کردم و رفتم تو. همونطور که پستی سرم میومد گفت:

– سخندون نیست؟!

می خواستم برگردم بگم نه که تو نمی دونی اما با بیخیالی گفتم:

– نه ثبت نامش کردم مهد.

– جداً؟! چطـور؟!

– خوب می خواستم دو کلوم یاد بگیره. یکم شخصیتش و عوض کنم. تو خونه موندن و با من بودن زیادی خلق و خویِ بزرگونه بهش داده بود. دارم بر می گردونمش به دورانی که بهش تعلق داره.

هوم بلندی گفت و بعد قبلِ اینکه کفشاش و در بیاره گفت:

– تا تو بساطِ یه چای و کیکِ درست حسابی و راه بندازی من برم سوغاتی تو بیارم.

نیشم تا گوشم باز شد و با خوشحالی که نصفش پنهون بود گفتم:

– ما کیک نداریم! راضی به زحمت نبودم. مهم خودتی که سالم برگشتی! انتظار نداشتیم!

چشماس و ریز کرد و به من نگاه کرد. بیشتر از این نتونستم تحمل کنم و لب و لوچم و که به زور جمع و جور کرده بودم آزاد کردم و به لبخندِ گشاد تحویلش دادم.

خودشم مردونه خندید و بدونِ زدنِ حرفی رفت از خونه بیرون. با صدای زنگِ موبایلم که مخصوصِ ماموریت ها بود از درِ بسته حیات چشم گرفتم. یا خدا حواسم نبود سایلنتش کنم. فوری برش داشتم. ای بابا این که اس ام اسی اونم از فرزام. بازش کردم.

– کمتر باش بگو بخند راه بنداز. همون ساتی قبل باش. همین الان باتریِ این گوشی و بردار. همین الان!

چند تا فحش نثارش کردم و باتری و درآوردم و گوشی و انداختم تو کیفم و کیف و پشتِ د رو چوب لباسیِ آویز، آویزون کردم.

چشم غره ای هم به کیفم که گوشیِ خاموش توش بود رفتم و رفتم سمتِ آشپرخونه. شیرِ گاز و باز کردم و زیرِ سماور و روشن کردم و رفتم تا یه لباسِ درست حسابی بپوشم. اما من هیچی

نداشتم. هیچ چیز درست حسابی پیدا نمی کردم. ترجیح دادم با همون مانتو و شلوار بمونم. کمی رژ زدم و منتظرِ هاویار موندم.

وقتی اومد کلی وسیله دستش بود. همه رو آورد بالا و نشست. شاخه گلا رو از دسته گل جدا کردم و گلدون که نداشتم گذاشتمشون تو پارچ آب. یه حبه قندم انداختم توش و همون سرِ کابینت آشپزخونه گذاشتمش و بعد از ریختن چایی رفتم پیشش نشستم. از خونه خودش کیک آورده بود. پسر؟ دیوونه. همینطور که داشتم پیش دستی و چنگال بر می داشتم بلند گفتم:

– تو مگه تازه نیومدی؟ همه چیز تو خونه ات یافت می شه؟!

با کمی مکث گفت:

– سر راه خرید کردم.

و کمی بعد پرسید:

– تو درس می خونی؟!

چشمام و بستم و نفسم و سخت دادم بیرون. یادم رفت کتابارو از جلوی دست بردارم. رفتم بیرون و نیم نگاهی به کتابِ تو دستش انداختم و گفتم:

– من تا اول خوندم. انتخاب رشته هم کردم اما دیگه نشد ادامه بدم. حالا فعلاً کتابارو خریدم ببینم از ازشون سر در میارم غیرِ حضوری ثبت نام می کنم.

سری تکون داد و گفت:

– من رشته ام ریاضی بود. اما کنکورِ تجربی شرکت کردم. اگه خواستی می تونم کمکت کنم.

یکم نگاهش کردم. مگه فرزام نگفته بود مدارکش قلابی؟ شاید واقعاً اونور درس خونده.

دو تا جعبه کادو و همینطور چند تا ساک دستی که توش وسیله بود و از جلوش هل داد سمت و من و گفت:

– قابلِ شما رو نداره. امیدوارم خوشت بیاد.

منم که کادو می بینم بی اراده خر ذوق می شم گفتم:

— وای دست مـرسی. تا حالا اینهمه سوغاتی یه جا با هم ندیده ...

حرفم و قطع کردم. یکی از درون بهم گفت: " تو قول دادی مودب و خانوم باشی! پس ندیده بازی در نیار. حداقل جلوی یه آقا"

نیم خیز شدم و در جعبه اول و بزرگتر و باز کردم. با دیدن چندین مدل صنایع دستی. مثل جعبه های چوبی، چند تا فیل، یه جا کلیدی، و هیمنطور یه آینه دیواری که دورش با صدف تزئین شده بود با ذوق گفتم:

— ممنون خیلی قشنگن. مـرسی. دستت درست.

خودشم همراه با من به وسیله ها نگاه می کرد و با اشاره بهشون گفت:

— از اونهمه وسیله تو بازار. من فقط همینا رو دوست داشتم.

والحق هم که خیلی قشنگ بودن. نتونستم بیشتر در بست؟ جعبه دوم و تحمل کنم و کمی کشیدم جلو و جعبه و کشیدمش سمت خودم و بازش کردم. اوه... من عاشق پارچه های محلی رنگی رنگی ام. اصلاً همیشه عاشق این بودم که با لباس محلی عکس بگیرم.

از سرشونه های لباس گرفتم و آوردم بیرون و مقابلم قرار دادم. چند لحظه ای از رنگ روشنش و ترکیب رنگ پر از شادیش انرژی گرفتم و بعد همونطور که لباس مقابلم بود سرم و کج کردم و از سمت راست پیراهن آوردم بیرون تا هاویار ببینم.

— واقعاً قشنگ.

به لبخندی اکتفا کرد. تو جعبه و نگاه کردم. هنوز دامنش اون تو بود. اما ست لباس من برای سخندون هم آورده بود. خدایا این پسر چقدر خوش سلیقه است. چی می شد خلافتکار نبود. اونوقت می تونست همراه و شاید بابای خوبی برای سخندون باشه و در کنارش شوهر منم بود!

جعبه ها رو گذاشتم کنار و به ساک دستی ها اشاره کردم:

– اینا همون سفارش سلامتی تو راه؟!!

خندید و گفت:

– بله! ماهی و کلوچه و ...

سری تکون دادم و بله چاییش اشاره کردم:

– بخور سرد شد. واقعاً ممنون. من اگه یه روز برم مسافرت فرک نکنم اینهمه اساس بتونم برات بیارم.

چاییش و خورد و گفت:

– فکرشم نکن. من فرق دارم.

دیگه چیزی نگفتم. خوب اون مرت بایدم این هوا خرج کنه. اصلاً اون جیب از خودش، پول هم توش پر...

البته اونقدر فقیر نیستیم که جیب نداشته باشیم. جیب از خودمون داریم. اما شیپیشا توش عروسی گرفتن جفتک پرونی می کنن... جیب داریم اما کو پول که پرش کنیم؟!!

با صدای هاویار به خودم اومدم:

– راستی ساتی من فردا شب به یه مهمونی دعوت شدم. پارتتر ندارم. همراه میای؟!!

اما من مطمئنم که تو می ری...

در ماشین و با غیض بستم و به سمت مهد رفتم.

– نه نمیرم. لطفاً دیگه راجع بهش حرف نزن.

بازوم و گرفت و نداشت برم داخل مهد...

– ببین ساتی این خیلی می تونه کمکمون کنه که خیلی ها رو بشناسی.

ایستادم و چشمام و بستم و دنبال کمی، فقط کمی آرامش گشتم. در همون حال شمرده شمرده گفتم:

– ببین... مگه تو نگفتی این ادمایی که باهات اومدم مهمونی همه هاویار اینارو می شناسن؟! مگه نشنیدی گفتم افشین گفته که متین...

کمی مکث کردم:

– متین چهر آرا تو این مهمونی بوده و از اول هست؟ بنظرت شک نمی کنن؟ چطور من از کنار فرزاد میام کنار هاویار؟

اصلا می دونی پریروز به چی فرک می کردم؟ اگه هاویار از اول به قصد من و منزل اومده باشه صد در صد قبلش عکسی از من دیده نه؟! اگه متین تو همون مهمونی لومون داده باشه چی؟! ما که اون و نمی شناسیم اما اون می شناسه... این فرکا داره دیوونم می کنه. فرکایی که خودت بهم یاد دادی تو سرم رژه بره. ببین دارم دیوونه می شم دست از سرم بردار.

وانستادم حرفاش و بشنوم. یعنی نمی خواستم که بشنوم. رفتم تو مهد... وقتی سخندون باشه دیگه حرفی هم نمی تونه که بزنه.

مدیرشون ندیدم. اما سخندون یکی یکی مربیاش و بوسید که خداحافظی کنه. از صحنه ای که لحظه آخر دیدم چشمام از کاسه درومد بیرون. سخندون رفت سمت یه پسری دستش و با ناز گذاشت تو دست پسر بچه ای که ازش بلند تر بود.

پسر بچه خیلی شیک و مجلسی دستش و بوسید. نا خودآگاه اخمام رفت تو هم. دست به سینه به صحنه رو به رو نگاه می کردم. چیزی به هم گفتن و سخندون اومد بیرون.

خدایا. بغض به گلوم چنگ انداخت. نکنه خواهرم عاشق شده؟!

از فکر مسخره ام نه تنها خنده ام نگرفت بلکه باعث شد اخم کنم و به سلام سخندون جواب ندم. مستقیم رفتم سمت دفتر مدیر. اما قبل اینکه در و باز کنم برگشتم و رو به سخندون با تحکم گفتم:

– همینجا وایمیستی یه قدم عقب بری و جلو بیای من می دونم و تو

بچه ام با ترس و بغض سرش و تکون داد. کلاً چند روزی می شد که دیگه بی ادبی نمی کرد و در برابر بزرگترش سکوت می کرد. وایای خدایا نکنه علائم عاشقی؟!

انگار که چیزی یادم اومده باشه گفتم:

– اون پسر کی بود که آخر باهاش حرف زدی؟

دستی به موهاش کشید. حالا انگار اون اینجاست و با حالت خاصی گفت:

– کالین... «کارن»

تقه ای به در زدم و منتظر نایستادم و فوری پریدم تو اتاق. خانم مدیر وقتی حال آشفته من و دید بدون توجه به کار زشتم گفت:

– حالتون خوبه خانم داشتیانی؟

– مگه شما نگفتید مراقب بچه ها هستید. من الان چی کار کنم؟

با نگرانی از پشت میزش اومد بیرون و رو به روی من ایستاد.

– لطفا آروم باشید و بگید چی شده؟ سخندون که خوبه.

– خواهرم دیگه کم غذا می خوره. جدیداً ساکت شده. می ره تو خودش. با خودم فکر کردم مودب شده. الان میام می بینم یه پسر داره دستش و باعشق می بوسه. چی دارید بگید؟ خواهرم و فرستادم مهد یا کلاس عشق و عاشقی؟

و اشکهام جاری شد. من و تو بغل گرفت و با دست آروم به پشتم ضربه می زد.

– عزیزم. این چه حرفیه؟ بچه ها تو این دوره عشق و اونطور نمی بینن که شما فکر می کنی. اونا عشق و تو آبنبات سفید قرمزی می بینن که برای من و تو هیچ ارزشی نداره.

و بعد ازم دور شد و گفت:

– خوب رفتارای پدر و مادر به شدت عاشقِ کارن باعث شده یکم خلق و خوی بزرگترها رو به خودش بگیره. وگرنه مطمئن باش ما حواسمون به همه چیز هست.

– یعنی خواهرم عاشق نشده؟!

– معلومه که نه. این چه حرفیه؟ اون بچه هست. لطفاً ذهنش و مسمو نکن. ببین عزیزم این رفتارها باعث می شه در آینده به خاطر افکارِ منحرفت بهت اعتماد نکنه و باهات مثل غریبه رفتار کنه و اونوقتِ که به غریبه ها تکیه می کنه.

ورزش کردنش به خاطرِ اینکه که اینجا بچه ها یه ساعتی و برای ورزش می گذرونن و خوب طبیعتاً مربیا ازشون می خوان تو خونه تمرین داشته باشن. این خیلی خوبه که سخندون ورزش کنه. چون واقعاً بدنش نیاز داره. کم حرفیش رو هم بذارید به حسابِ بزرگتر شدنش.

سخندون به قولِ خودت از یه جمع بزرگونه اومده قاطیِ بچه ها... خوب طبیعیه یکم بره تو خودش. حتی بچه چند ماهه هم فکر می کنه. اما نه مثل ما بزرگا. سخندون که دیگه چند سالشه.

بلند شدم.

– ببخشید من وقتی دیدم کارن داره دستِ خواهرم و می بوسه یکم غیرتی شدم.

به صندلیش تکیه داد و کمی تکونش داد. لبخندِ شیرینی زد و گفت:

– مثل پدری می مونی که نسبت به دخترِ در مرکزِ توجهش غیرت داره. و از اینکه کسی بهش نزدیک شه احساسِ ناراحتی می کنه...

و بعد فوری بلند شد و کارتی سمتم گرفت:

– عزیزم میشه ازت خواهش کنم یه سر به این مرکزِ مشاوره بزنی. یه چیزایی هست که اگه واقعا آینده خودت و خواهرت برات مهمه لازم که بگی و جواب بگیری.

بعد از خداحافظی از مدیر بدونِ اینکه بخوام فکرِ سخندون و مشغول کنم و باعثِ ناراحتیش بشم زدم بیرون. ممکن بود اگه الان من الکی بخوام روحِ فرشته ای خواهرم و با افکارِ سمیِ خودم به درد بیارم یا با حرفام ذهنش و مشغول کنم تو آینده اش تاثیر بذاره.

آره... من هیچی نمی دونم... اصلاً ممکن اگه به خاطرِ یه بوسیدنِ دست الان توبیخش کنم پس فردا به این پسرِ کارِن بگه وقتی خواهرم نیست من و ببوس و این می شد یه مخفی کاری کوچیک که تو ذهنش می موند و وقتی بزرگ می شد به مراتب چیزهای بزرگتری و ازم مخفی می کرد.

با این افکار که ذهنم و و روحم و اذیت می کرد فشاری به دستش آوردم:

– آآی تو لو زونِ من آزی. آلوم بابا.

– ببخشید عزیزم خواستم بگم... بگم دوستت دارم.

نیشش تا گوشش باز شد.

– منم دوست دالم دیوونه.

خندیدم و سعی کردم ماشینِ فرزام و نادیده بگیرم. به گوشیم زنگ زد. جلوی سخندون نمی تونست بیاد جلو. حالا می خواست از پشتِ گوشی مخم و بخوره همینکه جواب دادم شروع کرد:

– ببین ساتی. یه کاری. یه مبارزه می دارم. اگه من باختم دیگه حرفی از مهمونی نمی زنم. اگه تو باختی که میری.

نفسم و سخت دادم بیرون و آروم جوری که صدا به گوشِ سخندون نرسه گفتم:

– ببین فرزام من بدونِ تو احساسِ امنیت نمی کنم. بدونِ تو به مهمونی نمی رم...

سکوتِ چند لحظه ای بینمون برقرار شد. نمی دونم از حرفم چی برداشت کرد. اما خودم حس کردم حرفم خیلی هم درست و درمون نبوده. ایستادم و برگشتم نگاهش کردم.

به جلوی ماشین تکیه زده بود. یه دستش و زده بود رو سینه اش و اون دستش به گوشی که دمی گوشش بود. من و نگاه می کرد و حرف نمی زد.

کلافه گفتم:

– خیلی خوب باشه. اما یه مسابقه عادلانه.

و بعد قطع کردم..

– سخندووون...

– زووونم ازی؟

با عشق سری تکون دادم و گفتم:

– جونتو قـــــربون... عزیزم بیا شام.

– نه شوما بخول من لیژیم گِلِفتم.

– سخندون شوما نه عزیزم. شما ... بگو...

– آله... آله شما... امروز کالِنم می گفت ها...

– حالا کی گفت رژییم بیگیری؟!

عروسکِ نا آشنای باربی دستش و بهم نشون داد.

– کالِن گفته بایدقدِ این شم.

اما کمی فرک کرد و گفت:

– اما نه... گفت یکمی از این بیشتل چاق باشم. گفت باباش می گه یه پِلده گوشت خوبه!

خنده ام و کنترل کردم. امان از این مردا!

دختر داره پنج سالش می شه اما هنوز زبونش گیر داره. مامانم که هیچوقت درست حسابی برام حرف نمی زد و خودمم از بچگیم جز یه داستان یادم نمونده... یه داستان که همیشه صدای یه مامانِ مهربون و برام تداعی می کنه.. هانسل و گرتل... داستانی که هیچوقت فراموشش نمی کنم... من از کلِ بچگیم همین یادم و این دردآور.

داشتم می گفتم مامان که حرفی برام نزده بود. اما دایی می گفت ارثی... کلاً تو خانواده مامان اینا بچه ها دیر زبون باز می کردن و تا چند وقت صحبت کردنشون اینجوری بوده. حتی منم همینطور بودم.

سختدودن دفتر نقاشیش و گذاشت تو کیف کوچولوش و با گفتن شب بخیر خوابید. دوباره ذهنم رفت سمت فرزام. ای کاش قبل صحبت با هاویار گوشواره ها رو در آورده بودم. حدس می زدم برام دردسر شه و فرزام اصرار به رفتنم داشته باشه.

شماره هاویار و گرفتم...

اوایل برام مهم نبود که پا تو خونه فرزام می دارم خوشحالم بودم... می رفتم تو خونه تخت مفت خوراکی های مفت... اما با خودم فرک کردم یه جور... صورت خوشی نداره... حتی الان که صیغه اشم...

صیغه... خوشحالم که راست می گفت و حتی یک بار هم اسمی از این صیغه برده نشد... کلاه شرعی...

وقتی فرزام گفت برم خونه اش برای یه مبارزه جانانه و همین امشب هم برم... گفتم بهش خبر می دم... اما نمی خواستم... نمی خواستم برم تو خونه اش...

اه این تلفن هاویار چرا بوق نمی خورد؟! گوشیم و قطع کردم و خواستم دوباره بگیرم که گوشیم زنگ خورد. هاویار بود.

– الو ساتی چرا حرف نمی زنی؟

وا یعنی برداشته بود؟ پس چرا اصلاً بوق نخورد؟ یا من نفهمیدم؟

– الو ساتی؟!

به خودم اومدم و گفتم:

– هاویار. من میام مهمونی فقط ... فقط راستش چیزه...

با صدایی که خوشحال بود گفت:

– چیزه عزیزم؟! وای ممنون خوشحالم کردی... لباس و اینا مشکلت؟! خودم همه چیزت و می خرم.

با خجالت گفتم:

– نه... راستش می دونی من تعریف خوبی از پارتی و اینجور چیزا نشنیدم. می ترسم مشکلی برام پیش بیاد.

– ساتی تو به من اعتماد داری؟

تو دلم خیلی قاطعانه گفتم: نه! اما جوابش و با تردید دادم:

– آره دارم... اما...

– ساتی من بهت قول میدم هیچ مشکلی برات پیش نیاد.

– باشه من و قبل از ده میرسونی خونه؟!

– مهمونی تازه هشت شروع میشه.

نفسم وسخت دادم بیرون و گفتم:

– نهایتش یازده.

– یک ساعت با تو بودن هم ارزشش و داره. چشم.

– شب بخیر.

و منتظر نشدم جوابم و بده و قطع کردم. من با هاویار احساس امنیت نمی کردم و این تقصیر خودش بود. یه صدای مسخره ای درون گفت:

– می خوای مثل فرزام چند شب برو خونه اش تا حسابی بهش اعتماد کنی.

جدیداً چه عذاب وجدانِ سرتقی پیدا کرده بودم. همه اش کارهای زشتم و یادآوری می‌کرد و مسخره ام می‌کرد.

صدای اس ام اسم بلند شد.

– دختر؟ سرتق. فقط می‌خواهی من و حرص بدی.

جواب دادم:

– فقط نمی‌خواستم بی‌خودی خودم و خسته کنم وقتی جوابِ مبارزه من و تو از همین الانم معلومه. یه مبارزه نا عادلانه!

جواب اومد:

– به هویار بگور برات لباس بخره! نداری نظر بده ها! تو اتاق پروم نیاد! یه لباس پوشیده انتخاب کن. در ضمن آرایشگاه "سایه روشن" تو عظیمیه. یه جوری بی‌هوا بکشش اونجا برات وقت بگیره. من دیگه نمی‌بینمت اما مراقبتم. ساتی بازم می‌گم لطفاً لباس پوشیده باشه که من وسطِ مهمونی عصبی نشم.

حالا انگار اونجاست. دهن کجی به حرفاش کردم و براش زدم:

– شب بخیر آقای مراقب.

و تموم اس ام اس‌ها رو پاک کردم.

یه پیراهن کوتاه کاربنی که به پوست خیلی سفیدم خیلی می‌ومد. هیچوقت نفهمیدم با مامان سبزه و بابای تقریباً سیاه من چطور انقدر سفید شدم؟!

پیراهن از این مدل کشی‌ها بود که می‌چسبید. یقه اش کج می‌شد و روی شونه ام می‌افتاد. آستینای بلند داشت. که رو باوزه‌هاش چند تا سوراخ می‌خورد. با اینکه مدلش جینگیلی بود اما

تنها لختیش یه طرفِ شونه ام بود و سوراخایِ خیلی کوچیکِ رو بازوم. و با یه ساپورتِ مشکی و یه صندلِ پاشنه دارِ آبی کاربنی پوشیده می شد.

هاویار تقه ای به در زد. اتاق پرورش قدِ سوراخ موش بود و نفسم کم اومده بود. در و باز کردم و گفتم:

– بله؟

سرکی کشید و همونطور که سعی کرد در و باز کنه گفت:

– ببینم.

– پر حرص گفتم:

– بکش کنار برای همین در زدی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– بلاخره که شب می بینم چه شکلی.

دندونام و بهم فشردم و گفتم:

– پس تا شب اون چشمت و بند.

و در و بستم. روانی...

لباس و گذاشتم رو قسمتِ شیشه ای.

فروشنده برشون داشت تا دزدگیراشون و در بیاره و گفت:

– ساپورت و صندلِ ستشم می برید؟

– بله.

آروم کنارِ گوشش گفتم:

– داشتیم می‌فهمیدیم تو کنار اینجا یه آرایشگاه دیدم. جشنتون در چه حد؟ بنظرت آرایش نکنم؟ یا نه برم آرایشگاه؟!

تو دلم خدا خدا می‌کردم که نگه نیاز نیست. یکم تو صورتم نگاه کرد. بی میل بهش خیره بودم. شیطان بودن از سر و روش می‌بارید و همین‌ا باعث شده بود که با دروغ بزرگش که بهم گفته‌اش متنفر نباشم. شیطونی تو خونس بود و الان نمی‌دونم چرا اینجوری نگاهم می‌کرد.

– خوشگلی اما... بد نیست یکم لوند تر شی... وقت می‌گیریم.

چشمام و براش لوچ کردم و رفتم بیرون. پسر منتظر ای خدا خفته‌ات کنه فرزام. وقتی اومد بیرون فرصت ندادم حرف بزنه و گفتم:

– بشین تو ماشین من برم وقت بگیرم.

کیف پولش و گرفت سمتم...

– ممکن بخوان که پولش و حساب کنی.

تردید نکردم و کیف پولش و گرفتم. چقدر خوشم میاد از این خوشمزه بازیاش.

با اینکه که قبلاً توسط فرزام و فرانک هماهنگ شده بود آرایشگر خیلی عادی باهام رفتار کرد. هر چند می‌تونستم ترسش و ببینم. ارم خواست ساعت سه اونجا باشم. البته خواست حتما نیم ساعت بخوابم و بعد یه حموم آب سرد داشته باشم تا پوستم باز شه و سر حال باشه و بعد پیام آرایشگاه.

ساعت یازده بود و من تا سه خیلی وقت نداشتم. البته سخندون که قرار بود جمیله بره دنبالش، راستی یادم باشه کارت شناسائی بهش بدم که سخندون و بهش تحویل بدن.

امیدوارم هاویار به این خوشخدمتی‌های جمیله مشکوک نشه.

نگاهی تو آینه انداختم. فوری سرم و کج کردم و برگشتم سمتِ فرانک و با انگشتِ اشاره صورت‌م و بهش نشون دادم:

– بنظرت با این همه گریم. هاویار شک نمی کنه که چرا تغییر قیافه دادم؟

– دختر فرزام به تو گفت که از مهمونا شنیده وقتی شما رفتین خیلی قبل تر متین رفته.

در ضمن فکر می کنی دختر. فقط با لنز چشمات آبی شده. همین کلی تغییرت داده. موهات و چتری کوتاه کردی فکر می کنی گریم شدی. ببخشید اما یه جورایی تو همون دختری فقط یکم شبیه دختری چیز آرایش شدی!

آرایشگر ادامه داد:

– من گریم خاصی انجام ندادم. فقط لب‌ات و هماهنگ کردم. بینیت و عروسکی تر و برجستگی گونه ات و کمتر. و چون پستی‌ز مش شده و اونم چتری برات گذاشتیم حس می کنی زیادی تغییر کردی.

چشم‌ام و براش لوچ کردم. این الان خیلی نبود از نظرش؟!

دوباهر تو آینه نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم. چهره ام زیادی زنونه بود. حس می کردم دخترونه نیستم. چیزی که تو مهمونی با فرزام بودم و توجه افشین و جلب کرده بود. پالتوم و پوشیدم. فرانک بی توجه مخالفت‌م ازم عکس گرفت و اصرار داشت که خیلی هم خوشگل شدم و زنونه نیستم.

اما من از چشمایِ گربه ایم که امروز با لنزِ آبی – عسلی و سای؟ مشکی – آبی و خطِ چشمِ پهن گربه ای تر شده بود هم می ترسیدم و هم راضی نبودم. چشم‌ام دریده شده بود. لب‌ای صورتیِ کمرنگم و دوست داشتم. کلاً آرایشِ کمرنگ و دوست داشتم.

اما خوب بتول همیشه می گه اگه آرایش لب‌ات پررنگِ چشم‌ت و کمتر آرایش کنه و برعکس و این آرایش‌گرم همینکار و کرده.

بعد از خداحافظی با فرانک اومدم بیرون. برام اس ام اس اومد:

– خوشگل شدی! مراقب باش. اصلاً راضی نیستم بری. اما خوب خیلی مونده بفهمی تا شغل من و انتخاب جدیدی که واسه زندگیت داشتی یعنی چی...

اس ام اس فرزام بهم دهن کجی می کرد. حالا فهمیدم چرا فرانک ازم عکس گرفته. اس ام اس رو پاک کردم و از پله ها رفتم پایین.

هاویار تو ماشینش نشسته بود و حواسش به من نبود. داشت با کامپیوتر دستیش کار می کرد. چی بود اسمش؟ لپ تاپ...

حالا که در و بستم دیگه حواسش به من بود...

– ببینم تو رو...

کمی آرامش از اطرافم و محیطم خواستم اما دریغ... برگشتم سمتش...

با دیدن چهره ام مات موند. دیدی گفتم خیلی تغییر کردم؟ چند لحظه ای مات نگاه کرد. لبخندی زد که لبای خشک شد؟ صورتی کمرنگش و بیشتر به رخ کشید و زیر لب زمزمه کرد:

– دیدمت!

به رو به رو نگاه کرد. وا این دیوونه شده... یهو دوباره برگشت سمت من... منم برگشتم سمتش...

یکم دیگه نگاهم کرد و بعد استارت زد.

خدا رو شکر اینجا لازم نیست وسیله هامون و به کسی بسپاریم. خودم اومدم تو اتاق و دارم آماده می شم. بر عکس اون خونه و اون مهمونی که شاید تعدادمون حتی دویست نفر هم می شد. اینجا روی هم چهل یا شاید پنجاه نفر باشیم. انگار جو اینجا صمیمی تر. من نمی دونم سهند چقدر صمیمی که تو این مهمونی هم هست. و واقعاً از نگاه های خصمانه اش به خودم می ترسم.

صندل های آبی کاربنیم و همینطور پیراهنم و پوشیدم. یاد حرفای فرزام می افتادم. با اینکه اینجا نبود. اما نمی تونستم مثل قبل بیخیال باشم. دوست داشتم برای خودم یه دایر؟ فرضی بکشم و یکمی ارزش هام و تغییر بدم.

من هیچوقت یه مسلمون واقعی نبودم. چون نماز نمی خونم، اوایل می خوندم اما الان نه. با همه مردای غریبه معمولاً دست می دم. موهام و راحت همه می بینن هر وقت یادم باشه شال سرم می ندازم. یه جورایی می شد گفت من مسلمونی هستم با راه و روش های خودم که اینم تا یه حدی درست بود.

شالِ حریرِ آبی سرمه ای رو روی شونه هام رها کردم. یه جورایی هم سوراخای روی آستین و هم سرشون؟ لختم پوشیده شد. گوشیم و چک کردم و بعد از زدنِ "#۲۱#" از دایورت در آوردمش. فرزام گفته بود که بهتره اگه یه کسی سر وقتِ گوشیت رفت دایورت نباشه و من از صبح که دایورتش کرده بودم رو خطِ فرزام تا جوابِ یه تلفنِ نا شناس و که مزاحم بود بده هنوز درش نیاورده بودم.

از رو میزِ آرایشی که تو اتاق بود عطری و برداشتم و روش و خوندم. ورساچ بود. اونم صورتی. یه نگاه به جاش انداختم. دوشِ نسبی باهاش گرفتم و رفتم بیرون.

از پله ها که میومدم پایین هاویار ایستاده بود و با چند نفری حرف می زد. وقتی یکی از اون مرد ها حواسش اومد به من بقیه هم سکوت کردن و کم کم یه جورایی با لبخندِ هاویار توجهشون به من جلب شد.

منم سعی کردم لبخندی بزنم. هاویار جامِ شرابش و داد اون دستش و دست آزادش و به سمتم گرفت و من یه جورایی به بغلش خزیدم. ازش کوتاه تر بودم. تو بغلش جا شده بودم و خواسته نا خواسته بی توجه به حد و حدودی که قبل از اینجا براش تعیین کرده بودم اون کمرم و نوازش می داد که این من و زیرِ معذب و ناراحت می کرد.

هاویار که از قبل بهش گفته بودم ساتی مخفف "ساتیا" ست. با همین اسم من و به جمع معرفی کرد و بر عکسِ مهمونی قبل هیچ کس از اصل و نسبم نمی پرسید.

دورمون خلوت بود. هاویار کنارِ گوشم گفت:

— این فقط چهره ات نیست که گربه ایِ تو امشب کلاً یه گرب؟ ملوسی که تو دامِ من گیر...

— ببخشید...

به سمت صدا برگشتم. پیش خدمت بدونِ اینک به ما نگاه کنه سینی با نمکی که برای هر لیوان سوراخی داشت و به سمتم گرفت. هاویار حواسش رفت به یکی از آقایون و داشت باهاش حرف می زد. دست بردم تا یک لیوان شراب بردارم اما سینی کج شد و درست یک لیوان همرنگ شراب ها که طرفِ دیگ؟ سینی تک و تنها بود مقابلم قرار گرفت.

پیش خدمت با تکونی که به دستش و سینی داد حواسم و جمع کرد. با تعجب بهش نگاه کردم. نه کل؟ کچلش، نه لنز های قهوه ایش و البته نه لکِ بزرگی که رو گردنش بود باعث نمی شد که من نفهمم این فرزام! اونم فرزامِ الهی!

اوف— همه جا بود. و این حضورش آرامشی عجیب به بدنم تزریق می کرد. بد خلقی هاش، خشونتش و همینطور نگاهِ خمصانه اش و که ازم گرفته بود، هیچکدوم باعث نشد که من زیر لب ازش ترک نکنم و بعد لیوانی که اشاره می کرد و برداشتم. تند و تیز زمزمه وار گفت:

— تظاهر کن شراب!

پس شراب نبود. مزه مزه اش کردم. بیشتر شبیه شربتِ آلبالو بود. اما حس می کردم قاطی! چون تهش تلخ می شد.

به رسمِ خوردنِ شراب، نامحسوس شرابم و بو کردم و کمی ازش خوردم. هاویار داشت با لبخند نگاهم می کرد.

— کم حرف شدی؟!

رو به روش ایستادم و گفتم:

— اولین بارم تو همچین جمع هایی حاضر میشم و با سر به دختری که تو بغلِ پسر روی مبل های اونور لم داده بود اشاره کردم.

— اما برای اولین بار، باید بگم واقعاً خیلی راحتی. انگار که این فضا و این جو برات عادی.

— نه

اما بود. اون مهمونی جمعیتِ بیشتری داشت، ادم ها کنجکاو بودن درست بر عکسِ اینجا. اما درست مثل همینجا همه تو هم می لولیدن. رو بهش گفتم:

– از آقایون دست بکش بیا کمی بریم اونور. مثلاً من خانومم.

دستی روی چشمش گذاشت و سپس همون دستش و سمتِ سرشون؟ من آورد. نا خواسته کمی خودم و کج کردم. دستش تو راه ایستاد اما عقب نکشید. شالم و کشید و گفت:

– دست بردار. واقعاً هیچ فرقی نمی کنه که باشه یا نه.

نمی تونستم مخالفتی کنم چون دیگه شالم گوله شده بود و رو میز دور تر از ما بود و با وجودِ چشماش که وجب به وجبِ سرشونه تا بازوی لختم و دید زده بود دیگه گذاشتنِ دوبار؟ شالِ حریر دورم واقعاً مخسره بود.

انگار یادش رفته بود که چقدر بهش سفارش کردم. حتی دستمم ول نمی کردم. من ایز اینهمه نزدیکی راضی نبودم. چشم چرخوندم. و بی اراده دنبالِ شخصی گشتم که بابِ میل یا خلافتش بهم آرامش می داد و احساسِ امنیت می کردم. اما نبود...

دست در دستِ هم به اون سمت رفتیم. حواسم به مبلِ سلطنتیِ بلندی بود که دو زن روی اون نشسته بودن و از فاصله دور با هم صحبت می کردن. دو زن که بنظرم یه جورایی همه انگار مراقبت و توجهِ خاصی بهشون می شد.

آروم پرسیدم:

– اینا کین؟!

اما سوالم از طرفِ هاویار کاملاً ضایع ندید گرفته شد. هاویار خم شد و دستِ یکی از زن ها رو گرفت و بوسه ای روش نشوند. زن نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به هاویار گفت:

– شمال حسابی بهت ساخته. پوستت خواستنی تر ت کرده.

و هاویار بی شرمانه خندید و پررو پاسخ داد:

– خواستنی بودم...

صداش بین شنیدن و نشنیدن موند. چون کسی بهم طعنه زد و من نتونستم بفهمم هاویار چطور جمله اش و تموم کرد.

دوباره برگشتم سمتشون. نه اونها از هاویار خواستن من و معرفی کنه و نه هاویار اینکار و کرد. ازشون که جدا شدیم گفتم:

– چرا معرفی نمی کنی؟!

– نمی شناسیشون!

– مگه من آقای بهادری و مجد رو یا مثلاً مجید و وحدت و می شناختم؟! دوست دخترت؟!

با با ناباوری نگاهم کرد:

– دست بردار ساتی! اون شصت و هشت سالش!

کرواتش و گرفتم و کمی کشیدم و گفتم:

– واسه همین بهت گفت خواستنی؟!

خندید و گفت:

– حسود کوچولو... اون از اولم عادتش بوده چشم چرونی.

چشم غره ای بهش رفتم. در واقع می خواستم به این بچه فوفولِ خلافتکار بگم من اصلاً حسودی نکردم. فقط می خواستم بدونم کیه چون صد در صد از خلافتکار های بزرگ...

نشسته بودم. حواسم اصلاً به اطرافم نبود. کلافه بودم و هاویارم داشت با زنی کاملاً جلف و حرص درار صحبت می کرد. دلم می خواست صندلم و بردارم و پاشنه کفشم و تا ته بکنم تو حلقش... تو همین فرکا بودم که یهو...

هیــــــــــــــــم بلندی کشیدم و در حالی که یقه لباسم و از خودم جدا می کردم با عصبانیت و نا باوری سرم و بالا کردم تا چیزی بگم. با خودم گفتم شاید فرزام دیوونه اینکار و کرده اما فرزام نبود. هاویار هم همراه من عصبی بلند شده بود و چند نفری نگاهمون می کردن.

– این چه کاری آقا؟ خواستون کجاست؟!

– واقعا متاسفم ببخشید یهو از دستم در رفت...

می خواستم بزنم تو گوشش و بگم ببخشید منم یهو دستم ول شد.

با اون وضع و اون لباسها صد در صد نمی تونستم اونجا بمونم. در حالی که بقیه داشتن با پیش خدمت دعوا می کردن و من از اینهمه زیاده رویشون ناراحت بودم، به سمت طبقه بالا و جایی که لباس هام و عوض کرده بودم رفتم.

اولین در همون اتاق بود پس بیخیال در حالی که فحش می دادم به خودم و هاویار و فرزام رفتم تو اتاق.

اما با مردی که تو تاریکی ایستاده بود و و سایه ای از نور رو پشتش افتاده بود ترسیدم. آشکارا تنم لرزید...

یهو برگشت سمتم جیغ خفه ای کشیدم که فرک نکنم هیچ کس تو اون شلوغی این جیغ و شنیده باشه. خواستم برم بیرون. اما قدمی به جلو برداشت... حالا صورتش تو اون نور بود و من می تونستم ببینمش.

انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و با خشم و پر تهدید گفت:

– گفته بودم لباس پوشیده!

دستم و از روی قلبم برداشتم و نفس راحتی کشیدم. داشتم سکنه می کردم!

با عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم. یعنی کاری که مدتی روش تمرین می کردم و می ترسیدم که امروز بزخم همه تمرینام و داغون کنم گفتم:

– ترسیدم. کارت درست نبود.

پسر دیوونه شده. اوایل کمتر بهم گیر می داد. خودش من و می فرسته وسطِ ماموریت و تو دهنِ گرگ. خودش تهدید می کنه که همه چیز خیلی خطرناک بعد خودِ شلغمش میاد و اینجوری من و تو خطر می ندازه. خوب خلِ دیگه. به لباسِ خیس از شرابم نگاه کردم و با انگشت بهش اشاره کردم و گفتم:

– نگو که کارِ تو بوده؟!!

– همینطور!

لباست و بیوش و امیر و مجبور کن از اینجا ببرت. همین الان.

پر حرص نگاهش کردم. اون از منم عصبی تر بودم. و من نمی فهمیدم این چه جویِ که دامگیرش شده. به خودم اومدم و با ناراحتی گفتم:

– مهمونیِ قبلی وضعم از اینم بدتر بود.

– مهمونیِ قبلی هاویار کنارت نبود. من بودم!

– من تو اتاق خوابِ افشین بودم.

نفسش و سخت داد بیرون. می تونستم شدتِ حرص خوردنش و از دندوهایی که روی هم فشار داده می شه هم بفهمم.

اومد نزدیکم و گفت:

– اما بیشتر از اون که فکر کنی می تونستم هوات و داشته باشم.

مانتوم و پیدا کردم و گفتم:

– توجیه خوبی نبود. لطفاً برو بیرون تا لباسم و عوض کنم در ضمن بعداً دَمِت و می بینم آق سرگرد!

با گفتنِ " تو درست بشو نیستی " رفت بیرون و من با خودم زمزمه کردم:

– من درست می شم. به همتون ثابت می کنم. اصلاً الانم درستم.

انقدر عصبی بودم که می تونستم همین الان فرزاد و بگشم. شیطان می گه از پشت بیفتم روش و اون پوست؟ مصنوعی و از سرش در بیارم تا هم بفهمن کچل نیستا. لباسام و عوض کردم و رفتم پایین. هاویار وقتی من و حاضر دید گفت:

– تو چرا آماده شدی قرار بود مهتاب برات لباس بیاره.

لبخندی زدم و آروم برای اینکه کسی نشنوه گفتم:

– من لباس کسی و نمی پوشم. میای یا برم؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

– میام.

و چیزی با خودش گفت که من فقط " متین " گفتنش و شنیدم. این و که گفت رادارم فعال شد و با کنجکاوی گفتم:

– متین کیه؟!

جاخورد. ترسیده گفت:

– متین؟! نمی شناسم. چطور؟

متعجب و حق به جانب گفتم:

– خودت الان گفتی. منم فرک کردم لابد همین آقاهه هست که الان داشتی باهاش حرف می زدی.

دیگه چیزی نگفت. اصلاً تو باغ نبود. حتی برای خداحافظی هم تو خودش بود و از نصفِ مهمونا خداحافظی نکرد.

وقتی تو ماشین نشستیم و دید که جوابِ "خوش گذشت؟" کشیده اش رو نمی دم، پرسید:

– حالا چرا انقدر عصبی هستی؟ مگه من شراب و ریختم رو لباس؟

منم که اعصابم از همه خورد بود بهتر دیدم سرِ یه نفر خالیش کنم برای همین با صدای بلندی اعتراض کردم:

– تو از حدت گذشتی. من متنفرم از سبک بازیای امشب. از مردای لوس بدم می_____اد.

انگار فراموشم شده بود باس باهاش بسازم. اما من دلم نمی خواست تو این ماموریت با روح و جسمم بازی شه و هاویار دقیقاً دست گذاشته بود رو همین نقطه ضعف هام.

صورتش مچاله شد و برای اولین بار تلخی کرد:

– دلت خواسته که از حدم گذشتم.

آتیش گرفتم. با حرفش یه جای مبارکم بدجور سوخت. اونم حالا که دیگه می دونستم حداقل درصدی تغییر کردم و دیگه نمی تونم اون ساتی بی بند و بارِ قدیم باشم. اونم حالا که تو این تجزیه تحلیلای هاویار و با وجودِ حضورِ پر از نیرنگش بهتر از هر کسی می دونستم.

بدون اینکه ازش بخوام نگه داره درِ ماشین و باز کردم. خیریتی که سالی یه بار دچارش می شدم. جوی که حالا دامنگیرم شده بود بد جور می گفت بپر پایین. از خدا خواستم کمکم کنه و اگه این ماشین و نگه نداشت و من پریدم پایین چیزیم نشه. من به جهنم به جوونی سخندون رحم کنه. فوری زد رو ترمز.

– چی کار می کنی دیوونه؟!

کوچه خلوت بود، ترسناک و پر از خوف. فرزام الان تو اون مهمونی بود و مطمئن بودم هیچ مراقبی ندارم. اما با اینحال کوچه پر از خوف و به این ادم پست ترجیح می دادم.

یکی تو وجودم فریاد زد از بس رو داری بچه. رو بهش گفتم:

– نمی دونم چی کار کردم که فرک کردی دلم می خواد. اما می خوام بهت یه چیزی بگم...

کمی نگاهش کردم و گفتم:

– برو گمشو آدم فرصت طلب...

و در و انقدر محکم بستم که حس کردم در غُر شده. راهم و گرفتم و رفتم سمتِ خیابونِ اصلی. یادم افتاد که می تونم زنگ بزنم تاکسی بیسیم. برای همین گوشیم و در آوردم و فوری شماره " ۱۳۳ " رو گرفتم و آدرس دادم. چی می شد الان یدونه از اون ماشین مدل بالا کنارم وا میستاد. حداقل سوار که نمی شدم. اما پاشنه میخی کفشم و می کردم تو چشمش و حرصم و خالی می کردم.

هاویار بد از چند دقیقه که خیلی ازش دور شده بودم اومد:

– من عصبی بودم یه چیز گفتم. بیا بالا دیوونه نصف شب.

اما من مهلش ندادم. واقعا دلم نمی خواست ببینمش. کلاً مدلِ مرداس، فرصت طلبن. تا یکم بهشون بخندی هر چقدر که بی منظور باشه به همون اندازه به خودشون می گیرن و فرک می کنن بهشون چراغ سبز نشون دادی یا خبری...

به قولِ بتول که می گه بعضی مردا همون تف بندازی جلوشون بیشتر می پسندن. هر چند که خودش همیشه آویزونِ این و اون و نمی دونم این و برای چی می گه.

با انزجار به هاویار که چرت و پرت می گفت نگاه کردم و گفتم:

– متاسفم که تو همسایمی. من اومدم تو تنها نباشی. اما لیاقت نداری.

آره جونِ خودم. فرزام نبود جنازمم باهاش نمی اومد اینجا مگه واسه کیف قاپی! این و که گفتم یه مکثی کرد. و با لحنِ طلبکاری گفت:

– سوار میشی یا به زور ببرمت؟

ترسیدم. کجا می خواست من و ببره؟ یکی تو دلم گفت می بره خونه ات دیگه. اما یکی دیگه می گفت می برت خونه خالی.

یه کمی خجالت کشیدم. بی تربیت. تو این موقعیت هم می خواد اون جنبه گرمش و نشون بده. با دیدنِ تاکسی که پیچید تو خیابون خیالم راحت شد و سعی کردم انقدر چرت و پرت تو خیالم به هم نبافم. فوری رفتم سمتش و این اجازه و ندادم که حتی هاویار فرک کنه. و با خوندنِ رو ماشین که نوشته بود تاکسی بی سیم نگهش داشتم و سوار شدم. چند لحظه بعد ماشینِ هاویار با سرعتِ بدی از کنارم گذشت و من بیخیال تر از همیشه شونه ای بالا انداختم.

صورت‌م و با آبِ یخِ حوض شستم و صلواتی نثارِ روحِ آرایشگر کردم. کم مونده فرچه بیارم بکشم رو صورت‌م تا این بی صاحبا بره. شایدم مجبور شدم برم خودم و بسپارم به خشکشوییِ سرِ کوچه تا هم بشور هم بخار بزنه درست شم.

تایید که داشتم باهاش صورت می شستم گذاشتم کنار و دوباره خودم و تو آینه کوچیکم نگاه کردم.

جای بتول خالی اونبار که داشتم صورت‌م و با تایید می شستم آنچنان بهم گفت بیشعور و رفت که واقعا به این نتیجه رسیدم دیگه بین وقتی بتول با اون اخلاق ها و شعورِ درخشانش به من گفت شعور ندارم پس اوضاع خیت...!

حالا درست شد. شالم و رو سرم مرتب کردم و چتری هام و که دیگه انقدر آب رو صورت‌م پاشیدم خیس شده بودم زیرِ شال فرستادم. با اون قیافه که نمی تونستم برم دنبالِ سخندون جلو درِ خونه جمیله. لابد با خودش می گفت شکش درست بوده و من دخترِ خوبی نیستم. واسه همین مجبور شدم اول پیام آرایش‌م و بشورم.

وقتی من سخندون و از پیشِ جمیله برداشتم و داشتم می رفتم خونه هاویار و دیدم که رسید.
ایش کثافت معلوم نی کجا رفته بود. خوب حتما دختر بازی دیگه.

چشمام و برای خودم لوچ کردم. اون همه اش یک ربع از تو دیر تر رسیده اونوقت چطور ممکنه
رفته باشه دختر بازی؟!

بی توجه بهش که آروم شده بود و داشت با پشیمونی نگاهم می کرد رفتم تو خونه. سخندون که
دید دارم دستش و می کشم و اینور اونورش می کنه یهو بی مقدمه گفت:

– آزی چته؟ چلا هابو شدی؟!

با کلافگی و عصبانیتی که به خاطرِ هاویار بود گفتم:

– چی گفتی؟!

لبخندی پر از ترس زد و در حالی که داشت میدوید سمتِ خونه گفت:

– یا بسم الله فیفیل اومد. الفلال...

با چشمایِ لوچ شده به سخندون که داشت فرار می کرد نگاه کردم. وای این چرا اینجوری کرد؟
دختره دیوونه شده ها. من فقط می خواستم بدونم منظورش چیه؟!

منم رفتم تو لباسام و در آوردم. سخندون رو زمین دمر خوابیده بود. یعنی خودش و زده بود به
خواب. چرا؟ مگه چی شده بود؟

انقدر اعصابم خورد بود که جمله های آخرش و درست نشیده بودم. چی گفت که فرار کرد حالا
هم خودش و زده به خواب؟!

زیاد پیگیرش نشدم. فقط نزدیکِ سخندون شدم و گفتم:

– سخندون دیگه حق نداری با هاویار حرف بزنی فهمیدی؟ خیلی وقت پیش باید می فهمیدم که
گربه کوره هست.

این و از قصد گفته بودم که هاویار بشنوه. چون می دونستم که الان صد در صد یا پشتِ دوربینش نشسته یا داره صدامون و گوش می ده. با دوربین که چیزی نصیبش نمی شد اما گوشی... صد در صد شنیده...

به اتاقِ پشتی رفتم تا لباس بردارم. می خواستم برم حموم تا از شرِ این موهام که بوی وایتکس گرفته بود و عینِ چوبِ خشک شده بود راحت شم. بینِ لباسام گوشه‌ی خلافاکاریم و دیدم که زنگ می خوره. با چشم های گرد شده نگاهش کردم. یعنی کی می تونست باشه؟!

عدد یک و گرفتم و نگاهش داشتم. دکمه قرمز که نشون از رسیدنِ خبرم میداد روشن شد و من در حالی که در اتاق و می بستم با صدایِ آرومی گفتم:

– بله بفرمایید؟!

– خانمم خواب بودی؟!

یکمم تجزیه تحلیل کردم و با صدای ترسیده ام که آروم تر هم شده بود گفتم:

– افسسین؟!

الهی قربونت برم که انقدر باهوشی، ببخش بیدارت کردم....

تو کسری از ثانیه شدم ساتی از فرنگ برگشته. منی که تا دو دقیقه پیش می خواستم از همه این بازیابکشم کنار. همه چیز یادم رفت و در حالِ نقش بازی کردن شدم. انگار فرزام می دونست که یه روز افسسین بهم زنگ می زنه چون گفته بود چی کار کنم. دلخور گفتم:

– انتظار نداشتم به شمار؟ پایینِ اون یادداشتی که برات گذاشتم توجهی کنی. همونطور که نسبت به من بی توجه بودی و راحت خوابیدی.

با ناراحتی پرسید:

– هنوزم خوابِ اون موقع برام سوال؟ کلاً نمی تونم درک کنم چرا خوابم بود.

و بعد لحنِ گیجش و عوض کرد و گفت:

– بانو من و می بخشن دیگه، نه؟!

می دونسم اون کلید و دفتر انقدر براشون مهم هست که حالا حالاها وقت نکنه به من زنگ بزنه. پس صد در صد کاری با من داشت. سعی کردم لحنم و دوستانه تر کنم و گفتم:

– حالا خوبی؟ چی شده یادی از ما کردی؟!

– من فردای اونروز پرواز داشتم برای اتریش. آخه همون روز بار کشتیهامون می رسید و من می خواستم خودم و برسونم اصلاً وقت نشد بهت زنگ بزنم. تازه امروز صبح برگشتم. باور کن حتی مهمونی دوستم و رد کردم اما نتونستم بهت زنگ نزنم. از اونروز فکرم و مشغول کردی.

زبونم و دو متر برآش در آوردم و کردم تو. فرک کرده من خرم. با خودم گفتم نکنه اینم به مهمون ما دعوت بود؟

– از دست دوستت خیلی ناراحتم. باهام بد برخورد کرد. من و از اتاق یه جورایی انداخت بیرون.

انگار طبق پیش بینی فرزام رسیدیم به موضوع مورد علاقه اش چون با صدایی که توش خواهش ساختگی موج می زد گفت:

– گرب؟ ملوسم باید ببینمت... راجع به این دوستم همون موقع حرف می زنیم.

چشمام و تو کاسه چرخوندم و با ناز گفتم:

– خوب.. آخه...

– عزیزم دلم برات تنگ شده.

تو دلم گفتم خر خودتی. اما با هیجان پرسیدم:

– راست می گی؟ دلت برام تنگ شده؟!

آره خانومم مخصوصاً برای اون لبای خوش طعمت...

ریز ریز خندیدم. مثل اینکه یه بار دیگه باس از اون محلول بهش بدیم... و بعد جدی گفتم:

– برنامه هام و هماهنگ می کنم بهت خبر می دم.

– باشه. پس من منتظرم سعی کن غروب فردا باشه.

– سعی می کنم...

و با کمی مکث جمله ام و کامل کردم:

– عزی... زم.

کنارِ سخندون بدون هیچ دل مشغولی و نگرانی خوابیدم و خودم و سپردم به آینده نامعلومم. آینده و زندگی که حالا خودمم برای ساختنش قدم بر می داشتم. آینده و زندگی پر از ریسک.

سرش و کج کرد و به من نگاه کرد.

– سعی کن کم حرف بزنی.

و کمی بعد تر ادامه دادم:

– لازم دوباره همه چیز و مرور کنیم؟!

حالا انگار من چقدر همیشه حرف می زنه. خجالتم که نمی کشه. پوفی کشیدم و گفتم:

– دست بردار فرزام. انقدر از صبح تا حالا نقش افشین و بازی کردی و همه جور آمادم کردی که

دلم می خواد اون کلت و بردارم همین الان که وارد کافی شاپ شدم یدونه خالی کنم تو مخ افشین.

و با خودم گفتم هر چند می دونم اگه مخش و هدف بگیرم می خوره به کف پاش. با این تیر اندازی افتضاحم.

– محمودی اینجا نکه دار من پیاده می شم. می دونی که کجا بیاریش؟!

– بله جناب سرگرد. بفرمایید.

فرزام پیاده شد و ما راه افتادیم. فرزام امروز صبح جلو در مهدِ سخندون خیلی ناجوانمردانه خفتم کرد بی معرفت. از همون موقع داره بهم می گه چی بگم و چی نگم. و از طرفِ من یه اس ام اس به افشین داد و واسه امروز ساعت شش و سی کافی شاپِ "آت" تو عظیمه قرار گذاشت. همون صبح یه جووری رفتار می کرد که انگار اصلاً دیشب اتفاقی نیفتاده و به روی خودش نیاورد. منم گفتم حالا که این رفته کوچه علی چپ ما هم بریم سمتِ راست. خدا رو خوش نمی آد ضایع شه.

و حالا من دارم می رم اونجا. از تو کیفم آینه ام و در آوردم و خودم و نگاه کردم. یکم از سرمه فرانک تو چشمم کشیدم و یکم رژگونه برام زده. یه نگینِ دندون که هی فرک می کنم آشغال رو دندونم و با زبون باهاش بازی می کنم.

فرانک می گفت اینکار و نکن چون می فهمن بهش عادت نداری. خوب یعنی چی؟ من بلت نیستم از این جور چیا به خودم آویزون کنم که حالا بهشم عادت داشته باشم.

یه شلوارلی آبی یخی تنم با یه مانتو پاییزه مشکی تا پایینِ زانوم. کفشِ پاشنه ده سانتی که دلم میخواد از پاشنه بُکنمش تو حلقِ فرزام چون موافقت نکرد من پاشنه تخت بپوشم و بهم گفت کوتوله. البته نه به این مستقیمی ها... اما گفت بهتر بلند تر نشون بدی... خوب یعنی من کوتوله ام دیگه...

دستِ خودش نی کلاً ادب نداره. یه شالِ سفید مشکی هم پوشیدم. کلاً فرانک گفت سعی کن از قرمز به دور باشی چون افشین نشون داده جنبه نداره و به قرمز واکنش نشون می ده! البته فرانک این و هم توضیح داد که قرمز رنگی که گردشِ خون و می بره بالا و مردا کلاً همگی به این رنگ حساس هستن و مشکل دارن. و من در اون لحظه به این نتیجه رسیدم که مردها چه شباهتی عجیبی به گاو دارن!

وقتی رسیدم طبقِ برنامه ای که چیده بودم کمی دیر شده بود... دیدمش...

من که عادت دارم یکی و می بینم از صد متری نیشم و تا گوشم براش باز می کنم به خواسته فرزام اینبار و تغییرش دادم و با جذبه خاصی رفتم نزدیکش. دقیقاً از پله ها که بالا می رفتی، سمت چپ اون کنج نشسته بود. چه صندلی های بزرگی داشت بابا.

به احترامم بلند شد. وقتی که رسیدم نزدیکش آروم گفتم:

– امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم.

بعد از اینکه گذرا بهش دست دادم به صندلیم اشاره کرد و گفت:

– اصلاً خانمی. چه زیبا شدی!

لبخندی زدم و سرم و تگون دادم. و نشستیم. خیلی باحال لم داده بود. به همین دلیل من هم خیلی ریلکس رفتم عقب که مثل اون به صندلیم تکیه داده باشم. اما یهو حس کردم دارم رو تخت خواب می خوابم. اصلاً انگار پشت نداشت داشتیم می افتادم! با هول بلند شدم و به صندلیم نگاه کردم.

افشین هم ترسیده بلند شد و گفت:

– چی شد؟!

با لبخند مصنوعی در حالی که می دونستم رنگم پریده گفتم:

– هیچی فرک کردم صندلیم پشت نداره.

و با خودم گفتم خوبه که پشت داشتا اگه می افتادم. این آقا باید من و لنگ در هوا تماشا می کرد. دوباره سوتی داده بودم. آخه یکی نیست به صاحبِ شنقل اینجا بگه این چی صندلی؟! صندلی یا یونیتِ دندون پزشکی؟

پر حرص چشم غره ای به صندلیاش رفتم و نشستیم. افشین بیچاره کُپ کرده بود. حقم داشت. یعنی آدم تو شلنگ شنا کنه اما جلوی یه نفر فرک نکنه که ممکن صندلیش پشت نداشته باشه.

برای اینکه مجلس و تو دست بگیرم گفتم:

— خب — می گفتی؟!

گیج نگاهم کرد. یکی از درون گفت. تو همون بذار مجلس خارج از دستت بمونه بهتره. آخه شما که چیزی نمی گفتید.

همون موقع برای گرفتن سفارش اومدن و خدا رو شکر زیاد دقت نکرد که بفهمه من نمی تونم یه دختر از فرنگ برگشته باشم. شاید هم تا الان فهمیده باشم. با ترس زمزمه کردم:

— زرشک!

کسی که منتظر بود تا سفارشمون و بگیریم گفت:

— بله؟!

— منم خیلی شیک گفتم:

— خواستم بدونم از اون آب زرشکای معروفتون دارین.

حالا خدا خدا می کردم که اصلاً آب زرشک داشته باشن معرف بودنش پیش کش. سری تکون داد و گفت:

— از وقتی مدیریت عوض شده منو هامونم تغییر کرده.

سری تکون دادم. باز خدا رو شکر قبلاً داشتن وگرنه الان باس می رفتم تو همون شلنگ شنا می کردم. منو رو باز کردم و به سفارش یه آب پر تقال ساده بسنده کردم.

وقتی که رفت اینبار افشین بود که سعی کرد مجلس دو نفره امون و به دست بگیره و من هم این اجازه و بهش دادم.

— از اون شب سعی کردم زودتر باهات تماس بگیرم. خوشحالم که دیدمت و خوشحالم که اون شب تو تو اتاقم بودی. چون هر دختری جای تو بود قطعاً نمی تونست بی ادبی امیر و ببخشه.

کمی بعد تر اضافه کرد:

– دلخوری از سر و روی یادداشتی که برام گذاشتی می بارید.

منم به یادِ اونشب وانمود کردم که با یادآوریش ناراحت شدم. اخمِ نا محسوسی کردم و گفتم:

– حالا امیر هیچ. شو... شما چرا؟ شما که خوابتون برد. فرک کردم شیطونِ خوبی نبودم.

خندید. تو چشمات آتیشِ شرارت می بارید. به صندلی کنارم نگاه کرد. فوری بدونی هیچ درنگی
کیفم و گذاشتم رو صندلی کنارم و گفتم:

– خیلی زود خوابتون برد.

اومد نزدیکتر و گوشیش رو گذاشت رو میز.

– باور کن ساتی اصلاً هیچی یادم نیست میشه برام تعریف کنی...

سرم و انداختم پایین و لبم و گاز گرفتم. فرزام گفته بود چی بگم و چطور تعریف کنم. باس یه
جوری حرف می زدم که ماجرای بوسیدنمون خیلی پررنگ جلوه نکنه. اما خوب اونى که من
ساعت ها تمرین کردم رو به روی آینه بود و من الان رو به روی افشین نشستم که شباهتِ
عجیبی هم به گاو داره. تازه یه موجودِ دو پاست و منی کمی تا قسمتی خجالت می کشم.

وقتی لیوانِ هات چاکلتش و از رو میز برداشت به خودم اومدم و منم خودم و با آب پرتقال
سرگرم کردم و براش دونه دونه گفتم. دقیقاً همون شکلی که اونشب خودم ناگهانی تصمیم گرفتم
چی کار کنیم و همون چیزایی که تو یادداشتت هم جسته و گریخته براش گفته بودم.

وقتی که حرف هام تمومش شد با بیخیالی گفتم:

– البته خیلی دوست دارم یه بار که میام خونه ات امیر هم باشه تا بفهمم ما اونقدرها هم غریبه
نیستیم!

سرش و آورد بالا و گفت:

– متأسفانه امیر فوت شده. همو شب یه سری سند بود که از اتاقِ من برداشت اما تو راه تصادف
کرد و حالا من در به در دنبالِ اونا هستم.

سعی کردم جا بخورم و ناراحت شدم. و خیلی هم بی تفاوت نباشم مخصوصاً نسبت به سندهای گم شده‌اش.

– حالا چی بود؟ می‌خواستی با کسی که تصادف کرده صحبت کنی؟ صد در صد اطلاع داره.

با کلافگی "فرار کرد؟" ساده ای تحویلیم داد. خوب در اصل بهشون گفتن که امیر به ضرب گلوله پلیس مرده. اونم به اینا نشونش ندادن. فقط خانواده درجه یک. حالا این به من دلیل واقعی مرگش و نگفت.

امیر الان تو یکی از خونه‌های محافظتی، شدید تحت مراقبت و بازجویی و وقتی بتونن افشین و پدر افشین و گیر بندازن به زندان انتقال داده میشه.

– ببخشید من میرم دستشویی...

با همون چهره؟ مثلاً گرفته ام سری به نشونه تایید تکون دادم.

همین که رفت شیرجه زدم رو میز و گوشی جا مونده‌اش و برداشتم. بلوتوسش و روشن کردم. و دوباره گذاشتمش سر جاشو با گوشی خودم همونکاری که فرزام بهم یاد داده بود انجام دادم.

چند دقیقه بعد صدای قدم‌های شخصی و از پله می‌شنیدم. این در حالی بود که هنوز سی ثانیه از جابجایی مونده بود و گوشی افشین به خاطر خط بارگذاری روی صفحه روشن مونده بود. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. خدا کنه نفهمه. خدا کنه...

گوشیم و انداختم تو کیفم و بیخیال نشستم. درست پشت سر اون زن همینکه افشین خواست بیاد سمتم شال زن گیر کرد تو دکمه افشین و همین کافی بود تا اون سی ثانیه تموم شه و همه چیز به قول معروف آروم شه.

پوفی کشیدم و بلند شدم.

– بهتره که بریم.

– چقدر زود گذشت...

تو دلم گفتم خوش گذشته که زود گذشت. اما رو بهش گفتم:

– به من هم...

– برسونمت.؟!

– ممنون . راننده ام پایین منتظر.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– پس صبر کن تا پایین همراهیت کنم.

با خودم گفتم: " این سعادت و ازت نمی گیریم! "

و با زدن لبخندی، روی صندلی تخت خواب شو نشستم تا حساب کنه.

وقتی از در پشتی اون خونه زدیم بیرون فرکشم نمی کردم اینقدر از شهر دور شده باشیم. یعنی افشین اومده دنبالمون؟ به خاطر احتمالی که داده بودن من اول اومدم به یه خونه ایونی و خیلی بزرگ و بعد از چند دقیقه از در پشتیش با ماشینی متفاوت خارج شدم.

افشین حرف مهمی به من نزده بود و فرزام می گفت اگه قصدش به جز انتقام از فرزام چیز دیگه باشه فعلاً چیز بهم نمی گه و سعی می کنه صمیمی تر شیم اونوخ... بد ذات دیگه...

از ماشین پیاده شدم. فرانکم که انگار علم غیب داره. در خونه باز.

وارد آپارتمان شدم و رفتم بالا. مثل اینکه امشب و باس همینجا می موندم.

فرانکم که روز به روز صمیمی تر می شه. هر چی صمیمی تر میشه تف تفی که می شونه رو این صورت ما بیشتر و بیشتر می شه.

چای آورد و کنارم نشست...

– خب تعریف کن!

چپ چپ نگاهش کردم. غش غش زد زیر خنده و گفت:

– به جون تو اگه بدونی چه ستمی وقتی صدا داری ولی تصویر نیست.

می دونستم که کنار فرزام می شینه مکالمه هامون و گوش مید. حالا خانوم می خواست دوباره
واسش تعریف کنم.

– متاسفم چون الان هم بدون تصویر می تونم برات تعریف کنم.

چیزی نگفت. سوالی که چند وقتی بود درگیرم کرده بود و ازش پرسیدم.

– فرانک یه سوال شخصی پرسم.

جدی شد. چاییش رو گذاشت رو میز و گفت:

– پیرس عزیزم.

– تو مجردی؟!

حس کردم یه حاله ای از غم نشست رو چشماش. و به حدی مشخص بود که گفتم:

– نمی خواستم ناراحتت کنم.

در جوابم گفت:

– نه عزیزم. متاهلم. با مرتضی وقتی که با فرزام و داداشم رفته بودی اسب سواری آشنا شدم.

ای آدمِ نامرد. دیدی من و نمی برد اسب سواری. یادم می مونه...

– مرتضی هم همکار خودمون بود. منتها اون مامور مخفی بود. نمی دونم چقدر ازشون می دونی.
معمولاً این افراد و موقعی که می رن سربازی انتخاب می کنن. اونم به خاطر شرایط های خوبشون.

خلاصه اونجا از من خوشش اومد منم بی میل نبودم. وقتی اومد خاستگاریم جواب مثبت دادم.
اون تصمیم نداشت ازدواج کنه اما بعد از دیدن من انگار اینبار عقلش نتونسته بود درست کار کنه.
البته حرف خودش.

نمی تونست از کارش بیاد بیرون. اون راهی و رفته بود که بازگشتی نداشت. اگه می خواست بکشه کنار صد در صد کشته می شد. منم با همین آگاهی ها قبولش کردم.

دو سال بعد از ازدواجمون سومین ماموریتی که رفت اتریش بود... رفت اتریش... برای سه ماه... اشک از چشماش سرازیر شد...

– اما سه سال که ازش بی خبرم...

پا شدم رفتم کنارش نشستم. خدای من چقدر ناراحت کننده. بغلش کردم...

– عزیزم خودت و ناراحت نکن ایشالله بر می گرده.

بیچاره مرتضی. فرک کنم فرانکم مثل این فرزام اینا مشکل داره شوهر گذاشتش فرار کرده.

– حالا چرا از دستت فرار کرد؟!

لبم و گاز گرفتم. شاید بهتر بود غیر مسقیم می پرسیدم. فرانک ازم جدا شد و متعجب نگاهم کرد. وسط گریه غش غش زد زیر خنده. و محکم کوبید تو سینه ام. ماشالله دستم که نیست مثل بیل می مونه. نفسم قطع شد.

– دیوونه اونکه فرار نکرد. اون اونجا گیر. از روزی که ازدواج کردیم می دونستم ممکن یه روز بره و دیگه بر نگرده. این فقط در رابطه با مرتضی صدق نمی کنه. هم؟ پلیس ها همچین حالتی دارن. دستش و گرفتم:

– عزیزم خیلی متاسفم. خودت و ناراحت نکن. فقط یه چیزی این همه اطلاعاتی که به من می دید چی؟ من ته ماجرام به کجا می رسه؟!

– عزیزم شرایط مترضی با تو خیلی فرق داشت. مرتضی از پلیس های دو طرفه بود.

منظورش همون جاسوس. نه چیه هوای شوهرشم داره.

– اما فرزام به من گفته تو به نظامی بودن علاقه مندی.

– آگه من یه روز برم دیگه نیام. سخندون چی می شه؟

دستام و محکم تر گرفت:

– بیا فعلاً به این چیزا فکر نکنیم.

بیخیال برگشتم سرِ جام و گفتم:

– آره بابا فوقش ما از فرزام شکایت می کنیم می گیم ندونسته گرفتارمون کرد.

با این حرفم فرانک چشماش گرد شد. خودمم با چشمای گرد شده دستام و گذاشتم رو گوشام. بدبختی نیست. معلوم نی باس دست بذارم رو گوشام یا دهنم.

– البته شکایت که نه... تهدید می کنیم که مارو ول کنن. بابا من یه نشونه گیری بلت نیستم.

بلند شد و رفت سمتِ دستشویی:

– این که چیزی نیست. داداشم به فرزام آموزش می داد. و متاسفانه داداش با گلوله های مشقی کار نمی کرد.

جلوی در دستوشیی برگشت سمتم و ادامه داد:

– داداش ایستاد وسطِ یه دیوار و به فرزام گفت به کنارِ دستاش شلیک کنه. می دونی چی کار کرد؟

– چیکار؟

صدای تلفن بلند شد. فرانک غش غش زد زیر خنده.

– شرط می بندم فرزام اما بذار بگم. بعد از اونهمه تمرین جای دیوار زد تو بازوی داداشم.

خوشحال پاهام و رو مبل جمع کردم و گفتم:

– جدی؟!!

بیشتر خندید.

– به جون تو. تلفن و جواب بده من می رم وضو بگیرم.

سری تکنون دادم و تلفن و جواب دادم.

– سلام. اونروز که تو سالن گفتی تو از منم بهتری فرک کردم شوخی می کنی!

– مگه من با تو شوخی دارم؟!

اوه اوه. چه عصبی. اومدم دلداریش بدم:

– اشکال نداره. از اول که سرگرد به دنیا نیومدی. بلاخره باس دو تا بازو سولاخ می کردی تا سرگرد شی دیگه.

می تونستم بفهمم که از لای دندونهای کلید شده حرف می زنه:

– زری جون... باس نه باید... سولاخ نه سوراخ.

– همون... کار نداری؟

– از اولشم کار نداشتم. حداقلش اینه که با شما کار نداشتم.

انقدر جدی گفت که بهم بر خورد.

حالا این زده بازوی باباش و سولاخ کرده دقش و سرِ ما خالی می کنه.

یه نگاه به دور و برم انداختم. انگار اسبا اثاثیه خونه داشتن بهم می خندیدن. یه نگاه به عکسِ تکی فرانک تو حال که انگار داشت به من پوز خند می زد انداختم و چشمام و براش لوچ کردم و بعد تلفن و محکم کوبیدم سرِ جاش. کثافتِ نجس.

انقدر صورتش پاک و نورانی بود که بی اراده بلند شدم و گفتم:

– قبول باشه.

لبخند پر آرامشی زد و گفت:

– ممنونم.

نمی دونم چرا حس می کردم بعد از اینکه نماز خونده هم خودش آرامش داره و هم این آرامش و به من القا می کنه. تازه پوستش هم انگار آروم تر.

دیوونه شدم رفت دیگه امیدی به من نیست. ججون خوبی بودم. حیف شدم. رفتم سمت در و گفتم:

– من دیگه برم. خداحافظ.

– وا کجا یهویی؟ قرار امشب بمونی. فرزام گفت.

انقدر از دستش عصبی بودم که همینکه تحمل کردم فرانک نمازش تموم شه خودش کلی گفتم:

– نه زنگ زدم تا کسی پایین. با اجازه. شب بخیر.

و دیگه اجازه ندادم فرانک مانع شه و فوری کفشام و پوشیدم. صدای تلفن نشون داد که این پسر کار و زندگی نداره جز گوش دادن به نطق های من.

اما من نایستادم و فرانک هم بعد از یه " ببخشید " در و بست. با استفاده از نرده ها خیلی شیک و مجلسی اومدم پایین و سوار ماشین شدم و گفتم که من و ببره آزادگان. عقم می رسید که با تا کسی بیسیم که واسه شرکت خصوصی و راحت آمار می ده مستقیم نرم جلو در خونه.

ساعت ده شب بود و امروز جمیله رفته بود دنبال سخندون و صد در صد. طبق عادت جدید سخندون که بیشتر از نه بیدار نمی موند می دونستم که الان خواب. شاید بهتر بود نرم دنبالش.

لبخندی زدم. این مهد تو روحیه اش، هیکلش، مدل صحبت کردنش و همینطور انضباطش خیلی تاثیر داشته و من ممنونم هم از خدا هم از مربیاش و هم از هاویار و فرزام. هردوشون به من تو این تغییر و تحول کمک کرده بودن.

پتو رو کشیدم سرم. اصن حال نداشتم. با صدای ضعیف در و پشت بندش صدای بلندِ سخندون که صدام می کرد نیم خیز شدم. مگه چقدر خوابیده بودم؟

به گوشیم نگاه کردم. ساعت یازده بود. اوه اوه چقدر تماس از دست رفته داشتم. همه هم فرزام. اما من تصمیم داشتم خودم و سنگین بگیرم. حالا این تصمیم چرا یهوایی اومده بود خدا داند. فقط می دونستم دیشب پشتِ تلفن اونم بعد از اینکه کاری براش انجام دادم که وظیفه ام نبود. نباس اونجوری حرف می زد.

کتابام و فرستادم یه گوشه و مانتوم و کشیدم روش. شالم و سرم کردم و رفتم تو حیات امروز جمعه بود و سخندون مهد نمی رفت. مثلاً تصمیم داشتم باهاش برم خریدِ عید ها.

در و که باز کردم چهره؟ خمصانه فرزام پشمالو جلوم پدیدار شد. هیچی بهش نگفتم. فقط با یه پوزخند نگاهش کردم و بعدم دستِ سخندون و گرفتمش و آوردم تو.

– ممنون عمار خان.

و بعد محکم در و بستم. رو پله ها نشستم و سخندون و بوسیدم. تا خواستم حرف بزنم گفت:

– اولین خواهلی... کالین همیشه می گه نباید با همه حَلَف زدا. آفلین

لپش و گاز گرفتم و بعد بوسیدم. چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که لپش و می مالید گفت:

– تازگی ها بی حیا شدی. یعنی سی؟ لیم و پس بده...

و طلبکارانه دستش و جلوم دراز کرد. وای... این بچه هم دیوونستا... بغلش کردم و گفتم:

– لپت و که خوردم یه آبم روش. میای بریم خریدِ عید؟ ماهی بخریم. لباس بخریم.

جیغ جیغ کنان رفت تا آماده شه. دور تا دورِ حیات و نگاه کردم. یه تمیس کاری حسابی می خواست. پاییز گذشت و زمستون داره بارش و جمع می کنه بره تا جا واسه بهار باشه. شش ماه که من گیر افتادم تو یه زندگی که یک ساعت بعدش معلوم نیست. شش ماه شدم همکار دشمنای خونیم. پلیس ها... چه زود گذشت... چقدر دیگه ادامه خواهد داشت..؟

با لقدی که به در خورد و پشت بندش در که خورد تو کمرم و من و پرت کرد تو حیات با خودم
گفتم اگه زنده بمونم حالا حالاها ادامه دارد...

چشمام از درد سیاهی می رفت...

– اه وا! خاک به گورم. تو این پشت چی کار می کنی؟! ساتی تویی؟

چشمام و براش لوچ کردم و دستش و که تو موهام کرده بود و تو چنگش گرفته بود و مثلاً داشت
بلندم می کرد و پس زدم و با بیخیالی گفتم:

– نه عزیزم ساتی کیه؟ من روحِ عمه جانم هستم.

با اون لپای گلش نخودی خندید و گفت:

– ببخشید به خدا نمی دونستم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– مگه طویله است که اونجوری با لقد در و باز می کنی؟!

– وای ما دوستیم.

– اها چون دوستیم تو از درِ آرایشگاهت جای اینکه با دست بیای سمتِ زنگِ خونه با جفتک اومدی
سمتِ در؟

همونطور که انگار رو کاسه توالِتِ خونشون نشسته محکم زد رو شونم و گفت:

– نمیری چه با نمک شدی.

منم یکی محکم کوبیدم رو شونش که ولو شد وسطِ حیات و لنگاش رفت هوا...

سرخندون غش غش زد زیر خنده و من فوری بلند شدم در و بستم. اخه بگو آدم واسه تو کوچه
دامن می پوشه میاد بیرون؟! آبرو برامون نداشت.

– بتول پاشو خودت جمع کن. علی کفتر باز رو پشتِ بومِ ها.

همونطور که پاشو می آورد پایین گفت:

– فرک کن از بالا چه منظره ای و تماشا کرده!

پر حرص از اینکه فرزامم داره می شنوه گفتم:

– جلو بچه چرت و پرت نگو بلند شو آماده شو می خوام برم خرید عید بیا با هم بریم.

بلند شد و گفت:

– وقت ندارم. اومدم ببینم مدلم می شی؟ دارم آرایشگاهم و تعمیر می کنم همه پیشنهاد دادن

چند تا عکس رو دیواراش بزنم.

– حالا اون نیم متر چقدر جا داره که عکسم بزنی؟!

قری به سر و گردنش داد و گفت:

– آقای دکتر داره مغازه ممد بقال و می خره می خوام گسترش بدم مغازم و .

چی—ش... حالا انگار می خواد بشه ورزشگاه آزادی.

– چی شد مدلم می شی؟!

– مبارک... جوابش و بهت می دم. تا عصر می گم...

خداحافظی سرسری کرد و رفت. همینکه رفتم تو سخندون گوشیم و گرفت سمتم:

– داله دیلینگ دیلینگ می کونه.

– داره زنگ می خوره. برو پلیورت و بیوش سرد.

وقتی که رفت جواب دادم:

– بله؟!

– چه معنی داره مدل شی؟ قبول نکنی ها.

چشمام و برای گوشیم لوچ کردم. وا... به حق فضولای ندیده. کمی صدام و بم کردم و صاف ایستادم. اخمی رو پیشونیم نشوندم و گفتم:

– حتماً راجع بهش فرک می کنم.

گوشی و قطع کردم و رفتم که آماده شم. این فرزام هم یه چیزش میشه ها.

لقمه نون و پنیر و دادم دستش:

– حرف نباشه. مگه میشه صبحونه نخوری؟ کم بخور همیشه بخور. حذفِ یه وعده غذایی مثل این می مونه که یه کارخونه بخواد یه مرحله از کارِ موادِ تولیدیش و انجام نده... مثلاً فرک کن پنیر و ندازن تو جاش بعد بفرستن برای بسته بندی!

خودمم نفهمیدم چی گفتم. اما هر چی که بود الان سخندون نشسته داره صبحونه اش و می خوره. بهتره منم برم دستشویی تا زودتر بریم بیرون.

احساس می کنم فرزام بی ریاست. یجورایی باس بدونم اون نظامی و خواسته و ناخواسته یه اخلاق های خشکی خواهد داشت. تازه مگه نه اینکه من و اون الان همکاریم؟ پس نباید انتظار بیشتر داشته باشم. اصلاً از کی تا حالا همکارا با هم قهر و قهر کشی راه می اندازن؟

می گم ساده و بی ریاست مثلاً باهاش قهرم. صبح در و روش بستم اونوخ زنگ می زنه می گه مدل نشو. بعدم که اس داد گفت کافی بفهمم عکست تو اون آرایشگاست تا بتول و مغازه ممد بقال و به آتیش بکشم.

نیشم تا گوشم باز شد. چقدر خوبه یکی روت حساس باشه. اونوقت فرک می کنی دنیا یه رنگِ دیگست... گاهی هم به سرت می زنه یه کارایی کنی تا بیشتر حساس شدنش و ببینی. یعنی رگِ غیرتش و بگیری تو دستت باهاش بازی کنی.

یه نگاه کلی به دست به آزمون انداختم... هـی نه به توالت های خونه آیونیا نه به توالت های ما. تو توالتِ اونا میشه یه تختِ خواب هم گذاشت اونوقت ما سرپایی کارمون و انجام می دیم.

– آزی یادتِ اوندفعه ماهیهامون و شستم؟!

چپ چپ نگه‌اش کردم:

– تایید و ریختی تو تنگِ ماهی. اونوخ با کفگیر همیشونم زدی. خوشحالم هستی؟

دستش و گذاشت جلو دهنش و غش غش زد زیر خنده. نفسم و سخت دادم بیرون. این بچه بدتر از خواهرش دیوونست. خوبه بعدش دید ماهی ها رو خاک کردیم و انقدرم خوشحال.

– دیگه از این کالا نمی کونم آزی. من دیگه خائِم شدم.

– بله داره از سر و روتون می باره. اونم خانمی.

بعد از لباسایی که برای سخندون خریدم. به این نتیجه رسیدم که کاش یه همراه داشتم. تا مجبور نشم این خرسی و ببرم تو اتاق پرو دو وجبی. انقدر اون تو تکون تکون می خوره و با خودش و آینه و درِ اتاق پرو و کلاً دست اندر کاران حرف می زنه که من بدبخت روانی می شم.

تو همچین موقعیتی من دو تا شلوارلی، یکی آبی سرمه ای یکی هم مشکی برای خودم خریدم. اولین سالی بود که من داشتم تقریباً با دلِ خوش لباس می خریدم. اونم از یه جای خوب.

برام اس ام اس اومد:

– مانتو مناسب بخر.

پر حرص براش نوشتم:

– واقعاً خیلی دلم می خواد بدونم تو چرا الان خودت و کفگیرِ قاطیِ برنج می کنی؟!

یه شکلکِ عصبی گذاشت و نوشت:

– من به خاطرِ موقعیتت گفتم. وگرنه یه لُنگ بخر بییچ دورت. به من چه.

سرم و برای خودم تکون دادم. عجب آدم پررویی به خدا. گوشیم و انداختم کیف و بیخیالش شدم. به مانتوی مشکی ساده تا زیر زانوهام خریدم. مانتو تا روی کمرم بود و بعد کمی گشاد می شد و آستین های سه ربع داشت. و یقه انگلیسی باز. بنظرم یکم آستیناش بلند تر بود بهتر می شد. اما با اینحال آستینای کوتاهش نمی تونست مانع این شه که بخرمش.

یه مانتوی دیگه رنگ آبی تیره خریدم. مانتو تا روی زانوم بود و کلاً راسته و جذب بود. و رو سر آستیناش چین های سوزنی خورده بود که مدلش و عروسکی کرده بود.

یه کفش مشکی خریدم و یه شال و یه روسری. اگه لباس داشتم تو این گرونی عمراً انقدر لباس می خریدم. اما بدبختی این بود که من هیچی درست و حسابی نداشتم. با اینکه کسی و واسه مهمونی رفتن تو بساطمون نداشتیم. اما من زیاد بیرون می رفتم و دیگه مثل قدیم نبودم که یه کلاه بندازم رو سرم و یه شال کهنه. و برام مهم نباشه چی تو تنم.

بعد از خرید دو تا ماهی یکی برای سخندون یکی برای خودم راهی خونه شدم. بوی عید میومد. همه جا شلوغ پلوغ بود. همه در حال خرید بودن. اینهمه می گن پول نداریم پول نداریم. من موندم پس اینهمه آدم تو مغازه های از کجا در میاد؟! مسخرست اما من هیچ وقت عیدی نگرفتم. حتی از مامانم...

همیشه بوی عید و عیدی و حس کردم... اما فقط حسش بوده که برام مونده...

یاد حرفای فرزام می افتم... تو یه مادر بزرگ داری که چشمای خیسش به راه... می تونم از اون عیدی بگیرم؟

خدایا حقم هست چشمام و برای خودم لوچ کنم؟ برای عیدی می خوام برم خونه ننه بزرگم؟ یعنی من خجالت نمی کشم؟!

نچ نمی صرفه. من تا امروز کسی و نداشتم و از این به بعد هم نخواهم داشت. من سخندون و دارم و اون هم من و. امیدوارم چشم روزگار واسه ما دو تا در نیاد که از هم جدامون کنه.

از کنارِ امامزاده که داشتم رد می شدم. نمی دونم چرا دلم خواست برم زیارت. هر چند می دونستم که انقدر حلال و حروم تو زندگیم شده که درست نیست همینجوری سرم و بندازم پایین و برم تو.

یادِ چهره و صورتِ فرانک برام زنده شد. بی اراده لبخندی زدم و رفتم سمتِ مغازه سرِ خیابون و بعد از خریدِ جانماز و مهر به همراه یه قرآنِ جیبی رفتم سمتِ خونه. یه روزی برای زیارت هم میام، اما حالا نه...

گوشیم و که زنگ می خورد برداشتم. اما تا خواستم جواب بدم قطع شد. شماره خونه عباس آقا اینا بود. این یعنی اینکه هاویار... ناخواسته اخم کلِ صورتم و پوشوند... چه غلطاً خجالتم خوب چیزی بعد از اون حرفی که زد واقعا خیلی رو داره.

گوشی و انداختم تو کیفم و دیگه هر چی که زنگ زد جواب ندادم. هاویار و فرزام نداره. هر دو باس یاد بگیرن با یه دختر چطور صحبت کنن. اصلاً نه تنها من باس بفهمن هر کس واسه خودش شخصیت داره.

طبقِ پیش بینیم هاویار جلو در بود. تا من و دید اومد سمتم. اما من اخم کردم و فوری در و باز کردم.

– برو تو سخندون.

– آزی خاویالِ ها... نیگا...

– گفتم برو تو.

سخندون سرش و انداخت پایین و رفت تو. قبل اینکه در و ببندم یه پاش و گذاشت رو اولین پله. با اینکه دیدم اما محکم در و کوبیدم بهم که چشماش و بست و چند ثانیه ای هم باز نکرد.

– پاتم مثلِ زبونت هرز می پره.

به روی خودش نیاورد. نه حرفی تلخم و نه دردِ پاش و گفت:

– اون شب و فراموش کن. من زیادی خورده بودم همینجوری از زبونم چرت و پرت می پرید.

پوزخندی زد و گفت:

– خر ما نیستیم... بکش کنار کلی کار رو سرم ریخته.

– ساتی عزیزم... خواهش می کنم.

– منم خواهش می کنم خواهش نکنید. سرم شلوغ آقا... بچه ام رو گاز... با شومام...

لبخندی زد و گفت:

– فدای زبون شیرینت...

اخم کرد و گفت:

– ببند اون کش قیطون و... دهه...

جدی شد و گفت:

– من چی کار کنم که خانوم من و ببخشه/؟

– دیگه سرِ رام سبز نشو... ما دلمون از یکی بگیره تموم...

– من فدای اون دلت... اصن الان می رم یه چیز می خرم هم شام و دور هم می خوریم هم برات توضیح می دم.

این چرا هی قربون صدقه ما می ره؟ خوب معلومه خرمون کنه دیگه...

این و گفت و رفت... چی شد؟ این کجا رفت؟! سرم و از لای در آوردم بیرون... نبودش...

وایا خدایا مردم خل شدن...

سرخندون و گذاشتم تو مهد و کمی تماشاش کردم. بچه ام صبح دل درد داشت. ای هاویار الهی

روز عروسیت زیپ شلوارت خراب شه... نه این قسمت خیلی ستم... الهی چایی بریزه رو

شلوارت...

دیشب دو ساعت بعد اومد... هم شام خریده بود... هم گل و بلبل... هم گوجه سبز... حالا فرک کنید من و سخندون عاشقِ گوجه سبز... کلا قربونیِ گوجه ایم...

نزدیکِ عید، آخرِ زمستون، تو خوابتم گوجه نمی بینی چه برسه واقعیت... این شد که نتونستم مقاومت کنم و تا گوجه و دیدم نیشم اومد تا گوشم. رفته بود از جنت آباد نمی دونم کجا برامون خریده بود. وقتی هم دیدم هاویار بچه ام پشیمون و ناراحتِ گفتم ببخشم، خدا رو خوش نمیداد جوونِ مردم و اذیت کنم. البته نه اینکه فرک کنید به خاطرِ گوجه سبز بخشیدما... نه فقط و فقط به خاطر وجدان و این حرفا...

با دیدنِ ماشینِ فرزام جلوی در مهد رام و کج کردم. ای بابا این کار و زندگی نداره؟ نمی ذاره دو دقیقه فرک کنیم. همون دیشب قبلِ اینکه هاویار بیاد گوشواره هام و در آوردم گذاشتمشون تو رخت خوابا. الانم دارم می رم باشگاه اما به قولِ خودش بهتره با هم رفت و آمد نداشته باشیم و خودم برم و پیام. الانم که کاری با هم نداریم.

— بیا سوار شو.

ایستادم و یه نگاه بهش انداختم. از سر تا کمر. آخه بقیه اش اون زیر قائم شده بود نمی شد نگاه بندازم. چشم غره ای بهش رفتم و به راهم ادامه دادم.

— چی شد بخشیدین هاویار خان و؟ با من چرا قهری من که چیزی نگفتم. زری... زرگل...

بازم جوابش و ندادم. دیگه ماشینش نیومد کنارم... آه بیا ادم نی که بلت نی دو قرون ناز بخره. همه رو برق می گیره ما رو کفن سوخت؟ عم؟ ادیسون.

تو همین فرکا بودم که یهو یکی از پشت گردنم و گرفت. یا خدا غلط کردم. ای بابا آخه من که دارم راهِ صاف می رم.

دستام و آوردم بالا و نگاه کردم. پیشِ خوردم فرک کردم شاید حواسم نبودِ کیفِ کسی تو دستم مونده حالا اومده پسش بگیره. اما نه خبری نبود.

— مگه بهت نمی گم بشین تو ماشین.

همونطور که پشتم بهش بود چشم غره ای بهش رفت و با گفتن "بی تربیت" گردنم و از دستش در آوردم و راه افتادم. اما اینبار بازوم و گرفت و من و برد سمت ماشینش.

– می خوای همه بفهمن. بیا می خوام برسونت.

می دونستم اول تا آخر حرف خودش واسه همین حرفی نزدم تا در باشگاه من و برسونه. وقتی مشکل داره دیگه چی می تونم بگم؟

– انقدر با هاویار صمیمی نشو.

– به خودم مربوط. اینجوری می خوای آشتی کنیم؟

– من عصبی بودم باهات بد حرف زدم. همه اش تقصیرِ فرانک شد.

– شوما از اول هم با ما بد حرف می زدی.

– شوما اشتباه... شما... خوب اوایل شرایط اونجوری می طلبید. حالا آشتی؟

روم و ازش گرفتم. معلومه که نه. من موندم چرا فرزای که طبق گفته خودش روزای اول از من متنفر بود حالا انقدر ناراحتی من و قهر و آشتیم برایش مهم. حالا خودمم دلم می خواد باهاش آشتی کنما. اصلاً این بچه بازیا وسطِ یه ماموریت مهم از کجام درومد؟! خوب فرزای یه اخلاقای خاصی داره. دلم نمی خواد اینجوری کلافه ببینمش.

به خودم که اومدم تو یه خیابون خلوت پارک کرده بود. نترسیدم اما پر شک پرسیدم:

– ما اینجا چی کار می کنیم اینجا کجاست؟

برگشت سمتم و خونسرد تر از همیشه نگاهم کرد:

– همیشه قبل اینکه به خطر بیفتی حواست و جمع کن. این سوال و ده دقیقه پیش وقتی داشتیم از کنار باشگاه عبور می کردیم باید می پرسیدی...

– خوب حالا که پرسیدم بگو.

جوابم و نداد... کمی رو صندلیش جا به جا شد و کامل چرخید سمت من. وقتی دید نگاهش نمی‌کنم. نیم خیز شد سمتم و محکم سرم و برگردوند سمت خودش. گردنم درد گرفته بود. شایدم بشه گفت کمی ترسیدم. خشن و خشک گفت:

– داری عصبانیم می‌کنی.

خوبه این عصبی نیست اینجوری. عصبی بشه چی می‌شه. روم و ازش گرفتم. بهتره آشتی کنم تا گردنم و نشکسته.

فرک کن این بخواد به زن آینده اش بگه دوستت دارم. لطافت که بلت نیست. لابد یکی می‌زنه تو گوشش می‌گه می‌خوامت آجی...!

عه وا! خاک تو سرت مگه آدم به آجیش می‌گه می‌خوامت؟! لابد می‌گه می‌خوامت ضیفه.

– من و دریاب!

نگاش نکردم. خوب از قدیم من اوصولاً آدمی بودم که یکی موس موسم و می‌کرد لوس بازیم بیشتر نمایان می‌شد. از همون لوس شدنای مدل هاویاری...

دستم و محکم تو دستش گرفتم.

– مگه نمی‌گم مارو دریاب خانم؟!!

این و با خنده گفت... نگاش کردم... خندم گرفته بود. خوبه همین الان گفتم لطافت بلت نیست. بچم از اون خنده های نادرش داره تحویلیم می‌ده. با خنده گفتم:

– اومدی حرف زدن یاد ما بدی خودت و فراموش کردی...

شیطون خندید. سری تکون داد. انگار که آرامش گرفته باشه... چشماش و بسته و گفت:

– پس آشتی؟!!

بیشتر از این دلم نیومد. اون یکی دستم گذاشتم رو دستش...

– آشتی...

– امروز و شاگرد خودمی! تو بوستانِ شهروند. بعدم ناهار مهمونِ من.

دستم و کشیدم بیرون و گفتم:

– بی مقدمه چینی برو سرِ اصلِ مطلب!

یه تای ابروش و انداخت بالا و سوالی نگاهم کرد.

منم بیخیال گفتم:

– از روزی که شناختمت بی دلیل من و جایی دعوت نکردی... دقت کردی؟!!

خندید و گفت:

– خوشم اومد تیزی... شاگرد خودمی! اما باور کن فقط به خاطرِ حرفم نیست که قبول کردم یه روز

شاگردم باشی.

– همون فرانک به ما یاد بده بستمون. بریم جیگر و که قولش و دادی بده و حرفت و بزن.

ماشین و روشن کرد و با لبخند راه افتاد. خدا خودش بخیر کنه.

نه من خوش گوشت نمی خورم مالِ خودت.

خبیث خندید و گفت:

– چرا؟ باید بخوری!

صورتتم و جمع کردم و سعی کردم با لحنم نشون بدم چقدر چندش:

– مثلِ غده سرطانی کوچیک می مونه. خودت بخور. من قلوه دوست دارم.

کمی لیمو چلونند رو یه سیخ قلوه. یه تیکه نون برداشت و دو سه تا قلوه گذاشت لاش نمک و فلفل ریخت روشن و گرفت سمتم.

من که از فرصت استفاده کرده بودم و وقتی دیدم حواسش نیست چند تا قلوه بیشتر گذاشته بودم تو دهنم هل شده از نگاه خیره اش دست از جویدن برداشتم و زل زدم بهش. از دهنِ پرم یا شاید هم قیافه مثل خنگ هام خوشش اومد که زد زیر خنده و گفت:

— بازم سفارش بدم؟! —

قلوه ها رو همونطور درسته قورت دادم. ای تَف — ... مثل سنگ رفت پایین. نیم نگاهی بهش انداختم و کمی از دوغم خوردم:

— نه من زیاد دوست ندارم.

آه بیا امروز یه چیزش می شه ها هی بی اراده لبخند ژکوند می زنه. تکونی به دستش داد و لقمه و گرفت جلوی دهنم:

— بخور.

بی تعارف، با ولع تمام گازی از لقمه زدم گفتم:

— مرسی خودتم بخور.

و خواستم لقم؟ گاز زده ام و ازش بگیرم که کشید عقب. پیشِ خودم خر ذوق شدم. لابد می خواد دهنی مارو بخوره. ای کاش یه تفی زبونی چیزی می زدم به لقمه. ای بابا...

— خودم بهت می دم.

چیـش ما اگه از این شانسا داشتیم... بقیه لقمه و که خوردم دیگه واقعا سیر شده بودم رو بش گفتم:

— خوب نمی خوای بگی چی شده؟ که الان به مناسبتش ما اینجاایم؟! —

– دلیل اصلی اینکه من و تو اینجا ییم فقط و فقط یه رفع دلخوری سادست. بخور رفتنی بهت می گم.

منم چیزی نگفتم تا بتونه اون چیز های چندش مورد علاقه اش و بخوره.

بعد از خوردن جیگر وقتی سوار ماشین شدیم. دیگه ازش نپرسیدم چی شده؟! چون تجربه ثابت کرده بود که مرد پیش روم وقتی من و کنجکاو می بینم لذت می بره و سعی می کنه که تو همون حالت نگهم داره. پس ترجیحاً دندون روی جیگرم می دارم و منتظر می مونم.

– یه جورایی بهتره بکشی کنار... دیگه نمی خوام خیلی باهاویار صمیمی باشی...

– چرا؟!

– صبر کن... بین ساتی همون موقع ها هم که امیر تحت نظر بود هیچ کس نمی دونست قراره چه اتفاقی بیفته. اون با اومدن به محل شما استارت یه ماموریت و برای خودش و ما زد... الان کلی مدرک ازش هست... برعکس همیشه که هیچ مردکی ازش نداشتیم. الان داریم. اما من با هفت، هشت سال زندانش راضی نمی شم. من چیزی و می خوام که حقش. امیر خیلی بد کرده حقش بیشتر از حبس برای جعل و اینطور چیزاست.

– الان منظورت و نمی فهمم...

– هیچی می گم دلم نمی خواد زیاد بهش نزدیک شی... دارم می گم باید صبر کنیم برای استارت جدید ماموریتش. از تماساش و جاهایی که رفت و آمد داره چیزی دستگیرمون نمی شه. باید دوباره خودش پیشقدم شه هر چند اینبار می دونم که چی می خواد.

تا الان حدسیات درست بوده... اون تو خونه شما چیزی می خواد. یه چیزی که انقدر ارزش داشته تا امیر به خاطرش پا شه بیاد این محل...

– نمی فهمم یه بار می گید بش نزدیک شو... یه بار می گید دوری کن...

– من نمی گم دوری کن. می گم صمیمی نشو...

ماشین و یه کنار پارک کرد برگشت سمتم و گفت:

– بذار با هم راحت تر باشیم. دوستانه بهت می گم. هاویار شریک خوبی برات نمیشه... همینطور همراهی خوبی برای سخندون... یادت باشه تو، تو هر راهی پا بذاری سخندون هم با خودت می کشی...

با ناباوری نگاهش کردم. این چی می گفت؟ یعنی چی؟! شریک؟ چی فرک کرده...

یکی ته دلم می پرسید: " مگه اشتباه کرده؟! " اما آخه... سرم و انداختم پایین. حس کردم گر گرفتم. یا شایدم کوچیک شدم. نداشت بیشتر خجالت بکشم و ادامه داد:

– می دونم دخترِ عاقلی هستی. خودت و درگیر نکن. شاید من اشتباه کرده باشم. اما خوب حتی اگه این حرفم فقط یه اشتباه کوچیک هم بوده باشه گوشزد کردنش خالی از لطف نیست.

چیزی برای گفتن نداشتم. اما الان یه چیز و فهمیدم. حتی این تعبیرهایی که این چند روز برای فرزام کردم و فرک کردم دوستم داره اشتباه بود.

اون اگه دوسم داشت که انقدر راحت راجع به هاویار نظر نمی داد... اه خاک تو سرت ساتی به چه چیزایی فرک می کنی. اینا هر کدوم یه نفعی براشون داشته تو این محل پا گذاشتن. نکنه فرک کردی قراره عاشقت شن؟ نه بابا بذار کارشون تموم شه. اون هاویار راحت مثل آشغال پرت می کنه یه ور این آقام پرت می کنه گوشه زندون.

– گفتم خودت و درگیر نکن! اینهمه خودخوری لازم نیست. من که چیزی نگفتم. فقط گفتم به دردت نمی خوره. اینقدر ناراحت کننده بود؟! تا این حد؟!

برو بابا... یکی این و خفه کنه...

– اصن بیا با یه سوال از این بحث خارج شیم... شده بود بابات راجع به فروشی یه زمین یا ویلا باهات حرف بزنه؟!

هنوزم قاطی بودم... اینکه فرزام چیزی و فهمیده که من تا حالا خواسته و ناخواسته گیج بودم و نمی فهمیدم، عصبیم کرده بود... با تکون دادنِ سرم جوابِ منفیم و بهش رسوندم.

– مطمئنی؟ نمی خوای بیشتر فرک کنی؟

با بی حوصلگی گفتم:

– بابا از فروشِ جایی حرفی نزده بود...

دستی تو هوا تکون دادم:

– فقط این اواخر شیشه که می زد. نعهشه که می شه می گفت می خوام برات ماشین بخرم. به

سخندونم قولِ یه ماهی داده بود قدِ هیکلش!

– تو خونه... تو خونه رفت و آمدی نداشتید که مشکوک باشه؟!

– نه تقریباً واسه این یکی بدجوری بابا رو ترسونده بودم. یکی دو بار اومد و رفت داشتیم اما واسه

این اواخر نبود. اون اوایل بود که می شستن گل می گفتن و تریاک دود می کردن.

– خونه برای بابات تنها می موند؟!

– نه اصلاً! عادت نداشتم خونه و تنها بذارم.

– با این وجود. وقتی شما خونه و تنها نمی داشتید. پس باید این فرضیه و رد کنیم که هاویار خونه

براش مهم. که اینطور نیست. من الان می دونم که هاویار خونه و می خواد. همه چیز و می دونم.

یکم بیشتر فکر کن.

– چطور؟

– بین ساتی تو خونه چیزی هست که هاویار اصرار داره چند روز خالیش کنید... وگرنه که

سرکاریم دیگه... هرچند که نیستیم.

نچ نچ. جوونِ خوبی بود. حیف شد. حسابی قاطی کرده. خندیدم و گفتم:

– سرکار بودن... خفن بهت میاد...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– من خیلی جدیدم... از بالا دارن دیوونه ام می کنن. سرهنگ کم مونده خودم و بگیره جای متین اعدام کنه.

شونه ای بالا انداختم. خوب به من چه... تقصیر منِ هاویار داره خیلی ریلکس کاراش و انجام میده و کسی هم بهش شک نمی کنه؟!
نگاهی بهش انداختم:

– یه چی هست به ما نمیگی... قضیه ویلا و زمین چیه؟!

– زمین ساتی... زمین...

– همون زمین.

سرش و تکون داد و گفت:

– تو اگه حرف زدنت و یاد بگیری من یه جشن درست و درمون می گیرم به خدا.

– نیچون. جوابِ سوالم؟!

– بهتره ندونی...

می دونستم نخواد حرف بزنه نمی تونم چیزی بکشم بیرون. واسه همین سرم و به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم...

راست می گه واقعاً چی می تونه تو خونه ما باشه؟ یه زیر خاکی؟ بابای من ادمِ مشنگی بود اگه چیزی داشتیم راحت می شد فهمید. یعنی این وعده وعید های آخرش و باس جدی می گرفتیم؟ از پول و ثروت حرف می زد. از زندگی ایونی. نمی دونم. پس چرا به سفر بدهکار بود...
بابا عادت داشت. کلاً از بدهکار بودن خوشش میومد. حتی زمانایی هم که پول داشت می رفت و نسیه خرید می کرد...

این چیه که فرزام می دونه و می خواد من و مجبور کنه فکر کنم و با جزئیاتِ بیشتری توضیح بدم؟

همینجور داشتم فرک می کردم. به سوالاتی فرزاد... به امیر... رفت و آمد مشکوک... خونه...
 زمین... تنهایی... یهو یه چیزایی یادم اومد... آره خودش... با جیغ گفتم:

– اون چهار روز... اون چهار روز...

انقدر بلند گفتم که فرزاد فوری زد رو ترمز. بدبخت فرک کنم روحش رفت اون دنیا برگشت.

– کدوم چهار روز؟!

پارسال بابا دو روز و سه شب خونه نیومد. قشنگ یادم. وقتی هم اومد خیلی خوشحال بود. همه
 اش گفت خدا دوسمون داره. پولدار شدیم. همه اش می گفت نوکرتم زن. مامانم و می گفت!
 منم پیش خودم گفتم حتماً دوباره انقدر زده تو رگ و زیاده روی کرده رفته تو توهم. بعد چهار پنج
 تا قرص تریفن انداختم تو چاییش دادم بهش. آخه یکی به ما گفت تریفن ضد توهم. دیگه ما هم
 از اون به بعد می دادیم به خوردش.

چپ چپ نگاهم کرد:

– وقتی که مرد از این قرص بهش داده بودید؟

حق به جانب گفتم:

– نه به جد سادات. به مولا خیلی وقت بود دیگه داروخونه بمون نمی داد. می گفت باس نسخه
 ببریم براش.

– حالا کجا بود؟! این چه ربطی داره به چهار روز؟!

– نمی دونم کجا بود. اما وقتی اومد کفشاش و اینا همه گلی بود. خودشم زیاد تر و تمیس نبود.
 بعدشم مارو چهار روز فرستاد قم. گفت ما برگردیم ترک کرده. زندگیمون مِت ادم شده. اما وقتی
 برگشتیم یه ماده جدید می کشید. اسمش نخ بود. اوایل هی نخ، نخ می کرد. ما گفتیم ببین کدوم
 شنقلی به این نخ داده که اینجور بال بال می زنه بعد دیدیم نه بابا. یه چی می کشه شکل نخ. اسم
 اون و می گه.

جدی نگاهم کرد:

– چطور فراموش کردی این و بگی؟!

– خوب تو نپرسیدی بابای ما چی می کشه. واس ما عادی بود. شاید اگه زودتر از غیبت و این چیزا پرسیده بودی زودتر هم به ذهنم می رسید.

– بعد از چهار روز که برگشتی چیزی تغییر کرده بود؟!

– نه همه چی سر جاش بود. اوایل که بابا زیاد می گفت پولدار شدیم. اما بعد دیگه حرفی نمی زد.

– یه چیزی می خوام بگم. اما نمی دونم درسته یا نه.

– چیزی نباس پنهون از ما بمونه خودتون که می دونید.

سری تگون داد و دستی به صورتش کشید...

– یادت می گفتم هاویار برای خریدِ یه ویلا می رفت جاده و بر می گشت؟!

– آره، آره یادمِ خوبِ—؟

– خوب به روی جمالِ بی نقطه ات!

چپ چپ نگاهش کردم. اومد حرف زدن یادِ ما بده خودش به کلی لوچ شد. در حالی که می خندید گفت:

– وقتی فضول می شی خیلی با نمک می شی.

– دردِ یه ساعته. خوب بگو دیگه. الان وقتِ شوخی؟!

اخمی کرد و با جدیت گفت:

– به روی تو بخندی همینه. هیچی دیگه اون ویلا دقیقاً کنارِ ویلایی که پدرِ بزرگت برای شما به ارث گذاشته...

گروه تجسس ما تازه تونستن یه درِ تهِ باغ پیدا کنن که تا حالا با شاخ و برگ پنهون بوده. امکانش هست که هاویار می رفته تو این باغ و برای رد گم کردن از درِ مینبرِ این باغ میومده تو باغ شما!

— آخه که چی؟! که چی بشه؟! —

— اینکه ویلایِ شمارو می خوان چیکار و نمی دونم. البته می شه گفت بابات و با پونصد، ششصد ملیون خر کردن. پونصد پولِ نقد. بقیه اش هم مواد... اینطور که فهمیدم بابات سهم تو و خودش و از اون باغ فروخته به هاویار.

اینجور که خدمتکار یا بهتر بگم نفوذیِ ما شنیده قرار بوده از دخترِ بزرگ که تو باشی اثرِ انگشت بگیره تا بقیه کارارو خودشون انجام بدن. البته قیمتی که الان رو باغ گذاشتن سه میلیارد.

می مونه اون پول و مواد... که الان دستِ بابایِ تو و من فهمیدم که هاویار برای اونا تو این محلِ چون بابات حتی خودش هم امضا نکرده. اونروز که ماشین پول و مواد رو میاره. اون سرایدار هم بوده. همه رو تو حیات می ذارن و میرن. بابات هم قراره پشت سرشون کسی بیاد دنبالش که ببرتش ویلا تا قولنامه و که اثر انگشت تو خودش و داره ببره. البته می گن که همون روز می خواستن سرِ بابات و بکنن زیرِ آب و پول و اینارو ببرن. با قولنامه. اما ... همون روز بابات آور دُز کرده و شما هم که ظهرش رسیدید.

با دهنِ باز شده بهش نگاه کردم.

— این سرایداره چقدر حرفاش راسته؟! —

— از نفوذی های خودمون.

— الان من گیجم. نمی فهمم. یعنی بابام سهم منم فروخته؟! آخه اون از کجا می دونسته؟

— پسر عمویِ بابات الان زندانِ البته انفرادی. تا روشن شدنِ اوضاع وضعیتش معلقه. اون به بابات اطلاع می داده چون تو روستایِ شماست.

— من باید چی کار کنم؟ من نمی فهمم گیجم. انقدر این مدت چیزای غافلگیر کننده شنیدم که دیگه واقعاً همه چیز برام عادی شده.

– ساتی نباید تابلو بازی در بیاری. اما اول باید اون قولنامه و پیدا کنی. اینطور که خودت از اون چهار روز تعریف می کنی. روزی که بابات می خواسته بره شما نبودید... البته مامور ما هم گفت که کسی خونه نبوده.

– یه لحظه صبر کن... این مامور شما... تا الان کجا بوده؟ چون یادم تا همین دیروز توام عین خر معطل مونده تو گل بودی؟

– مودب باش ساتی!

– خوب ببخشید.

– مستخدم شخصی. همه جا باهاشون هست. همکارمون و فرستاده بودن جایی که هیچ جوری بهمون دسترسی نداشت خوب معمولاً برای نفوذی ها چیزی استفاده نمی کنیم که بتونیم ردشون و بزنیم یا شنود براشون بذاریم. مخصوصاً هم که معلوم نیست مقصدشون کجا خواهد بود.

– خب یعنی الان مطمئنید که حدس من درست بوده. اون خونه من و می خواد و تو خونه من چیزی هست که برای اونا خیلی ارزش داره. هم پول و هم مواد... باید چی کار کنیم؟

– منتظر قدم بعدی هاویار می مونیم. اما اون مواد هر جای خونه که باشه به زودی گندش در میاد. تریاک که هیچ. اما کراک... نخ... نخ تجزیه می شه و کراک کرم می زنه. واسه همین عجله دارن تا بدستش بیارن. ساتی زیاد سمت جاهای مخفی خونه نرو که بفهمن و شک کنن.

– خدایا دارم دیوونه میشم. بابا کی از من اثر انگشت گرفت؟! من خوابم سبک که نه اما سنگینم نیست. رو دستم جای هیچ جوهری نبوده.

– یه پنبه آغشته به الکل بکشه رو دستت هیچ اثری نمی مونه. آماده باش. هر لحظه ممکن مجبور شی خونه و ترک کنی. شاید باید یه میدون بدم دست امیر.

چه دنیایی شده. آدم نتونه به پدر خودش اعتماد کنه. هر چند از اول هم برای من پدری نکرد. یه کلمه حرف محبت آمیز به ما نزد دلمون و خوش کنیم پدر داریم. واقعا پدر بودن یعنی چی؟ اینکه

یه پولِ نصفِ نیمه بذاره کفِ دستمون بسته؟ که اینم این اواخر مامان کار می کرد م داشت کفِ دستِ پدر برای دود کردنش.

این فرزام دیوونه ام که زودتر بهم نگفت چه خبره. از وقتی فهمیده بود ارث مادری داریم می دونست که ویلامون کنار ویلایِ موردِ نظرِ هاویارِ اما حرفی نزده بود تا روشن شدنِ ماجرا. که اونم اینطوری شد. خدایا مصیبت و شکر. آخه اینم زندگیِ ما داریم؟!!

سعی کردم با کارای خونه و خودم و مشغول کنم. اه امروز که باشگاهم پر شد رفت هوا. عوضش فردا تمرین تیر اندازی با فرزام دارم. بعدش می خواد من و ببره دانشکده افسری سرِ چند تا از کلاسای بشینم ببینم خوشم میاد این رشته و بخونم یا نه. یعنی چقدر عالی بود همه برای انتخابِ بهتر یه همچین کاری و بکنن و بیشتر آشنا بشن. اونوقت شاید کمتر پیش میومد که کسی از انتخاب رشته پشیمون باشه.

البته این سرخوشی من و می رسونه وقتی هنوز رشته دبیرستانیم و انتخاب نکردم واسه دانشگاهم تصمیم می گیرم. اما خوب فرزام می گه اگه واقعا نمی خوام برم دانشکده افسری بهتره که همون رشته انتخابی خودم، یعنی ریاضی و ادامه بدم.

پشتِ درِ شیشه ای خونه ایستادم و به حوض کوچولویِ خونمون نگاه کردم. کفِ دستم و گذاشتم رو پنجره بلکه سرماس از پوستم به درونِ گرمِ نفوذ کنه و یکم خنکم کنه... دلم می خواست الان دایی اینجا بود... ای کاش بتونم رک و راست راجع به خانواده ای ازشون بپرسم که نوزده سال منکرش شدن... اما چی بگم؟! اون چی داره که بگه؟؟

پوزخند زدم... همیشه آدمای گناه کار حرف واسه گفتن زیاد دارن... متاسفانه فوق العاده طلبکار هم هستن.

درِ یخچال و باز کردم و سیبِ قرمز و کوچولویِ مدِ نظرم و برداشتم. بنظرم عیدِ بهترینِ گزینه بود برای یکم روحیه سازی و این مسائل! از این هاویار که بخاری بلند نشد و تو این چند هفته هنوز قدمی بر نداشته که یکم دوباره هیجان بیاد تو زندگیمون. شاید باید به قولِ فرزام بهش میدون

بدیم. فرزام که بیشتر سرکارش و فقط زمانی که کاری داره یا می خواد مسئله ای و گوشزد کنه
زنگ می زنه یا می بینمش.

سیب و گذاشتم...

خب، خب... اینم از سیب... سینِ اولم...

دوباره نگاهی به سفره هفت سینم انداختم...

قرآن...

آینه نداشتم. مجبور شدم آینه حموم و که خیلی هم بزرگ بود یه تیکه از کنارش بشکنم بزارم
سر سفره...

سنجاق سر سخندون... سینِ دومم...

سنجاق قفلی... سینِ سومم...

سمنو که جمیله درست کرده... سینِ چهارم...

آها... سبزه که خودم "گانه" خیس کردم و گذاشتم... سینِ پنجم... گانه خیلی قشنگتر از عدس
سبز میشه و هر سال خودم می ذارم و برای سر خاکِ مامان می برم... تصمیم دارم امسال فرق
نذارم... واسه بابا هم می برم.

دیگه چی بذارم؟!

یکمم سرکه سفید... سینِ ششم...

چند تا پول خورد پنجاه تومنی هم که سکه ام و میشه سینِ هفتم... تموم شد...

نگاهی به دور تا دور لبه های حوضِ خونه انداختم... ماهی هم که تو حوض هست... لازم؟ سفره
هفت سین...

چه سفره ای شد. یعنی هر کی ببینه تا عمر داره بهمون می خنده.

سختدود با لباسِ نوش کنارم ایستاده بود و به دور تا دورِ استخر نگاه می کرد. بیشتر از همه چشمش به سنجاق سرش بود که حالا یکی از سین ها شده بود.

رو پارچه که کنارِ حوض پهن کرده بودم و روش آجیل و شیرینی بود نشستم و صداش کردم.

– بیا اینجا فسقلی می خوایم دعای تحویل سال بخونیم. بیا کنارم...

با اعتیاد کفشای سفیدش در آورد و بدونِ آنکه اجازه بده جورابِ سفید تور توریش رو زمین کشیده بشه رو پارچه کنارم نشست.

– خدایا... همیشه باشه... همیشه کنارم باشه. سالم و سر حال. منم باشم... انقدر باشم که دکتر شدنش و ببینم که خوشبختیش و ببینم که روزی و ببینم که دیگه بهم نیاز نداشته باشه. یه خانم به تمام معنا...

روزی و ببینم که نشون بده بچه علی شیریه ای هم می تونه چیزی بیشتر از جیب بُر باشه... روزی و ببینم که به اوجِ موفقیت رسیده باشه و زندگیش پر از رنگای سفید و صورتی باشه.

به کاسه آجیل اشاره کردم:

– بخور عزیزم.

و کاسه و گذاشتم جلوش...

خودم خواستم امسال هفت سینم و اینجوری بچینم. اخه تو خونه دلم می گرفت. چیه مگه؟ دیدم هوا بهاری. بارونم که نیست. گفتم بیا بیم بیرون.

رادیو رو روشن کردم و قرآنم و برداشتمو همینکه بازش کردم. یادم افتاد امروز نه نمازِ صبح خوندم و نه نمازِ ظهر. نفسم و سخت دادم بیرون. از روزی که شروع کردم به نماز خوندن همینه. نمی دونم چرا یادم می ره.

البته بعضی روزا هم یادم می مونه ها. اما انگشت شماره اونروزی که من سر وقت یادم میاد وقتِ نماز...

رادیو داشت می گفت که خونه دلمونم یه گردگیری بهش بدیم و صاف کنیم. اگه با کسی قهریم آشتی کنیم. نذاریم گردِ دلخوری و ناراحتی رو خونه دلمون بمونه...

دعای تحویلِ سال که نوشته بودم و گذاشته بودم صفحه اولِ قرآن و باز کردم...

ما بینش هر کی میومد تو ذهنم براش دعا می خوندم...

برای بچه ام فرزام... خدایا نکنه تو این ماموریت ها که میره یه وقت خدایی نکرده بر نگرده...
جوونِ آرزو داره... بالاخره می خواد زن اختیار کنه... بچه دار شه... به خودش رحم نمی کنی به
دختری رحم کن که فرزام قراره باهاش ازدواج کنه... یه وقت نکنه اون دخترِ طفلی چشم به در
بمونه...

برای هاویار... خدا به راهِ راست هدایتش کنه... البته منم باس به همون راه هدایت شم...

برای بتول... ایشالله سالِ دیگه بچه بغل خونه شوهر... البته اول خونه شوهر بعد بچه بغل...
اونجوری خوبیت نداره.

خدایا به همه مریضا سلامتی بده...

امیدِ هیچ بنده ای و نا امید نکن...

نذار هیچ دختری حسِ ترشیده شدن بهش دست بده...

آهی جانسوز کشیدم:

— خدایا به شهدا عمر با عزت عطا بگردان...

قرآن و بستم...

— الهی آمین...

اما یه لحظه دستم که می خواست قرآن و بذار سر جاش رو هوا موند. من چه دعایی کرده بودم؟!
چشمام و برای خودم لوچ کردم. حیف شدم... جوون خوبی بودم. از دست رفتم...

قرآن و بوسیدم و همون جلوی خودم و گذاشتمش. دستِ سخندون و که برای اولین به چیزایی و می دید و با تعجب زل زده بود بهشون گرفتم و گفتم:

– چی انقدر تعجب آور؟!

پر سوال گفتم:

– آرزوزی آفت سینمون خیـلی خوشگلِ ها... اما من چـلا سـُفله اش و نمی بینیم؟

با خودش زمزمه کرد:

– سـُفل؟ افسیـن.

و کمی سرش و گج کرد و با چشمای گرد و کنجکاوش به من نگاه کرد. لبم و گاز گرفتم که نخندم. بچه ام راست می گفت. سفره نداشتیم که.

با صدای بمبی که تو رادیو ترکوندن به خودم اومدم و سفت گرفتمش تو بغلم و با جیغ گفتم:

– عید شد... عید شد... عیدت مبارک... عیدت مبارک خواهرِ گلم...

و پشت بندش سخندون بود که جورابِ نو و فراموش کرد و در حالی که پیر پیر می کرد و دورِ استخر می چرخید می گفت: " عیدی می خوام... پوفک می خوام " .

سری تگون دادم. با اینکه دیگه مثل قدیم نمی خوره. اما هنوزم شکموا.

به همین چیزا فرک می کردم که یهو صدای شسکتنِ شیشه اومد و پشت بندش دمپاییِ اکرم خانوم اینا پرت شد تو حیاطمون. سرم و تگون دادم و بلند خندیدم. دیگه عادت کرده بودم. جواد پسرِ اکرم خانوم بازم مثلِ هر سال جلو جلو عیدیش و از کیفِ مامانش برداشته بود و الان داشت کتک می خورد.

قرآن و بوسیدم و لاش و باز کردم. اولین سالی که من پول می دارم تو این قرآن. اونم پولِ حلال... و اولین عیدی که من دارم به سخندون عیدی می دم.

پنج تومنی نوم و بالا گرفتم و به سخندون گفتم:

– بوس بده تا عیدیت بدم.

اومد نزدیکم و محکم من و بوسید.

– مــــلسی آآزی...

و دویید سمتِ خونه... وا این کجا رفت؟!

چند ثانیه بعد اومد. کیفی که امسال براش خریده بودم دستش بود. پسته ام و پوست کندم و گذاشتم تو دهنم و با لذت نگاهش می کردم. پنجاه تومنیِ مچاله شده کفِ دستش و گرفت سمتم:

– اینم عیدیِ تو...

پر محبت بوسیدمش... بی شک با ارزشترین عیدیِ عمرم... گذاشتمش لایِ قرآن تا کمی صاف شه...

– حالا میشه بیلیم خونه مامان بزلگمون؟!

یه لحظه از حرکت ایستادم. حس کردم چیزی تو گلوم گیر کرده. یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد. در حالی که بغض داشتم. ناباور نگاهش کردم... این بچه چی می گفت؟

روم و ازش گرفتم و همونطور که بلند می شدم تا وسائلم و جمع کنم گفتم:

– کمک کن وسیله هامون و جع کنیم. جای خونه مامان بزرگ می برمت پارک.

با صدایی که ناراحتی تو ش بیداد می کرد گفت:

– آما.. کالن می گه خونه مامان بزلگ بیشتل از پالک خوش می گذله...

به رفتنش که داشت می رفت تو خونه خیره شدم... یعنی منم از این بهونه ها برای مامانم می گرفتم؟ مامان چی جوابم و می داد؟ چرا من بچگیم و درست حسابی به یاد ندارم؟ چرا همه اش پازلای بهم ریخته اس که برام مونده؟ مامان اگه بودی چی جوابِ بچه ات و می دادی؟

با صدای زنگ در بیخیال این فرکا شدم. یعنی سعی کردم که بیخیال شم. بلند شدم که با دو خودم و به در برسونم. که یهو رونم تیر کشید. دستم و گذاشتم رو پام. آخخ... یادم نبود... این باشگاه رفتنم برای ما شده دردسر. چون دوره دفاع شخصیم تموم شده دیروز با دو نفر از ارشدا مبارزه می کردم که نامردا با بو (چوب دستی) زدن تو پام...
در و باز کردم و چشمام به گلای رو به روم ثابت موند. اما زودی لبخند زدم... بازم تعدادشون زوج بود... دو تا...

گلارو از دست پسر بچه گرفتم و گفتم:

– صاحبِ گلا کجاست؟

لپای آفتاب سوخته اش با لبخندِ گشادش بیشتر معلوم شد و با صدای دو رگه شده اش گفت:

– گفتن بهتون بگم بهارِ نو رسیده مبارک!

وبعدم دویید سمتِ سر کوچه.

در و بستم و به پشتِ در تکیه دادم... فرزامِ دیوونه...

دستم و رو گوشم کشیدم و جوری که به گوشش برسه گفتم:

– بهارِ نو رسیده شما هم مبارک جناب سرگرد...

سالی یه بار خوشمزه می شه. جوری که می دونه اگه باشه می خورمش واسه همین خودش آفتابی نمی شه. البته حق هم داشت. اون بیچاره امسال دور خانواده اش نیست و پیشِ جمیله ایناست و به خاطرِ وجودِ هاویار نمی تونه خودش با گل بیاد جلویِ درِ خونه.

این دومین بارِ گل می خره. بارِ اول سرِ چهار راه همین هفته پیش... دو شاخه گلِ نرگس خرید. و گفت معتقدِ که گل همیشه باید به تعدادی خریده شه که زوج باشه و الان... برای تبریکِ عید...
یه بار دیگه بوش کردم...

تقه ای به در خودر و پشت بندش در محکم باز شد. منم که تو حس و حالِ خودم بودم با مخ پهن
شدم تو حیات... این دومیش... سومی و خدا بخیر کنه..

صدای اکرم خانوم که صد در صد اومده بود دنبالِ دمپایی پلاستیکش بلند شد.

– وای! ساتی این پشت چی کار می کنی؟! ای جواد خدا درد بذاره تو رو. فکر کنم مُرد.

تکونی به خودم دادم. خدا نکنه این همسایه ها یه چیز و بفهمن. از وقتی فهمیدن این در خرابِ
هر کی میاد یه گدانی یا چودانی چیزی به در می زنه و بازش می کنه. حالا انقدرم ماشالله کم رو
هستن که به جایی هم که ایستادم معترض می شن.

با صدای ضعیفم گفتم:

– عیدتون مبارک...

چادرش و سفت تر گرفت و گفت:

– ببخشید تو رو خدا من فقط با دستم یه ضربه آروم به در زدم.. نمی دونستم انقدر زود باز میشه.

با خودم گفتم باز خدا رحم کرد ضربه اش آروم بود. بیچاره جواد که یه روز هم از دستِ این، دست
در امان نیست.

– خواهش می کنم

و بعد دمپایی و از وسطِ حیات برداشتم و دادم بهش.

– بفرما اینم دمپایی.

– مرسی ببخشید تو رو خدا. این پسر همه پولارو برداشته رفته سرِ خیابون کافه نت...

سعی کردم نخندم...

– کافی نت...

– آها همون. کافه شاه کم بود کافه نت هم زدن.

همینطور که غر می زد بی خداحافظی رفت. کلاً عادت داشتم. به کافی شاپ می گفتم کافه شاه...
خداحافظی هم که کلاً هیچی به هیچی...

رفتم سمتِ حوض و دونه دونه وسیله ها رو جمع کردم. هر سال عید بعد از تحویل سال می رفتیم پارک. اینجوری خودمم کمتر احساسِ تنهایی می کردم. هر چند که تو پارک انگار خاکِ مرده ریختن.

بعد از جمع کردنِ وسیله ها و پاک کردنِ خاکِ لباسم با آب. رفتم که آماده شم. لباسام و پوشیدم و کفشِ تختِ آبی سورمه ایم هم پوشیدم و آماده بودیم که بریم پارک.

فرزام و جمیله با شوهرش داشتن سوارِ پیکان گوجه ای رنگی می شدن که برن. حالا کجا خدا می دونه. فرزام یه لحظه کوتاه نگاهم کرد و بعد دستش رفت سمتِ گوشیش.

بی اراده منتظرِ صدای زنگِ گوشیم شدم که همون موقع صداش درومد. تو دلم دعا خوندم باز ایرانسل نباشه. اما خودش بود.

– کجا؟! –

مثل خودش کوتاه نوشتم:

– پارک.

نگاهِ کلی به کوچه انداختم. ماشینِ هاویار جلوی در بود. فرک می کردم بره پیشِ مامانش. چند ثانیه بعد با تک بوقِ پیکانِ فرزام اینا به خودم اومدم. انگار برای خداحافظی از من زده بود.

راه افتادم سمتِ خیابون. کوچه خلوت تر از همیشه بود. معمولاً این محله افرادِ مسن ترش بیشتر از جووناشن. واسه همین بیشتری تو خونه منتظر نوه ها و بچه هاشونن. خوش به حالشون. من که دیگه پوستم کلفت شده خدا به سخندون صبر بده.

– دستی سخندونو محکم تر گرفتم:

– نکن بچه.

– آزی چشب. نمی کونم... می شه بلام پوفک بخلی لدفاً...

به زبون شیرینش لبخند زدم و گفتم:

– به شرطی که لباس و کتیف نکنی.

فقط یه دور دیگه باشه؟! بعدش می ریم خونه.

با ذوق برگشت و دوید سمتی سر سره ها... آهی کشیدم... دو ساعت اینجا نشستیم. واقعاً کف

کردم. کاش یه همزبون داشتم باهاش حرف می زدم.

بغضی که بالا و پایین می شد و قورت دادم و سعی کردم با شادی سخندون شاد باشم. حتی فرزام

هم بهم زنگ نزده بود. خوب چا نتظاری داری که بفهمه تنهایی یعنی چی؟ امسال مثل هر سال

دیگه ای باید بگذرونی.

تو همین فرکا بودم که با صدای بوق ماشینی نا خواسته برگشتم عقب. هاویار بود. یعنی بعد از دو

ساعت هنوزم نرفته خونه مامانش؟ اه مردشور این پارک شرافت و ببرن که وسط خیابون. اما از یه

طرفی هم خوشحال شدم. کاش پیاده شه یکم منم از تنهایی در پیام.

خیلی زود به آرزوم رسیدم. ماشین و همونجا پارک کرد و اومد داخل.

واقعاً گاهی آدما چقدر بدبخت می شن. حتی بودن دشمنشونم کنارشون براشون خوش آیند.

حداقل از تنهایی که دارم توش دست و پا می زنم بهتره. نمی دونم چون خواست؟ فرزام یا چون

من زیادی بیخیالم و سعی می کنم به روی خودم نیارم باعث شده بتونم با هاویار بد برخورد نکنم

و تا حد ممکن چیزی و به روش نزنم.

– عیدت مبارک خانم. صد سال به از این سالها. چطوری؟

– سلام. مرسی عید توام مبارک. چرا نرفتی پیش مامیت. فرک می کردم الان باس دور هم جمع

می شدید.

یکم گرفته شد و گفت:

– از وقتی بابام و خواهرم فوت شدن ما دیگه با فامیل رفت و آمد نداریم. یه منم و مامان. همیشه از ناراحتی بقیه ناراحت می شم. هر چقدرم که آدم بدی باشه و با دروغ بهم خنجر بزنه باز نمی تونم ناراحتی کسی و ببینم.

– خوب الان چرا مامانت و تنها گذاشتی؟ باس پیشش باشی.

سری تگون داد و همونطور که تو خودش بود گفت:

– داشتم می رفتم پیشش.

و بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

– شما تنهایی. ما هم تنهایی. شاید بد نباشه ببرمت خونمون. مامانم خیلی خوشحال میشه.

ناخواسته ابرو هام بهم نزدیک شد. من هیچ اعتمادی بهش ندارم. کجا می خوام برم؟

– میای مگه نه؟ مامان خیلی تنهاست. شاید اگه تو رو ببینه و همینطور شیرین زبونیای سخندون و یکمی باهام حرف بزنه.

چه پررو. معلومه که نمی رم. البته من که رد یاب و اینا دارم. حالا چی برم؟ نخیر.

کی فرکش و می کرد یکم دیگه هاویار اصرار کنه من بشینم تو ماشینش و باهاش برم سمتِ خونه اش؟ همون اولش آروم گفتم مطمئن باش نمی رم. البته این و برای فرزام گفته بودم.

اما بعدش نظرم تغییر کرد و بهش گفتم که متاسفم فرزام اما بهتره مطمئن نباشی. خوب از هیچی بهتر بود. شاید اصلاً یه چیزی هم این بین دستگیرم شد. اینا به کنار فرک کنم مامانش بهمون عیدی هم بده. حواسم باشه عیدی سخندونم بکشم بالا.

– به چی فکر می کنی؟!

– هیچی داشتم فکر می کردم. مزاحم نباشیم یه وقت؟!

– نه بابا مراحمی. دیدی که زنگ زدم وحیده خانم گفت حالِ مامان خوبه و زودتر از اینا منتظرم بوده.

تو دلم گفتم صد در صد منتظرِ تو نه ما...

– ساتی. منشیم حامله است. دیگه می خواد بره. گفتم بهتره دیگه کم کم مشغول شی.

آه بفرما اینم از قدمی که منتظرش بودیم. هنوزم بیخیال نشده. من و باش چه خوشحال بودم. گفتم آقا بیخیال پول و کثافت کاری شده. با غیض گفتم:

– من نیاز به کمکِ کسی ندارم.

انگار انتظارِ این لحن و ازم نداشت. خودمم انتظار نداشتم. جو من و گرفت یه لحظه.

– چرا ناراحت شدی؟ من که چیزی نگفتم.

سخندون از بینِ دو تا صندلی اومد بیرون و گفت:

– آزی میشه لدفأً بلام تاپ بخلی خونه تاپ تاپ اباسی کنم.

خمصانه نگاهش کردم و گفتم:

– الان وقتِ حرف زدن نیست. با این هیکل پریدی وسطِ حرفِ ما که چی؟ وقت شناس باش.

بق کرده نشست عقب و به بیرون نگاه کرد.

– تو چت شد یهو؟

– هیچی. از کار کردن بدم میاد همین.

– مطمئنی همین باعثِ ناراحتیت؟

پرخاشگر گفتم:

– مطمئنم مثل اینکه دلت می خواد چیزِ دیگه بشنوی.

– نه اینطور نیست.

و با شک پرسید:

– مثلاً چی بخوام بشنوم!!!؟

خراب کردم. خودم می دونم. خدایا نه دیگه حوصله کتک خوردن از فرانک و دارم. نه تنبیه های فرزام. عجب غلطی کردم.

– راجع بهش فک می کنم. من سخندون و می فرستم مهد فک نکنم حقوقم خرجِ مهدِ سخندونم بشه.

فوری جواب داد:

– چرا می رسونه. تو ماهی سیصد داری برای سخندون می دی. چون کمک دستم هستی خوب بیشتر از یه منشی حقوق برات در نظر گرفتم. سه ماه بعد بیمه می شی. عیدی و بقیه چیز ها هم بهت تعلق می گیره.

خوبه قراره منشی شم. خودشم می دونه این چیزا اضافه هست واقعا. با طعنه گفتم:

– خوبه شهریه سخندون و یادآوری کردی می خواستم زنگ بزنم ازشون بپرسم!

هُل شده گفت:

– ای بابا تو امروز چته. خوب خودت بهم گفتی.

می دونستم که نگفتم. از اینکه باهاش اومده بودم پشیمون شدم. می تونستم تنها نشستن تو پارک و تحمل کنم. اون نسبت به قبل داشت بی احتیاطی می کرد. یه جور حرف زد که منم رو حسابِ همون بی احتیاطی کلی سوتی دادم. به خودم که اومدم. تو یه خیابون بودیم پر از درخت

بودیم. انگار اومده بودیم تو این باغای متروکه که تو فیلمای ترسناک نشون میده. با تردید پرسیدم:

– اینجا خونتون؟!

نیشخند یا شایدم لبخندی زد و گفت:

– بله.

وبرگشت سمت سخندون تا بیدارش کنه. اه ای کاش سخندون و با خودم نیاورده بودم. با حالتی مظلوم گفتم:

– میشه مارو برگردونی خونه حالم خوب نیست؟

خندید. بلند و مردونه. اه چرا حس می کردم خنده هاش ترسناک. نه ترسناک نیست. باز من خل شدم دارم جو سازی می کنم.

– ترسیدی؟

از این صراحتش بیشتر قلبم خالی شد. اما سرم و به طرفین تگون دادم و گفتم:

– از چی باید بترسم. وقتی همه چیز تحت کنترل؟!

چشم‌اش برق زد. اومد نزدیکتر... انقدر نزدیک که من به شیشه چسبیدم. با ریز بینی به چشم‌ام خیره بود. زبونم و رو لبای خشکم کشیدم و گفتم:

– باز تو خل شدی؟!

حالا انگار تا حالا چند بار از این خل بازیا در آورده بود. از گوشه چشم به سخندون نگاه کردم. فقط تونستم موهایش و ببینم. شیطان می گه سخندون و بذار همینجا در و باز کن و الفرار.

شاخه گلی که رو داشبورد بود و برداشت و گفت:

– من که نه اما تو انگار خل شدی. پیاده شو.

صداش مثل همیشه بودا اما نمی دونم چرا برای من جوری بود که انگار یه زانبی بهم دستور داده. شایدم یه آدم کش. در هر صورت با ترس و لرز از ماشین پیاده شدم و هاویار خودش سخندون و بیدار کرد. چون صد در صد اینطور که من بی حس شده بودم هیچ کاری ازم ساخته نبود. کنار هم که قرار گرفتیم گفت:

– این خونه هم قدیمی شده هم بزرگ. هزار بار به مامان گفتم بذاره یه خونه کوچیکتر یه جای بهتر بگیرم.

– اینجا مثل خونه متروکه می مونه.

– پس واسه همین ترسیدی.

– نخیر.

– چه قاطعانه! هیچ کس شک نمی کنه تو الان از ترس حتی ممکنه سخته بزنی.

چشم غره ای به صورت خندونش رفتم و ترسم و پشت همون چشم غره قایم کردم. مثلاً رفتم دفاع شخصی. مثلاً دارم آموزش میبینم و جزء نیروهای ویژه ام. یعنی تَف — ... آبروی هر چی پلیس بردی.

خدایا اگه من و سالم بردی تو این خونه و سالم بر گردوندی دو رکعت نماز می خونم به نیت اینکه دیگه غلط اضافه نکنم. پنجاه تا هم صلوات نذر می کنم. یه بسته نمک می برم امامزاده...

کلید انداخت و در و باز کرد. نفسم و سخت دادم بیرون. چرا زنگ نزد... به دور و برم نگاه کردم... چرا ماشینو نمی بره تو پارک کنه.

– به چی نگاه می کنی؟! بیا تو...

به دست سخندون که تو دستش بود نگاه کردم. فوری رفتم سمتش و دستش و گفتم:

– بهتره با من بیاد.

شونه اش و بالا انداخت:

– بهتره اول بری!

آه بیا می خواد تسلطِ کافی و داشته باشه تا اگه حرکتِ نا به جا کردم از وسط به دو قسمتی نا مساوری تقسیمم کنه. اینجوری ادم ربایی می کنن؟ چقدر ریلکس...

باورم نمی شه مامانش نمی تونه راه بره. هاویار به من گفته بود یه مامانِ افاده ای داره. اما خانومی که من دارم می بینم خیلی خاکی و مهربون. اینا به کنار از همه مهمتر باورم نمی شه اونهمه خیال پردازی الکی بود. فرک کردم الان مارو می دزدن. قضیه پلیسی می شه.

– دخترم چرا نمی خوری؟ تعارف می کنی؟

یکم جا به جا شدم. حس کردم لپم گل منگولی شده. واقعاً جای تعجب داره من و خجالت؟

– ممنون.

هاویار که لباسِ راحتی پوشیده بود و دستِ مامانش تو دستاش بود گفت:

– اگه بدونی مامان. فکر کرده می خوام بدزدمش. نبودى چهره اش و بیینی.

– ای وای نه اینطور نیست.

هاویار لحنش و مثلِ من کرد و گفت:

– پس چطور؟

مامانش ضربه ای پاش زد و گفت:

– اذیت نکن دخترِ گلم و پسر. برو سر بزن ببین خواهرش چی کار می کنه؟

همون موقع سخندون با چند تا عروسک و یه مشما تو دستش اومد بیرون.

– آرزوی بلند شو. فَلَال کنیم. تا کسی ندیده. بدو...

گوشه لبم و گاز گرفتم. بیا اینم دزد شد. آروم گفتم:

– فلفل...

چشماس و گرد کرد و اثاثارو انداخت پایین و با بغض گفت:

– تو که از اینا باسم نمی خلی.

حالا بین چطور آبروی من و گرفته کف دستش داره باهاش بازی می کنه. مادرِ هاویار در حالی که چشماس اشکی شده بود گفت:

– پسر من هر کدوم از وسیله های آتنا که قابل استفاده هست و بذار بدیم به این دختر خوشگلم.

و بعد نفسی آه مانند کشید. هاویار سرش پایین بود اما از دست چپ مشت شده اش می شد فهمید که هنوزم حرص داره. اونم بعد از اینهمه سال.

چقدر دوست داشتم مامانش به اسم صداش کنه. اما انگار بهش یاد داده بود که جای امیر هی بهش می گفت پسر من.

شام و کنار هم خوردیم و مادرِ هاویار ازم قول گرفت که بازم باهاش حرف بزنم. نمی تونست خیلی حرف بزنه. بیشتر نظاره گر بود. به عنوان عیدی به پاکت پول بهم دادن که نمی دونم چقدر توش. و به سخندون یه عروسک نو داد. و حالا کنارش نشستم و دارم بر می گردم.

خدا می دونه تا قبل اینکه برسیم تو خونه و مامانش و بینم هزار جور صحنه اکشن واسه خودم ساختم. حتی یه لحظه مردی عنکبوتی شدم که داره با تار عنکبوت می زنه تو چشمای هاویار. وقتی مامانش و دیدم حسابی ضایع شدم.

– اگه می خوای برام کاری کنی. از پنجم عید باید شروع کنی.

– بهت خبر می دم.

تو خونه بهترین کاری که می تونستم انجام بدم این بود که بشینم یکم درس بخونم. هم از بیکاری بهتر بود. هم می دونستم خرداد که رسید چهار کلمه بلتم تو کاغذ بنویسم. من غیر حضوری بودم و وسط سال ثبت نام کردم. باید خرداد کل کتاب و امتحان بدم و به خاطر نداشتن نمره های دی ماه باید نمره هام بالا باشه تا قبول شم.

– سخندون آرومتر با عروسکات حرف بز. اصلاً پاشو برو تو اتاق.

بی توجه به من به صحبت کردنش ادامه داد. ای خدا این بچه چقدر سرتقی. منم که اعصاب ندارم
یه وقت دیدی عروسک و از پهنای تو حلقش. دختر؟ خنگ به عروسک می گه من از تو
لاغرترم. دروغ که حنا نیست... خجالت نمی کشه!

یکم درس خوندم. البته مدیونم اگه چیزی تو ذهنم رفته باشه. نمی دونم چرا ذهنم متمرکز نمی
شد. فکرم پیشِ هاویار بود به تلفنی که از این رو به اون روش کرد. پیشِ فرزام... اصلاً چرا فرزام
زنگ نمی زد بگه یه تنبیه در پیش دارم. منم بادی به غیغ بندازم و بگم منتظرم. اصلاً شاید کارم
درست بوده...

از روزی که به بتول گفتم مدلت می شم اینجوری ناراحت. فقط اگه خیلی فضولیش گل کنه یا
خیلی کار واجب باهام داشته باشه بهم زنگ می زنه. خوب من دوست دارم. قرارِ عکسم فقط تو
آرایشگاه بمونه. اصلاً مگه چی کارم؟ این سوالی که خودمم جوابش و نمی دونم.

اه بیخیال اصلاً بهتره بره به جهنم.... نه نره... بره... شایدم نره. اصلاً هر جور خودش مایل به من
چه.

کمی از بستنی تو ظرفم خوردم و گفتم:

– من نمی فهمم مگه میشه؟ اون قرار بود از پنجم عید شروع به کار کنه. صد در صد باید چیزی
شده باشه که یهو بدون اینکه چیزی بگه نیست شده. شاید یه چیزایی فهمیده باشه.

کلافگی از از سر و صورتش می بارید. همونطور که تو فرک بود گفت:

– نه این چیز نیست. حداقلش اینه که به تو شک نکرد. از مکالمه هاش فهمیدم که کلافه است.
آشفتگی از سر و روی جمله هاشون می بارید. هر چند همه رمزی بود. نفوذیامون همه نیست
شدن.

اونی هم که خیلی بهشون نزدیک بود پریروز خودکشی کرده. انقدر هم همه چیز طبیعی که نمی شه گفت مجبورش کردن تو خونه خودش اسلحه بذاره رو شقیقه اش و همه چیز و تموم کنه. همه پلیسا برای اینکه بفهمونن لو رفتن یا نه باید از قرص استفاده کنن. اینجوری ما می فهمیم که لو رفتن. اینکارش یعنی اینکه لو نرفته. کارشناس و پزشکی قانونی هم تایید کردن خودکشی بوده. - از کشور خارج نشده؟

- دارن چک می کنن. امکانش هست قاچاق بره. هیچ پیغامی برای تو نداشته؟

- نه. ای کاش یه سر به مامانش بزنم. اون باید خبر داشته باشه. می گم می خواستم بهش بگم که با کار تو دفترش موافقت کردم اما نمی دونستم کجاست. نظرت چیه؟! سرش و به نشونه نه تکون داد :

- اینکه اونجا یه بار امن بود. دلیل نداره که واسه بار دوم امن باشه. اما بد نیست بهش زنگ بزنی. گفتی شماره اش و داد بهت دیگه؟

- آره. باشه. زنگ می زنم.

بلند شد:

- بهتره بریم.

یه قاشق بزرگ از بستنیم خوردم و گفتم:

- بریم.

وقتی سرم و بالا کردم لبخند می زد:

- می خوام بازم؟!

لبخند خجولی زدم و گفتم:

- نه.

انگشت اشاره و کناریش و زد رو بینیم و رفت که حساب کنه. همینجور سر جام موندم. چرا حس می کردم قلبم ضعیفه؟ دستم و گذاشتم رو گونه هام. جدیداً یه چیزم میشه ها. دنبالش از کافی شاپ زدم بیرون. از پشت چه جذاب.

لبم و گاز گرفتم. خاک تو سرت ساتی هیز نبودی که شدی.

آخه جونى من نگاه... نه جانِ من نگاه. بازوهاش چه تو بلوزش بازی می کنه بیش—رفت....

— نمی شینی خانم.

فوری نشستم. اصلاً حواسم جمع نیست. یه پاکت داد دستم و گفت:

— بازم بهارِ نو رسیده مبارک!

اوه شما نمی خواهید بگید تو این پاکت یه هدیه است برای من که نه؟ همه می دونن قلبِ من ضعیف.

— امیدوارم دوش داشت باشی. کادو برای خانوما زیاد خریدم. اما حقیقتاً برای هدیه خریدن برای تو عاجز بودم. نمی دونستم چی برازندت!

برای خانوما زیاد خریده؟ ای تف— یعنی دوست دختر زیاد داشته؟ بهتره خوش بین باشم برای فرانک خریده حتما... برازنده؟ این تعریف بود؟ یا الان من و شخصیتم و برد زیر سوال؟ خوب دروغ چرا دلم می خواست مثل کوالا بچسبم بهش و پاهام و دورِ کمرش حلقه کنم و بوسش کنم. اما در عوضِ همه این کارا با ذوق و گفتم:

— این برای من؟ مرسی. اما من هیچی نخریدم...

همونطور که رانندگی می کرد گفت:

— تا سیزدهم خیلی مونده.

رسماً داشت می گفت من از کادوم نمی گذرم و باس برام بخری. بیخیالِ این فرکا شدم. سرم و کردم تو پاکت تا ببینم چی توش.

– برو خونه بازش کن. دوست ندارم چهره ات وقتی این و باز می کنی و ببینم.

وا چرا؟! نکنه تمساح خریده برم؟ نه بابا تمساح که تو این جا نمی شه. اما بچه اش جا می شه. با شک بهش نگاه کردم:

– تو مارمولک خریدی برای من؟

خندید.

– نه دیوونه. آخه مارمولک انقدر بزرگ؟

پر شک تر پرسیدم:

– پدر و مادرش و خریدی؟

سری به نشونه نفهمیدن تکون داد و نگام کرد:

– می گم پدر و مادر مارمولک و برام خریدی؟! یعنی تمساح.

مردونه خندید..

– کی گفته مارمولک، بچ؟ تمساح؟!

لبام و جمع کردم و گفتم:

– نگو که نیست؟ باز سوتی دادم.

اوه خدایا باز داشت می خندید. این یعنی که سوتی دادی در حد تیر اندازیِ مذخرفت. نفسم و سخت دادم بیرون:

– بسه دیگه. حالا انگار خودش تا حالا بچه حیوونا رو با هم قاطی کرده.

بیشتر خندید و گفت:

– یعنی عاشقتم!

تو هضمِ خنده هاش هم موندم. این یکی و کجا بذارم؟ صندلی بهترین گزینه بود برای جلوگیری از وارتگی که من الان وا نرم. تو صندلی نرم ماشین فرو رفتم و در حالی که سعی می کردم نیشم تا گوش که چه عرض کنم تا پشتِ کله ام باز نشه نگاهش کردم:

– می گم غیرِ طبیعی هستی.

اخم کردم و لبام و جمع کردم. عادت داشت جفت پا بپرِ وسطِ حالِ خوشِ آدم. از دهنم پرید:

– هاویار خلافکار هست در کنارش جنتلمن بودن یادش نمی ره... اما تو...

اخمش و بینِ خنده اش دیدم. خیلی نگذشته بود که حس کردم چقدر این فرزام شبیه فرزامِ روز اول... خنده هاش کاملاً قطع شده بود. و خیلی جدی بود.

چقدر حال می داد منم الان غش غش بزنم زیرِ خنده اما کی جرات داره؟ حداقلش اینه که من ندارم.

کادوش و از تو دستم گرفت و پرت کرد عقب. ماشین و روشن کرد و آنچنان از تو پارک اومد بیرون که به صندلی چسبیدم. چه حرفه ای! یادمِ یه بار خواستم از دوبل اینجوری پیام بیرون زدم ماشینِ رو به رو که هیچ پشتی هم ناقص کردم.

انقدرم هل کرده بودم که وقتی دیدم اینجوری بیخیالِ ماشین دزدی شدم و فوری پیاده شدم فرار کردم! صداس به گوشم رسید:

– مثل هاویار بودن کاری نداره. اما متاسفم برات که نقش بازی کردن بلد نیستم.

حالا چرا این هوا ناراحت شد؟ من یه چیزی گفتم خو...

جای همیشگی نگه داشت. می دونستم که باس پیاده شم. اصن شانس ندارم به خدا. ببین چی شد... دستم که رفت رو دستگیره گفت:

– خودسر کاری انجام دادی قیدِ تو رو برای پیشبردِ ماموریت می زنم مطمئن باش.

اه می دونست قرارِ لج کنم برم خونه ننه هاویار اینجوری گفتا... پیاده شدم. تجربه ثابت کرده وقتی تو کارش مشکل داره سگ می شه. البته دور از جوش... فرزام و نمی گما... سگ و می گم... نه چ چه بی تربیت شدم.

ای هاویار الهی اونهمه پول و موادی که دستِ ماست و معلوم نیست کجاس یه بارِ جلو چشات دود شه بره هوا. این فرزامم که خنده اش برای فرانکِ اخلاقِ هاپویش برای ما.

اه داشت می خندیدا. کاری که یک بار در سال انجام می ده. اخه حرف بود زدی؟ گوشیم و در آوردم و نگاش کردم... زنگ بزنگ بش؟ چی بگم؟ بگم ببخشید؟ می گه چرا؟ خوب واقعا چرا؟ یه چیز گفتم دیگه. اون یه همکارِ و بس. اصلاً مگه نه اینکه همکارِ چرا رفتارمون مثلِ دو تا همکار نیست؟

گوشیم و گذاشتم تو کیفم و راهم و کج کردم. خودمم می دونستم جدیداً اون فقط یه همکارِ ساده نیست!

دلم نمی خواس خونه باشم. مخصوصاً که مهد از پنجم باز می شد و امروز سخندون و برده بودم مهد تنهایی می خواستم چی کار کنم؟ می رم فرانک و می بینم.

با این فرک رفتم تو ایستگاه اتوبوس ایستادم. می تونستم برم خونه درس بخونم. اما نمی دونم چرا دیگه مثل همون دورانِ تحصیل شوق و ذوق ندارم. درس و دوست دارم اما میلیم به کارهای دیگه بیشتر.

تو راه به هاویار هم فرک می کردم. امکانش بود که از من نا امید شده باشه و بیخیال اینهمه پول و مواد شده باشه؟ اینجور که من فهمیدم هم اون باغ و می خواد هم پول و مواد. آدمِ دندون گردی از اینش حرصم می گیره. شاید از اول میومد می گفت حقِ من دستِ باباتِ راحت تر به نتیجه می رسیدیم!

زنگ و زدم. به فرانک اس ندادم که دارم میام خدا کنه حالا خونه باشه خیت نشم. اما چند لحظه بعد خودش بود که جواب داد:

بله ؟!

— من به این گندگی و نمی بینی؟!

صدای خنده اش اومد و گفت:

– بفرما بالا...

در و باز کرد و رفته بالا. فرانک که در و باز کرد نشناختمش. باورم نمی شد با آرایش انقدر خوشگل بشه. آرایش هیچی هیچوقت با این لباسا ندیدمش. یه تاپ لیمویی با دامن مشکی تا زانو. مرتضی حق داشت قوی که به خودش داد و بذاره کنار و با این هلو ازدواج کنه.

— اوووو تموم شدم... دیوونه.

دستام و از هم باز کردم و رفتم تو بغلش:

— بخورم — ت... چه خوشگل شدی.

زیر گوشم گفت:

- فرزام اینجاست.

ای خاک تو سرم. هل شده از موقعیت گفتم:

- موند تو گلوم... نمی خورمت.

و بعد پشش زدم عقب. در حالی که می خندید تعارف کرد که پیام داخل. وقتی رفتم تو فرزام رو میل نشسته بود و با لب تایش کاری انجام می داد. سرش و آورد بالا و با اخم نگاهم کرد.

— سلام!

فقط سری تکنون داد. این یعنی بچه ام الان قهر. اما آخه چرا؟ حالا ما یه چیز گفتیم. تا این حد ناراحت شدن نداره که.

فرانک آجیل و کلی خوراکی برام گذاشت و نشست. بیخیال فرزام شدم و گفتم:

– اینکارا چیه ما به همون عیدی راضی بودیم.

با مشت کوبید تو بازوم و گفت:

– مگه تو بچه ای؟!

– مگه من دل ندارم؟! البته اینم بگم ها اگه می خوای عیدی بدی و بعدم پس بگیری نمی خوام.

الکی دل مارو خوش نکن!

الان دقیقاً منظورم به بعضی ها بود که اون بچه تمساح و شایدم مارمولک و ازم گرفت. فهمیدم سرش و بالا کرد و نگاهم کرد. پس اونم گرفت که دارم دو لا پهنای بهش تیکه می ندازم.

– فرانک پرونده جلیلی و میاری؟!

فرانک در جواب فرزام سری تکون داد و رفت تو اتاق. کمی خودم و جمع و جور کردم که اصلاً به فرزام نگاه نکنم.

– خودت برش نداشتی. در هر صورت اون واسه تو بود.

اخی با من؟! با لبخند گشادم نگاهش کردم که دوباره اخم کرد و سرش و انداخت پایین. آروم و زیر لب گفتم:

– ای بابا حالا یکی بیاد به این بگه ما اخلاق هاپویی تو رو ترجیح می دیم به اون هاویار شفته پلو.

حس کردم استخونای فکش تکون خورد. نکنه هاپو رو شنید. حالا این همه چیزای خوشگل بهش گفتم باس همون و می شنید؟

سرش و که بالا کرد. لبخند زد. این یعنی بچه تمساح عیدیت و می گیری هیچ شاید تو رو تا خونه هم برسونه! چه جلافتا! مردم چه پررو شدن. یکی از درون گفت: اون که چیزی بهت نگفت روت و کم کن انقدر فانتزی نباف تو اون ذهنت...

فرانک پرونده به دست اومد بیرون و دادش دست فرزام و گفت:

– بفرما یکی از فانتزیای ذهنم این بود که یه روز بتونم یه نخود سیاه پیدا کنم که الان پیدا کردم.

فرزام نیشش شل شد و در حالی که سعی می کرد جدی باشه گفت:

– بذارش رو مبل.

فرانک با پرونده کوبید تو کله اش و گفت:

– خاک بر سرم با این برادر زاد؟ سست عنصرم.

و نشست. اینا چی می گفتن به هم؟ فرانک یکم تو لب تاپ فرزام و نگاه کرد و بعد خم شد کمی از

آجیل من برداشت در حالی که می خورد گفت:

– ردِ هاویار و زدن. بندر عباس.

– جدا؟ چرا اونجا؟ برای تعطیلات رفته؟

جفتشون نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداختن و فرزام زیر لب گفت:

– آره رفته آفتاب بگیره!

اما فرانک در جوابم گفت :

– احتمالا یه خبرایی هست. نمی تونه برای تعطیلات باشه وقتی اینجا تو یه قدمی پیشرفت

ماموریتش قرار داره. چون تو یه چراغ سبزی برای کار تو دفترش بهش نشون دادی. با عقل جور

در نمیومد که بره.

– صد در صد برای کشتیا رفته نه؟ کارشون با افشین ایناست؟ آخه افشینم می گفت پرواز داشتم

واسه اتریش بارامون قرار بود برسه.

فرزام سرش و تگون داد:

– کشتی و بار قاچاق، اونم از اتریش بخواد بیاد سمت ایران چند ماهی تو راه.

دست از شکستن پسته در بستم برداشتم و گفتم:

– ممکن کشتی ها همزمان یه چیزی و رد و بدل کنن؟ یا یکی با چند روز تاخیر برسه. چه می دونم هزار جور بهونه هست.

فرزام نگاهی بهم انداخت و گفت:

– چه اصراری به این فرضیه داری؟

– چون تو دفتر چه تو ماشین هاویار نوشته بود تحویل جنس ششم فروردین. این و وقتی داشت عروسکای سخندون و از خونه اشون می آورد خوندم.

تو جاش نیم خیز شد:

– الان باید بگی؟

– فرک نمی کردم مهم باشه.

لپ تاپ به دست با گفتن " باید برم " رفت سمت در و در همون حال هم گفت:

– ممکن بازم اشتباه باشه این فرضیه.

و رفت بیرون و من با خودم حیف و صد حیف فرستادم که نه عیدی قشنگم و گرفتم و نه من و تا خونه رسوند. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

ناهار خورده بودیم و حالا این خانم حس مبارزه بهش دس داده بود...

در حالی که نفس نفس می زدم بشقابی که پرت شد سمتم و بین دو تا کف دست درست چند سانتی صورتم گرفتم. واسه چند لحظه زمان ایستاد. اما با لقدی که خورد به پهلوم بشقاب و گذاشتم رو سینک ظرفشویی و گفتم:

– آقا صبر کن مانتوم خراب میشه!

– مگه هزار بار بهت نگفتم کسی برای تو صبر نمی کنه که آماده شی؟ تازه از وقتی اومدم دارم می گم بکن این بی صاحب و هی می گی هیچی نپوشیدم.

با گفتن این یه لقد زد در گوشم که حس کردم دنیا دور سرم می چرخه. رگ زور آبادیم گل کرد.
دستم و بردم بالا و گفتم:

– ای دهنِت و...

حرف تو دهنم ماسید الان می زنه ناکارم می کنه. در حالی که غش غش می خندید نشست. حالا
دیگه مانتوم و در آورده بودم. دو تا صندلی پشت این بود که الان فرانک رو یکیش نشسته بود و
پشتش به من بود. ساعدم و انداختم دور گردنش و کشیدمش سمت خودم:

– من و می زنی؟

در حالی که سعی داش خودش و نجات بده گفت:

– من به گور خودم بخندم. ول کن نامردی تو کار ما نیست.

محکم تر گردنش و فشار دادم:

– بگو چیز خوردم.

– چیز خوردی!

کمی خم شدم تا بیشتر بکشمش سمت خودم. اما با زنگِ تلفن دست از کارمون برداشتیم.

خروسِ بی محل که شاخ و دم نداره. فرزام از اداره آگاهی تماس گرفته بود.

هنوز داشتم حرف می دن که من لباسام و پوشیدم و بعدش فرانک با رنگ و رویی پریده گویی و
قطع کرد:

– چی شد؟!

دست؟ مبل و گرفت و نشست.

– هیچی.

– برای هیچی رنگت شده عینِ ماستِ ترشیده؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

– یکم آب برام میاری؟!

تا آشپزخونه برم هزار جوری فرک کردم. نکنه فرزام و کشتن. نه بابا الان داشت باهاش حرف می زد. شایدم زخمی شده.

با این فرک فوری قدمام و تند کردم و لیوان و که از شیر آب پر کرده بودم گرفتم سمتش:

– نمی گی چی شد؟

دستاش لرزون بود. یکم از آب خورد و بعد گفت:

– از آب داغ پر کردی؟!

لبام و جمع کردم تو این موقعیت حساس آب یخم می خواد. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– آب، آب، آب دیگه. بگو چی شده؟

– مرتضی...

– مرتضی چی؟

حیف که پلیس. حیف که عم؟ فرزام وگرنه یه شنقل بارش می کردم. همه اشون از دم جلبک مغز هستن.

– بعد از سه سال خط تحت کنترلش و برای چند ثانیه روشن کرده!

و بعد زد زیر گریه و بین گریه با خنده گفت:

– اون زنده است...

سرخندون و خوابوندم و یه اس ام اس برای فرانک زدم:

– حالت خوبه؟

و بعد دوباره سرِ سخندون و نوازش کردم. بچه ام چقدر ناراحت بود با کارن قهر کرده. باس فردا برم یه گوشمالی حسابی به کارن بدم. یه گوشه حیات خفتش می کنم و یه ویشگون حسابی ازش می گیرم. نه گذاشته نه برداشته به سخندون گفته من قصد دارم دو تا زن بگیرم.

سخندونم یکی زدی تو گوشش بعدم قهر رفته یه گوشه مهد بست نشسته تا بزرگترش که من باشم بره تکلیفش و روشن کنه: |

من موندم این کارن فسقلی پنج ساله این حرفا رو از کجاش در میاره؟ اشکی که گوشه چشمش خشک شده بود و گرفتم و از جا بلند شدم. مثلاً تصمیم داشتم امشب درس بخونم انقدر این بچه زرِ زر کرد که همون دو مثقال اعصابم از بین رفت.

کتابِ اقتصادم و برداشتم و رفتم رو تخت تو حیات نشستم. فرانک جوابم و نداده پس یعنی خواب.. هاویار که وسطِ ماموریت ما رو لنگ در هوا ول کرده معلوم نیست کجاست. فرزامم که بعد از خبری که به فرنک داد با اولین پرواز رفته بندر عباس. شروع کردم به خوندن. از هیچی که بهتر بود.

رو تخت دراز کشیده بودم و کم کم داشت خوابم می برد. که گوشیم لرزید. با یه چشم باز و یکی بسته دکمه نمایش و زدم. منتظرِ جوابِ فرانک بودم اما فرزام بود. ازم خواسته بود که به هاویار زنگ بزنم و یه مکالمه طولانی باهاش داشته باشم.

رو تخت نشستم. باس اول یه موضوعِ بکر پیدا می کردم بعد بهش زنگ می زدم اما آخه راجع به چی؟ اون همینجوریشم مکالمه هاش با من طولانی می شد. چون احتمال نمی داد که من هم می تونم یه شخصِ درست و حسابی باشم یا کسی که در آخر گیرش می ندازه.

اما یه حسی بهم می گفت موفق نمی شم. شاید اون حسِ تازه کار بودنم بود. یا شاید هم اعتماد به نفسِ کمم.

با همین فرکا شماره اش و گرفتم. حالا با اینهمه چرت و پرتی که به هم بافتم خدا کنه جواب بده.

اس ام اس زدم:

– جواب نمی ده.

خیلی نگذشته بود که زنگ زد.

– سلام.

– سلام خوبی؟ گذاشتی تا آخر بوق بخوره؟؟

– آره جواب نداد.

– عجیب چرا جواب نمی ده؟

حرفی نداشتم که بزنم. خودش یکمی فرک کرد و گفت:

– یه اس ام اس برات می فرستم بده به هاویار.

این و گفت و قطع کرد. به گوشیم نگاه کردم. وای این بلد نیست خداحافظی کنه؟

همون موقع برام اس ام اس اومد. تو اس ام اس نوشته بود:

"سلام. خوبی؟ اومدم در خونه نبود. خواستم بت خبر بدم که من فرکام و کردم. میام سرکار. اما

چیزی بارم نیست باس باهام کار کنی."

از خوندن اس ام اس نیشم تا گوشم باز شد. چه قشنگم لحن و لهجه من و به کار برده که کسی شک نکنه.

اس ام اس و فرستادم و مشغول خوندن شدم. اما امان از وقتی که منتظر اس ام اس کسی باشی زمینم به آسمون بیاد تو نمی تونی درست و حسابی بفهمی چی کار می کنی. آخرم جواب نداد و منم تونستم روزنامه وار یه چیزایی از درس بفهمم.

کاهو ها رو که خشک شده بود دونه دونه چیدم تو مشما...

– سخندون لباسات و بیوش بچه باس بریم.

از اونروز هنوز هاویار جوابم و نداده فرزامم بهتر دیده که دیگه زنگ نزدم. از نظر همه این غیبتش به ضرر این ماموریتش تموم می شه. رفتنش هر دلیلی داره از پول و موادی و اون ویلای ما خیلی با ارزش تر که حاضر شده حالا که من جواب مثبت بهش دادم پاشه بی خبر بره.

مهم نیست. این سیزده روز بهش فرک کردم و چیزی عایدم نشد. می خوام دیگه امروز و حسابی خوش بگذرونم و بهترم هست به چیزی فرک نکنم. امروز قرار خیلی ها رو ببینم. کلاً من مهمون فرانکم اما با خانواده پدری فرزام داریم می ریم بیرون.

مانتوم همون مشکی ساده و پوشیدم. یه کفش پاشنه سه سانتی مشکی – سرخابی . یه شال مشکی – سرخابی هم باهاش ست کردم. زیادی مشکی شدم. فرانکم اونروز برام لاک صورتی زده که خیلی به تیپم میاد. گشتم تو خرت و پرتام یه دستبند با توپ توپای مشکی – سرخابی هم پیدا کردم و گذاشتم.

– سخندون من که رفتم.

با این حرف کاهو رو که با کلی اصرار به فرانک گفته بودم من میارم با مشمای آبغوره و همینطور سبز؟ عزیزم که چون سخندون حواسش نبود نشسته روش و الان قشنگ مثل گلِ قالی پهن شده برداشتم و رفتم بیرون. سخندونم خودش و به من رسوند و مشغول پوشیدن کفشش شد. با ریز بینی تو صورتش و نگاه کردم.

وقتی دید حواسم بهش سرش و بیشتر خم کرد و خودش و درگیر بند کفشش نشون داد. رفتم نزدیکتر:

– ببینم تو رو؟

سرش و بالا کرد. با اخم به لبش نگاه کردم.

– آرایش کردی؟!

سرش و انداخت پایین و گفت:

– سرا دلوغ می گی؟ من لبام خدا دادی خوش لنگ.

این حرفش یعنی اینکه بله رژ زدم. سرم و تگون دادم. خدا عاقبت و من بخیر کنه.

– تا سه شمردم رنگِ لبات پاک میشه...

– آخه آزی...

– یک...

– دو...

تند تند پاکش کرد و خودش گفت:

– سه!

و اخمو از کنارِ من گذشت. يدونه آروم زدم پسِ کله اش:

– اخه هندونه تو که خوشگلی این کارا یعنی چی...

– خودتم زدی...

– من اگه چشمام مثلِ تو طوسی و قشنگ بود مطمئن باش نمی زدم.

دستی به چشماش کشید و خدا روشکر چیزی نگفت. تو کوچه خرم پر نمی زد. بتول که ازش خبری نداشت. چون بهش گفته بودم پشیمون شدم و مدل نمی شم سر سنگین بود. جمیله هم رفته شهرش. الان من باس ماشین بگیرم واسه درِ خونه فرانک اینا.

سبزم و که گره زده بودم. به نیتِ اینکه سالِ دیگه خونه شوهر... یه آقابالاسر... یه تاجِ سر...

نچ نچ به خاطرِ شوهر شاعر نبودم که شدم... چقدر یعنی من ندید بدیدم. سبز؟ زشتم و گذاشتم گوشه ای تا کسی نبینه و سرِ خیابون در بس گرفتم برای خونه فرانک.

فرانک ازم خواست برم بالا تا آماده شه. دقت کردم و تو کوچه ماشینِ فرزام و دیدم پس می‌دونستم که اینجاست.

وقتی رفتم بالا. سخندون با تعجب به همه چیز نگاه می‌کرد. همین دیروز شنود و ردیابی که برای سخندون کار گذاشته بودن و فرزام از کار انداخت. اما هنوز تو بدنش. که اگه هاویار خواست ببینه هست یا نه فرک کنن خراب شده.

فرزام سخندون و بوسید و گفت:

– خوبی عزیزم؟

سخندونم که هم مودب شده بود. اما یه آدم خوشگل موشگل دیده بود گفت:

– سلام. شما خوبی؟ چه خوشگل...

همه با این حرفش خندیدن. فرانک بعد از تبریکِ سیزده به من مشغولِ آماده شدن شد و از اونجایی که سخندون علاقه عجیبی به تیپ و آرایش پیدا کرده دنبالش رفت.

– رنگِ سرخابی بهت میاد!

از فرک اومدم بیرون و با تعجب بهش نگاه کردم. مثل خنگا یه نگاه به اطرافم انداختم. با من بود؟ دوباره یه نگاه به اطرافم کردم و یه نگاه به چشمای شیطونِ فرزام. وقتی مطمئن شدم با من. موهام و که کج ریخته بودم زدم پشتِ گوشم و گفتم:

– به من همه رنگی میاد!

یه تای ابروش و انداخت بالا. نگاهش خندون بود. حتی یه نیمچه لبخندم رو لباس داشت و با لذت نگاهم می‌کرد. البته نمی‌دونم داشت من و با لذت نگاه می‌کرد یا داشت از اعتماد به نفس بالای من لذت می‌برد؟

دستی به شالم کشیدم و دستپاچه سعی کردم قشنگتر رو سرم بایسته. و کمی رو مبل جا به جا شدم. پاش و روی پاش انداخت و گفت:

– شاید اما رنگای تند کنتراستِ جالبی با پوستت ایجاد می‌کنه و بنظرم مثل یه گربه ملوس می‌شی.

بادم خـالی شد. آدمِ خرا داشت من و مسخره می‌کرد. به خاطرِ چشم‌های گربه‌ایم داشت مسخره‌ام می‌کرد. می‌خواست بگه شبیهِ گربه‌هایی.

اخم کردم و چشمام و ریز کردم و با دشمنی نگاهش کردم. اما اون هنوزم لبخند می‌زد. بهت قول میدم چون ماشین ندارم یه‌روز با فرقون از روت رد بشم. جوری که پشتت یه خطِ صاف برای همیشه بمونه.

– من آماده‌ام بریم.

چشم‌غره‌ای به فرزام رفتم و بلند شدم.

– بریم...

یه لحظه دست برد و با آینه ماشینش یه کاری کرد. من اینجوری برداشت کردم که می‌خواست آینه و رو من زوم کنه برای همین از اون موقع اصلاً به آینه نگاه نکردم و فقط بیرون و دارم تماشا می‌کنم. حالا حقِّ ضایع‌کنه و بعداً بفهمم می‌خواست جوری تنظیمش کنه که چشمش به من نیفته!

وقتی دیدم مسیر طولانی شد گفتم:

– کی می‌رسیم فرانک جان؟ کجا می‌رسیم؟

– می‌رسیم رزکان عزیزم. می‌رسیم تا ده دقیقه دیگه می‌رسیم.

دستِ سخندون و کشیدم تا بلکه آروم بگیره و انقدر اذیت نکنه و من نمی‌دونم این بچه چرا وقتی یکی و می‌بیه خل بازی‌ش گل می‌کنه؟ علاقه خاصی هم به صحبت با اشیا داره. گیر داده به صندلی ماشین بیخیالم نمی‌شه!

وقتی جلویِ یه درِ بزرگ نَگه داشت حس کردم اصلاً اعتماد به نفسِ درست حسابی ندارم که با کسی رو به رو شم. اونم با اون گندی که زدم. به سرهنگ مملکت گفتم فری جلبک. خیلی خودش و کنترل کرد که اونروز یونیتِ دندون پزشکی و از پهنا نکرد تو حلقم. الان حسابی می ترسم.

فرانک نیم نگاهی بهم انداخت:

– فقط من و فرزام و بابا می دونیم تو چی کار می کنی هر کسی ازت پرسید بگو دانشجویی نگی قضیه چیه.

سرم و تگون دادم و با استرس به اطراف نگاه کرد. نگاهم با نگاهِ فرزام تو آینه تلاقی کرد. چشماش و آروم روی هم گذاشت. آرومم نکرد هیچ، آرامشِ چشماش قلبِ دیوونمم دچار بی جنبگی بالا کرد و محکم می کوید به سینه ام.

بلاخره پارک کرد و پیاده شدیم. سخندون همون اول با دیدنِ تاپِ بزرگِ تو باغ رفت سمتِ بچه ها و من با فرانک و فرزام راهیِ قسمتی شدیم که نشسته بودن.

اوف— گفتم الان با یه مشت آدم که فقط چشاشون معلومه رو به رو می شم. اما همه از دم تیپای آنچنانی زده بودن. جوری که فکت می چسبید به زمین. البته همه به هم محرم بودن. فقط یه دختر بود که بنظرم تو نگاهِ اول خیلی نجسب میومد. خیلی هم خوشگل بود اتفاقاً ته مایه هاش می زد به فرانک.

چشمای رنگِ چاییِ کمرنگ! لبای غنچه ای و بی رنگ! مژه های بلند و پررنگ! دقت کردید جدیداً من شاعر شدم و خودم خبر نداشتم؟

با همه به نوبت سلام کردم. همه، عمه و عمو بودن. به فری یا همون فرهاد خان که رسیدم با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:

– سلام. عید و سیزده با هم مبارک!

بی تعارف دستش و گذاشت رو شونم و گفت:

– سیزدت مبارک دخترم! زنده باشی!

کم کم منم باهاشون عیاق شدم. خانما داشتن پشتِ سرِ مادرِ فرزام غیبت می کردن. مثل اینکه ابروهاش و تاتو کرده بود و خیلی هم خوشگل شده بود! و از قیافه تو هم فرهاد خان متوجه می شدم از یه چیز راضی نیست. یا تاتوی ابروهای زنش که طلاق نگرفتن اما جدا زندگی می کنن با غیبتی که دارن پشتِ سرش می کنن.

فرزام برای درست کردنِ منقل و بساطِ کباب از جمع فاصله گرفت. تو دید بود اما خیلی دور بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که محدثه همین دختر عموش که گفتم خوشگل هم دنبالش راه افتاد. یه لحظه به قیافه دختر عموش خیره شدم. حالا که دقت می کنم می بینم خیلی هم خوشگل نیست. عینِ میمون می مونه. والا...

چشم غره ای به قد و بالاش که حالا پیشِ فرزام دست به کمر ایستاده بود رفتم و برگشتم سمتِ جمع که دیدم فری داره تماشام می کنه. نمی دونم چرا اما شیطون نگاهم می کرد. انقدر شیطون نگاهم می کرد که می خواستم بزnm به شونه اش بگم چطو——وری فری بلا؟! اما خودم و کنترل کردم.

— بیا بریم قدم بزنینم؟

نکنه از من خوشش اومده؟ نه بابا جای بابام. بلند شدم.

— من که موافقم.

مهربون خندید و همراهم شدم. ماشالله خانما انقدر غیبت می کنن که اصلاً حواسشون به ما نبود. همینکه دور شدیم گفتم:

— راستش من یه مغذرت خواهی به شما بدهکارم!

— انقدر فری گفتنت قشنگ بود که بقیه اش اصلاً شنیده نشد!

اگه شنیده نشد از کجا فهمیده بقیه داشت؟ اما چه مرتِ بزرگی نمی خواد من و ناراحت کنه. حرف و عوض کرد و گفت:

— کارا چطور پیش می ره؟ شنیدم خیلی استعداد داری.

آره خبر نداری استعداد درخشان دارم تو گند زدن. با خنده جوابش و دادم:

– آره حداقل هنوز تیر نزدَم تو بازوی کسی.

پر صدا خندید:

– پسرِ من و اذیت نکن دختر! از دستِ این فرانکِ فضول....

راش و کج کرد سمتِ فرزام و محدثه و بی مقدمه گفت:

– از ازدواجِ فامیلی خوشم نمیاد.

گرفتم پس فرزام می خواد با این ازدواج کنه باباش راضی نیست. ای تَف_____! تهفه است حالا؟ نمی دونم چرا ناراحت شدم. با ناراحتی روم و از فرزام که داشت به ما نگاه می کرد گرفتم و به فری جون دوختم. بازم داشت شیطون نگاهم می کرد. استغفرالله...

همینکه رسیدم فرزام رو به محدثه گفت:

– برو سیخار و بیار.

آخـی بچه ام مردِ خانواده است. نگاه کن تروخدا چه عرقی می ریزه. محدثه که رفت. فری جون گفت که میره کمکش کنه و مارو رسماً به طورِ غیرِ مستقیم تنها گذاشت.

– خوش می گذره؟!

سرم و کج و راست کردم.

– می گذره!

– به فرانک قول دادم شب ببرمش بام. اگه دوست داشتی تو هم بیا!

ذوق زده گفتم:

– مــــــرسی.

به لبخندم، لبخند زد. اما با صدای پسری که نزدیک می شده نتونستیم بیشتر به هم خیره بمونیم.

– به به فرزام خان!

نگاهش کردم. روی سخن با فرزام بود اما به من نگاه می کرد. چه جلف! اینم رنگ چشاش قهوه ای روشن بود. همه فامیلن دیگه.

به فرزام نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه می کرد. چشمای فرزام تیره بود. شاید مشکى و شایدم طوسی خیلی خیلی تیره! مثلاً فکر کن بخوام بهش ابراز عشق کنم! اوه فرزامم من فدای چشمای مشکى شایدم طوسیت.

– خوبید خانم؟!

اه! جدیداً به طور رقت انگیزی فرزام و که می بینم کنترل همه چیز از دستم خارج می شه! – سلام.

– من محمد هستم. برادرِ محدثه و پسر عموی فرزام!

دستم و تو دستِ دراز شده اش گذاشتم:

– منم ساتیا!

و بعد به فرزام نگاه کردم. چشم غره ای به دستم رفت و مشغولِ کارش شد. ای بابا خوب من چه کار کنم؟ واسه یه مهمونی خودش بهم یاد می ده چطور دست بدم اونوقت اینجا چشم غره می ره. چرا نمی تونم رفتاراش و تجزیه تحلیل کنم؟ من که احمق نبودم. شاید عاشقم شده!

چیزی بهش نگفتم و به سمتِ بقیه راه افتادم. خسته بودم. دیشب تا صبح داشتم درس می خوندم. تاریخ یه جورِ آدم می شینه سرش دوست نداره بلند شه.

وقتی فرانک فهمید خسته ام ازم خواست که برم تو خونه و کمی استراحت کنم. اینجا باغِ بابای محدثه بود که امروز ماموریت بود و نشد حضور داشته باشه.

در و باز کردم. حوصله نداشتم بررسیش کنم اما یه خونه کوچولو شاید شصت متری بود. دو تا اتاق خواب داشت. رفتم تو یکی از اتاقا و رو کاناپه خوابیدم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای محمد و شنیدم:

– ساتی خانوم. ناهار آماده است.

از ترس اینکه نیاد تو فوری بلند شدم نشستم و مشغول گذاشتنِ روسریم شدم. صدای فرزام و شنیدم:

– تو برو من صداش می کنم.

چه فرقی می کنه خوب پسر پسر دیگه! البته فرزام هم پسر تر هم جذاب تر!
جلوی درِ اتاق قبلِ اینکه خارج شم فرزام جلوم ظاهر شد. با یه لحنِ خاص گفت:

– حالت خوب نیست؟

– نه... خوبم. ببخشید دیشب داشتم درس می خوندم تا صبح نخوابیدم.

یه لبخند از اون لبخند های خاص زد. دستش و گذاشت رو در و کمی خم شد روم. یکم رفتم عقب تر و چسبیدم به در...

نگاهی به کلِ صورتم انداخت و گفت:

– خدا ببخشه!

ای جان! فدای خدات. چه جذاب خطرناک می شه! خطرناک؟ اوه خدایا این الان خطرناک. من چی کار کنم؟ خواستم از اونورش در برم که اون یکی دستشم گذاشت رو در. وا این چش شد؟ چرا غیرِ طبیعی رفتار می کنه؟! این حرکات برای قلبِ ضعیفِ من زیاده بود.

آب دهنم و سخت قورت دادم. نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم! خوب سخت بود نپرم بغلش و خودم و کنترل کنم! می دونم خدا الان به یه بنده ای مثلِ من می باله! تنها حرفی که زدم همین بود:

– بریم ناهار سرد میشه!

البته برای شروع عالی بود! کم کم حتی می تونستم تو گوشش هم بزنم من به خودم اعتماد داشتم!

دستش و آور بالا و کشید رو گونه ام. سعی کردم سرم و بکنم تو حلقم و نیست شم. دستش گرم بود. خیلی گرم! منم گرم شدم. خیلی گرم تر.

دستش و کشید رو گونه ام و بعد مقابل چشمم قرار داد. یه مژه تو دستش بود. چیش کثافتِ نجس. من و بگو گفتم قرارِ اتفاقی مثبت هجده بیافته.

– شما دو تا! خجالت بکشید بیایید ناهار سرد شد.

از جا پریدم. وایای آبروم رفت. از زیر دستاش فرار کردم و خواستم برم سمتِ فرانک که دستام و گرفت. با دلهره گفتم:

– به خدا فرانک همه اش تقصیرِ این بود!

و با انگشتِ اشاره دستِ آزادم فرزام و نشون دادم. فرانک غش غش زد زیر خنده.

– خاک تو سرت فرزام! دل گرفتی یا زهرِ چشم؟! زود بیایید.

این و گفت و رفت. فرزام من و کشید سمتِ خودش.

– ترسیدی؟

اخم کردم و با طلبکاری گفتم:

– چرا بترسم؟!

حالا دیگه به خودم اومده بودم.

– بذارید من برم. زشته. این کارا یعنی چی؟!

اخم کرد و دستم و ل کرد:

— پرو...

منم اخم کردم.... نمی خوام برم! حالا نمی شه دوباره دستش و بذاره رو در. با اخم زل زدم بهش.
انقدر نگاهش کرد و نگاهم کرد تا اون کم آورد لبخند زد:

- بریم عزیزم. ناهار سرد می شه!

آخی بچہ ————— ہم به من گفت عزیزما... به در و دیوار نگاه کردم. حداقل یکی نیست بهش یز بدم. به همین در و دیوار تو دلم گفتم:

– با من بوداااا!

شب با فکرای قشنگ خوابیدم. البته نه کامل چون هنوز بیدارم و دارم به شبِ خاصی که داشتم
فرک می‌کنم. هنوزم توی دماغم اون بوی خوشبو می‌پیچید! بوی باقالی!

باقالی که فرزام تو بام برام خریده بود باعث شد تا آخر عمر هر بار باقالی دیدم یادِ فرزام بیفتم!

باس فردا می رفتم باشگاه. مسابقه داشتیم و من چند روزی بود هیچ تمرینی نداشتم. هندزفریم و گذاشتم تو گوشم و به فرادهای روشن فکر کردم.

چه دردی است در میان جمع بودن

ولی در گوشه ای تنها نشستن

برای دیگران چون کوه بودن

ولی در چشم خود آرام شکستن

برای هر لپی شعری سرودن

ولی لبهای خود همواره بستن

چه دردی است در میان جمع بودن

ولی در گوشه ای تنها نشستن

به رسم دوستی دستی فشردن

ولی با هر سخن قلبی شکستن

به نزد عاشقان چون سنگ خاموش

ولی در بطن خود غوغا نشستن

به غربت دوستان بر خاک سپردن

ولی در دل امید به خانه بستن

به من هر دم نوای دل زند بانگ

چه خوش باشد از این غمخانه رستن

چه دردی است در میان جمع بودن

ولی در گوشه ای تنها نشستن

برای دیگران چون کوه بودن

ولی در چشم خود آرام شکستن

به رسم دوستی دستی فشردن

ولی با هر سخن قلبی شکستن

به نزد عاشقان چون سنگ خاموش

ولی در بطن خود غوغا نشستن

به غربت دوستان بر خاک سپردن

ولی در دل امید به خانه بستن

به من هر دم نوای دل زند بانگ

چه خوش باشد از این غمخانه رستن

چه دردی است در میان جمع بودن

ولی در گوشه ای تنها نشستن

برای دیگران چون کوه بودن

ولی در چشم خود آرام شکستن

چه دردی است در میان جمع بودن

ولی در گوشه ای تنها نشستن

گوشی و از گوشم در آوردم و اومدم بیرون. فرانک از دور شصتش و آورد بالا و نشونم داد. لبم و گاز گرفتم و تازه می خواستم براش چشم و ابرو بیا که فرزام یکی زد تو کله اش. آفرین حقش هزار بار بهش گفتیم این علامتِ شصت و حداقل تو مکانِ عمومی نشون نده. حالا خانم تو ایستگاه تیر اندازی به خاطرِ دو تا تیر که درست خورده به هدف اینجوری شصتش و میاره هوا. تا ما رو نبرن اعدام هم نکن خیالش راحت نمی شه.

تفنگم و تو جای مخصوصش گذاشتم. فرزام چند قدمی اومد سمتم و گفت:

– تبریک می گم عالی بود.

فرانک که حسابی حرصش گرفته بود گفت:

– آره حداقل مثل تو نزد تو بازوی کسی.

فرزام برگشت سمتش. فرانک گارد گرفت و گفت:

– جرات داری بزنی. دیدی که خطِ شوهرم علائمِ حیاتی نشون داد. اگه بیاد بهش می‌گم من و زدی!

فرزام با گفتنِ هیس اینور و اونورش و نگاه کرد و کمی به فرانک نزدیک شد. آخه نباید کسی می‌فهمید. فرزام سعی داشت خند؟ ته چهره اش و بپوشونه اما حسابی معلوم بود. انگشتِ اشاره اش و زد به دماغِ فرانک و گفت:

– ای کاش وقتی با یه زن و دو تا بچه بر می‌گرده همینجوری شوهرم شوهرم کنی!

با این حرفش غش غش زدم زیر خنده. کلاً این چند وقت فرانک و با این جمله حسابی می‌سوزوند. فرانک از حرص لب و لوچه اش و جمع کرد و گفت:

– کثافت غلط کرده. مگه من زن نیستم؟! بچه ام براش میارم.

انگشتاش و آورد بالا و ۴ تاش و نشون داد:

– پنج تا هم میارم.

فرزام رسماً خندید:

– این چهار تاست!

فرانک یه نگاهِ پر حرص به انگشتاش انداخت و شصتشم باز کرد:

– حالا شد پنج تا!

اینبار همه با هم خندیدیم. این خنده و شوخی‌ها در صورتی بود که همه می‌دونستیم احتمالِ دوباره برگشتنِ مرتضی حداکثر چهل درصدِ رو به فرزام گفتم:

– مهدِ سخندون جشنِ من باس...

طبقِ عادتِ این چند روز حرفم و قطع کرد...

– ببخشید نشنیدم؟!

و تهدید گر نگاهم کرد و سرش و سمتم خم کرد:

– باید... باید برم مهد... با اجازه.

خواستم از کنارشون رد شم که فرزام گفت:

– صبر کن منم پیام.

و من زیرِ نگاهِ معنی دارِ فرانک فقط تونستم سرم و تگون بدم. چرا انقدر این فرانک من و با این نگاهاش معذب می کنه؟ واقعاً دلم می خواد خفه اش کنم. تقصیرِ من چیه فرزام اونروز من و جلو در اتاق خفت کرد؟! هر کی ندونه فرک می کنه من چقدر دلم می خواسته! والا!

فرانک نگاهش و از من گرفت و به فرزام دوخت:

– همیشه می گن وقتی یه مرد یه قولی و داد بدون که اون اتفاق هیچوقت نخواهد افتاد. اول

مرتضی بعدم تو. توام قول داده بودی یادت؟

فرزام خیز برداشت سمتش اما فرانک با رفتن تو یکی از کابینای تیر اندازی این اجازه و بهش نداد که فرزام از وسط دو قسمتِ نا مساویش کنه.

تو ماشین فرزام بود که با یه سوال سکوت و شکست:

– درسا خوب پیش می ره به کمک نیاز نداری؟

– همه چیز خوبه! نه ممنون.

– امتحانات اردیبهشتِ ها.

با صدای بلندی گفتم:

— چرا؟! —

نیم نگاهی بهم انداخت:

— چون با کلی پارتی تونستم تو رو با بچه های بی سرپرستی که دارن برای سپاه آموزش می بینن رد کنم. اینجوری بهتره. چون می خوام سومت و شهریور امتحان بدی ازاونور یه ماهی بیشتر وقت داری.

باید تشکر هم می کردم. اما حقیقتاً چون این مدلی درس خوندن و نداشتم. من فرک می کردم سه ماه تابستون و استراحتم.

— چندم اردیبهشت هست حالا؟ —

— دهم شروع امتحاناست. فاصله هم بینش نیست.

پوف — بر بخت بد من لعنت.

— خیلی از شخصیت خوشم میاد. حقیقتاً باید بگم هیچکس انقدر زود پیشرفت نکرده بود. این و مدیون روحی؟ سفت و سخت هستیم و همینطور پشتکارت.

حس کردم یکم گونه هام گل منگولی شده. مثل هر دختر دیگه ای که ازش تعریف می کنن لبخند ژکوند می زنه منم با یکی از همون لبخندا گفتم:

— ممنون. شما و فرانک خیلی بهم کمک کردید.

اونم با لبخند برگشت سمتم:

— نگفتی شوما...

لبخندم پررنگ تر شد.

— یه چیزایی باس تغییر می کرد.

— جدی برگشت سمتم با شرمندگی گفتم:

– البته باید...

سرش و تگون داد. و از عقب عیدیم و بالاخره بهم داد.

– دیر شد برش گردونم. می دونی که ماموریت بودم.

– بله می دونم. دستتون درد نکنه.

حالا چه من مودب شدم امروز. اینا از کجا آب می خوره خدا می دونه. اما خوب می شینم کنارش معذب می شم. مخصوصاً از اونروز تا حالا... گاهی دلم می خواد حتی فرار کنم و یه جایی برم که چشمش به من نیفته.

– بازش نمی کنی؟!

– گفته بودی که از حالات چهره؟ کسی که کادو باز می کنه خوشش نمیداد!

– حرفم و پس می گیرم! بازش کن لطفا!

نگاهش کردم...

چشمکی زد که حس کردم دارم برش غش می کنم و بعد به کادو اشاره کرد... شونه ای بالا انداختم و مشغول شدم.

حالا چی هست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– یا بدش به من و اول حدس بزن، یا اینکه یهو بازش کن و خلاص.

– نه نه! حدس می زنم و بازش می کنم. هر دوش با هم... این چیه؟ این کادو کوچیکه اول نبودا...
یادم...

– اون و بعداً اضافه کردم. آخه حس کردم به این یکی علاقه بیشتری داری.

کنجکاو تر شدم چی می تونست باشه که من خودم نمی دونم بهش علاقه دارم و فرزام می دونه؟!

– اول کادو بزرگه و می بینم.

این و گفتم و جعب؟ کوچیکی که حدس می زدم یا دستبند باشه یا شایدم انگشتر و گذاشتم کنار و جعبه بزرگتر و از داخل پاکت آوردم بیرون.

در جعبه و که باز کردم کلی پوشال رنگی رنگی و لیزری رو به روم بود. اصلاً انتظارش و نداشتم. چرا فرک می کردم قراره الان یه کادو و خشک و خالی بگیرم؟ تازه انتظار داشتم یه اسلحه به طرف گرفته شده باشه و با باز شدن جعبه سمتم شلیک کنه تا اینکه تا حلقم پوشال تو جعبه ریخته باشه که نشه داخلش و دید.

پوشالا و زدم کنار. قبل اینکه فرصت کنم سوپرایزم و کامل کنم یا تموم لوازم آرایش و از دید بگذرونم گفتم:

– می دونی. یه چند باری لوازم آرایشی که استفاده می کنی به چشمم خورده. یه بار هم که خونه ام جا گذاشتی. اونا دارای تاییدیه نیستن. این و گریمرم می گفتم. بهتره اصلاً استفاده نشه. اما اگر هم می شه حداقل چیزی باشه که تاییدیه داره.

برگشت سمتم:

– امیدوارم خوشت بیاد. اما...

کنار پارک کرد. نزدیکای مهد سخندون بودیم. اما من هنوزم نمی دونستم چی بگم. بی شک لوازم آرایش بهترین گزینه برای کادو و عیدی برای من بود. من که دوست داشتم.

– اما تو هیچ نیازی به این لوازم نداری، مگه نه؟!

یعنی چی؟ چند تا حالت داره. حالت اول اینکه یه معنی من انقدر میمون و زشت هستم که با وجود اینا هم خوشگل نمی شم پس نیازی بهشون ندارم. حالت دوم اینکه من انقدر خوشگل هستم که از لوازم آرایش استفاده نکنم و نیازی بهشون نداشته باشم.

از فرک اومدم بیرون وبهش نگاه کردم. خوب بهتره که خوش بین باشم. اون منظورش حالتِ دوم. نمی گم هوری بهشتی ام اما هر چی باشه میمون نیستم. با این حساب اون الان منظورش حالتِ دوم بود.

یهو در عرضِ چند ثانیه گونه هام گل انداخت و خجالت کشیدم. سرم و انداختم پایین و گفتم:
- گاهی لازم میشه.

آروم خندید.

- گاهی حتی اگه آرایش هم نکنی زیبایی!

یکی بیاد من و بگیره. دهنم یه کم. فقط یه کوچولو باز مونده بود. انگار دیگه نمی خواستم خجالت بکشم و سرم و بندازم پایین. کمی سرم به سمتِ راست متمایل شد و همونجوری بهش خیره شدم.

مهربون نگاهم می کرد. بعد از چند ثانیه یکمی خشک و جدی شد و گفت:

- یکم دیگه همینجوری بمونی قول نمی دم سالم از این در بری بیرون! راستی بهت گفتم من یکم جدی عمل می کنم؟!

وا رفتم رو صندلی. خدایا عاشقتم. چه قدر تفاهم داریم! خوب منم جدی بودن و دوست دارم! با اینکه جدی اما دیگه مثل روز اول بی احساس نیست. به عبارتی من عاشق جذب؟ تو وجودشم که حس می کنم توش پر از احساس. راستی منظورش چی بود؟!

سرم و تا حدِ ممکن انداختم پایین که من و نبینه و نیشم تا گوشم باز شد.

- به چی می خندی؟

خیلی سریع دهنم و بستم و حق به جانب گفتم:

- هیچی.

اه ببند دهن و ساتی. دخترم انقدر ضعیف میشه؟ یکم اقتدار داشته باش.

آخه تا حالا هیچ کس اینجوری از من تعریف نکرده خوب بهم حق بده.

یعنی الان چون از رابطه گفت نبیشت تا گوشت بازه؟ تو رابطه و به چه منظور گرفتی؟

پیشِ خودم قرمز شدم. خوب همین حد هم که رابطه داریم.

صورتتم و جمع کردم و با خودم گفتم: - نگو که با این عیدی که بهم داد یا رفتارِ اونروز جلوی در اتاق همه بر می گرده به همکار بوددنمون؟ نخیرم اینطور نیست.

از فرک اومدم بیرون. چرا اینجوری شدم؟ نمی تونم خود دار باشم و جلوی ذوق کردنم و بگیرم. دستی به سر و روی لوازم آرایش عزیزم کشیدم و گفتم:

- ممنون. راستش من تا حالا برای خرید لوازم آرایش نرفتم هیچ آشنایی خاصی هم ندارم.

- منم با فرانک رفتم.

نمی دونم چی شد که جعبه کوچیک و برداشت. و گذاشت رو قسمتِ جلوییِ ماشین. چشمم دنبالش بود. ای بابا این عادت داره یه دفعه کادو رو برگردونه و ببره و بعد دوباره برام بیاره؟ یعنی چی؟!

وقتی دید چشمم رو اون گفت:

- این و موقعی برات خریدم که کرم وجودم بشکن می زدا! یعنی چیزه... می خواستم اذیتت کنم!

کنجکاوتر شدم. پر سوال گفتم:

- یعنی چی می تونه باشه اون تو؟

مردونه زد زیر خنده و راه افتاد:

- هیچی.. فقط بیج؟ تمساح!

لبام و جمع کردم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم:

- مسخره می کنی؟!

نه!

نه!

— م رسی. بوس بوس.

اه بازم سوتی دادم.

چطوری یه دم جدید می سازه!

زیر چشمی نگاهش کردم:

– چندین سال که نه. اما خوب... بوده دیگه!

سرش و تگون داد:

– خوب من کمکت می کنم که بتونی ببینی.

پر ذوق گفتم:

– مـــــرسی.

و وقتی دیدم ماشین و پارک کرد پرسیدم:

– میای تو؟

اشاره ای به صندلی عقب که یه بسته کادو اونجا بود کرد و گفت:

– آره. صد در صد سخندون هم اینجوری دوست داره!

لبخند پر تشکری زدم و پیاده شدم. فدای مرد فهمیده ام بشم من...

سخندون از رو سن با چشم دنبالم می گشت. مثل اینکه پیدام نکرد که آهی کشید و ناراحت سرش و انداخت پایین. بچه ام لابد فرک می کنه نماییم. آخه من همین اول نشستم و نمیبینم. فرزام از جا بلند شد و رفت سمت سن و سخندون و صدا زد. این چند وقت حسابی با هم صمیمی شدن. سخندون هم که عاشق پسرای خوشتیپ، خفن به فرزام علاقه مند شده.

فرزام بغلش کرد و لپش و بوسید. خواهر گلم تو لباس گربه با چشمای طوسی و گردش حسابی خوشگل شده بود. اونم جوری که گریمش خراب نشه فرزام و بوسید و رفت اونورتر تا کم کم نمایششون و شروع کنن.

به سخندون نقش یه گربه شکمو داده بودن چقدر هم که بهش میومد. حالا وسط نمایش هم بچه ام به خوراکیا رحم نمی کنه داره تند تند خوراکی می خوره. همینجور که با لذت نگاه می کردم گفتم:

– این بچه جون به جونش کنن شکموا...

فرزام کنار گوشم زمزمه کرد:

– شیرین و خوردنی... و البته خواستنی...

سرم و تکون دادمو بدون اینکه بخوام نسبت به گرمای کنار گوشم حساسیتی نشون بدم همونطور که به نمایش نگاه می کردم گفتم:

– آره... خواستنی...

– درست مثل خواهرش...

خواستم دوباره بگم آره. که یه لحظه موندم. فوری برگشتم سمتش. گفت مثل خواهرش؟ کدوم خواهرش؟ ای خدا باز من خنگ شدم. خوب با من بود دیگه. حالا چرا انقدر خونسرد داره اونجارو نگاه می کنه؟ همیشه برگرده تا من تو چشاش نگاه کنم؟ این حرفا چیه می زنه؟

داره چه اتفاقی برای من میفته؟ تو جام جا به جا شدم. نکنه عاشقم شده؟

یکی از تو وجودم گفت این هزارمین باری که احتمال می دی فرزام عاشقت شده بهتره یه جوری مطمئن شی. اما آخه چطوری؟

قلب دیوونه ام دور برداشته بود و حسابی سر و صدا راه انداخته بود. دیگه حواسم به نمایش نبود. چی داشت اون سه کلمه که من و اینجوری تحت تاثیر قرار داد؟! یعنی قدرت خدا...

سرم و تکون دادم... باز من دارم فرکای بیهوده می کنم. حواست و جمع کن دختر... خبری نیست... آروم باش... آره... اصلاً شاید این چیزی نگفته باشه؟ شاید تو دوباره تو رویا شنیدی کسی بهت چیزی گفته، ها؟

پس چرا احساس حرارت می کردم؟ چرا بی قرارم و داغ شدم. ای وای چرا من انقدر بی تجربه و بی جنبه ام که با سه کلمه اینجوری بشم؟ خوبه درخواست ازدواج نکرد که اینجوری شدم.

با صدای دستِ بقیه به خودم اومدم. نمایشِ بچه ها تموم شد و من چیزی نفهمیدم. خودم و جمع و جور کردم و منم با بقیه همراه شدم و دست زدم.

بعد از کمی سخنرانیِ مدیرِ مهد و شعری که گروه سرود بچه ها خوند دوباره نمونه شدنِ مهد و تبریک گفتن و خلاص.

– تو ماشین منتظر می مونم.

فرزام این و گفت و با عجله رفت بیرون. البته می دونم که چرا عجله داشت. مطمئنم که همه اش مربوط میشه به تلفنِ چند دقیقه پیشش می شه. چقدر اینجوری زندگی کردن سخته. فرک کن بره مهدِ بچ؟ خودش بعد وسطِ کار بخواد اینجوری بره. یا مثلاً یه روزِ مهم تو زندگیش زنگ بزنن و بگن مسئله فوری. این خیلی بد.

– آزی میشه صولتم و پاک کنی؟

– آره عزیزم. راستی می دونستی نقشت و عالی بازی کردی؟ خیلی خوب بود. فقط یادم پفک برای شما ممنوع شده بود.

– آزی یادتِ بهم گفتم مفت باشه کوفت باشه؟!

لبیم و گاز گرفتم. سخندون بدونِ اینکه منتظرِ جوابِ من باشه گفت:

– خوب من دیدم مفتِ گفتم بذال بخولم دیگه!

– من این حرفِ بد و زدم مامانم فلفل ریخت دهنم تو دیگه تکرار نکن.

با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت:

– مگه تو مامان داری پس چرا من ندارم؟

بیا این بچه انقدر فضولِ که آدم و به خوردنِ یه چیزِ بد می ندازه. حیف که تو ترکِ حرف های بدم. سعی کردم خودم و آروم کنم. یه چیزایی هست یه مسائلی وجود داره که نباید با بچه در میون گذاشته شن نباید ذهنش و درگیر کنه. حتی اینکه مامانش مرده و نیست. می تونه وقتی بزرگتر

شد راحت تر درک کنه. اینجوری فقط یه عقد؟ کودکانه و به خودش بزرگ می کنه که هیچوقت مثل بچه های دیگه مادر نداشته. نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:

– بعداً راجع بهش حرف می زنیم. ما هر دو مامان داریم عزیزم. فقط پیشمون نیست.

– من می دونم مامان کجاست...

آه بیا دو ساعت با خودم بحث روانشناسی راه انداختم بچه از منم زرنگ تر. بیخیال پرسیدم:

– خوب بگو منم بدونم. کجاست؟

کوله اش و روی دوشش جابه جا کرد و گفت:

– لفته خولاکی خوشمزه بلامون بخله بعد دلش نیومده بده به ما. نشسته یه زای این دنیا خودش داره تاهنایی همه لو می خوله...

چشمام و براش لوچ کردم و چیزی بهش نگفتم. اتفاقاً مامان خدا بیمارز ما مثل دستگاه تو کارخونه فقط کار می کرد. ما که هیچوقت ندیدیم چیزی بخوره.

در و براش باز کردم و نشستم. خودمم نشستم. فرزام بدون اینکه اجازه بده در ماشین و بندم گفت:

– رد امیر و زدن. تو شمال. تو یه ویلای بزرگ که تا چند هزار متریش محافظت شده است و هنوز هیچکدوم از نفوذیا نمی دونن دقیق کی تو اون ویلاست.

– خوب؟ چطور؟ چرا؟ اونجا چی کار می کنن؟ بریزین بگیرینشون.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

– بهتره بیشتر ندونی. مدرکی نداریم. چه بسا تو اون خونه هیچ چیزی هم نباشه. فقط خواستم بگم مسئل؟ مهمی که نیست شده. صد در صد به زودی بر می گرده. چون اطرافیان می گفتن از یه چیزی می ترسید اما الان خیالش راحت. احتمالاً وقتی برگرده من نیستم. حواست باشه اصلاً و

ابدا سخندون و باهاش تنها نذار. البته به اندازه ای که این اجازه و بهش بدی بفهمه ردیابا هنوز هست و از کار افتاده خوبه. اما اجازه تزریق دوباره و ابداً بهش نده.

پر سوال ازش پرسیدم:

– مگه جایی می خوای بری؟

سرش و تکون داد:

– دارم می رم اتریش!

– اتریش؟

– فرانک نباید چیزی بدونه. یه نشونه هایی از مرتضی هست. می خوام خودم پیگیر شم اینجا خیلی ها هستن که دوست ندارن مرتضی زنده برگرده.

حس کردم ناراحت شدم.

– اما آخه شما وسط این ماموریت هستید... حرفمو قطع کرد:

– نترس مراقب داری. در نبود من همه چیز زیر نظر فرانک و سروان حیدری پیش می ره. دورادور همه چیز کنترل می شه. سعی می کنم زود برگردم. کلاسای تیر اندازیت و برو اصلاً غیبت نداشته باش. شرایط استثنائی دلم نمی خواد بعداً واسه دوره های آموزشیت بهونه ای بیارن. متوجه ای؟ همونطور که به رو به رو خیره بودم وبه این فکر می کردم که چرا ناراحتم؟ سرم و به نشونه تایید براش تکون دادم.

ساتی...

برگشتم سمتش و دستم و به در ماشین تکیه دادم و کمی خم شدم تا بتونم صورتش و ببینم.

اشاره ای به جعبه جلوی ماشین کرد و گفت:

– برمی گردم اونوقت به آرزوی بچگیت می رسیم... خب—؟

لبخندی زدم و گفتم:

– سلامت برگرد..

و در ماشین و بستم و روم و گرفتم... بی اراده چشمم بسته شد. این چه حسی بود که من داشتم... چرا خدا حافظی نکردم؟ چرا بر عکس همیشه این به زبونم نیومد؟ بر می گرده... پس بهتره بگم " فعلاً " و منتظر بمونم. همکار من برمی گرده.

– نمی لیم خونه؟ بابا زیل پام باغ سبز شد...

دستش و گرفتمو رفتیم سر خیابون. یه حرفایی این بچه می زنه که دور از ذهن به خدا.

دستم رو فرش موکتی چرخید و کنار ساعت ثابت شد. هنوزم صدای روی مخم بود. کمی کنارش مکث کردم و بعد همونطور که چشمم بسته بود و هنوزم تو حس خواب بودم کوبیدم روش. خدایا آخه قربونت برم چی می شده نمازم ساعتش مثل وعده های غذایی بود؟ یا حداقل تا قضا شدنش کلی وقت داشتم؟

با صدای الله اکبری که از مسجد به خونه می رسید چشمم و باز کردم و نشستم سر جام. چند باری صلوات فرستادم و ناخودآگاه فرک کردم برای دعای الانم چقدر دوست دارم بخوام که: " خدا مراقب همه جوونای دم بختی که رفتن ماموریت، باشه! "

بعد از وضو، وقتی نمازمو خوندم دیگه خوابم نمی برد. این چند وقت با این که یکی در میون نمازام و می خونم اما هر بار بیدار می شم دیگه خوابم نمی بره به خاطر همین می شینم کمی درس می خونم و به زندگیم فرک می کنم.

شاید خدا خیلی دوسم داشت که زندگیم تغییر داده شد. هر چند الانم وضعم مشخص نیست، الانم به اندازه کافی تو دردسر و خطر هستم اما بهتر از قبل. حداقل از دیوار خونه کسی بالا نرفتم.

ذهنم پر کشید به گذشته... آهی از ته دل کشیدم. کتاب ادبیات فارسیم و بستم و سرم و به دیوار تکیه دادم و چشمام و بستم.

— خدایا من و بخشیدی، نه؟

یه صدایی از ته دلم شنیدم همیشه همین بود. وقتی با خدا حرف می زدم انگار کسی جوابم و می داد. حالا یا وجدانم بود یا خودش که من همیشه معتقد بودم وجدانِ خوبِ ادم همون خداست.

— من فقط یه طرفِ قضیه ام.

لبخندی زدم و گفتم:

— آخه قربونت برم من که الان یادم نی که زیر جیبِ کی و تیغ زدم و دیوارِ خونه کی و رفتم بالا. من فقط یه رستورانِ یادم که شرفم و قرض گذاشتم پولشون و برگردونم. بقیه اشم و خوب کم کم جبران می کنم.

انگار یکی بهم لبخند زد و گفت:

— حالا درست و بخون تا بعد.

لبخند زدم و چشمام و باز کردم و شروع کردم به خوندن. باید تا ده درس بخونم بعد سخندون و می برم مهد که برم تیر اندازی.

لبخندی عمیق تر زدم. بالاخره تونستم بگم باید. فرزام گفته بود که همه چیز شدنی.

بازم اسم فرزام و یادِ کلامش یه خطِ قرمز رو فعالیت مغزم کشید! نه که عاشقش باشم. اما من می رم برای قدرت و جذبه اش. عاشقِ خنده های ناگهانی و محبتای یهویی شم. وقتی انتظارش و نداری آنچنان تکیه گاهت میشه که دیگه هیچی از خدا نمی خوای و اصلاً فکر نمی کنی که مشکلی بوده و وجود داره.

سرم و تکون دادم و فکرم و جمع ردم که حداقل کمی درس بخونم. خجالت داره واقعا ساعت شد هفت و نیم و من هنوزم دارم به فرزام فکر می کنم. یعنی تا این حد دلتنگشم که نزدیکِ دو ساعتِ دارم بهش فکر می کنم؟ نه مطمئنم در این حد نیست. اوف—— خل شدم رفت.

– فعلاً در حال حاضر تو واسه این ماموریت آماده ای.

قدمام و سریع تر کردم:

– واسه این ماموریت؟ من یه جور دیگه فکر می کردم.

– فکر ساتی... فکر.. چطوری فکر می کردی؟ خوب عزیزم الکی که نیست تو تا وارد دانشکده افسری نشی نه من نه فرزام و نه حتی سرهنگ و سرتیپ و چه می دونم خود سپهبدم نمی تونن برات کاری کنن. تو وارد دانشکده که بشی ما آموزشت و رد می کنیم و و با هم با در نظر گرفتن هم؟ اینا برات تصمیم میگیرن. بابا من بدبخت پدرم درومده تا الان شدم سروان. باز تو خیلی راحت تر داری به منافعت می رسی. حالا آماده ای؟

برگشتم سمتش:

– آماد؟ چی فرانک؟ چرا از اول برام درست حسابی توضیح نمی دی چه خبره؟ کدوم ماموریت؟

– ببین ساتی فرزام از اولم گفت که داریم آموزشت می دیم تا تو این ماموریت مشکلی برات پیش نیاد، نگفت؟ خوب ببین الان وقتشه. چون صد در صد هاویار و مخصوصاً متین دست از سر کسی که براشون نقش بازی کرده نمی گذرن. نمی دونم فرزام کی بر می گرده. اما خبر دادن هاویار تو راه. تو و سخندون تو همین روزا، درست چند روز آینده از خونه دور می شید. میدونی که؟ فرزام ازش حرف می زد. تازه خبر رسیده انگار هاویار خفن بهت شک داره.

خوب نمی دونستم منکر ترسی بشم که ازوقتی فرانک از ماموریت و شک هاویار زده به جونم افتاده اما آخه. من فرکشم نمی کردم این ماموریت اینجوری بخواد شروع بشه وگرنه فرزام من و بیشتر از اینا آماده کرده.

– یعنی قبل از اومدن هاویار من باید نیست بشم؟

– نه. اما من سعی دارم آماده ات کنم. متوجه می شی؟ هشدار تو کلامم مشخص نمی کنه اوضاع؟

حالا همچین می گه انگار داره با یه بیمار منگلیسم حرف می زنه. ادامه داد:

– دارم می گم که بدونی بهت شک داره. چند روز پیشش بمون اما خیلی مواظب باش بعدم که بهش می گی چند روزی می رم مسافرت و بعدش از طرفِ ما می فرستنت شهرهای اطراف.

سرم و تگون دادم...

– من یه شرطی دارم...

– چه شرطی؟

– سخندون جدا از من محافظت بشه. پیشِ من جاش امن نیست.

کمی مکث کرد...

– نمی شه ساتی. باور کن پیشِ تو جاش امن تر. هیچ کس مثل تو نمی تونه مراقبش باشه. فقط تویی که اگه خدایی نکرده مشکلی براتون پیش اومد می تونه سخت مقاومت کنه.

فکر کن... فکر کن اگه سخندون پیشِ یه غریبه باشه خیلی زودتر از اونچه که فکر کنی تسلیم می شه. حالا هم پاشو. این چند روز تو خونه باش. اگه سخندون هم نره مهد بهتره. خیلی راحت می تونن مربیای سخندون و بخرن و از خواهرت استفاده کنن. این یه امتیازِ که نقطه ضعفِ دستِ دشمنت ندی اما متاسفانه هاویار بد نقطه ضعفی ازت گرفته باید حواست و جمع کنی.

از فرانک جدا شدم. آخرم نتونستم سرهنگ و ببینم. مهم نیست. مثل اینکه فرزامم می دونست تو این چند ماه کارِ من حل شده و من دیگه نیاز به کسی یا چیزی ندارم که گذاشت و رفت.

مهم نیست. الان همون وقتی که من باید خودم و ثابت کنم. من باید پیروز باشم که حداقل بدونم بازم حمایت فرزام و دارم. چون مطمئنم کارشون که حل شه من و نمی ذاره کنار. تو مراش نیست. مطمئناً بازم برای درسام و پیشرفتم کمک می کنه. شاید ما همکار بودیم و یه روزی مثل یه غریبه ازم درخواست کرد کمکش کنم اما حالا ما جدا از همکار بودن و داشتنِ یه عملیات مشترک دوستای خوبی هم هستیم. مطمئنم یادش رفته که یه زمانی برای من جلبکی بیش نبود و من بهش می گفتم شنقل.

کتابم و بستم و اس ام اسی که یک ربعی انتظار می کشید تا خونده شه و باز کردم:

– آماده باش داره میاد...

اس ام اس و پاک کردم و فوری روسریم و از زیر کتابا در آوردم.

– سخندون بیا تو باید با بن بنت سرگرم شی بچه...

جوابم و نداد. اینم از عاقبت رو دادن به این بچه. اینهمه فرستادیمش مهد حالا به مدت نره چی می شه؟

کتابام و جمع کردم و ریختم تو کارتون و کارتونش و گذاشتم تو اتاق که حکم انباری هم داشت. همه منتظر بودیم که هاویار مستقیم بیاد خونه من واسه همین آماده شدم و منتظر صدای زنگ نشستم.

بعد از یک ربع وقتی خسته شدم به این نتیجه رسیدم که اینبار بر عکس دفعه های قبل. پس واقعا بهم شک داره که خودش و خسته نکرده اول بیاد جلوی در. شاید اصلاً بیخیال این مواد شده. اما اگه بیخیال شده بود دوباره بر نمی گشت به این محل پس من هنوز این فرصت و دارم که بهش اطمینان بدم من همون دختر گاکول روز اولم.

تو همین فکر بودم که زنگ و زدن. شایدم رفته واسه من خوشتیپ کنه حالا هم برگشته! ادم در بدترین شرایطم باید خوش بین باشه...

زودتر از من سخندون در و باز کرده بود. تو چهارچوب در ایستادم و گفتم:

– سخندون کیه؟

– خاویار اومده...

دستی دور سخندون حلقه شد و بغلش کرد. یهو ترسیدم نکنه ببرش. پا برهنه دوییدم تو حیات. اما همون موقع هاویار در و بست و اومد تو. تو جام موندم. سعی کردم رنگ پرید؟ چهره ام و که خودمم متوجهش شده بودم به حالت عادی برگردونم و قیافه اخمو و دلخور به خودم بگیرم.

– به به! پارسال دوست امسال آشنا..

و حق به جانب به سر تا پاش نگاه کردم. خیلی خونسر نگاهی به پاهام و بعد به صورتم انداخت و گفت:

– چرا آشنا. امسال دوست... خوبی؟

یه تای ابروم و دادم بالا:

– نه به خوبی شما!

بلند خندید...

– توضیح می دم خانم پارسال دوست!

اومدم تو و گفتم:

– حیف که من عادت ندارم کسی و از خونه بیرون کنم حتی آدم های عوضی! بفرما تو...

و خودم رفتم داخل. چندثانیه بعد اومد تو. چایی رو گذاشتم وسطو مثل قدیمم یه دختر ساده و خنگ عمل کردم:

– هر کس چایی می خوره، خوب بخوره.

سرخندون خم شد و یکی و برداشت. هاویار در حالی که خم شده بود یه چایی برداره گفت:

– نه مثل اینکه شمشیر و از رو بستی. چی باعث شده ساتی خانم دیگه مثل قبل بخشنده نباشن؟

اوه یعنی زیاده روی کردم؟ خودم و نباختم و گفتم:

– هر چی داشتیم بخشیدیم. دیگه چیزی نمونده...

– یکی از دوستانم مریض بود. باور کن کل این چند وقت و پیش اون بودم.

حالا که داشت توضیح می داد باید یه کاری می کردم باورش شه همون موقع هم که رفت من به کارش دل خوش کرده بودم.

– می گی شغلمون خوب نیست... به فکر می... کلی وعده می دی و بعد می ذاری می ری. هیچ
پرسیدی چرا سخندون خونه است؟

سخندون جواب داد:

– چون پول ندالیم واس؟ مهد. من باید بمونم خونه.

– اومدم در خونتون بگم موافقم که کار کنم.... نبودى.

تو دلم گفتم: اومدم در خونتون سر کوچتون خونه نبـــــودى...

– بابا توام گذاشتی وقتی من رفتنى شدم خواستى حرف بزنى؟ يهوى شد باور كن. من رفيقِ نيمه
راه نيستم.

– می تونستى خداحافظى کنى.

– بابا ي دفعه اى شد. حالا بين خودمون بمونه دوستم ادمِ مهمىِ وقتى رفتم مجبور شدم خطم و
خاموش کنم.

– آخخخ آزی کمرم.

– توام با اين کمريت

بد رو کردم به هاويار و گفتم:

– از اون دفعه که مريض بود برديمش دكتر، يادت؟ از اون موقع هى مى گه کمرم.

هل شدنِ يهوييش خوشحالم کرد. منتظر اين عكس العمل بودم. رو به سخندون گفتم:

– بيا بينم عمو...

چاييارو بر داشتم.

– مى خوام ببرمش عكس بگيره. شايد مهره هاش جا به جا شده. مى رم چاييارو عوض كنم.

اومدم تو آشپزخونه و چایبارو خالی کردم و دوباره مشغول شدم. اینم یه تیکه از ماموریتم فرزام جون. چند دقیقه ایم معطل کردم و رفتم بیرون. سخندون دستش و گذاشته بود رو کمرش.

– چی شد؟

هاویار در حالی که دستش و می کشید رو پیشونیش گفت:

– همون ببرش دکتر عکس بگیره اینجوری نمی شه فهمید.

– من که گفتم.

انگار که دیگه خیالش راحت شده باشه و فهمیده باشه که اون بُرد ها از کار افتاده گفت:

– پس می خوای بیای سرکار؟

– دارم می رم شهر مادریم. برگردم شروع به کار می کنم.

حس کردم رنگش پرید. مگه چی گفته بودم؟ با تردید پرسیدم:

– خوبی؟

– آره... آره... خوب پس تا تو نیستی منم یه دستی به سر و گوش این خونه می کشم.

– نه لازم نیست. زود بر می گردم بد نیست خودمم باشم.

– دختر لجبازی نکن خوبه بیای ببینی خونه ات آماده است که.

– آره اما اگه در نبود من وسائل خونه ام و دزدیدن چی؟

پشت بند حرفم نیشم تا گوشم باز شد. آخه کی میاد اسباب و اثاثیه درب و داغون من و برداره؟

– خودم حواسم بهشون هست.

– باشه فقط بعداً باس حساب کنیم. البته یه چیزیم هست. ببخشیدا من به تو اطمینان دارم اما یه

رسیدی چیزی به من بده که به مدتِ یه هفته هر بلایی سرِ خونه ام بیاد و هر اثاثی کم شه تو

مسئولشی!

لبم و به نشونه خجالت گاز گرفتمو بش خیره شدم.

– باشه دخترِ خوب. حق می دم بهت. اما از هر لحاظی مطمئن باش.

حق به جانب گفتم:

– البته من به تو اعتماد دارم. ماشاءالله تو پولت رو پارو به سمتِ بالا پرش می زنه اما خوب من باید

همین مالی که دارم و سفت بچسبم.

لبخندی زد و گفت:

– اینهمه توضیح لازم نیست. چقدر تغییر کردی؟!

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– نه من همونم.

– مدل حرف زدنت عوض شده. خانم تر شدی.

دوباره تکرار کردم...

– نخیر من همونم...

– بابا خانم بودن مثلِ شما که خوبه...

نیشم که دیگه شل شدنش دستِ خودم نبود و نتونستم کنترل کنم و گفتم:

– خانم بودم.

خندید:

– البته...

و مشغول خوردن چایی شد. اوف— بالاخره تونستم طبیعی باشم... باورم نمی شه گند نزدم...

گند زدی دختر. گند زدی.

تقریباً دنبالش دویدم... همون دیشب که همه چیز مشکوک عادی بود فهمیدم یه جا تر زدم به روی خودم نمی آوردم...

– من که چیزی نگفتم آخه...

چرت می گفتم... احتمالاً یه چیز خیلی بدی گفته بودم...

ایستاد. دستی به سرش کشید و پرونده های تو دستش و جابه جا کرد:

– کریمی...

سربازی که صداش کرده بود فوری اومد و احترامی نظامی گذاشت. پرونده ها رو داد دستش و گفت:

– متهم و ببر دادسرا. با دستبند می بری با دستبند بر می گردونی هر اتفاقی پیش بیاد تو مقصرشی. برو.

این و گفت و رو به من گفت:

– با من بیا.

ای خدا چه بدبختیم من. یه کلمه نمی گه چه گندی کاشتما... ببین چه من و گیر آورده.

چادرش و در آورد و انداخت رو صندلی و خودشم نشست روش و مستقیم و خمصانه به من نگاه کرد...

– که داری میری شهرِ مادریت؟

لبخندی زدم و با اعتماد به نفسِ کامل گفتم:

– خیلی طبیعی نقش بازی کردم، نه؟!

محکم کوبید رو میز و با صدای بلندی گفت:

– جای فرزام خالی تا دونه دونه ناخنات و بکشه...

برای محافظت از ناخنام دستام و مشت کردم. یعنی چی؟ وقتی همون دیشب که هاویار رفت زنگ زد گفت صبح بیا دفترم باید می فهمیدم به کاری کردم. من و بگو گفتم الان قراره به خاطر اینهمه طبیعی بودن ازم قدر دانی کنن...

– حالا مگه چیه؟

– د آخه تو با این حرف بهش فهموندی که می دونی مادرت بی کس نیست. رفتنت به اونجا یعنی اینکه از اون باغ با خبر می شی. یعنی اینکه اونا دیگه نمی تونن امضایی ازت بگیرن. شانس آوردی تو خونه ات وسائل با ارزش تری دارن وگرنه همون دیشب ازت امضا گرفته بود و خلاصت کرده بود.

کاسه کوزه ات و جمع کن دارن سخندون و اماده می کنن. زنگ می زنی به هاویار می گی داری زودتر می ری و کلید و سپردی دست بتول. الان برو پیش بتول کلیدارو بده بهش بعدم وقتی کامل از محل دور شدی زنگ می زنی و چیزایی که بهت گفتم و می گی...

یاد جا خوردنش موقعی که این حرف و زدم افتادم. چطور حواسم نبود؟ گند زده بودم... بازم بی فکر یه حرفی پرونده بودم... با تردید پرسیدم:

– فرزام می دونه؟

– نه اما زنگ بزنه مطمئن باش که بهش می گن.

– نگو لطفاً.

تلفن و برداشت و یه شماره ای و گرفت و رو به من گفت:

– من باهاش حرف نمی زن. کل اتاق کنترل صدات و شنیدن. مطمئن باش اونا هم حرفی نمی زنن فقط فایل و براش می فرستن تا خودش بشنوه!

– یعنی منتظر دستورش نمی مونید. من برم؟

– حیدری که می گه بهتره بری. منم نظری نداشتم اما سرهنگ رفتنت و تایید کرده.

لبم و آنچنان گاز گرفتم که حس کردم کنده شد. خدا به دادم برسه. از الان باید نگران تنبیهش باشم. عجب غلطی کرده بودم. بیشتر از اینکه از هاویار بترسم از فرزام و عکس العملش می ترسیدم.

– خانم بدیعی لطفا لباسایی که گفته بودم و برام بیارین.

با صدای فرانک از فکر اومدم بیرون. تفنگی رو میز گذاشت.

– این همراهت باشه.

رفتم نزدیکتر و به تفنگ نگاه کردم. دیگه مثل اوایل نه ازش می ترسیدم و نه هراسی داشتم. خواستم برش دارم که دستش و گذاشت روش:

– حواست باشه ساتی. این تفنگ اگه بی مورد ازش استفاده شه برای یک نفر نباید توضیح بدی بلکه هزاران نفر مواخذه ات می کنن. اگه استفاده کردی به جاهایی می زنی که اون طرف به درد بخور باشه. نه مغز و طرف سر، نه قلب و اطرافش....

سرم و تکون دادم و گفتم:

– مجوز داره؟

– مطمئن باش.

خانمی در زد و همراه با لباسها اومد داخل. فرانک رو به زن گفت که کمکم کنه تا بیوشمشون و بعد دوباره برگردم پیششون.

پوششم مثل همیشه بود با این تفاوت که جلیغه ضد گلوله تنم بود و رو جورابی که پوشیده بودم چند جور بند بود و روش برام چند تا چاقو گذاشته بودن. تفنگم هم چند جا می تونستم جا سازیش کنم. تو گودی کمرم، پهلوهام که جای مخصوص داشت، یا قسمت جلویی شلوارم که من با هیچکدوم حال نکردم و گذاشتم تو کیفم!

فرانک که باهام حرف زد و برام آرزوی موفقیت کرد و خیلی راحت من و فرستاد سمتِ خونه. از هیچی نمی ترسیدم. فقط استرس تازه کار بودنم نمی داشت حتی درست راه برم. حس می کردم خودم و خیس کردم.

از ترس نبوده‌ها از استرس بود. حتی نداشتن سخندون اینجا بمونه. یعنی انقدر نگهداری از یه بچه براشون سخت بود؟ در جوابش فرانک می گه که اینجوری رفتنت طبیعی تر. می گه یه جایی که به خودمم نمی گن کجاست سخندون و ازم می گیرن. و این خیالم و راحت می کنه که ما با هم یه جا نیستیم.

بعد از دادنِ کلید به بتول و ارضایِ نصف و نیم؟ حسِ فضولیش خودم و رسوندم به آزادگان و جایی که با ماشینی که من و می بره قرار داشتم. چند ثانیه بعد با اومدنِ یه ماکسیمای سفید که از قبل تایید شده بود سوار شدم. سخندون کمر بندش بسته بود و خواب بود.

به راننده و کنار دستیش که فقط نیمرخاشون قابل رویت بود نگاه کردم و تو دلم صلواتی فرستادم. یعنی همین دو نفر قرار بود مراقب های من باشن؟

– ماشینِ دیگه ای هم بعنوان محافظ هست؟

به همدیگه نگاهی کردن و گفتن:

– ما اجازه نداریم حرفی بزنینم یا توضیح اضافه ای بدیم.

نه مثل اینکه اینا هم زیرِ دستِ فرزام آموزش دیدن و حرف ازشون در نمیاد... با جدیت گفتم:

– من یه تازه کار نیستم که ندونم باید چی کار کنم. مثلاً این پرایدی کنارمون...

این و گفتم و یه نگاهی به رانند؟ خانوم و اون آقای که کنارش بود انداختم...

– اینا هم با ما هستن درسته؟ در غیر اینصورت مشکوک می زنن... می خوام بدونم کسی دیگه ای هم هست؟

– بله... سوزوکی با چند تا ماشین فاصله همینطور موتور سوارِ جلویی با همین پرایدِ کناری با ما هستن.

سرم و تکون داد... خیالم کمی راحت تر شد. پس خیلی هم تنها نیستم. فقط امیدوارم درگیری پیش نیاد که اول همین پرایدی کتاب می شه. پراید اصلاً مطمئن نیست و می ترسم بلایی سرشون بیاد. سعی کردم یه جو صمیمی درس کنم با لبخند گفتم:

– شما دو تا کدومتون می دونه بزرگترین دروغِ دو حرفی دنیا چیه؟!

به همیدیگه نگاهی کردن. یکیشون گفت:

– شما می دونی؟!

اشاره ای به پراید کناریمون کردم و گفتم:

– "سایپا مطمئن"

جفتشون خندیدن و منم همراهیشون کردم. و ازشون خواستم که خودشون و معرفی کنن. بعد از اینکه معرفی شدن کمی حرف زدیم و من وقتی دیدم احتمال خوابیدنم زیاد شروع کردم به خوندن کتابی که فرانک بهم داده بود. اون ازم خواست که من به هیچ عنوان نخوابم و چهار چشمی حواسم به اطرافم باشه.

همینطور که کتاب می خوندم نگاهی به جاده ای که می رفتیم انداختم با دیدن تابلویی که می گفت همه اش چند کیلومتر تا ساوه داریم گفتم:

– مقصد کجاست؟ ساوه جاد؟ مطمئنی نیست...

– می ریم یکی از همین شهر ها. راستش باید اونجا جدا شیم. مقصد ما تا یه جایی بعدیش و نمی دونیم.

مقصد اصلیمون وقتی داریم از ساوه می ریم یا سلفچگان یا اراک... شایدم ساوه یا شیراز و اصفهان.

– کاش از قم می رفتیم. ساوه جاد؟ خلوتی.

قزلباش که راننده بود گفت:

– دستور این بود. وگرنه ما هم می دونیم.

ترس افتاد تو جونم. ساوه کوتاه ترین جاده بود. اما راهش امنیتی نداشت. چوטר تونستن؟ چه دلیلی داشت؟

سعی کردم آرام باشم شاید قرار سخندون و اینجاها ازم جدا کنن. اما آخه چرا اینجا...

تو دلم داشتن آتش هم می زدن یه دلشوره ای گرفته بودم که از شدتش حالت تهوع بهم دست داده بود. از کیفم خودکاری برداشتم و ته کتاب نوشتم...

– سخندون داشتیانی. با سرهنگ کیانمهر، سرگرد الهی یا سروان الهی تماس بگیرید...

تموم شماره هایی که می دونستم و داشتم و نوشتم و کاغذ و جدا کردم و نوشته ام و تو جیب کول؟ سخندون گذاشتم.

محسنی که کنار قزلباش نشسته بود با تکون خوردنای من برگشت عقب و گفت:

– چیزی لازم دارید؟

بدون اینکه خودم و ببازم گفتم:

– نه.

نمی خواستم بفهمن چی کار کردم. نمی دونم تو صورتم چی دید که گفت:

– خیالتون راحت. پلیس راه ها امروز دو برابر شده. مشکلی براتون پیش نمیاد. امیر هم قبل رسیدن شما به مقصد کارش و تو اون خونه تموم می کنه. چون می دونه شما برسید همه چیز تمومه... ایشالله که بتونن از طریق همون به متین برسن.

سرم و تکون دادم. یعنی ممکن هاویار تصمیم بگیره من به مقصد نرسم؟! کاش همه چی همینقدر ساده باشه. من فکر نکنم هاویار انقدر بی دقت باشه که بذاره پلیس ها به این راحتی آینده نگری کنن.

عوارضی و گذرونده بودیم که قزلباش سرعتش و کم کرد و گفت:

– سوزوکی و نمی بینم.

– میاد دیدی که عوارضی شلوغ بود و قرار ما هم چند تا ماشین فاصله بود. سرعتت و کم نکن. این جواب محسنی بود. منم با سر تاییدش کردم و قزلباش سرعتش و بیشتر کرد. پراید کناریمون که حالا دیگه اون خانم راننده اش نبود و جاشون و عوض کرده بودن سبقت گرفت و اومد جلومون.

محسنی خواست چیزی بگه که قزلباش گفت:

– اینجا نمی تونه کنارمون باشه جاده باریک. اما قرار بود تو همچین شرایطی پشتمون حرکت کنه. اون موتوری که حالا کنارمون بود سرش و برگردوند و من تونستم فقط چشماش و از زیر کلاه ببینمو مشکى بود... چقدرم که اخمو!...

همه چیز خیلی مشکوک بود. حالم از استرس زیاد داشت بهم می خورد، اینجا چه خبر بود؟ دستم و گذاشتم رو تفنگی که فرزام بهم داده بود. یعنی همه دشمنمون بودن؟

سرخندون که سرش و به صندلی تکیه داده بود و بعد از باز کردن کمر بندش کامل رو صندلی خوابوند. دستم و از رو تفنگ اهدائی (!) فرزام برداشتم و تفنگ فرانک و از تو کیف در آوردم و آماده کردم.

– مثل اینکه اتفاقی بود برگشتن سر جاهشون. سوزوکی هم دیده میشه.

با گفتن این حرف آب دهنم و که تو گلوم مونده بود و قورت دادم و گفتم:

– اما من شک دارم...

– نه خیالتون راحت... این جابه جایی ها اتفاقی بوده. می دونید که جاده اینجوری.

نفسم و سخت دادم بیرون و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: – امیدوارم...

– چی شد؟!...

این و قزلباش با صدای نه چندان آرومی گفت:

– برگشتم عقب...

دو تا سوزوکی تصادف کرده بودن. درست رنگِ هم و شکلِ هم... کدومشون با ما بود؟؟

سرعتِ ماشینِ ما کم و کمتر می شد...

اتفاقاً موتور سوار و اون پراید هم داشتن می ایستادن...

چشمم به سرنشین ها خورد...

دو نفر مراقبِ من پیشِ هم، تو یه ماشین نبودن هر کدوم تو یکی از ماشین ها نشسته بودن. با یه همراه دیگه...

با فریاد گفتم نه نمی خوا وایسی... حرکت کن...

– اما...

تقریباً جیغ زدم:

– حرکت کن...

سرخندون که ترسیده از خواب پریده بود و می خواست بلند شه و از دید گذروندم و هموطنور که به عقب نگاه می کردم دستم و گذاشتم رو سرش و با تحکم گفتم:

– بلند نشو و بی اهمیت به گریه هاش گفتم:

– محسنی اگه دسترسی به موتوری یا پرایدی داری بگو سوزوکی مشکوک... اون دو نفر مامور پیشِ هم نبودن...

– اما اونا از نیروهای مطمئنِ ما هستن...

– نشنیدی چی گفتم؟

سرش و تگون داد...

آروم باشید... موتور سوارمون داره میاد... اما الان به مامورِ خانمون و همینطور مرکز اطلاع می دم...

و مشغولِ سر و کله زدن با لب تابش شد.

موتور سوار که رسید کنارمون نگاهی بهش انداختم. اونم داشت من و نگاه می کرد.

برای یه لحظه تو ذهنم نگاهِ قبلش و دوره کردم... چشم های مشکی با ابروهای گره خورده...

دوباره نگاهش و با نگاهم شکار کردم... چشم های آبی با ابروهای تمیز شده...

باورم نمی شه. این چه امنیتی که من دارم؟ خاک تو سرت فرانک... نگاهم و با هراس تو ماشین چرخوندم...

عوارضی دوم بودیم.. سخندون آروم گرفته بود... یا شایدم دوباره خوابش برده بود...

موتور سوار عوارضی و رد کرده بود و من نمی دیدمش...

— محسنی. با سخندون پیاده شید. هیچ کس نفهمه...

— اما ما همچین اجازه ای نداریم.

همینکه گفتم. من با قزلباش می رم. پیاده شید.

— اما...

— موتور سواری که با ما بود... چشماش چه رنگی بود؟ آبی؟

— نه... تیره بود...

رو به قزلباش گفتم...

— اما اینی که از کنارمون رد شد چشم آبی بود... ببین بهتره بری من از اول هم گفتم خواهرم

نباید با ما باشه.

محسنی در ماشین و باز کرد. خیلی شک داشتم که سخندون و بفرستم... ولی چاره ای نداشتم. اینا قابل اعتماد تر از بقیه بودن...

در سمتِ خودم و باز کردم و سخندون و همونجور که خواب بود گذاشتم تو بغلش. بالاخره فرستادمشون تو یکی از کانکسای عوارضی...

وقتی راه افتادیم یه اس ام اس با محتوای اینکه "سخندون با محسنی و شواهد نشون می ده که در خطریم" فرستادم واسه تموم شماره هایی که داشتم.. شماره فرزام، پدرش، فرانک و همینطور شمار؟ مادر فرزام که از گوشیش کش رفته بودم! خوب چیه؟ گفتم شاید یه روزی نیاز شه. قزلباش گوشیش و در آورد..

– به کی داری زنگ می زنی؟

– می خوام ببینم می تونم همراهمون و پیدا کنم؟

– به هیچ عنوان تماس نگیر لازم نیست...

از تو آینه نگاه بدی بهم انداخت... اما واقعاً لازم نبود به همراهایی زنگ بزنی که یکیشون عوض شده بود و یکیشون نیست شده بود. کاملاً معلوم بود اینجا چه خبره...

– اولین شهر و پیچ داخل...

– اما ما باید تا امامزاده جعفر بریم. اونجا با بقیه قرار داریم.

– بایدی در کار نیست... زمانی این تصمیم و گرفتن که فکر می کردن من در امانم نه حالا...

– اجازه بدید هماهنگ کنیم... شما هر چقدر هم که مقامتون بالا باشه اجازه ندارید تو کار ما دخالت کنید چون قرار نیست من به شما جواب بدم...

– چطور محسنی داشت می رفت این حرفا یادت نبود؟

دیگه جوابی نداد... گوشیم و نگاه کردم... انتن نداشتم... با اینجالب اس ام اسی واسه فرانک فرستادم و گفتم که به قزلباش اعتماد ندارم...

– من کارِ خودم و می‌کنم... فعلاً که خبری از همراهامون نیست...

لجبازی و یک دندگی و همینطور صدای قزلباش رو مخم بندری می‌زد... سرعتش و برد بالاترو ادامه داد:

– پس من هر چه زودتر شما رو به مقصد می‌رسونم و از اونجا به بعدش به من مربوط نمی‌شه...

راست می‌گفتن پلیسِ راه‌ها بیشتر شده بود... اما هیچکدوم نه به اون موتور سواری که حالا دوباره پیداش شده بود گیر می‌دادن نه به ما شینِ ما چون همه می‌دونستن چه خبره و فکر می‌کردن که اینا محافظن...

یعنی محسنی خبر نداده بود که چی شده؟ همه مشکوکن. بغض کردم... خدایا به خواهرم رحم کن.

اس ام اسِ دومِ ارسالیم هنوز به دستِ فرانک نرسیده بود... اما اس ام اسِ قبلیم به مادر و پدرِ فرزام و همینطور فرانک رسیده بود...

برای اینکه نتونن باهام تماس بگیرن خطم دایورت شده بود... هر کی زنگ می‌زد فوری تماس انتقال پیدا می‌کرد به جایی که نمی‌دونم کجاست! شاید همون اتاق کنترل که از صدام نمونه گرفته بودن. من تنها راهی که داشتم این بود که اس ام بدم. البته می‌تونستم خط و از دایورت در بیارم و با همه صحبت کنم. اما این اجازه و نداشتم.

– چرا اطلاع نمی‌دی که این موتور سوار مامورِ شما نیست؟ اما سوارِ موتورِ نیروهای شماست؟

– احتمالاً محسنی این کار و کرده... بعد هم من که گوشی به دست شدم خودتون گفتید لازم نیست...

شیشه و کامل تا آخر دادم پایین و با غیض گفتم...

– اولین پلیسِ راهی که دیدی نگه دار...

– من این اجازه و ندارم...

– من بهت دستور می دم و تو اینکار و می کنی...

با این حرفم تفنگم و در آوردم و به سمتش گرفتم.. نیشخند ترسناکی زد و سرش و تگون داد:

– بهتره آروم باشی...

دستش رفت سمت ضبط...

– تگون نخور...

اما دیر گفته بودم چون دکمه ای و زد که همزمان با قفل مرکزی شیشه ها به سمت بالا حرکت کرد و تیک؟ آهنی سیاه رنگی گوشه های پنجره ها رو گرفت... انگار یه جور قفل دوم بود...

شیشه طرف من تا وسط ها رفته بود بالا. دستم و گذاشتم روش و با قدرت مانع ادامه بسته شدنش شدم...

– شما چطونه؟ من دارم از تون محافظت می کنم... بنظرم ماشین های عقبی همه مشکوک هستن...

اون می خواست حواسم و پرت کنه تا دستم و بردارم... آره... همینه... بدون اینکه دستم و بردارم سرم و کج کردم و عقب و نگاه کردم...

– تو پراید همون خانوم رانندگی می کرد... اما مرد کنارش همون مامور نبود... می تونستم ترس و از چهره؟ مامور زن بخونم... آب دهنم و سخت قورت دادم...

موتوری که گاهی ما رو رد می کرد و می رفت و گاهی هم کنار ما حرکت می کرد حالا کامل کنارمون بود. من گیر افتاده بودم... شاخ و دم نداشت... اما محسنی کجاست؟ چطور تونستم خواهرم و بسپارم دستش؟ وای خدای من اونم دشمن بود... یعنی از اینهمه مامور یک نفرشون با ما نبود؟ همه از دم خائن و نفوذی؟ خدایا مواظب خواهرم باش، من به جهنم.

با این فکر. دستم و از رو شیشه برداشتم که رفت بالا... از وسط ماشین رفتم و جلو نشستم و تفنگم و گرفتم سمت قزلباش...

– بهتره نگه داری..

سرش و تگون داد...

– لج نکن خانمِ داشتیانی...

صد و هفدهم

کمی بعد ادامه داد...

– اجازه بده سالم برسونمت... باور کن من از خودتونم... دیگه قرار نیست ما به خودمون هم شک داشته باشیم که.

– اگه از خودمون بودی در ها رو قفل نمی کردی... پوزخند نمی زدی و از همه مهمتر ترسناک نمی شدی!

برگشت و نگاهِ عاقل اندر سفیه بهم انداخت...

– مگه دستِ من الان همه چیز واسه شما ترسناکِ؟ باور کنید اینجا نگه دارم من و اون مامورِ خانوم کشته می شیم و شمارو راحت می برن.. اگه پلیسِ راه ها نگه نمی دارم چون الان معلوم نیست کدوم پلیسِ راه و خریدن و کدوم با ما هستن...

– چقدر تا امازمزاده ای که می گید مونده؟

– حدودِ یک ربع. فقط کافیه تحمل کنی...

هنوز داشت حرف می زد که تابلوا ایستِ یه پلیسِ راه جلومون سبز شد... نیم نگاهی به همدیگه انداختیم...

– بنظر تون بایستم؟

تفنگم و تو دستم جا به جا کردم...

– بهتره بی توقف به سمت مقصد بریم...

لبخندی زد و سرعتش و برد بالاتر...

جاده خلوت شده بود... تموم وجودم می لرزید و با خودم می گفتم کاش که نیومده بودم... صدای رسیدن پیام هام بلند شد... باورم نمی شد اس ام اسم به فرزام رسیده بود... یعنی برگشته؟ با این فکر فوری بهش زنگ زدم...

یه بوق... دو بوق...

ماشین محکم با چیزی برخورد کرد... جیغ بلندی کشیدم و پرت شدم جلو...

سرم خورد به شیشه... یادم رفته بود کمر بندم و ببندم... دنیا دور سرم می چرخید با این حال فهمیدم که محکم زدیم به موتور سوار... صدای پراز ترس قزلباش و شنیدم:

– حالتون خوبه؟ من فکر کنم کسی اشتباه گزارش داده که ما مشکلی داریم چون تمومی پلیس راه ها پیغام ایست می دن حتی پشت سرمون هم یکیشون داره میاد...

– فکر کنم بهتر باشه پیچیم تو یه شهری...

– من باید برسونمت به مقصد دختر.. حتی اگه جونم هم بدم... فقط یکم دیگه مونده... شاید هشت کیلومتر نیروهامون اونجا منتظرمون هستن.

ماشین پلیس پیچید جلومون...

دست و پای یخ زدم و جمع کردم تا شاید مانع برخوردمون با اون ماشین بشه...

کلاژ و ترمز قوی باعث شد ماشین کله کنه و خدا می دونه اگه دستم و تکیه گاهم نمی کردم چه بلایی برای بار دوم سر کله ام میومد...

دو تا افسر از تو ماشین اومدن بیرون و دوییدن سمت ماشین. پشتمون چند تا ماشین بود و کنارمون هم یه ماشین دیگه. هیچ راه در رویی وجود نداشت.. انگار یه حشره ای روی لبم حرکت می کرد...

دستم و کشیدم رو لبم... حشره نبود... خیسی خون رو دستم موند... وایای خون... خاکِ عالم... دارم می میرم... خدایا به جوونیم رحم کن...

اشک گوله گوله از چشمام میومد و حس می کردم ضربانِ قلبم بالا رفته. پلیسا اومدن سمتمون...

– محکم بشین...

– من : راه فراری نیست... قزلباش. اینا من و می خوان در و باز کن بذار من برم بیرون بعد تو برو...

– نه امکان نداره... اگه اینجا جونِ سالم به در ببرم اونجا سرگرد پوستم و می کنه!

– همینکه من گفتم زود باش... اگه اینکار و نکنی جفتمون و می کشن اما اگه در و باز کنی شاید تو بتونی خودت و برسونی و بگی که چی شد.

قفلا رو زد...

در و باز کردم و پیاد شدم. قبل اینکه در و ببندم جوری که بشنوه گفتم: – برو نایست. سالم برو... یه دستور!

در و محکم بستم. چه جو من و گرفته بود ها... دوباره صدای قفل ها.

ماشین کج شد و محکم کوبید به پراید... همه تو شک بودن... پراید جمع شد و تو جاده کج شده بود. هیچ خبری از هیچ ماشینی به جز چند تا ماشینِ دورمون نبود. احتمال اینکه جاده از دو طرف برای یه مدت کمی بسته شده باشه خیلی سخت نبود.

بلاخره ماشینِ قزلباش تونست از اون حصارِی که درست کرده بودن فرار کنه. فوری تیری به سمتش شلیک شد اما نخورد بهش. نفسم و سخت دادم بیرون...

ماشینِ راهنمایی رانندگی با دو افسرِ پلیس فوری آژیر کشون رفتن دنبالش و من موندم و پرایدی که مامورِ زنش سالم بود اما احتمال صد در صد اون مرد در اثرِ ضرباتِ ماشینِ قزلباش سالم نبود و دو سوزوکیِ مشکی رنگ و اون موتور سوار. هنوزم امیدوار بودم که اونا من و بخوان. درِ ماشینِ سوزوکی که باز شد.

تفنگم و آوردم بالا تا به یکی شلیک کنم... اما یادم افتاد که فرانک غیر مستقیم گفته بود که نگاه به مجوز و اختیاراتم نکنم چون اگه شلیک کردم توجیه نشه شلوارم و دور کله ام پرچم می کنن... پس بیخیال شدم تا ببینم کجا لازم میشه!

تو کسری از ثانیه چند نفر دورم و گرفتن. مردی جدی و اخمو آخرین نفر از سوزوکی پیاده شد و گفت:

– بهتره اسلحه ات و بندازی تا خودم دست به کار نشدم.

پوزخندی زدم و در حالی که حس می کردم شلوارم خیس شده و روحم داره از تنم جدا می شه گفتم:

– دست به کار شو ببینم چه غلطی می خوای بکنی؟!

یعنی من خیلی پرووام که تو همچین موقعیتی بلبلی می کنم. وقتی دیدم داره میاد سمتم اسلحه ام و برگردوندم و رو شقیقه ام قرار دادم...

– می خوای من و بکشی؟ مطمئن باش قبل اینکه دست به کار شی خودم اینکار و می کنم. ماشه و کشیدم و پوزخندی بهش زدم.

یا جد سادات کمکم کن. همه اشون تکونی به خودشون دادن... یعنی ترسیدن. پس من و زنده می خوان. خدا می دونه چه بلایی می خوان سرم بیارن. حیف، حیف که خواهرم تنهاست، حیف که فکر می کنم فرزام عاشقم شده و گرنه خودم و می کشتم!

مامور زن از پنجره اومد بیرون. نگاهم و ازش گرفتم تا متوجهش نشن.

اسلحه اش و به سمت یکی از اونا گرفت... و شلیک...

به دستش زده بود. فوری یکی در جوابش یه تیر به سرش زد. تو یه همچین موقعیتی واقعاً خوشحالم!

خوشحالم که زند؟ من و می خوان. چون نشونه گیریشون عالی و امکانش هست که اگه شلیک کردن مستقیم به قلب یا شایدم مغزم بخوره.

تیری به سمتم شکلیک شد. برای یه لحظه حس کردم لمس و فلجم.

اسلحه از دستم افتاد. خودمم داشتم با صورت میومدم زمین که یکی من و گرفت. صداها رو می شنیدم. کارهاشون و می دیدم اما هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.

اشک از چشمام سرازیر شد. خیلی زود جاده به حالت اول برگشت و دیگه خبری از تجمع کلی ماشین نبود. هر کسی پشت یکی از ماشین ها نشست و من در حالی که چشم هام کم کم بسته می شد دیدم که ماشین وارد یه فرعی شد.

آروم چشمام و باز کردم. وای دستِ هاویار درد نکنه خونمون چقدر خوشگل شده بود. انقد خوب شده بود که تو خواب می خواستم خونه امون بخورمش. خدایا چه پسر ماهی.

نوری که از پنجره؟ بالای تخت به چشمم می زد بدجور تو مخ بود. چشمام و بستم و نچی زیر لب گفتم اگه گذاشتن آدم یه دقیقه بکپه خبر مرگش. آخه اینجا چه جای پنجره زدن. ای تو روحِ هاویار با این خونه ساختنت. از اول هم می دونستم به درد نمی خوری الکی داشتم فرزام و می فروختم...

فرزام؟!

اوه یا قمر... تو تخت نیم خیز شدم که چون طناب دورم پیچیده شده بود دوباره برگشت خوردم رو تخت... آه سرم... خدایا سرم داره می ترکه... خونه چیه داشتم خواب می دیدم... من و گیر انداختن...

خاک تو سرم می تونستم فرار کنم. تو همون عوارضی باید پیاده می شدم. اما اینجوری سخندون جونش در خطر بود... اصلاً ممکن بود یه وقت چون چاره نداشتن من و می کشتن.

حسابی آشفته بودم. حتی نمی تونستم درست و حسابی فکر کنم و ذهنم و حول همه چیز می چرخید... یه نگاه به دورم انداختم یه اتاق شاید بیست متری. یه فرش کرم لاکه نه متری توش انداخته بودن. یه میز آرایش که روش خالی بود و هیچ چیزی چیده نشده بود و تختی خوابی که من روش خوابیده بودم. چند تا کمد دیواری هم بود که نمی تونستم حدس بزنم توش چه خبره.

– کمک... کسی صدام و می شنوه؟ کمک...

یکی از بیرون گفت:

– وایای خدا به دادمون برسه دختره به هوش اومد... بچه ها گوشی هایی که دادم و بذارید تو گوشتون!

یکی دیگه خندید و گفت:

– اوایل امیر میومد پیشمون یه ده بسته ای قرص می نداخت بالا... مثل اینکه دخترِ وضعیتِ عادی نداره هر کی هم می شینه پیشش حسابی خل می شه...

سرم و تکون دادم و با داد گفتم:

– یعنی شانس آوردید که با من نیستید وگرنه با این طنابی که دور تنم مثل کرم میومدم تو حلقتون و متلاشیتون می کردم. حالا بیایید من باید برم دست به آب...

دیگه صدایی نیومد.

– بابا از جون من چی می خوایید؟ حداقل بگید که من دیگه حرف نزدم.

بچه ها امیر که گفته بود ساکتش کنید تا بیاد. این سه پیچ یکی پاشه بره ببینه این چی می خواد.

صدای کلید و بعد باز شدن در اومد. یه پسری حدوداً سی ساله اومد تو. هیكلش خیلی گنده بود. شبیه بیگ شو تو کشتی کج بود. با اخم گفت:

– چیه؟ خونه رو گذاشتی رو سرت.

اخم کردم. انگار یادشون رفته من خودم ختم این کارام. با زبون قبلی یعنی همون لاتی خودم گفتم:

– ببین به من می گن ساتی! کاری نکن یکی بزمن بچسبی به دیوار ها. بیا دستم و باز کن نفله...

یه تای ابروش رفت بالا... اومد نزدیکم... خیلی نزدیک نشست رو تخت و فکم و بین انگشتاش گرفت:

– چی گفتی؟

آب دهنم و سخت قورت دادم و گفتم:

– گه خوردم!

سرش و تگون داد...

– آفرین...

پا شد که بره. آروم گفتم:

– خودت گه خوردی. نوشِ جونت...

برگشت سمتم تکونی از ترس خوردم و گفتم:

– حداقل بگید من و چرا آوردید اینجا تا سرِ مبارکتون و درد نیارم...

– باید صبر کنی تا امیر برگرده. تا اون موقع خَفْ— حالیه که؟!

سرم و به نشونه آره تگون دادم و گفتم:

– من و ببرید دست به آب.

نچ نچی کرد و گفت:

– بکن تو شلوارت.

بی تربیت و نگاه کنا... داره مستقیم می‌گه شلوارت و خیس کن... مظلوم گفتم:

– آقا؟

برگشت و نگاهم کرد...

– خواهرم چی شد؟

– نگران نباش اونم می گیرن.

نفس راحتی کشیدم. پس موفق نشدن سخندون و بگیرن.

– می دونید امیر کی میاد؟ من و کی آزاد می کنید؟

پوزخندی زد و گفت:

– امیر هم میاد. اما تو... شاید روح آزاد شه. اما جسمت همینجا کپک می زنه...

در و محکم بست و رفت. باید می ترسیدم. باید تنم می لرزید و شاید سخته می کردم. باید می ترسیدم از بلاهای احتمالی که ممکن بود سرم بیارن. از بی آبرویی، از مرگ... از خیلی چیزها... شکنجه هایی که قرار بود بکشم... اما من...

حقیقتاً تنها ترسم خواهرم بود و فرزام. خواهرم که می دونستم الان جاش امن و فرزام هم که قول داده بود ازش مراقبت کنه حالا نبود و اگر هم می بود هیچ کس نمی دونه حمال همون فرزام. گند زده شده به شانسشون چون اونقدرها هم که فکر می کنن من به دردشون نمی خورم. باید همونجا تو جاده خودم و خلاص می کردم. شاید اینجوری هم عذابم بدن و هم من و بکشن اما اونجوری بدون کشیدن درد و رنجی می مردم.

در اتاق باز شد و دو نفر گنده اومدن تو اتاق. خودم و کمی جمع و جور کردم و سعی کردم با همون دستو پای طناب پیچ شده برم کنج تر و به دیوار بچسبم. اون دو نفر با کمک هم بلندم کردن و من و بردن بیرون. رو به روم یه حال و پذیرایی بزرگ بود که با یه پله از هم جدا می شدن. من و تو پذیرایی رو یه صندلی نشوندن و با دقت بهم نگاه می کردن.

وقتی یکی از اون مردها دید پرو پرو زل زدم بهش ضربه ای به چونه ام و زد که سرم کج شد و گفت:

– ببند چشمت و تا کورت نکردم.

یکی از یه جا با صدای وحشتناکش داد زد :

– کجا بردین دختره رو؟

بلند جواب دادم:

– آقا بیا اینجا ما تو حالیم!

یکی از اون مردها پقی زد زیر خنده... یکی جدی گفت : " خفه " و یکی محکم زد پسِ کل ؟ من.

– گفتم بیارش نگفتم تو کارِ من دخالت کنی.

نگاهم و به سمتِ کسی که میومد طرفم و این حرف و زده بود چرخوندم. دمباریکی دستش بود.

دمباریک و می زد کفِ دستش و به سمتِ من میومد و نگاهم می کرد. خدایا به دادم برسه می خوان دندونام و بکشن.

نگاهش کردم...

– شما حق ندارید به من آسیبی برسونید تا امیر برگرده...

ابروهاش پرید بالا و سرش و تگون داد...

اومد نزدیکم... دورِ صندلیم چرخید و شالم و از سرم در آورد.

– که تو حالی؟!

– نه مثل اینکه با اون دمباریکِ تو دستتون اینجا اتاقِ پذیرایی.

سرش و تگون داد و گفت:

– پس خیلی هم نفهم نیستی.

لرزی تو تنم نشست که باعث شد مو به تنم سیخ شه. باید حرفِ فرزام و گوش می دادم می گفت

بلبل زبونی نکن که برات دردسر شه. این و امیر نداره جفتشون یه تیکه سالم تو تنم نمی دارن.

تازه هاویار یا همون امیر بدتر هم هست.

کلیپس و گرفت و تو سرم پیچوند با این کارش موهامم می پیچوند. سرم و گرفتم عقب و الکی آخ و اوخ راه انداختم که مثلاً فکر کنه خیلی کشیده و سعی نکنه بیشتر غذا بم بده...

– اخخخ... وای تو رو خدا... آخ اخ پوستِ سرم کنده شد.

سرم و با کلیپس پرت کرد یه ور که از صندلی افتادم پایین و دماغم خورد زمین. می دونم که می دونید اگه به دماغ ضربه بخوره چقدر درد داره... از درد اشک تو چشمم جمع شده بود و منتظر بودم تا کمکم کنه بلند شم.

اما اون کلیپسم و باز کرد و موهام و تو مشتش پیچون و مجبورم کرد که با دست و پای بسته خودم بلند شم و بشینم. اشکام همینجور میومدن. گریه نمی کردم اما درد باعث شده بود اشکام غیر ارادی بیاد. کنار گوشم گفتم:

– خودت حرف بزنی... می خوام کلی تعریف کنی تا خودم جزئیات رو بپرسم. چی شد که شنود تو گوشواره هات نصب کردن؟ یا جی پی اس تو گوشی و ساعتت جا ساز کردن؟ تو رفتی یا خودشون اومدن؟ چی گفتن و چی شنیدی؟ چی گفتم و چه کارها کردی؟

حالا خوبه گفت کلی بگم بعد سوالاش و بپرسه!

با صدایی که می لرزید و از بس جیغ کشیده بودم ضعیف بود گفتم:

– خوب از اول بپرس. این چه کاریه داغونم کردی.

گردنم و از پشت گرفت:

– می شنوم.

کمی سرم و جا به جا کردم. وقتی دستش کمی شل شد گفتم:

– همه چیز از شغلِ شریفِ من شروع شد!

– خب؟!!

خدایا کم کم دارم حس می کنم واقعا می ترسم خوب من چی بگم برای این الان؟

چشمام و بستم و سعی کردم یه حمد و توحید بخونم. از ترس انگار ذهنم پاک شده بود و چیزی یادم نمیومد.

– خب صد در صد اطلاع دارید که من... من دزد بودم.

پوف— یعنی انقدر دزدی خجالت آور که من روم نمی شه به زبون بیارمش...

– تو یکی از همین دزدیا. یه مورانو به تورم خورد که درش باز بود و سوئیچم روش بود منم نشستم توش و گازش و گرفتم. اما از شانسم صاحب ماشین پشت نشسته بود و مثل اینکه داشت با نمی دونم چی ماشینش ور می رفته.

صندلی دیگه ای که با کمی فاصله از من بود و آورد و نشست رو به روم همونطور که به چهره ام نگاه می کردم با اخم گفت:

– بقیه اش؟!!

– وقتی رفتم یه جای خلوت داشتم ماشین و می گشتم که یهو دیدم یه پسری خیلی ریلکس دست به سینه نشسته داره من و نگاه می کنه تا خواستم در ماشین و باز کنم و فرار کنم مچم و گرفت و ولم نکرد.

از رو صندلی بلند شد و اومد سمتم و یکی محکم زد تو کله ام:

– خاک تو سرت آداب دزدی هم بلد نیستی.

تو دلم گفتم هیف که دستم بسته است. اما با حالتِ مظلومی جواب دادم:

– خوب من که از اول دزد به دنیا نیومدم واسه خرج خواهرم مجبور بودم.

– خیلی خب حرف اضافه نزن بقیه اش...

– طرف می خواست و من و بده به پلیس. انقدر قسم و آیه خوردم تا فهمیده مهتاجم و دلش به رحم اومد. اما یه شرط گذاشت تا آزادم کنه.

– د جون بکن؟!!

نیم خیز شده بود سمتم. خوب بابا آدم خسته می شه هیچی هم که بهم ندادن. سر درد و سر گیجه هیچ. دلم داره ضعف میره. اینم که انگار داره رزیدنت اوایل و نگاه می کنه اینهمه هیجان داره.

– من گشمنه...

چشمش و بست و سعی کرد که آروم باشه. درست مثل اوایل فرزام رفتار می کرد. اونم در مقابل من اینجوری خودش و اروم می کرد.

– ببین امیر گفته تا بیاد تو اون اتاق بذاریمت و اصلا محلت نکنیم. اما من دلم به حالت سوخته که خودم نشستم اینجا دارم با آرامش ازت اعتراف می گیرم. حالا ادامه بده... چه شرطی گذاشت؟! عجب آدمایی. یعنی حیف که دارم فکر می کنم چی بهش بگم وگرنه زودتر می گفتم تا گورش و گم کنه. یکم فکر کردم. یه چیزایی به ذهنم میومد که بنظرم برای اینجا بدک نبود.

– آخه من که کاری نکردم. هاویار هم که من نمی دونم چرا شماها بهش می گید امیر اونجور آدمی نیست. داشتم می گفتم اون که من می خواستم ماشینش و بدزدم یه شخص خیلی مهم بود. فرزام... فرزام سهیلی منش.

یه تکونی خورد. با تعجب و صدای بلندی گفت:

– کدوم سهیلی منش و می گی؟

بی توجه، حالا که دروغ پشت سر هم به ذهنم میومد پشت هم می بافتم که یه وقت یادم نره و همه چیز خراب شه. ادامه دادم:

– شرطش این بود که من باهاش برم یه مهمونی. می گفت یه دختری می خوام که بعد راحت بتونم بندازمش کنار و دردسری نداشته باشم. منم رفتم. تو اون مهمونی همه می گفتن باباش یکی از کارخونه دارای بزرگ و اگه اشتباه نکنم از سهام دارای اصلی شرکت کاشی ایراناست. سرش و تکون داد و زیر لب گفت پس فرزام برگشته... در ادامه حرفاش گفتم:

– آره اونشب یه پسری بود به اسم افشین اونم حرف از برگشتن فرزام می زد. داشتم می گفتم. اون پسر افشین. همه چیز از اون شروع شد! اون پلیس مخفی بود! تقریباً چشمه‌هاش گرد شد...

– تو کدوم مهمونی و می گی؟ یه نفوذی تو یه مهمونی که فرزام بوده. احتمالاً از بچه های ما هم بودن. امیر نبود؟

– اگه منظورت همون هاویار باید بگم نه نبود. اون موقع یه مدتی بود که دیگه محل ما نمیومد. داشتم می گفتم یادم من که رفتم طبقه بالای همون خونه تا کیفم و بردارم همین افشین اومد تو اتاق باهام صحبت که کرد گفت تحت تعقیبم می خواست کمکم کنه.

اطلاع داده بودن که من اونشب تو اون مهمونی هستم. پلیس ها هم افشین و فرستاده بودن تا ببینن من اونجا چی کار دارم. اون بهم گفت رازای مهمی و از من می دونه و یه دستگاہی بهم داد و گفت اگه تو خونمون کار بذارمش دیگه باهام کاری ندارن. گفت می خوان ببینن هاویار به این پولداری چرا اومده تو این محل. من بهشون گفتم آدم خوبی و کار بدی نکرده اما اونا گفتن باید خودشون مطمئن شن.

دیگه منم دیدم اینجوری اون دستگاه و بردم تو خونه خودِ هاویار تو تابلو فرشش جاسازی کردم که دیگه کاری با من نداشته باشن. دیگه هم نمی دونم چی شد اما از اونروز همه اش عذاب وجدان داشتم. می خواستم به هاویار بگم اما کم کم وقتی دیگه خبری از این پسر پلیس نشد بیخیال شدم.

تا اینکه همون پسر افشین اومد و دوباره دیدمش بهم گفت که خانواده مادریم زنده هستن و می خواد من و ببره اونجا اما گفت نباید به کسی بگم منم چون به هاویار اعتماد داشتم گفتم که دارم می رم شهرِ مادریم قرار بود تو این مدت خونه من و اساسی تعمیر کنه.

همین پسر پلیس کلی دعوام کرد که چرا گفتم و گفت که باید برات محافظ بذاریم و بعد تو رو ببریم. دیگه شما و افرادتونم من و گرفتید و آوردید اینجا که من فهمیدم از طرفِ هاویار هستید. واقعا نمی فهمم چی هست و قضیه چیه!

مستقیم تو چشمات نگاه کردم. بی اینکه پلک بزنم. بی اینکه نگاهم و از تو نگاهش بگیرم. اینجوری می فهمید که همه حرفای من در آوردم راست هستن و من دروغ نگفتم. سرش و تکون داد:

— که اینطوری... —

یهو سرش و آورد بالا و با ریزبینی گفتش:

— پس چرا به امیر نگفتی؟ —

اگه حرف می زدم خوب من به خواهر پنج ساله دارم. اون پلیسِ گفت من و می ندازه زندان اونوقت کی از خواهرم نگهداری می کرد؟ راستی اون گوشواره هم که شما گفتی چیزی توش بوده. راستش من اون گوشواره رو از همین آقا افشین هدیه گرفتم. آخه می دونید اونشب افشین داشت باشخصی به نام سهند بازی می کرد. من با قلب کمک کردم همین افشین خان برنده شه. — سهند... —

یعنی ایول به خودم... بدبخت و حسابی گیج کردم. انقدر مثل این خنگ ها حرف زدم که باورش شده من گاکولم و مغزم معیوب. می دونستم که افشین الان مدتی به خاطر موادایی که از تو ماشینش گرفتن زندان. قضیه مهمونی هم که راست بود اگه یه تحقیق سرسری هم می کردن متوجه می شدن واقعاً من با افشین تو اتاق بودم یا قرار دوباره گذاشتم.

کمی ساکت موند... داشت فکر می کرد انگار. یکدفعه ای سرش و آورد بالا و نگاهم کرد. منم همینجوری منتظر بهش خیره شدم...

— این چند ماه و با امیر بودی؟ —

— آره اما نه خیلی. بیشتر وقتا نبود.

خندید:

— پس خوش اشتها هم هستی. چند بار در ماه؟ —

– چی چند بار؟!

تازه منظورش و گرفتم. سرم و از شرم و خجالت انداختم پایین. واقعاً بعضیا چقدر وقیح هستن. بره با زنش از این صحبتای خاک تو سری بکنه. همونجور که سرم پایین بود گفتم:

– من اگه قرار باشه همینجا هم بمیرم. به شرفم قسم قبلش سر تو رو از تنت جدا می‌کنم. بی ناموس.

با مشت زد تو فکم. با مشتش زده بود. آخـخ که چه دردی هم گرفت.

پا شد اومد سمتم. همونجور که رو صندلی بودم خودم و کشیدم عقب.

مجتبی ولش کن. متین داره میاد. حوصله ندارم به هاویار جواب پس بدم دبدی که چقدر سفارش کرد؟

با این حرف اون پسر با انگشت اشاره و کناریش زد رو پیشونیم که سرم پرت شد به سمت مخالف و گفت:

– منم به همون شرف تو قسم حالت و به موقع اش جا میارم.

چیزی نگفتم. به قول فرزام جواب ابلهان خاموشیست. خدایا جدی جدی دستشویی دارما. به پسری که کنار در اصلی ایستاده بود نگاه کردم. اونم داشت من و نگاه می‌کرد یا شاید من اینجوری حس می‌کردم.

– میشه به هاویار زنگ بزنی و اجازه بگیری؟ من دستشویی دارم.

اصلاً جوابم و نداد. دوباره صداش کردم اما انگار مجسمه بود.

– الو! مشترک مورد نظر مجسمه می‌باشد؟ آقا... آقا...

چشم غره ای که بهم رفت باعث شد ساکت شم. اما من واقعاً دستشویی داشتم. هر چی عجز تو وجودم بود جمع کردم ریختم تو صدام:

– آقا من واقعاً دستشویی دارم. باور کنید درست نیست این کار. یه درصد فکر کنید اگه اتفاق بدی رخ بده من چقدر خجالت زده می‌شم!

نیم نگاهی به من انداخت و بلاخره سرش و تگون داد.

– باید هماهنگ کنم.

چشمام و براش لوچ کردم.

– آقا تا شما هماهنگ کنید اینجا دریای خزر راه افتاده بابا عجله کنید.

مرد که حس می‌کرد ته چهره اش می‌خنده. در اصلی و باز کرد و چیزی به کسی گفت و بعد اومد سمت من. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که شخص دیگه ای هم وارد شد و هر دو به سمتم اومدند. با عجله گفتم:

– گفته باشم. من تنها می‌رم اون تو.

اما اونا حرفی نزدن و با کمک هم دستام و باز کردن. وقت قلدری کردن نبود. من الان نقش یه دختر خنگی و داشتم که حتی نمی‌تونه درک کنه تو چه موقعیتی قرار داری. واسه همینم گریه و زاری نمی‌کنه و نمی‌ترسه. چون زیادی خنگ و هنوز به اوج خطر پی نبرده و نفهمیده که ممکنه کشته بشه.

البته اینا به ظاهر بود و گرنه من در باطن در شرف خیس کردن خودم بود.

دستهام و آوردن جلو و از میچ بستن. یکیشون زد به شونه ام و من و به سمتی حرکت داد. با عصبانیت ایستادم و گفتم:

– ببین من دارم باهاتون کنار میام. حتی با اینکه تا این حد بهم توهین کردید و پام و بستید دارم صبر می‌کنم تا هاویار بیاد و خودش توضیح بده. اما شما حق ندارید وقتی من اذیت و مزاحمتی براتون ندارم اینجور با من رفتار کنید. حق ندارید بهم دست بزنید.

– حق اینارو و تو مشخص نمی‌کنی.

با اخم برگشتم سمتِ صدا. باورم نمی شه. متین اینجا بود. متینِ چهر آرا اینجا درست مقابلِ من بود. سعی کردم خودم و گم نکنم. از عکسش خوشتیپ تر بنظر می رسید. تعجبم و پشتِ نقابی از عصبانیت و اخم قایم کردم و گفتم:

– آقا کی باشن؟ پس چرا همه میان غیر از هاویار؟

گوشه های کتش و کنار زد و دستاش و داخل جیبش فرو برد و با ژست خاصی اومد سمتم و مقابلم ایستاد و گفت:

– هاویار داره یه تعمیرِ مخصوص رو خونه ات می زنه. میاد نگران نباش.

با این حرفش همه خندیدن. نتونستم خودم و کنترل کنم از لای دندونای کلید شده ام گفتم:

– بخند گریه هاتم می بینیم آقای کت قشنگ.

و با خودم فکر کردم. ای کاش الان موقعیتش بود تا با پام بزنم نقطه حساسِ این آقا تا حسابِ کار دستش بیاد.

ایروهاش و بالا فرستاد و گفت:

– ببرینش من حوصله کهنه مشما ندارم. زودتر بیارینش می خوام حرف بزنم.

اون دو نفر چشمی گفتن و خودش با دو نفری که تازه وارد شده بود رفتن سمتِ مبل ها. من و فرستادن داخلِ دستشویی و اجازه ندادن که در و کامل ببندم. یه نگاه به دور تا دورِ دستشویی انداختم هیچ پنجره ای وجود نداشت.

یه هواکش رو سقف بود که مورچه هم به زور ازش رد می شد چه برسه من. اصلاً اگر پنجره ای هم بود من نمی تونستم حتی با دندون گره هایی که با طناب روی دستم هست و باز کنم پس بیخیال این حرفا شدم و با آرامش خاطر به هر زحمتی که بود کارم و انجام دادم و رفتم بیرون.

جفتشون پشت سرم راه افتادن و من رفت درست سرِ جای قبلیم و مقابلِ متین نشستم. می دونستم جای تعجب داره براشون که می گم از چیزی اطلاع ندارم و باید سعی می کردم خودم و

خنک و بی اطلاع از هر چیزی نشون بدم. چون خوب بلاخره وقتی اون همه مراقب داشتم صد در صد خودم هم باید بدونم چه خبره.

هر چند ته این مسیر اگه نتونم فرار کنم مرگ من و به همراه داره. اما الان در حال حاضر چون نمی دونم هاویار می‌خواه چی کار کنه و چه عکس العملی نشون بده باید خوب از پسِ نقشم بر پیام تا باورشون بشه.

همینجوری که به من نگاه می کرد با اشار؟ دست هر کی و به سمتی هدایت کرد. و اون دو نفری که من و برده بودن دستشویی بعد از بستن پاهام رفتن سر جاهشون.

یه کمی سر تا پام و بر انداز کرد و گفت:

– خوب زرگل خانم که از هیچ چیز خبر نداری؟!

حق به جانب گفتم:

– خیلی هم بی خبر نیستم هر چی که لازم بود به دوستتون گفتم. مثل اینکه افشین بیراه نمی گفت و واقعا یه خبرایی هست.

سرش و تکون داد:

– باید بچ؟ خوبی می بودی و به حرف افشین که می گفت هاویار خطری خوب گوش می دادی. حالا که اینجایی، سعی کن چیزای بیشتری راجع بهش به خاطر بیاری.

– من هر چی که می دونستم و گفتم. بیشتر نمی دونم.

رو به کسی که پشتش ایستاده بود گفت:

– برو اون لپ تاپ و بیار یه بار دیگه حرفی خانم و بشنویم.

بعد از مدتی برگشت و تمومی حرفایی که من به اون مرد زده بودم گوش داد. حتی گری هییی که واسه هم خونده بودیم هم ضبط شده بود. وقتی کامل گوش داد با ریز بینی نگاهم کرد.

– چند بار این افشین خان و دیدی؟

– نمی دونم شاید درست و حسابیش دو بار.

– چقدر کم.

– فکر کنم تو حرفام هم گفتم من زیاد به حرفایی که می زد اعتقاد نداشتم و ازش خوشم نمیومد.
چون می خواستم پلیس دنبالم نباشه مجوراً به حرفه‌هاش گوش دادم.

سرش و تگون داد و با صدای بلند شخصی و صدا زد:

– مسعـــــود...

چند ثانیه بعد مردی در اتاقی و باز کرد و اومد سمتِ ما. تو اون اتاق چی کار می کردن؟

– بله...

رو به من گفت:

– کی به این مهمونی رفتی؟

– نمی دونم شاید هفت یا هشت ماه پیش.

سرش و تگون داد و رو به اون پسر گفت:

– تموم مهمونیا تو یک سال گذشته که فرزام سهیلی منش تو اونا حضور داشته. فیلم و عکساش و تهیه کنید ببین کیا قمار کردن. این و می خوام.

اون طرف سرش و تگون داد و رفت. اوه اوه. همین و یکی و کم داشتیم. نکنه بفهمن فرزام پلیس؟!
نکنه بفهمن افشین خلافتکار و الان تو زندان؟

وقتی دیدم به شدت زیر نظرم داره بیخیال شدم و گفتم:

– من کی بر می گردم؟ حتی نمی دونم خواهرم کجاست؟!

نیشخندی زد و گفت:

– به زودی از خواهرت هم با خبر می شی.

تنم از اینهمه اطمینان موقع حرف زدنشون لرزید. مطمئنم اگه الان خواهرم اینجا کنارم بود نمی‌تونستم اینقدر آروم باشم و با خیال راحت باهاشون حرف بزنم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که اون مرد با عکس‌های متعدد اومد بیرون و در همون حال گفت:

– تو چند ماه اخیر فرزام فقط تو یه مهمونی شرکت داشته که این خانم هم همراهشون بوده. ببینید...

و عکس‌ها رو به دستِ متین سپرد. مرد چند تا از عکس‌ها رو نگاه کرد و بعد با حالتی متعجب، شاید عصبی و شایدم بیخیال گفت:

– که افشین پلیس؟!!!!

– بله که پلیس. خودش به من گفت. حتی مدرک هم نشونم داد.

– بچه جون من با کسی شوخی ندارم. دروغ بگی چشمت و در میارم می‌ذارم کفِ دستت‌ها.

آب دهنم و سخت قورت دادم و سعی کردم صدای خشنش و جدی‌نگیرم و گفتم:

– آقا چشممون از کاسه واسه شما... من هر چی دیدم و شنیدم و می‌گم.

عکسا رو برگردوند سمتم. از اون فاصله گفت:

– همین افشین و میگی؟ منظورت افشین خالدي؟

– من فامیلیش و نمی‌دونم.

تا خواست چیزی بگه شخصی با عجله از اتاق اومد بیرون.

– قربان شخصی که با این خانوم همراه بوده فرزام سهیلی منش نیست. بلاخره بعد از ماه‌ها موفق

شدیم ردش و بزیم فرزام در حال حاضر در "تولوز" یکی از شهرهای فرانسه زندگی می‌کنه و خیلی سال که ایران نیومده.

و بعد همه اشون با هم به من خیره شدن. متین اومد نزدیکم و کنارم نشست. چشم چرخوندم تا تو پذیرایی دنبال یه ساعت بگیردم. بالاخره ساعت ایستاده بین مبل های سلطنتی و دیدم. ساعت شش غروب بود و هاویار هنوز نیومده بود. نمی دونم چرا اومدن اون و به نفع خودم می دیدم. شایدم برعکس باشه من تا حالا شخصی به نام هاویار و می شناختم نه امیر عباس.

دستش و به موهام کشید و انگشتهاش و بین تارهای موم قفل کرد و زمزمه وار کنار گوشم گفت:

– تو درست مثل آرگون بیخیالی. باید بگم که این بیخیالی کار دستت میده دختر کوچولو... حالا بهم بگو این پسر کیه که باهاش رفتی مهمونی.

آب دهنم و قورت دادم و چشمم و بستم. می تونستم حس کنم عرقی که روی پیشونیم نشسته بود. یعنی فرزام برای یه همچین روزی من و آماده کرده بود؟ من واقعا نمی دونم باید چی کار کنم. حتی یادم رفته بارها تمرینی و که با هم انجام داده بودیم و حرفهایی که آمده کرده بودیم.

– من هر چی می تونستم گفتم. من حتی هنوزم نفهمیدم فرزام سهیلی منش کیه که افشین باهاش دشمن بود و هنوزم نمی دونم چرا اینجام.

همون پسر قبل اینکه متین دوباره چیزی پرسه گفت:

– تو فرزام و همین چند بار دیدی؟!

یه حس بهم می گفت بگو نه. بگو چند بار دیگه هم دیدمش.

– نه چند بار دیگه هم دیدمش بعد از اون مهمونی بزم اومد سراغم می گفت باید جاهای دیگه هم باهاش برم. ولی آخرین باری که من و با افشین دید دیگه سراغم نیومد.

چیزی نگفت. در جواب متین هم سرش و به نشونه هیچی تگون داد. متین فشاری به موهام آورد و گفت:

– سعی کن حرف بزنی و خودت و به نفهمی نرنی من صبرم خیلی کم.

بلند شد که بره. با انزجار گفتم:

– نفهم خودتی که نفهمیدی گفتم به من دست نزید.

نفهمیدم چی شد که سرم به سمت چپ متمایل شد. دیدم که رو پا چرخید و دستش فرود اومد سمت راست صورت. رو گونه ام می سوخت و گز گز می کرد. از حرکتش هیچ امدادگیش و نداشتم جا خورده و ترسیده همونطور مونده بودم.

– این و زدم تا بفهمی کجایی و کی مقابلت ایستاده.

و بعد بلند تر داد زد:

– ببندید دهن این کثافت رو.

دهنم باز نشد که بگم کثافت خودتی. حس می کردم جای انگشتاش تو صورتم مونده و مثل کنده کاری روی یه تابلو آثاری از خودش به جا گذاشته. دلم می خواست گریه کنم اما من همون دختری بودم که اشکش و هیچ کس ندیده بود و هیچوقت نمی داشت دیگران فکر کنن ضعیفه. من اگه گریه کنم دیگه کسی باورش نمی شه که یه عمری مرد خونه بودم. دیگه کسی نمی تونه قبول کنه من به عنوان ستون یه خونه، پدر و مادر برای سخندون بودم.

چشمای خیس و بستم و نداشتم اشکم بریزه و حس کردم که چطور اول پارچه ای جلوی دهنم گذاشتن و بعد با چسب دهنم و بستن.

از لای چشمای نیمه باز دوباره برای هزارمین بار ثانیه ها رو شمردم و رو عقربه های رقصان ثابت موندم. ساعت نه و سی دقیقه و نشون میداد اما هاویار هنوز نیومده بود. هر کسی مشغول کاری بود و خیلی وقت بود که متین رفته بود. از بینی نفس کشیدن برای من که گویا تا امروز از دهن اینکار و می کردم فوق العاده سخت بود و حتی گاهی حس می کردم که دارم نفس کم میارم.

نخوردن حتی یه لیوان آب از صبح تا الان به بی جونیم دامن می زد و من چقدر آرزو داشتم تا فرزام اینجا بود و من و تنبیه می کرد. من و تنبیه می کرد تا کمی مقاوم تر می شدم. انگار حالا

می فهمم تنبیه های سختش چقدر برام لازم بود. اون تنبیه ها من و مقاوم می کرد. اما در برابر کاری که اینا دارن باهام می کنن هیچ. صورتم هنوزم درد می کنه و استخون گونه ام کبود شده. با شنیدن صدای در. سعی کردم چشمام و باز کنم. با عجله به این سمت میومد این و می تونستم از صدای با عجل؟ قدم هاش که با کفش چند برابر شده بود یا از نفس های نا منظمی که صداش تا اینجا میومد بفهمم.

– دهنش و باز کنید و تنهامون بذارید.

خودش بود. مطمئن بودم هاویار. همونی که ادعا داشت نگرانِ مردُم و نگرانِ سلامتیشون. هنوزم بعد از اینهمه کار بر علیهِش هنوزم بعد از اینهمه سختی که کشیده بودم و اینهمه حرف که راجع بهش شنیده بودم باور داشتم که دکتر و باورش داشتم به عنوانِ یه انسان.

چشمام و همونطور نیمه باز به چشماش که حالا کنارم نشسته بود دوختم. وقتی دهنم باز شد نمی دونم طرفِ چپِ صورتم چی دید که با غیض برگشت سمتِ همون مردی که من و به دستشویی برده بود.

مرد قدمی به عقب برداشت. انگار قصد داشت طبق خواست؟ هاویار تنهامون بذاره. اما در همون حال گفت:

– متین...

و رفت بیرون.

دستش و انداخت زیرِ چونه ام و سرِ کج شده از بی جونیم و صاف کرد. به چشماش نگاه کردم. شاید این تنها شخصی بود که با وجودِ اینکه می دونستم یه جایِ کارش می لنگه و این مدت با نقشه کنارم بوده، اینجا بینِ اینهمه آدم بهم یه حسی پر از اطمینان می داد. قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

– من چیزی نمی دونم.

نیشخندی زد و شصتش و رو چونه ام فشار داد:

– کارم و سخت نکن. من و تو راحت تر از این می‌تونیم با هم کنار بیاییم.

و شربتی که انگار برای خودش گرفته بودن و به سمتم گرفت.

بی تعارف سرم و جلو بردم و نوشیدم. شیرینی و غلظتِ آبِ پرتقالش درست به همون شیرینی و غلظتِ آبِ پرتقالِ عربی بود که وقتی رفته بودم خونه یکی دزدی خوردم! طعمِ اون و به یادم می‌آورد.

– حرف بزن ساتی. چرا زودتر بهم نگفتی؟ این اعترافات می‌لنگه. یه جای کارت اشتباس. کامل بهم بگو...

با بیخیالی گفتم:

– تو بهم بگو... بگو چه خبره؟ بگو اعتماد یعنی چی؟ بگو وقتی راهت دادم تو حریمِ خونه ام و تو حریمِ شخصیم، وقتی بهت اجازه دادم پا بذاری تو چهار دیواریم یعنی چی؟ تو بگو وقتی عزیز ترین کسِ زندگیم خواهرم و به دستات سپردم یعنی چی؟ تو دکتر بودی، دزد بودی، قاتل؟! چی بودی؟ تو بهم بگو...

اینارو گفتم نه واسه اینکه خودم و اطرافیانم و گول بزنم که خبر ندارم که نمی‌دونم چی شده. اینار و گفتم و پرسیدم چون واقعا تو دلم مونده بود. خیلی وقت بود می‌خواستم پرسرم...

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

– ببین شاید اینا یکم گیج شده باشن. اما من که می‌دونم چه خبره. من باور نمی‌کنم اون خزعلاتی که تحویلِ اینا دادی. درست از روزی که بتول می‌گفت تو خونه جمیله اینا دم و دستگاه‌های عجیب و غریبی هست شک کردم. فقط هنوز نفهمیدم اون دم و دستگاه اونجا چی کار می‌کنه. رفت و آمد های عجیب و غریب برای چیه؟

الان هم خودت برام بگو. اینجا جایی نیست که این آدم‌ها ازت حرف بکشن. اگه ببرنت اتاق بازجویی حالا حالاها بیرون نمیارنت.

– به خواسته هات رسیدی؟ ازاول هم می دونستم نه واسه کمک اومدی و نه انقدر معرفت داری که بدونی رفاقت یعنی چی. تو اون خونه و می خواستی.

– آره می خواستم. اما هنوزم نرسیدم بهش. ساتی من باید اینکار و به اتمام برسونم. باید کمکم کنی. حرف بزن.

– من هنوزم نفهمیدم چی شد؟ تو باید برام توضیح بدی کی هستی و چکاره ای؟! تو خونه من، به اون چیزایی که می خواستی رسیدی؟

– نگو که نمی دونی. حوصله ام سر بره می سپرمت دستِ اینا. نه فقط تونستم بی سر و صدا از پشت بوم فرار کنم. من نه نیازی به اون پول دارم نه به اون موادا.

پوزخندی زدم و گفتم:

– دست و پام و باز کن هاویار. واسه همین این همه مدت رفتی تو قالب یه آدم خیر و نقش بازی کردی؟

– متاسفم اما با وجود چیزایی که ازت دیدم و شنیدم به دست و پا بسته ات هم شک دارم! و مجبور بودم.

– نگو که از دست و پای آزادِ من می ترسی؟

– نه اما گاهی یه مورچه هم می تونه سدِ راهت بشه و همه چیز و برات دشوار کنه. تو که دیگه موجودِ دوپایی. حرف بزن. بگو از کی این مسخره بازی شروع شده. از کی منِ واقعی و می شناسی و چند وقتِ که با هدفِ خاص با من همکلام می شی.

– من معنیِ حرفات و درک نمی کنم هاویار. باور کن.

– اوهوم پس می خوای بگی نمی دونی که من برای پول و موادا و اون تیکه زمینی اومدم تو خونتون. نمی دونی که اون تیکه زمین باید گنجی و تو خودش مخفی کرده باشه. تو هیچکدوم از اینارو نمی دونی؟

با خودم گفتم گنج و لو دادی چون نمی دونستیم. خدایا یعنی با اون زمین من میلیارد در شدم.
البتّه اگه زنده از اینجا برم بیرون.

عکسای پخش شده رو میز و آورد بالا دستی به روشن کشید. همینطور که انشگشتش و رو
آدمای تو عکس نشون می داد به صورت من خیره بود. نهایت تلاشم و می کردم که به فرزام هم
عادی مثل بقیه نگاه کنم. اما وقتی دستِ هاویار روش ثابت موند نتونستم ضربانِ قلبم و حسِ
ترسی که تو رگها تزریق می شد و کنترل کنم و بی اختیار چشم هام و بستم.

– حیف که الان اتریش! وگرنه اونم کنارت بود.

خدای من هاویار می دونست. حتی از سفرِ مخفیانه اون هم خبر داشت. نداشت بیشتر فکر کنم و
ادامه داد:

– ببین منو... اگه الان جای سالم تو تنت زیاد به خاطر وجود و خواست؟ من. پس باهام راه بیا تا
من بتونم فکری برات بکنم که زنده از این در بیرون بری. تو متین و دیدی...
پوزخندی زدم...

– شک دارم متین باشه...

جا خورد. شاید هم من اینجوری فکر می کنم. اما آروم و شمرده شمرده گفت:

– سعی کن زیاد وارد جزئیات نشی. به نفعِ خودت و خواهرت نیست الان هم برام بگو از فرزام
الهی و از آشناییتون...

باید می گفتم... اما چی؟ هاویار از کی شنیده بود؟ کی این حرفا رو بهش زده بود؟ فرزام الهی و
هاویار می شناخت اما متین نه...

– من حرف نمی زنم هاویار حتی اگه بمیرم.

اومد نزدیکتر. لباس کنار گوشم بود اما حرف نمی زد. دوباره دستش و به چونه ام گرفت. انگار از
دردی که به چونه ام وارد می شد لذت می برد. فشارِ دستش و بیشتر کرد:

– چطور فروختنِ من راحت بود. اما واسه اون داری جون و تن می داری؟!

– اون نمکدون کسی که نمکش و می خورد نشکست. اما تو... متاسفم برات. فکر می کردم دوستای خوبی هستیم.

– ساتی بیا به هم کمک کنیم. من اگه بتونم این کار و تموم کنم از اینجا نمیرم بلکه فرار می کنم...
اگه بتونی واسه تموم شدنش کمک کنی. من هم قول می دم کمکت... کنم...
و آرومتر زمزمه کرد...

– از اینجا بری و به خواسته ات برسی...

– آروم و زیر لب زمزمه کردم...

– متین...

سرش و به نشونه تایید تکون داد...

همون موقع در محکم باز شد... من و هاویار با هم تکونی خوردیم... چون در با شدت باز شده بود.

– قربان حس می کنیم کسی تو باغِ بهتره از اینجا برید...

با این حرف هاویار بلند شد و من از ته دل آرزو کردم که کاش از طرفِ مامورها کسی نباشه...
حداقل نه الان که دلم می خواست بیشتر از هاویار بشنوم...

– متین رفته؟!

سوال هاویارِ من و به خودم آورد. اون پسر سرش و تکون داد و ترسیده گفت:

– بهتره شما هم از درِ پشتی برید. راجع به متین نمی دونیم از درِ جلویی رفته بیرون. اما بچه ها می گن نتونسته خارج بشه.

هاویار نگاهی به دست و پای بسته ام انداخت و در کسری از ثانیه من و تو بغل گرفت و به سمتِ تهِ سالن رفت.

– کجا می‌ریم؟ کی اومده؟ من و بذار پایین. آی وای خدا الان می‌افتم.

– نمی‌دونم فعلاً باید بریم. ساکت باش ساتی...

یکی بلند گفت:

– امیر....

امیر سر جا موند. اون پسر گفت:

– گرفتنش. همون پسر تو عکس. تنه‌است. همه جارو چک کردیم.

امیر نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد. و گذاشتم زمین و رو به پسر گفت:

– فرزام خان هم اومدن... جفتشون و ببر تو اتاق. خودم میام!

یعنی فرزام برگشته؟ مطمئنم حتی اگه فهمیده باشه که من گیر افتادم تا برسه اینجا دو روزی

طول می‌کشه. پس چطور؟ یعنی چون خطش روشن بود ممکن اون موقع ایران بوده باشه؟

حواسم و دادم به موقعیتی که توش گیر افتاده بودم. امیدوارم منظورش از اتاق اونجایی نباشه که

می‌گفت اگه ببرنت جای سالم تو تنت نمی‌مونه. با ترس گفتم:

– اما تو...

سرش و تگون داد.

– بی‌فایده‌ست. پیشنهادم تا قبل اینکه کسی بیاد ارزش داشت. من نمی‌دونم این جی‌پی‌اس

کجاست که بچه‌ها پیداش نکردن.

نفسم و سخت دادم بیرون و چشم‌ام و از ترس و استرس بستم. منم فکر نمی‌کردم رد یابِ دیگه

ای همراهم باشه. کاش که نبود. اما اگه نبود که فرزام پیدام نمی‌کرد.

اون مرد مجبورم کرد که با پاهای بسته که چند بار هم سکندری خوردم همراهش بشم.

اون اتاق، آخرین اتاق کنار درهای دیگه بود. من و تقریباً هل داد داخل که مجبور شدم با دست های بسته مانع افتادنم به زمین بشم و به همین خاطر درد بدی تو دستم پیچید. اشک تو چشمام جمع شده بود. خدایا حالا چی می شه....

در باز شد و شخصی پرت شد داخل و پشت بندش برق اتاق روشن شد. با دیدن فرزام تازه یادم افتاد که از صبح چه درد و استرسی و تحمل کردم. بغض کردم و نگاهش کردم. نگاهش و با دقت رو من می چرخوند. در آخر گفت:

– خوبی؟

هاویار در و بار کرد. نشد جوابش و بدم. فقط سرم و انداختم پایین. جابه جا شد و با اخم به هاویار که وارد شده بود نگاه می کرد.

– به به آقای مثلاً سهیلی منش...

این و گفت و دور فرزام چرخید:

– زودتر از اینا منتظر تون بودیم...

جلوش ایستاد و با زانو کوبید تو سینه اش.

جیغ خفه ای کشیدم و با ترس چشم هایی از حدقه درومده به فرزام خیره شدم. با بازدم محکمی که به بیرون فرستاد باعث شد کمتر نگران بشم. می تونستم تو چهره اش درد و بخونم اما عین خیالش نبود و بروز نمی داد. با صدایی که می لرزید گفتم:

– هاویار تو یه پزشکی... تو قسم می خوری جون مردم و نجات بدی چطور دلت میاد درد تو وجودشون بکاری؟!

با عصبانیت برگشت سمتم:

– تو یکی خفه شو... الان این اومد حتما چند دقیقه دیگه چند تا ماشین میاد.

داشت میومد نزدیکم. از صورت ترسناکش دیگه نه دوستی می شد خوند و نه مهربونی. قبل اینکه کاری کنه فرزام با صدای ضعیف شده ای گفت:

– کسی خبر نداره ما اینجاایم...

لگدی به فرزام زد و گفت:

– جداً؟ باید برم گند کاریاتون و چک کنم. به نفعتون وقتی برگشتم جوابای درست بشنوم.

و رفت بیرون. لب ورچیدم. بغض کرده به در بسته نگاه می کردم. از هاویار انتظار نداشتم. کلاً از بچگی همینجوری بودم کافی بود از اونی که انتظار ندارم بدی ببینم. حس می کردم قبل که هیچ بلکه تموم وجودم شکسته و خورد شده...

– لب و لوچه ات و جمع کن تو این موقعیت!

با صدای خشن فرزام بیشتر بغض کردم. نگاه کنشا. یه قطره اشک از چشمام اومد. من و واسه ماموریتش می خواست فقط بلد نیست یه تشکر کنه. حالا که گرفتم لابد دیگه من و نمی خواد.

– ساتی می دونی به حرفام عمل می کنم. وای به حالت اگه جلو اینا گریه کنی با اینجوری لب ورچینی. سه روز تموم برعکس آویزونت می کنم.

قطره اشکم و آزاد کردم. بلاخره گریه هم کردیم. جلو این رفتیم زیر علامت سوال.

– تو بذار از اینجا آزاد شیم بعد تهدید کن.

تو اون موقعیت لبخند قشنگی زد.

– معلومه که می شیم ملوس خانم.

داشت کاملاً مستقیم می گفت من ملوسم. اشکام بند اومد. مثل یه گربه خیره خیره نگاهش می کردم. یه فین کشیدم که دماغم بره بالا و گفتم:

– آزاد می شیم؟!

– آره...

– من ملوسم؟

بعید بود صدا دار بخنده. اونم تو همچین موقعیتی... اما خندید...

– البته که هستی...

هنوز خیره خیره نگاهش می کردم که جدی شد و به دور و بر نگاه کرد. یهو خوابید رو زمین که از ترس تکونی خوردم. اما تا دیدم داره سینه خیز میاد سمتم خیالم راحت شد و منتظر نگاهش کردم...

در حالی که از تلاش زیاد برای رسیدن به سمت من به نفس نفس افتاده بود به دیوار کنار تکیه داد و چشمهایش و بست. لبهای خوشرنگش با کمی فاصله از هم حذاب تر به نظر می رسید و چشم های بسته اش این فرصت و به من می داد که تک تک اجزای صورتش و از نظر بگذروم و فکر کنم چقدر دلم براش تنگ شده.

– به نتیجه ای رسیدی؟!

تکونی خوردم. ای خاک تو سرت ساتی خراب کردی. جای اینکه از موقعیت بترسی و براش توضیح بدی چه اتفاقاتی افتاده داری نتیجه گیری می کنی لبه اش خوشرنگ یا نه؟! اینم که خدای اعتماد به نفس از بررسی چهره اش نتیجه هم می خواد. با تردید گفتم:

– نتیجه چی؟

اما اون انگار اصلاً تو باغ من نبود چون گفت:

– چرا وقتی که باید فعال باشی مغزت از کار می افته؟ فکر نکنم انقدر خل باشن که من و تو رو اینجا تنها بذارن بهتره مغزت و به کار بندازی و حرف بزنی.

سرم و تکون دادم و یادم افتاد که کلی حرف براش دارم. آروم جوری که خودمونم به زور بشنویم گفتم:

– بهشون گفتم داشتم ماشینت و می دزدیدم باهات آشنا شدم. گفتم که کلی رفتم یهو دیدم تو پشت نشستی.

بی توجه به نگاهِ عصبیش ادامه دادم:

– گفتم تو فرزام سهیلی منشی و از من خواستی برای اینکه ببخشیم و من و به پلیس تحویل ندی باهات به یه مهمونی بیام. همین! گفتم بعد از این مهمونی هم چند باری دیدمت اما هیچوقت قبول نکردم دوباره باهات مهمونی بیام.

چشماس و بست و سرش و به دیوار تکیه داد:

– گند زدی که. این بود اونهمه تمرین؟!!

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

– باور کن هُل شدم.

چشماس و باز کرد و من که کمی نزدیک شده بودم تا این حرف و ادا کنم تو چشماس خیره شدم. نگاهِ کلی به صورتم انداخت و گفت:

– صورتت چی شده؟! کار امیر؟

سرم و تگون دادم و گفتم:

– متین...

کمی هیجان تو صورتش روشن شد...

– دیدیش؟!!

– آره اما...

همون موقع صدای باز شدنِ در و بعد هم صدای نکر؟ مردی که می خواست ما رو از هم جدا کنه و با لگد فرزام و فرستاد یه گوشه دیگه.

با جیغ خفه ای از ترس گفتم:

– نکن وحشی...

خواست بیدار ستم که همون هیکل و قیافه اش صدام و خفه کرد. اما امیر جلوش و گرفت و به گوشه ای از اتاق اشاره کرد که مرد ترسناک رفت همون گوشه ایستاد.

هاویار با خند؟ هیستریکی گفت:

– می بینم که از هر فرصتی استفاده می کنید.

و بعد او مد نزدیکتر و دستش و گذاشت رو سر من و رو به فرزام گفت:

– خوب آقا نمی خوای با زبون خودت، خودت و معرفی کنی و چیز هایی که باید و بگی؟!

فرزام با جدیت بهش خیره شد و کمی بعد با چشم غره ای غلیظ به طرف دیگه ای نگاه کرد.

اما تکنون دست هاویار که حالتی نوازش گونه داشت روی سرم باعث شد که فرزام سرش و برگردونه به سمتون و خیره بشه به دست نوازشگر هاویار نگاه کنه.

چندشم نشد. اما نمی دونم چرا تنم از این کارش مور مور می شد. روسریم و با همون نوازشای دستش انداخت و گفت:

– فرزام الهی... نام پدر: نا معلوم... نام مادر:

شونه ای بالا انداخت. دسته ای از موهام و تو دستش گرفت:

– نا معلوم...

– حرف بزن... بهتره یه راهی برای خواسته های من پیدا کنی فرزام جان... و گر نه؟!

رو زانو کنارم نشست... موهام و کشید و سرم و کج کرد سمت خودش و همونطور که بهم نگاه می کرد ادامه داد:

– معلوم نیست چه بلایی سر خانوم ملوستون میاد!!

با این حرفش لرزیدم. همونقدر که مهربون بود می تونست ترسناک هم باشه. با لرزی که تو وجودم بود به فرزام خیره شدم. سرش پایین بود و اصلاً نگاه نمی کرد. اما می تونستم متوجه منقبض شدن استخون های فکش بشم.

وقتی سکوت کشدار شد و هاویار همچنان به کارش ادامه می داد فرزام سرش و بلند کرد و مستقیم نگاهش کرد:

– بهتره فکر نکنی این دختر می تونه وسیله ای باشه برای حرف کشیدن از من. اصلاً مهم نیست که قراره باهاش چی کار کنی. شما دو تا دوستید و خودتون می دونید قراره با هم چطور رفتار کنید. پس این نمایش و تمومش کن.

سرم و انداختم و پایین و حس کردم که چقدر خالی و پوچ شدم. بعید هم نبود. انتظارش می رفت که فرزام هم یکی باشه مثل هاویار یه بازیگر و یه دروغگو. چرا فکر کردم باید براش مهم باشم؟ هاویار خند؟ هیستریکی سر داد و گفت:

– جداً؟! خوبه! اِبی این دختره و ببر تو اتاق من!

اون مردا اومد نزدیکم و دست انداخت زیر بازوم و من و کشون کشون با خودش برد بیرون. از تو اتاقی که فرزام و هاویار بودن صدا میومد اما نمی دونم صدای چی؟ فقط می دونم دیگه نه دلم می خواست نگران فرزام و باشم و نه دلم می خواست فکر کنم که اونجا چی پیش اومده.

البته حالا که کمی تا حدودی منطقی تر فکر می کنم می بینم که ممکنه فرزام به خاطر ندادن نقطه ضعف به هاویار انقدر بی رحمانه حرف زده باشه. اونم به خاطر خودم... حالا که دارم از یه دید دیگه نگاه می کنم می گم شاید عاشقم شده باشه و می خواست اینجوری ازم خیلی زیاد محافظت کنه... ای خدا فکر نکنی یه تخته کمه که در این حالت هم فکر عشق و عاشقی هستما... اما خوب دیگه من باید حواسم به زندگیم باشه...

قضیه نقطه ضعف درست مثل همون چیزی که همیشه فرانک می گفت. پس احتمالش هست که فرزام به خاطر خودم همچین حرفی زده باشه که اذیتم نکنن.

با صداهایی که از بیرون میومد حواسم و جمع کردم تا بیشتر بشنوم. عجل بدبختی بود ها... من و از اینور به اونور پاس می دن نمی دارن یه جا بمونم ببینم چه خبر می شه. معلوم هم نیست عاقبتم چی قراره بشه.

خدایا خداوندا کمکم کن یه وقت بلایی سرم نیارن. نمی دونم چرا انقدر امیدوارم شایدم هنوز مثل خیلی دیگه از موقعیت های زندگیم عمقِ ماجرا و خطری که تهدیدم می کنه و درک نکردم.

کلاً من از بچگی همین بودم. یادِ وقتی سوم راهنمایی بودم و با بچه ها مهرِ مدیرِ مدرسه و کش رفتیم حتی وقتی که مهر و از تو کیفم پیدا کردن نفهمیدم چه خبره و قراره چه بلایی سرم بیاد. درست زمانی عمقِ حماقتم و درک کردم و فهمیدم چه خبره که یک هفته تموم اخراج شدم.

پوف— از این حماقت ها زیاد داشتم. از اینکه اینجا می خوان چه بلایی سرم بیارن می ترسم. با این فکر تنم لرزید و سعی کردم به خودم تلقین کنم که قرار نیست اتفاقی بیفته و من به هاویار اعتماد دارم.

خوب اینم یه راه کار بود. از فرانک یاد گرفته بودم. آخه همیشه می گه قانونِ طبیعتِ که هر چی می گی و جذب کنه. معتقدِ اگه بگی بدبختم و بدبخت می شم این حرف بازتابی داره و همینطور هم می شه.

خلاصه از اونروز من با خودم گفتم سالِ دیگه خونه شوهر بچه بغل، گویا طبیعت گیج شده من شوهر می خوام یا بچه واسه همین من هنوز بلا تکلیف موندم! دیگه نمی دونه بچه بهونه است شوهر و باید بچسبه! (:)

با صدای در و پشت بندش ورودِ یک دیوِ عظیم و جثه خودم و جمع و جور کردم و سعی کردم اخم کنم. اه اه بوی گندِ جورابش از صد کیلومتری میومد. نگاه کن تو رو خدا غذا هم آورده من که عمراً بخورم. بوی بابای خدا بیمارزم و می داد. سعی کردم برای چند لحظه هم که شده نفس نکشم و نتونستم از گفتنِ یه " کثافت و نجس " زیر لب خود داری کنم.

انگار این حرفم و شنید چون جری شد و اومد سمتم که من خودم و جمع و جور کردم و با ترس گفتم:

– شوخی کردم بابا اصن شوما ادکلن مارکدار من عطرِ مشهدِ سجاده مادر بزرگ. نیا اینور خفه شدم. بکش کنار جونِ مادرت.

با ورودِ هاویار چشم غره ای بهم رفت و من لبخندی ژکوند زدم و تو دلم برای اینکه موفق نشد دندونام و بریزِ تو شکمم جشن گرفتم و بعد رفت بیرون.

هاویار در و محکم بست که حواسم و جمع کردم. اوه اوه اژدها وار می شود. چه خشمگین و عصبی؟! چی شده مگه؟

– چیه؟ نبینم پریشونیت و رفیق؟

انگشت اشاره اش و گرفت سمتم و با عصبانیت گفت:

– تو یکی حرف نزن که چشات و در میارم می دارم کفِ دستت؟

ریز خندیدم و گفتم:

– اولاً که این تهدید زنونه است. دوما می دونستی آدم هایی که تهدید می کنن خیلی کوچیکن؟!

خیز بداشت سمتم. خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– ای بابا. آروم باش رفیق! می خواستم حال و هوات عوض شه. چی شده؟ این پسرِ فرزام اینجوریت کرد؟ بابا با این حرف نزن. همیشه عمه اش هم باهاش همینقدر مشکل داره. هر وقت که با هم حرف می زنن عمه اش خوب جمله ای می گه، می گه:

– " نفهمی دردیست که فرد را نمی کشد اما اطرافیانش را دق مرگ می کند. "

خلاصه اینکه عمه اش هم همینقدر مثل تو شاکی و قرمز می شد.

اومد سمتم و کنارم زانو زد و با ریز بینی نگاهم کرد:

– عمه اش؟ مگه تو با عمه اش هم سر و کار داری؟!

آب دهنم و سخت قورت دادم. عجب گندی زده بودم. فرزام گفته بود این دهن و بی هوا باز نکن که چرت و پرت ازش بریزه بیرون‌ها. من یادم نبود. خدایا بدادم برس.

– با تو بودم ساتی... فکر نکن که اراجیف تحویلیم بدی. اینهمه ساده گرفتم پررو شدی. هر کسی دیگه جای تو بود تا حالا ناخن هفتمش هم کشیده بودم. همونطور که قبلاً اینکار و می کردم.

دستهام و طوری که ناخن هام مشخص نباشه مشت کردم و گفتم:

– نه اصلاً... فکر چیه؟ من اصلاً هیچوقت فکر نمی کنم. باور کن عمه اش هم یه بار تو پارکی که سخندون و برده بودم دیدم.

سرش و کج کرد:

– دروغ نگوا!

با جدیت سرم و تگون دادم و حق به جانب گفتم:

– همین امروز کفنت کنن اگه دروغ بگم!

یهو دست انداخت دور گلوم و در حالی که فشار می داد گفت:

– دمن و خر فرض نکن. عمه ات و کفن کنن.

با حالتی خفه، در حالی که نفس کشیدن برام سخت بود چشمام و لوچ کردم تا فکر کنه دارم می میرم و کمتر فشار یده و گفتم:

– اون که البته. جون تو رو قسم خوردم که باورت شه. وگرنه به جون...

خدا رو شکر حرفم و قطع کرد و گفت:

– ساتی می دونم که خیلی چیزها می دونی اما نمی گی.

– من هر چی می دونستم گفتم. تو باید واسم حرف بزنی. واسه منی که نمی دونم هنوز چرا اینجا هستم.

یه جووری نگاهم کرد... یه جورِ عجیب... با یه معنیِ عجیب تر... یه معنیِ خاص... انقدر معنیش خاص و واضح بود که حتی نیاز نبود بهم بگه خر خودتی و عمه ات!

همونطور که طول و عرضِ اتاق و طی می کرد گفت:

– مجبورم می کنی که از اینجا برم. حرف نمی زنید... اما...

ایستاد و انگشتِ اشاره اش و گرفت سمتم:

– تو رو هم می برم... امیدوارم همسفرِ خوبی باشی.

تو خودم جمع شدم و سرم و به شدت تگون دادم:

– نه من نمیام. سخندون منتظرِ من. من باید برم.

– برای بردنت نیازی به اجازه ات ندارم.

– تو انقدر هم بی معرفت نیستی.

– قرار نیست آسیبی بهت برسه. اصلا من چرا دارم بحث می کنم؟! تو چرا چشات اینجوری می ره رو هم؟

– از صبح کوفت هم نخوردم.

با سر به بشقابِ غذای پیشِ روم اشاره کردم:

– این غذا هم که اشتها کور کن.

سری تگون داد و با گفتنِ بر می گردم از اتاق رفت بیرون. به دور و برم نگاه کردم. همنجوری نمی تونستم بیخیال بشینم. باید یه کاری می کردم. اگه من و با خودش می برد اونوقت حتی دیگه

فرزام هم نمی تونست به پیشبرد این ماموریتی که چندین ماه برایش زحمت کشیده بود فکر کنه. خدایا باید چی کار می کردم؟! چی کار می تونستم بکنم؟

انقدر فکر کردم و فکر کردم تا هاویار سینی به دست اومد داخل. سینی و که گذاشت پایین با دیدنِ نونِ سنگکی که نشون می داد تازه هست چشمام برق زد. اما با دست های بسته که نمی شد بخورم.

خودش هم نشست کنارم و مشغول شد به خوردن. با حرص نگاهش کردم و گفتم:

– احياناً نيومدی کنار من بشینی من گل بگم بشنوی و خودتم بخوری که؟!

شیطون خندید و اشاره ای به سینی کوچیک کرد و گفت:

– ظاهراً که اینطور.

نو خیالاتم سینی و با چای و نون و پنیر چپه کردم تو صورتش. اما در واقعیت چشم غره ای بهش رفتم و بیخیال به در و دیوار اتاق نگاه کردم.

وقتی لقمه ای و گرفت جلوی صورتم نگاهم و از در و دیوار گرفتم و به صورتش نگاه کردم. به دستش تکونی داد و به لقمه ای که جلوی دهنم گرفته بود اشاره کرد و گفت:

– از اول هم برای تو بود تحمل نداری.

– دستم و باز کن اینجوری مزه نمی ده خودم می خورم.

سرش و به نشونه نه تکون داد:

– ابداً.

شونه ای بالا انداختم و فکر کردم که این از هیچی بهتره پس تا پشیمون نشده برم تو کارش. دهنم و باز کردم و در کسری از ثانیه لقمه به اون بزرگی و تقریباً بلعیدم.

با چشم هایی گرد شده به دستش و دهن من نگاه کرد و گفت:

– خوردیش؟

لقمه و قورت دادم و گفتم:

– آره دیگه. تماشاش می کردم؟

– بابا من هر چی دختر دیدم لقمه بیشتر ۱×۲ تو دهنشون نمی رفته.

با خنده گفتم:

– اون دخترایی که جلو تو موش بودن و لقمه مورچه ای می رفته تو دهنشون اژدهای خونه بودن

که مثل من می بلعیدن!

اونم خندید:

– خوب چه کاریه ما پسرا از دخترای راحت بیشتر خوشمون میاد. اصلاً آدم راحت بیشتر به دل

می شینه.

– لقمه بعدی و بده. من عادت دارم تند تند بخورم. چقدر حرف می زنی. سیر نمی شم اینجوری.

مزه هم نمی ده.

بعدی و بعدی هم درست کرد و من فکر کردم که چرا وقتی می تونه مهربون باشه و خوب باشه.

وقتی می تونه خوب و در آرامش زندگی کنه چرا باید تو همچین موقعیتی باشیم. برای اینکه

عصبیش نکنم آروم آروم پرسیدم:

– تو واقعاً دکتری و پزشکی خوندی یا دروغ گفتی؟

– باور کن خوندم. من بیست و دو سالم بود از اینجا رفتم. تو این چند سال همه اش درگیر و درس

بودم و دانشگاه و کار.

– پس چرا؟! چرا وقتی تو می تونی خوب و مهربون باشی برای خودت دردسر درست کردی؟ چرا

داری یه کار می کنی که تو کشور خودت جایی نداشته باشی؟

لقمه ای که گرفته بود جلوی دهنم و نگه داشته بود تا بخورم، بدون اینکه متوجه بشه دهنم و باز کردم تا بخورمش کشید عقب. من هم به روی خودم نیاوردم که ضایع شدم چون از قیافه اش نشون می داد حالش و گرفتم. نفس پر صدایی کشید و گفت:

– یه وقتایی تو یه مرحله از زندگیت بچگی می کنی شایدم خیریت. شاید بعد ها نفهمی اما تا آخر عمر چوبِ همون خیریت و می خوری و باید براش جواب پس بدی. من تو دورانِ بچگی از یه کینه بچه گانه به اینجایی که هستم رسیدم.

ده سالِ پیش وقتی بیست و دو سالم بود و داشتم از ایران می رفتم من خیلی چیز ها مثل کشته شدنِ پدرم و خواهر کوچولوم و فراموش کردم. ویلچر نشین شدنِ مادرم و حتی قاتلِ خوشبختی و زندگیِ خوبم و به فراموشی سپردم. دست برداشتم از انرژی منفی ای به اسمِ انتقام دست برداشتم.

من از بچگی از هجده سالگی توسطِ یه سری آدم افتادم تو راهِ یه طرفه که برگشتی نداشت. شدم یه مهره تازه وارد تو گروه متین اینا. چهار سال بعد وقتی فهمیدم تو چه منجلابی افتادم فکر کردم با رفتنم همه چیز حل می شه. فکر می کردم اگه دل بکنم از اینهمه بدی و کینه که خودم دارم توش خفه می شم همه چیز درست می شه...

اما این دل کندن و رفتنِ من انگار همه چیز و بدتر کرد. من مثلِ ادمی که افتاده تو باتلاق دست و پا زدم. برای نجاتِ خودم برای نجاتِ زندگیم و همینطور شادیِ مادرم. خیلی تلاش کردم تو این چند سال که از گذشته جدا شم اما نشد. نداشتن که بشه...

– کیا نداشتن؟

انگار سوالم و نشنید. ادامه داد:

– انقدر پیغام و پیغام... انقدر تهدید و خبر های مختلف... که آخرم مجبور شدم برگردم...

صداش کمی اوج گرفت و دستاش مشت شده بود:

– یعنی مجبورم کردن که برگردم. اینهمه خلافکار اینهمه نیرو و مهره اما گیر دادن که باید تو بیای و تو حلش کنی. انگار پرونده یه زمین قدیمی، کلی پول و کلی مواد به دست من حل می شه و گره ای که فقط من می تونم بازش کنم. البته اینا بهونه بود. من متین و دیده بودم...

لبخند غمگینی زد و گفت:

– الان هم مجبورم که ادامه بدم. متاسفانه دست گذاشتن رو نقطه ضعفم. مادرم...

– چرا خودت و معرفی نمی کنی؟ بهت تخفیف می دن باور کن.

پوزخندی زد و با جدیت گفت:

– من یه سال دو سال تخفیف زندانشون و می خوام چی کار؟ نه من اگه زمانی گیر بیفتم زنده ام به زندان و دادگاه و چه می دونم بازداشتگاه نمی رسه.

سرش و تگون داد و نگاهم کرد و با جدیت ادامه داد:

– این حرف ها همینجا چال می شه. دیگه هم بهشون فکر نمی کنی. الانم احساساتی نشو چون تو واسه من یه راهی برای رسیدن به هدفم. همین و بس.

با کلی پلک زدن مانع از ریختن اشکی که تو چشمام جمع شده بود شدم و به خودم و قلبم که مطمئن بودیم هاویار بد نیست ایمان آوردم. نمی تونست که بد باشه. اون فقط مجبور بود. شاید مقصر بوده باشه. اما حقش این نیست.

– چرا مامانت و نمی فرستی اونور؟

– تا حالا جدی حرف نزدیم. اما یکبار جدی بهم گفته از جایی که شوهرش و دخترش توش خاک هستن دل نمی کنه. شاید اگه براش بگم تو چه موقعیتی هستم یه فکری بکنه.

– ای کاش بتونی از کشور خارجش کنی...

لبام و روی هم فشار دادم... مطمئن بودم که این خیانت به فرزام نیست... با احتیاط ادامه دادم:

– مادرت تحت نظر هست... اما ممنوع و الخروج نیست!

سرش و بالا کرد و نگاهم کرد. با ریز بینی و شایدم سوالی که برای جوابش به نتیجه ای نمی رسید:

– بره اونجا به امید کی؟ به امید پسری که سایه اش و ببینن با تیر می زنن؟! من چطوری
بفرستمش تو شهر غریب وقتی خودم اینجام؟

در جوابش گفتم:

– من خیلی از قانون و اینطور چیزا سر در نمیارم. اما اگه اشتباه نکنم تو ده سال اونور بودی. مقیم
اونجایی...

– بس کن...

با صدای بلندش حرفم و قطع کردم.

– گفتم حرفام و چالش کن. حالا تو داری از دلسوزی راه کارهای بچه گانه هم بهم می دی؟ شایدم
می خوای یه کاری کنی که پاشم مثل روانیا برم فرودگاه و قشنگ دو دستی خودم و تقدیمشون
کنم؟

بلند شد که بره بیرون... آرام گفتم:

– اما من منظورم این نبود. فرودگاه راهش نیست..!

دستش رو دستگیره ثابت موند اما به ثانیه نکشیده که در و باز کرد و رفت بیرون.

ساتی... ساتی...

هومی کشیدم و خواستم به کسی که داره بیدارم می کنه فحش بدم که یادم افتاد کجام. با ترس
سرم و صاف کردم که باعث شد تقی صدا بده و رگی توش جا به جا شه.

– آخخ... ای تف تو گورت هاویار...

صدای خنده اش و شنیدم:

– بلند شو کارت دارم.

چشمام و باز کردم و با عصبانیت گفتم:

– به لطفِ شما نشسته خوابیدم نیاز به بلند شدن نداره. بفرما؟!!

– می گم تو می گی مامان و بفرستم خارج از کشور؟!!

چشمام و براش لوچ کردم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

– ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– سه و نیم.

چپ چپ بهش نگاه کردم:

– سه و نیم اومدی از خواب بیدارم کردی که نظرم و که چهار ساعت پیش بهت گفتم دوباره

بشنوی؟!!

– پس یعنی می گی مامان و یجوری بفرستم؟

– من همون موقع هم گفتم.

کلافه دستش و گذاشت رو پیشونیش. انگار عادتش بود. الان هم که کلافگی از سر و صورتش می

بارید:

– پس کمکم کن...

سرم و تکون دادم:

– چه کمکی بهت کنم؟

– می دونم که خطت و اینات همه چیزت کنترل من کاری می کنم که بتونی از اینجا بری. یجوری

یه چیزایی به مامان می رسونم. به زودی به گوشیت زنگ می زنه و ازت می خواد به دیدنش بری و

یه چیزایی هم راجع به مریضیش و اینا می گه. ساتی لطفا اگه واقعاً می خوای کمکم کنی اونروزی

که بهت زنگ می زنه برو به دیدنش. اگه نرفتی می دونم که نمی تونستی بهم کمک کنی اما حداقلش خیانت نکردی اگه قراره بری اما همه چیزو خراب کنی نرو...

— اوف — نصف شب زده به سرت برو نرو راه انداختی... تو الان چته؟!!

— اگه بتونی مامان و راضی کنی که بیاد خارج از کشور من و راحت کردی. البته یه چیزایی به دستت می رسونم با توجه به اونا کارت راحت تر. من تنها مشکلم مامان اون بره راحت تر می تونم کارهام و پیش ببرم. باور کن ساتی خودمم خسته شدم از این بازی هایی که متین و مهره هاش دارن در میارن.

— در ازای کمکی که بهت می کنم چی عاید می شه؟!!

حالا وقتش بود که اون چپ چپ نگاهم کنه:

— نصف شبی مبادله راه انداختی؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

— خوب باید بصرفه یا نه؟

با مشت کوبید به بازوم و گفت:

— مامان که از کشور خارج شه. خبرای خوبی برات دارم.

— از کجا معلوم راست می گی؟!!

— قولِ مردونه.

— تجربه ثابت کرده هر کی قول داد بدون اون کار انجام نمی شه!

اومد نزدیکتر. تو اتاق نیمه روشن. برقِ چشمش و می دیدم.

– تجربه غلط کرد. من اگه حرفی و زدم یعنی انجام میشه. یه روزی به خودم قول دادم به متین بفهمون عاقبت زور گفتن یعنی چی ... انگار اون روز داره از راه می رسه... برای متین... متینی که انگار جاودانه است و موفقیتش همیشگی.

حالا به تو قول می دم. اگه به مادرم کمک کنی منم نمی دارم عذاب وجدان خیانت به پسر اتاق بغلی یا اگه رابط؟ خاصی نیست عذاب وجدان خیانت به وطن و بگیری. باور کن.

یعنی من داشتم خیانت می کردم؟ نزدیکی بیش از حدِ هاویار نمی داشت بتونم راحت فکر کنم. سرم و تگون دادم:

– بفرما تو دم در بد.

– من باید برم تا نیم ساعت دیگه پلیس ها می رسن.

چشمام و لوچ کردم:

– اول به پلیس ها زنگ زدی بعد اومدی ببینی من به مامانت کمک می کنم یا نه؟
با نمک خندید:

– من تو رو می شناسم چه خانومی هستی.

– خیلی خوب خر شدم.

سرش و تگون داد:

– تو خانومی...

و کمی که نگاهم کرد گفت:

– زیاد تو این ساختمون نیستن. هر کسی هم که هست خوابیده. متین اینجاست تو ساختمون بغلی... منتظر تا برم و فایل گفته هاتون و بهش بدم.

با تمسخر پرسیدم:

– متین؟! –

– هر کی که هست... از منم به متین نزدیک تر به دردتون می خوره. خوبه؟ می خواستی این و بشنوی که متین واقعی این نیست؟ به اونم می رسیم.

به حرفام گوش کن. هیچ کس نمی دونه چه خبره. اونور جشن گرفتن. بسته به عرضه خودتون اگه نگرفتینش به من ربطی نداره. یکی از نیروها کشته شده. تلفنی که باهاش تماس گرفتم و به پلیس ها خبر دادم کنار اون. اگه واقعاً می خوای به مادرم کمک کنی بهتره کسی خبر نداشته باشه.

می دونی که نفوذی همه جا هست... اینجا و اونجا نداره... می تونی بگی همونی که کشته شده دستات و باز کرده و بهت گفت که به پلیس ها خبر داده. یه پسر حدوداً بیست و هشت ساله. با بلوز مشکی رنگ... از نفوذیای پلیسا بوده...

سرم و تگون دادم... دستام و باز کرد و تو دستش گرفت:

– من و ببخش دوست خوبی نبودم...

لبخندی زدم و گفتم:

– حالا یجور دیگه راجع بهت فکر می کنم... می دونم که مجبور بودی...

– مواظب خودت باش...

این و گفت و گوشیم و همراه اسلحه ام گذاشت کنارم و رفت از اتاق بیرون.

کمی بعد. با حسی دو گانه که نمی تونستم اسمش و چی بذارم از جا بلند شدم و رفتم سمت در. انگار خودم و گم کرده بودم. نمی دونستم حتی باید به فرزام چی بگم. چجوری نگاهش کنم. بین حرف هایی که باید می زدم و نمی زدم گم شده بودم...

دستم و گذاشتم رو دستگیره در اتاقی که فرزام بود و در و باز کردم...

از دیدن فرزام تو اون حال پر از عصبانیت شدم. فوری رفتم سمتش و دستم و قاب صورتش کردم.

– خوبی؟

چشمای بی حالش و که انگار داشت بسته می شد باز نگه داشت و با بی جونی گفت:

– بهتر از این نمی شم. تو؟ اینجا؟ چی شده؟

فوری دستاش و باز کردم.

– یکی از نفوذیاتون کمکم کرده. پلیس تا نیم ساعت دیگه می رسه. اینجور که فهمیدم متین تو ساختمون بغلی و بسته به عرضه خودمون که بگیریمش یا نه. توام که حال درست و حسابی نداری.

دستاش باز شده بود و پاهاش هم با کمک من باز کرد.

– اسلحه و گوشی و کی بهت داد؟

– همو نفوذی شما.

از جا بلند شد و دستم و که برای کمک جلو برده بودم پس زد و به دیوار تکیه داد.

– چرا نیومده پیش من؟! عجیبه.

– اتاق تو قفل بوده. منم با کلید اتاق خودم شانسی اینجارو باز کردم.

در و باز کرد و رفتیم بیرون. وقتی دیدم تو قفل اتاقش کلیدی نیست فوری جلوی قفل و گرفتم. فرزام رفت سمت پارچ آبی که رو این بود و کمی ازش خورد و کمی هم ریخت تو صورتش.

باور کنم هاویار این بلا رو سر فرزام آورده؟ اما نه امکان نداره. خون خشک شده روی گوشش نشون؟ این بود که ضرب؟ بدی به گوشش خورده و کبودی روی صورتش هم نشونه ضربه هایی بود که خورده.

مردی روی مبل ها دراز کشیده بود و سرش از لب؟ مبل افتاده بود. یادم افتاد هاویار گفته بود همه خوابیدن. اینجور که نشون می داد خوابیدنشون طبیعی نبود. این و فرزام هم فهمید. چون

خیلی راحت اسلحه کنارِ مردِ و برداشت و گوشیش رو تو جیبش گذاشت و بیسیمش رو تو دستش گرفت.

رو به من گفت:

– با من بیا.

با ترس نزدیکتر شدم و گفتم:

– صبر کن پلیس ها بیان.

– پلیس ها که برسن گرفتنِ متین غیر ممکن می شه.

– اما آخه ما دو نفریم... گفتش که اونوریا زیادن...

– کی گفت؟

– همون نفوذی که کمکم کرد.

همون موقع صدایی اومد. فرزام چسبید به دیوار. من از همون اول همین کار و کرده بودم پس خیالم راحت بود! بیسیمش و به دستم داد و انگشت اشاره اش رو روی بینیش و چشمه‌هاش و آرومی روی هم گذاشت.

سرم و به نشونه فهمیدن تکون دادم. همون موقع شخصی وارد شد. همینکه چشمش به شخص خوابیده روی مبل افتاد تکونی خورد و خواست نزدیکِ اون بشه که ساعد دستش و گذاشت زیرِ گلوش و تا خواست به خودش تکونی بده با اون یکی دست سرش و کج کرد که تقی صدا داد و صدایی تو گلوی اون شخص خفه شد.

آب دهنم و قورت دادم که از ترس پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. فرزام اومد کنارم و دستش و گذاشت جلوی دهنم.

– سس... چه خبره؟!

به دستش اشاره کردم. دستش و برداشت. با ترس و عصبانیت در حالی که صدام از ترس و بغض دو رگه شده بود گفتم:

– کشتیش؟!

جوابم و نداد. بیسیم و از دستم گرفت و گفت:

– میری سمتِ درِ اصلی و در و پیداش می کنی. همونجا می مونی تا مامورها بیان متوجه شدی؟

– نه من نمی رم.

– لج نکن ساتی. می ری.

سرم و به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:

– منم باهات میام. هم تنها می ترسم هم اونها تعدادشون زیاده.

من و به بیرون هدایت کرد و پشتِ سرم اومد در همون حال شمردن شمردن گفت:

– تو میری جلوی در تا پلیس ها بیان. در غیر اینصورت همینجا می بندمت و میرم.

لبهام و از حرص روی هم فشار دادم و در جهتی خلافِ جهتِ ساختمونی که به خوبی قابلِ دیدن بود رفتم. این آدرسی بود که هاویار داده بود. از کنار دیوار رفتم و با دلخوری به این مدتی که درگیر این مأموریت بودیم فکر کردم. حتی برگشتم ببینم فرزام هست یا رفته. گاهی نمی توانستم رفتارهای خشک و نظامیِ فرزام و تحمل کنم. نمی دونم چرا یه ذره نرمش نشون نمی ده. خوب مگه چی می شه؟

به اون مردی که احتمالاً گردنش و شکسته بود فکر کردم. انگار فقط کشتن براش راحت و آسون بود. به راحتی یا داشت روحِ من و می کشت یا جسمِ آدمهای دیگه.

به طرفِ دیگه باغ نگاه کردم. یعنی هاویار کجاست؟

دیگه رسیده بودم طرفِ در. می توانستم ببینم که شخصی که توی نگهبانی سرش روی صندلی کج شده. اما متوجه نشدم خوابِ یا بیدار. اسلحه ام و آماده کردم و رفتم سمتِ در. دو نفر کناره های

در افتاده بودن. انگار هاویار کارمون و تا حد ممکن راحت کرده. در اتاقک و باز کردم و دست انداختم دور گردن نگهبان. اما انگار یکی زودتر از من دست به کار شده بود. اون مرده بود. شاه‌رگش و زده بودن.

با انزجار سعی کردم خون‌های روی مانتوم و پاک کنم. اما پاک شدنی نبود. ریموت در و زدم و خودم هم رفتم بیرون. هیچ خبری نبود. چه خبری می‌تونست باشه؟!

با صدای خش خش و پشت بندش صدای سگ‌هایی که انگار طرف دیگه باغ بسته شده بودن تکونی به خودم دادم و خواستم برگردم که یکی محکم کوبید تو کله ام.

تقریباً پخش زمین شده بودم. ناله ای کردم و کمی حالت سینه خیز به خودم گرفتم تا اسلحه ام که کمی جلوتر افتاده بود بردارم. اما نشد. کسی دستش و روی پام گذاشت. سرم و بالا کردم و با دیدن قیاف؟ آشنای مامور ها گفتم:

– چه خبر تونه؟! حالا من و نمیشناسید؟

شخصی از پشت گفت:

– ولش کن صمدی. ایشون که خانم داشتیانی هستن.

و خم شد روم و گفت:

– شما خوبی.

سرم و به نشونه آره تکون دادم و بلند شدم و اسلحه ام و برداشتم.

دور کم کم پر شد از ماشین. انگار هاویار براشون شرایط و توضیح داده بود چون کاملاً شخصی اومده بودن. مامور ها از ون های بزرگی ریختن بیرون و هر کدوم به سمتی رفتن. می‌تونستم سرهنگ و تو یکی از ماشین ها ببینم. وقتی اومد بیرون دویدم سمتش...

– سرهنگ...

برگشت سمتم... اولین جایی که بهش نگاه کرد جای کبودیِ رو صورتم بود که انگار بدجور خودنمایی می کرد. نگاهی به چشم هام انداخت و با جدیت گفت:

– خسته نباشید... موقعیت و توضیح بده.

– متین و یک سری افراد تو ساختمون با نمای سنگ مر مر هستن. گویا جشن گرفتن. و تو ساختمون آجری که مارو زندانی کرده بودن چند نفر بیهوش هستن.

با این حرفم با دست به دو نفر کناری هاش اشاره کرد و اونها هر کدام به سمتی رفتن.

– سرگرد کجاست؟

– رفت سراغِ متین. متاسفانه نتونستم همراهش برم.

سرش و تکون داد:

– تا همینجا هم خسته نباشید.

و بعد با اشاره به زنی گفت:

– محمودی به خانم رسیدگی کن.

محمودی اومد سمتم و به تفنگ تو دستم نگاه کرد. فوری جمع و جورش کردم و گذاشتم پشتم و همراهش به سمتِ یکی از ماشین ها رفتم. رو صندلی نشستم و پاهام و بیرون رو زمین گذاشتم.

– کمی بیا اینورتر ببینم چه خبره.

این و به محمودی که عینِ آینه دق جلوم ایستاده بود گفتم. کمی اومد اینورتر. انگار خیلی زودتر از این حرفا گیر افتاده بودن. چون چند نفر و دستبند زده آوردن بیرون.

نیروها می رفتن و میومدن. با صدای اولین تیر اندازی نا خواد آگاه اومدم بیرون و رفتم سمتِ در.

– محمودی: بهتره شما همینجا تشریف داشته باشید.

بی توجه به حرفش رفتم نزدیکتر.

اوه چه خبر بود. از جلوی در کاملاً توی باغ مشخص بود. هر کسی به سمتی می رفت. تیر اندازی از داخل بود. خواستم برم تو که مامور های جلوی در اجازه ندادن. دلم شور می زد و نگرانِ فرزام بودم. لبم و به دندون گرفته بودم و به این فکر می کردم که فرزام تو اون چند دقیقه چه کار می کرد؟ اونم تنهایی.

– خانم لطفاً اینجا نایستد.

با نگرانی در حالی که چشمهام در حال چرخش بود و به این فکر می کردم که کجاست و سالمه یا نه آروم آروم به عقب رفتم. صدای کسی و شنیدم:

– پس این نیروی هوایی کی می رسه؟! جناب سرگرد عصبی.

برگشتم سمتِ صدا و رو به سرهنگ پرسیدم:

– نیروی هوایی؟!!

سرش و تکون داد.

– از اول هم بنا بوده نیروی هوایی داشته باشیم. گویا یک سری افراد وارد باغ شدن و پیدا کردنشون سخت شده و شدیداً نیاز به نیرو پیدا کردن.

و بعد رو به مرد ادامه داد:

– می رسه تا حداکثر سه دقیقه دیگه می رسه.

همون موقع صدای فرزام اومد.

– سرهنگ...

احترامِ نظامی گذاشت و نزدیکتر اومد. نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به سرهنگ گفت:

– متین و چند نفری به باغ رفتن من میرم بالا پشت بوم و منتظر نیروها می مونم. چند نفری هم فرستادم تو باغ با سگ ها برای جست جو رفتن.

سرهنک حرف های فرزام و بی جواب گذاشت و با تردید پرسید:

– و امیر عباس؟! –

فرزام نیم نگاهی به من انداخت:

– گویا آخرین بار با خانمِ داشتیانی صحبت کرده من ندیدمش.

حق به جانب قدمی به جلو گذاشتم:

– من آخرین بار با سربازِ نفوذیِ خودتون حرف زدم.

سرهنک تایید کرد:

– گوشی و خطی که باهامون تماس گرفته شد کنارِ یکی از نفوذی ها بوده که الان مرده اما اون هم

گفت که خانمِ داشتیانی هماهنگی کرده.

فرزام سری تکون داد و اسلحه اش و جابه جا کرد:

– باید برم...

صدای هلی کوپتر از نزدیک به گوش می رسید. نزدیکتر رفتم و قبل از اینکه دور شه دستش و

گرفتم:

– منم میام.

سرهنک به دستِ من و فرزام که تو هم قفل شده بود نگاه کرد. اما فرزام بی توجه دستِ دیگه اش

هم روی دستم گذاشت. چشم هام و روی هم گذاشتم. دلم شور می زد... نمی دونم چرا دلهره و

هراس بیشتر از هر وقتی، حتی بیشتر از زمانی که حس کردم قراره بهم تجاوز بشه به دلم چنگ

انداخته بود.

– من میرم و بر می گردم بهتره که آروم باشی. باشه؟

به دست هام تکونی دادم:

– نه فرزام... من و تو این ماموریت و با هم به اینجا رسوندیم... من و تو... با هم... پس الان هم می ریم... با هم...

سرهنک و صدا زدن و خدا رو شکر دیگه شاهد مکالمه ما نبود. فرزام جدی تر شد. مثل همیشه جدی و خشک:

– می ری تو ماشین می شینی و منتظرم می مونی... همین الان...

دستم و ول کرد و رفت. من هم دنبالش. وقتی من و پشت سرش حس کرد ایستاد و برگشت:

– بچه نشو ساتی. من دارم سوار هواپیمای شخصیم نمی شم و نمی رم که برای تفریح دور بزنم دارم می رم فقط و فقط اطراف باغ و ببینم زود هم بر می گردم.

– خوب می تونیم اینکار و با هم انجام بدیم. فرزام قرارمون همین بود. همونقدر که تو برای این ماموریت زحمت کشیدی منم سختی کشیدم. درد کشیدم. تحمل کردم و تنبیه شدم... پس حالا محال تنها بری... مخصوصاً که حالا دلم مثل سیر و سرکه می جوشه...

فرزام کلافه چشمهایش و بست و سرش و تگون داد... حالا انگار هواپیما روی پشت بوم بود... چون صداش خیلی نزدیکتر از حد معمول بود...

– جناب سرگرد نمی تونن فرود کامل داشته باشن شرایط مناسب نیست. لطفاً زودتر خودتون رو برسونید.

دستش و سفت تر گرفتم. جدی و خشک و بلند شخصی و صدا زد:

– سروان محمودی.

فوری اون زن خشک یا به عبارتی آینه دق خودمون ظاهر شد. و گوش به فرمان ایستاد. فرزام دستش و به سمت محمودی گرفت و گفت:

– دستبند...

محمودی با تردید دستبندش و داد به فرزام. نفهمیدم چی شد که دستبند دور دستهام قفل شد. با تعجب به دستم و فرزام نگاه می کردم. فرزام بی اینکه توجهی به من داشته باشه رو به محمودی گفت:

– خانم بازداشتن. حتی با دستور قضایی هم نمی تونن آزاد باشن تا خودم تایید کنم. تحت نظر. و مراقبت ویژه.

و برگشت و با دو به داخل رفت و من و مات و مبهوت سر جا گذاشت.

– نمی خوام کسی و ببینم. دست از سرم بردارین.

تقریباً جمل؟ آخر و بلند گفته بودم. مامور زن در آهنی بازداشتگاه و بست و بعد هم صدای قدم هایی که نشون میداد داره دور میشه. نمی دونم چرا فرانک دست از سرم بر نمی داره.

هنوزم باورم نمی شه که دو روز تموم اینجا هستم. فرزامی که شاید کمتر از یک ساعت می تونست متین و دستگیر کنه و برگرده دو روز کجاست؟ داره چی کار می کنه؟ یا اصلاً این چه کاری بود که با من کرد؟

حس می کنم شکستم. تکه تکه شدم. قلبم و وجودم حسابی زخمی. انقدر گریه کردم که حس می کنم دیگه اشکی برام نمونده. حس می کنم چقدر ضعیف شدم. انقدر ضعیف که به اندازه این بیست سال گریه کردم. تلافی هم؟ سال های قبلی که سعی کردم قوی باشم و در آوردم.

خیلی سخت نیست که فکر کنم فرزام من و برای این ماموریت می خواست. سخت نیست فکر کنم من یه دزد و جیب بر بودم که حالا قراره مجازات شم.

با تموم دوندگی های فرانک سرهنگ گفت لابد فرزام دلیلی برای این کارش داره و اگه تا چند روز آینده نیاد من می رم دادسرا و با توجه به تمومی جرم هام و کمک به پلیس برام حکم می برن. حتی اگه برای کمک به پلیس هم بهم تخفیف بدن باز من چند سالی تو زندان هستم.

نفسم و سخت دادم بیرون... خدایا سخندون چی؟ چقدر دلم براش تنگ شده.

صدای باز شدنِ در باعث شد از فکر بیام بیرون. فرانک با یه مشما تو دستش اومد داخل و با عصبانیت گفت:

– خاک تو سر من که میام تو رو ببینم.

پاهام و تو شکم جمع کردم و دستم و دورِ زانو هام حلقه کردم و در حالی که به نوشته های دیوارِ رو به روم خیره بودم گفتم:

– کسی هم مجبورت نکرده.

– بی چشم و رو...

بعد اومد رو به روم نشست و غذا رو گذاشت جلوم. می دونست که من غذای اینجا رو نمی خورم. تو این دو روز حداقل یه وعده برام غذا از بیرون می آورد. حداقل خوبیش این بود که پارتی داشتم و مشکلی نبود!

پوزخندی زدم. عم؟ همونی که بدبختم کرد برام غذا میاره.

– داری با خودت چی کار می کنی؟ بسته دیگه. انقدر فکر و خیال نداره.

خودش و رو موکتِ کرم رنگ، رنگ و رو رفت؟ اتاقک نه متری کشید و اومد جلوتر و دستش و رو دست های حلقه شده به دورِ بازوم گذاشت و گفت:

– یکم صبر کن. حتما فرزام دلیلی برای اینکار داره...

به چشم هاش نگاه کردم:

– تو می دونستی قراره اینطوری نامردی کنه؟!

سرش و تگون داد:

– ابداً... اون نامرد نیست. الان هم غذات و بخور... هنوزم نمی خوای خواهرت و ببینی؟

سرم و شدید تگون دادم:

– اصلاً دلم نمی خواد وقتی بزرگ شد یه نقطه مبهمی از بچگی به اسم بازداشت و بازداشتگاه داشته باشه. حتی اگه قرار هم شد برم زندان ترجیح می دم نبینمش.

نفس پر صدایی کشید:

– خیالت راحت همچین چیزی نمی شه.

بیشتر تو خودم جمع شدم:

– برو می خوام تنها باشم... غذا هم ببر گشنه ام نیست.

– حداقل نمی گی چی به هم گفتید که بازداشت کرد یا چی شد؟! که یه فکری بکنیم.

یه بغض سنگینی رو گلویم نشسته بود که نمی تونستم غذا بخورم. نمی تونستم حتی نفس بکشم. وقتی دید حرف نمی زنم بلند شد و بدون برداشتن غذا رفت بیرون. همین بود. تو این دو روز سه بار بهم سر زد و هر دفعه همینطور رفته بیرون. انگار اونم شرمندست. یا شاید من اینجوری فکر می کنم.

در غذا و بستم و برگردوندمش تو مشما و گذاشتمش یه گوشه و خودم دراز کشیدم.

انقدر فکر کردم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با ترس چشم هام و باز کردم و سیخ سر جام نشستم. تند تند نفس می کشیدم و سعی می کردم که تو تاریکی تشخیصی بدم کجام. دستم و زدم زیر بغلم و تو خودم جمع شدم. از ترس یا سرما رو نمی دونم... فقط جمع و جمع تر شدم. شاید دلم می خواست حل بشم و نباشم...

خواب خیلی وحشتناکی دیدم... خواب دیدم تو زندان... خدایا باورم نمی شه چطور ممکنه؟!... من خواب دیدم تو زندان از یه زن بد اخلاق باردار شدم... از یه زن؟! وای یا بسم الله... حتی تو خوابم بهم رحم نمی شه! به حق خواب های ندیده که دیدیم...

اوه... چشمام و بستم و سعی کردم که آروم باشم... تازه می خواستم دوباره دراز بکشم که در باز شد و کسی و فرستادن داخل.

زن نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و با دیدن من لبخندی زد. شاید می خواست از در دوستی وارد شه اما برای من انگار لبخند قاتلی و زده که به زیر دستش می گه آخرین آرزوت و بگو! خودم و جمع و جور کردم و تیز نگاهش کردم. حتی به خودم فرصت پلک زدن هم نمی دادم تا مبادا یهو بپره سرم. گوشه ای نشست و بی هوا پرسید:

– چکاره ای؟

آب دهنم و سخت قورت دادم. صدایش مثل خرس کلفت بود. کمی فکر کردم و سعی کردم منم کمی صدام و کلفت کنم... اما شانس گندم تا اومدم حرف بزنم یهو صدام جیغ جیغی شد و نازک جلوه کرد. زن پقی زد زیر خنده و گفت:

– چی گفتی؟!

تک سرفه ای کردم و اینبار با موفقیت کمی صدام و کلفت کردم:

– سه تا مرد و همزمان کشتم!

دستام و آوردم بالا. از ترس مثل سگ می ترسیدم دستام دو برابر تنم می لرزید:

– با همین دستام.

سرش و با تعجب تکون داد:

– تو؟! چطوری؟!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– ولش کن خاطر؟ خوشی ندارم. خوشم نمیاد صحنه هاش یادم بیاد!

سرش و تکون داد. آروم پرسیدم:

– تو چی کار کردی؟!

تو جاش جا به جا شد. یه لحظه حس کردم که نیم خیز شد و اومد سمت من. تقریباً پریدم سمت در و محکم کوبیدم به در و تا جایی که می تونستم جیغ زدم:

– تو رو خدا باز کنید در و... این داره من و می کشه... یا حضرت عباس... یا خدا خودم و سپردم به تو.. در و باز کنید...

– چته چیه؟!

وقتی صداش نزدیکتر حس شد بیشتر جیغ زدم. زنی در و باز کرد و با عصبانیت و چشم هایی پف کرده گفت:

– چتونه؟!

و رو به زن تازه وارد گفت:

– دزد که هیچ... چی کار کردی بهت می گه قاتل؟!

برگشتم نگاهش کردم... بیچاره مظلوم یه گوشه ایستاده بود به من نگاه می کرد. ای بابا چقدر هم ریزه میزه است. پس من چرا یهو هیولا دیدمش؟ همکار هم که هستیم. زن نیم نگاهی به من کرد و گفت:

– داشت خواب می دید شوما بفرما...

مامور بعد از تذکر کوتاهی رفت بیرون. اون خانم همکار یا همون دزد با حالت خنده داری گفت:

– اینجوری سه نفر و کشتی؟! اونم یا دستات؟!

دستام و پشتم قائم کردم و با شرمندگی گفتم:

– بنظرم اومد خطرناکی گفتم گربه و دم حجله بگشتم.

غش غش زد زیر خنده:

– جدی چرا اینجا می؟!؟

منم خندیدم..

– همکاریم...

با تعجب گفت جدی؟!؟

– آره ولی من تو ترکم...

محکم کوبید رو شونه ام:

– ترکِ عادت موجبِ مرضِ بچه! بعد از اینجا چکاره ای؟!؟

– فعلاً بعدی وجود نداره...

– همه اولین بار میان اینجا از این حرف ها می زنن. معلومه که داره... فعلاً مفت بخور و بخواب.

این و گفت و پهن شد رو زمین و به سقف چشم دوخت. چطور می تونست انقدر راحت بخوابه؟!؟
اونم یه همچین جایی... صداش به گوش رسید:

– آخیش! بعد از قرن ها یه جای گرم و نرم نصیبم شده!

نگاهی به موکتِ کهنه و زنده انداختم. واقعا به اینجا می گفت گرم و نرم؟ پس به توشکِ از جنسِ
پرِ من چی می گفت؟!؟

منم سعی کردم مثل اون راحت باشم. کمی خودم و کج کردم که لم بدم. اما تحتِ هیچ شرایطی
نمی تونستم. دوباره سیخ نشستم و شالم و روی دیوار چسبوندم و سرم و روی شالم گذاشتم و
سعی کردم که دوباره بخوابم و با خوندنِ چند بار حمد و توحید خوابی پر از آرامش، بدونِ هیچ
دغدغه ای و به جون خریدم.

با صدای درِ آهنی و صدای پر از هیجانِ فرانک چشمام و باز کردم و بی روح نگاهش کردم:

– فرزام پیدا شد.

بعد از چهار روز... باید خوشحال باشم؟! اما ته دلم اینطور نیست. شاید کمی برای سالم بودنش خوشحال باشم.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– خوبه. تبریک می گم. لطفاً هر چی زودتر تکلیف من و روشن کنید باید برم به کار و زندگیم برسم.

از لحنم پر سوال پرسید:

– هی نگو که خوشحال نشدی...

– باید بشم؟!!

– دیوونه اون حتماً به توضیحی برای این کارش داره. لطفاً بدجنس نشو...

– فعلاً که برادرزاد؟ شما بدجنسی کردن. حالا خودش کجاست که شما وکیل وصیش شدی؟! لابد پشت در؟

قیافه ای ناراحت به خودش گرفت و با ناراحتی مشهودی گفت:

– متأسفانه به تیر به دستش خورده و خون زیادی از دست داده و اینکه...

اگه بگم نگران نشدم دروغ گفتم. به لحظه حس کردم محتویات قلبم خالی شد. با صدایی که از هیجان کمی از حالت معمولی خارج شده بود گفتم:

– و اینکه... چی؟!!

– ولش کن اگه دوست داشته باشه خودش بهت می گه.

نفسم و سخت دادم بیرون و تکیه دادم به دیوار. پس حالش خوبه که فرانک فکر می کنه فرزام بعداً خودش بهم می گه.

حالا که خیالم راحت شد فکر کردم که اصلاً مهم نیست چی شده... این و به زبون آوردم:

– هیچی برام مهم نیست. جز روشن شدن تکلیفم.

دستش و رو شونم گذاشت و گفت:

– درکت می کنم. اما اون الان بیمارستان. تازه دیروز غروب پیداش کردن. بعید می دونم فعلاً مرخص شه. ولی اگر هم مرخصش کنن فکر نکنم اجازه داشته باشه بیاد سرکار. اصلاً شاید نگهش دارن.

– متین چی شد؟!

– گرفتنش... فرزام که از نردبون اومده پایین دیگه کسی متوجهش نشده تا همین دیروز. مثل اینکه تو باغ یه راه زیر زمینی مخفی بوده که این چند روز و اونجا سر کردن.

و به دلیل محافظت شدید چون سرهنگ هم حدس زده هنوز تو باغ هستن ، اینها نتونستن بزنی بیرون. دیگه بعد از چند روز تونستن از طریق خون خشک شده روی برگ ها که نزدیکی همون مخفیگاه بوده بهشون برسن. فرزام دو تا عمل و گذرونده. حال خیلی خوبی نداره. اما خب خوب شدنش هر چند تدریجی اما حتمی.

سرم و تگون دادم و تو دلم خدارو شکر کردم. حتی اینجوری نامردی کردنش به من، باعث نمی شد براش آرزوی مرگ کنم.

– من برم؟ داداشم و مامان فرزام و که می شناسی لابد الان تو بیمارستان مثل خروس جنگی افتادن به جون هم. نمی دونم چرا این دو تا با هم نمی سازن.

لبخند محوی زدم و گفتم:

– ممنون که خبر دادی. راستی با فرزام حرف زدی؟ دلیلی برای کارش داشت؟

سرش و تگون داد:

– نه هنوز... شاید الان که برم بتونم ببینمش. اوه راستی خونه شما امروز با دستور قضایی آزاد شد و دیگه هیچ مشکلی برای ورود و خروج نیست. داداشم رفته دنبال کاراش...

سرم و تگون دادم:

– ممنون.

اومد نزدیک و صورتم و بوسید...

– مراقب خودت باش عزیزم. یه چیزی بخور. خداحافظ.

خواسته یا ناخواسته بعد از رفتن فرانک انگار کمی آسوده خاطر شدم و خیالم راحت شد. اگر کمی بیشتر آرامش فکری داشتم و هر چند آشفته اما میزانش کمتر بود. خوب به خودم که دیگه نمی‌تونستم دروغ بگم من نگران فرزام هم بودم.

تو این چند روزه سعی کردم منطقی رفتار کنم. من یه دزد بود. در هر صورت یه جورایی به جامعه و خودم آسیب رسوندم.

پس باید مجازات بشم و جواب کارم و ببینم. هر چند از نظر روحی و فکری بارها مجازات شدم و بارها وجدانم به مغز و فکرم حمله کرده. هر چند گاهی از طرف جامعه هم یه مجازات هایی و داشتم. مثل رفتارهای فرزام یعنی تنبیه هاش اما انگار باید حتما دستگاه قضایی برام تصمیم بگیره که من مجبورم چه راضی و چه ناراضی قبولش کنم.

الته من هنوزم برای کارهایی که در گذشته انجام دادم پشیمون نیستم. من مجبور بودم و واقعاً هم مجبور بودم. اگر قاضی جای من بود شاید کار بدتری می‌کرد. متأسفانه مشکل جامعه من اینه که مردمش و حتی اون بالایی‌ها برای خودشون زندگی می‌کنن و هیچوقت خودشون و جای دیگری قرار نمی‌دن و اگر هم بدن نمی‌تونن درک کنن...

یکی از دوستانم حرف قشنگی می‌زد... می‌گفت درد و اونی می‌فهمه که درد کشیده... بی‌مادری و اونی می‌فهمه که بی‌مادری کشیده... اونم مثل من بود... شاید بدبخت تر از من... اون ۴ سال پیش فروخته شد به یه افغانی‌ها... تف به غیرت پدرش.

کمی از عدسی که عدس هاش یه طرف بود و آبش طرفِ دیگه خوردم و فکر کردم اگه این خانومِ همکار که اسمش هم مستانه بود الان اینجا می بود من اوضاعِ بهتری داشتم و انقدر به اراجیفش می خندیدم که نیازی نبود اینهمه فکر کنم. اما فردای اونروز صبح ساعت ده اومدن و بردنش. کاسه و برگردوندم تو سینی و سینی و برداشتم و بردم سمتِ در. تقه ای در زدم و با گفتنِ " خانم اسدی " منتظر شدم تا در و باز کنه.

چند لحظه بعد اومد. رفتارِ خوبی باهام داشت. مطمئناً من سفارش شد؟ فرانک بودم. چون ته نگاهش یه جور حس بود که بهم می فهموند در هر صورت من مجرمم.

سینی و به دستش دادم و گفتم:

– می خوام برم دستشویی و وضو بگیرم.

دستبندی به دستم زد و من و تا دستشویی همراهی کرد. مجبوراً تحتِ شرایطی خاص تو دستشویی هایِ بی در و نه چندان تمیزِ بازداشتگاه برای چندمین بار کارم و انجام دادم و تو قسمتِ مثلاً روشویی وضو گرفتم و برگشتم به سلولم.

مهرم و گوشه ای گذاشتم و مشغول شدم. با تمومِ وجودم مشغولِ راز و نیاز و دعا شدم. دلم آرامش می خواست.

آرامشِ تو چشمای سخندون. دلم براش تنگ شده بود. هیچوقت اینهمه دور نبودیم. یعنی اونم دلتنگِ من هست؟ یعنی بهونه ام و گرفته؟ چقدر دلم تنگه... دلتنگِ شیرین زبونیش. اینکه بهم بگه بوشول... اینکه برای یه تیکه نون حرص بزنه...

آهی کشیدم تو سجد؟ طولانیم در کنارِ صلوات هایی که می فرستادم تو دلم از خدا خواستم خواهرم خوب باشه...

الان فقط همین و می خواستم... خواهرم.. خوبباش و خندیدناش... حتی تصورش هم بهم آرامش می داد...

صدای باز شدنِ در و شنیدم... اما من به خوندنم ادامه دادم...

در هنوز هم باز بود. این و از نوری که قسمتی از اتاقک نیمه تاریک و روشن کرده بود متوجه شدم.

خواسته و نا خواسته حواسم پرت بود. دلم نمی خواست کسی من و تو این موقعیت ببینه. کلاً بدم میومد... اگه یه خلوت بین من و خدا بود وجودِ سومِ یه نفر همیشه معذبم می کردم... شاید باید انقدر غرقِ راز و نیاز می شدم که متوجه نمی شدم... اما حقیقتاً من هنوز به اون درجه نرسیده بودم! توانا ییش و نداشتم که موقع نماز خوندن حواسم به بقیه جاها نباشه.

برای اولین بار آرزو کردم ای کاش پارتی نداشتم که اینجوری هر ساعت از روز بیاد و مزاحمم باشه... آخه بگو فرانک دیوونه تو که چهار ساعت پیش اینجا بودی.

سلامم و دادم و دعای آخرم و کردم. چشمهام و بستم و با جدیت گفتم:

– فرانک وقتی مبینی نماز می خونم برو بیرون خب؟ من بدم میاد.

صدای جدی و مردون؟ فرزام به گوشم رسید:

– قبول باشه حاجخانوم!

تنم لرزید... قلبم لرزید... دوباره محتویاتِ قلبم خالی شد...

بلند شدم ایستادم... بدون اینکه برگردم... بدون اینکه بخوام بهش نگاه کنم... صدایش و هوای نفسش وقتی اینجوری داغونم می کنه... دیدنش لابد ازم یه دخترِ غشی می سازه...

ای خدا چی داره اسمش و وجودش که اینجوری دگرگونم می کنه؟! چی داره این آدم که هنوزم... انگار...؟

– حاج خانوم تو بیهوشی بعد از نماز تشریف دارن که جواب نمیدن یا آقاشون و قابل نمی دونن؟

آقاشون و؟ من آقاشونم؟ نه اون آقاشون. نه یعنی آقای ماست... خوب باشه... که چی؟ خوب معلومه هیچی...

چشمهام و بستم بی توجه به فرزام و بلوای درونم به کنجی از سلولم رفتم و سرم و رو زانو هام گذاشتم. نمی خواستم ببینمش... حالا که برگشته بود می تونست تو دادگاه از جرم هایی که شاهدشون بوده و من انجام دادم حرف بزنه و منم منتظر مجازاتم می موندم...

صدای بسته شدن در و که شنیدم. مطمئن شدم رفته... دلم می خواست گریه کنم... کاش می دیدم حالش خوبه یا نه... حتما خوبه که مرخص شده آخه فرانک گفته بود حالا حالاها مرخص نمی شه...

دستی روی شونه ام حس کردم...

چشمای خیس و بستم تا اشکم نچکه... یعنی فرزام نرفته بود؟ خدایا شکر... البته شکر گفتم نه چون فرزام نرفته... همونجوری... شکر واسه همه نعمتایی که بهم دادی!

حس کردم کسی کنارم نشست. کنارم نشست و دستش و حلقه کرد دورم و من کشید تو بغلش... صدای آخ خفه ای و شنیدم. و تازه یادم افتاده که فرزام دستش تیر خورده و این اگه فرزام باشه...

- خانومم... می دونم... می دونم که هیچ حرفی نمی تونه حالت و خوب کنه و دلخوری رو برطرف کنه. اما نگاهت و بده به من گوشت و بسپار به حرفام... باشه؟!

وقتی جوابی نشنیدم... فشاری به بازوم آورد و گفت:

- می شنوی؟ خدا گناه می نویسه به آقاتون بی توجه باشی... همسر...

بی اراده نیشم تا گوشم باز شد. چه رمانتیک شده. فرزام خشک و نظامی به من می گه همسر... اونی که به صیغه هیچ اعتقادی نداشت به من می گه همسر...

- ببینم چشات و گربه کوچولو...

سرم و آوردم بالا... و برگشتم سمتش. با دیدن صورت بی رنگ و لبای سفیدش تعجب کردم. عجب دکتر بی سوادى بوده که مرخصش کرده.

بغض سعی داشت خط بکشه رو صدام. و می دونستم اگر حرف بزنم کلی لرزه روی هر کلمه ام هست. بغضی که داشت خفه ام می کرد. از کاری که کرده بود و از تنهایی این مدت از سرمایی که تو وجودم خونه کرده بود.

با بسته شدن چشماش به خودم اومد. انقدر حالش بد بود هر لحظه فکر می کردم الان غش می کنه. با اینحال سعی کردم خودم و کنترل کنم و بی تفاوت باشم با جدیت گفتم:

– نمی خوام چیزی بشنوم ... برو.

لبخند بی جونی زد و دستش و از کناره های موهام بازی داد و روی گردنم و بعد بازو هام به صورت نوازش کشید. حالا می تونستم ببینم که دست راستش مشکل داره.

خوشحال (!) و معذب از موقعیتمون سعی کردم کمی ازش جدا بشم که من و بیشتر به خودش فشار داد:

– بذار رفع دلتنگی کنم...

و چونه اش هم روی سرم گذاشت... واقعا برام جالب بود... اول که من و مثل خیار و انتی فروخت. حالا هم چطور روش می شه اینطور با پررویی بهم می گه بذار رفع دلتنگی کنم؟ یا چی شده دارم اینجوری به طور کاملاً مستقیم محبت و اظهار علاقه می بینم.

جالبه که من خجالت نمی کشم. البته می کشم ها. اما چونلحن طلبکار دارم خجالتم زیاد خودش و نشون نمی ده! یعنی من فدای استدلال خودم بشم. با خشم گفتم:

– واقعاً که وقیحی...

نچ نچ زیر لبی کرد و گفت:

– اگه قضاوت کنی سه روز تموم بی غذا نگهت می دارم.

و بعد ادامه داد:

– اونشب دوست نداشتم همراهم بیای. وقتی دیدم گوش نمی دی، با توجه به اینکه امیر هم فرار کرده بود و بچه ها می گفتن قبل از اینکه با پلیس تماس گرفته بشه رفته و معلوم نیست کجاست نگران بودم که اگه سالم نمونم کی قراره ازت مراقبت کنه؟

و به این فکر می کردم شما یه دختر قوی و خودساخته ای که کمی هم لجباز تشریف دارید اگه نباشم حتی سرهنگ هم جلودارت نیست. برای همین گفتم که بازداشت شی و تحت مراقبت ویژه قرار بگیری. اینطوری می تونستی پیش سخندون باشی. اما این محمودی بی مسئولیت نمی دونم چرا هنوز معنی مراقبت ویژه و درک نکرده!

بیشتر پش زدم و اینبار موفق شدم:

– وقتی من هم متوجه نشدم چطور محمودی می خواست بفهمه... برو... از اینجا برو بیرون... من دیگه خامت نمی شم!

یه تای ابروش و داد بالا و محو لبخند زد. خبائت درست مثل همیشه که شیطن می شد از چشماش می بارید. با شیطنت پرسید:

– مگه قبلاً هم خامم شدی؟!

چشم غره ای بهش رفتم و چیـش زیر لبی گفتم و ازش رو گرفتم:

– خوب الان توضیح دادی. من چی کار کنم؟ برو

دستش و گرفت به چونم و من و برگردوند:

– من و نگاه؟! دیوونه تو الان باید آقات و بیوسی بگی پیش میاد خودت و ناراحت نکن.

چشمام و براش لوچ کردم. با اینکه از این صفت های با نمکی که به من و خودش می داد خوشم می اومد اما سعی می کردم که بی تفاوت باشم. با جدیت گفتم:

– میشه بسه؟! من سرم درد می کنه.

اخم کرد:

– میشه بسه نه. میشه تمومش کنی قشنگ تر. که منم باید بگم نه نمی شه تمومش کنم. الان نه به خاطر اینکه چند روزی اینجا بودی دلم برات می سوزه نه می خوام مظلوم نمایی کنم که من و ببخشی فقط قلباً ناراحتم از اینکه قلباً ناراحتت کردم (!) و حتی شاید دلت شکسته باشه. اما حالا که منظورم و فهمیدی باید بخندی تا منم بخندم!

حتی تو آشتی بودن و عواطف می خواد زور بگه. اصلاً خجالت هم نمی کشه.

– آشتی مگه نه؟!

– شاید...

صدایی از خودش در آورد و گفت:

– چقدر دلجویی کردن یا بهتر بگم ناز کشیدن سخته!

این و گفت و یهو اومد تو گردنم و با صدایی که توش شیطنت موج می زد گفت:

– اما تو تا می تونی ناز کن که نازکش داری.

نتونستم جلوی خند؟ تقریباً بلندم و بگیرم. نمی دونم چی داشت اون صیغه ای که من با یه قبِلْت محرم فرزام شدم اما از همون روز انگار باهاش راحت تر بودم. کم کم راحت تر هم شدیم. انگار این شوخیاش هم لازم؟ رابط؟ من و اون که چیز خاصی ازش نمی فهمیدی بود. همونطور که فرزام و از گردنم دور می کردم تا نفساش به گردنم نخوره گفتم:

– حالا انگار چقدر کشیده.

ازم جدا شد. چشمای با نمکش و تو چشام دوخت و گفت:

– زیـــــاد! مگه نمی بینی انقدر کشیدم نئشه نئشه ام!

با دستم از خودم دورش کردم:

– نه بابا شما هم بلدی!

این و گفتم و روم و ازش گرفتم و دیگه نگاش نکردم. خوب تموم این چند روز منم به خاطر بازداشت بودنم ناراحت نبودم. به خاطر اینکه فرزام نبود و من و تنها گذاشته بود ناراحت بودم. لابد الان خدا و تموم کائناتی که این چند روز دست به دامنشون بودم دارن فحشم می دن... اما خوب این یه اعتراف بود...

دستش و رو دست بسته شده به گردنش و باند پیچی شده اش کشید و برای یه لظه در هم رفتن چهره اش و دیدم. نتونستم دیگه بیخیال باشم و با نگرانی گفتم:

– تو خوب نیستی. این کدوم دکتر بی سوادى بود که تو رو مرخص کرد؟

لبخند کم جونی زد و گفت:

– به محض اینکه فرانک ازم دلیل کارم و پرسید و من توضیح خواستم که منظورش چیه. با کلی کولی بازی که از من بعید بود امضا زدم و با مسئولیت خودم اومدم اینجا...

با ناباوری دستم و جلو دهنم گذاشتم و گفتم:

– نه... تو دیوونه ای... پاشو باید بری.

و با خودم فکر کردم که حالا حتی ذره ای هم ازش ناراحت نیستم.

– فعلا نه... اول باید تکلیف یه چیز و مشخص کنم. بعد میرم. یعنی با هم می ریم.

گیج پرسیدم:

– چی؟!

دستم و تو دستش گرفت:

– داشتم فکر می کردم. باید به زندگیم سر و وسامون بدم...

جدی بود. پس من هم جدی نگاهش کردم:

– خب؟!

تو چشم‌ام نگاه کردم:

– باید با یکی که گویا قبلاً خامش کردم و دیگه قرار نیست خامم بشه به اشتراک برسم.

با خنگی تموم فکر کردم خوش به حالِ اون یکی. و در حالی که فکر کنم ناراحتی تو صورتم مشخص بود گفتم:

– جدّاً؟ اون کیه؟!

قیافه اش و کج و کوله کرد و گفت:

– ساتی عزیزم باز تو در مقابل فهمیدن مقاومت نشون دادی؟!

لبام و جمع کردم و گفتم:

– نخیرم. خوب بیشتر توضیح بده.

سرش و تگون داد:

– یعنی تو متوجه نشدی؟ عزیزم دست بردار تو فقط داری در مقابل فهمیدن...

نذاشتم حرفش کامل بشه. و با جدیت گفتم:

– من مقاومت نشون نمی‌دم. مثلاً چند مدل سر و سامون گرفتن داریم. تو کدوم نوعش و می‌گی؟

قیافه اش یه مدلی شد مثل کسی که می‌خواد کله اش و بکوبه به دیوار. شاید گفتن جمله اش برایش سخت بود. بعد با جدیت تمام در حالی که هر کلمه از حرفاش لرزی تو تنم می‌انداخت گفت:

– خانم زرگل خانم شما حاضری با تموم شرایطِ سختِ شغلی بنده و تموم مشکلاتی که تا حالا چند نمونه اش و دیدی با وجودِ کم و کاستی‌هایی که تو اخلاق و رفتارم هست، البته تو پرانتز بگم که من از خودم راضی‌ام چون گلِ بی‌عیب خداست (!) و همینطور با وجودِ حسِ خواستنی که بنده به شما دارم و دوستت دارم بشی همسر و همراه بنده؟

سردم شده بود. شایدم فشارم افتاده بود. هر چی که بود خوشحالی توش داشت. مثل همیشه که اینجور مواقع گند زدم گفتم:

– ببخشید می شه آخرش و دوباره بگی؟!

و مثل دانش آموزی که به درس گوش نداده یا اون تیکه اش و نفهمیده به دهنش چشم دوختم. لبخندی زد و اومد در گوشم و گفت:

– ساده بگم... زنم می شی؟!

یعنی همون موقع آغاسی و دوستان دو دلم بساطی راه انداخته بودن خفن. خدایا من قربون این قانون طبیعت برم که هر چی می گی جذب می کنه. اینجور که داره پیش میره سال دیگه بچه بغل هم میشیم! دیدید گفتم هر چی از خدا بخواهید و بگید همون می شه؟!

لبخندی زدم و فکر کردم که شیرین ترین لحظ؟ زندگیم با یه کلامی متفاوت در یه جایی متفاوت و با شرایطی متفاوت تر از دختر های دیگه با آدمی کاملاً تک و بی همتا اتفاق افتاد و من الان می دونم چی کار کنم...

اما حقیقتاً انقدر هول شدم که نمی دونم باید چی بگم... ای کاش یه راهنمایی داشت...

با فشاری که به دست سردم آورد سرم و کمی آوردم بالا و منم مثل خودش رفتم دم گوشش و آروم گفتم:

– می شم!

و نگاهی به صورتش کردم تا عکس العملش و ببینم. اما اخم ریزی رو پیشونیش نشست و ناراحت بهم نگاه کرد.

فکر کردم شاید باید یه ماه فرصت می گرفتم برای همین فوری گفتم:

– البته شما برو یه دور بزن بعد بیا!

مردونه و بلند خندید و دستام و فشرد. حس می کردم از وجودش از خنده های گرمش و لحن گرم ترش داغ می شم و دمای بدنم متعادل می شه. شاید کمی از حدش هم بالاتر بره. ضربان قلبم که می خواد آروم بزنه اما دیگه نمی تونه!!! با جدیت گفت:

– بهت که گفتم با همه کم و کاستی ها... خوب من تو این ماموریت پرد؟ گوشم آسیب دیده و متاسفانه گوش چپم خیلی سخت می شنوه. میشه دوباره بگی؟!

بغض کرده بهش خیره شدم. دلم می خواست همه وجودش و بوسه بارون کنم. اگه یه روزی می رفت و زبونم لال با یه دست یا یه پا بر می گشت من بازم دوستش داشتم؟ آره صد در صد داشتم. همونطور که الان برام مهم نیست که گوش چپش درست نمی شنوه. با ناراحتی گفتم:

– فرزام...

چهارتا انگشتش و رو گونه ام گذاشت و شصتش و رو لبای برچیده شده ام کشید و آروم گفت:

– جانِ فرزام؟!

بغضم بیشتر شد....

– نمی خوام...

جدی شد:

– من و؟!

سرم و تگون دادم. دیگه اشک کلِ چشمام و گرفته بود یه پلک می خواست که همه اش بریزه. دوست داشتم راحت باشم. یعنی احساسم و راحت تر عنوان کنم. یاد گرفته بودم حرف نزدن به تنها کسی که آسیب می زنه خودِ اون شخص.

– اینکه اتفاقی برات بیفته.

انگشتش و کشید زیر چشمام که باعث شد پلک بزنم و اشکام بریزه. فوری اشکام و پاک کرد و گفت:

– فرزام فدای خانم ملوسش بشه. ناراحتی نداره دکتر گفته یه سوراخ ریز روی پرده گوشم ایجاد شده. اونم در اثر ضربه شدید. واسه همینم کامل شنواییش و از دست نداده. در صورتِ مراقبت ممکن به مرور خوب شه.

– ایشالله...

خندید و من و کشید تو بغلش:

– بازم از اون بغضا کردی که تنبیه می خواد ها... شانس آوردی کسی نیست...

– آخه دستِ خودم که نیست... یهو میشه...

همونطور که بازوم و نوازش می کرد گفت:

– اونروز که بغض کرده بودی و ترسیده بودی دستام بسته بود. دلم می خواد همیشه وقتی ناراحتی کنارت باشم و همینطور تو بغل بگیرمت. اعصابم خورد بود که نمی تونستی بهم تکیه کنی. انقدر هم ناز و ملوس بودی که ترسیدم کسی مثلِ اون امیر ببینت و فکرش با من یکی باشه و فکر کنه باید تو بغل...

حرفش و کامل نکرد و نفسش و سخت داد بیرون و با نمک گفت:

– اونوقت هیچی دیگه بیا و درستش کن...

خودم و ازش جدا کردم. چقدر خوبه که مثلِ هاویار سیب زمینی نیست! مرد باید یکم غیرتی باشه. با لذتِ تمام روسریم و تو سرم صاف کردم و گفتم:

– فرزام دلم می خواد زودتر برگردی بیمارستان.

دستش و به سمتم دراز کرد و با کمکِ هم بلندش کردیم. بلوزِ یه آستینه اش و صاف کرد و گفت:

– پس چی شد؟ من برم دور بزنم برگردم بله می گیرم یا بی فایدهست؟!

– بگم نه چی میشه؟!

– وقتی آدم جفتِ روحش و پیدا می‌کنه با یه نه که بیخیال نمیشه.

– من که بله... اما یکم شرایط دارم.

– می‌دونم خانم... اما حس کردم الان بهترین وقت واسه حرف زدنِ یه روز میشینیم و راجع به همه چیز حرف می‌زنیم.

کمی بعد دستی تو موهاش کشید و گفت:

– انگار فقط واسه بله گرفتن انرژی داشتیم. برو به فرانک بگو ویلچرم و بیاره.

– تق تق تق! اومدم...

با خودم فکر کردم " دهن سرویس تا حالا داشته گوش می‌داده حالا تق تق هم می‌کنه " و در حالی که لبم و گاز می‌گرفتم فکر کردم اینکه آدم تو فکرش فحش بده چیز بدی نیست!

– جانم فرزام جان؟

این و فرانک در حالی که با شیطننت نگاهمون می‌کرد پرسید.

فرزام تکیه و داد به دیوار و گفت:

– می‌گم برو ویلچرمو بیار.

فرانک لحظه ای جدی شد و با گفتنِ " الان میام " رفت. کمی رفتم نزدیکتر و با نگرانی گفتم:

– خوبی؟

لبخند بی‌جونی زد و گفت:

– دیگه ناراحت نیستی که، نه؟!

سرم و تکون دادم:

– الان دیگه نه.

دست سالمش و آورد بالا و گذاشت رو شونم و من و کشید سمتِ خودش:

– الان منم خوبم...

لبخندِ مضطربی هم از حالِ بدش که سعی داشت نگرانم نکنه و هم از نزدیکیِ زیادمون زدم و سرم و انداختم پایین. حالا سرم کاملاً رو سینه اش بود. صورتم و داد بالا و نگاهم کرد...

تو چشمای هم خیره بودیم. چشماش تو این حالت وبه خاطرِ مریضی خمار و تبار نشون می داد و این چقدر تو جذابیتش تاثیر داشت. به خودم اعتراف کردم که خواستنی تر شده.

کمی خم شد پایینتر... وای چرا داره شبیه صحنه فیلم آمریکایی ها می شه. از همون صحنه ها که من کلِ فیلم و می گشتم که یه دونه اش و پیدا کنم. باورم نمیشه اینجا با کسی که حالا عاشقم شده داره به صورتِ زنده اتفاق می افته...

یه لحظه به خودم اومدم. دست بردار ساتی تو همونی هستی که از اینکارا بدش میومد.

اما آخه...

– کوفت و آخه... سست اراده...

نمی دونم تو چشم چپ خوند که لباس به لبخندی عمیق باز شد و چشماش و آروم بست... کمی صورتش و آورد بالا تر. اما قبلِ اینکه لباس رو چشمام بشینه پشتِ دستم و گذاشتم رو لبش و گفتم:

– نه چشم نه... آخه دوری میاره...

البته خوشحالم که لبم و نبوسید. کم کم باید پیش می رفت. مگه من چقدر توان داشتم؟ تو یه روز همون خاستگاری سخته ام نداده بود خیلی بود.

رو دستم و بوسید.

با اینکارش از فکر اومدم بیرون. فرانک تک سرفه ای کرد و گفت:

– آوردم...

تکونی خوردم و فوری از فرزام جدا شدم و کمکش کردم که بشینه رو صندلی ویلچر. معلوم بود که فرانک سعی می کنه نیشش و ببنده. در حالی که ویلچر فرزام و هول می داد گفت:

– چی می گفتید دو ساعت؟!

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد نخودی بخنده. بفرما اینم مدرک. معلوم شد از اول داشته گوش میداده و این قضیه آخر هم دیده. اما مهم نیست. مهم اینه که من الان ناراحت نیستم. خیلی هم خوشحالم. حس می کردم وارد مرحله جدیدی از زندگیم شدم. یه مرحله که همه اش خوشی به همراه داره. خوشحال بودم که دیگه یه جیب بر نیستم.

خوشحال بودم که با وجود گذشته درخشانم نباید به آینده ام نا امید باشم. یادم یه روزی یکی از مریضای مطبی که توش کار می کردم حرف قشنگی زد. گفت تو هر مرحله از زندگیت هر شرایطی که داری قدر خودت و بدون. و فکر نکن شرایطت می تونه باعث شه زندگیت بد یا خوب باشه. می گفت همیشه شخصیت خودت و حفظ کن و هیچوقت نذار حاشیه ها زندگیت و تحت تاثیر قرار بده.

من تا همین چند وقت پیش هم شکل و قیافه و هیکلم و حتی رنگ پوستم می بردم زیر سوال و فکر می کردم بی ارزشم. تا همین چند وقت پیش فکر می کردم محل زندگیم باعث می شه بترشم. حتی به این فکر می کردم تا به دروغ به همه بگم من قصد ازدواج ندارم. تا بعد ها اگه ازدواج نکردم بگم خودم نخواستم وگرنه خاستگار زیاد داشتم!

ار فکرای خودم خجالت کشیدم. باید یادم بمونه همه باید یادمون بمونه تو هر شرایطی باید بهترین و بخواهیم تا برامون بهترین ها حاصل شه.

از راهروی بازداشتگاه که گذشتیم. همینکه وارد حیات شدیم محمودی رو برومون قرار گرفت. اخم کردم. هر چند که ته دلم حس می کردم اون مقصر نیست. اما فرزام راست می گه اون انقدر تجربه داره که معنی مراقبت ویژه و بفهمه و ابداً نباید این اتفاق می افتاد. فرانک با اخم رو به محمودی گفت:

– خودت و معرفی کردی؟!

محمودی دماغ "بله ای" گفت و بعد از گذاشتن احترام رفت. با تعجب گفتم:

– کجا خودش و معرفی کرده؟

فرانک کمی قدم هاش و سریعتر کرد و ویلچر و هل داد و گفت:

– برای بازداشت دیگه. فرزام قبل از اینکه بیاد دیدنت بهش گفت خودش و معرفی کنه و جلوی چشماش نیاد.

با ناراحتی گفتم:

– اصلاً لازم نیست. انقدر این چند روز بهم بد گذشته که دلم نمی خواد حتی قاتلا هم برن اون تو. بعدم مگه می شه که آدم از نیروهای خودش و بازداشت کنه؟!

– برای رسیدن به اهدافش یا حتی یه ترفیع تایید سرهنگ و نیاز داره. فرزام و سرهنگ ندارن. باید گوش بده.

حرفی نزدم... کمی رفتم جلوتر و خواستم ببینم فرزام چرا حرف نمی زنه که با دیدن چشم های بسته اش گفتم:

– فرانک. فرزام که بسته است!

بلند خندید و گفت:

– یعنی چی بسته است مگه باید باز باشه؟! این چه مدل حرف زدن؟!

با عصبانیت و ترس گفتم:

– روانی نخند. منظورم چشاش.

فرانک یکی کوبید تو کله فرزام و گفت:

– غش کردن کار زناست باز کن چشمت و.

دوباره خندید. اما فرزام سرش کج شد. تقریباً جیغ زدم:

– چی کار می‌کنی؟ نمی‌شنوی می‌گم به هوش نیست؟

و ویلچر و از دستش گرفتم و تند تر راه افتادم:

– آخه کدوم احمقی نداشت این آمبولانس بیاد تو حیات؟ انقدر خنگید همه اتون؟ ای خدا من و نجات بده از دستِ اینا که هیچکدوم عقل ندارن. یعنی عق دارنا اما قدِ کل؟ مرغ! آخه فرزام حالا من در مقابلِ فهمیدن مقاومت نشون میدم یا این فرانکِ بی عقل؟

فرانک اومد بدو و جلوی من قرار بگیره و ببینه راست می‌گم یا نه که چادرش رفت زیر پاش و با مخ افتاد.

– آخـــــخ! خدایا پام!

– بپا شصتِ پات نره تو دماغت.

تو اون موقعیت نمی‌دونستم گریه کنم یا بخندم. و زیر لب گفتم:

– به قولِ تو. دهنِ هر کی که کفشِ پاشنه دار و خلق کرد سرویس.

با این حرف بلند شد و خودش و صاف و صوف کرد. منم منتظر موندم تا در و باز کنن و فوری به پرستارِ همراه آمبولانس اطلاع دادم که چی شده.

پرستار با کمکِ راننده با هم فرزام و خوابوندن. من سوارِ آمبولانس شدم و به فرانک گفتم:

– گوشیِ من و تحویل بگیر با ماشین بیا.

چشم غره ای بهم رفت. درِ آمبولانس داشت بسته می‌شد. با تاکید گفتم:

– یادت نره. گوشیم و بیاریا.

و دیگه ندیدمش. همینکه حرکت کردیم رو به اون پرستار که داشتن فشارِ فرزام و چک می‌کرد گفتم:

– چی شد؟! حالش خوبه؟!

جوابم و نداد چند ثانیه بعد گفت:

– فشارش رو پنج.

و فوری سرمی براش وصل کرد و آمپولی توی سرمش تزریق کرد. دستی به پیشونی فرزام کشید و بعد دستش و نبضش و گرفت. چشم غره ای به دست فرزام که تو دست پرستار بود رفتم و فکر کردم:

– خاک تو سرا پرستارِ مرد نداشتن بفرستن؟! اینم که داره دستمالی می کنه!

نچ نچی کردم و دستی به پیشونی فرزام کشیدم... نگران بودم. نگران اینکه دردش زیاد؟ می تونه تحمل کنه؟ نمی دونم چرا اما خیلی دوست دارم حداقل نصفِ دردی که داره و من بکشم تا کمی راحت تر باشه.

عزیزم تحمل کن تو می تونی. اگه چیزیت بشه من خودم و نمی بخشم. به خاطرِ من اومده بودی. وای خدایا هیچ وقت فکر نمی کردم زندگیم شبیه فیلم هندیا شه... کم مونده پهن شم رو فرزام بگم _____ه... تو نباید بمیری...

چشام اشکی شد. کاش زودتر بهش بله داده بودم! اینجوری زیرِ بارِ فشاره کمتری می رفت و امکان اینکه فشارش نیفته بیشتر بود!

بلاخره رسیدیم بیمارستان. فوری منتقلش کردن به یه اتاقِ خصوصی و من نمی دیدم که دارن چه بلایی سرش میارن چون راهم ندادن. دو تا مامورِ مراقبش جلوی در ایستاده بودن.

با دیدنِ فرانک که با قدم های سریع میومد بلند شدم و خودم و بهش رسوندم. دستش و تو دستام گرفتم:

– اگه خوب نشه چی...؟

– دکترای چی گفتن؟

سرم و تگون دادم و گفتم:

– هنوز بیرون نیومدن اما مثل اینکه فشارش خیلی پایین بود.

پوفی کشید:

– از دستِ فرزام یک دنده و لجباز. ناراحت نباش چیزیش نمی شه گلم.

گوشیش زنگ خورد همزمان با گوشیِ خودشِ گوشیِ منم بیرون آورد و سپرد دستم و با گفتنِ برمی گردم کمی ازم فاصله گرفت.

به گوشیم نگاه انداختم. بیست و چهار میس کال. همه هم از یک شماره بودن. حدس می زدم مادرِ هاویار باشه و البته حدسش خیلی سخت نبود. دلم می خواست کمکش کنم حداقل مامانش و از کشور خارج کنن... چون ممکن تنها عزیزش و از دست بده و این اصلاً خوب نیست.

اما الان نمی تونستم تماس بگیرم حالِ فرزام خیلی برام مهم تر بود. گوشی و گذاشتم تو جیبم و رفتم سمتِ اتاقش. همون موقع دکتر اومد بیرون.

– چی شد آقای دکتر...؟

– من گفته بودم حتی یک درصد موافق خروجشون نیستم. ایشون به حرفِ ما گوش ندادن هیچ چرا سُرْم و از دستشون خارج کردن؟ فشارش کم کم متعادل می شه. اگر بیدار شد و درد داشت. فعلاً نمی تونیم آرامبخشی براش تزریق کنیم.

این و گفت و رفت. خواستم برم داخل که مامورها جلوم و گرفتم:

– با جدیت گفتیم:

– من که خودی ام. دستتون و بردارید.

انگار اینجا درِ دربار. والا...

– متاسفام بدونِ دستور قضایی نمی تونیم اجازه ورود بدیم.

– دستور قضایی چیه؟! ایشون با من هستن.

فراانک این و گفت و نزدیک من شد و مشمایی داد دستم.

– ساتی عزیزم می تونی امشب و بمونی و فردا بری پیشِ سخندون؟ داداشم و زن داداشم فکر کردن فرزام دیگه بر نمی گرده نمی تونم پیداشون کنن. خودمم باید برم.

نگاهی به تختِ فرزام که فقط نصفیش رو می دیدم انداختم و به سخندون فکر کردم. دلم برای سخندون پر می کشید اما فرزام الان بهم احتیاج داشت. لبخندی زدم و گفتم:

– برو عزیزم خیالت راحت.

و رفتم تو اتاق و کنارِ تختش روی مبلِ نشستم.

کنارِ صندلیِ تختش نشستم و آرام سرم و گذاشتم رو تخت و چشمِ دوختم به دستِ سالم و مردون؟ فرزام.

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست. یه عمری سعی کردم مرد باشم. سعی کردم مردونه زندگی کنم. یه عمری با وجودِ سنِ کمم شدم ستونِ خونه. جوونی نکردم. خوشی نکردم. سختی کشیدم اما چقدر خوبه که حالا قراره یه مرد باشه. یه مرد کنارم باشه که بهم لبخندِ دلگرم کننده بزنه که دستای قوی و قدرتمندش بهم قدرت بده و اعتماد بنفس.

ما خانوم ها، هر چقدرم قوی و قدرتمند باشیم همیشه وقتی یه مرد کنارمونِ راحت تر و بیشتر سرمون و می گیریم بالا. لذتش مثل این می مونه که تو بی دردسر یه کیف بزنی! البته دیگه این مثال درست نیست اما این و گفتم که عمقِ لذت درک بشه!

کلاً ما جنسِ لطیف قشنگترِ که تکیه کنیم و جنس مرد بهتره که تکیه گاه شه. چون محکم تر. خوبه که از این به بعد شوهر دارم. حتی مدلِ نگاه کردنِ بتول وقتی این خبر و بشنوه هم بهم کلی خوشحالی تزریق می کنه!

نفسِ عمیقی کشیدم و چشمام و بستم. تنها چیزی که نگرانم می کرد در حالِ حاضر شغلِ فرزام بود. اگه یه روز می رفت و بر نمی گشت؟ من چطور می تونم تنها ادامه بدم؟ اگه مثل فراانک شه؟ وای نه خدا نکنه. حالا که نه به بارِ نه به دار... اما خوب...

با نشستنِ دستش روی سرم تکونی خوردم اما بلند نشدم:

– خوابی؟

وقتی جوابی ازم نشنید طوری که می شنیدم، اما نمی دونم می خواست بشنوم یا نه گفت:

– تو الان باید تو خونه استراحت می کردی خانم.

و همینطور سرم و نوازش کرد. و من انقدر حساس بودم به نوازشِ سر و انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد یا شاید بهتر باشه بگم نفهمیدم کی بیهوش شدم.

ساتی.. خانوم نمی خوای بلند شی؟ بلند شو برات شام آوردن.

صداش و می شنیدم اما انقدر خشک شده بودم که دلم می خواست هم نمی تونستم بلند شم. بلاخره بلند شدم و آروم آروم سرم و صاف کردم و نگاهش کردم. با چشمای خوابالو گفتم:

– آآآآ آی نَنه گردنم!

و قیافه گریه به خودم گرفتم. حتی نزدیک بود بزنم زیر گریه. درست مثل بچه های لوس. اما یه لحظه به خودم اومدم. داشتم چی کار می کردم؟!

فوری خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– ببخشید خوابالو بودم نفهمیدم.

غش غش زد زیر خنده:

– چه عجب بلاخره من دیدم تو یه کاری انجام بدی به سن و سالت بیاد. خانوم لوس...

و بعد موهای سرم و بهم ریخت... خجالتزده از حرکتِ سرم و انداختنِ پایین و با دستام باز می کردم که گفت:

– ببین اصلاً لازم نیست برای نشون دادنِ قدرتِ خودت و گم کنی. تو زنی... مظهرِ ناز... لطیف بودن... از جنسِ مروارید و اشک.. اصلاً لازم نیست از کمی لوس بودنِت خجالت بکشی...

دیگه معذب نبودم از کاری که انجام دادم به چهره؟ مهربونش که خوشونتی به همراه نداشت نگاه کردم و گفتم:

– اصلاً بهت مهربونی و این حرفا نمیداد.

سرش و تگون داد:

– خوب به یه چیزایی عادت می کنی.

و بعد به میز و مبل کنار کاناپه اشاره کرد و گفت:

– بهتره غذات و بخوری و به سوپی که روی میز مخصوصِ تختش گذاشته بودن اشاره کرد و با بی میلی گفت:

– منم سعی می کنم همین کار و کنم.

– چرا تو سوپ؟ من برنج؟

ادای خودم و در آورد و گفت:

– چون تو سالم من مریض!

نخودی خندیدم. و تکه ای کباب زدم به چنگال و گرفتم سمتش:

– باور کن هیچ مشکلی به وجود نمیداد.

نگاهی به من و بعد کبابِ تو دستم انداخت و آروم گفت:

– بر پدر و مادرِ وسوسه صلوات...

و فوری چنگال و از دستم قاپید. یعنی قدرتِ خدا! تو چند ثانیه کبابِ نیست شد! با دلسوزی گفتم:

– بازم می خوای؟

طفلی انگار چند سال غذا نخورده. سرش و تگون داد و گفت:

– نه دیگه گلم. مرسی خودت بخور. منم این و بخورم که اندفعه یه چیزم بشه این سوپ هم بهم نمی دن.

در کنار هم به روشی کاملاً عجیب و غریب غذا خوردیم و بعد از جمع و جور وسائل و بعد اینکه خدمه اونجارو تمیز کرد فرزام جدی گفت:

– میشه حرف بزنیم؟

و من مثل ادم های خطا کار دستم و پشتم قایم کردم و همونجایی که بودم ایستادم و گفتم:

– راجع به چی؟!

– امیر، یا شاید هم هاویار...

حسِ خطاکار بودن بیشتر بهم دست داد. لبِ پایینیم و کاملاً تو دهنم بردم و همونجور که دستام پشتم بودم کمی خودم و تگون داد و گفتم:

– مـــــممم... خوب بزنیم...

– بشین...

کمی رفتم جلوتر و به جای نشستن روی صندلی تخت روی کاناپه نشستم. کمی دورتر بودن و حداقل الان ترجیح می دادم. شاید چون می ترسیدم نزدیکی زیاد حرارت بالای تنم و نشون بده. و بهش بفهمونه چقدر می ترسم و بعد بفهمه از دروغی که گفتم می ترسم.

– بچه ها می گن صدای محتشم موقع حرف زدن می لرزیده. کارشناس تشخیص داده که موقع حرف زدن پر از تردید بوده و انگار معذب بوده. من فکر می کنم کسی کنارش بوده.

آب دهنم و سخت قورت دادم. من یه چیزایی بیشتر می دونستم اما همه اش فکر می کردم خودِ هاویار تماس گرفته، یعنی این امکان هست که اون مامور توسطِ هاویار کشته شده باشه؟ نه ممکن

نیست... اما حالا می‌دونم که کسی و مجبور کرده که تماس بگیره. خودم و زدم به کوچه علی‌چپ و گفتم:

– محتشم؟! محتشم کیه؟!!

چشماش و بست و گفت:

– همون که گویا به تو گزارش کار داده و دستت و باز کرده!

سرم و تگون دادم:

– آها آخه وقت نشد به هم معرفی شیم. والا نمی‌دونم شاید...

– فقط من هنوزم برام سواله چرا محتشم نیومد سراغ من. فاصله من و تو از هم فقط یه دیوار بود و بس.

حق به جانب گفتم:

– خوب به من چه؟ چندمین بار این و می‌گی و می‌پرسی؟ اون که نیست منم نمی‌دونم.

– حالا چرا عصبی می‌شی؟ من یه حدسایی می‌زنم.

چشمام و ریز کردم و گفتم:

– چه حدسایی؟!!

– خوب تقریباً اونایی که باید گرفته شدن... بیشتری جمع بودن. امیر تا پنج دقیقه قبل اینکه تو بیای تو اتاق داشت از من پذیرایی می‌کرد! با این حساب امکانش هست که هم؟ این کارها رو اون کرده باشه... اما آخه... چرا؟!!

خواستم پوزخندی بزنم و بگم زدیم به کاهدون متین مونده... نمی‌دونم چرا دلم نمی‌خواست با هم؟ علاقه ام به این پرونده فعلاً از متین حرفی بزنم. اینبار بلند شدم. در حالی که دستام مشت شده بودن و حس می‌کردم که انگار حتی دیوار هم چشم در آورده و به من نگاه می‌کنه، گفتم:

– یه جووری حرف می‌زنی انگار من باید جواب سوال هات و بدونم!!!

اخم ریزی رو پیشونیش نشوند و گفت:

– ببینم تو چته؟! من دارم مثلاً باهات همفکری می‌کنم.

– نمی‌خوام همفکری کنی. یعنی چی؟ یجور حرف می‌زنی انگار هاویار همه چیزش و به من گفته و من باید همه چیز و بدونم!

چند ثانیه ای خیره نگاه کرد و بعد نفس عمیقی کشید:

– اینطور که شما بال بال می‌زنی بعید هم نیست.

کیفم و برداشتم:

– اصلاً من و بگو که خسته و کوفته اومدم کنار شما. به من چه...

این و گفتم و رفتم سمت در.

– منت می‌ذاری؟

عصبی بودم. از اون عصبی‌هایی که خودمم نمی‌فهمیدم چی می‌گم. با پر خاشگری گفتم:

– نه اما وظیفه من نیست.

این و گفتم و تندی از در خارج شدم. نمی‌دونم چرا اینجوری شد؟ شاید بهتره من به فرزام بگم، بگم که چی شده.

اما نمی‌دونم چرا می‌خوام هاویار نباشه. اینجا نباشه تو ایران، تو زندان و یا بیرون نباشه. نمی‌خوام حتی یه چیزی من و به هاویار وصل کنه. دلم می‌خواد مادرش هم نباشه...

با تموم اینبا به رفتن مادرش امید دارم اما خودش... حقیقتاً نه...

وسطای بیمارستان وقتی که کمی آرومتر شدم. فهمیدم چقدر تند رفتم. درست نبود. اون که چیزی نگفت. من مثل این شک به خودها بیشتر مشکوکش کردم. اما...

اما نداره. نباید اینقدر باهاش بد حرف می زدم. باید حواسم باشه مسائل کاری حتی می تونه تو زندگی شخصیمون هم دخیل باشه. نباید انقدر بلند حرف می زدم... نباید صدام از حدش بالاتر می رفت... نباید...

کلافه دستم و تو هوا تکون دادم و برگشتم سمتِ اتاق. اون الان به وجودم نیاز داشت. تقه ای به در زدم و رفتم تو:

– خوب من زود عصبی می شم.

چشماس و بست و گفت:

– نه اصلاً... حق با توست. حالا هم تنهام بذار می خوام استراحت کنم.

رفتم کنار تخت. کیفم و گذاشتم رو تخت و با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم:

– متاسفم تند رفتم.

– ...

– جواب نمی دی؟!

باز هم جوابم و نداد. کلافه به چهره؟ خسته و بی حالش نگاه کردم:

– ای بابا حداقل یه چی بگو فکر نکنم خوابی.

چشماس و باز کرد و با عصبانیت نگاهم کرد. از نگاه تیزش بیشتر ترسیدم و کمی رفتم عقب:

– می ری بیرون یا زنگ بزنم بیا ببرنت؟!

سرم و کج کردم :

– برم بیرون؟!

چشماس و بست و با جدیت گفت:

– دقیقاً... بیرون...

عقب گرد کردم و کمی نگاهش کردم و فوری روم و گرفتم و رفتم بیرون. قبل از اینکه در بسته شه. کیفم پرت شد بیرون!

یعنی یا حضرت عباس... چه عصبانی. لبم و گاز گرفتم و به مامورهای جلوی در که با تعجب به من نگاه می کردن خیره شدم.

جفتشون وقتی دیدن انگار خجالت کشیدم سرشون و انداختن پایین. و من تنهای کاری که کردم این بود، کیفم و برداشتم و دویدم سمت پله ها.

اشکام و که هنوز راهی برای ریختن پیدا نکرده بودن و تو چشمام بودن پاک کردم و فکر کردم فرزام باید یکم گذشت داشته باشه. خودم می دونم خشک و تعصبی و چه می دونم هزار چیز دیگه هست اما در مقابل من باید کمی نرم باشه...

خوب شاید عصبیش کرده باشم و عجز و ناتوانیش تو این موقعیت و به رخ کشیده باشم... اما من الان شخصی هستم که عاشقم شده باید بهتر رفتار کنه!

ولی خودمونیم منم نباید منت می داشتم و اون طوری باهاش حرف می زدم مخصوصاً هم که بارها تذکر گرفتم و می دونم که از دختر متین و سر به زیر خوشش میاد.

فرانک می گه وقتی در مقابلش سکوت کنی بیشتر خوشش میاد و خودش هم سعی می کنه بهت احترام بذاره و از این سکوت سوء استفاده نکنه شاید بهتر بود منم سکوت می کردم و به احتمالاتش گوش می دادم تا فکر کنم منظورش با من و اونجوری پر خاش گری کنم.

والای خدایا سرم درد گرفت... اونم الان درد داره... حتی آرامبخش هم بهش نزدن... کاش حرف نمی زدم...

— خانم...

برگشتم عقب و به یکی از سرباز ها که انگار دنبالم اومده بود خیره شدم:

— بله؟! —

— همراه من بیایید... می برمتون.

با غیض گفتم:

– لازم نیست. برو به ریست بگو من هنوز همون ساتی‌ام.

این و گفتم و راه افتادم:

دنبالم اومد:

– اما من از جای دیگه دستور دارم. شما باید تحتِ مراقبت باشید. در غیرِ اینصورت متأسفانه مجبور به بازداشتِ خونگی هستیم.

نفسم و سخت دادم بیرون:

– می‌دونی خواهرم کجاست؟

– همراه من بیایید می‌برمتون همونجا.

– خانوم رسیدیم...

چشم‌هام و باز کردم. به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

– اینجا کجاست؟

– رزکان هستیم. خواهرتون اینجا هستن. فقط امکانش هست الان خواب باشن...

با این حرف به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– ساعت از یازده هم گذشته.

سرم و تگون دادم:

– موردی نداره. بهتره بریم داخل من حسابی خسته‌ام.

با این حرفم تلفی خبر رسیدنمون و داد. در همین حال من گوشیم و خاموش کردم و پیچیدم لای چند دستمال کاغذی و با عرض تاسف و شرمندگی گذاشتمش یه جای خیلی خصوصی... اینا بازرسی بدنی می کردن ولی نه در اون حد که دستشون و بخوان بکشن به جاهای خیلی خصوصی. تکنون تکنون خوردنم باعث شد مامور همراهم با مکث از روی آینه نگاهم کنه. لبخند پر ترسی زدم و گفتم:

– دارم دنبال گوشیم می گردم. فکر کنم جا گذاشتمش یادت باشه حتما بگی برام بیارنش...

سرش و تکنون داد و با سر و صدای باز شدن در حواسش به کل از من رفت. دو مرد کنار هر لنگ؟ در ایستاده بودن و با دقت به ماشین و داخلش نگاه می کردن. داخل که رفتیم پیاده شدم. هر دو مرد بهم سلام دادن اما از قیافه هاشون معلوم بود که آماده باش هستن. انگار به خودشون هم اعتماد ندارن.

خانومی جلوی در ورودی انتظارم و می کشید. سلامی دادم و اون برای دست دادن پیش قدم شد. هنوز کامل وارد خونه نشده بودم که گفت:

– وسیله هاتون و به من بسپارید. به دلیل امنیت خودتون استفاده از گوشی ممنوعه. و اگر ساعت یا وسیله فلزی دارید تحویل من بدید.

هیچ چیزی نداشتم. کیفم رو به دستش سپردم و گفتم:

– گوشیم پیش جناب سرگرد جا مونده و چیزی به غیر از این کیف ندارم. خواهرم کجاست؟!

به اتاق اشاره کرد. قبل از اینکه با طرف اتاق برم چند کامپیوتر و کلی سیم تو پذیرایی حواسم رو پرت کرد.

چندین دستگاه بزرگ شبیه رادیوهای قدیم که حتی اسم هیچکدومشون رو نمی دونستم. کمی که دقت کردم تو سه تا از مانیتورها قسمت های مختلف خونه و نشون می داد. مکث کردم که باعث شد زن با من برخورد کنه. به من بخوره. با جدیت گفتم:

– حواست کجاست؟

خودش و جمع و جور کرد و اخمی ریزی به پیشونیش نشست.

– ببخشید داشتم مطمئن می شدم خطری تهدیدتون نکنه!

چشم‌ام و برآش لوج کردم و به کیفم اشاره کرد:

– اها خطر تو کیف من؟!

– متاسفم اما وظیفه ام...

جمله اش رو بی جواب گذاشتم و به مانیتورها اشاره کردم:

– ببینم اینجا تموم مسائل تحت نظارت شماست؟

منتظر جوابش بودم که دو زن از اتاقی بیرون اومدن.

– عجب بچ؟ سرتق و شکمو و پررویی!

– آره دیدی؟ دختر؟ پررو به من می گه ترشیده!

می دونستم که سخندون و می گن. با جدیت قدمی به سمت اون اتاق برداشتم. در حالی که هنوز

جواب سوالم و از مامور زن نگرفته بودم با عصبانیت گفتم:

– خواهر من اصولاً حقیقت و خیلی رک بیان می کنه!

خوب خیلی سخت نبود که منظورم و بفهمه. منظورم این بود که خواهرم راست می گه و تو

ترشیده ای! البته اگر ازدواج نکرده باشه! بیتوجه به چشم غر؟ اون دو نفر رفتن تو اتاق. خدایا

کی یه سمتی به من می دن بزنم اینارو لهشون کنم.

با دیدن سخندون که روی تشکی خواب بود و پتوی مسافرتی تا روی گردنش بالا بود دلم برآش

ضعف رفت. اما برای اینکه مبادا بیدارش کنم و بدخواب شه فقط نگاهش کردم و از دور به انداز؟

این چند روز قربون صدقه اش رفتم. اما باز هم دلتنگ و دلتنگش بودم.

تقه ای به در خورد و همون مامور زن اول وارد شد. پتویی دستش بود. اون و به دستم سپرد و گفت:

– از همکارهام ناراحت نباشید. توی کمد لباس هست و اگر چیزی احتیاج داشتید بهم اطلاع بدید. برگشت بره بیرون که انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

– راستی...

به دری اشاره کرد:

– سرویس بهداشتی اینجاست... در ضمن هیچ دوربینی در جایی به این خصوصی نصب نشده! خیالتون راحت.

لبخندی زدم و همینکه رفت بیرون پریدم تو دستشویی... بلاخره شاید شلوارم و خیس نکنم اما احتمال داره ال سی دی گوشیم از عرق و خیس بسوزه و اونوقت من اگه این گوشی و ببرم تعمیرگاه باید توضیح بدم در چه شرایط همچین بلایی سرش اومده!

دستمال های چندش رو از دور گوشیم باز کردم و گوشیم و روشن کردم. همونطور که نشسته بودم و کارم و انجام می دادم. به بالا اومدن صفحه خیره شدم... به عنوان پیغام خوش اومد گویی اول تلفن نوشته بودم:

– صاحبم! اوقات خوشی و برات آرزومندم!

البته این و از طرف گوشی برای خودم نوشته بودم. همین که صفحه بالا اومد چندین میس کالم پدیدار شد که من و به فکر انداخت چطور می تونم با مادر هاویار در تماس باشم؟ در حالی که فهمیده بودم و به طور غیر مستقیم از فرزام کشیده بودم که رفتن به خونه مادر هاویار برای من ممنوع.

گوشی رو تو لباس زیرم قائم کردم و بیرون اومدم. مانتوم و در آوردم و روی تشک دراز کشیدم. حسایی کثیف بودم. شاید حتی تنم شپش خاکستری زده باشه.

از همون ها که خودشون و لایِ درزِ لباسِ قایم می کنن. اما من تحتِ هیچ شرایطی نمی تونستم دستِ رد به سین؟ خواب بزنم. با این حساب با تمومی مشغله های موجود نخواستم حتی به فرزام و حرفاش و خودم و حرفام فکر کنم و در کنارِ خواهرم، با آرامش زیاد خوابیدم.

صبح با دستای کوچولو و توپولو سخندون که گونه ام و نوازش می کرد از دنیای خواب به بیرون کشیده شدم. در حالی که هنوز هم حسی از بیداری نداشتم.

– آزی.... تویی؟ یا لوحته؟!

این و گفت و حس کردم که بلند شده و نشسته.

چشمام و باز کردم. رو تشک نشسته بود و پاهاش باز بود و دستاش بینِ باهاش افتاده بود و با بغض به من نگاه می کرد. منم از حالت بق کرده و چشمای نمدارش بغضم گرفت. بلند شدم و نشستم و دستام و برای بغل کردنش باز کردم.

کمی تو جاش تکون خورد و اومد تو بغلم. محکم فشارش دادم... اونم دستش و گذاشته بود رو دستام و سعی می کرد من بیشتر فشارش بدم... من که اینجوری حس می کردم:

– آخ... عزیزِ دلم... خواهر به قربونت...

حالا دیگه واقعاً گریه می کرد. نمی دونستم بچه ام چش شده. اما انگار بارِ روحیِ این چند روز از توانش خارج بود...

بیشتر فشردمش... گوشتِ تنش شل شده بود... دیگه سفتیِ قبل و نداشت... لاغرتر شده بود... این نشون می داد سخندون روزهای خوبی و نداشته...

– آزی تو لو خدا دیگه نریا... اصن تو آزیم نیستی که تو مامانمی... مامانا که دختراشون و تاهنا نمی ذالن...

تو گریه هام برای لحنِ صحبتش خندیدم و شرینیِ وجودش و نفس کشیدم و به روحِ گشنه ام دادم... با جدیت گفتم:

– معلومه که تنهات نمی دارم عزیزم... ببخشید...

و با خودم فکر کردم من خیلی قوی بودم که تو این بیست سال هیچ وقت از مادرم نخواستم برام مادری کنه... چه وقتی که نیاز داشتم و بود، چه وقتی که نیاز داشتم اما نبود...

آهی کشیدم قسمت من این بوده هر چند تا آخر عمر حسرتش و می خورم... من تا آخر عمر نه خدا و نه مادرم و به خاطر طعمی که نچشیدم نمی بخشم.. حق من بود مثل هم؟ بچه ها حداقل یک سومشون مادر داشته باشم... سرش و نوازش کردم:

– بسه دیگه گریه... من فقط رفتم یکم کار کنم برات خوراکی بخرم... حالا هم می خوام برم حموم، میای بریم؟

تحمل نداشتم غصه خوردنش و ببینم. واسه همین می خواستم منحرفش کنم.

با پشت دست شروع کرد به چشماش و مالیدن و اشکاش و پاک کردن با جدیت گفتم:

– آ آ! چی کار می کنی؟ با دست می مالی به چشمت؟

دستاش از حرکت ایستاد و افتادن پایین. با صورتی که حالا اشک به همه جاش کشیده شده بود، با چشمای گرد طوسیش به من زل زد. منتظر بود دعواش کنم... اما خندیدم... رو چشم هاش و بوسیدم و گفتم:

– عزیزم... وجودم... هم؟ زندگیم، چشمت آسیب می بینه...

تقه ای به در خورد. از خودم جداش نکردم... فقط سرم و کج کردم که ببینم کی اومده... با دیدن فرزام تو چهارچوب در موندم... خشکم زد... دلخور به من نگاه کرد... با اخم و با جدیت گفت:

– باید به یه سری از سوال ها جواب بدی...

و در و محکم بست...

سخندون با گیجی گفت:

– کی بود...؟

باز هم و من اینبار راحت بدون اینکه ترسی از معرفی‌شون به هم داشته باشم گفتم:

– فرزام دیگه... جناب سر گرد... قبلاً دیدیش...

سرش و متفکر تکون داد...

– فلزانه؟!

خندیدم و بلندش کردم و رفتیم سمتِ حموم... کی قرار بود سخندون زبونش کامل باز شه؟

رو موژه های خیس و به هم چسبیده اش و بوسیدم.

– عافیت باشه گلم. با من میای بیرون؟!

سرش و به نشونه تایید تکون داد و همونطور که ایستاده بود تا موهایش و شونه کنم گفت:

– میام باهات.

خودم هم لباس پوشیدم دوباره به داخلِ حموم برگشتم و لای لباسهام گوشیم و پیدا کردم بی

توجه به تماسهام خاموشش کردم و دوباره تو س/و/ت/ای/ان/م مخفیش کردم. و با سخندون

بیرون رفتیم.

ماموری که حس می کردم از اون دو بهتره لبخندی به روی سخندون پاچید و گفت:

– به به چه خوشگل شدی.

خواست دستِ سخندون و بگیره که سخندون پشتِ من قایم شد.

لبخندی به روی مامور زدم و گفتم:

– بذار پیشم باشه. قول داده حرف نزنه.

سرش و تکون داد و من و پشتِ میزی دعوت کرد. فرزام و نمی دیدم و با توجه به دلخوری که از

من داشت ناراحت بودم. باید حتماً از دلش در می آوردم.

از اول ازم پرسید. از تموم مراقب ها و من تازه فهمیدم همه اشون هنوز تو بازداشت به سر می برن. فوری دادخواستی مبنی بر اینکه اون اس ام اس از روی اشتباه و شک و بدبینی به خاطرِ موقعیتم بوده تنظیم شد تا هر چه زودتر اون مراقبی که همراه سخندون رفت آزاد شه و یکی از مامور ها برد تا قبل از رفتنِ قاضی بتونن بهش رسیدگی کنن. البته اگر وجودِ من نیاز باشه باید برم. ولی چون جناب سرهنگ خودش تو دادسراست می تونه فوراً رسیدگی کنه.

دوباره به فرزام فکر کردم. خدایا من واقعا شرمنده ام رفتارهای اون روزِ من اصلاً حرفه ای و حساب شده نبود اما دستِ خودم نبود.

فرزام کنارِ میز ایستاد. من سوالِ دیگه ای از اون مامور و که نوشته بود و خوندم و زیرش شروع کردم به نوشتن. از حرف هایی که زدم و یادم بود. داشتم توضیح می دادم که صدای فرزام به گوش رسید:

– هنوز هم اون سیگنال ها دریافت می شه؟!

مامورِ زن که حالا می دونستم فامیلیش والا منشِ سرش و بالا کرد و گفت:

– چند دقیقه ای می شه قطع شدن.

فرزام نگاهی به من انداخت و گفت:

– گوشیت تو بیمارستان پیشِ من نبود. یادت نیست کجاست؟

با سر سنگینی گفتم:

– نه اصلاً حواسم نیست کجا گذاشتم. شاید باید کیفم و بگردم.

حس کردم یجوری نگاهم می کنن. شاید فهمیدن دروغ می گم اما همچنان اعتماد به نفسی داشتم که خودم هم دلیلِ از بین نرفتنش رو نمی فهمیدم.

– خانومِ داشتیانی فعلاً کافی... همراهِ من بیایید...

– بفرمایید همینجا می شنوم...

صابری به ما دو تا نگاهی انداخت و گفت:

– خانوم کوچولو بیا بریم تا خواهرت لباس مناسب بپوشه تو حیات تاپ بازی کنیم.

سرخندون بلاخره از من جدا شد و زودتر از صابری به سمت حیات رفت. لبخند پر استرسی به صابری زدم. اون هم لبخندی زد و رفت بیرون. فرزام جلوی چشم هام دوربین اتاق رو از کار انداخت و مانیتورش رو خاموش کرد. و منتظر نگاهم کرد و تا بلند شدم من و به سمت اتاق هدایت کرد. با صدای آرومی گفتم:

– همینجا حرف می زنیم.

دستش و روی بازوم گذاشت و تقریباً من و هل داد سمت اتاق.

– هنوز دو تا مزاحم تو خونه هست.

منظورش اون دو تا مامورها بود. پس بی حرف به داخل اتاق رفتم. با صدای بسته شدن در برگشتم سمتش. دست سالمش پشتش بود و به در تکیه داده بود. چهره؟ جذاب و مردونه اش هنوز هم کمی درد به همراه داشت و هنوز هم چشماش اثری از خماری با خودش داشت. دستش و از پشتش کشید بیرون و چونه اش رو مالید:

– پس گوشیت و گم کردی؟!

– سرم و تکون دادم...

و بعد فرصت کردم آب دهنم و سخت قورت بدم...

تکیه اش و از در گرفت و به سمتم قدم برداشت:

– من نمی دونم سیگنال هایی که بچه ها دریافت کردن و نویز هایی که افتاده برای چیه!

شونه ام و بالا انداختم... همه اش چند قدم با من فاصله داشت... با جدیت گفتم:

– ریشه یابی کنید!

نزدیکم شد... دستش و آورد بالا و در همون حال به چشم هام نگاه می کرد:

– پس گوشیت گم شده...؟

چشم هام کمی گشاد شده بود... سرم و به شدت تکون دادم... چون ترسناک شده بود:

– آره.

دستش روی شکمم لغزید و با پشت دست به سمت بالا حرکت کرد. همینطور نوازش گونه... همینطور آروم...

آروم آروم داشت جونم و می گرفت... یواش یواش مچم و باز می کرد و انگار نفس های من که کم کم داشت تحلیل می رفت رو هم نمی دید...

دستش روی س/ی/ن/ه/ام، درست روی قلبم ایست کرد... ضربان قلبم تو دستش بود... اصلاً مهم نبود که دستش کجا قرار داره! الان به این فکر می کردم که همه اش چند سانتی متر با گوشیم فاصله داره...

حس می کردم قلبم تو دهنم. شاید هم تو دست فرزام! سرش رو به سمت راست متمایل کرد. با سر انگشتاش حرکتی روی سینه ام داد و شمرده شمره پرسید:

– برای... بار... آخر... گوشیت، کجاست؟!

جوابش و ندادم... نمی دونم چرا جرات نداشتم. حتی جرات نداشتم بزنم رو دستش و بگم بابا دستت و یه جای خیلی زشت گذاشتی. چون قبل اینکه قلبم باشه یه چیز دیگه امه! والا!

فشاری به دستش آورد...

خیلی جای قشنگی که تو دستش گرفته حالا فشار هم می ده!

ای خدا... انقدر ترسناک که جرات نمی کنم حتی از این کار منعش کنم. البته این و هم می دونم که اون الان به چیزی غیر از اونچه که در فکر منحرف من می گذره فکر می کنه. اون قصد پیدا

کردنِ گوشی و داره که من می دونم فهمیده احتمالاً کجاست ولی من فکر می کنم که اون داره کارِ دیگه می کنه!

والای خودمم نمی فهمم دارم به چی فکر می کنم. یعنی خودم و بزنم به غش کردن؟ اما بی فایدست می فهمه!

نه نمی فهمه. چشمام و لوچ کردم. اینجوری طبیعی تر. مردمکِ چشمام و یه چرخِ دادم و در آخرین لحظه همینکه دستش تکون خورد بره تو یقه ام خودم و ول کردم. به خاطرِ نزدیکی بیش از حدمون تو بغلش ولو شدم و اون دستش و دورم گرفت.

– ساتی؟! چی شد؟!

من و تو جایی که هنوز جمع نشده بود خوابوند و انگار داشت به چشمهام نگاه می کرد. این و حس ششمم می گفت. من بارها تو مدرسه خودم و به غش زده بودم و استادِ این کار بودم. اما حقیقتاً الان و با توجه به فرزام که مو رو از ماست می کشه بیرون مثل هاپو می ترسیدم. اگر میفهمید کارم تموم بود.

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

– پاشو می خوام زنگ بزنم اورژانس ها!

یعنی داره رسماً می گه فیلم نیا من خودم این کاره ام. آروم به صورتم زد:

– تو که غشی نبودی.

این و گفت و حس کردم از کنارم بلند شد. چند ثانیه بعد چند قطره آب به صورتم خورد. به خاطرِ سردیِ آب نتونستم واکنشی نشون ندم و تکونی خوردم و با احتیاط و آروم چشم هام و باز کردم. سرم و با دستِ سالمش تو بغل گرفت و دو باره صدام زد:

– ساتی؟! خانم چی شدی؟

با دیدن چشم‌های نگرانش از کرده‌ام پشیمون شدم اما باید اینکار و می‌کردم تا فکرش و منحرف کنم. نباید به من بی‌اعتماد می‌شد.

– خوبی؟

دستی به سرم کشیدم و با ناراحتی گفتم:

– اون چه کاری بود؟! از من ازت توقع نداشتم.

با تعجب گفت:

– ترسیدی؟ منم منظوری نداشتم.

این و گفت و شروع به نوازشم کرد. منم به پهلوشدم و به سمتش چرخیدم و خودم و جمع و جور کردم و بدون اعتراض به دست‌های نوازشگرش چشم‌هام و بستم. درسته غش نکردم اما به اندازه یه کوه استرس بهم وارد شده بود و آرامش به وجود اومده و دوست داشتم. شاید باید بهش می‌گفتم. نمی‌دونم اما...

پتو رو تا گردنم کشیدم بالا و گوشیم و از جا در آوردم و بعد پتو رو کشیدم پایین و بدون اینکه به چشم‌هایم نگاه کنم گوشی رو گرفتم سمتش:

– باور کن دلم نمی‌خواست به این خانم‌ها تحویل بدم اما کارِ بدی هم نکردم. چند باری مادرِ هاویار باهام تماس گرفته اما جواب ندادم. همه‌اش خاموش.

گوشیم و ازم گرفت و بی‌اینکه بهش نگاهی بندازه بالا سرم گذاشت. لحظه‌ای چشم‌هایم بست و گفت:

– امیدوارم بارِ اول و آخری باشه که یه سوال و بیشتر از دوبارِ برات تکرار کردم. بارِ آخری که چیزی ازم مخفی می‌مونه. چون اون موقع نباید از من انتظار داشته باشی مثل خودت نباشم.

لب‌ورچیدم... چشم‌هایم و باز کرد و نگاه کرد:

– تو بیج؟ من نیستی. من هم پدرت نیستم. نه دعوات کردم و نه توبیخ فقط توقع ام و بهت گفتم و گوشزد کردم. تو همسر می... حقم که ازت بخوام باهام صادق باشی...

چشم به دکمه های پیراهنش انداختم و دست بردم و با یکی شروع به بازی کردم و در همون حال گفتم:

– من هنوز بله هم ندادم. چطور همسرت شدم؟

– اون که بله... اما انگار یادت رفته که تو الان هم خانم منی...

مدیونید فکر کنید من داشتم از خوشی سخته می کردم!

این و گفت و روی دست سالمش لم داد و تقریباً کنارم دراز کشید. خجالت کشیدم. خواستم بکشم عقب و بلند شم که دستش و گذاشت پشت کمرم و من و دوباره کشید سمت خودش. سرم دقیقاً کنار سینه اش بود و نفسهام از دکم؟ باز لباسش به پوستش می خورد...

خودم یجوری شده بودم. اون و نمی دونم! خجالت می کشیدم... می خواستم مقاومت کنم و مقاوم باشم اما نمی تونستم... سرم و جمع تر کردم و بیشتر رفتم تو سینه اش... حداقل اینجوری قایم شده بودم.

– اینجا از سیگنال ها متوجه شده بودن که گوشی همراهته اما چون خودم اومدم نخواستم رسیدگی کنن. گوشیت پیشت باشه اما استفاده نکن.

انقدر به سینه اش چسبیده بودم که حس می کردم نفس کم آوردم. با درموندگی گفت:

– ساتی بذار منم دراز بکشم!

کمی رفتم عقب... نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

– این دست هم شده دردسر.

و دراز کشید. پتو رو تا گردنم کشیدم بالا ها و همونطور که دستم به لبه های پتو بود به حرکاتش نگاه کردم. همینکه دراز کشید. دستش و دراز کرد و با چشم های مهربونش به دستش اشاره کرد:

– حالا بیا...اونجوری دستم درد گرفته بود.

سرم و نشونه نه تکون دادم و گفتم:

– استراحت کن من می رم بیرون.

خواستم بلند شم که دست انداخت دورِ بازوم:

– بیا اینجا ببینم... کجا فرار می کنی؟ من به خاطر تو خوابیدم.

معذب بودم. اصلاً راحت نبودم. داشتم فکر می کردم چجوری خودم و از زیر دستاش بکشم بیرون. حقیقتاً دیگه از اینکه مثل بچه ها کل کل کنم یا بخوام تندی کنم خجالت می کشیدم. دلم می خواست آرام و با آرامش مشکلاتم و حل کنم نا با پرخاشگری. با صدای به خودم اومدم:

– کی فکرش و می کرد من، فرزای که بهت گفت به صیغه اعتقاد ندارم حالا انقدر براش دلیل و مردک باشه که راحت تو بغل بگیرت؟!!

این و گفت و به من نگاه کرد. خودش هم جواب داد:

– حقیقتش انقدر به خودم و احساسم اعتماد داشتم که فقط رو خودمون به عنوان دو تا همکار حساب می کردم.

اما الان با وجودِ تموم اعتقاداتم چه دینی و چه از بُعد های دیگه می بینم که وقتی تعلق خاطر داشته باشی همون صیغه همون کلاه شرعی هم واسه ات می شه مدرک. انقدر بهش معتمد که تو رو حتی از وقتی که زنِ شناسنامه ایم هم بشی بیشتر قبول دارم.

فشاری بهم آورد:

– البته بگم اگه یه درصد فکر می کردم ناراضی هستی اینطوری الان پیشت نبودم. اما وقتی رضایت و ته چشم های خودتم می بینم خیالم راحت میشه. چون گفتم معتمد به خیلی چیزها...

نگاه کن یعنی داره می گه منم از خدایه! اما شما که می دونید اینطور نیست؟! نفس صدا داری کشید و گفت:

– هیچ وقت انقدر برای رسیدن به چیزی عجله نداشتم.

تو دلم کیلو کیلو کله قند آب می کردن. من و می گه ها... ای خدا چرا همیشه وقتی هیچ کس نیست اینجور اتفاق ها می افته؟ من همه اش باید به در و دیوار پز بدم یعنی؟

– دوست دارم همین الان شرط هات رو بشنوم شرط هام و بشنوی، دوست دارم همین الان بله و بگیرم و حداقل بدونم قلباً تعهد دادی.... برای من کتباً خیلی مهم نیست.

انقدر این حرف هاش آرومم کرده بود که نا خودآگاه منم راحت شدم. دیگه عضلاتم و منقبض نکردم و راحت تو بغلش خودم و آزاد کردم. انگشتم و از بین دو دکمه اش بردم داخل بلوزش. کار زشتی بود اما یادم همیشه شبا که با مامانم می خوابیدیم هم من با یه جای بلوزش خودم و سرگرم می کردم. عادت داشتم... مامانم همیشه می گفت دستت هرز میره...

کمی باهاش بازی کردم و گفتم:

– می خوای شرط هام و بشنوی؟

من و به خودش فشرد:

– هیچی به اندازه این خوشحالم نمی کنه که همین الان تکلیفمون مشخص شه. فقط یه چیزی، سعی کن شرط هات منطقی باشن من هم منطقی می پذیرم....

– باشه...

خواستم شروع کنم که پرید بین حرفم:

– میون کلامت...

کمی مکث کرد و گفت:

– عزیزم... من یه دست ندارم... سه تا مامور زن و چندین مامور مرد اون بیرون هستن... دوربین اتاق و از اون بیرون غیر فعال کردم به همون راحتی می تونن فعالش کنن... این یه انگشت شیطون تو داره کاری می کنه که من تموم این هایی که گفتم و نادیده بگیرم!

چشم هام تا حد ممکن گشاد شد. تو دلم در عرض چند ثانیه بارها خودم و سرزنش کردم. این چه کاری بود که من کردم. فرزام که مادرم نبود.

خواستم دستم و بکشم بیرون. اما از شانسم موقع رفتن اینقدر راحت رفت تو حالا در نمیومد. چند بار دستم و آوردم بالا باید انگشتم و مستقیم می گرفتم که راحت در بیاد اما اینکار برابر بود با خوردن دستم به سین؟ فرزام.

صداش که رگه های خنده کاملاً در اون مشهود بود بلند شد:

– عزیزم عجله کار شیطون... صبر کن...

صورتش و جمع کردم. حس کردم دارم آتیش می گیرم. با بیحالی و خجالت گفتم:

– بازم گند زدم.

دستش و رو دستم گذاشت و آرام انگشتم و کشید بیرون. ولی انگشتم و بیخیال نمی شد. من فقط می خواستم انگشتم و ول کنه و من شیرجه بزنم بیرون و دیگه نگاش نکنم. حداقل تا چند وقت که یادم بره امروز چه گندی زدم.

– ولم کن. باید برم.

انگشتم و برد بالا و روش و بوسید:

– آرام بگیر و شرط هات و بگو...

– خواهش می کنم... بعداً صحبت کنیم.

دیگه گریه ام گرفته بود. حالم خوب نبود. تموم وجودم از درون می لرزید. کاش یکم تجربه داشتم و اینجوری گند نمی زدم. من چه می دونم پسرا با چه کارایی هوس می کنن کار بدن دست آدم آخه؟! دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و آورد بالا:

– ای بابا تو که کاری نکردی. حرفات و بزن. اصلاً اگه تو خونه من بودیم که اون بهترین کار بود!

با اخم گفتم:

– تازگی های بی حیا شدی!

لبخندی زد و گفت:

– بی حیا نشدم... فقط حس می کنم روز به روز احساساً بیشتر بهت نزدیک می شم. نتیج؟ این نزدیکی شده این چیزی که می بینی!

نفس عمیقی کشید و اومد کنار گوشم و با صدای نفسهایش گفت:

– می دونی که عاشقی حس خواستن و تقویت می کنه!

حس می کردم قرمز شدم. بیخیال فرار شدم و بیشتر خودم و جمع کردم.

برای اینکه جو و عوض کنه گفت:

– به این چیز ها فکر نکن. متین و که گرفتیم. مهم هم همین متین بود. اگه هاویار هم دم به تله بده... همه چیز تموم. اونوقت مفصل تر حرف می زنیم!

دیگه از این مفصل تر؟! بیخیال فکر منحرفم شدم، حس کردم الان باید بهش بگم... بنابراین پرسیدم:

– با متین حرف زدی؟ حرفی زده؟!

– می دونه که نمی تونیم بلایی سرش بیاریم. شکنجه ها رو هم همه جوره تحمل کرده. هنوز خودم شخصاً باهاش حرفی نزد. اما بچه ها که می گن اصلاً هیچی نمی گه...

از روی تاسف سری تکون دادم:

– شاید اون هم به دردتون بخوره... اما خیلی درگیرش نشید...

– چند سال دارن رو این پرونده کار می کنن برای متین... اونوقت بیخیالش شیم...؟ ما از متین اعتراف می خواهیم برای کارهایی که کرده و ما مدرک نداریم. منظورت چیه؟!

آروم و شمرده گفتم:

– اون... متین... نیست!

این و گفتم و خواستم بلند شم و سرِ جام بشینم تا جدی صحبت کنیم که دستش و حلقه کرد دورم و نداشت:

– اولاً که مسائلِ کاری و با زندگیِ شخصیمون قاطی نکن! دوماً شوخیشم قشنگ نیست. با کلافگی گفتم:

– متأسفانه باید بگم اصلاً شوخی نکردم.

بلند شد و سیخ نشست. یه تای ابروم و دادم بالا و با خودم گفتم خوبه همین الان گفت مسائل شخصی و کاری و با هم قاطی نکنیم، پس چرا خودش عمل نمی کنه؟! به طبیعت از اون من هم نشستم:

– ساتی نمی فهمم چی می گی؟!

وا یعنی انقدر سخته درکش؟! با ناراحتی گفتم:

– خودت و ناراحت نکن. اما خوب حقیقت اینه اونی که شما گرفتین بدل که نه اما از اول هم همه جا بعنوان متین شناختنش. کسی متین واقعی و ندیده. و تو دلم با خودم گفتم فکر کنم که من دیده باشم. – باورم نمیشه ساتی. باورم نمیشه. حقیقت نداره.

این و گفت و کلافه چنگی به موهایش زد و به من نگاه کرد. اما انگار حواسش جای دیگه بود.

– باور کن فرزام. اما اونی که الان گرفتین همه جور از همه چیز متین خبر داره. شاید آدرسِ جای ثابتی ازش نداشته باشه اما می تونید ازش حرف بکشید.

فرزام با زحمت بلند شد. منم همراهش... بهم خیره شد و گفت:

– خیلی دلم می خواد سر فرصت دلیل این مخفی کاریت و توضیح بدی. و اینکه اصلاً از کجا فهمیدی؟

– بنظرم الان وقتش بود که بگم. و اینکه من تو حرفِ اون آدم‌ا شنیدم.

کمی صداش رو برد بالا:

– آره وقتش الان که امکانش هست متین کلاً رفته باشه. اونم درست وقتی که نه امنیتِ مرزها درست و حسابی و نه خطر گرفته شدن و گیر افتادن تهدیدش می کنه. زودتر می گفتم یه فکرِ دیگه می کردیم ساتی. اینهمه آموزش دیدی.

رفت سمتِ درِ اتاق:

– امیدوارم بارِ آخری باشه که به خاطر کار و مسائل کاری سرِ من داد می زنی.

برگشت و نگاهم کرد:

– بیشتر از مخفی کاری های بنظرِ خودت کوچیکت که در دسر ساز می شن حرص می خورم. شاید نفهمی که اینکار حتی به ضررِ خودت هم هست. امیدوارم متین ندونه که تو چه چیزِ مهمی و می دونی.

دستم و تو هوا تکون دادم:

– نه بابا نمی دونه!

سرش و تکون داد:

– خوبه... خیلی خوبه... اطلاعاتم دقیق.

خوب داشت تیکه می انداخت... اما مهم نبود... قبلِ اینکه بره بیرون گفتم:

– من باید مادرِ هاویار و ببینم.

– چرا اونوقت؟

– هاویار ازم خواسته بود. لطفاً اجازه بده. مادرش مریض خیلی هم مریض. باید باهاش صحبت کنم که برای دکتر اقدام کنه.

– خونه اش نمی تونی بری. زنگ بزن ببین با وجود مریضی سختی که ازش حرف می زنی می تونه بیاد بیرون؟! اگه آره با دو تا از مامورها برو ببینش... می سپرم بهشون...

اینو گفت و با یه خداحافظ اتاق و ترک کرد. با ناراحتی برای فرزام که حتی ذره ای به دست آسیب دیده اش فکر نمی کرد رفتم و گوشه ای از اتاق نشستم و گوشیم و تو دستم گرفتم...

حتی اجازه اینکه می تونم مادر هاویار رو هم ببینم نمی تونه باعث شه نگران فرزام، همراه آینده ام نباشم.

روی صندلی جابه جا شدم و دوباره به دور و برم نگاهی انداختم. با وجود دو مامور مراقب باز هم چشم هام می گشتن تا مطمئن شم چیزی و خطری تهدیدم نمی کنه!

از دور دیدم که پرستارش ویلچر به دست به این سمت می اومد. فوری بلند شدم تا من و ببینم و چند قدمی هم به سمتشون رفتم. وقی به من رسیدن خم شدم و مادرش و بوسیدم و احوالپرسی گرمی راه انداختم. وقتی که برای نشستن به سمت صندلی رفتیم رو به نرگس خانم که همون مادر هاویار باشه گفتم:

– می تونید پرستارتون و بفرستید خونه منتظر تون باشه؟ من تا خونه همراهیتون می کنم. البته اگر موافق باشید.

سری تکون داد و با حرفم موافقت کرد و فوری پرستارش و مرخص کرد. همینکه رفت گفتم:

– جواب تماسهاتون و ندادم متاسفم واقعاً نمی شد. شرایط بدی داشتم.

سری تکون داد و گفت:

– می دونم دخترم. امیر خیلی چیزها رو بهم گفته و برام تعریف کرده.

خدا رو شکر کردم که هیچ شنودی همراهم نیست. پوشه ای از کیف روی پاش بیرون آورد و گفت:

– امیر گفته اینارو بهت بدم. گفت بگم که همه چیزم آماده است و فقط زحمت انجام کارهای اداریش با تو.

و ادامه داد:

– البته گفت که بگم همه چیز سفارش شده است. این کارهای اداری هم برای برانگیخته نشدن شک اطرافیان.

با تعجب بهش نگاه کردم. باورم نمی شد. فکر کردم کار سختی دارم و اصلاً شاید راضی نشه از کشور خارج شه. لبخندی زد، گویا متوجه شد تعجب من از چیه؟! گفت:

– باهام صحبت کرده. خیلی از حرف ها که چندین سال پیش باید می گفت و تازه فهمیدم. من تو دنیا فقط و فقط همین یه پسر و دارم. جونم هم براش می دم. الان و تو این موقعیت شاید نبود من باری از روی دوشش برداره و شاید هم مثل همیشه نقشه ای داره.

پس کمکمون کن پسر من قربانی یه تصمیم کودکانه شده من مطمئنم.

پوشه مدارک رو باز کردم و خواستم نگاهی بهشون بندازم که یه گوشی تو مدارم توجهم و جلب کرد. تا خواستم بیارمش بیرون دستش و رو دستم گذاشت:

– گفت که اگه جایی تخت مراقبت بودی ابداً روشنش نکن. اما اگه تونستی اس ام اسی باهاش در ارتباط باش. فقط اس ام اسی.

و بعد با نگرانی اضافه کرد:

– خیلی نگرانم اگه نتونم خارج شم چی؟ پسر... خدا من و ببخشه... اما من واقعا نمی تونم بشینم و ببینم امیر مجازات شه. شاید اگه تو اون دوران من تو لاک خودم فرو نمی رفتم پسر تازه به بلوغ رسیدم اصلاً فکر انتقام هم نمی کرد.

مدارک و تو کیفم گذاشتم و دستاش و تو دست گرفتم:

– مطمئن باشید. تحت هیچ شرایطی تنهاتون نمی دارم. و با نگاه محکم و مطمئنی تو چشمهاس خیره شدم تا بدونه به حرفی که زدم عمل می کنم.

– خوب دیگه بهتره بریم. و بعد هم من می رم تا به کارها برسم...

همون دیروز که به مادرِ هاویار زنگ زدم می دونستم که قراره بیفتم دنبالِ کارهایش برای همین صبح باهاش قرار گذاشتم که بعدش راحت تر به نتیجه برسم. اما خوب اینم می دونم که الان به نتیجه ای نخواهم رسید. اونم یک روز. البته اینم باید در نظر گرفت گویا هاویار قبلاً کارهایی انجام داده.

مادرِ هاویار می تونست خودش دنبالِ کارهایش و بگیره و برای معالجه بره. اما با پارتی بازی هایی که هاویار انجام داده. اورژانسی از کشور خارج میشه و اونجا هم با توجه به اینکه قبلاً ده سالی زندگی کرده و هاویار هم مقیمِ اونجاست راحت تر می تونن نگهش دارن.

مطمئن بودم اگه فرزام بفهمه مخالفت می کنه اما باید قانعش می کردم. حتی شاید راجع به هاویار هم باید قانعش کنم و بگم که اون بی تقصیر که نه اما لازم نیست دنبالش باشیم. البته جوابِ فرزام هم می دونم و می دونم می گه اونی که تصمیم می گیره من نیستم بلکه قاضی.

نفسم و سخت دادم بیرون و وقتی که مادرِ هاویار و پیاده کردیم رو به راننده گفتم:

– برو تهران. بیمارستان دی.

نیم نگاهی به هم انداختن و گفتن:

– اما خانم نمی شه.

با کلافگی گفتم:

– زنگ بزنیید هماهنگ کنید. یه کاری کنید که بشه.

اونی که کنارِ راننده نشسته بود گوشیش ودر آورد و شماره ای گرفت که حدس می زدم برای فرزام باشه.

بعد از چند ثانیه قطع کرد. یعنی باور کنم فرزام اینقدر زود رازی شد؟

اما با گفتنِ اینکه ایشون گفتن فوری بگردونمتون خونه بادم خالی شد.

هر کاری کردم نشد که نشد. فرزام یه کلمه گفته من و برسونن خونه و قطع کرده بیا اینم از این آقا. لابد می‌خواد ببینه مدارک چین دیگه...

به شیشه تکیه دادم و چشمام و بستم و فکر کردم زمانی که مادرِ هاویار از ایران رفت. باید هم؟ این اتفاقات و برای فرزام بگم... شاید اگه الان بفهمه و توضیحی ندم فکر کنه دارم بهش خیانت می‌کنم...

اما در حقیقت این نیست... من اگه به هاویار کمک می‌کنم که بره در عوضش فرزام و از این دوره گشتن دنبالِ متین راحت می‌کنم.

اما اگه هاویار بمونه و دلگرم من نباشه. ممکنه با متین بر علیه فرزام کاری کنن. اونوقت من خیلی چیز ها رو از دست می‌دم. مردِ زندگیم... حمایتِ فرزام... امیدم... و شاید عشقم... و هینطور نجاتِ شاید یک در صدِ وطنم...

– خانوم رسیدیم.

سری تگون دادم و پیاده شدم. همینکه خواستن در وباز کنن صدای فرزام مانع شد.

سه تایی با هم برگشتیم سمتش. اون دو رو مرخص کرد و به من گفت که برم پیشش... با لب و لوجه ای آویزون و اخم رفتم و کنارِ ماشین ایستادم.

آروم و زیر لب گفتم:

– سلام.

با سر جوابم و داد و بعد همونطور که پشتِ ماشین درست پشتِ سرِ راننده نشسته بود خم شد و در و باز کرد و بی اینکه هیچ یادآوری ای از چیزی بکنه گفت:

– شنیدم می‌خوای بری بیمارستان دی؟!!

لبخندی زدم و هیچ سعی نکردم پنهان کنم که چقدر از این توجهش خوشحالم و فوری نشستم. اول نیم نگاهی به راننده شخصیش و بعد به خودش انداختم:

– دستت خوبه؟! خودت چطوری؟

یه تای ابروش و داد بالا و گفت:

– از احوالپرسی های شما. خودت چطوری؟

با خجالت گفتم:

– مرسی.

– بم برسی!

خودم و زدم به نشنیدن و سرم و انداختم پایین.

کمی بهم نزدیک شد. البته خیلی کم. چون یکی از مامورها از آینه هومون و حسابی داشت. گفت:

– ساتی بیا تا تهران کمی حرف بزنیم!

منم تکونی به خودم دادم و گفتم:

– بزنیم. اما قبلش بگو چی شد؟

– بهتره خودت شروع کنی. بیا حداقل تا تهران وقتی و به خودمون بدیم راجع به بقیه بعداً هم میشه حرف زد.

این و فرزام گفت و منتظر بهم چشم دوخت. آروم و شمرده گفتم:

– باشم... پس من شروع می کنم.

خوب می دونی... تو مطمئنی؟!... یعنی... بین زندگی روزای سخت و آسون داره. شادی و غم داره.

بلاخره همیشه که روز خوش نیست... تو از گذشته من از تموم زندگیم و کارام خبر داشتی...

هیچوقت دلم نمی خواد ضعف گذشته ام در آینده بشه پتک و بکوبنش تو سرم...

کمی مکث کردم و بهش خیره شدم:

– متوجه منظورم میشی؟ من نمی خوام گذشته ام تو آینده ام تاثیری داشته باشه. مخصوصاً هم که من تنها نیستم. سخندون هم هست و اون هم بحثی جدا داره.

سری تکنون داد:

– من نمی گم با گذشته ات کاری ندارم. شاید همین گذشته اوایل باعث می شد تا من تردید داشته باشم اما گذشت زمان این مسئله و برام حل کرد. من و تو همسفره شدیم و خیلی وقتارو کنار هم گذروندیم. اینا خیلی بهم کمک کرده که بشناسمت. امیدوارم برای تو هم همینطور بوده باشه...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

– از بحث اصلی خارج نشیم. من همینجا قول که نه اما این اطمینان و بهت می دم که هیچوقت گذشته ات هیچ ناراحتی برات نداشته باشه گذشت؟ تو فراموش می شه. اگر خودت بخوای می شه.

اما ساتی من این حق و بهت نمی دم که یه وقتی پات بلغزه چون حالا دیگه شرایطت فرق داره. تو یه حامی داری. چه جوابت به من بله باشه یا نباشه من کمکت می کنم که بتونی درست و تموم کنی و هر کاری و که دوست داری دنبال کنی. اما اگر پات بلغزه... باید انتظار خیلی بدتر از پتک و داشته باشی...

نفسم و صدا دار دادم بیرون و با خودم فکر کردم من اراده ام قوی و خدا رو دارم. کمکم می کنه که اینطور نشه و گفتم:

– خیالت راحت...

– مسئل؟ بعد...

– نه صبر کن...

این من بودم که این حرف و زدم. منتظر نگاهم کرد:

– خانواده ات چی؟ گذشته من؟ موقعیت زندگیم و شرایطم؟ نداشتن خانواده؟!

دستم و تو دستش گرفت. انگار دیگه نگاه خیره راننده براش مهم نبود... به دستامون اشاره ای کرد و گفت:

– همیشه دوست داشتم. خاستگاری نرم. وقتی هم می رم همینطوری دستم و تو دستش بگیرم و خیلی راحت و بی رو در بایسی با هم حرف بزنیم.

و بعد ادامه داد:

– ببین ساتی. تو خانواده ای داری که برای دیدنت لحظه شماری می کنن. اما خودت نمی خوای و من هم باید بگم که مجبورت نمی کنم که ببینیشون. این خودتی که من می خوام. تو و سخندون الان هم یه خانواده خیلی کوچیک و کم جمعیتین.

البته چرا دروغ؟ من خیلی هم خوشم میاد که هر وقت هوس مهمونی کردم دست خانومم و بگیرم و ببرمش خونه داییش، خاله اش یا داییم و خاله ام. اما برای این به توافق رسیدیم. یعنی می گم که می سپرم به خودت که می خوای خانواد؟ مادريت و بپذیری یا نه.

و اما برای خانواده ام. ببین تو قراره با من زندگی کنی... نه مادرم و نه پدرم... با این حساب بابا که خودت می دونی یه چیزایی می دونه... و مامان... اون از اول هم با معقول ترین کارهای من و بابا مشکل داشته... تو بهتره به این چیزها فکر نکنی...

همینجا به سکوت دعوتش کردم:

– نه صبر کن فرزام... ببین می بینی که من خانواده ای نداشتم... شاید یه روزی به دیدن خانواده ای فکر کنم که حتی تو عکس هم ندیدمشون اما از جانب تو. من هم پدرت و می خوام و هم مادرت...

من رضایت جفتشون و می خوام... شاید زندگیم با تو باشه... اما اونها نمی تونن تو همین زندگی بی تاثیر باشن. اگر مادرت مخالف باشه یا پدرت افکار منفی راجع به من داشته باشه... ممکنه در آینده رو تو تاثیر بذاره، نه؟! نگو نه... چون یکی از همسایه هامون با همچین شرایطی کارش به طلاق کشید.

سرم و انداختم پایین و گفتم:

– یعنی منظورم اینه که اگه ما به توافق رسیدیم... من ابداً دلم نمی خواد مجلس خاستگاریم بدون حضور پدر و مادرت یا حتی یکی از این ها باشه... من گوش و گوشواره و با هم می خوام! اگر تو باشی و خانواده ات نباشن... خودت هم نگاه کنی می بینی که جور نیست...

فشاری به دستم آورد و گفت:

– اونا به نظر و تصمیم من احترام می دارن... من خودم هم حضورشون برام مهمه گفتم به این قضیه فکر نکن چون مطمئنم حل شده اس و حل حتماً همه چیز تحت کنترل! و اینکه اونا به من اعتماد دارن و یقین دارم کم کم پی می برن که من، نگاهم، عقل و احساسم اشتباه نکردن! لبخندی زدم و گفتم:

– با این حساب و این اطمینان به تصمیمیت، خوب من هم کارم سخت تر و با اعتیاد تر عمل می کنم. نه تظاهر اما... باید واقعاً آنقدر خوب باشم که هیچ وقت حس نکنی اشتباه کردی...

– آنقدر خوب هستی... مطمئن باش... خوب حرف های بعدیت؟!

– سخندون... می دونی...

حرفم و قطع کرد:

– ببین بذار این و من توضیح بدم. چون راجع به دختر کوچولومون منم یه نظرهایی دارم!

دختر کوچولومون... حس قشنگی بهم دست داد. و با تکنون سر بهش فهموندم که می شنوم:

– ببین... من وقتی فهمیدم که چقدر شریک خوبی خواهی شد خیلی به این مسئله فکر کردم. اینکه ما هیچوقت تنها نیستیم. اینکه زندگی مشترکمون با حضور شخص سومی استارت می خوره... اینکه خیلی از چیزهایی که دیگران با شرایطی متفاوت حس می کنن ما حس نمی کنیم... من با حضور سخندون با تموم حرف هایی که گفتم و نگفتم موافقم... اما...

نترسیدم... از موافقتش به آرامش رسیدم... اما ... نکنه که تردید داشته باشه؟! حتی تردیدش هم من و می ترسونه... چون من و سخندون به جز خدا همدیگه و داریم و بس...

– ببین ساتی من نمی خوام شعار بدم... نمی خوام حرفی بزنم که نتونم عمل کنم... اما فکر می کنم گاهی دوست دارم با زنم تنها باشم... چیزی متفاوت با محیط کارم باشم... شاید تو خونه ام بخوام رفتاری داشته باشم که نخوام خواهر زنم هیچوقت اون رفتار و ببینه! فهمیدم دردش چیه... آقا داره غیر مستقیم از غرورش حرف می زنه...

نذاشت بیشتر به این چیزا فکر کنم و ادامه داد:

ساده بگم... شاید یه وقتایی دلم بخواد تنها باشیم... مثلاً یک هفته... شاید یک ماه...

تو با ازدواج خانواده ای جدا تشکیل می دی.... بعد از ازدواج دختر یا پسر این همسر که در درجه اول قرار می گیره نه پدر و مادر، نه خواهر و برادر... منظورم اینه که من دلم گاهی... یه سقف می خواد... برای خودم و خودت... گاهی می خوام که فقط ما باشیم...

ساکت شد... شاید می خواد تاثیر کلامم رو بدونه... دارم فکر می کنم یک هفته و یک ماه؟ بعداً سخندون کجا بمونه؟ همینم ازش می پرسم...

– اما آخه این مدت سخندون کجا بمونه؟! من واقعاً نمی تونم ازش جدا شم.

– فکر اونجاش هم کردم. تو آپارتمان من... همونجا که اومدی... باید بگم من پول به اندازه؟ تشکیل یه زندگی دارم. خونه ماشین. و یه زمین تو شمال و البته کمی پس انداز. اما نه بیشتر.

کمی پول داشتم که یه سوئیت پنجاه متری طبقه همکف همون آپارتمان و با وام خریدم. یعنی یه مقداریش رو دادم و باقیش رو وام گرفتم. اونجا رو برای سخندون می چینیم. شاید گاهی با یه پرستار چند روزی و بگذرونه. البته نه کامل. ما هر روزه بهش سر می زنیم...

و اما من اصلاً دلم نمی خواد اولین مسافرت بعد از ازدواجم با بهتر بگم ماه عسلم رو با کسی به زنم شریک شم.

خوب راست می گفت... من نمی تونستم این حق و ازش بگیرم... نمی دونستم باید چی بگم...
تردید داشتم...

– فکر نکن من بدجنسم... باور کن ساتی که می تونستم این شرایط و بعد ها هم بهت بگم... یه سری اخلاق ها و یه سری علایق هستن که خواسته یا ناخواسته ما متوجهشون نمی شیم اینا دیگه از قصد نیست... اما با همچین مسئله ای من ترجیح می دم قبل ازدواجم حلش کنیم... من این قول و می دم با وجود شرطم راجع به سخندون شاید پدر نه اما کمتر از یه برادرِ مسئل نباشم... قول می دم...

و نگاهم کرد... با تردید گفتم:

– با اینکه من نگهداری از سخندون و شرطِ ضمنِ عقدم بکنم که مشکلی نداری؟!

سرش و تکون داد... شاید امضا توی کاغذ خیلی ارزشش بیشتر از قولِ من باشه... اما نمی گفتمی هم همینکار و می کردم.

– منظورم این نبود... اما درک کن که خواهرم کوچیکه و تو جامعه امروز نیازِ که حتما حامی داشته باشه.

– کنارِ گوشم زمزمه کرد...

– باور کن تو بیشتر از خواهرت نیاز داری به یه همدم و همراه و من هم بیشتر از تو!

متفکر به رو به رو خیره شدم. خوب داشت منطقی حرف می زد. شاید گاهی من خودم هم به تنهایی نیاز داشته باشم...

– خوب نمی خوام حرف های من هم بشنوی؟

با تایید سر بهش گفتم:

– چرا حتما...

– ساتی تو از شغل من خبر داری. تا قبل از اینها من همیشه بر این باور بودم که نباید هیچ وقت اجازه بدم یه روزی یه دختری مثل فرانک چشم انتظارم باشه. می بینی مرتضی الان نیست و فرانک هنوزم امید داره برگرده!

دلم می خواست ازش بپرسم رفتی اتریش چی شد؟! اما وقتش نبود.

– می خوام بگم ممکن یه روز که رفتم ماموریت دیگه برنگردم. ممکن ناقص برگردم. شغل من روز عید و روز تعطیل نمی شناسه. به خاطر شغلم خیلی وقت ها خطر تهدیدمون می کنه و یه جورایی باید تحت کنترل باشی. در آخر ازت می خوام صرف نظر از همه چیز. بدون دخیل کردن احساسات راجع به این مسائل فکر کنی و تصمیم بگیری. این مسائلی که پس فردا دلم نمی خواد تو هیچ دادگاهی در موردش بحث کنیم. می دونم تحملش سخته اما ببین می تونی کنار بیای؟! اگه بگی بله برای هر شرایطی گفتی...

– یکم بهم فرصت بده. باید کمی فکر کنم.

– البته. خیلی خوب به همه چیز فکر کن.

و کمی ازم فاصله گرفت و مشغول شد به خوندن مدارک بیمارستان مادر هاویار. من اما حسابی درگیر بودم. گاهی حس می کردم شاید گناه باشه با وجود خواهرم ازدواج کنم. و گاهی فکر می کردم من هم حق زندگی دارم. اما می ترسیدم. بیشتر از همه به سخندون فکر می کردم نه به خودم و نه به فرزام.

دستی روی شونه ام نشست....:

– بهتره آروم باشی. اخم روی پیشونیت و این درگیریت من و می ترسونه. می تونی راجع به من از خیلی ها بپرسی. من زندگیم حساب شده پیش می ره. غیر از این نمی تونه باشه. من حساب همه چیز و کردم تو سعی کن به این فکر کنی که آماده یه زندگی هستی؟ ببین معنی ازدواج و درک می کنی؟ ببین پذیرای کلی مسئولیت سبک و سنگین هستی؟

اینارو گفت و کشید عقب و همونطور که به بیرون نگاه می کرد گفت:

– به این هم فکر کن که دو روز دیگه اولین امتحانت!

خیلی خوب تونست ذهنم و منحرف کنه و من داشتم فکر می کردم که امتحان دارم و کامل کتاب و نخوندم و اونجایی هم که خوندم بیشتر از متن صفحه، عکس صفحه هست که به ذهنم مونده!

بعد از انجام کارهایی توی بیمارستان و همینطور اجازه و دستوری که رئیس بیمارستان مبنی بر خروج مادرِ هاویار داده بود. باید می رفتیم دنبال کارهای دیگه اش. کاملاً مشخص بود همه چیز سفارش شده است. البته شاید برای من که هاویار بهم گفته بود. و اینکه یک سری کارها خودش هم باید حضور داشته باشه و ما نمی تونیم کاری انجام بدیم.

– من نمی دونم چرا داری به مادرِ هاویار کمک می کنی. اما می دونم اینا بی دلیل نیست و امیدوارم قبل اینکه بفهمم خودت حرف بزنی.

به بیرون نگاه کردم و گفتم:

– بیشتر از اینکه به قولِ تو دلیل خاصی داشته باشم به این فکر می کنم که کمکش کنم. چون اونم به جز پدرش که تحت تعقیب جنابعالی کسی و نداره.

ابروهاش و انداخت بالا و سرش و تگون داد:

– خودش خواست که تحت تعقیب باشه. منم وظیفه ام و انجام میدم.

– یعنی نمی شه بیخیال شیم؟

خمصانه نگاهم کرد:

– واقعاً توقع ندارم و نداشتم ازت. اصلاً به امیدِ نظامی بودن درس نخون اگر قراره احساس و با کارت دخیل کنی نخون. هر چند از درِ احساس هم که وارد شی می بینی هاویار در مقابل هزاران نفر که بدبختشون کرده قرار داره. حالا خواسته یا نا خواسته. من و تو نباید راجع به اون قضاوت کنیم یا تصمیم بگیریم. وظیفه من چیزِ دیگه ای. الان هم این بحث و تموم کن.

اوه همچین با حرص حرف می زنه که انگار چی گفتم. کم مونده خفه ام کنه...

خدایا اگه بفهمه چی... من چی کار می تونم بکنم؟ خدایا چه کاری درسته؟ خودت یه راهی پیش روم بذار... من فکر می کنم متین باید گرفتار شه... اون و که بگیرن همه چیز درست میشه. می دونم که از طریق پلیس بین الملل هم نمی تونن پیگیر هاویار شن. چون هاویار غیر قانونی وارد ایران شده. از وقتی اومده با اسم و شناسنامه ای جعلی همه جا حضور پیدا کرده. و هیچ مدرکی نمی تونه ثابت کنه که هاویار بوده. قرار هم هست همینطور غیر قانونی خارج شه. اگر هم بخوان دستگیرش کنن. سخت می تونن تحویلش بگیرن، شاید هم اصلاً نتونن..

همین هاست که آرومم می کنه. شاید چون بی کس بودن و درک می کنم. هاویار و مادرش مثل من و سخندون می مونم حتی شاید بدتر.

تو برو تو. من فعلاً نمیام. اخم داشت و جدی بود. این نشون می داد که الان برزخی خفن. می دونستم که درد دست امونش و بریده و چون می دیدم که هی دست سالمش و رو دست مجروحش می داشت و گاهی چهره اش تو هم می رفت. از یک طرف هم من اذیتش کردم.

– ببین می خوام بیای تو؟ فکر کنم حالت خوب نیست.

کلافه بود. حتی چهره و چشم هاش هم تبدار بودن. حس می کردم که حالش خوب نست. با همون کلافگی گفت:

– برو تو ساتی. من حالم خوبه. باید برم...

بادم خالی شد. آروم گفتم:

– باشه..

و عقب گرد کردم.

– مراقب خودت باش.

این و فرزام گفته بود و من لب خونی کرده بودم که چی گفته. همینکه در و بستم صدای دور شدن ماشین هم به گوشم رسید. اخ که چقدر دلم می خواست یعنی آرزو می کردم که زودتر این

پرونده بسته شه. هم برای آرامش فرزام و هم برای خودم. ای کاش هیچ پرونده ای انقدر طول نکشه.

سرخندون خواب بود. من هم بعد از خوردن چای کنارش دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم. و سعی کردم اصلاً به این فکر نکنم که همین چند ساعت پیش بود که به جای سرخندون فرزام کنارم خوابیده بود. و فکر نکنم که چقدر آروم بودم!

و آخر هم در حالی که به حرارت بالای تن فرزام فکر می کردم خوابم برد. شخصی که خیلی قبل تر انگار مهرش به دلم نشسته بود. شخصی که مهربون بود و جدیت خودش و داشت. محکم بود و تکیه گاه. عصبی می شد، می خندید اما به موقع. منطقی بود و این برای شخصی مثل من که خیلی اوقات منطقی و نادیده می گرفت عالی می شد.

با صدایی از بیرون از خواب بیدار شدم سرخندون کنارم نبود. احتمالاً داشت شیطونی می کرد. چشمم خورد به گوشیم که فرزام گفته بود می تونه همراهم باشه. صبح اصلاً یادم رفته بود برش دارم. دستی به جیب شلوارم کشیدم. گوشی هاویار هنوز اونجا بود. گوشی خودم و برداشتم. یه اس ام اس داشتم. سیخ سر جام نشستم. باورم نمی شد فکر می کردم هیچکی من و دوست نداره اما برام اس ام اس اومده بود!

هیجانم بیشتر شد وقتی که شماره فرزام و دیدم. فوری اس ام اسش و باز کردم:

"نمیدانم هم اکنون در کجا مشغول لبخندی؟!"

فقط یک آرزو دارم:

که در دنیای شیرینت

میان قلب تو با غم

نباشد هیچ پیوندی!"

لبخندِ پر آرامشی زدم و گوشیم و تو بغل گرفتم. بشکنی تو هوا زدم و با خودم فکر کردم آخ
چون دورانِ نامزد بازی شروع شد! اونم تو این گیر و دار! من حتی بله هم ندادم! اوف— چه
حرفایی می زنی.

با این فکر کمی خجالت کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. خوبه کسی اینجا نیست. تو دوربینم که
فقط حرکاتمون و می بینن. ای وای خاکِ عالم. الان می گن دختره دیوونه است.

فوری بلند شدم و جارو همونجا ول کردم و خودم و مرتب کردم و رفتم بیرون. کسی تو پذیرایی
نبود. و خدا رو شکر مانیتورِ مربوط به اتاقم خاموش بود. صدای جیغِ سخندون از حیات میومد.
انقدر جیغش ذوق و هیجان داشت که نگران نباشم اتفاقی براش افتاده باشه. با لبخند رفتم سمتِ
حیات. صدای سخندون می اومد:

— بی پدل! باید قول بدی بلام چیسپ بخلی.

اخمِ ریزی رو صورتم و پوشوند. هنوز این فحش ها رو ترک نکرده.

صدای یکی از مامورهای مرد اومد:

— بابا به قران قول می دم اون آب و ببند. من همین یه دست لباسِ فرم و دارم.

بین چه کار کرده بدبخت به غلط کردن افتاده. با دیدنِ سخندون که شلنگِ آب تو دستش بود
ریز خندیدم. و خنده ام شدت گرفت وقتی دیدم اون ماموری که از همه گنده تر و هیکلی تر
خیس از آب شده.

فوری پریدم بیرون. دو مامورِ مرد و سه مامورِ زن رو تراس نشسته بودن و بیخیال اینکه به
همکارشون کمک کنن می خندیدن.

وقتی که من و دیدن سلامی کردن و گفتن:

— هیچ کس از پشش بر نمیاد... جرات داری برو نزدیکش خیست می کنه.

سخندون آماده باش شلنگ و که آب با فشار ازش میومد و از اینور به اونور می گرفت. دلم می
خواست همراهیش کنم اما این تفریحِ مناسبی نبود. چرا که نه داشت رفتارِ درستی با بزرگتر از

خودش نشون می داد و نه برای خودش خوب بود. همینکه فحش بد داده بود و مطمئناً بدنش به زودی به خاطر این سرما ضعیف می شد و احتمال سرماخوردنش زیاد بود.

با جدیت گفتم:

– یکی اون فلفل و بیاره..

با ترس برگشت سمت من و گفت:

– یا امانزاده! صاحبش اومت! آزی غلط کلدم!

وبعد شلنگ و بیخیال شد و رفت سمت همون مرد که تا الان خیسش می کرد. اما انگار یهو یادش اومده که اون الان دشمنشه چون جیغ نفشی کشید و گفت:

– ای خدا اینزا همه فلفلی هستن که!

و وسط حیات موند.

– بیا برو تو لباسات و عوض کن کاریت ندارم.

این و گفتم و آب و بستم:

– البته به شرطی که دیگه تکرار نشه.

حالتی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

– غلط کَلده که تکلال شه. دیگه نمی شه.

و با ترس اومد سمتم که از کنارم رد شه.

بقیه مشغول حرف زدن با هم بودن. من موندم اینجا کاری نیست که اینا انجام بدن همه اش دارن با هم پیچ می کنن.

همینکه سخندون رفت تو برگشتم سمت اون مرد درشت هیکل و سعی کردم که نخندم و با حالت شرمنده ای گفتم:

– ببخشید تو رو خدا.

سرش و پایین انداخت و گفت:

– خواهش می کنم. بچه است دیگه. من که دوش دارم...

این و گفت و سرش و آورد بالا بهم خیره شد. از نگاه خیره اش فرار کردم و رفتم سمت دخترا. نگاهش رنگی بدی نداشت. ولی ترسیدم... یه نگاه ساده نمی تونست باشه. یکم طرح و رنگ قاطیش بود!

رفتم سمت دخترا و نشستم کنارشون. داشتن پچ پچ می کردن که تا من و دیدن قطع کردن. به روی خودم نیاوردم. اگر قرار باشه نزدیکشون نشم یا حس کنم بینشون غریبه ام که دیگه روزها کلافه می شم.

معلوم هم نیست که تا کی اینجا هستم. کلاً عادتمه وقتی حس کنم تو یه جمعی غریبه ام سعی می کنم باهاشون آشنا بشم و این اجازه و به اونها هم بدم. البته نه اینکه خودم و به جمعشون تحمیل کنم. فقط کاری می کنم که اون مدت کنار هم حداقل اگر خیلی خوب نبود بد هم نباشه.

– می گم شما و سرگرد الهی جدا از این ماموریت ارتباطی با هم دارید؟

این و همون دختری پرسیده بود که سخندون بهش می گفت ترشیده. یه لحظه جا خوردم. چه سوالی بود؟ دلم می خواست بهش بگم به تو چه. اما اصلاً نمی تونستم اینجور مواقع سوال کسی و بی جواب بذارم یا ضایعش کنم. کمی مکث کردم و گفتم:

– خب نه، مثلاً چه ارتباطی؟

حس کردم چهره اش آرامش گرفت. با لبخند گفت:

– همینطوری پرسیدم عزیزم.

و نگاه پیروزی به اون دو نفر انداخت.

دیدم نشستن پیشِ اینا بی فایدست بلند شدم و رفتم داخل تا ببینم سخندون یه وقت اشتباه لباس نپوشه. از نشستن اینجا خیلی بهتر بود.

یه هلِ آروم دیگه به تاپ دادم و گفتم:

– همیشه هم هیجان خوب نیست گلم. تو مجله خونده بودم. اگر تاپ و با آرامش به حرکت در بیارید یه حالتِ خاصی از نشاط به رگها تزریق میشه. اینهمه جیغ و داد کردی حالا هم یکم آروم آروم بازی کن.

سخندون چیزی نگفت انگار از آروم تاپ بازی کردن تو این هوای خنک خوشش اومده بود.

– صحبت کردنِ شما آرامش می ده چه برسه اینکه روی تاپ هم باشه!

اولین سوالی که باد از این جمله به ذهنم اومد این بود: مگه مجبوری جمله احساسی بگی که اینطور گند بزنی؟

اما سعی کردم ازش نپرسم. نه اخمو و نه با لبخند برگشتم سمتِ همون مردی که هیکلی بود و سخندون خیسش کرده بود:

– ممنون!

لبخندی زد و گفت:

– شما چند سالتونه؟!

خواستم بپرسم یعنی تو نمی دونی که بعد یادم اومد فرزام گفته اینا اطلاعات چندانی راجع به من ندارن.

– اسفند بیست و یک ساله شدم.

– اصلاً بهتون نمی خوره. این خیلی خوبه.

با خودم فکر کردم: "جمله های کلیشه ای " و احتمال دادم می خواد شماره بده. خواستم بگم من اهل دوستی نیستم و بگم که از شما که پلیس هستید بعید که گفت:

– شما قصد ازدواج دارید؟!

و بعد نفشش و سخت داد بیرون و گفت:

– هیچ وقت فکر نمی کردم اگه یه روز بخوام از شخصی همچین سوالی بپرسم اینجوری گند بزنم.

و من فکر کردم: "گند نزدی عزیزم. تیر زدی!" اما در ظاهر لبخند کم جونی زدم و فکر کردم مساحباتم بهم ریخت.

تازه می خواستم جواب بدم که:

– حسینی بیا برو بالا بین فرکانس هایی که بهش مشکوک بودید باز هم دریافت می شه؟!

هم من و هم حسینی با هم پریدیم! نمی دونم حسینی چرا پرید ولی من از ترس.

حسینی احترامی به فرزام که نفهمیدیم کی وارد شده گذاشت و رفت داخل و من تاپ سخندون و از حرکت در آوردم. سخندون از تاپ پیاده شد. و من مثل آدم های گناهکار بهش خیره شدم در حالی که هنوز امیدوار بودم چیزی نشنیده باشه.

سخندون از تاپ اومد پایین و رفت سمت مشمای تو دست فرزام که کمی خوراکی بود:

– سلام فلزانه! ملسی واسه من؟!

نمی دونستم تو اون موقعیت که فرزام خیره خیره به من نگاه می کرد چی بگم؟ دلم می خواست بخندم. اما می دونستم قشنگ می زنه نصفم می کنه. خوراکی ها خیلی راحت از دست فرزام خارج شد و سخندون رفت تو خونه.

– س... سلام!

سرش و کمی تکون داد:

– سلام خانم! خوش می گذره؟!

کمی خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– خوب به من چه؟!

یه تای ابروش رفت بالا:

– چب به تو چه؟!

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

– همونکه به خاطرش الان یه مدلی هستی؟!

– مثلاً چه مدلی؟

– همینجوری دیگه!

کمی اومد نزدیکتر و گفت:

– نباید اجازه بدی همچین پیشنهادی بهت بدن.

– خوب تازه اومده بود. اگه کمی تحمل می کردی من جواب می دادم.

– من که می گم اگه جای لبخند ژکوند با جدیت بگی نامزد دارم یا حداقل در حال حاضر شوهر دارم خیلی قشنگتر تا اجازه بدی حرف و جمله اش تموم شه و تا مراسم عقد و عروسی تو ذهنش پیش بره، هوم؟!

– کمی عقب عقب رفتم و گفتم:

– حالا هم که چیزی نشد. یه کاری کردی دیگه اینطرفا نیاد!

اخم کرد:

– ناراحت شدی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– نه بیشتر از لحنِ شما ناراحت شدم.

و بعد عقب گرد کردم و رفتم تو خونه و بی توجه به همه رفتم تو اتاق.

چند لحظه بعد صدای فرزام و شنیدم که از حسینی می خواست همراهش بره چون فکر می کرد اینجا دیگه نیازی بهش نیست و من فهمیدم فرزام حسود هم هست!

ویبر؟ گوشیم حواسم و پرت کرد، فرزام بود:

– فقط تا آخر هفته وقت داری فکر کنی.

نخودی خندیدم. امروز پنج شنبه بود و فردا باید جوابش و می دادم، اما خوب یعنی چی که وقت تعیین می کنه؟!!!

جلوی آینه، همونطور که به خودم و هیکلم نگاه می کردم فکر کردم من همیشه خدا جوادی و بابا کرم رقصیدم. رقصِ درست و حسابی بلد نیستم. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

یهو به این نتیجه رسیدم که این مسئله واقعاً مهم و خیلی بدِ که من تو عروسیم نرقصم بنابراین با صدایی که کمی توش غم داشت به خودم گفتم:

– وای حالا من واسه عروسیم چجوری نرقصم؟!!!

یهو صدای سخندون من و به خودم آورد:

– آزی رقص بلت نیستی؟ من به تو می گم... صبل کن.

این و گفت و از رو صندلی اومد پایین و دستاش و گرفت بالای سرش و همونطور که دستاش و تگون می داد و پایین تنه اش و می چرخوند گفت:

– آزی اینزوری...

و دستاش و کج و راست کرد و کمرش و هر بار به یه طرف می آورد و همزمان می خوند:

– حازی یه تکون... حازی دو تکون... حازی بتکون... آآآآآ... حازی تلیکوندی والا!

غش غش زدم زیر خنده... سخندون هنوز داشت باسنش و می برد به چپ و راست. همیشه می دیدم این آهنگ و تو خونه می دارم با دقت گوش می ده. حالا می بینم که حفظش هم کرده. با خنده گفتم:

– بشین سر جات مورچه. اینجوری برقصم که فرزام سه طلاقم می کنه.

سخندون هم نمی دونم به چی اما همراه من می خندید. همونطور که به خندیدنش که برام یه دنیا ارزش داشت نگاه می کردم روی زمین نشستم و پاهام و تو سینه ام جمع کردم. می ترسیدم. من می ترسیدم و از خودم می پرسیدم این ازدواج صحیح یا نه؟

از جوابم به فرزام مطمئن بودم. همه جوهره فکر کرده بودم. اما سخندون من و دچار تردید می کرد. دچار شک.

این تنها تصمیمی بوده که من تو زندگیم دارم می گیرم و هم براش زیاد از حد فکر کردم و هم اینکه زیادی شک و تردید دارم.

– آزی من گشمنه...

از فکر اومدم بیرون. این خوبه که سخندون گوشت تنش نرم شده یعنی آماد؟ لاغر شده و البته باید بگم که خیلی نسبت به قبل وزن کم کرده.

حتما باید به یه دکتر نشونش بدم. هر چند کم شدن وزنش بیشتر به خاطر تحرک و فعالیت زیادش اما غذاش هم من به اندازه کردم. نمی خوام یه وقتی آسیبی ببینه. هم به دکتر نشونش بدم هم یه قد و وزن باید بره. با همین فکر ها بلند شدم و گفتم:

– بیا عزیزم. منم گشمنه ام. بیا بریم یه چیز بخوریم که بعدش من یکم درس بخونم.

سخندون زودتر از من رفت بیرون و من بعد از درست کردن روسریم رفتم سمت آشپزخونه. دیگه حسینی اینجا نبود.

وقتی داشت می رفت از پنجره نگاه کردم همچین لب و لوجه اش آویزون بود که نگو. اما خوب فرزام هم الکی حساس شده.

من واقعاً نمی دونستم باید چی بگم و چی کار کنم. حتی به دختر ها هم نگفتم که شوهرم یا نامزد دارم اونوقت پیام به حسینی بگم؟ خوب اونجور مواقع آدم انقدر خوشحال که اینطور مسائل یادش میره! والا!

شام و عصرونه امون شد نون و پنیر و همگی کنار هم خوردیم. و بعدش نمی دونم اون ها چی این اطراف توجهشون و جلب کرده بود که هر کدوم نشسته بودن پشت کامپیوتر و سرگرم بودن و گاهی از هم سوالاتی می پرسیدن و چیزی هماهنگ می کردن.

ساعت دیگه هشت بود و من اگر یکم تلاش می کردم می تونستم سخندون و بخوابونم که کمی برای فردا درس بخونم. اولین امتحانم مثل همیشه دینی بود و من فکر می کردم که دینی سخت ترین درس این دنیاست.

همونطور که می خوندم حواسم رفت پی فرزام یعنی میومد دنبالم؟ نکنه یادش بره؟ بهش اس ام اس بدم؟ نه اون مسئولیت پذیر. همیشه کاری که بهش سپرده می شه به بهترین نحو انجامش می ده. وای یعنی الان با من خیلی قهر؟

اگه خیلی قهر باشه امکانش هست که یکی دیگه و جای خودش بفرسته که منو ببره امتحان؟ راستی دقت کردید؟ دیگه با من راجع به متین اینا حرف نمی زنه حتی اجازه نمی ده که حالا که دیگه خونه ام توقیف نیست برگردم به اونجا؟ چرا یعنی من رازدار خوبی نیستم؟ با غصه به کتابم نگاه کردم... یعنی دیگه دوستم نداره؟ اصلاً خوب منم باهاش قهرم... فکر کرده که چی؟

دیگه اصلاً حس درس خوندن نبود! حالا یکی نیست بگه یه صفحه ام خوندی که حس نباشه؟ اما ذهنم مشغول بود. مشغول زندگیم آینده ام که همه و همه خلاصه می شد در فرزام!

کتاب و بستم و گوشیم و گذاشتم رو ساعت ۷:۴۵ دقیقه. ساعت هشت امتحانم شروع می شد و بعدش هم خودم و انداختم کنار سخندون و نفهمیدم کی خوابم برد.

دستم کشیده شد به سمت بالا و همونطور که حالت نشسته شده بودم رفتم تو بغل شخصی. انقدر گیج خواب بودم و انقدر جای جدیدم گرم بود که آروم گفتم:

— اینجا و اونجا نداره. شما هم گرمی!

و دوباره خوابم برد.

— فقط یکبار دیگه صدات می‌کنم. ساعت و نگاه کردی؟ بلند شو ساتیا! ساعت ۷ شده تا ما برسیم اونجا می‌شه هشت!

— ببین من زودتر از هشت از اینجا راه نمی‌افتم. نیم ساعت اول امتحان تق و لق. من یه ربع سوالات و جواب می‌دم.

حس کردم شخصی که تو بغلشم لرزید.

— بلند شو بهت می‌گم. جات راحتی؟ دستم درد گرفت ها...

دستش؟ این کیه که دستش درد گرفته؟ اوه خدایا! امیدوارم همونی نباشه که من الان آرزوم بود اینجا باشه!

چشمام و باز کردم و به بلوز تو تنش خیره شدم. عضله های سینه اش و اون پلاکِ فروهر همیشه تو گردنش که می‌گفت خودش. یهو خودم و ازش جدا کردم و بلند شدم و با هُل گفتم:

— خاکِ دو عالم بر سرم! الان آماده می‌شم.

این و با اخم گفتم و پریدم بیرون و رفتم سمتی دستشویی. اون اخم برای این بود که باهاش قهرم و اینکه چجوری به خودش اجازه داد بیاد تو اتاق. اون فحش ها هم برای این بود که دوباره من سوتی داده بودم.

تو آینه دستشویی به خودم نگاه کردم. خدا رو شکر که خیلی شلخته نبودم. فقط دکمه لباسم باز بود که اونم فکر نکنم دقت کرده باشه!

دکمه لباسم و بستم و دعا کردم حالا که روسری نداشتم یهو کسی نزنه به سرش بیدار باشه. هر چند می دونستم دو مامورِ باقیمونده یکیشون برای نگهبانی رو تراس می مونه و یکی دیگه اشون هم تو حیات.

برگشتم و اتاق فرزام رو صندلی نشسته بود و کتابم و ورق می زد. همینکه رفتم داخل گفتم:

– صبح بخیر! می خوای تا آماده شی ازت بپرسم؟

همونطور که لباسهام و بر می داشتم تا برم جایی دیگه عوضشون کنم لبم و گاز گرفتم. الان که آبروم بره. همینم مونده وقتی قدِ مرغ هم نمی فهمم ازم سوال بپرسه. من هیچی بلد نیستم. تندی گفتم:

– نه نه دیرم می شه بهتره زودتر بریم.

یه تای ابروش و داد بالا و گفتم:

– تو که همین الان گفتی نیم ساعت اول تق و لق.

با خودم گفتم: "من غلط کردم گفتم" و در جوابش گفتم:

– نه من تو خواب زیاد هذیون می گم!

تا خواستم برم بیرون کتاب و بست و گذاشت رو صندلی:

– من میرم بیرون که سخندون هم بیدار نشه زود بیا.

انگار قضیه دیروز یادش رفته. منم بهتره دیگه چیزی نگم خوب منم همچین بی تقصیر نبودم. لباسام و پوشیدم و مقنعه ام و سرم کردم. خدا رو شکر که لباسِ فرم نباید می پوشیدم وگرنه مثل دختر بچه های راهنمایی می شدم. نگاهی با حسرت به کتابِ روی میزم انداختم و با خودم گفتم:

– "کاش حداقل قلب می نوشتم"

دیشب شیطان رفت تو جلدم و انقدر خسته بودم که اصلاً به قلب فکر نمیکردم.

بوسه ای رو موهای سخندون نشوندم و رفتم بیرون و فرزام بعد از کمی حرف زدن با مامورهای مرد و کمی سفارش همراه هم زدیم بیرون.

کمی که از محله دور شدیم راننده به سفارش فرزام کنارِ یه سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شد. وا راننده دیوونه شده واسه یه مغازه رفتن هم دزدگیرِ ماشین و می زنه. فکر کرده می خوایم فرار کنیم. صدایی مواخذه گر گفت:

– خجالت بکش ساتی اون احتمالاً داره ازتون مراقبت می کنه که دوباره دزدیده نشی.

وقتی برگشت شیرکاکائو و کیکی و به فرزام داد و فرزام هم اون و روی پاهای من گذاشت:

– صبحانه که نخوردی. بخور قندِ خونت بره بالا. درسِ درست و حسابی هم که نخوندی حداقل قندِ خون یه کمکی بهت بکنه!

از تیکه اش قرمز شدم و گفتم:

– خوب من تا اونجا که تونستم خوندم.

انگار منتظر بود تا حرف بزنم:

– معلوم هم نیست چه خبره خانم قیافه گرفتن!

منظورش من بودم. آخی بچه ام چقدر دقت داره. فهمید من ناراحتم! با منِ من گفتم:

– خوب من نمی دونستم باید بگم که با شما چیزم یا نگم...

دستم و تو دستِ سالمش گرفت. انگار دیگه عادت کرده هر وقت من کنارش نشستم دستام و بگیره و گاهی فشاری بهشون بده و من حس کنم چقدر از این حرکتش و گرمای دستش خوشم میاد. و هر دفعه این احساس بیشتر و بیشتر جون بگیره.

– چیز؟ یعنی چی؟!

– خوب همون منظورم محرم بودن و ایناست. اینجور مواقع که از آدم خاستگاری می کنن ادم

خجالت می کشه نمی تونه درست حرف بزنه. ایشاه د قسمتتون می شه متوجه می شید!

خوب خودم فهمیدم گند زدم. آخه کی قراره از فرزام خاستگاری کنه؟ وای خدا... من یه دیوار می خوام که با سر برم توش. نیم نگاهی بهش انداختم. شاید می خواست بخنده. اما به روی خودش نیاورد و گفت:

– اشکالی نداره. من خودم بهش گفتم.

با خودم فکر کردم بیچاره شکست عشقی خورده! و این هم گفتم که ماشاالله اعتماد به نفس خودم! خوب تقصیر من چیه همه عاشقم می شن!!

– جناب سرگرد رسیدیم.

فرزام خودش در ماشین و باز کرد و همزمان به راننده گفت:

– منتظرمون بمون!

و بعد نگاهی به اطرافش انداخت و به من گفت که پیاده شم.

همراه هم وارد مدرسه شدیم و میستقیم به سمت دفتر مدرسه رفتیم انگار از قبل همه چیز هماهنگ شده بود.

توی دفتر خانمی نشسته بود که گرم با فرزام و من هم که همراهش بودم احوالپرسی کرد. و فرزام دوباره بهش یادآوری کرد که من قراره تو شرایطی خاص امتحان بدم و این بار دستور قضائیش هم روی میز گذاشت.

زن نیم نگاهی به من انداخت و بعد دستور و از داخل پاکت مهر و موم شده در آورد و مشغول خوندن شد. چند لحظه بعد از فرزام خواست بیرون منتظر باشه و به صندلی تک نفره ای اشاره کرد.

گویا قراره که من اینجا بشینم و امتحان بدم و با بچه ها یک جا نیستم. بفرما اینم از آخرین شانسم برای امتحان. زن که رفت برگه امتحانیم و بیاره فرزام گفت:

– قشنگ و با دقت بخون. شده سوالی و اشتباه جواب بدی اما برگه و خالی نده.

نمی گفت هم همینکار و می کردم.

– در ضمن اگه حرفی نمی زنم و سوالی نمی پرسم نمی خوام سر امتحان فکرت منحرف شه.

این یعنی بعدش جوابم و به پیشنهاد ازدواجش می پرسه. خوبه گفت وگرنه من از صبح فکر می کردم پشیمون شده که حرفی نمی زنه. اینجوری بیشتر ذهنم درگیر بود! خیالم راحت شد الان! زن که مدیر مدرسه بود برگشت و برگه ام و بهم داد و از فرزام خواست بیرون منتظر باشه. بعد از توضیح کوتاه و مهر برگه ام به من گفت که برای امتحان بچه ها میره بالا و تا نیم ساعت بعد بر می گرده دفترش و اون موقع اگر سوالی داشتم ازش بپرسم.

ومن تمام این مدت حواسم به خودم و کتاب دینی روی میزم بود که داشت چشمک می زد و قرار بود تنها باشیم!

با لبخند پت و پهنی در جوابش که می پرسید امتحان چطور بود گفتم:

– عالی حتی این امتحان از امتحانات دوران مدرسه هم آسونتر بود.

البته خودمونیم ها آسون بود چون که کل بیست سوال و از تو کتاب دینی نوشتیم. اما خداییش چه حالی داد. من که کلی لذت بردم.

– حالا یازده تا امتحان دیگه ات مونده خوب بخون.

حرفش و با سر تایید کردم و آرزو کردم که همیشه مثل امروز مدیر نیم ساعت اول من و تنها بذاره تا من در آرامش خاطر تقلب کنم و جواب بدم.

– این دوازده روز که بگذره من خیالم راحت می شه.

حالم گرفته شد. چطور دوازده امتحان و قرار بود پشت سر هم بدم؟ اوه اوه از هیچ چیز به اندازه اقتصاد حالم بد نمی شه.

– خوب ساتی من منتظر جوابتم خانم.

این و گفت و نگاه کرد. شوخی وار گفتم:

– تو ماشین خاستگاری می کنی و حرف می زنیم. تو ماشین جواب می خوی. می ترسم
عروسیمون هم تو ماشین باشه!

لبخند پررنگی زد و گفت:

– همه اش و جبران می کنم برات. دیگه شرایط اینجوری بود. حالا جواب؟!!

نگاه کن عجب مارمولکی با گفتن اینکه می ترسم عروسیمون هم تو ماشین باشه بهش جواب
دادم ها. حالا حتماً می خواد بله و بشنوه؟!!

سرم و انداختم پایین و گفتم:

– هر چند برای سخندون هم ناراحتم. اما خوب من راضیم. شما می تونید با خانواده تشریف
بیارید.

بچه ام انگار خیلی خوشحال شد. چون بدون توجه به حضور راننده دست سالمش و دورم حلقه
کرد و من و به خودش فشرد و گفت:

– حتماً... ممنون...

و با کمی مکث انگار براش سخت که بگه گفت:

– ممنونم به خاطر حس قشنگی که دارم.

در جوابش منم بدون خجالت لبخندی زدم و به چشمه‌هاش نگاه کردم. چقدر این چشم های دوست
داشتنی و که بیشتر اوقات حس می کردی توش احساسی نیست و دوست داشتیم. چشم هایی که
انگار حالا فقط برای من و در مقابل من نرم می شد.

– برو به یه رستوران.

و رو به من گفت:

– بهتره حداقل با این شرایط و وضعیت یه ناهار و بیرون بخوریم.

من که از خدا بود چون از گشنگی رو به موت بودم برای همین چیزی نگفتم.

چند دقیقه بعد با دیدن گل های رنگا رنگ لاله که همه جا و هر چند قدم روییده بود و تو یه پارک بزرگ بود به وجد اومدم و گفتم:

– وای اینجا کجاست؟ چقدر قشنگ... خدای من...

وبعد از اینهمه هیجانم یکباره ام خجالت زده سرم و پایین انداختم. دستم و فشرد و گفتم:

– اینجا پارک ملت دیگه. نیومدی تا حالا؟!

چقدر بیشتر خجالت کشیدم وقتی این و پرسید. خوب وقتی نمی شناسم یعنی نیومدم دیگه. بارها اسمش و شنیده بودم اما هیچ وقت فرصت نشده بودم که بیام. آروم گفتم:

– نه خوب هیچوقت پیش نیومد که بیام.

– اشکال نداره گلم. کمی اینجا قدم می زنیم و بعد می ریم برای ناهار.

چقدر خوشحال شدم که این حرف و زد. چون هیچ چیز الان برام قشنگ تر از این نبود که بین اینهمه گل قدم بزنم حتی ناهار هم نمی تونست من و انقدر خوشحال کنه.

وقتی می دیدم من با لذت به گل ها نگاه می کنم اون اما نگران فقط به من و اطرافم چشم دوخته از یه طرف ناراحت می شدم و یه طرف خوشحال.

ناراحت چون فکر می کردم نکنه همیشه قرار باشه تو همچین وضعیتی بیرون بریم و اون هیچ وقت تو شادیام سهیم نباشه و خوشحال چون نگرانم بود.

سعی کردم از اون حال و هوا بکشمش بیرون:

– ببین به گلا نگاه کن چقدر لذت داره... وای چقدر هیجان زده ام...

لبخندی زد و در حالی که دستش و انداخت پشتش و من و سمت نیمکتی می برد گفت:

– تو از دیدن گل ها هیجان زده می شی و به وجد میای و من از دیدن شادی تو!

و من چقدر گر گرفتم و چقدر حس کردم که خوشبختم. نه برای این جمله برای اینکه این مرد تنها مردی تو زندگیم بوده که تونسته خیلی زود من و متقاعد کنه، با یه جمله شادم و کنه با یه جمله ناراحتم کنه.

مردی که از اول هم کششی خاص نسبت بهش داشتم. مردی که حتی بدون اینهمه جذابیت و زیبایی زمانی که با اون همه ریش و سیبیل و کلاً با اون لباس ها به محل پا گذاشت چشمه‌هاش می ترسوند و خیره می کرد!

لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین:

— مرسی!

و کمی بعد ادامه دادم:

— اما می دونی لازم نیست به خاطرِ شغلت انقدر نگران باشی. یعنی ما هر بار که میاییم بیرون تو باید حواست به خودمون نباشه و اطرافت و از نظر بگذرونی؟

دستی به دستِ باند پیچی شده اش کشید و گفت:

— نه خوب شاید من همیشه یه نگرانی نسبت به خانواده ام داشته باشم. ولی هیچوقت سعی نمی کنم این نگرانی و انتقال بدم.

اما الان فرق داره ساتی. اگر سرهنگ بفهمه من اومدم پارک صد در صد من هم باید جواب پس بدم. الان خیلی ها دنبال من و تو هستن تا به اهدافشون برسن. من نمی تونم فکر کنم اگر تو دوباره گیر بیفتی چه اتفاقی برات خواهد افتاد.

و حس کردم داره حرص می خوره. فکش منقبض شده بود. ادامه داد:

— به خصوص که حدس می زنم اوندفعه امیر هوات و داشته وگرنه ما رفتارِ بدتری رو با تو می دیدیم. اما اینبار مخصوصاً هم که متینِ واقعی آزادِ معلوم نیست چی میشه.

این و گفت و با عصبانیت بلند شد:

– بهتره کنار یکی از این باغچه ها بشینی یه عکس یادگاری از امروز داشته باشیم.

می فهمیدم که می خواد حواسش و پرت کنه و عصبی شاید از اینکه فکر می کنه اگه بدزدنم چه بلایی سرم خواهد اومد و یا چرا هاویار هوام و داشته.

بلند شدم کنار باغچه گل هایی که صورتی رنگ بود نشستم. لبخندی زد و با یه دست مشغول عکس گرفتن ازم شد. چند تا عکس ازم رو باغچه های مختلف گرفت و بعد اشاره ای به دستش کرد و گفت:

– می خوام همیشه یادم بمونه با چه شرایطی خاستگاری کردم و چطور با همون شرایط بله گرفتم.

و بعد چشمکی زدم و با حالتی فوق العاده شیطون و خبیث گفت:

– می خوام یه عکس از خودم و تو داشته باشم اونم تو این حالت. تا بعد ها به بچه هام نشون بدم تا ببینن مامانشون فرزام و حتی یه دستی هم دوست داشت!

و بعد مردونه و بلند خندید. در حالی که هم خجالت کشیده بودم و هم معترض بودم زدم به بازوی سالمش و گفتم:

–!! خیلی بدی...

و اون دستم و تو دستش گرفت و بوسید. با لبخند نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

– می خوامت!

خواستم دستم و از تو دستش بکشم بیرون. اما محکم تر گرفت. گونه های گل گلیم و خودم حس می کردم. سرم و انداختم پایین و تو دلم گفتم:

– ما بیشتر!

و کنارش نشستم تا اون خانمی که فرزام ازش خواهش کرده بودم چند تا عکس ازمون بگیره.

عکس ها تموم شده بود و ما رو همون صندلی نشستیم تا ببینیمشون که دو جفت پا کنارمون سبز شد. یکی خانم و دیگری آقا!

اولین چیزی که نظرم و جلب کرد این بود. اینا چقدر شبیه همون نیروهای هستن که من بهشون
یه زمانی می‌گفتم فلفل دلمه! گشت ارشاد!

با ترس بلند شدم. نمی‌دونستم از چی ترسیدم. اصلاً بخندم یا گریه کنم؟! چرا این پارک‌ها انقدر
گشت ارشاد داره!!؟

مرد رو به فرزام گفت:

– بلند شو ببینم.

و اخم فرزام با این حرف غلیظ تر شد. فوری با دست اشاره ای به راننده امون که من تا حالا ندیده
بودمش کجا بود کرد و تا اون رسید گفت:

– خانم و ببر تو ماشین من هم الان میام!

ترس و عصبانیت و تو چهره اش می‌خوندم. شاید می‌ترسید اینا هم خائن باشن و من بخوان
بدزدن! منم که اعتماد به نفسم بالا اون لحظه همچین فکرای می‌کنم! والا که ادم نمی‌تونست به
چشم هاشم اعتماد کنه.

مامور زن اومد سمتم. هنوز دستم و نگرفته بود که فرزام گفت:

– قسم می‌خورم دستت بهش بخوره تو و گنده تر از تو رو از هستی ساقط کنم.

با اینکه شاید دوست نداشتم فرزام از موقعیتش استفاده کنه. اما همیشه معتقد بودم این گشت
های ارشاد باید حواسشون و جمع کنن و به مردم با اینکارشون بی‌احترامی نکنن. بنا براین منم
حق به جانب سری به نشونه اینکه راست می‌گه تکون دادم.

مرد که دید فرزام انقدر بلبل کمی نزدیکش شد و گفت:

– خوبه! زبونتم کوتاه می‌کنم! با خانم چه نسبتی داری؟!

و تا خواست دستش و محکم بکوبه به دست باند پیچی فرزام. فرزام محکم دستش و گرفت و
گفت:

– دلیلی برای توضیح نمی بینم و دستش و تقریباً هل داد به عقب و کارتی از جیبش در آورد. مرد نیم نگاهی به کارت انداخت. می تونستم ترس و تعجب و تو نگاه مرد و زن بخونم. فرزام پوزخندی زد و نیم نگاهی به اسم مرد انداخت و گفت:

– جناب " خدا پناه " کمی بیشتر بگردید دویست متر بالا تر حتماً هستن موردهایی که واقعا نیاز به ارشاد دارن و فضای مکان عمومی رو زیر سوال بردن. بنظرم بیشتر از این این لباس و زیر سوال نبرید و به جای اینکه نسبت من و همسر و بپرسید به اینها رسیدگی کنید!

و خند؟ عصبی کرد و گفت:

– من نمی فهمم واقعاً شما این چیزهارو آموزش می بینید؟ عجیبه!

نفهمیدم کی مامور زن غیبش زد. اما اون مامور مرد هم احترامی گذاشت و عقب گرد کرد و فرزام عصبی به من گفت:

– بهتره بریم برای ناهار!

حس بچه چهار یا پنج ساله ای و داشتم که فکر می کنه باباش سوپر من. الان من همین حس و داشتم.

حس می کردم فرزام مهربونی که تو این یکسال خیلی کم دیدم نرم باشه وقتی با جدیت و جذبه خاص خودش جلوی اون فلفل دلمه ها ایستاد بهم نشون داد یه مرد پشتم که حتی از یه کوه محکم تر.

البته من همین حس و به پدرم داشتم. فکرمی کردم قوی ترین مرد جهان پدر من. به همه هم پزش و می دادم.

اما وقتی ده سالم بود تو کوچه دو نفر خواستن بابام و بزمن و بابام از ترس غش کرد! اونروز فهمیدم شاید من بتونم تکیه گاه باشم اما پدرم نه! حالا امیدوارم با فرزام همچین چیزی پیش نیاد که خیلی دیگه ستم!

رستورانی که داشتیم توش غذا می خوردیم. یه رستوران نسبتاً دنج درست رو به روی پارک ملت بود. رستوران یاس. خیلی دلم می خواست جای ناهار از اون بستنی متری هایی که دست همه هست بخورم. اما هم مترازش زیاد بود هم روم نمی شد اون و بگیرم دستم و مثل بچه تخس ها لیس بزنم!

– چرا نمی خوری؟!

به غدام نگاهی انداختم و گفتم:

– چرا دارم می خورم.

– میل نداری؟

قاشق و گذاشتم تو بشقابم:

– اشتهاام کور شد انگار.

صندلیش رو عوض کرد و رو صندلی کنارم نشست. تازه دیدم که چقدر سختشه با یک دست غذا بخوره. اما با همون سختی با چاقو کمی از برگم و برید و به چنگال زد و به سمت دهنم گرفت. در همون حال گفت:

– برنجش زیاد تعریفی نداره. اما کبابش عالی.

و تکونی به چنگالش داد. منم بی خجالت سرم و بردم جلو و کباب و خوردم.

اما بعدش دیگه نذاشتم برام درست کنه و اینکار بر عکس شد و حالا من برای اون کباب به چنگال می زدم. آخه گناه داشت.

– دستت بهتر نشده؟

سرش و تکون داد و گفت :

– کم و بیش خوبه.

– کله پاچه زیاد بخور خیلی خوبه! بذار زودتر خوب شی.

ریز بینانه نگاهم کرد:

– راستش و بگو هوسِ کله پاچه کردی؟!

چشم هام از اسمِ کله پاچه هم برق می زد. چقدر حسِ خوبی بود کسی از درونت با خبر بشه! و با
یه جمله بفهمه دلت چی می خواد! با اینحال گفتم:

– نه بابا!

غروب بود و حسابی کسل شده بودم. امتحانِ دوم هم به خوبی دادم و تموم شد. و من غمگین گرفته
بود برای اقتصاد و می دونستم که اگه نیم ساعت خروجِ مدیر نباشه من حتما گند می زنم اونم نه
تنها به این درس بلکه هم؟ امتحان ها.

فرزام سیگنال های مشکوکی که دریافت شده بود و چک می کرد. یک ساعتی بود که اونجا
نشسته بود و چشم از کامپیوتر ها برنداشته بود.

تقصیرِ من خر. فقط به اندازه دو دقیقه گوشی و روشن کردم و مثل اینکه اینا فهمیدن. البته
نفهمیدن گوشی واسه من بوده. بعدش چون نتونستن ردی بزنی یا اطلاعی بگیرن به فرزام خبر
دادن. منم که گوشی و دیگه روشن نکردم و همچنان خاموش.

سخندون با کلافگی رفت سمتِ فرزام و گفت:

– فلزانه باشو بولو خونتون. آزییم می خواد واسه علوسیش لقص تمیلین کنه!

یا بسم الله خدایا این چی بود این گفت؟ خوبه بهش گفتم به کسی نگه. آبرو نداشته ام هم رفت.
ای گل بگیرن اون دهنِت و بچه. سرم و تو کتابم انداختم. اما نگاهِ خیره فرزام و حس می کردم. و
بعد صدایش به گوشم رسید که با شیطنت از سخندون پرسید:

–؟! از کی تا حالا تمرین دارید؟!!!

– اووووو خیلی وخته! چند سالی می شه!

- بیشعور. یہ فلفلی ہریم تو دھنت کہ سال دیگہ درخت فلفل توش سبز شہ!

– خانم گلم شما برو تو اتاق کمی نقاشی کن تا آجیت پیاد پیشت.

باز خدا پدرش و بیمارزه من و مسخره دستِ اینا نکرد. هر کی ندونه فکر می کنه من چقدر شوهر دوست دارم! والا! دیگه نمی دونن من کلاً تو نخ این چیزها نبودم!

هم شنیدن کمی معذب بودم. مخصوصاً هم که خیلی جدی تو روی یکی از دخترا گفتم هیچ نسبتی با هم نداریم.

خوب اگر بی نسبت بودیم که چون و دل نثارِ همدیگه نمی کردیم!
- خانم رسیدیم.

در جوابِ راننده گفتم:

- ممنون شما هم میایید داخل؟

سرش و تکونی داد و چند بار بوق زد:

- بله هماهنگ شده ماشین و ببرم تو. اینجا پیاده نشید.

دوباره تکیه ام و به صندلی دادم. با مراقبت های این مدلی اِینا آدم می ترسه. یعنی متین انقدر بیکار که بخواد و من و دوباره بدزده؟

تا مدیر بره پشت بلند گو و یه قرآنی تلاوت شه. من دو تا سوالم و جواب دادم. اما با شنیدن صدایش که نزدیکِ اتاق بود قوری کتابم و بستم و گذاشتم رو دو تا صندلی اونور تر.

یا خدا امیدوارم بره چون من امتحان های قبلیم و حداقل یکم خونده بودم. اما اقتصاد. متاسفانه هیچی به هیچی.

چه آرزی محالی داشتم که سر این امتحان هم حداقل نیم ساعت تنها بمونم به خاطر اینکه خانم مدیر اومدو دیگه هم خیال نداشت که برگرده. منم نشستم هر چی که می دوستم بلغور کردم. البته نه از کتاب هر چی که مغز فندقیم می گفت می تونه جوابِ سوال باشه و می نوشتم. .

بلاخره هم رضایت دادم و بلند شدم و بعد از دادن برگه ام زدم بیرون. راننده ام نشسته بود تو حیات با دیدنم بلند شد و گفت:

- سلام. خوب دادید؟

و من چقدر از این جمله بدم میادا! آروم گفتم:

– بله خوب بود.

و سوار ماشین شدم و راه افتادیم. اونروز انقدر اعصابم خورد بود که حتی نتونستم امتحانِ فردام که تاریخ بود و بخونم. البته تاریخ و کم و بیش بلد بودم. اما گند زدن به یه امتحان باعث شده بود که کلاً بریزم به هم و نیومدنِ و فرزام هم شد یه بهونه واسه اعصاب خوردی. اون حتی زنگ نزده بود حالم و بپرسه.

آخرای شب بود. تصمیم داشتم بخوابم که از بیرون سر و صدا اومد. صدای باز شدنِ در حیات باعث شد فوری بلند شم. بلاخره فرزام اومده بود.

اما همینکه رفتم بیرون با دو تا دختر رو به رو شدم که یکیشون به طرز فجیهی زخمی بود و دستش تو گچ بود و اون یکی سالم بود و داشت کمکش می کرد و پرستاری هم همراهشون بود.

دخترها به اتاقِ دیگه ای برده شدن و یکی از همون مامور ها و قتی من و هاج و واج دید گفت:

– دختر های یکی از همکار ها هستن. چند روزی، تا زمانِ دادگاه اینجا می مونن.

اینجور که فهمیدم نمی خوان بذارن اینا به دادگاه برسن و شهادت بدن. برای همین هم اومدن تو این خونه.... چه جالب فکر کردم تو هر خونه فقط آدم های مربوط به یک پرونده و می دارن.

دوباره برگشتم تو اتاقم. سخندون خواب بود. چقدر تو خواب معصوم می شد. هر کی چهره اش و ببینه باورش نمی شه چطور دیشب مثلِ یه مارِ افعی آبروم و درسته بلعید!

فکر کردم بهتره کمی تاریخ بخونم و بعد بخوابم. اصلاً دوست ندارم اگر فردا هم نیم ساعتی نبود که تنها بمونم من گند بزنم. بهتره دیگه به نبودِ مدیر دل خوش نکنم.

روزهام به تندی می گذشت و من هر روز یه امتحان می دادم. حس می کردم که شدم یه رباط. یه رباط که صبح بلند میشه میره برای امتحان بعد تقلب می کنه و بعد میاد خونه. تا شب کمی درس می خونه و می خوابه.

خب زده بود به سرم. شاید از دلتنگی زیاد بود. من با امروز فکر کنم ده روزی میشه که فرزام و ندیدم. اون نه اومده اینجا بهم سر بزنه. نه زنگ زده و نه حتی از اون اس ام اس ها داده که من با خوندنشون با ذوق فکر می کردم دورانِ نامزد بازی شروع شده.

و حالا امروز داشت میومد. یعنی صبح اس ام اس زده بود که زودتر آماده شو امروز امتحانت ساعت هفت. حالا خدا روشکر که شانسی دستشویییم گرفت و بلند شدم و یه نگاه به گوشیم انداختم.

الان هم همونقدر که خوشحالم دلگیرم. با خودم می گم شاید چون دیده برای عروسی هول هستم و رقص تمرین می کنم ناراحت اما کمی بعد می گم نه بابا اون با این چیز ها ناراحت نمی شه. کدوم مردی بدش میاد زنش براش برقصه و عشوه بیا. خوب منم دارم تمرین می کنم که تو زندگی مشترکمون براش برقصم دیگه!

ای خدا خل شدم دیگه. زبان فارسیم که آخرین امتحانم بود و برداشتم و رفتم بیرون. اس ام اس زده بود که رسیده و بهتره برم بیرون. وقتی دیدم چطور و با چه حالی به ماشین تکیه زده دلم ریش شد. حاضرم شرط ببندم اگه چند لحظه دیگه همونجا می ایستادم سر پا خوابش می برد. فقط تونستم قدمی به سمتش بردارم و با ناباوری بگم:

– فرزام... خوبی؟

لباسهای مثل همیشه مرتب بود. اما چشم هاش از هر آدمِ مریض و خسه ای قرمز تر و تبار تر بود. ته ریش داشت. شاید هم نداشت. هر چی که بود خستگی از پوستش و نگاهش می بارید. لبخند بی جونی زد و گفت:

– صبح بخیر خانوم. ببخشید از سرکار میام تیپ و قیافه ام درست نیست.

و من تو دلم اعتراف کردم که عاشقِ تیپ و قیاف؟ نادرستتم عزیزم!

انگار دیگه هیچ ناراحتی ازش نداشتم. ظاهرش گویای این بوده که واقعاً سرش شلوغ بوده و کار داشته. من قول داده بودم که درکش کنم.

اما مطمئنم بدون وجود این قول هم من ساخته شده بودم که کنار فرزام باشم که سنگِ صبورش باشم که اگر کارش انقدر سنگین که آرامش و ازش بگیره من با غر غر کردن و با نارضایتی بدترش نکنم. مرد همیشه باید پیش زنش احساس آرامش داشته باشه... تا فراری نشه... نه از زنش... نه از زندگی مشترک...

درست این زندگی شروع نشده... اما من و فرزام داریم پایه های زندگیمون و می سازیم. خواسته و ناخواسته این روزها شده اولِ راهِ زندگیمون. پس چه خوبه از همین حالا همدیگه و درک کنیم و مسائلِ کوچیک برامون نشه مشکلاتِ بزرگ...

کنار گوشم زمزمه کرد:

– دلم برات تنگ شده بود...

حیف که جلوی راننده زشت بود. وگرنه دستش و می گرفتم و می انداختم دورم، بیشتر بهش می چسبیدم و سرم و رو سینه اش جابه جا می کردم و گفتم:

– منم همینطور عزیزم.

اما به گفتن: " منم دلتنگت بودم " بسنده کردم و با ناراحتی گفتم:

– چه به روزت اومده؟ چرا انقدر به خودت فشار میاری؟

و تصمیم برای اینکه کمک کنم تا زودتر متین دستگیر شه قطعی تر شد. قبل از اینکه جوابی بده گفتم:

– دوست ندارم هیچوقت اینجوری ببینمت.

– یعنی انقدر زشت شدم!!؟

برعکس خیلی هم خوردنی شدی عزیزم!

در جوابش گفتم:

– نه این چه حرفیه؟! تو همه جوهره جذابی! فقط دوست ندارم خسته بنظر بیای.

انگار حرف دلش بوده چون گفت:

– خودمم دوست ندارم اینجوری باشم. خسته ام ساتی. اینروزا بدجوری خسته ام. روحم از اینهمه فشار خسته است. نگران توام. نگران زندگیمونم...

هیچوقت نخواستم دوست داشته باشم و دوست داشته بشم چون می ترسیدم. الان هم می ترسم چون به سرم اومد اون چیزیکه ازش فرار می کردم به سرم اومد... و حالا دارن باهاش تهدیدم می کنن.

چقدر لذت می بردم از این جمع بستنش... زندگیمون... سعی کردم آرومش کنم. آشفته بود از تک تک واژه هاش آشفستگی می بارید... آروم گفتم:

– نگران نباش... من درکت می کنم... لازم نیست اینهمه به خودت فشار بیاری... همه چیز و کنترل می کنیم.

سرش و به شیشه تگون داده بود:

– تو نباید تنها از خونه بری بیرون... سخندون چطور تنها بره مدرسه؟ چطور من شمارو تو خونه تنها بذارم و برم سرکار؟

تب داشت... داشت هذیون می گفت. چشماش بسته شده بود. راننده روبروی در مدرسه پارک کرد. برگشت سمتمون و گفت:

– ۴ روزه که نخوابیده. تا قبل از این چهار روز هم دو سه ساعت استراحت اونم تو اداره داشته. انقدر تماس های مختلف و تهدید ها جور و واجور داشته که بهش حق می دیم. بدجوری تحت فشار.

و بعد ادامه داد:

– شما برو برای امتحان. یه سرم و کمی استراحت حالش و خوب می کنه. هر چند نمی تونه استراحت چندانی داشته باشه.

منظورش و نفهمیدم چون همون موقع در مدرسه باز شد و راننده رفت داخل. دلم نمی خواست تنه‌اش بذارم. اما مجبور بودم. وقتی با این حال خرابش پا شده اومده یعنی من براش مهمم... آینده ام مهم حالا من بشینم اینجا که چی؟ مطمئناً بیدار شه ناراحت می شه.

با کمک راننده رو همون صندلی عقب خوابوندیمش... راننده جعبه ای آورد و از توش سرمی به دست سالم فرزام زد. خدایا حتی با الکل ضد عفونی هم نکرد. وقتی نگاه خیره من و دید گفت:

– ما تو ماموریت ها از این بدتر سرمون میاد. بدنمون مقاوم.

و بعد لبخند تلخی زد و گفت:

– بهتره شما بری. تا یه ساعت دیگه می تونه سر پا بایسته!

با کمری خم شده از ماشین فاصله گرفتم. یعنی چی می تونه سر پا بایسته؟

خدایا کمکش کن... من و بگو که می خواستم همه چیز و راجع به هاویار و کمکی که قراره بکنه بهش بگم. اما من الان مصمم تر از دقیق؟ پیش هستم که کمک کنم هاویار از ایران بره یا بهتر بگم شرش و کم کنه. و متین نامرد دستگیر بشه. کثافتای مرض.. ببین سر شوهرم چه بلایی آوردن...

نفهمیدم چطور امتحانم و دادم. اما انقدر بی حوصله بودم که حتی نبود مدیر هم نتونست و من و انقدر به هیجان بیاره که از نیم ساعت نهایت استفاده و ببرم و تقلب کنم.

وقتی از پله های حیات اومدم پایین. فرزام کنار ماشین تکیه زده بود. دست سالمش روی دست آسیب دیده اش بود و سرش به سمت راست کج بود و به زمین نگاه می کرد.

تقریباً پرواز کردم سمتش. با اون حال بدش چطور در عرض یک ساعت و نیم اینطور سرپا ایستاده بود؟

همینکه نزدیکش شدم. حس کرد و سرش و آورد بالا و با لبخند بهم خیره شد. یه لبخند بی جون و خسته:

– چطور بود گلم؟

هنوزم کمی ازش خجالت می کشیدم. انگار حالا که کمی حالش بهتر بود حسِ خجالتِ من خودش و نشون می داد. وقتی صبح با اون حالِ خراب همراهِ راننده اومده بود فهمیدم که اصلاً ساعت های خوشی و نگذرونده و اوضاعش حسابی بهم ریخته. بیچاره با اون دستِ آسیب دیده اش باز هم مجبور به کارهایش برسه. با وجود نگرانیِ زیادی که براش داشتم حسِ خجالتِ کم رنگ و کم رنگ تر شد.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

– خوب بود.

و با نگرانی دستم و روی دستِ سالمش گذاشتم و گفتم:

– فرزام...

بغض کردم. دلِ کوچولوم الان چند روز که گرفته و حالا با دیدنِ اینکه مردِ زندگیِ من چطور داره ضعیف و ضعیفتر شده دیگه طاقتش و از دست داده.

دستم و محکم گرفت. انگار می خواست بگه قوی باش. مثلِ من...

– جانِ فرزام..؟

انگار جان گفتنش یه تلنگر بود برای ریختنِ اشک هام:

– تو اصلاً خوب نیستی...

– من خوبم ساتیا...

دستم و ول کرد و اشک هام و پاک کرد:

– من دوست ندارم گریه کنی. می خوام مثل همون دختری که روزِ اول دیدم قوی و محکم باشی. چیزی نشده که.

بینیم و کشیدم بالا و گفتم:

– نمی خوام...

خندید:

– اینجا جای گریه نیست که. کاری نکن بیخیال دادگاه و هر چی برنامه است بشم و ببرمت خونه ها!

لبم و گاز گرفتم و آروم گفتم:

– بیتربیت!

و تو دلم گفتم بچه می ترسونی خوب ببر! نه ببر می خوام ببینم جراتت چقدر!!

در و برام باز کرد و نشستیم. مثل همیشه دستم و تو دستاش گرفتی. اما اینبار سرش و تکیه داده بود به صندلی ماشین و چشم هاش بسته بود. دلم می خواست با پشت دستم صورتش و نوازش کنم. یا همینطور که دستم تو دستاش سرم و بذارم رو شونه هاش.

– ساتی داریم می ریم دادگاه.

با ترس و تعجب تکونی خوردم و همونطور خیره خیره نگاهش کردم تا توضیح بده:

– الان چند روز دارم دوندگی می کنم که نباشی. اما هر کاری کردم نشد که با حضور وکیل حلت کنیم.

مگه من وکیل داشتم؟! بیشتر از اینکه از حضورم تو دادگاه شکه شم از داشتن وکیل شدم. فرزام ادامه داد:

– به خصوص که وکیل هیچ وقت با خودت هم ملاقات نداشته. این ها هیچ، قاضی حضور خودت رو تاکید کرده. و حالا خودت باید باشی. در مورد اون باری که دوتایمون یکی دو روز تو اون ویلا بودیم. باید چیزهایی که دیدی و شنیدی توضیح بدی.

با ترس گفتم:

– اما من...

حرفم و قطع کرد و چشماش و باز کرد و بهم نگاه کرد:

– هر چی که بوده همون و می گی... من می گم این که وکلای اون ها اصرار به حضورت تو دادگاه دارن امکانش هست که قبل یا بعدش بخوان بلایی سرت بیارن یا شاید هم ذهن من از خستگی زیاد یا فکر زیاد مریض شده.

برای اولین بار راننده هم صداش درومد:

– نه فرزام. حق با توا. من هم به این اصرار ها برای حضور خانمِ داشتیانی اعتماد ندارم. مشکوکم. سرهنگ با خودِ قاضی صحبت کرده. حتی قاضی هم مشکوک. اینکه ایشون تحتِ شرایطی خاص برن و برگردن و تایید نکرده. می بینی که خودمون داریم می بریمش. اون قاضی شعبه هفت خوب بود که تونستیم تاییدش برای فعلاً تحتِ محافظت بودنِ خانومِ داشتیانی و بگیریم.

فرزام با این حرف ها دستم و محکم تر گرفت اما من بازم می ترسیدم. می ترسیدم از دوباره گرفتار شدن چون یه بار چشیده بودم چون آدم های مقابلم اصلاً وجدان نداشتن.

از خیابون های عظیمیه برای رفتن به سمتِ برغون و بعد آزادگان مینبر زدیم. کاری که همه برای رفتن به دادسرا انجام میدن. تو اولین پیچِ خیابون های برغون ونِ سبز رنگی مثل همه ون های تاکسی جلومون سبز شد.

فرزام سیخ نشست.

– وانستا محمد!

راننده که اسمش محمد بود دنده عقب گرفت...

اما همون موقع یه ون دیگه جلومون سبز شد....

فرزام اسلحه اش و در آورد... درِ ماشین و تا نیمه باز کرد...

همه چیز تو کمتر از ده ثانیه اتفاق افتاد...

چنگ زدم به بازوی فرزام...

دستش و از دستم کشید بیرون...

– بخواب. بلند نشو...

فقط چند لحظه... شاید کمتر از یک ثانیه... بهم خیره شد... در همون حال گفت:

– محمد واینستا! می شنوی؟؟

رفت بیرون و داد زد:

– برو...

حرکت ماشین... بسته شدن محکم در توسط فرزام... قفل مرکزی...

محکم خوردنمون به ونی که دو سرنشینش اومده بودن بیرون...

و بعد کج شدن ماشین و پیچیدن تو خیابون دیگه...

هیچ صدایی نیومد... نه تیر که دل خوش کنم فرزام زده... و نه هیچ چیز دیگه... فقط هق هق من

بود و صدای صحبت محمد با بیسیم...

در باز شده پارکینگ دادسرا نشون از خبردار شدن همه می داد. همزمان با ورود ما یه ماشین

شخصی خارج شد.

محمد از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و همزمان دو مامور دیگه رسیدن و من و تا داخل

سالنی که شعبه پنج دادرسی تو اون قرار داشت هدایت کردن. درست به اندازه یه رئیس جمهور

ازم محافظت می شد. سعی می کردم توجه کسی و جلب نکنم و هق هقم و تو گلووم خفه کنم.

آروم گفتم:

– محمد... ترو خدا فرزام و پیدا کنید.

کلافگی از سر و روش می بارید:

– مطمئن باش. شاید اصلاً نبرده باشنش اونا تو رو می خواستن. الان کلی کارشناس و کلی از نیروهامون اونجان.

آخه الان چه به درد می خورد. اون موقع که نیرو لازم بودن باید کاری می کردن. دلم شور می زد با لحنی که خودم می دونم کمی تند بود گفتم:

– الان زحمت می کشید... اون موقع که لازم بود باید می آوردید...

– اروم باش. مطمئن باش فرزام و پیدا می کنیم.

و من می دونستم حتی خودش هم به حرفی که زده یک صد اعتماد نداره. دستم و به جیب شلوارم کشیدم. من حالا مجبور بودم از هاویار کمک بخوام. فقط می ترسیدم. خیلی زیاد می ترسیدم.

سه نفر زندانی دستبند و پا بند دار اومدن از اتاق بیرون. سرکی به داخل اتاق کشیدم. میز منشی بیرون بود. اه می خواستم قیافه قاضی رو ببینیم.

تو دلم التماس خدا می کردم مراقب فرزام باشه. بلایی سرش نیاد. آرزو می کردم نبرده باشنش. فقط همین و از خدا می خواستم.

باید فوری با مادر هاویار تماس می گرفتم. آخرین باری که باهاش تماس گرفتم گفت که با کمک وکیلش کارها پیش رفته. و تمامی کارهای درست شده فقط می مونه ملک و املاکش که گذاشته برای فروش و بعد باز بر می گرده برای اونها. باید باهاویار تماس بگیرم. صدر صدر می تونه کمک کنه. قرارمون همین بود.

با این فکر تکیه ام و از دیوار گرفتم و گفتم:

– من باید برم.

محمد انگار برق گرفته باشنش فوری اومد سمتم و گفت:

– معلومه داری چی می گی؟ تو دادگاه باید حضور داشته باشی.

– من نمی خوام. نه حرف می زنم نه شهادت می دم. من باید برم.

اینو گفتم و خواستم برم سمتِ در که آستینم و گرفت و با عصبانیت گفت:

– هیچ معلومه چته؟ نمی خوام جلب توجه کنی. بیا وایسا سرِ جات. تو نمی تونی اینطور زحمتای من و فرزام و به هدر بدی. تحمل کن. کار اینجا تموم شه خودم پیگیر کارهای فرزام می شم.

تو دلم گفتم فقط به خاطرِ فرزام و آروم گرفتم.

همون موقع درِ قسمتِ ورودیِ خلافتکار ها باز شد و همه کسانی که می شناختمشون وارد شدن. بیشتر کسانی که یه چشمه از زورشون و چشیده بودم. البته امروز فقط چند نفری بودن که می شناختمشون و برای شناسایی یکبارگی اومده بودم. بقیه که جرم هاشون سبک تر بود و اعتراف کرده بودن همگی دادگاهی شده بودن و یا چند سالی زندانی داشتن یا جریمه.

اونها که رفتن تو چند دقیقه بعد محمد هم من و برد.

وقتی وارد شدم چشمم خورد به یه میزِ خیلی دراز و بلند که قاضی پشتش نشسته بود و دو مرد یکی سمتِ راست و دیگری چپ نشسته بودن.

خودِ قاضی هم مشغولِ خوندنِ پرونده بود. بر خلافِ تصورم پیر نبود. اتفاقاً انگار زیادی برای این کار جوون بود. بهش می خورد سی و پنج سالی داشته باشه.

روبروی میزِ بزرگ چند ردیف صندلی های دراز قرار داشت که تو ردیفِ اول چهار نفر متهم نشسته بودن. و ردیفِ کنارش هم دو مرد که نمی دونستم کی هستن بودن.

شخصی با گفتنِ سلام حواسم و پرت کرد برگشتم و بهش نگاه کردم. خدای من باورم نمیشه!

– خوب هستید؟

این و اون شخص گفته بود. یعنی من و نشناخته؟ کی باورش می شد کسی که یه روز ماشینش و دزدیدم و اتفاقاً چهره من هم دیده الان تو دادگاه جایی که نباید بینمش؟!

با ترس و لرز جواب سلامش و دادم و فکر کردم کارم تموم. اگه می گفت من و دزدَم. نکنه منم می گرفتن.

انگار که ترسم و خوند. چون لبخندی زد و گفت:

– من احمد وند هستم. وکیلَتون!

نفسم و سخت دادم بیرون. اخه وکیل قحطی بود که فرزام این و انتخاب کرد. آروم گفتم:

– خوشوقتم.

اشاره ای به داخل کرد و گفت:

– بهتره اصلاً تردید نداشته باشید و برید داخل.

قبل اینکه حرکت کنم گفت:

– همه چیز بدون دروغ و تظاهر به نفع شماست. پس سعی کنید هر چی می پرسن راست و دقیق جواب بدین. ممکن یه سوال و چندین بار به حالت های مختلف بپرسن اگر جوابتون یکی نباشه اونوقت دردرس می شه.

این و گفت و خودش اول وارد شد و وکنار اون دو نفر دیگه نشست.

من هم با راهنمایی محمدی پشت سر اون خلافاکار ها نشستم و منتظر شدم تا ببینم جناب قاضی کی افتخار می ده سرش و بیاره بالا.

اصلاً حس خوبی نداشتم. با اینکه خلافاکار نبودم. اما چشمم خیره مونده بود به ان یکاد بالای سر قاضی و می خوندمش. حس می کردم باید از خدا کمک بخوام. تو دلم یه چیزی حرکت می کرد و به دلشوره ام دامن می زد. آب دهنم خشک شده بود و دستام که تو گره خورده بودن حسابی یخ بودن.

نفسای عمیق و پی در پی می کشیدم برای کم نیاوردن دم و باز دم. و جمع کردن کمی آرامش اما بی فایده بود.

از طرفی ندونستنِ موقعیتِ فرزام و دستِ مریضش عصبیم کرده و از یه طرف دلم می خواست جفت پا برم تو میزِ شخصِ مقابلم و بگم خودت دوست داشتی اگه روزی تو این موقعیت قرار گرفتی انقدر منتظرت بذارن؟

صدای یکی از اون مردهای که وکیلِ منم کنارشون بود به گوشم رسید. با تمسخر گفت:

– مثل اینکه جنابِ الهی یادشون رفته تشریف بیارن.

محمدی که جدیت و عصبانیت از جدای بمش می بارید گفت:

– شما که می دونید ایشون کجا هستن دیگه این حرف و زنید!

قاضی نیم نگاهی به هر دویِ اونها انداخت و گفت:

– یا ساکت باشید و نظم رو بهم نزنید یا بیرون!

اوف— انگار اینجا کلاسِ درسِ داشتم زیر لبِ غر غر می کردم سرش رو بالا آورد.. انگار می خواد بلاخره شروع کنه.

از درِ اتاق با عصبانیت خارج شدم و گفتم:

– اینا حکمشون اعدامِ حالا انقدر جلسه و موکول کنن و انقدر وقت واسه تصمیم گیری بذارن تا یا اینا فرار کنن یا وکیلاشون راهِ نجات براشون پیدا کنن.

محمد اومد کنارم و سعی کرد جلویِ من و که می خواستم از درِ دادگاه برم بیرون و بگیره.

– وای تو رو خدا خانم داشتیانی. اگر قرار باشه یه مشکل هم شما درست کنید که من دیگه نمی تونم دنبالِ کارهای فرزام باشم.

بدونِ اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

ت مشکل کدوم آقا... من خودم می رم دنبالِ فرزام.

کلافه پوفیب کشید و گفت:

– خوبه به خاطر شما فرزام خودش و قربانی کرد حالا دارید می رید بیرون حداقل به فرزام فکر کنید.

ایستادم. به خاطر اینکه حق با اون بود. من باید برم... اما اول باید با امنیت از اینجا خارج شم. یه جا که مطمئن شدم کسی دنبال من نیست می رم.
با این فکر چرخیدم سمتش و گفتم:

– باشه. لطفاً فوری من و از این فضا و این جو خارج کنید که دارم دیوونه می شم.

همینطور که داشتیم به سمت اون قسمتی که ماشینش و گذاشته بود می رفتیم گفت:

– اینا حالا حالاها وقت می کشن خیالت راحت. حتی یه سری هم دادخواست تجدید نظر داشتن. بخوای نخواستی حالا حالاها باید بیای و بری.

خوب من که با رفت و آمد مشکلی نداشتم. من فقط می خواستم فرزام کنارم باشه تا با خیال راحت برم و پیام.

محمد صندلی و خوابوند و من خوابیدم روش که دیده نشم. تازه می خواستیم بریم بیرون که کسی تقه ای به پنجره محمد زد.

هر دو یه تکونی خوردیم. اما وقتی نیم خیز شدم و وکیل و دیدم تازه یاد افتاد کسی نمی تونه تو پارکینگ اختصاصی دادسرا کسی دیگه و بکشه. نفسی راحتی کشیدم و منتظر موندم ببینم چه خبره.

محمد رو به من گفت:

– از همینجا برو رو صندلی عقب وکیلتم هم با ما میاد

چشم غره ای به ویکلم که صورتش و نمی تونستم ببینم رفتم و بعدش از همون وسط ماشین رفتم صندلی عقب. حالا یه بار هم آدم می تونه جلو بشینه اگه گذاشتن.

خیبری یا همون وکیلیم که نشست محمد راه افتاد و جای استفاده از کوچه پس کوچه ها انداخت تو خیابون اصلی. کاری که صبح فرزام و محمد باید انجام می دادن و نداده بودن.

دوباره ذهنم پر شد از فرزام. فرزام الان چی کار می کرد؟ یا بهتر بگم باهاش چی کار می کردن؟ چون به دردشون نمی خورد می کشتنش؟

والای نه این امکان نداره. نباید اینطور بشه. من باید یه کاری بکنم. با این فکر فوری رو به محمد گفتم:

– محمد اگه میشه یه چیزی بخر بخوریم من از دیشب هیچ چی نخوردم.

محمد از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

– خانمِ داشتیانی فکرِ فرار و از سرت بیرون کن.

و با مکث گفت:

– باشه یه جا نگه می دارم.

خیبری برگشت سمتم و با لبخند و کمی شوخی وار گفت :

– از خانمِ داشتیانی هر کاری بر میادا! حسابی مراقب باش!

آه بیا قشنگ دو لا پهنا یه تیکه درست و حسابی بارمون کرد. منظورش از هر کاری همون دزدی بود. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– بله مراقب خودتون باشید!

دستاش و به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت:

– اوه اوه مگه تو کارِ آدم هم هستی؟!

لبام و که داشت برای خندیدن کش میومد و جمع و جور کردم و گفتم:

– بعضیا جونشون و دوست ندارن! تو کارِ جونِ آدمِا هم هستیم!

خندید:

– تو دیگه کی هستی...

محمد گوشه ای پارک کرد و گفت:

– نه به دو دقیقه پیشت که داشتی گریه می کردی نه به الانت.

مثل مجرم ها نگاهی بهش انداختم و خودم و جمع و جور کردم. خوب آدم ها تو بدترین شرایط هم موقعیت هایی دارن که می خندن. مثلاً دوستم پدرش فوت شده بود اما همیشه از دست من و کارهام می خندید. دیگه دست خود ادم نیست که.

محمد: من میرم چیزی بخرم. الان میام مراقب باشید.

دیدم که سوئیچ و سپرد به خیبری تا وقتی رفت دزدگیر و بزنه.

حتماً اینکار و کرد تا اگه خطری تهدیدمون می کرد سوئیچ دست خیبری باشه و زود فرار کنیم.

همین که محمد رفت سمت خیابون و رسید وسط بلوار. از بین دو تا صندلی رفتم جلو و در داشبردش و باز کردم. حدسم درست بود. اسلحه اش اونجا بود. تا دست بردم برش دارم خیبری دستش و رو دستم گذاشت و گفت:

– او اوه! چه خبر؟ داری چی کار می کنی؟

اسلحه محکم تر تو دستم گرفتم و گفتم:

– باید برم خیبری. خواهش می کنم مانع نشو.

– اونا می خوان تو رو بکشن. جدا از این برداشتنی اسلحه کسی دیگه... یه جرم خیلی بزرگ.

– ببین الان بر می گرده. اگر من برم شاید فرزام سالم برگرده. اما اینا تا سی سال دیگه هم نمی تونن پیداش کنن.

– چرا فکر می کنی اینا که کارشون اینه از تو کمتر می دونن و می فهمن؟!

– تو خیلی وقته من و ندیدی. من دیگه اون دخترِ جیب بر نیستم. باور کن منم آموزش دیدم. من و خوب می شناسی رو حرفی که زدم می مونم.

یادته گفتم ماشینت و بر می گردونم؟ دوساعت نشد که ماشینت جلو درِ خونه ات بود. اونروز بهم اعتماد کردی و به پلیس خبر ندادی. منم ماشینت و بدون اینکه چیزی ازش کم شه تحویل دادم. فقط خواهرم و بردم بیمارستان! امروز هم بهم اعتماد کن قول می دم برگردم. و تا اونجایی که میشه از این اسلحه استفاده نکنم.

دستش و از رو دستم برداشت و کشید. عقب و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– من نمی دونم. این سوئیچ و پسپرد دستِ من. من نمی دارم بری از ماشین بیرون مگه اینکه یه بلایی سرم بیاری.

لبخندی رو لبم نشست. این یعنی اینکه صحنه سازی کن! البته من می توئم بدونِ سوئیچ هم برم بیرون. اما صدای ماشین نباید در بیاد. اول از همه گفتم:

– من پول ندارم!

نیم نگاهی به اون دستِ خیابون انداختم. محمد تازه رفته بود تو مغازه.

از جیبِ کتش سه تا تراول پنجاه تومنی داد بهم.

– مرسی... و ببخشید...

ببخشید و که گفتم با قنداقیِ تفنگ محکم کوبیدم تو کله اش. مجبور بودم. اگر غش نمی کرد صد در صد سرش شکسته بود. ولش کردم به سمتِ جلو. سرش و گذاشت رو داشبرد و شنیدم که گفت:

– گاهی با ادب بودن جواب نمی ده... دهنِت سرویس.

نخودی خندیدم و سوئیچ و از دستش کشیدم و دزدگیر و زدم.

– جبران می کنم به خدا.

تفنگ و پشتِ شلوارم تو کمرم جاساز کردم و پریدم پایین.

محمد تو مغازه داشت پول و حساب می کرد. برای اولین تاکسی دست بلند کردم:

– درست!

و تاکسی آنچنان زد رو ترمز که من گفتم ماشین الان سه دور دور خودش می چرخه! دزدگیر ماشین و زدم و سوئیچش و پرت کردم زیر ماشین و خودمم سوار تاکسی شدم.

برای سومین بار شماره اش و گرفتم. انقدر بوق بوق کرده بود که حس می کردم یه ضبطِ سوت تو سرم روشن شده و داره بوق می زنه. اس ام اس نوشتم:

– جواب بده. بدجور گیرم.

بازم جوابی نداد. آدرسِ خونه مادرِ هاویار و به تاکسی دادم. هر چند خونه اش تحتِ مراقبت بود. اما کاری دیگه ای نمی تونستم بکنم.

فوری به پرستارش که مادرِ هاویار شماره اش و داده بود تا اگر کارِ فوری داشتم زنگ زدم و منتظر شدم جواب بده. صداش که تو گوشی پیچید بدونِ سلام و احوالپرسی گفتم:

– لطفاً گوشی و بدید به خانمِ مهدوی.

بدونِ حرفی همین کار و کرد. انگار منتظر بود.

– الو...؟

– سلام خانم مهدوی. ساتی هستم. شناختید؟

– سلام دخترم. آره. خوبی؟ چه خبر؟!

همونطور که با انگشتم رو صندلیِ جلویِ ماشین اشکال مختلف می کشیدم در جواب گفتم:

– خبر سلامتی. هیچی والا خبرا دستِ شماست. بلیط گرفتید؟ از هاویار خبر دارید؟

– آره دخترم پس فردا صبح پرواز دارم برای دبی. یکی دوروزی اونجا هستم بعد برای آلمان بلیط دارم. هاویار هم نه والا...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– خدا رو شکر. کاش این یکی دو روز زودتر بگذره خیالم راحت بشه. باشه من باید برم ممنون.

اه از اون پسرِ میمونش هم که خبر نداشت. حالا من چه کار کنم. همین که خواستم دوباره به راننده بگم مسیر عوض شده. گوشیم شروع کرد به ویبره رفتن. خودش بود فوری جواب دادم:

– الو. برای چی جواب نمی دی؟

– نمی تونستم. چه خبر؟

– چه خبر مهم نیست. مهم اینکه که صبح به جای من فرزام و بردن.

– نه جفتتون و می خواستن.

– تو می دونی کجاست. باید کمکم کنی؟ خوبه که انقدر بیخیالی از صبح دارم دیوونه می شم.

کمی مکث کرد و گفت:

– من قرار بود تو دستگیری متین کمکت کنم.

چشمام و بستم تا آرامش از دست رفته ام و به دست بیارم و آرام و شمرده گفتم:

– مطمئن باش اگر اون نبود من تنهایی از پس کارهای مامانت بر نمیومدم. می تونی تاییدش و از مامانت هم بگیری. اصلاً دلم نمی خواد ناقص ببینمش. باید کمک کنی برش گردونم.

دوباره با تاخیر جواب داد:

– خبری...؟

با حال زاری گفتم:

– نه باور کن نیست...

نمی دونم چرا فکر کردم اگه بگم آره دوشش دارم شاید عصبی بشه و کاری کنه. اما بهتر بود که چیزی نگم.

پوفی کشید و گفت:

– باشه. در هر صورت ما تهران و کرج نیستیم ساتی. فرزام هم نیست.

با ترس گفتم:

– خارج شدید؟!؟

– نه بابا توام! خوبه سه ساعت هم نیست فرزام و گرفتن. اونا هم تو راه هستن. باید بیای تبریز.

با صدای بلند گفتم:

– چی؟!؟

– اگه یکم لطفش بدی بهت می گم باید بیای بازرگان ها... اینا کارشون معلومی نداره. منتظرن هماهنگی ها انجام شه که راه بیفتن.

اما قبلش تو و فرزام و می خوان. پس مراقب خودت باش و زودتر خودت و برسون. نذار کسی متوجه شه. من اینجا خودم به موقعش برای دستگیری متین تماس می گیرم.

فقط اگر می تونی شماره تلفن سرهنگ پرونده و پیدا کن و زودی برام اس ام اس کن. با این خطت به کسی زنگ نزنی ها.

بدون خداحافظی قطع کردم. من حتی تا حالا اسم بازرگان و هم نشنیده بودم چه برسه به اینکه بخوام برم. پس بهتره یه فکری به حال همون تبریز بکنم.

– آقا لطفا کنار یه باجه تلفن نگه دارید...

مرد معلوم بود حسابی کلافه استو کنار یه باجه نگه داشت. اما من تازه یادم افتاد که کارت تلفن ندارم.

– ببخشید آقا شما کارت تلفن دارید؟ ازتون می خرم.

می تونستم با اینکه هنوز برنگشته چهره کلافه اش و بینم با اینحال از رو نرفتم و منتظر نگاهش کردم. کارت تلفنش و از جیبش خارج کرد و گرفت سمتم:

– ممنون.

فوری دویدم سمتی باجه و شماره فرانک و گرفتم...

یه بوق... دو بوق...

واای حالا اینم بر نمیداره... انگار شمارش معکوس لحظه های آخرِ عمرم بود. بلاخره برداشت. صدای گرفته اش نشون می داد فهمیده فرزام و دوباره بردن.

– سلام خوبی؟

کمی مکث کرد و با بغض گفت:

– خواهش می کنم ساتیا برگرد!

چی شده اینروزا همه من و ساتیا صدا می زنن؟ با عجله گفتم:

– گوش کن فرانک من اگه برگردم همه امون فرزام بی فرزام می شیم!

نالید:

– نگو خدا نکنه. الان کجایی؟

– اونش مهم نیست. من الان شماره سرهنگ و می خوام. سرهنگ پرونده. و همینطور شماره محمد. بدو فرانک وگرنه مجبورم قطع کنم و اگه قطع کنم دیگه نمی تونید اطلاعی داشته باشید.

با عجله گفت:

– باشه باشه صبر کن... اما ساتی به خدا تنها کاری انجام بدی جون خودتون و به خطر انداختی...

با عصبانیت گفتم:

– ای بابا می گی یا قطع کنم؟

– اکی یادداشت کن شماره سرهنگ : ۰۹۱۲۳۶۵ و شماره محمد ... ۰۹۱۹۵۸۹

– مرسی فرانک. لطفاً به سرهنگ و محمد بگو منتظر اس ام اس من باشن. شاید تا فردا بهشون گفتم من و فرزام کجاییم. لطفاً بگو در دسترس باشن.

تقریباً جیغ زد:

– ترو خدا ساتی... تو می دونی فرزام کج...

دیگه نمی تونستم معطل کنم. قطع کردم و کارت تلفنم و برداشتم و رفتم سمت تاکسی و نشستم.

– اقا لطفا برو سمت ایستگاه راه آهن.

نیم نگاهی از تو آینه به من انداخت. شاید با خودش فکر می کرد من دیوونه شدم. اما مجبور بودم. تا اونجا که اطلاع داشتم از راه آهن کرج می رفتن به اون سمت ها.

بلاخره هم رسیدیم به راه آهن. با دادن سی و پنج تومن تونستم راننده و راضی کنم و رفتم سمت قطار ها.

خودم و بغل کردم و سرم و به پنجره تکیه دادم. فکر و خیال حتی نمی داشت درست فکر کنم.

وقتی راه آهن پیاده شدم. فهمیدم که باید از قبل بلیط می گرفتمو اینکه قطار پنج صبح میومد. یعنی دقیقاً هشت ساعت دیگه.

تازه باید صبر می کردم ببینم قطار جای خالی داره که من همونجا پول بدم و سوار شم یا نه. با اینحساب تصمیم گرفتم به جای قطار به طریقی با تاکسی برم. الان هم عقب یه ماشین که زن و شوهر هستن و دارن می رن تبریز نشستم.

گویا یکی از فامیلاشون مرده. من شانسی رفتم ازشون سوال کنم که می دونن اتوبوس یا تاکسی های تبریز کدوم قسمت که گفتن خودشون هم دارن می رن اون سمت و دیگه لازم نیست من تا ترمینال کلانتری برم.

امیدوارم حالا به وقت پلیس راهی جایی بهمون گیر نده.

شماره موبایل سرهنگ و برای هاویار فرستادم و تا دلیورد شد دوباره به اس ام اس دیگه نوشتم:

– چه خبر؟ فرزام دستش آسیب دیده بود. کتکش زدن؟

– فرزام خان نفس می کشن!

نفسم تو سینه حبس شد. چرا این اس ام اس به جوری بود؟ انگار با حرص داشت حرف می زد.

اون هیچی یعنی چی نفس می کشه؟

دلم بیشتر از خودم و موقعیتی که داشتم شور فرزام و می زد. می ترسیدم. از اینکه بلایی سرش بیاد می ترسیدم. تازه ساعت ده شب بود. داشتم فکر می کردم تا تبریز چقدر راه می تونه باشه؟

دوباره اس ام اس زدم:

– یعنی چی نفس می کشه؟ قرارمون این نبود.

– من با تو قراری راجع به این آقا نداشتم. ایشون هم من مدیریت نمی کنم. کارهای مهم تر دارم.

فقط خبر رسیده بخیه های نیمه جوش خورده اش سر باز کردن.

چشم هام و بستم و دستم روی بازوم گذاشتم. مرد من حالش خوب نیست! پس این حال بدم و این دلشوره ام بی دلیل نیست.

اس ام اس زدم:

– ببین لطفاً بهش برس. اون به خواهر ۴ ساله داره که جز فرزام کسی و نداره.

نمی دونم چرا فکر کردم می تونم از نقطه ضعفش استفاده کنم و تحریکش کنم که کمکش کنه.

درسته هاویار کم و بیش خلافتکار بود. اما این به این معنی نیست که آدم های خلافتکار یا منفی

دل ندارن. اونم دل داشت و صد در صد یه جاهایی به رحم میومد. مثل وقتی که می دیدم چقدر با سخندون مهربون.

– جداً؟ خواهر هم داره؟ تو تحقیقات من که تک فرزند بود!

بیا غیر مستقیم گفت که من دروغ می گم. آبروم هم رفت. بگو مجبوری زرنک بازی در بیاری. دیگه اس ام اسی ننوشتیم و دوباره سرم و به شیشه تکیه دادم. انگار دیگه هیچ حسی نداشتم. تازه داشتم فکر می کردم من از صبح چیزی نخوردم و گشنگیم اصلاً برام مهم نیست. الان فقط یه چیز مهم اونم فرزام. فرزام که تو ذهنم رنگ گرفته و پررنگ تر از هر چیز دیگه است. انقدر به فرزام فکر کردم که اخر نفهمیدم از بیحالی زیاد، فکر زیاد یا شاید هم خستگی زیاد کی خوابم برد.

– بوی وطن که میاد آدم زنده می شه. اینجا زادگاه من خانم نگاه کن.

– وای دارم می بینم! راست می گی ها بو میاد! چه گند هم هست!

– نه خانم. اون بوی تاپاله گاو به اونا توجه نکن به بوی حس زندگی توجه نشون بده.

با همون چشمای بسته دلم می خواست جفت پا بپریم وسط حرف زدنشون. چه جو گرفتاشون خودشونم نمی دونن چی می گن. خوب یه کلم بگو از اینکه دوباره زادگاهم و دیدم خوشحالم. دیگه بوی وطن این وسط کجا بود؟

راستی وطن؟ یعنی تبریز؟ رسیدیم؟ یعنی الان صبح شده؟

سیخ نشستم سر جام و چشم هام و باز کردم. نوری که می خورد به چشمم و نادیده گرفتم و گفتم:

– رسیدیم!!

اون دختر برگشت سمتم و با لبخند قشنگ و با نمکش گفت:

– بله که رسیدیم. اما نه کامل! نیم ساعت مونده.

خسته نباشی خوب... دوباره به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

– انقدر خسته بودم که کل راه خوابم برد.

دوباره برگشت سمتم و گفت:

– آره عزیزم. خواستم موقع صبحونه صدات کنم اما دلم نیومد. گشنه نیستی؟ از دیشب ما

همینطور داریم می خوریم چطور تو تحمل می کنی؟ وای من که نمی تونم.

لبخندی به روش پاچیدم و سعی کردم خیلی به هیکلش نگاه نکنم. تپل بودن بهش میومد. بنظرم

اینجور که این خانم از دیشب خوراکی خورد هیکلش خوب مونده! والا! در جوابش گفتم:

– بعداً یه چیزی می خورم ممنون.

اما فوری دستش و برد پایین پاش و مشمایی و آورد بالا:

– من از خونه وسیله آوردم الان برات لقمه می گیرم.

انقدر گشنه بودم که چیزی نگفتم. واقعاً ممنونشون بودم که اینقدر معرفت داشتن. تا فهمیدن

تنهام بدون اینکه بخوان فضولی بیجا بکنن کمکم کردن و در امنیت کامل و آرامش من و رسوندن

اینجا... اما از اینجا به بعدش...

نفس تو سینه ام حبس شد... کمی بیشتر به صندلیم تکیه دادم تا اسلحه و پشتم حس کنم. از

اینجا به بعد دیگه امنیتی در کار نبود... گوشیم و در آوردم و یه اس ام اس برای فرزام زدم:

– من اینجا...

هنوز اس ام اس ارسال نشده جواب اومد:

– کجا؟!

دور از جونِ ایرانسل. باز ایرانسل یکم مکث داره بعد جواب میده. دوباره نوشتم:

– تبریزم... کجا پیام؟!

دیگه جوابی نیومد. امیدوار بودم هاویار نخواد مسخره ام کنه. یا کلک زده باشه. چون من با خریت و سادگیِ کامل به تموم حرفاش بدونِ اینکه مدرکی داده باشه گوش دادم و این اصلاً خوب نبود. البته خودِ هاویار هنوز تو ایران بود و این برای من کافی بود. پس خیلی هم نمی تونست زیر آبی بره.

– بفرما خانوم...

لقمه نون و پنیر و گوجه و ازش گرفتم و تشکر کردم. و همینطور که چشمم به گوشیم بود. مشغولِ خوردن شدم.

لقمه رو به اتمام بود و حوصل؟ من هم دیگه کامل سر رفته بود. نزدیک بود چند تا فحشِ آبدار نثارش کنم که جواب اومد:

– بیا تبریز، ائل گلی، کوی باغچه بان، حسابرسی، خیابان سرو، کوچه اول، پلاک... .

فوری به راننده گفتم که من و وقتی رسیدیم به شهر پیاده کنه. بهتر بود با اینا بیشتر از این نرم. پنجاه تمون پول هر چند کم اما آماده کردم که بدم بهشون. اما از اول هم پولی طی نکرده بودیم. دورِ یه میدونی من و پیاده کردن. ازشون تشکر کردم و با هزار زور پول و براشون گذاشتم. دخترِ در آخر پیاده شد و با هم روبوسی کردیم و بعد رفتن. واقعا چقدر ذهن و فکرم درگیر و آشفته بود که تا اینجا اومدم اما یادم رفت ازش اسمش و پیرسم.

پوفی کشیدم و به تاکسی که برام بوق می زد گفتم:

– دریس...

نگه داشت. پولِ زیادی برام نمونده بود. برای همین گفتم:

– تا ائل گلی چقدر می بری؟

کمی فکر کرد و گفت:

– کجاش؟

– کوی باغچه بان.

– ده تومن...

حالا من که هیچ جا رو نمی شناختم قیافه متعجب به خودم گرفتم و گفتم:

– چــــی؟! ده تومن؟! نه آقا نمی خوام.

عقب گرد کردم که مثلا برم یه سمتِ دیگه که دو بار بوق زد و با عجله گفت:

– خانم بیا شوخی کردم. سه تومن می برمت.

خنده ام گرفته بود. دوستم گفته بود اینجا خیلی با نمک بهت تخفیف می دن. لبخندی زدم و فکر کردم که چقدر ساده ان و سوار شدم.

آدرس و به جز پلاکِ خونه براش خوندم و بعد از اینکه متوجه شدم فهمیده دیگه حرفی نزد. اس ام اس هاویار و آماده کردم تا برای کسی دیگه ارسال کنم و پایینش نوشتم:

– سلام. داشتیانی هستم. تبریزم. اگر می تونید به این آدرس بیایید. با نیرو.

و ارسال کردمش برای سرهنگ و محمد.

حداقل اینجوری اگر هاویار بهم کلکی هم زده بود می دونم که کسی دنبالمون میاد. اس ام اس و پاک کردم و برای هاویار نوشتم:

– رسیدم چی کار کنم؟

– مواظب باش دیده نشی. بغلِ خونه یه آپارتمان هست. درش بازِ بیا تو اون آپارتمان.

بعد از دیدنِ این اس ام اس بدونِ اینکه به تماس های پی در پی سرهنگ و محمد جوابی بدم گوشی و خاموش کردم. و منتظر موندم تا هر چه زودتر به جایی که باید برسم.

از پنجره به شهر نگاه می کردم. همیشه دوست داشتم تک تک شهرهای ایران و بگردم. اما هیچوقت نتونستم اینکارو بکنم. حتی تهران هم اونطور که باید بلد نیستم. تا حالا تبرز نیومده بودم و مطمئن بودم که هر شهری جاهای گردش خودش و داره. نفسم و سخت دادم بیرون. خدا به آقامون عمر طولانی و با عزت بده من و بیاره اینجا ها با هم بگردیم.

با این فکر سرم و کمی بالا تر گرفتم و رو به راننده گفتم:

– چقدر طولانی شد. کی می رسیدیم؟

– می رسیدیم خانم. الان می رسیدیم.

سری تگون دادم و گفتم:

– لطفا سرِ کوچه پیاده ام کنید. لازم نیست برید داخل.

دیگه حرفی بینمون زده نشد و دوباره به بیرون چشم دوختم. به زن حامله ای که با لذت از پشت شیشه به لباسهای بچه گونه خیره بود. به مردی که با عجله به سمت تاکسی می رفت اما هنوز نرسیده کاغذ های پروند؟ تو دستش همه ریخت. به پسر جوونی که به درخت جلوی مغازه اش آب می داد...

– خانم رسیدیم.

از فکر اومدم بیرون و پول و دادم و بعد از تشکر پیاده شدم. با دقت سرِ کوچه و دیدم. خلوت بود. یه جز چد تا ماشین پارک شده خبری نبود.

طوری که کسی شک نکنه تو ماشینا رو نگاه کردم. کسی توشون نبود. یعنی باور کنم مراقب برای کوچه نداشتن؟ ای کاش می شد سرم و بلند کنم و بالا پشت بوم ها رو هم ببینم.

همینطور که می رفتم پلاک ها رو هم از نظر می گذروندم چرا که نمی تونستم دوباره برگردم یا با دقت نگاه کنم چون جلب توجه می شد.

خدا رو شکر که پلاکِ مورد نظر تو همون سمتی بود که می رفتم و من راحت دیدمش.

در باز بود. آروم لای در و باز کردم و رفتم داخل. از همین پایین پله ها طبقه اول و واحد اول که در باز بود مشخص بود. فوری آروم آروم و با نوکِ پا چند تا پله و رفتم بالا. همین که خواستم در و باز کنم شخصی در و باز کرد.

جیغ خفه ای کشیدم و همونطور که دستم و آوردم جلو دهنم خواستم عقب عقب برم که دیدم اون شخص هاویار.

– سس! چه خبره؟ بیا تو. بدو.

فوری رفتم داخل. آب دهنم و سخت قورت دادم و گفتم:

– سلام.

– سلام. خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ فکرشم نمی کردم بتونی خودت و برسونی. مخصوصاً هم که از راهِ هوایی غیر ممکن بود که بیای.

خند؟ عصبی کردم و گفتم:

– خوبه پس دیدی که نه بی عرضه ام نه هالو. هر کاری هم ازم بر میاد.

قیافه با نمکی به خودش گرفت و گفت:

– بر منکرش لعنت عزیزم.

فوری قیافه حق به جانبم عوش شد و بی حوصله و نگران گفتم:

– الان وقتِ این لوس بازی نیست! فرزام کجاست؟

یه تای ابروش و فرستاد بالا و گفت:

– فرزام یا متین؟

با خودم گفتم "معلومه که فرزام" اما در جوابش گفتم:

– من اول باید فرزام و از چنگش بیارم بیرون. بعد خودِ متین. فرزام پیشش باشه که کاری از دستم بر نییاد.

– نه بابا تنها می‌خوای اینکارارو کنی؟

خوب تنها که نمی‌تونستم اما خودم و نباختم و گفتم:

– معلومه...

پوزخند یا شایدم لبخندی زد و گفت:

– تا کی قرارِ یه لنگه پا دم در بایستی؟ فکر به نجاتِ خودت و فرزام اگر کسی بفهمه اینجا یی یک درصدم اشتباه.

خم شدم و بندِ کفش هام و باز کردم. دوباره کمرم و صاف کردم و به کمکی پاهام کفش هام و در آوردم.

هاویار دست به سینه به این تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. به مبل ها اشاره کردم و گفتم:

– من خوشم نیاد کسی تجزیه تحلیل کنه. حیف که تو چشمات از اون اول هم ناپاکی نمی دیدم وگرنه یه دقیقه هم اینجا نمی موند.

با شوخی گفت:

– من فدای اون چشات که چشمِ بصیرتِ شما تشریف بیار اینجا.

حق به جان گفتم:

– شما کار داری. شما بیا!

– بیا می‌خوام چیزی نشونت بدم.

این و گفت و تکیه اش و از این گرفت. منم کمی رفتم سمتش و گفتم:

– چی؟ ترو خدا مامانت که رفت. توام باید بری. می دونم هر چی بیشتر بمونی به ضررت و انقدر وقت کشی نکن.

– نترس من فکر همه جا رو کردم.

دوباه کمی اومد سمتم و یهو دستش به حالتی که می خواد بغلم کنه اومد بالا. اول ایستادم و بعد خواستم برم عقب که در کسری از ثانیه من و محکم تو بغلش گرفت و کنار گوشم گفت:

– از کجا انقدر به چشم های پاکم مطمئنی؟

دست و پایی زدم و گفتم:

– ولم کن. از اولم معلوم بود کثافتی!

غش غش زد زیر خنده و همزمان گفت:

– جداً؟

کمی تقلا کردم تا از دستش جدا شم. حس کردم دستش رفت زیر مانتوم! والای خاکِ عالم... آخه جا قحط بود... زیر مانتو چرا...

– ولم کن نامرد. داری چی کار می کنی... آآآآی کمک دزد!

بلند تر خندید:

– اینکه شغلِ شریفِ تو بود!

– باز من شرف داشتم! دزدِ مالِ مردم بودم... نه دزدِ ناموس... تو رو خدا ولم کن...

زانوم و آوردم بالا که بزنمش. اما ولم کرد و خیلی آروم هلم داد عقب و دستاش و به نشونه تسلیم آورد بالا و به اسلحه تو دستش اشاره کرد و گفت:

– تسلیم! من فقط همین می خواستم.

با چشم های گرد شده گفتم:

– تو از کجا می دونستی... تو خیلی بیشعوری!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– دولا شدی کفشت و باز کنی دیدمش... تا با منی نیاز به این نداری...

– اما من الان می خوام برم. لطفاً بدش...

– نه ساتی تو با من میای...

میام؟! کجا؟! معلومه که نمیام..

این و گفتم و به سمتِ در راه افتادم:

– مطمئن باش من انقدری آموزش دیدم که بدونِ اون اسلحه هم می تونم کارام و پیش ببرم.

خودمم به حرفی که زدم خیلی اعتماد نداشتم. چرا که هیچی مثل تجربه نیست و من تو این کار تجربه چندانی نداشتم که حالا بخوام کارم و بدونِ اسلحه هم پیش ببرم.

دستم که رفت رو دستگیره دستش و گذاشت رو شونه ام و مجبورم کرد که برگردم:

– اینجا غد بازی و بذار کنار ساتیا. من باید برم. در مورد فرزام هم خیالت راحت من با همون سرهنگِ پروندتون هم چیز و هماهنگ کردم. اونا قرار بود با اولین پرواز خودشون و برسونن. چند تا نفوذی هم آدمای متین گذاشتم که مراقبِ فرزام باشن. تو باید با من باشی تا زمانی که من از مرز رد شم. بعدش هم بر می گردی.

– اما آخه چطوری...

– چطوری نداره... من همه چیز و هماهنگ کردم خیالت راحت...

همون موقع صدای شکستنِ شیشه اومد. فرزام دستِ من و گرفت و به سمتِ یکی از اتاق ها رفت...

– بیا انقدر لفتش دادی که رسیدن...

پس هاویار قبل اینکه من بخوام آدرس بدم اینکار و کرده بودم و هماهنگ کرده بود. اما من آدرس این آپارتمان و یعنی جایی که هاویار هست و دادم. هاویار کدوم آدرس و داده؟

صدای تیر شنیدم. قبلم تند تند می زد و انگار که نفس کم آورده بودم. هیجانم به اندازه ای بالا بودم که حس می کردم الان سخته می کنم. هاویار درِ اتاق و قفل کرد. آروم گفتم:

– من آدرسِ اینجا و دادم بهشون...

به همون آرومی جواب داد:

– خسته نباشی!

صدای شکسته شدنِ درِ آپارتمان و شنیدم.

ما رفتیم تو کمد دیواری که خودش قدِ یه اتاق خواب بود. از اونجا یه دری و باز کرد و دوباره بستش و قفلش کرد.

باورم نمی شد از اتاق خواب رسیدیم به پارکینگ. فوری سوارِ ماشینم کرد و خودشم سوار شد. ریموتِ دری که مخالفِ اون دری که من وارد شده بودم، بود و زد و همینکه در باز شد. گازش و گرفت.

– از کجا اومدیم؟ چی شد؟

– از کوچه پشتی. اون خونه همون یه در و نداشت که.

– به کجا میریم؟

از آینه نگاهی به پشتِ سرش انداخت و گفت:

– بیست سوالی؟! تو به من اعتماد نکردی ساتی. نباید آدرسِ اون خونه و بهشون می دادی. نباید اصلاً باهاشون حرف می زدی. من جواری برنامه ریزی کردم و حرف زدم که فکر کنن توم دزدیده شد. یعنی یه جورایی کاری کردم که برات دردسر نشه. اما تو با دادنِ آدرس و حرف زدن باهاشون نشون دادی با میل و اطلاعِ خودت پاشدی اومدی اینجا.

– بین تو روزی که اومدی محل دکتر بودی یکم که گذشت خلافتار و قاقچی شدی. انتظار نداشته باش فکر نکنم ممکن قاتل و دزد و هزار چیز دیگه بشی! من مجبور بودم اطلاع بدم.

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

– دستت درد نکنه دیگه.

و کمی بعد ادامه داد:

– باور کن من یه پزشکم!

و آرومتر زمزمه کرد:

– یه پزشک بیشعور و بی شخصیت که باید پروانه اش باطل شه!

اینکه نسبت به کارهای عذاب وجدان داشت خوشحالم می کرد. حس انسانیتش و وقتی با عذاب وجدان حرف می زد درک می کردم. بنظرم این عذابی که می کشید هر چقدرم بد و دردناک بدتر از هر چیزی حتی اعدام بود.

– خیلی مونده برسیم نه؟

همینطور که به تپ لتش نگاه می کرد و در همون حال رانندگی هم می کرد گفت:

– منتظر الان رسیدن نباش خیلی مونده.

لبام و از حرص جمع کردم. خوب می مرد بگه چقدر مونده؟ چند ساعت؟ نمی تونستم باهاش کل کل کنم. الان من جز یه چاقوی میوه خوری هیچ چیزی همراه نداشتم. اما با همونم غنیمت بود. دلم می خواست از اونجا خبر داشته باشم. ببینم چی شده... آروم گفتم:

– حداقل ای کاش می گفتی از اونور چه خبر؟ من اینهمه کمکت کردم. اما تو چی؟ داری من و می بری کجا؟ مزر ایران و ترکیه؟ که چی بشه؟ خوب خودت برو دیگه...

– تو باشی راحت تر می تونم برم. باور کن اگر من بمونم هیچی درست نمی شه. هیچی...

اینارو گفت و بعد یه شماره ای و گرفت و گذاشت رو پایه مخصوص گوشیش که رو داشبور نصب شده بود و زد رو آیفون.

بعد از چند بوق شخصی برداشت:

– بله؟

– چه خبر؟ به کجا رسیدین؟

– امیر تویی؟ زرگل کیه؟ زرگل داشتیانی؟

لبام و جمع کردم و با چندش به گوشی خیره شدم. چی می شد بپرس ساتیا داشتیانی؟

هاویار نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

– حرفت و بزن...

– هیچی دیگه تو که مشخص شده فرار کردی. اون پسر هم که آورده بودنش. منتقل شده به

بیمارستان. اما خانم داشتیانی خانم داشتیانی از زبونش نمی افتاد...

آخی فرزام و می گفت. بازم رفته بیمارستان. اشک تو چشمم جمع شد و به بیرون خیره شدم...

صدای هاویار اومد:

– متین چی شد؟!

تکونی خوردم و برگشتم سمتِ تلفنِ چندش و بهش خیره شدم.

– گرفتنش... وقتی من جای متین و گفتم و گفتم که متین کیه، هیچ کس باورش نمی شد. خیال

می کردن سرکارشون گذاشتم. هیچ کس فکرش هم نمی کرد که متین یه زن باشه..!

اما من باورم می شد. از اون مهمونی یادم بود... اون زنی که تو اون مهمونی بود وقتی بهت گفت که

از شمال برگشتی خوشکل تر شدی تو در جوابش اسمِ متین و استفاده کردی. شاید خیلی مدرکِ

آنچنانی نباشه... اما من اونجا شک کردم...

– باورم همیشه ساتی... انقدر ساده گیر افتاد...

نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم:

– همچین ساده هم نبوده. چند تا شهید و چند تا گم شده داشتیم... همین فرزام چند بار تو این ماموریت داره آسیب می بینه... اینا ساده است؟ اینهمه سال جوونای مردم توسطِ موادای پخش شده اینا آلوده شدن... چقدر آدم یا تهدید و با زور مهره اینا شدن؟ اینا ساده است؟

– برای متینی که انقدر حرفه ای بود اره ساده است...

– کمکِ تو نبود. شاید همچین چیزی نمی شد...

راهنما و زد و ماشین و کنار نگه داشت...

– چی شد؟

به رو برو اشاره کرد و با نشون دادنِ ایست بازرسی گفت:

– صد در صد مراقبت ها چند برابر شده. حس می کنم بهمون گیر می دن.

برگشتم یه عقب نگاه کردم. هیچی نداشتیم... یه نیم نگاهی هم همینطوری به دور و اطراف انداختم بازم خبری نبود. نجِ نچی کردم و گفتم:

– ای کاش یه چیزی داشتی باهاش یه شکمی درست می کردم. به کم آب هم رو صورتم می ریختم می گفتمی زنم حاملست.

– اونوقت نمی گن چرا اینهمه بیمارستان تو همین شهر و ول کردی داری میری این سمت؟
دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

– تو همچین موقعیتی که من خودم و رو به موت نشون می دم که همچین سوالی نمی پرسه. اما اگر هم گفت تو بگو اونورا به خونمون نزدیکتر. یا فامیلمون تو بیمارستان های اونور. اسم بیمارستانی جایی نمی شناسی؟

– چرا یه بیمارستان شریفی هست...

– خیلی خوب یه چیز پیدا کن واسه شکمم.

در ماشین و باز کرد و گفت:

– الان صندوق و نگاه می کنم.

حدوداً دو دقیقه ای نیست شد. داشتم کم کم نگران می شدم که این رفت یه چیز پیدا کنه خودش گم شد. که زد به شیشه... شیشه و دادم پایین و گفتم:

– بابا چی شد؟ تو آفتاب نگه داشتیا...

سرش و خاروند و گفت:

– می گم یه مدل لاستیک هست عقبِ ماشین از این مدل کوچیکاست خیلی بزرگ نیست...
لاستیک می شه گذاشت؟

آنچنان چپ چپ نگاهش کردم که نیشش تا گوشش باز شد و با گفتن " صبر کن یه نگاه دیگه بندازم " دوباره رفت.

پاهام از استرس رو ماشین ضرب گرفته بود. خودم کلی نگرانی داشتم. حالا آقا مسخره بازیش گل کرده. هر چند داشت جدی می گفت. کلاً مردا دستِ خودشون نیست گاهی راهِ حلاشون شاخ و دم داره.

درِ ماشین باز شد و نشست. و چند تا لباس بهم داد...

– بیا مجبور شدم. ساکم و باز کنم...

آقا چقدر سرخوش و خجسته است! ساکم بسته! خدایا ما با کیا شدیم هشتاد میلیون نفر!

لباسهارو تو هم گرد کردم و مانتوم و باز کردم و گذاشتمشون زیرِ بلوزم. یکم خودم و مرتب کردم و حالت لم دادن نشستم و با تشر به هاویار گفتم:

– جای نگاه کردن به من برو تا توجهشون جلب نشده.

و با این حرفم در آب معدنی و تا نیمه باز کردم و چند بار پاچیدم رو صورتم و کمی هم شالم و دادم عقب.

خدا من و ببخش با این کارهای زشت و ناپسندم. اما مجبورم. برای کمک به خیلی ها مجبورم. خودم، فرزام، هاویار، مادرش و حتی نیروهای پلیس!

بلاخره هر جور بود خودم و توجیه کردم. شیشه و کامل دادم پایین و چشمامو نیمه باز گذاشتم و آرام گفتم:

– سعی کن اصلاً نگاهشون نکنی. اما خونسرد هم نباش. اگر دیدی دارن همه ماشینارو چک می کنن چند بار بوق بزن و برو پایین و بگو حال خانمم خوب نیست.
سرش و تگون داد:

– علاوه بر دزد بودن، بازیگر ماهر هم هستی!

چپ چپ نگاهش کردم و همونطور آرام جواب دادم:

– دزد خودتی!

همینکه هاویار شروع کرد به بوق زدن. ماموری دوید سمتمون. هاویار زیر لب گفت:

– نباید گوش می دادم. می گن زن ناقص ها!

تا اومد دستش بره سمت اسلحه اش با حرص گفتم:

– ای بشکن دستت... دستت و بذار رو فرمون روانی... نگران باش یکم...

– چه خبره آقا!؟

– خسته نباشید جناب... خانمم حالش خوب نیست...

قیافه ام رنگ پریده بود و اینکه کمی ضعیف شده بودم. همینطور اونهمه خستگی برای راهِ درازی که اومده بودم به تایید حاملگیم کمک کرد و وقتی کمی خم شد و من و همینطور شکمم و دید گفتم:

– دنده عقب بگیر... از راهِ بغل برو...

هاوایار با لهجه ای که نمی دونم از کجا گرفته بود تشکری کرد و دنده عقب گرفت و از همون راهی که افسرِ پلیس گفته بود تقریباً فرار کرد.

– وایای باورم نمیشه ساتی... دستت درد نکنه. حتی لازم نشد توضیح بدیم.

– حالا کی ناقص؟!؟

با جدیت گفتم:

– من به جونِ خودم من ناقصم!

دیگه حرفی بینمون زده نشد. حسابی خسته بودم. دیگه باز و بسته شدنِ چشمام دستِ خودم نبود. من خسته بودم و هاوایار حسابی مشغول. یعنی ذهنش مشغول بود.

باورم نمی شه که همین چهار یا پنج ساعت راهِ که ما کنارِ همیم. بعدش برای همیشه می رفت. می رفت و من شاید دیگه هیچ وقت نمی دیدمش. به همین چیزها فکر می کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

--

با صدای برخوردِ لاستیک های ماشین با سرعت گیرها بیدار شدم. ماشین سرعتش کم و کمتر شد تا اینکه گوشه ای ایستاد. انگار توی شهر بودیم یا حداقل نزدیک به شهر. چون مثل تو جاده خلوت بنظر نمی رسید.

– بیدار شدی؟

این و هاوایار که نیم نگاهی بهم انداخته بود پرسید. سرم و تگون دادم و گفتم:

– رسیدیم؟

– آره رسیدیم به اونجایی که باید... همین جا میان دنبالم... اما قبل از رفتن...

مکت کرد و نگاهش و از بیرون گرفت و به من دوخت:

– نظرت چیه با من بیای؟!

من اما نگاهم و ازش گرفتم و به بیرون دوختم. این چه سوالی بود که از من می پرسید؟ از عشقِ فرزام گذشته... حالا که داره این سوال و می پرسه می خوام فکر کنم... اگر فرزام نبود... اگر من هاویار و جایی دیگه و مدلِ دیگه می دیدم باهاش می رفتم؟ همراهش می شدم؟ اونم با این گذشته؟

خوب معلومه که نه. با هاویار نه تنها من هیچوقت باهاش آرامش نخواهم داشت سخندون هم هیچوقت نمی تونه راحت و آسوده زندگی کنه. فکر می کنم با هاویار من همیشه باید در حال فرار باشم.

اما حالا که فرزام هست. دارم فکر می کنم با اینکه هاویار پولدارتر اما بازم من فرزام و انتخاب می کنم به خاطرِ شخصیتش، منشش، به خاطرِ تکیه گاه بودنش. به خاطرِ خودش نه پولش نه قیافه اش.

حالا که کمی پخته تر شدم می بینم خوشبختی نه به پول زیاد و ثروت نه به قیافه و هیكل اما این و هم می دونم که اگر چه خوشبختی به ثروت نیست ولی آدم بی پول بدبخت!

صدای هاویار من و از فکر بیرون آورد:

– به چی فکر می کنی؟ سخندون؟ نگران نباش اونم می بریم...

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

– من و تو دوستای خوبی برای هم بودیم. اما امیدوارم دیگه همدیگه و نبینیم یا حداقل دردمسری برای هم درست نکنیم. من برای همین آب و خاکم. اینجا به دنیا اومدم و همینجا هم زندگی می کنم...

در جوابم مهربون گفت:

– امیدوارم هر جا که هستی همیشه خوشحال و خوش بخت باشی. من و هم حلال کن.

– تو هم همینطور. هر چی که بودی برای من دوستِ خوبی بودی. باعث شدی مسیرِ زندگیم عوض شه و من روزی هزار بار ممنونتم.

مهربون لبخند زد اما چشم های غمگینش گویای بی میلیش برای رفتن بود. شاید اون تعلق خاطری که من به خاکِ وطنم داشتم اون هم داشت.

– کاش هیچوقت بچه نبودم که بخوام بچگی کنم. با یه حماقت من الان دارم از کشورِ خودم فرار می کنم. یادت باشه ساتی تحتِ هیچ شرایطی نه خواهرت و نه فرزندت و تنها نذار. هیچوقت نذار تو هیچ تصمیمی تنهایی فکر کنن. شده غیرِ مستقیم کنارشون باش. هیچوقت نذار حس کنن که بی تکیه گاهن...

با خودم گفتم:

– چیزی که من تا امروز بودم.

اما سعی کردم برای هاویار مرحم باشم با مهربونی گفتم:

– پسرِ خوب تو الان مامانت و داری. بهتره دیگه بری و هر جا که هستی از زندگیت لذت ببری برات آرزوی بهترین ها رو دارم. مراقب خودت و مامانت باش...

– تو هم همینطور... تو دخترِ خوبی بودی... ساده بودنت و دوست داشتم... و اما در موردِ متین فکر نکن گرفتیش همه چیز حل شده... اون راحت می تونه خودش خلاص کنه مخصوصاً با فرار... گروهکایی هستن که برای نجاتِ خودشون تا حدِ ممکن بهش کمک کنن حواستون باشه.

سرم و تکون دادم:

– دیگه به متین فکر نکن... خیالت راحت...

در ماشین و باز کرد. و گفت:

– می تونی از گوشیِ موبایل استفاده کنی و موقعیت و خبر بدی... اما الان نه وقتی همون ایست بازرسی و رد کردی... با همین ماشین برگرد... بیا برو تا نیومدن ببیننت...

فوری پیاده شدم و اومدم سمتِ راننده... پیاده شدنش با رسیدنِ من یکی شد. خیلی بهم نزدیک بودیم. تو چشم های هم خیره شدیم. تو نگاهش هر چی که بود باعث شد فوری نگاهم و سر بدم سمتِ یق؟ بلوزش:

– مراقبِ مامانت باش...

زمزمه وار گفت:

– توام مراقب خودت باش... خداحافظ.

فوری با ماشین دور زدم و آماده شدم راهی که اومده بودم و برگردم. از آینه به هاویار که دستهایش و تو جیبش گذاشته بود و دور شدنِ من و تماشا می کرد خیره شدم. همیشه فکر می کردم آدم های منفی احساس ندارن... اما هاویار عکسش رو به من ثابت کرد. به من فهموند آدم ها با هر شغلی با هر اخلاق و فرهنگ و تربیتی عاشق می شن، احساس دارن... با خنده تو شاد می شن و با غمت غمگین...

هاویار به من فهموند شخصیت های منفی هم می تونن زندگی کنن... حالا حتی می دونم که راجع به منفی ها هم باید درست قضاوت کنم می فهمم که تو منفی ها هم باید یه خوب ها و بدهایی هم در نظر گرفت...

می دونم باید به آدم ها فرصت داد... فرصتِ توضیح... فرصتِ جبران و حتی فرصتِ زندگی...

هاویار یه فرصت می خواست برای جبران... برای زندگی...

آشنایی با هاویار و سرگذشتش برام شد یه تجربه حالا دیگه می دونم باید با فکر تصمیم گرفت... می دونم که تصمیمِ امروز می تونه تو ده سال زندگیِ آینده ام و حتی شاید بیشتر تاثیر بذاره...

خیلی بیشتر مراقب رفتارام هستم... کاری که تا قبل از این انجام نمی دادم...

نفسم و سخت دادم بیرون... خدایا یعنی تا کی قراره من آدم هایی و مثل وکیلِ پرونده ام ببینم و یادم بیاد ساعتش و یا ماشینش و دزدیدم؟

با خجالت سر تکون دادم:

– من گاهی اگه غذا نداشتیم حتی گلابی های مش ممد میوه فروش و که همیشه سینی اش بیرون بود و می دزدیدم...

انگار تازه به عمق زشتی و بدی کارهام پی برده بودم... لبم و گاز گرفتم، من چطور آدمی بودم که به یه گلابی هم رحم نمی کردم؟

اما خدا خودش می دونه معده سخندون مثل جوراب پارزین کش میومد... من مجبور بودم واسه پر کردنش هر کاری بکنم.

اشکی از چشم سر خورد و روی لبم نشست... من واقعا زجر کشیده بودم... شاید هیچ وقت هیچ کس نفهمه زجر من چی بوده...

شاید تا زمانی که شب بشه صبح و تو تمام مدت فکر این باشی که اگه خواهرت گفت گشنه ام چی بهش بدی، نفهمی من چی میگم...

شاید مثل من درک نکنی نداشتنِ یه همدرد مثلِ مادر و یه تکیه گاه مثل پدر یعنی چی... که امیدوارم دور از جون همه، تو این یه مسئله هیچوقت درک نکنی و نفهمی...

همیشه گفتم بازم میگم خدا هیچ خونه ای و بی بزرگتر نکنه... دروغ چرا همیشه می گم کاش پدر بود حتی همون معتادش... البته گاهی هم پشیمون می شم... اما خودم می دونم که دوست داشتم زندگی کنم...

حداقل اگه مثل دخترای دیگه نبودم نصفشون بودم... اما باز من از حق خودم برای داشتن پدر و مادر گذشتم... سخندون که هیچی حس نکرد... اون حتی گاهی فکر می کنه من مادرشم...

و من هم می خوام که باشم... همیشه حواسم بوده که نقشِ هر دو رو براش داشته باشم... حواسم هست که اگه چشمش به دختری تو بغلِ پدرش من فوری بغلش کنم... اگه دستِ نوازش می خواد من آرومش کنم...

گریه ام شدیدتر شد... و بلند گفتم:

– خدایا من و ببخش برای همه بدی هام... از من بگذر...

به جاده خیره شدم... می دیدم که ماشینی خیلی دور تر و عقب تر ایستاد... هاویار که لحظه لحظه ریز تر می شد سوارِ ماشین شد.

با یه دور پلک زدن ماشین نیست و شد و هاویار هم رفت...

با تردید شماره خودِ فرزام و گرفتم... نمی دونم چرا خوش بین بودم و فکر می کردم که انقدر هم حالش بد نیست که تلفم و جواب نده.

اما جواب نداد... لبام و گاز گرفتم و گفتم:

– فرزام همه این کارها و اینجوری به خطر انداختنِ خودم به خاطرِ تو بود... لطفاً خوب باش...
لطفاً...

سرعتم و زیاد تر کردم و شماره محمد و گرفتم... بلاخره بعد از چند بوق با صدای خسته ای جواب داد:

– الو؟!

– سلام محمد... خوبی؟ چی شد؟ فرزام خوبه؟!

– به به خانمِ فراری... الانم زنگ نمی زدی... زحمت کشیدی...

با کلافگی گفتم:

– به خدا هر کار کردم به خاطرِ خودتون بود. فرزام داشت جونش و تو این راه می داشت بلاخره یه جوری باید کمکش می کردم.

– تو اون پسر و فراری دادی ساتی این یعنی اینکه اگه به اندازه اون مجرم نیستی نصفش هستی...

آرومتر گفتم:

– من به خاطر فرزام اینکار و کردم...

و بلند تر ادامه دادم:

– حالا هم دارم بر می گردم پای کاری که کردم ایستادم و هر مجازاتی و قبول می کنم.

کلافه گفتم:

– شما نمی خواد چیزی و قبول کنی... به سرهنگ که گفتم تونستی پیداشون کنی و اون اس ام اس هم نشون میدی که آدرسشون و برامون فرستادی. کلاً همه فکر می کنن هاویار جنابِ عالی و دزدیده و احتمالاً هدفی داره... هیچ کس نفهمیده شما با پایِ خودت رفتی تو خونه اش...

مشکوک گفتم:

– اونوقت شما از کجا می دونی من با پای خودم رفتم؟!

پوزخندی صدا دار زد و گفت:

– نکنه فکر کردی اونروز که می خواستی بیای تبریز اون زن و شوهر محضِ رضای خدا سوارت کردن؟

با تعجب گفتم:

– واقعاً که... من و بگو حس می کردم چقدر زرنگم...

– حدسِ فرزام درست بود... گفته بود تو آمادگیِ هر کاری و داری و باید مراقبت باشیم چه خودش باشه چه نباشه! خوشحالم که تونستم اونروز دستورِ قاضی و برای داشتنِ مراقب بگیرم.

وااای باورم نمی شه پس من تمومِ مدتِ مراقب داشتم... یعنی الان فهمیدن هاویار کجاست... پس گیر افتاده... با تردید گفتم:

– هاویار هم گرفتین...

– متاسفانه ما این وقت و نداشتیم که موقعیت خونه ها رو تشخیص بدیم و بررسی کنیم... تا ما متوجه شیم این خونه بر عکس چیزی که نشون میده هست و یه در دیگه هم داره شما رفته بودید...

و بعد گفت:

– الان وقت این حرف ها نیست. کجایی؟ فرزام که منتقلش کردن تهران. شما هم اگه تشریف نمیاری من برم.

می تونستم از اینکه فرزام اجازه داده منتقلش کنن اونم تنها بفهمم که چقدر قاطی. خدا به دادم بر سه که از الان خودم و تو کفن فرض می کنم.

– تو کجایی؟

– بیا فرودگاه. منم کارام تموم شده دارم میرم فرودگاه...

– خسته نباشی دخترم. تو خیلی تو این ماموریت کمکون کردی. مطمئن باش کارهات بی جواب نخواهند بود و در آینده شغلیت حسابی تاثیر گذار خواهد بود.

نگاه پر استرس و از در اتاقی که می دونستم فرزام اونجا خوابیده گرفتم و به سرهنگ دوختم. سعی کردم آروم باشم و با آرامشی که خودم هم نمی دوهنم از کجا پیدا کرده بودم گفتم:

– خواهش می کنم سرهنگ. این وظیفه من بود.

لبخندی زد و گفت:

– بیا دختر... معلومه حسابی بی قراری... بیا برو...

با خجالت سرم و انداختم پایین و "با اجازه ای" گفتم و به سمت اتاق رفتم. تقریباً وقت ملاقات تموم شده. آخه زودتر از این روم نمی شد بیام. پایین یه سری از همکارهاش و دیدم و همینطور فرانک...

وقتی فرانک اونجوری گلگی می کنه و بابای فرزام با خنده می گه پسرم و عصبی نکن و مامانش هیچی نمی گه و فقط نگاهم می کنه یعنی خودش قراره حسابی ناک اوتم کنه!

تقه ای به در زدم و وارد شدم. با دیدن قیافه رنگ پریده و چشمای بسته اش انگشت هام و که دور دسته گل حلقه شده بود بیشتر به هم فشار داد.

اخم کمرنگی رو صورتش بود که جذابتش و چند برابر می کرد. بین لباش کمی باز بود که لب هاش و خواستنی تر کرده بود.

خلاصه تموم جذابیتاش گرد هم اومده بودن تا من و هیز تر جلوه بدن! لبخندی زدم و رفتم نزدیکش:

– سلام خوبی؟! –

فقط نگاهم کرد... گل و گذاشتم رو میز کنارش و گفتم:

– بهتری؟ بی معرفتا ببین چی کار کردن... خدایا... این دستت چرا بستست مگه این یکی هم آسیب دیده؟

فقط نگاهم می کرد... از نگاه خیره اش خجالت کشیدم... لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین:

– تبریک می گم بلاخره متین و گرفتی...

بلاخره صداش درومد:

– من به شما تبریک می گم با این نقشه های حساب شده اتون...

لبم و بیشتر گاز گرفتم... من بلاخره بعد از قرن ها یاد گرفتم یه بار بهش نگم تو یه بار دیگه نگم شما... حالا این به من می گه شما... هر چند که انگار حق داشت... نشستم رو صندلی و آروم گفتم:

– من هر کاری کردم به خاطرِ خودت بود... ببین اگر هاویار نمی گفت متین کجاست و کیه که ما هیچوقت نمی فهمیدیم و اون الان از کشور خارج شده بود. معامله من با هاویار ارزش داشت... من دلم نمی خواست تو بیشتر از این خودت و درگیر این ماموریت کنی...

برای اولین بار خواستم کمی از احساسم بگم اشک هام و پاک کردم و به دستش اشاره کردم:

– من دوست ندارم هر بار که می بینمت یه جاییت زخمی باشه... دلم طاقت نداره اینجوری ببیننت...

و سرم و گذاشتم رو تخت. انقدر تو این مدت ضعیف شده بودم که دیگه کنترل اشک هام هم دستِ خودم نبود.

هر چند می ترسیدم الان محکم بکوبه تو کله ام و بگه برو بیرون... اما خوب دیگه سرم و گذاشته بودم و کار از کار گذشته بود! دستش و گذاشت رو سرم... تنم مور مور شده بود آروم اما محکم گفتم:

– گریه نکن...

و کمی بعد دستش نشست رو شونه ام و سعی کرد بلندم کنه... از دستِ ضعیفش می فهمیدم که احتمالاً دستِ باند پیچی شده اش آسیب دیده چون انگار سخت بود بلندم کنه. واسه همین خودم زود بلند شدم و گفتم:

– به دستت فشار نیار...

و دماغم و کشیدم بالا و گفتم:

– چی شده دستت؟

لبخندی زد و آروم و با قیافه مچاله شده از درد گفت:

– چشات سبز شد!

این یعنی بخشیده... بی اراده دولا شدم و صورتش و محکم بوسیدم...

با تعجب بهم نگاه کرد... خودم هم چشم هام از تعجب کاری که کردم گرد شده بود... دستم و گذاشتم جلوی دهنم و گفتم:

– خاکِ دو عالم!

و موندن و جایز ندونستم و فوری زدم بیرون!

– شما دیگه نه درس خوندنت به من مربوط. نه آموزش دادنت... من فکر می کردم نظامی تربیت کردم... اما تو، تو این ماموریت فوق العاده بد نقشت و بازی کردی... از روی احساساتِ کاملاً بچه گانه تموم مساحباتِ من و بهم ریختی...

دوباره سرش و تو پرونده نمی دونم چی چیش کرد و گفت:

– هر کسی و برای شغلی آفریدن. من تنها لطفی که بهت کردم اینه که چون خودم اوردمت تو این راه و خودمو یه جورایی مقصر می دونستم به کسی نگفتم شما عاملِ اصلیِ فرارِ اون آقا بودی. همه هنوز فکر می کنن گروگانش بودی.

و بعد خمصانه نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره خودش و مشغول نشون داد. ای بابا من فکر می کردم من و بخشیده عجب... اما به قولِ فرانک می گه شانس آوردم نزد یه بلایی سرم بیاره... فرانک می گه با کمکی که به هاویار کردی یه جورایی حس می کنه حتما پای احساس در میون بوده...

البته این حدسِ فرانک. و گر نه خودِ فرزام ادعا داره که من باعث شد ماموریتش نصفه بمونه.

البته خودش هم یه تیکه اومد و همین حالا هم گفت از روی احساس تصمیم گرفتی و به اون کمک کردی. با قیافه وا رفته نگاهش کردم. یعنی دیگه عاشقم نیست؟ پس سالِ دیگه هم خبری از بچه نیست...

ای بابا بچه می خوام چی کار... من فرزام و جدی جدی دوست دارم... اما نمی تونستم خودم و کوچیک کنم. آروم گفتم:

– فرزام اگر من کاری کردم برای تو بود... برای خودم... برای مادرِ هاویار و آخر از همه خودِ هاویار...

من نمی تونستم ببینم تو شب و روزت و گم کردی و دنبالِ پرونده ای هستی که خواسته یا ناخواسته هاویار راحت تر می تونست حلش کنه...

اون یه پزشکِ واقعی بود. کسی که با تهدید دوباره آوردنش تو گند و کثافت. خودش نمی خواست خلافتکار باشه مجبورش می کردن... رفت اونور که از این کثافتا دور باشه. خودش و با درس خوندن مشغول کرد... اما اونا بزور برگردوندنش...

در هر صورت من وقتی دیدم عاملِ همه این ها متین. وقتی دیدم زندگیِ همه یه جورایی گره خورده به همین شخص. از هاویار کمک خواستم اونم از من. من کمکش کردم مادرش خارج شه! و اون هم بعدش...

کمی از میز فاصله گرفتم... حالا دیگه به من نگاه می کرد و حواسش به من بود...

– الان هم برای ادامه نیازی به شما ندارم... ممنونم... خیلی کمکم کردید. راهِ درستِ زندگیِ مشخص شد... حالا دیگه تکلیفم با خودم مشخص...

من درس می خونم و اگر صلاح بدونم راهی که حداقل یک سومش و اومدم ادامه می دم... مطمئنم که خواستن توانستن...

عقب گرد کردم:

– با خودتِ که باورم کنی یا نه...

به دستش اشاره کردم:

– خوشحالم که بهتری... روز خوش...

خودمم می دونستم چرت گفتم. اگر پولی که از اینجا می گرفتم نبود هر چند سخت تر از قبل اما من بازم راهم کج می شد. من هنوزم نیاز به حمایت داشتم. مثل آدمی می موندم که تازه پاش و از گچ باز کردن و می برنش فیزیوتراپی... هنوزم می لنگم و نیاز به کمک دارم...

اما در کل از اونجا که اومدم بیرون سبک شده بودم... اگه اشتباه کردم اگر خطام بزرگ بود حداقل توضیح داده بودم و حداقل خودم و توجیه کرده بودم. حالا دیگه با فرزام که منظور تموم کارهای من و درک می کنه یا نه. که می فهمه من قصد بدی نداشتم یا نه...

برای اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم. باید می رفتم و کارنامه ام و می گرفتم...

– اما خانومم همسرتون دیروز اومدن کارنامه اتون و گرفتن.

– همسرم؟ کدوم خانم؟ کدوم همسرم!!

زن قیافه ای متعجب به خودش گرفت و گفت:

– وا مگه چند تا همسر می تونین داشته باشین؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

– نه خانم منظورم اینه که من که اصلاً همسر ندارم!

اینم خوشحال ها... یه دونه اش هنوز معلوم نی جور شه... چه انتظاری دارن مردم...

– من نمی دونم آقای الهی تشریف آوردن و کارنامه اتون و گرفتن. من فکر می کردم همسرتون باشن.

ای بابا اخه بگو فرزام به تو چه که کارنامه من و گرفتی. با کلافگی گفتم:

– خانم یکی دیگه ندارید به منم بدید...؟

– نخیر خانم مگه بقالی؟

چشم غره ای به سرِ تو کامپیوتر رفته اش رفتم و خواستم پیام بیرون که گفت:

– دیروز وقتی داشتن ثبتِ نامِ سالِ جدید و انجام می دادن هم بهشون گفتم شما هیچ عکسی برای دیپلم ندارید. کلاً پرونده اتون کم عکس داره. دوازده قطعه عکس لازم داریم.

دیگه جرات نکردم بگم مگه ثبتِ نام هم انجام دادم؟!!!! چون ظاهرِ قضیه همه چیز و نشون می داد. برای همین هموطور گیج سرم و تگون دادم و از اونجا اومدم بیرون.

حالا باید بهش زنگ بزنم و هم تشکر کنم برای ثبتِ نام و هم کارنامه بگیرم... خدا کنه حالا نمره هام افتضاح نباشه. هر چند با اون تقلب ها شک دارم نمره بدی داشته باشم...

اما الان بهش زنگ زدنم یه جوری بود... نمی خواستم دیگه با فرزام فعلاً رو در رو شیم... بهتر بود بهش زنگ نزنم. با این فکر گوشیم و در آوردم و شماره فرانک و گرفتم.

بلاخره بعد از دوبار تماس گرفتن جواب داد:

– بله؟!!

– می خواستی الانم جواب ندی...

– ببخشید عزیزم... نتونستم. جانم؟

– جونت بی بلا... می گم من الان رفتم مدرسه کارنامه بگیرم...

– خوب؟ به سلامتی؟ نمره هات چطورن؟

– خوبن سلام دارن! کارنامه نگرفتم که هنوز. مسئولش می گفت فرزام رفته گرفته. من و فرزام فکر کنم قهریم. میشه تو ازش بگیری واسم بیاری؟ من الان دارم می رم خونه. سخندون از صبح تو خونست.

– خوب خودت بگیر دیگه...

– نه نمی خوام... من حرفام و زدم دیگه با برادر زاد؟ عزیزتِ درک کنه یا نه...

– خانم پا شده با دشمنِ برادر زاد؟ عزیزم نقشه فرار کشیده حالا این جایِ اینه که از دلش در بیاری؟

– من قشنگتر بلد نیستم از دلش در بیارم. نگران نباش بنظرم حالا که توضیحاتم خودم و توجیه کرده حتما اون و هم می کنه. می ری بگیری یا نه؟؟

– باشه بهت خبرش و می دم.

– پس مرسی. کاری نداری؟

– نه گلم مراقب باش. خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و قدم هام و سریعتر. سخندون تو خونه تنها بود و با وجودِ اینکه ما تا دادگاهی و حکمِ متین مراقب داشتیم. اما باز نباید مدتِ طولانی تنهاش می داشتم.

دوباره فکرم رفت سمتِ فرزام. ته دلم از اینکه ناراحتش کردم ناراحت بودمو حالا نمی دونستم حرف هایی که صبح زدم ناراحتیش و بر طرف کرده یا نه. من یجورایی غیرِ مستقیم گفته بودم که چون دوستت دارم اذیت شدنت اذیتم می کرد. حالا نمی دونم متوجه شده بود یا نه؟

با کلید در و باز کردم و رفتم داخل. تازه ساعت دوازده بود. اما من هنوز هم تصمیم نگرفته بودم که برای ناهارم چی درست کنم. تو این یک سالِ اخیر کم پیش میومد غذا درست کنم. کلاً برنامه زندگیم بهم ریخته بود.

اما بلاخره باید دوباره از یه جایی شروع می کردم... همینطور که برنجم و آبکش می کردم فکر کردم که امسال باید سخندون و پیش دبستانی ثبت نام کنم. پس نتیجه می گیرم باید پولی که از حقوقم مونده و بذارم بمونه. بعداً خرجِ خونه و از کجا بیارم؟

نفسم و سخت دادم بیرون و کلافه به دونه های برنج نگاه کردم. من دیگه نمی تونستم. واقعا نمی تونستم قدمِ کج بردارم. دیگه نه شخصیتم نه طرزِ فکرِ تازه به بلوغ رسیده ام و نه موقعیتم این اجازه و بهم میداد.

خدایا خودت کمکم کن. من حالا چی کار کنم؟ اه اصلاً سخندون چرا تا این موقع ظهر خوابیده؟
این بچه باز داره تنبل می شه ها...

با صدای بلند صداش کردم:

– خانم سخندونِ داشتیانی... بس نیست؟ نمی خوای بلند شی سرکارِ خانم؟

الان فرانک بود می گفت حرص نخور سخته می کنی. اما اخه مگه می شه حرص نخورم؟ خرجی
زندگیم از کجا در میاد آخه؟ شیطونه می گه منم مثلِ همسایه بغلی برم از بازار تهران جنس
ارزون بخرم تو مترو بفروشم. نه عیبِ نه دیگه راهِ کج گذاشتم. آره همین بهترین راه بود...

– سخندون... عزیزم... بیداری؟!!

– آله آزی... تولوخدا آلوم... چقدر صدات بلند... ای خدا...

نچ نچی کردم. راست می گه بچه اعصاب ندارم صدام و گذاشتم رو سرم. اه همه اش تقصیرِ فرزام
اصلاً وقتی ازش ناراحتیم یا ازم ناراحتِ هیچ کاری و نمی تونم درست انجام بدم. مثلِ همین الان
ذهنم آشفته است. خدایا یعنی فهمیده من ته دلم وقتی که داشتم به هاویار کمک می کردم فقط
و فقط به فرزام فکر می کردم و یکم آسودگیش؟

– صبح بخیر...

با لبخند برگشتم سمتِ سخندون و گفتم:

– ظهر بخیر خانوم... خوب واسه خودت خوابیدیا... یه بوس بده ببینم شیرین عسل...

اومد سمتم بعد از اینکه محکم بوسیدمش در حالی که حواسش به قابلمه روی گاز بود آروم لپم و
بوسید و همونطور که با چشمای تیزش به قابلمه نگاه می کرد رو نوکِ پاش ایستاد. اما وقتی قدش
به قابلمه؟ غذا نرسید گفت:

– آزی غذا چی دالیم؟

– فعلاً که برنج خالی!

– با ماست؟

فکر خوبی برنج و ماست بدم بهش. اما آخه ماست هم نداریم. برگشتم سمتش که بگم بره از سرِ کوچه ممد بقال ماست بخره که پشیمون شدم.

درِ برنج و گذاشتم و آروم گفتم: "بهتره خودت بری ساتیا!" آره بهتر بود هیچوقت دیگه سخندون تو کوچه و خیابون نباشه.

– آره گلم با ماست. الان شما برو وسیله هات و بچین سرِ جاش یه نقاشی بکش. تا من برم و برگردم.

لباسام و پوشیدم و برنج و گذاشتم برای دم و رفتم که ماست بخرم. خدا رو شکر هاویار کلاً یه دستی به خونه کشیده بود. مثلاً دستشویی باز سازی شده بود و دیگه وضعش افتضاح نبود. خونه کلاً نقاشی شده بود و دیگه روی دیوارا خبری از نقاشی های هنری سخندون نبود!

– سلام بی زحمت یه ماست کاله به من بدید.

– به به ساتی خانوم. خبری از ما نمی گیری؟

لبخندی زدم و گفتم:

– درگیر بودم یه مدت...

دستی به ریش های نداشته اش کشید و گفت:

– کاش ما هم از این درگیری ها داشته باشیم... با از ما بهترون می پری...

بازم سعی کردم لبخند بزنم. یعنی اینا نمی دونن فضولی تو کارِ دیگران به هر شکل و صورتی زشت و بی شخصیتی؟

– ماست دارید یا من برم جای دیگه؟

لبخندش و جمع و جور کرد و از یخچال برام ماست آورد. دو و پونصد گذاشتم و اومدم بیرون. وسیله های دیگه هم می خواستم اما اینجا قابلِ اطمینان نبود. این ماست هم چون تاریخ مصرف داشت ازش خریدم. در و باز کردم برم تو که:

– آی صابخونه. مهمون نمی خوای؟

با خنده برگشتم سمتِ فرانک و گفتم:

– دروغ چرا؟! نه!

اخمِ توام با خنده ای کرد و گفت:

– برو کنار ببینم... کی به نظرِ تو اهمیت می ده؟

و وارد خونه شد. عجب بدبختیِ آخه هیچی نداشتم واسه پذیرایی الان حرف هم می زدم می گفت چیزی لازم نیست بیا تو. پس همین که دیدم وارد حیات شد از همون بیرون دستم و گرفتم به در و در حالی که می بستمش گفتم:

– تا تو زیرِ برنج و خاموش کنی نسوزه من اومدم.

تا اومد حرفی بزنه در و بستم و با قدم های سریع به سمتِ خیابون حرکت کردم.

وسيله ها رو گذاشتم تو آشپزخونه و گفتم:

– این حرفا چیه؟ بلاخره باید برای خونه خرید می کردم. کلاً حس نداشتم برم تا بازار که تو این حس و در من زنده کردی!

به درگاهِ آشپزخونه تکیه داد و گفت:

– بازم شرمنده.

تنِ ماهی رو انداختم تو آب و گذاشتم سرِ گاز تا بجوشه و در همون حال گفتم:

– دشمنت بابا! کاری نکردی که. بیا تا من میوه ها رو بشورم تو سالاد درست کن!

چپ چپ نگاهم کرد و با گفتن خیلی پررویی اومد دستش و بشوره تا مشغول شه...

– چه خبرا؟!

– سلامتی چه خبری قراره باشه؟

بار حرص نگاهش کردم:

– سلامتی دیگه؟!

خودش و سرگرم تر نشون داد و گفت:

– تقریباً. ببینم امشب خونه اید؟

– آره بابا کجا رو دارم که برم. البته یه تصمیمایی دارم.

– چه تصمیمی؟

– با خودم فکر می کنم می بینم اگه سخندون بزرگ شه و ببینه من نخواستم خانواده ای و ببینم

که هیچ تقصیری تو دوری ها و بی خبری ها نداشتن چی راجع بهم فکر می کنه؟

آهی کشیدم و گفتم:

– می خوام برم ببینمشون. شاید اصلاً انقدر خوب بودن که تا قانونی شدن سن سخندون و زمانی

که من بتونم اینجارو بفروشم اونجا بهم جا بدن.

– یعنی بری اونجا؟ درست چی میشه؟

– اونجا هم می شه درس خوند...

– فرزام چی؟

شیر آب و بستم و در حالی که با گوشه لباسم دستم و خشک می کردم گفتم:

– انگار نمی خواد متوجه شه که من به خاطرِ اون جونم و به خطر انداختم و به خاطرِ اون بود که اینکار و کردم. من میرم فرزام اگه باز من و خودش و در آینده کنارِ هم می دید می تونه بیاد اونجا تا سنگامون و وا بکنیم!

– راستش اومدم اینجا که بگم امشب مهمون داری و هم اینکه کمکت کنم اگه کاری داری...
با تعجب نگاهش کردم:

– من مهمون دارم؟ مگه چند نفر در سال میان خونه من که حالا تو هم اومدی کمک؟
با لبخند نگاهم کرد و گفت:

– داداش و زنداداش با فرزام. البته داداش قرارِ زنگ بزنه و ببینه خونه تشریف دارید یا نه.
سعی کردم نیشم که در اثرِ فکر های مختلف داشت شل می شد و کنترل کنم و در همون حال گفتم:

– چرا دارن میان؟

فرانک دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

– نمی دونم والا! فرزام که می گفت کارنامه ات و بیاره بده...

و بعد غش غش زد زیر خنده و ادامه داد:

– به همین خیال باش که حقیقت و بگم و بگم که دارن میان خاستگاری...

و تیکه آخرِ خیار و گذاشت تو دهنش... از ته دل خندیدم و گفتم:

– دیوونه اید... هم تو هم برادرزاد؟ خوشمزه ات...

سرش و تکون داد و نهج نهجی کرد:

– فعلاً زوده راجع به طعم و مزه حرف بزنی بی تربیت...

زدم به بازوش و گفتم:

– دیوونه! برم ببینم سخندون داره تو حموم چی کار می کنه...

ای خدا چقدر خوشحالم... نه چک زدیم نه چونه دوما دوما اومد بخونه...

نیشم تا گوشم شل شد. از اول هم می دونستم فرزام من و درک می کنه. از اینکه یه همچین پسرِ خوب و با درک و منطقی قرار بود بشه شریکِ زندگیِ خوشحال بودم. چقدر خوب بود که من دوش داشتم. چقدر خوب بود که ازدواجِ من نه خیلی سنتی به حساب میومد و نه خیلی مدرن. اصلاً همه چی چقدر خوبه... خدایا تو چقدر خوبی... یعنی همه دزدارو اینجوری عاقبت بخیر می کنی؟!!!

تا خواستم درِ حموم و باز کنم صدای حرف زدن سخندون مانع شد:

– آزی عسولی کلدِه دنبِ خولوسی کلدِه.

در و باز کردم و با جدیت گفتم:

– کی گفته من عروسی کردم؟

– فلانک گفت آزی. مبارک.

نتونستم خنده ام و کنترل کنم و حوله و گرفتم دورش و همونطور که برای مژه های بلند و فر خورده اش غش و ضعف می کردم مشغولِ خشک کردنش شدم:

– دیگه به کسی نگی، باشه قربونت برم؟

– سعی می کنم آزی...

همونطور که خشکش می کردم چپ چپ نگاهش کردم و فکرم رفت سمتِ اینکه امشب چی بپوشم؟!!!

– تو مطمئنی فرانک؟

– آره دیگه... تو بیا زودتر موهات و یه براشینگ کنه برات...

نیم نگاهی به بتول که سشوار و مثل تفنگ تو دستش گرفته بود و آماده باش منتظر من بود انداختم و گفتم:

– تو رو خدا بتول تو خیلی خشن کار می کنی. آروم سشوار بکش موهام از ریشه در نیاد.

بتول قیافه اش و مچاله کرد و جدی گفت:

– بیا بشین صدام در نیادا!

فرانک غش غش زد زیر خنده و گفت:

– فکر کنم بتول خانم تا عروسش و آرایش کنه حسابی چپ و راستش می کنه.

تو دلم گفتم خبر نداری که اگه چپ و راستم نکنه یه جوری آرایش می کنه که چهره عروس به امرِ خدا چپ و راست نشون می ده...

– می گم من که نمی خوام بدونِ روسری بمونم. فقط همین جلویِ موهام و خشک کن.

– الان میان ها...

چشم غره ای به فرانک رفتم و گفتم:

– میشه انقدر استرس وارد نکنی؟ پاشو خونه و یکم مرتب کن!

آنچنان چپ چپ نگاهم کرد که با یه لبخندِ ژکوند روم و ازش گرفتم و به بتول نگاه کردم:

– شروع کن عزیزم...

بتول که مشغول شد فکرم رفت سمتِ لباسی که فرانک برام آورده بود. یه دامن راسته به رنگِ مشکی. با یه کتِ همون جنس اما رنگِ سفید که روی یقه اش طرح های مشکی کار شده. خودمم یه دمپایی تابستونی دارم که شبیهِ صندل می مونه. همون و زیرش و می شورم تو خونه می پوشمش. والا! دامن بلندِ دیگه کسی دقت نمی کنه ببینه من کفش چی پوشیدم. حالا خوب شد که فرانک لباس برام آورد چون من هیچی نداشتم برای پوشیدن.

– تموم شد.

دستی به جلوی موهام که تو هوا پخش شده بود زدم و گفتم:

– قبل از کار شونه هات و می داری تو پریز برق؟ چرا موهام سیخی شد؟!

– جای تشکرت؟

لپش و کشیدم و گفتم:

– باشه بابا تشکر.

بتول وسیله هایش و جمع کرد و بعد از خداحافظی با فرانک رفت. منم موهام کج ریختم و بقیه اش هم با کلیپس جمع کردم.

– واقعا نمی خوای آرایش کنی؟!

آروم گفتم:

– چرا بابا بتول آدم و عین جادوگرا می کنه جلوش دروغ گفتم که بره بعد خودم آرایش کنم!

آهایی گفت و گفت:

– پس من برم ببینم سخندون داره چه لباسی آماده می کنه؟!

– برو قربونت برم تو نبودی من چی کار می کردم؟!

در جوابم بوسی فرستاد و رفت تو اتاق.

کمی کرم زدم و یکم پنکیک زدم روش. یکم مداد تو چشمام کشیدم و یه ریمل زدم و با یه رژ به آرایشم خاتمه دادم. دلم نمی خواست خیلی سرخاب سفیداب کنم. مخصوصاً که من بیشتر وقتا بدون آرایش بودم و نمی خواستم صورتم انقدر آرایش داشته باشه که بعداً نتونم جلوش بدون آرایش بمونم.

دوباره تو آینه نگاه کردم... بدبختی نیست؟ من تا حالا تو عمرم جوش نزد. نمی دونم این یه دونه جوس چیه که وسط پیشونیم سبز شده؟! البته روش کرم زدم و خیلی معلوم نیست. اما خوب پوستم و از صاف بودن و یکدستی در آورده. با حرص روم و از آینه گرفتم و فحشی نثار اون جوش بدبخت کردم.

وسائلم و جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه تا صندلم و بشورم. خدا کنه الان نرسن. باباش که زنگ زد گفت بعد از شام ساعت نه ده میان. الان ساعت نه و چهل و پنج دقیقه است.

دستام و به سینک ظرفشویی تکیه دادم و سعی کردم یکم جدی تر فکر کنم... هر مدلی که فکر می کردم با شوخی و خنده، جدی یا هر مدلی باز من فرزام و دوست داشتم. باز زندگی و کنارش با معنی تر می دیدم. من فرزام و می خواستم برای زندگی در کنار خوشی ها و غم ها در کنار سختی ها و راحتی ها.

مطمئنم که بی عیب نیست. هیچ کس نمی تونه بی عیب باشه. گل بی عیب خداست. صد درصد منم یه عیب هایی خواهم داشت. اما می دونم که خوبی هاش انقدر زیاده که بدی هاش و نقص ها زیاد به چشم نیاد. می دونم که می تونیم با احساسی که بهش دارم و شاید بهم داشته باشه زندگی و قشنگ کنیم.

صدای زنگ اومد و همزمان فرانک هم اومد تو آشپزخونه:

– به چی فکر می کنی؟ اومدن. بیوش بیا.

صندل هام و انداختم رو زمین و پوشیدمشون و روسری ساتن مشکی سفیدم هم سرم کردم و رفتم بیرون.

چشم هام و بستم و سعی کردم آرامش و حفظ کنم. اما خواسته یا ناخواسته تو اینجور مواقع کمی استرس و داری. من از کمی یکم بیشتر بودم. حتی نمی دونستم الان باید چطوری باهاشون سلام و احوالپرسی کنم؟!

دروغ چرا انگار اعتماد به نفس لازم و ندارم. هیچوقت فکر نمی کردم فرزام پدر و مادرش و برای خاستگاری از من بیاره تو این محل. نمی تونستم منکر این شم که من و فرزام یکم زیادی اختلاف

فرهنگی داشتیم. البته این احساس من بود و شاید اشتباه می کردم. اما ما تو موقعیت های متفاوت از هم تربیت شده بودیم.

– سلاااا دخترم. خوبی؟

لبخندی مهمون صورتم کردم و جواب پدرش رو دادم و تعارفش کردم داخل. والی خدا از مامانش می ترسم. نکنه وضع بد زندگیم و به رخم بکشه؟ هیچوقت صداش و نشنیدم. یا شاید انقدر کم حرف زده که تو ذهنم نیست. همه اش حس می کنم زبون تو دهنش نیست بلکه خدا جای زبون یه دونه از این فلفل قرمز ها که خیلی هم تند هست گذاشته...

نفسم و سخت دادم بیرون و همین که اومد تو پیش دستی کردم و با صدایی که سعی می کردم ضعیف نباشه گفتم:

– سلام. خوش اومدید...

نگاهی به قد و بالام کرد و اومد جلوتر و دستش و آورد بالا. نیم نگاهی به فرانک کردم. بهم اشاره کرد که برم جلو... منم رفتم جلوتر و صورتم و برای روبوسی بردم جلو:

– سلام دخترم. چرا انقدر لاغر شدی؟ یه لحظه گفتم شاید یه خواهر دیگه هم داری.

آخیش. خیلی هم فلفلی به نظر نمی رسه. احتمالاً من زیادی بزرگش کردم. آروم گفتم:

– نمی دونم والا خودمم حس می کنم که لاغر شدم. بفرمایید داخل...

همینکه رفت. فرزام اومد کمی جلوتر و از کنار دسته گلش با ریز بینی از نوک پام تا دقیقاً تخم چشمام و زیر نظر گرفت...

– سلام...

یه دور دیگه نگاهم کرد و گفت:

– سلام!

و بعد آروم رو به فرانک گفت:

– بنظرم باید آزمایش تیروئید بده، نه؟! –

فرانک یه اشاره ای بهش کرد و براش چشم و ابرو اومد و فرزام هم که انگار تازه به خودش اومده باشه با دستپاچگی گل و گرفت سمت من:

– بفرمایید... قابل شمارو نداره...

لبخند پهنی برای گل ها زدم و از دستش گرفتم و با گفتن " بفرمایید " سعی کردم حواسش و از قد و هیکلم پرت کنم.

سرخندون کنار پدر فرزام نشسته بود و آروم با هم چیزی می گفتن. فرانک با من به آشپزخونه اومد و جعبه شیرینی و گذاشت کنار. حس کردم یه بغض سنگین نشسته تو گلویم...

من حتی از اون دایمی بی معرفتم هم خبر نداشتم. حالا باید چی کار می کردم؟ همین اول راهی خودم جای می بردم یا سرخوش می رفتم اونجا می شستم و منتظر می شدم تا ازم بخوان براشون جای ببرم؟

نفسم و اه مانند فرستادم بیرون و خواستم برم سمت سماور که دیدم فرانک داره آخرین لیوان هم پر می کنه.

– تا تو به خودت بیای اون زنداداش ریزه گیر من حسابی ازت ایراد می گیره. بیا چایی و ببر دیگه هم نیا خودم میوه و میارم.

– خیلی ممنونم فرانک واقعا نمی دونستم چی کار کنم.

– برو دیگه...

سینی و برداشتم و رفتم بیرون و بعد از تعارف کردن نشستم رو به روی مادر فرزام که یه سمتش فرزام و سمت دیگه اش سرخندون نشسته بودن و کنار سرخندون پدر فرزام بود.

– خیلی خوش اومدید...

– خوش باشی بابا جان. چه خبر؟ چه می کنید با کارها؟ حسابی این مدت خسته شدید.

نیم نگاهی به فرزام انداختم و گفتم:

– کار من که تقریباً تموم شده.

و با خودم فکر کردم حتماً الان فرزام دوباره حرصش درومده و منظور من و فراری دادنِ هاویار فرض می‌کنه. که البته دستِ مشت شده اش گویای همه چیز بود.

جو سنگین بود. شاید به خاطر صمیمی بودنِ زیادِ پدرِ فرزام و کم حرف بودنِ زیادترِ مادرش... اما برای من که سنگین بود حس می‌کردم نفس کم آوردم.

– خوب دخترم... چند وقتی هست که فرزام راجع به شما با من و مادرش صحبت کرده... و ما امشب و با رضایتِ خودت تعیین کردیم تا کمی با هم صحبت کنیم و ایشالله که به یه نتیجه مثبت خواهیم رسید...

من هم تو دلم تکرار کردم: "ایشالله"

سرخندون ساکت و آروم نشسته بود و هیچ حرفی نمی‌زد. جای تعجب داشت که سخندون بی حرکت نشسته بود. شاید چون تا حالا ندیده بود کسی تو این خونه به عنوان مهمون بیاد. اونم آدم های به این با شخصیتی...

– خوب شاید بهتر باشه من برای شروع کمی از خانواده خودمون بگم:

– فرزام تک فرزند من و مادرش بیست و سه سال با هم زندگی کردیم. اما الان چند سالی میشه که جدا از هم زندگی می‌کنیم. به خاطر نداشتن تفاهم و خیلی دلیل های ریز و کوچیک که زندگی زیر یک سقف رو به نفعمون که نه بلکه به ضررمون کرده بود از هم جدا شدیم و جدا زندگی می‌کنیم.

مادرِ فرزام با ناراحتی گفت:

– این چیز ها گفتنی نیست...

– گفتنیا رو باید گفت خانم. نمی‌خوام پس فردا چیزی و از زبون کسی بشنوه.

و بعد رو به من گفت:

– من و خانمم همونقدری که فرزام ازت می دونه، می دونیم! فرزام، نمی خوام بگم همیشه بهترین اما معقولانه ترین تصمیم ها رو گرفته برای همینه که ما به تصمیمش برای ازدواج نظر مثبت دادیم. مطمئنم پسر من بی فکر این تصمیم و نگرفته و می دونم که همسر خوبی خواهی شد. سادگی و بی آرایش بودن همون دفعه اول نظر من و جلب کرد.

یعنی بگو همه چیز و گفته دیگه... عجب دهنی داره...

– ممنونم. شما لطف دارید...

دوباره ادامه داد:

– اما شما دخترم، یه چیزهایی از فرزام می دونی... و می دونم حرفاتون و یه جورایی زدیدی... اما حالا بلند شید با هم برید اگر حرفی مونده بزنید. من ترجیح می دم از فرزام چیزی نگم یا می دونی یا لازمه که خودش حرف بزنه!

سرم و تگون دادم اما همونجور سر جام نشسته بودم. یکم معذب تر از قبل شدم. یعنی فرزام حتی دزدی های من و هم گفته؟ با سقلمه ای که فرانک بهم زد بلند شدم. انگار نه انگار که فامیل اوناست...

بلند شدم و رفتم به سمت در. اصلاً نگاه نکردم ببینم فرزام هم دنبالم میاد یا نه! اما اومد... تصمیمم از اول هم همین بود که اگه گفتن ما صحبت کنیم. تو حیات روی تخت بشینیم. آخه تو اتاق هم بهم ریخته بود اما اون اتاق دیگه حکم انباری داشت انقدر وسیله توش ریخته بودم! رو تخت کنارم نشست و من فکر کردم که چقدر ازش ناراحتم. حتی شاید حالا برای جواب مثبتی که پیش پیش دادم دچاره شک و تردید شدم. من مطمئنم ماجرای دزد بودن من نقل و نبات نیست که راحت راجع بهش صحبت کرده.

– مامان و بابا چیزی راجع به ماجرای تو نمی دونن انقدر حرص و خود خوری نداره. منظور بابا از همه چیز چیزهایی بوده که من لازم می دونستم و گفتم!

یعنی انقدر قیافه ام تابلو بود که متوجه شد؟ الان باید چی بگم؟ آرام گفتم:

– نه خوب... اما می دونید یه چیزهایی هست که راز حساب میشه...

– یه چیزهایی هست که به خانواده ها مربوط میشه و باید گفت... مثل سخندون... اما یک سری چیزها هست که بیشتر از خانواده خودمون مهم هستیم. باید تو خودمون و برای خودمون حلش کنیم نه برای خانواده...

– موافقم!

– من وقتی اون حرفها رو ازت شنیدم و رفتی خیلی فکر کردم... شاید حق با تو باشه... اما من هنوزم حق صد در صد و بهت نمی دم. ببین ساتیا دلم نمی خواد... ابداً دلم نمی خواد همسر آینده ام کاری و بکنه و بعد بابتش اجازه بگیره یا توضیح بده و توجیه کنه.

این و دارم می گم که همینجا حلش کنیم و در آینده خدایی نکرده به همچین چیزی بر نخوریم. من واقعا از اینکه کاری باهام هماهنگ نشه ناراحت می شم. و می دونی که کارت بی جواب نمی مونه. نمی شه گفت کینه ای هستم اما تا به طرفم که اشتباه کرده نفهمونم با روح و روانم چطور بازی شده بیخیال نمی شم.

– شما تو پرونده متین هیچ منطقی نداشتید. من حس کردم اینجوری باید کمکتون کنم.

– بعد کاری که شما انجام دادی منطقی بود؟! من تا کی باید احتمال بدم تو داری یه کاری می کنی که ممکن بدجوری به ضررت تموم شه؟ تا کی احتمال بدم اگه بلایی سرم اومد تو قراره چی کار کنی؟ تو حتی یک درصد به این فکر کردی که امیر شاید داره کلک می زنه؟ نه به خدا اگه فکر کرده باشی...

تو دلم جواب دادم: "من فقط به تو فکر می کردم" اما در اصل سکوت کردم تا ناراحتیش و بیان کنه.

– در هر صورت ما اومدیم اینجا که حداقل نصف نگفته ها رو بگیریم. چون می دونم وقتی امشب تموم شه خیلی حرف ها هست که می خواستیم بزنیم و یادمون رفته یا موقعیت نشده که بگیریم.

اگه حرفِ کار و پرونده و کشیدم وسط چون حس کردم کاری که کردی اگه رعایت نشه و بهش اعتراض نکنم در آینده به مشکل بر می خوریم.

من دوست دارم همسرم چه در موردِ خریدِ حتی یه جوراب، چه رفتن به مهمونی و چه مدل و رنگِ موهاش باهام مشورت کنه و مطمئن باش من هم همینطورم...

چه خوب... می خوام بهش بگم برام از اون لباسِ که تو عکسِ تو خونه اش پوشیده، بپوشه... همون که دکمه هی پیراهنش یه عالمه باز... یه اسلحه هم تو دستش...

والای از این فکر دلم غش رفت و حس کردم که نیشم شل شد...

– به چی فکر می کنی؟

تکونی خوردم و با حالتِ مات و مبهوتی گفتم:

– هیچی...

– شنیدی حرفام رو؟

– بله منم موافقم.

– بذار یه اعترافی برات بکنم... من وقتی که کنارت نیستم... اصلاً و ابداً آرامش ندارم. می ترسم کار دستِ خودت بدی...

حس می کنم در آینده از اینکه تو خونه تنهات بذارم می ترسم. باید بهم قول بدی و این اطمینان و بدی که هیچ کاری و بی منطق و بدونی اطلاعِ من انجام نمی دی...

در جوابش گفتم:

– من این اطمینان و بهت می دم همیشه تو کارهایی که لازمِ باهات مشورت کنم. اما این قول و بهت نمی دم که اگه قراره تو پرونده ای انقدر غرق شی که خودت و فراموش کنی دست به کار نشم.

– دیگه حرفی برای گفتن نداری؟

حالا خوبه بیشتر حرفامون و زدیم. فکر کنم نزدیک به چهل و پنج دقیقه ای هست اومدیم بیرون.

– من: من فکر می کنم تو این یک سال ما کم و بیش با هم آشنا شدیم و الان حداقل می دونیم هر کدوممون از زندگی چه توقعی داریم. و اینکه قبلاً هم در مورد خواسته ها و شرایطمون حرف زدیم. فقط در مورد سخندون...

سرش و به نشونه اینکه گوش می ده تکون داد...

– من دلم می خواد هر شرطی راجع بهش گذاشتم شرطِ ضمنِ عقدم باشه...

به حالتی که انگار نگرانیم و درک می کنه و هم اینکه توقع نداشته سرش و تکون داد و گفت:

– حتما... حتماً... حق داری... من هم پای حرف هام ایستادم... با این حال مشکلی ندارم.

یهو با صدای سخندون جفتمون برگشتیم:

– آزی سوء استفاده کن بهش بوگو باید هفته ای چند بال بالامون کباب بخله!

لبیم و گاز گرفتم و با چشم و ابرو به سخندون گفتم که بره تو... ببین می تونه یه کاری کنه پسرِ مردم به خاطر هفته ای چند بار کباب خریدن بره دیگه هم پشتش و نگاه نکنه...

اما سخندون دو پل؟ باقیمونده حیات و اومد پایین و گفت:

– تازه ماست هم می خوام. با زیتونِ پَلَوَلده!

فرزام لبخندی زد و گفت:

– غذای بیرون هفته ای یه بارش هم زیاد چه برسه به چند بار!

وااای خدا فکر کنم از این خسیس ها باشه!

– من به شما قول می دم گاهی دور هم بریم یه رستوران خوب که گریم کودک هم انجام می دن و شکلِ یه فرشته مهربون رو صورتت می کشن.

سخندون که فکر کنم کفش های بابای فرزام پاش بود. و البته بر عکس هم پوشیده بود ایستاد و دست به کمر شد و حق به جانب گفت:

– نخيلم! من فرشته نيستم...

فرزام آروم خندید و گفت:

– پس چی هستی؟!

سخندون دستی به هیکلِ تقریباً لاغر شده اش کشید و گفت:

– همه می گن من خِلسِ مِلَهَبونم!!

با این حرفش من و فرزام نتوانستیم جلوی خنده امون و بگیریم و زدیم زیر خنده. سخندون اما خیلی جدی به فرزام و من نگاه می کرد و وقتی آروم شدیم سخندون روی شکمش و خاروند و جدی گفت:

– فَلزانه تازگی ها بی ادب شدی!

برگشت که بره سمتِ خونه... فرزام گفت:

– بهتره ما هم بریم. اما قبلش نمی خوام کارنامه ات و بگیرم!!

با هیجان گفتم:

– وای آره! امروز رفتم دنبالش گفتن رفتی گرفتی...

از جیبِ کتش کارنامه و آورد بیرون و گرفت سمتم:

– خوب بود خانمم، آفرین.

در حالی که از " م " مالکیتی که به خانم اضافه کرده بود غرق در لذت و خجالت بودم گفتم:

– مرسی.. ممنون...

کارنامه و گرفتم و باز کردم. اما با دیدن یکی از درس‌های که البته همیشه ازش می‌ترسیدم و اون هم اقتصاد بود که جلوش زده بود تجدید، هنگ کردم... به این می‌گفت آفرین خوب بود؟ به نمره‌های دیگه ام نگاه کردم... خجالت آور. همه بیست و نوزده... همین یدونه رو شدم هشت و نیم.

فرزام با صدایی که شیطنت توش موج می‌زد گفت:

– برای این امتحانات من نبودم. ببینم مدیر تنهات نداشت نه؟ وگرنه من مطمئنم در عرض نیم ساعت می‌تونستی کلاً جواب بدی...

لبم و گاز گرفتم... یعنی فهمیده تقلب کردم...؟ آره دیگه غیر مستقیم گفت نیم ساعتی که مدیر می‌رفت و تقلب می‌کردی.

هم خجالت زده بودم و هم دلم می‌خواست بزنم زیر گریه. سرم و بلند کردم و مظلوم گفتم:

– حالا چی کار کنم؟

فرزام نگاهش و از من گرفت و گفت:

– اشکالی نداره. ایشالله شهرپور جبران می‌کنی. لازم نیست خودت و نگران کنی.

دوباره با غصه به کارنامه نگاه کردم و گفتم:

– نمی‌خوام...

– نترس هر طوری شده یه جوری برای نیم ساعت بیرون از دفتر براش کار می‌تراشم!

بازم مستقیم گفت تو تقلب کردی. برای اینکه این مسئله هم یادش بره بلند شدم و گفتم:

– بریم؟!

لبخند به روم پاچید و بلند شد و با هم رفتیم تو خونه.

با ورود ما جمع سه نفره اشون ساکت شد و به ما چشم دو ختن. سرم و انداختم پایین. حتی نمی دونستم الان باید چیزی بگم یا نه... اما فرزام کار من و راحت کرد و گفت:

– ما به توافق رسیدیم...

رفت که سر جاش بشینه و منم سر جام نشستم و با لبخند حرف فرزام و تایید کردم.

مادر فرزام هم بلاخره لبخندِ مهربونی زد و گفت:

– پس دخترم اگه حرفی نداری... ما رسمی ترش کنیم که من دلم می خواد همین امشب عروسم و نشون کنم و با خیالِ راحت سرم و روی بالشت بذارم.

آروم گفتم:

– من حرفی ندارم هر طور خودتون صلاح می دونید.

پدر فرزام لیوانِ چایش رو رو زمین گذاشت و گفت:

– خوب خونه فرزام که مشخصِ حالا بعدا می تونید عوضش کنید یا تغییری درش ایجاد کنید. اما برای اسباب و اثاثیه...

کمی مکث کرد که حس کردم دارن جونم و می گیرن. با کدوم پول جهیزیه می خریدم؟ شاید باید سهمِ خودم از این خونه و می روختم. یا می رفتم دنبالِ ارثی که از پدری مادریم بهم رسیده.

سرم و بالا کردم و نگاهش کردم... سرفه ای کرد و گفت:

– من فکر می کنم خانمم نظر بده بهتره...

و بعد مادر فرزام ادامه داد:

– خونه همه چیز داره نیاز به جهیزیه نیست. آخه می دونی فرزام اصلاً اونجا زندگی نمی کنه. همه چیز نو مونده مگه اینکه از چیزی خوشش نیاد و بخوای تغییرش بدی. اما فرزام ظرف و ظروفِ درست و حسابی نداره. که اونم کارِ یه روزه...

لبخندِ نصفِ و نیمه ای زدم و توی دلم نفسِ راحتی کشیدم. صد در صد خودشونم می دونستن که من پولِ جهیزیه ندارم.

فرانک فوری گفت:

– مهریه و شیر بها چی؟ نظرت راجع به اینا چیه؟

فوری جواب دادم:

– شیربها برای مادرم میشه که عمرش و داده به شما... من چیزی نمی خوام...

فرانک فضولتر ادامه داد:

– و مهریه؟!!

با ترید نگاهشون کردم و گفتم:

– راستش تنها چیزیه که تا این لحظه بهش فکر نکردم... نظر شما چیه؟!!

فرانک با ذوق گفت:

– من که می گم تاریخِ تولدت... درستِ مثلِ من...

و بعد خبیث خندید و گفت:

– البته یه دست و یه پا هم خوبه!

مادرِ فرزام خمصانه نگاهش کرد و گفت:

– مهریه رو کی داده کی گرفته؟!!

دوباره فرانک با خنده گفت:

– پس اگه نه گرفتنی و نه دادنی... چگونه پنج، شش هزار تایی بزنیم!

پدرِ فرزام مردونه خندید و گفت:

– بینم شریکِ دزدی یا رفیقِ غافله؟!

سخندون که اصلاً هم نمی دونست چه خبره با ما مشغولِ خندیدن شد و گفت:

– اون با دزداست!

دِ بیا! اینم دیگه به ما تیکه می ندازه مستقیم می گه دزدیم... نیم نگاهی به فرزام که سعی داشت نخنده انداختم... شیطونِ می گه یه چیز بگم گریه همه اشون در بیادهای...

– خودت چه نظری داری دخترم؟!

در جوابِ پدرِ فرزام گفتم:

– خوب حالا که اینطوره من به عدد سه علاقه دارم... برام خوش شانسی می آره... سیصد و سی و سه تا...

فوری فرزام بدون هیچ چونه زدنی اضافه کرد:

– بهتره خون؟ مشترکمون هم تقسیم شه و البته یه سفر مکه...

سعی کردم زیاد عاشقانه بهش نگاه نکنم... با این حال نتونستم کمی از محبت و علاقه ای که نسبت بهش دارم و با گذرِ زمان بیشتر هم می شد و بهش انتقال ندَم. فرزام با اینکه ملک و املاکِ انجمنی نداشت اما همون هم می خواست برای هر دومون باشه...

مادرِ فرزام دست زد که پشت بندش پدرش و همینطور فرانک هم دست زدن...

– خوب پس مبارک باشه به خیر و خوشی...

تو دلم ایشالله ای گفتم و با خودم فکر کردم همیشه تو رویاهام دوست داشتم خانواده پسر سی بار بیان و برن و پاشنه در و از جا بکنن تا بله بدم... اما حالا می بینم که واقعیت فرق داره. با اینکه می دونم اگر بخوام فرزام چند سال هم برای جوابِ بله و خیرِ من صبر می کنه اما من دلم می خواد زودتر تکلیفم مشخص شه.

حالا که دوش دارم و یکسال دارم راجع بهش فکر می کنم دلیلی نمی بینم. مجلسِ خاستگاری و کشش بدم. وقتی جوابِ من مشخصِ. وقتی همه می دونن ما حرفامون و زدیم و قبلاً بله هم دادم... پس دیگه دلیلی برای فکر کردن و این حرف ها نیست... مخصوصاً که معلومه فرزام از من عجله اش بیشتر...

مادرِ فرزام جعبه ای از کیفش در آورد و از جا بلند شد و به سمتم اومد و کنارم نشست. اول صورتم و بوسید و بعد انگشترِ زیبایی و از داخل جعبه در آورد و به انگشتِ دومِ دستِ راستم انداخت...

– دخترم امیدوارم همیشه در کنارِ هم خوشحال باشید و سلامت. به جمعِ خانواده ما خوش اومدی... این هم انگشترِ نشونت... امیدوارم خوست بیاد سلیقه فرزام...

من هم بوسیدمش و باز هم با خجالت تشکر کردم. چقدر ممنونشون بودم. می تونستم بفهمم که جدا از هم زندگی کردنشون به این معنی نیست که بد هستن. اون ها انقدر خوب بودن که حتی ضعف های من و هم به روم نزن و حتی از سخندون هم چیزی نگفتن...

سخندون اومد بین من و مادرِ فرزام و به دستم نگاه کرد. و بعد با جدیت به مادرِ فرزام گفت:

– پس باسه من نخلیدی؟ باسه من کوش؟

مادرِ فرزام خنده ای کرد و گفت:

– واسه شما حالا زوده خانم!

– هیچی هم زود نیست... بگو خسیسم...

– سخندون...

و اخمی بهش کردم که فوری قیافه طلبکارانه اش به قیافه ای مظلوم تبدیل شد و گفت:

– بیشقید خانم... بیشقید...

و رفت سمتِ آشپزخونه...

فرزام هم اومد و این یکی سمتم نشست و جعبه ای از کتش در آورد و به سمتم گرفت و آروم گفت:

– ممنون برای حسِ خوبی که دارم...

جعبه و گرفتم و منم همونطور آروم جوری که خودمون بشنویم گفتم:

– من باید ازت تشکر کنم برای اینهمه خوبی... من از تو ممنونم...

– چی دارید به هم می گید؟ اینجا دخترِ چشم و گوش بسته نشسته... باز کن ببینیم چیه؟!

حالا من تا امروز نمی دونستم معنی خجالت چیه ها! اما حس کردم گونه هام گل انداخته... سرم و انداختم پایین و مشغول باز کردنِ جعبه شدم ولی متوجه شدم که فرزام یه اخمِ گنده به فرانک کرد.

یه دستبندِ خیلی ضریف و ناز. با لبخند گفتم:

– ممنون خیلی قشنگه...

– مبارکت باشه دخترم...

این پدرِ فرزام بود که این حرف و زد و بعد اومد سمتم و دستاش و قابِ صورتم کرد و پیشونیم و بوسید:

– امیدوارم زندگیتون هر روز و هر ثانیه اش درست به شیرینیِ الان و این دقایق باشه و هیچ مشکلی مانع خوشبختیتون نباشه.

با این حرف ها گردنبندی از جیبش در آورد و به گردنم بست. دستم و دورِ پلاک حلقه کردم و گفتم:

– ممنون اینهمه کادو لازم نبود!

واقعاً هل شده بودم نمی دونستم چی بگم! مادرِ فرزام دستی به پشتم کشید و گفت:

– ما که دختر نداریم. تو هم مثل دخترمون... ما عادت نداریم برای کسی دوستش داریم کم بذاریم عزیزم.

و با تشر به فرانک گفت:

– نکنه تو کادو نخریدی؟!!!

تو همین حین من به پلاک تو گردنم نگاه کردم. یه لوح کوچولو که روش "ان یکاد" نوشته شده بود و جقدر هم زیبا بود. لبخندی زدم و سرم و بالا کردم و با پدر فرزام چشم تو چشم شدم و دوباره آروم تشکر کردم.

فرانک جعبه بزرگتر از جعبه بقیه آورد و گفت:

– این از طرف من و شوهرم!

و انگار کمی ناراحت ادامه داد:

– این و گفتم که فرزام خان اگه شوهرم برگشت ازش توقع کادو به عنوان دوستی صمیمی و این چیزها نداشته باشه.

و به سمتم اومد و جعبه و بهم داد:

– عزیزم امیدوارم خوشش بیاد.

و من و بوسید و کنار گوشم گفت:

– حیف شد که فرزام موقع کادو دادن نتونست ببوست! البته فکر نکنی خیلی رعایت می کنه! پدر و مادرش اینجا بودن! وگرنه با خودت تعارف نداره!

آروم به دستش فشاری آوردم و گفتم:

– مطمئن باش جبران می کنم!

خندید و فوری ازم فاصله گرفت. سخندون بالا سرم ایستاد و گفت:

– آزی باز کن ببینم چیه؟!

جعبه و باز کردم. یه ساعتِ سرامیکی سفید رنگ بود. من هیچ وقت ساعت نداشتم! چقدر خوب!

سرم و بالا کردم و با محبت نگاهش کردم و با خوشحالی که تو صدام موج می زد گفتم:

– ممنونم. بابتِ کادوها... امیدوارم لایقِ اینهمه محبتِ مادی و معنویتون باشم و یه روزی بتونم جبران کنم!

مادرِ فرزام بغلم کرد و گفت:

– در کنارِ پسرِم شاد باشید... چه جبرانی از این بهتر...

دوباره نگاهی به ساعت انداختم...

– هشت و چهل و پنج دقیقه... دقیقاً یک ساعت و چهل و پنج دقیقه از ساعت ۷ که قرار داشتیم

می گذره و هنوز آقا تشریفشون نیاوردن... حتی تلفنش هم جواب نمی ده... هیچی نشده زیر سرش بلند شد...

همینطور نشسته پای دراز شده ام و کوبیدم رو زمین و گفتم:

– خیلی نامردی... دیگه دوستت ندارم...

و با بغض به دیوارِ رو به روم خیره شدم...

اونشبِ خاستگاری به پیشنهادِ فرانک و تقویمِ عزیزش قرارِ عقد و عروسیمون شد برای تقریباً دو ماهِ دیگه یعنی بیست و ششم شهریور که تولد امام رضا (ع) هست. و همه هم باهاش موافق بودن.

تو این دو سه روز فرزام وقتِ محضر گرفت و آزمایش. آخه می گه امکانش هست که اون محضری که می خواهیم بریم یا بیاد تو مجلسمون دیگه وقت نداشته باشه. عروسیمون هم تو تالارِ لوتوس برگزار می شه که فعلاً یه بیعانه ای گذاشته و جا رزرو کرده تا بعد آمارِ مهمون ها و بده.

سخن‌دون و دیشب فرانک با خودش برده... چون من و فرزام امروز می خواهیم بریم آزمایش...

– خون؟ مادر بزرگه هزار تا قصه داره..! خون؟ مادر بزرگه شادی و غصه داره..!

صدای گوشیم بود! فوری برش داشتم... فرزام بود... چون این اهنگ و مخصوصش گذاشته بودم! با ناراحتی و سرد گفتم:

– بله!

– ساتی... متاسفم... سلام...

– سلام.

– صبح داشتم میومدم که بهم اطلاع دادن یه چند نفر و داشتن انتقال می دادن دادگاه که یکیشون فرار کرده!

یکم تو جام تکون خوردم... اما حرفی نزد...

– انقدر هل شدم که گوشیم و خونه جا گذاشتم. فقط نگرانِ تو بودم که کسی یه وقت نیاد سمتِ خونه اتون اما فراموشم شد بهت بگم دیرتر میام دنبالت... بعدم که رفتم دادگاه دیدم طبقِ معمول فرانک بیکار تو خونه نشسته تا من و سرکار بذاره... بعدم رفتم خونه گوشیم و مدارکم و بردارم و الانم در خدمتِ شما هستم!

– خواهش می کنم خدمت از ماست!

– خانمم تیکه ننداز دیگه! عزیزم آماده ای؟ من پشتِ در ایستادم.. بیا از دلت در میارم...

در حالی که با انگشتِ اشاره ام روی پاهام شکل می کشیدم لبخندی زدم و خواستم بگم: " چطوری؟ " که پشیمون شدم و با یه خداحافظِ آروم گوشی و قطع کردم. نباید زود آشتی کنم. باید بهم خبر می داد که منتظر نباشم. هرچند خودم هم می دونستم باز هم از این بی خبری ها پیش میاد و تو شرایط حساس واقعاً نباید منتظر باشم بهم تلفن بزنه.

با کله ام حرفی که زدم و تایید کردم و بلند شدم که برم. بعد از قفل کردنِ در رفتم بیرون. البته این و هم می دونستم که تو زندگی این قهر و آشتی های زیادِ که رویِ طرفین و به هم باز می کنه

و بهتره که همه چیز حد و اندازه داشته باشه. از نظرم هیچی بدتر از این نیست که زن و شوهر احترامی بینشون نباشه...

فرزام با کمپرو مشکیش جلوی در بود. سوار شدم و آروم سلام کردم... فرزام هم جوابم و داد اما نگاهش و ازم نگرفت و راه نیفتاد...

– ببینمت...

با اخم سرم و برگردوندم سمتش:

– اخمت بخورم عزیزم! من که توضیح دادم! می دونم انتظار کشیدن سخته... شرمنده...

با حالت حق به جانبی گفتم:

– نه اصلاً! من خواب موندم تازه بیدار شدم... اصلاً هم منتظرت نبودم!

مردونه خندید و گفت:

– می دونم عزیزم، از تماس هایی که از ساعت هفت صبح تا الان داشتم متوجه شدم!

اه بگو ساتی خانوم، همینجور دروغ بگو حناق که نیست گیر کنه تو گلوت! فرزام ماشین و روشن کرد و ضبط هم همینطور... و گفت:

– ناراحت نباش خانمم... منم ناراحت می شم ها...

حرفی نزدم.. فرزام کلاً از اون شب خاستگاری به بعد با من خیلی راحت شد... درست مثل همسرش با من رفتار می کنه اما من هنوزم خجالت می کشم.

سعی کردم بیخیال به آهنگ گوش کنم... من عاشق این آهنگ معین بودم...

ای خالق هر قص؟ من این منو این تو

بر ساز دلم زخمه بزن این منو این تو

هر لحظه جدا از تو برام ماه و سالی

با هر نفسم داد میزنم جای تو خالی

منم عاشق ناز تو کشیدن

بخاطر تو از همه بریدن

تنها تو رو دیدن

منم عاشق انتظار کشیدن

صدای پا تو از کوچه شنیدن،

تنها تو رو دیدن

تو اون ابر بلندی که دستات شفای شوره زاره

تو اون ساحل نوری که هر موج به تو سجده میاره

تو فصل سبز عشقی که هر گل بهارو از تو داااره

اگه نوازش تو نباشه گل گلخونه خاره

فرزام دستم و تو دستش گرفت و در یه حرکت کاملاً ناگهانی و جوانمردانه (!) بوسیدش...

تکونی خوردم و برگشتم سمتش... همراه با آهنگ زمزمه کرد:

منم عاشق ناز تو کشیدن

بخاطر تو از همه بریدن

تنها تو رو دیدن

دیگه نتونستم جلوی خودم و ذوق کردنم و بگیرم و لبخندی زدم و همراهیش کردم:

منم عاشق انتظار کشیدن

صدای پا تو از کوچه شنیدن، تنها تو رو دیدن

کمی صدای آهنگ و کم کرد و گفت:

– نازتم خریدار داره خانم! فقط یه چیزی...

– چی؟

با غرور گفت:

– جلوی کسی ناز نکنی ها... زشته... اون موقع نمی تونم بخرمش!

برای این تخس بودن بچه گانه اش توی دلم هزار بار قربونش رفتم و سر خوش خندیدم و سعی کردم حداقل با یه جمله محبتش رو بی پاسخ نذارم و خجالت و کم رویی و گذاشتم کنار و گفتم:

– بیشتر از همه نگران خودت بودم...

و صدای آهنگ و زیاد کردم... و واقعاً هم همین بود من اگر یک دقیقه هم از فرزام بی خبر بمونم عصبی می شم.

دوباره به حرفش و اینکه جلوی کسی باهاش قهر نکنم فکر کردم... من خیلی وقت پیش ها این قضیه و برای زندگی آینده با مرد مغرور و نظامی دوست داشتیم با خودم حل کردم.

ای خالق هر قص؟ من این منو این تو
 بر ساز دلم زخمه بزن این منو این تو
 هر لحظه جدا از تو برام ماه و سالی
 با هر نفسم داد میزنم جای تو خالی...

تو آخرین کلامی که شاعر تو هر غزل میاره
 بدون تو خدا هم تو شعراش دیگه غزل نداره
 بمون که شوکت عشق بمونه که قصه گوی عشقی
 نگو که حرمت عشق شکسته تو آبروی عشقی

منم عاشقِ نازِ تو کشیدن
 به خاطرِ تو همه بریدن
 تنها تو رو دیدن
 منم عاشقِ انتظار کشیدن
 صدای پا تو از کوچه شنیدن،
 تنها تو رو دیدن...
 – میشه بریم سفره خونه؟! –

با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

– شما از صبح هیچی نخوردی... خون هم که دادی... من می گم چطوره به جای سفره خونه و اون مکانِ آلوده بریم یه کافی شاپ و یه معجون بخوری..

لب و لوچه ام و جمع کردم. حتما هیچوقت من و سفره خونه نمی بره... خیلی هم مهم نیست. اما من قلیون کشیدن و دوست دارم.

– ببین ساتی من نمی گم سفره خونه جای بد یا خوبیه... راجع به کسی هم که میره تو سفره خونه هم قضاوت نمی کنم. اما هر وقت هوسِ قلیون کردی من تو خون بهترین قلیون و برات درست می کنم.

باز جای شکرش باقیه... خوب فرزام دوست نداره بیرون از خونه قلیون بکشه. من خودم هم علاقه خاصی ندارم. به خاطری سخندون هم هیچ وقت سراغِ قلیون و اینطور چیز ها نرفتم. اما همیشه دوست داشتم با نامزدَم بکشم!

همونطور که دور برگردون و دور می زد نگاهش کردم. یکم اخم روی پیشونیش نشسته بود.

من که چیزی نگفتم خب. با اینکه من دوست دارم وقتی کاری انجام می دم کنارم باشه حتی اگه اون قلیون کشیدنِ چیزی نگفتم. حتی در مقابلِ اینکه گفت خونه برات درست می کنم... اما الان اخم کرده.

همین اخمش و سکوتی که بینمون به وجود اومده بود و با عث سنگینی جو ماشین شده بود باعث شد منم روم و کردم سمتِ بیرون و ترجیح دادم مردم و تماشا کنم.

روبه رویِ خکسبار، کنارِ پارکِ ایران زمین ایستاد. حتی برنگشتم ببینم برای چی رفت. اما چند دقیقه بعد برگشت و یه مشما وسیله گذاشت عقب و راه افتاد. متوجه شدم که می ره سمتِ خونه خودش... اما الان دیگه من همکارش نبودم...

یه جورایی می ترسیدم... شایدم نمی ترسیدم... نمی دونم اما در کنارِ اعتمادی که بهش داشتم یه حسِ ترسی هم تو وجودم بود هر چی باشه الان دیگه برای کار و به عنوان همکار نیستم که بخواد مراقبِ خودش و رفتارِش باشه... الان من به دختری هستم که بهش محرمم و همین چند روزِ پیش هم بهش بله دادم...

ریموت و زد و در و باز کرد.

– چرا نمی ریم خونه ما؟

همونطور که که ماشین و می برد داخل گفت:

– فرقی نمی کنه!

لبام و بهم فشردم و با حرص گفتم:

– تو باید نظر من و می پرسیدی...

ماشین و خاموش کرد و برگشت سمتم:

– ساتیا تو قبلاً هم اینجا اومدی چه مشکلی وجود داره که من نمی دونم؟

در ماشین و باز کردم و همزمان که پیاده می شدم گفتم:

– هیچی!

این آقای سنگی که من دیدم هیچ کاری ازش بر نمیاد... یهو یاد جمله فرانک افتادم و زمزمه وار با

خودم گفتم: " کبریت بی خطر "

انگار پشت سرم بود چون کنار گوشم گفت:

– کی کبریت بی خطر؟

تکونی خوردم و گفتم:

– وای ترسیدم! من که چیزی نگفتم. اشتباه شنیدی.

همونطور که در آسانسور و برام باز می کرد نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت که یعنی خر

خودتی. اما من به روی خودم نیاوردم. نمی دونم چم شده. یا راه و رسم ناز کردن و بلد نیستم! یا

الان واقعا دلخورم... دلخور هم نیستم شاید بشه گفت کلافه و نگرانم.

بازم مثل همیشه با استفاده از چشم و انگشت رفتیم داخل. اوه اوه چقدر خونه اش گرم.

– وای چقدر گرم.

– نبودم چند روز... خونه دم داره... الان کولر و روشن می کنم. خوش اومدی...

– مرسی...

کنترلی از سر این برداشت و کولر و روشن کرد و وسیله ها رو روی این گذاشت.

– می تونی بری همون اتاقی که همیشه می رفتی لباسات و عوض کنی.

– نه راحتم.

– تو همین الان گفתי گرم. من ناراحتم. برو...

اینا رو که می گفت داشت دکمه های بلوزش و باز می کرد. سرم و انداختم پایین و همونطور که زیر چشمی به شکم و سینه های عضلانی نگاه می کردم گفتم:

– نه لباس مناسب تنم نیست. راحتم...

اومد سمتم و در همون حال هم گفت:

– تو اگه اصلاً هیچی هم تنت نباشه. من شوهرتم.

و من و برگردوند و هل داد سمت اتاق. همونطور که دستاش رو بازو هام بود گفت:

– زیر چشمی نگاه کردنت برای چیه؟!

داغ کرده بودم. نمی تونستم منکرش بشم. کلاً من جنبه نداشتم هیچوقت. آروم گفتم. زشته خوب برو تو اتاق لباست و عوض کن.

– دارم همینکار و می کنم.

همونطور که من و می فرستاد داخل اتاق گفت:

– پس تو هم از کشو ها یه لباس مناسب انتخاب کن و بپوش.

فهمیدم که مقاومت بی فایده است پس قبول کردم و منم رفتم تو اتاق.

موهام و باز کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. یه تیشرتِ سرخابی که روش عکسِ یه کیتی خوشگل و داره و بلندیش دقیقاً تا دکمه شلوارم.

شلوارلیم خوب بود. هر چند که اگر خوب نبود هم اینجا چیزی برای پوشیدن برای من نمی تونسستی پیدا کنی. کلیپس و بیخیال شدم و موهام و بعد از شونه زدن با کش بالا بستم. انقدر که با کلیپس بستم دیگه خودم هم یادم نیست موهام قدش تا کجا بود.

رفتم بیرون. از آشپزخونه سر و صدا میومد. معلوم بود که فرزام درگیرِ کارِ اصلاً نمی دونستم درسته من برم تو آشپزخونه یا نه. انگار اون موقع ها که جیب بر بودم پروتر هم تشریف داشتم. چون یادم سرِ یخچالش هم می رفتم!

فرزام یه شلوارِ آدیداسِ مشکی - طوسی با یه آستین حلقه ای آدیداس به همون رنگ پوشیده بود. دلم برای بازوهای عضله ایش که اولین بار بود در این حد مستقیم می دیدمشون غش رفت. اما سعی کردم تابلو نگاه نکنم. برگشت سمتم و با لذت به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

- ا اومدی؟ چه بهت میاد این بلوز.

دلم داشت ضعف می رفت هم برای اون هیکلِ جذابش هم برای یه تیکه خوراکی! می ترسیدم خودش و یه لقمه چپ کنم! حسابی گشنه بودم و می خواستم بگم یه چیز بخوریم.

سینی به دست اومد سمتم و همونطور که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت:

- چرا اونجا ایستادی؟ بیا بشین. من که حسابی گرسنه ام.

سینی و روی میز گذاشت و پنیر و گردو و عسل و کره و مربا رو روی میز چید و دوباره سینی و برداشت و به من نگاه کرد:

- تو که هنوز اینجایی بیا دیگه...

- تو نمی خوری؟

– چرا خانمم. نون و آبمیوه بیارم میام می شینم.

صندلی و برام کشید عقب و نشستم و خودش رفت تو آشپزخونه. داشتم تصمیم می گرفتم که چی بخورم که بلند گفت:

– خانم آناناس می خوری یا پرتقال؟!

– هیچکدوم! من عادت ندارم صبحونه میوه بخورم!

– عزیزم... خون به مغزت نمی رسه ها! منظورم اینه که آبمیوه آناناس می خوری یا پرتقال؟!

لبیم و محکم گاز گرفتم و ریز خندیدم و پروتر گفتم:

– من که گفتم هیچکدوم!

انگار اونم داشت می خندید " از دستی تویی " گفت و دیگه صدایی ازش نشنیدم. نفسم و سخت دادم بیرون. خدایا جون من آبرو داری کن حداقل عقدم کنه بعد بفهمه یه دخترِ خُل و چِل گیرش افتاده!

ظرفِ نون و به همراه بادوم هندی گذاشت وسطِ میز و خودش هم نشست روبه روم. بادوم هندی چرا آورده؟ حالش خوش نیست بچه ام!

– مشغول شو...

– مرسی...

فرزام یه نونِ تست برداشت و مشغولِ عسل مالیدنِ روش شد... من اما کمی نونِ لواش برداشتم و کمی هم پنیرِ روش گذاشتم. دقیقاً لقمه اش اندازه لقمه بچه های دو ساله بود.

من همون آدمی بودم که رو به روی فرزام تو رستوران های با کلاس می نشستم و تو قاشقم انقدر غذا می ریختم که از اطرافشم می ریخت بیرون. خوب یه چیزهایی تغییر می کنه... من رشد داشتم. از نظرِ عقلی رشد داشتم و دارم فکر می کنم که چقدر بی شخصیت بودم.

– چرا نمی خوری. بخور دیگه...

این و گفت و نونِ تستِ آماده شده اش و گرفت سمتم...

– این و بخور...

– نه خودت بخور... من می خورم...

از جا بلند شد و اومد رو صندلی کناریم نشست...

– چرا تعارف می کنی دختر؟ من که می دونم گرسنه ای... بگیر من برای خودم درست می کنم.

لبخندی زدم و ازش گرفتم:

– مرسی.

آروم لای لقمه و نگاه کردم... عسل ریخته بود. روش کره بود و روش هم بادومِ هندی! تا حالا این

مدلش و نخورده بودم...

بیشتر نباید تابلو می کردم برای همین لقمه و بردم سمتِ دهنمو مشغولِ خوردن شدم و چقدر هم

که خوشمزه بودم و بهم مزه داد.

بعد از صبحونه اون دو تیکه ظرف رفت توی ماشین ظرفشویی و در کمالِ تعجب دیدم که فرزام

داره ذقالِ گردویی می ذاره رو گاز و قلیون از توی کمد در میاره! وقتی دید با تعجب نگاهش می

کنم شونه ای بالا انداخت و گفت:

– یه مدت من و مرتضی همین بساط و با فرانک داشتیم. مرتضی هم از سفره خونه خوشش

نمیومد فرانک و می آورد اینجا...

کمی رفتم نزدیکتر حالا که اسمِ مرتضی اومد چیزِ مهمی یادم افتاد برای همین کنجکاو پرسیدم:

– راستی یادِت فرزام..؟ تو رفته بودی اتریش برای کارهای مرتضی... چی شد؟ پیداش نکردی؟

همونطور که ذغال ها رو جابه جا می کرد گفت:

– چیزی آنچنانی دستگیرم نشد. محمد بعد از دادگاهی متین باید یه سفر بره اتریش... اما شک دارم من نتونستم اونم بتونه...

به ذغال ها خیره شدم و گفتم:

– فرانک غصه می خوره...

– فرانک واقعا افسرده است. شاید به خاطر زیاد خندیدنش متوجه نشی... اون و مرتضی عاشقانه همدیگه و دوست داشتن!

ناراحت از آشپزخونه اومدم بیرون و روی مبل نشستم... هر دومون یه جورایی حالمون گرفته شد... فرانک هم جوون بود هم زیبا... اون هنوزم منتظرِ مردِ زندگیش... درکش می کنم چون اگر خدایی نکرده یه روزی فرزامم نیست بشه منم همین کار و می کنم...
فرزام قلیون و گذاشت رو میز و کنارم نشست و موهام و بهم ریخت:

– به چی فکر می کنی؟

– فرانک...

یه حالتِ لم گرفت و به مبل تکیه داد و من و کشید تو بغلش... کمی جا به جا شدم که پیام بیرون که گفت:

– خسته نیستی؟ تو این چند روز اصلاً خوابِ درست و حسابی نداشتی.

قلیون درست کردی آخه... اما اگه خوابت میاد تو برو بخواب...

این و گفتم و کمی جا به جا شدم که ولم کنه یا حداقل خودم بلند شم اما انگار قصد نداشت بیخیالم شه. شلنگِ قلیون و از دورش برداشت و گفت:

– نه مزه می ده با هم بکشیم. اون کنترل و از روی میز بده بی زحمت.

کنترل و ازم گرفت و تلوزیون و روشن کرد. آخی بچه ام ماهواره هم داشت. گذاشت رو پی ام سی و مشغول کشیدن شد.

نمی تونستم ببینمش. روی مبل سه نفره به کوسن ها لم داده بود و من بین دو تا پاش بودم و بهش تکیه داده بودم. فرزام هم دستش و حلقه کرده بود دورم و دستش روی شکمم بود. من هم دستم و روی دستش گذاشته بودم!

البته بیشتر برای اینکه دستش و تگون نده چون من حسابی قلقلکی و حساس بودم. و اینکه از موقعیت به وجود اومده خجالت می کشیدم. من اینهمه مدت با فرزام بودم و تموم این مدت ما صیغه هم بودیم. اما هیچوقت تو همچین موقعیتی نبودیم.

آروم و معذب گفتم:

– فرزام بذار بلند شم. من روم نمی شه...

– مگه آدم از شوهرش خجالت می کشه؟

این و گفت و حلق؟ دستش و آزاد کرد.

من بلند شدم و خودش هم کمی صافتر نشست. و قلیون و به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و لبخندی به روش زدم. به مبل تکیه دادم و پاهام و آوردم بالا و تو سینه ام جمع کردم و مشغول کشیدن شدم. فرزام کمی صدای آهنگ و زیاد کرد و پاشد رفت تو اتاقش...

وا یعنی ناراحت شد؟ من که چیزی نگفتم؟ خوب یهوایی اینهمه نزدیکی معذبم می کرد. نه نچی کردم. اصلاً نباید از اول میومدم خونه اش. خاک تو سر قلیون ندیده ام کنن... نگاه کن تورو خدا هنوز نه به بار نه به دار بگو مگو برقرار! اخه چرا ناراحت شد؟

بیخیال قلیون کشیدن از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش. همزمان اونم داشت میومد بیرون. وقتی دید نزدیکشم گفت:

– چیزی می خوای؟

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

– نه اومدم ببینم کجا رفتی؟

– اومدم شماره رستوران و بردارم که بگم ناهار بفرستن.

– ما که تازه صبحونه خوردیم. بعدم دیگه ناهار نمی مونم ممنون.

و بعد به پیراهنِ تو دستش اشاره کردم و گفتم:

– جایی می خوای بری؟

لبخندی به روم زد و گفت:

– من می خواستم ناهار بیرون مهمونت کنم که شما هوسِ قلیون به سرت زد. حالا هم جای بیرون

خونه یه چیزی می خوریم... برو بشین. من باید برم پایین کمی هم خرید کنم. هیچی نداریم.

– من نیام؟

– نه خانم. تا شما یه کم دیگه از قلیونت بکشی و یه برنامه ببینی من اومدم...

این و گفت تلفن و گذاشت رو اپن و با گفتنِ "ولش کن خودم می رم می گیرم" مشغول پوشیدنِ

بلوزش شد.

دکمه های پیراهنش و همونطور باز گذاشت و گفت:

– خوب دیگه من برم. مراقبِ خودت باش.

و بوسه ای روی لپم نشوند و رفت سمتِ در.

– خدا حافظ...

هنوزم هنگ بودم. چی شد؟ چرا یهوایی رفت بیرون؟ وا... شونه ای بالا انداختم و سرِ جام نشستم.

دیگه حسِ قلیون کشیدن نبود. بیشتر می کشیدم سر گیجه می گرفتم. رو همون مبل دراز

کشیدم و مشغول دیدنِ اهنگ شدم.

از صبحِ خیلی زود بیدار شده بودم و دیشب هم دیر خوابیدم. کم کم چشمام داشت سنگین می

شد. اشکال نداشت. تا فرزام بیاد یه چرتی هم زدم. با همین فکر ها نفهمیدم کی خوابم برد.

آروم چشم هام و باز کردم. نگاهی به دور و برم انداختم. هر چند چیز زیادی دستگیرم نشد. من کجا بودم؟!

این و گفتم و خواستم بلند شم که چیزی مانعم شد. و اون چیزی نبود جز دستِ فرزام... فرزام!!
وا؟! یا خدا...

من تو اتاقِ فرزام رو تختش و کنارش خوابیده بودم؟ کی؟ کی در این حد پیشرفت کردیم من خبر نداشتم!!؟ چطور از اونجا اومدم اینجا؟! یعنی قدرتِ خدا (!!)

چشمهام و چرخوندم سمتش و خودم هم برگشتم. البته به زور! چون فرزام چنان محکم منو چسبیده بود که انگار قراره فرار کنم.

– ببخشید... من اینجا گیر کردم!

وقتی جوابی نشنیدم دستام و گذاشتم زیرِ ساعدِ فرزام که دستش و بلند کنم و همزمان گفتم:

– فرزام...

– بله؟!

و بعد تکونی خورد و پاش و انداخت رو پام و من و بیشتر تو خودش حل کرد.

– فرزام! بهم کردی... پاشو...

– خانم گل من خسته ام... بخواب...

تو اون یه ذره جا و تنگنا چشمام و براش لوچ کردم. آخه تو خسته ای من بخوابم!؟

مشتِ محکمی نثارِ دستش کردم و خواستم چیزی بگم که نه نچی کرد و بلند شد و با خواب الودگی گفت:

– بله؟! قرصِ فرزام خوردی؟

منم بلند شدم و نشستم و گفتم:

– این چه کاریه؟ ببین چقدر گرمم شد... تازه کولر هم روشن.

با بد خلقی گفتم:

– خوب لباسات و درار... فقط بیا بخوابیم.

نگاه کن تورو خدا. از اولم نقشه پلید کشیده که من همین دو تیکه هم در بیارم!

– خوب تو بخواب...

– تو تنها می شی اونوقت... من تو سه روز فقط سه ساعت چرت زدم ساتیا! خواهش می کنم...

دلم واسه آقامون کباب شد... بچه ام... نیاز به آرامش داره...

بی اراده دستم و بلند کردم و روی گونه اش گذاشتم و کمی نازش کردم... دست مخالفم و گذاشتم

رو شونه اش و فشاری بهش آوردم تا دوباره دراز بکشه...

– بخواب گلم...

لبخند قشنگی زد... که جذابیتش و صد برابر کرده بود... دراز کشید و چشماش و بست...

– پس توام بخواب... دلم پیشت نمونه ها...

دستم و از روی صورتش برداشتم... اما اون دستم روی شونه اش موند...

همونطور که خواب بود... منم روش خم شده بودم... فاصله امون خیلی کم بود...

یهو دستاش و دور گردنم حلقه کرد و چشماش و باز کرد... کمی تو صورتم نگاه کرد... من هم

نگاهم روی اجزای صورتش می چرخید... آرام گفتم:

– می دونی چقدر دوستت دارم؟!

سعی کردم به چشماش نگاه نکنم... خجالت می کشیدم... اما وقتی نگاهم و از چشماش می گرفتم نا خودآگاه به لباش خیره می شدم. بنابراین نگاهم بین چشماش و لبش می چرخید و خیلی آروم بالا و پایین می شد...

نفهمیدم چی شد که حس کردم باید چشمام و از این سرگردونی نجات بدم و ببندم... فرزام فشاری به گردنم آورد و من و بیشتر فشرد...

حس لباش رو لبام... گرمی تنش... باعث شد چیزی به تموم بدنم تزریق شه که نمی دونم چی بود! زبونش و رو لبام کشید و گفت:

– حیف که جون ندارم وگرنه به قول سخندون یه دندون کشی حسابی راه می نداختم!

و بعد من و کج کرد و کنارش خوابوند و مشغول نوازش موهام شد...

کم کم از شل شدن دستش و بی حرکت شدنش فهمیدم که خوابش برده.

غذاها رو که دیگه یخ کرده بود و داغ کردم و مشغول چیدن میز شدم. یه عالمه گشنمه اما دلم نیومد فرزام و بیدار کنم. از چهره مرد دوست داشتینم خستگی می باره... برای همین گوشیش و خاموش کردم و تلفن خونه و کشیدم. اینجوری کسی نمی تونه بیدارش کنه.

قرار بود من قبل از ظهر برم دنبال سخندون اما خوب نه انگشت و نه چشمی دارم که در و باز کنم. و از یه طرفی بازم دلم نیومد بی خداحافظی برم. برای همین تا الان که ساعت پنج نشستم و ترکای دیوار و شمردم و من متوجه شدم که خونه فرزام اصلاً ترک نداره!

به همین چیزها فکر می کردم که گوشیم لرزید. بلاخره فرانک زنگ زد. فوری جواب دادم که یه وقت قطع نشه:

– الو؟! بله؟

با صدای پر حرصی گفت:

– سلام عروس خانم! رفتی گل بچینی یا گلاب بیاری که از ظهر تا حالا من و اینجوری سرکار گذاشتی؟!

آروم گفتم:

– هیچکدوم! رفتم یه سر به هجله بزnm ببینم همه چی مرتبِ که اون تو گیر کردم!
و بعد آروم زدم زیرِ خنده... فرانک مکشی کرد... انگار می خواست حرفم و تجزیه تحلیل کنه...
یکم بعد گفت:

– خیلی بی ادبی!

و سکوت کرد... یباره هنگ کرده بود... من اما خندیدم و گفتم:

– اینم تلافیِ اذیت هات خانم...

یکم صداش و آروم کرد و گفت:

– جبران می کنم عزیزم... حالا چرا آروم حرف می زنی؟ کجایی؟

آرومتر جواب دادم:

– خونه فرزام.. آخه فرزام خوابه...

با لحنِ معنی داری گفت:

–؟! جدا؟! تو کجایی مارمولک؟!!

– آره... خسته بود بچه ام! من تو حالم!

– فدای حالت خانم!

لبام و جمع کردم و گفتم:

– بعد به من می گی بی ادب خیلی چندشی...

غش غش زد زیرِ خنده و یهو جدی شد و گفت:

– بین من تو خونه ام باغ سبز شد... درختاش میوه دادن... سخندون همه میوه هاش رو خورد(!)...
می ترسم پاییز از راه برسه شما هنوز نیومده باشید... کی میایید؟!

– ببین من که مشکلی ندارم... فرزام تو سه روز سه ساعت خوابیده... دلم نمیاد بیدارش کنم...
نگاهی به میزِ دو نفره ای که چیده بودم انداختم و گفتم؟

– من که اینجا کاری ندارم... اگه یه چشم و یه انگشت داشتم در و باز می کردم میومدم...
البته اول غذا می خوردم بعد میومدم! مکثی کرد و گفت:

– خوب دیوونه از کارت استفاده می کردی... تو کشوی فرزام یه کارت هست که... اما اشکال نداره.
من سخندون و نگه می دارم.. اما شب بیا دنبالش... الان خوابِ اما قبلش هی سراغت و می گرفت...

– باشه گلم... میام... الانا دیگه فرزام و بیدار می کنم... مرسی زحمت کشیدی...

– خواهش می کنم... برو گلم.. برو به حالت برس...

و غش غش زد زیر خنده و قطع کرد... نگاهی به گوشیم انداختم و چشم غره ای بهش رفتم...
دخترِ کرمِ وجودش بشکن می زنه واسه اذیت کردن...

دیگه بس بود باید فرزام و بیدار می کردم... بلند شدم و تلفن و زدم به برق و گوشیش رو روشن کردم... متاسفانه رمز می خواست که من نداشتم. پس خودش باید زحمتش و می کشید.

بعد از دستی به سر و روی خودم کشیدن رفتم سمتِ اتاقش و به درِ بازِ اتاقش چند تا ضربه زدم...
وقتی دیدم ضربه های آرام کار ساز نبود گفتم:

– فرزام... بلند شو یه چی بخوریم...

تکونی خورد اما چشم هاش و باز نکرد... من که جرات نداشتم کامل وارد اتاقش شم... می ترسیدم
حالا که جون گرفته یه وقت دوباره بره تو کارِ دندون کشی و اینا ما هم که بی جنبه...

پس دوباره از همونجا همونطور که به در ضربه می زدم صداش هم کردم.

– فرزام... بلند شو...

"بلند شو" رو کمی بلند گفتم که باعث شد فرزام بلند شه و با چشمای بسته روی تخت بشینه...

– ساعت خواب... حوصله ام سر رفت آخه... بلند شو...

برگشت سمتم و چشماش و باز کرد...

– سلام...

این و گفت و دستی به صورتش کشید...

– متاسفم... می دونم این رسم مهمون نوازی نیست...

لبخندی به روش زدم و گفتم:

– خیال کردی آقا من خودم صاحبخونه ام... بلند شو تا میز و می چینم دست و روت بشور...

این و گفتم و از درِ اتاق فاصله گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم... غذاها داغ بود... برنج و ریختم تو دیس و کباب برگ و مخلفاتش هم که توی دیس بود و روی میز گذاشتم.

لیوان چاییم رو برداشتم و مشغول شستنش شدم. همینکه تموم شد و گذاشتمش بالا تا آبش بره... فرزام دستش و دورم حلقه کرد و سرش و روی شونه ام گذاشت...

تکونی خوردم... اما خیلی نترسیدم... کمی سرم و کج کردم تا قیافه اش رو ببینم. آخی عزیز دلم سرش و به سمت گودی گردنم برده بود و چشماش بسته بود...

– خسته نباشی خانم خونه...

انقدر با لذت حرف می زد و انقدر دُر این لذت بالا بود که روی من هم تاثیر می داشت... دستم و رو دستاش گذاشتم و گفتم:

– کاری نکردم که آقای خونه...

گودی گردنم و بوسید و گفت:

– یه دونه ای خانم...

و بعد ازم فاصله گرفت و به سمت یخچال رفت و گفت:

– نوشابه ها رو بردی؟!

بچه ام چه خودش و کنترل می کنه زیاد نزدیکم نیاد مثلاً! همونطور که به سمت میز می رفتم گفتم:

– نه یادم رفت بی زحمت بیارش...

نشستم پشت میز و منتظر شدم تا بیاد همینکه اومد با لبخند به میز نگاه کرد و گفت:

– به به این غذا خوردن داره! چه سلیقه ای داری خانم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– خوبه خودت از بیرون گرفتی!

خندید و گفت:

– دیوونه دارم جو می دم چرا حسم و می گیری؟!

خندیدم و بشقابم و دادم به دست دراز شد؟ فرزام تا برام بکشه...

کتاب آموزش همسر داری و بستم و گذاشتمش پشت پشتی و به جمله های آخرش فکر کردم...

" همیشه سعی کنید از همسرتون چیزی بخوایید... حتی اگر خودتون کار می کنید و شاغل

هستید... با خواستن چیزی شما احساس مرد بودن و در همسرتون زنده می کنید و خواسته یا

ناخواسته حس قشنگی از زندگی مشترک و نیاز به همدیگه و هم خودتون و هم همسرتون تجربه

می کنید..."

والای نکنه من چیزی از فرزام نمی خوام اینجوری بد عادت شه؟ من و یه کتابی خوندم که توش نوشته بود آدم ها به همه چیز خیلی زود عادت می کنن... مثلاً معتاد ها چون مرفین مصرف می کنن بدنشون به این روند عادت می کنه و دیگه مرفین نمی سازه... برای همین که ترک براشون دردناک و از هزار تا یکی موفق میشه....

همونطور که برنج و آبکش می کردم به این نتیجه رسیدم از این به بعد شده یه چیز خیلی کوچیک مثل ادامس ازش بخوام اما این درخواست و ازش داشته باشم.

داشتم برنج آبکش می کردم چون دیروز تلوزیون تو یه برنامه اش نشون داد که برنج دمی اصلاً خوب نیست... و ما حتما باید برنج و آبکش کنم و اون آب های اولیه برن... برای همین که دارم آبکش می کنم... برنج و گذاشتم و دم و سری به قیমে ام زدم و بعدم رفتم تا سخندون و صدا کنم بیاد خونه...

معلوم نیست داره تو زیر زمین چی کار می کنه.

– سخندون... چی کار می کنی؟ بیا بالا زود ناهار بخوریم می خوامی بری مهد...

همونطور مثل خودم با صدای بلند جواب داد:

– الان میام... صبل کن...

دوباره سخندون و مهد ثبت نام کرده بودم. هم اینکه نمی خواستم برای خرید عروسی و اینطور چیزا همراهم باشه و اذیت شه. هم اینکه مهد خیلی روش تاثیر گذاشته بود. درسته یه کارهایی انجام می داد و یه حرفهایی می زد که زشت بودن... اما خب چیزهای خوبی که یاد گرفت خیلی بیشتر از بدهاست.

اون بدهایی که یادگرفته همه چیزهایی که به مرور خودش باید بفهمه درست و نیست و اشتباست. برای همین دوباره البته با پیشنهاد فرزام ثبت نامش کردم. فرزام شهریه اش و قبول کرد و در مقابل اعتراضم گفت از این به بعد چه بخوای چه نخوای تو و سخندون مسئولیتتون با من و نداشت که خودم شهریه اش و پرداخت کنم. البته راست هم می گفت تا من درس بخونم و

بتونم برم سرِ کار چند سالی طول می کشه. اون ماموریت هم که ازم استفاده کردن به قولِ فرانک راهِ دیگه ای نداشتن.

فقط زمانی که من درسم تموم شه اون ماموریت می تونه کمکم کنه که جا و مقامِ بهتری داشته باشم.

امروز هم که میره مهد چون قراره من و فرزام بریم وسیله هایی که تو خونه اش کم و بخریم. و بعدش هم فرانک از سرکار می ره دنبالش و ما هم شام خونه فرانک دعوتیم... گویا امروز سالگرد ازدواجِ فرانک و مرتضی هست و فرزام می گه که هر سال این موقع فرانک با اینکه سعی می کنه خواشحال باشه اما بدجوری غصه می خوره.

– حالا واجبِ من اینهمه خسته شدم برم خونه دوباره آماده شم؟ نمی شه همینجوری بریم خونه فرانک؟

– دختر چقدر تنبلی تو خوب من گفتم که امشب ساگرد ازدواجِ فرانک.

– خوب باشه... جشن که نگرفته...

– ساتیــــا... چرا من جشن گرفتم...

با حالِ زاری گفتم:

– وای نه! چ ند تا مهمون دعوت کردی؟!

– بابا خودمونیم... من و تو و سخندون... مامان و بابا... فرانک... و یکی از دوستای من... همین؟!

– اوه اوه! کدوم دوستت؟ ای بلا نکنه داری برای فرانک دوباره آستین بالا می زنی؟!

با نمک خندید و گفت:

– می خورمتا... حالا صبر کن می فهمی...

پس اینجور که معلومه جدی جدی یه خبرایی هستی... بنابراین دیگه مقاومت نمی کنم. فرزام برای جفتمون لباس خریده پس یعنی براش مهم.

– الو؟! –

از فکر اومدم بیرون. فرزام داشت با گوشیش حرف می زد؟

– چه خبره عجله داری؟! –

... –

اصلاً می خوای شما برو پشت سرت بیاییم؟! –

... –

فرزام خندید و گفت:

– من و خانومم تا یک ساعت دیگه آماده ایم. یعنی یک ساعت دیگه جلوی در خونه فرانک اینا می بینمت... –

... –

– بله که خونه اونه!

– یا علی... خدا حافظ... –

گوشی و قطع کرد و تو جیبش گذاشت. آروم گفتم:

– من زودتر از یه ساعت آماده می شم ها... کی بود؟

– همون تا ما بریم میشه یه ساعت دیگه... همون دوستم... –

سرم و تگون دادم. نمی دونم شاید... اخه هیچکدوممون حموم که نمی خواییم بریم. هردومون هم لباسمون مشخص فقط قراره بپوشیشمون. فرزام هم که میاد خونه ما آماده میشه...

تا رسیدیم... هر دومون مشغول آماده شدن شدیم. من که سر صورتم و شستم و لباسهام و برداشتم و بردم تو اتاق... فرزام هم تو همون حالِ خونه مشغول شد.

فوری کمی کرم زدم و بعد سرمه و ریمل... با یه رژگونه صورتی - هلویی و یه رژ کالباسی آرایشم تموم شد.

شلواری آب سرمه ای که فرزام برام خریده بود با بلوز آستین سه ربع بنفش رو که بلندیش تا روی باسنم میومدم پوشیدم و مانتو و شالم و بردم بیرون...

- آماده شدی؟! -

فرزام داشت موهایش و شونه می کرد و لباسها و پوشیده بود. یه شلوارِ کتانِ آبی سرمه ای به یه بلوزِ نخِ آستین بلند سفید. عزیزم... چقدر هم که بهش میومد... مردِ من چقدر جذاب شده بود... لبخندی به روش زدم و گفتم:

- مبارک... لباسام خوبه؟ بهم میاد؟! یا میره!! -

فرزام خندید و " دیوونه ای " نثارم کرد و به سمتم اومد:

- برای تو هم مبارکِ خانمم... معلومه که میاد...

دست از بستنِ موهام کشیدم... اخه فرزام زیادی اومده بود نزدیکم... اومد نزدیک و نزدیکتر که باعث شد من برم عقب تر.

انقدر رفتم عقب که تکیه گاهم شد دیوار... فرزام دستاش آورد کنارِ سرم و کمی بالاتر از سرم روی دیوار تکیه داد. خودش هم کمی خم شد روی صورتم...

سرم و کمی آورده بودم بالا تا ببینمش... چقدر زود می ره تو حس... آروم گفتم:

- چی شد؟ -

لبخند محوی روی صورتش بود که بنظرم می تونست عامل اصلی انحراف من تو اون لحظه باشه!

یه طرفِ صورتش و مماس با صورتم کرد ... جوری که دهنش کنارِ گوشم بود... نفسِ عمیقی کشید و گونه اش و به گونه ام مالید و آروم گفت:

– کوچولوی خوردنی... می شه از دستم فرار کنی؟!!

دستام و آوردم بالا و دورِ گردنش حلقه کردم...

منم دهنم و نزدیکِ گوشش کردم و با موهای آزادم گردنش و نوازش کردم:

– چرا فرار کنم مردِ من؟!!

دستش و آورد پایین و دورِ کمرم حلقه کرد و همونطور که دستاش رو گودیِ کمرم می رقصید گفت:

– چون کار دستمون ندم...

دستش و از همون و رو کمرم کشید و آورد سمت گردنم... کمی ازم فاصله گرفت و لبش و روی گونه ام کنارِ فلشِ گوشم گذاشت... نفسِ عمیقی کشید که گرمایِ تمومِ وجودم و زیر و رو کرد و آروم گفت:

– چون نخورمت...

چقدر دلم می خواست بهش بگم عزیزم خودت و کنترل نکن و بیا بخور!!!

البته این فکر و الان که تو ماشین نشستیم و دیگه تو اون موقعیتِ خونه نیستیم می کنم... چون صد در صد اگر تو خونه بودیم همچین اتفاقی نمی افتاد!

من و فرزام یه دسته گلِ خوشگل خریدیم و داریم می ریم خونه فرانک . هنوز هم اون دوستش و که تو جمعِ خانوادگیمون راه دادیم ندیدم... چون همون جلوی درِ خونه فرانک باهاش قرار داره... سخندون هم که طبقِ معمول پیشِ فرانک مونده...

بلاخره رسیدیم درِ خونه اشون... پرسیدم:

– میریم بالا یا منتظرِ دوستت می مونیم؟

– نه ما میریم بالا دوستم هم میاد...

سری تکون دادم و در و باز کردم و پیاده شدم... فرزام هم پیاده شد و گل و برداشت و اومد کنارم. لبخندی به روش زدم و دستم و دور دستش حلقه کردم و رفتیم سمتِ خونه.

– فرزام... مامان و بابات دوباره آشتی کردن؟!

همونطور که داشت چتری موهام و مرتب می کرد گفت:

– مامان و بابا هیچوقت قهر نکردن... حتی روزی هم که مامان و بابا وسیله هاشون و از هم جدا کردن با خنده و شوخی بود. اما هیچوقت نه مامان تونست زنِ خوبی برای بابا باشه و نه بابا تونست همسرِ خوبی باشه... این شد که جدا شدن... اما حالا به قولِ فرانک انگار یه خبرایی...

آسانسور ایستاد تو آینه به خودم نگاهی انداختم و از همونجا لبخندی هم برای فرزام زدم و گفتم:

– ایشالله که خیر...

از آسانسور اومدیم بیرون. فرانک با قیافه ای کاملاً درست کرده و یه لباسِ خیلی شیک منتظرمون بود. با اینکه به ظاهرش حسابی رسیده بود. اما پکر بودنش و غمِ چشماش گویای حالِ گرفته اش بود.

– سلام عزیزم... ایشالله بر می گرده و سالِ دیگه کنارِ خودش یه جشنِ بزرگ می گیرید...

نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

– خوش اومدی... ایشالله...

بعد از روبوسی باهاش رفتم داخل... یعنی فرانک می تونه حضورِ مردی دیگه ای و پذیره؟ این شخص کیه؟ فرانک حتی هنوز طلاق هم نگرفته؟

سخنودن داشت پازلِ هزار تیکه ای که چند ماهِ براش خریدم و می چید و حواسش به من نبود. پدر و مادرِ فرزام به پام بلند شدن و پدرش با صدای بلندی گفت:

– به به... عروسی گلم... خوش اومدی بابا...

با لبخند رفتم سمتش... اون هم قدمی به سمتم برداشت...

– سلام باباجون...

دستش و روی شونه ام گذاشت و پیشونیم و بوسید...

– سلام به روی ماهت... خوبی بابا؟

– مرسی...

لبخندی به روش پاچیدم و برگشتم سمتِ مادرشوهرم... خدایا هنوز نمی دونستم باید چی بهش

بگم... بگم مادر؟ دوست ندارم آخه... بگم مادر شوهر؟!

با این فکر نیشم تا گوشم باز شد و فرو رفتم تو بغلِ مادرشوهرم و گفتم:

– سلام... خوبید شما؟

– مرسی دخترم. تو خوبی؟ خوش اومدی...

و قبل اینکه فرصت کنم بشینم فرانک ازم خواست که تو اتاق لباسم و عوض کنم.

بعد از گرفتنِ کتِ فرزام رفتم تو اتاق و لباسم و عوض کردم. هنوز نمی دونستم شال بذارم سرم یا

نه... لای در و باز کردم و به فرزام که رو بروم بود اشاره کردم... اما انگار نه انگار...

یهو فرانک من و دید و با حالتِ شیطونی چشمهایش و گرد کرد... یا خدا دیگه تموم شد... الان

آبروم و می بره... لبم و گاز گرفتم و با مظلومیت نگاهش کردم... اما اون با لبخندِ خبیثی سری

تکون داد همونطور که به من نگاه می کرد گفت:

– فرزام برو ساتیا کارت داره... لباسش زیپی؟ شاید نمی تونه ببندد... ای بابا خوب من و صدا می

کرد...

از خجالت چشمام و بستم و برگشتم تو اتاق. کاش کنارت بودم فرانک... کاش کنارت بودم تا

مشتِ محکمی تو دهنتم می کوبیدم!

فرزام اومد تو اتاق... برعکسِ من اون خیلی خونسرد گفت:

– چی می‌خوای گلم...؟

دستام و روی گونه‌های گر گرفته ام گذاشتم و گفتم:

– آبروم رفت؟!!

– نه بابا... بذار آنچنان برای فرانک جبران کنم تا یادش بمونه دیگه خانمی من و اذیت نکنه...

با همون لحنِ ناراحتی از خجالت به شالِ تو دستم اشاره کردم و گفتم:

– من هنوز نمی‌دونم شالِ بیوشم یا نه...

– ما اینجا نامحرم نداریم... اما من دلم نمی‌خواد جلوی دوستم، اگه یه روزی مرتضی برگشت

جلوی مرتضی و کلاً تو خانواده دورم بدونِ روسری باشی...

شالم و روی تخت گذاشتم و گفتم:

– خیالت راحت خودمم دوست ندارم... باشه پس دوستت اومد می‌ذارم...

این و گفتم و خواستم برم بیرون که صدای زنگ اومد... فرزام تکونی خورد و با هُل گفت:

– فکر کنم اومد... شالت و بذار بیا بیرون ببخشید من باید برم...

این و گفت و رفت بیرون... وا یهو چقدر هُل شد... شالم و مرتب کردم و رژم و تجدید کردم. یکم

عطر زدم و بعد از اینکه مطمئن شدم مشکلی ندارم در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون... اما از

صحنه رو بروم تقریباً هنگ بودم...

من عکسایِ فرانک و مرتضی و دیده بودم... چقدر این مرد شبیهِ مرتضی بود... انگار برادرش...

فقط مرتضی کلی مو داشت و این مرد کچل بود...

اون آقا نزدیکِ فرانک که هاج و واج وسطِ اتاق ایستاده بود اومد و دسته گل و به سمتش گرفت...

شاید فرانک هم مثل من گیج شده بود... شاید حتی گیج تر از من... چون همینکه یکم اون مرد نزدیکش شد... فرانک گوشیِ تلفن از دستش افتاد و از حال رفت و افتاد تو بغلِ اون پسر...
 ببین مارمولک چه زرنگ هم هست جای اینکه غش کنه بیفته زمین... برعکس غش می کنه بیفته تو بغلِ پسر مردم...

اون پسر بدونِ اینکه اجازه بده کسی کمکی کنه فرانک و نشون رو مبل و سرش و گرفت تو بغلش و با صدایی که بنظرم کمی بغض داشت گفت:
 - یکی یکم آب بیاره...

مادرِ فرزام فوری اینکار و کرد... سخندون با پاش از روی پازلا رد شد و اومد کنارِ من ایستاد و با قیافه ای ناراحت و لحنِ جدی گفت:
 - مولد... اللهم و صلی الا محمد و اله محمد!

گوشه لبم و گاز گرفتم و آروم یدونه زدم پسِ کله اش... باز این بچه بی مورد و بی جا حرف زد... دوباره نگاهی به پسر که سرش و رو پیشونی فرانک گذاشته بود انداختم...
 چرا فرزام چیزی نمی گه؟ خدایا چرا من شک دارم این مرتضی باشه؟ اما فرزام گفت که مرتضی و پیدا نکرده و قراره محمد بره... اون پسر بی قرار گفت:
 - فرانک من... بلند شو...

پدرِ فرزام در حالی که ناراحت بود و عصبی و شایدم کمی خوشحال بود گفت:
 - این چه سوپرایزی بود فرزام؟ باورم نمیشه...

اون پسر دستش و کرد تو لیوانِ آبِ یخ و بعد دستش و گذاشت رو گلوی فرانک... فرانک تکونی خورد و آروم چشمه‌هاش باز شد... گیج بود اما تو همون گیجی هم زل زده بود به اون پسر.
 - مرتضی تویی؟ دارم خواب می بینم...

- اه وا! مُلده زنده شد!

برگشتم و سخندون و چپ چپ نگاه کردم که باعث شد عقب عقب بره و رو همون پازلاش بشینه..!

پس مرتضی بود. اشتباه نکرده بودم. انقدر خوشحال بودم که دست فرزام و گرفتم و محکم فشار دادم... نگاهی بهم کرد... من هم نگاهش کردم و با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود بهش خیره شدم... البته بعداً برای اینکه نگفته مرتضی رو پیدا کرده قهر می کنم... اما حالا وقت خوشحالی بود...

مرتضی لباس و گذاشت رو پیشونی فرانک و چند لحظه ای چشم هاش و بست انگار که اونم غم داشت... اما نمی دونم چی شد که یهو سرش و بلند کرد و به صورت غمزده فرانک نگاه کرد و با لحنی که سعی داشت شاد باشه و بقیه و شاد کنه گفت:

– آره عزیزم.. خودِ نامردمم..!

فرانک خندید و گفت:

– آره...

مرتضی با تعجب گفت:

– اینکه خودِ نامردمم آره!!

فرانک مشتِ آرومی به بازوش زد و گفت:

– نه... اینکه خواب نیست، آره... خدایا شکرت...

و با لحن غمگین و دلسوزی گفت:

– مرتضی تو بلاخره برگشتی... بی معرفت نگفتی دق می کنم؟ نمی خواستی یه خبری بهم بدی؟

نگفتی زن و بچه ات تو شهرِ غریب چی کار می کن؟!

وا خاکِ عالم چرا جو می ده... کدوم بچه؟!

مرتضی با چشم های گرد به سخندون نگاه کرد و با خوشحالی در حالی که هنوز تو شک بود گفت:

– وای پس این بچه امون؟! چه خپل فرانک!!!!

فرانک که سرش رو شونه مرتضی بود و داشت های های گریه می کرد به سخندون که قیافه اش مچاله شده بود نگاه کرد و غش غش زد زیر خنده و همزمان گفت:

– ای دیوونه این خواهر زنِ فرزام! ما که بچه نداریم...

سخندون با حرص گفت:

– آزی با من بودا... بزنش خون بپاچه...

چشم غره ای بهش رفتم. مرتضی در حالی که شرمنده بود گفت:

– باز تو به مسائل شاخ و برگ دادی عزیزم؟!

فرزام هم که داشت همراه بقیه می خندید گفت:

– کار از شاخ و برگ گذشته... کلاً تلف شده...

مرتضی نگاهی با عشق بهش انداخت و گفت:

– عاشق همین شیرین زدناتم...

فرانک چشم هاش گرد شد و با حرص و زیر لبی گفت:

– مرتضی...

– جون مرتضی؟!

این و مرتضی در حالی که داشت نزدیکش می شد گفت... فرزام گلوش و صاف کرد و گفت:

– خوب مرتضی جان نمی خوای به بقیه سلام بدی؟!

مرتضی از فرانک جدا شد و به بابا جون نگاه کرد. و با یه ببخشید از جاش بلند شد و به سمتش

رفت و همدیگه و سخت در آغوش گرفتن... می شنیدم که مرتضی یه چیزایی به پدر فرزام می گه

اما فقط زمزمه اش رو... چون صداشون آروم بود...

بابا جون چند باری با دست به پشتش ضربه ای زد و بعد از هم جدا شدن... مرتضی از بغل بابا جون که بیرون اومد مستقیم رفت تو بغل مادرشوهر... عه؟! چه راحت؟

فرزام کنار گوشم گفت:

– مرتضی خواهرزاد؟ مامان...

– یعنی مامانت خاله اش؟!

– آره عزیزم...

سرم و تکون دادم و به جمع خوشحال نگاه کردم... چقدر خوب بود که دیگه فرانک شوهرش برگشته بود و غصه نمی خورد... چقدر همه چیز خوب بود. فرانک کنارم نشست و گفت:

– به چی فکر می کنی؟!

دستاش و گرفتم و گفتم:

– به تو گلم... خیلی خوشحالم برات...

با ذوق به مرتضی که داشت با فرزام حرف می زد نگاه کرد و گفت:

– مرسی

و بعد با هیجان گفت:

– هی تو خبر داشتی؟

– نه فرزام به منم نگفته بود... می دونست لو میدم...

لحظه ای بعد فرانک با قیافه ای مچاله گفت:

– وای ساتیا انگار قراره تازه امشب عقدمون کنن... من خجالت می کشم ازش..!

فشاری به دستاش آوردم و گفتم:

– خجالت نداره عزیزم... اون شوهرت... درست مثل چند سال پیش... هیچی فرق نکرده...

مردمک چشم هاش و چرخوند و گفت:

– امیدوارم به همین راحتی باشه...

مرتضی رو مبل سه نفره درس پشت فرانک نشست و دستش و دور گردن فرانک حلقه کرد و گفت:

– چی به همین راحتی باشه عزیزم؟

و بدون اینکه منتظر جواب فرانک باشه رو به من گفت:

– راستی سعادت نداشتم زودتر از این ببینمتون... فقط تعریفتون و شنیدم... خوشوقتم از آشنایی باهاتون و امیدوارم در کنار هم خوشبخت باشید... کادوتون هم محفوظ...

فرانک ضربه ای به دستش زد و گفت:

– چی چی محفوظ؟ من از طرف هر دومون کادو دادم..

مرتضی لباس و کنار گوش فرانک برد و گفت:

– عزیزم باز خسیس شد...

فرزام کنارم رو دست؟ مبل نشست و دستش رو شونه هام گذاشت و گفت:

– همیشه خسیس بود این بشر...

بابا جون گفت:

– بچه ها شام نمی خوریم؟!

فرانک نیچ نیچ کرد و جدی در حالی که همه می دونستیم شوخی می کنه گفت:

– ای پیرمرد... باز شروع کردی؟ الان شام، لایذیه دقیقه دیگه هم می خوامی بری خونه بخوابی؟!

یهو خیلی بی هوا مادرِ فرزام نزدیکِ باباجون شد و گفت:

– آی آی! حواست باشه... آقامون تازه اولِ جوونیش!

فرزام می گفت یه خبرایی هست ها... فرانک با تعجب و خوشحالی گفت:

– اوه مای گادا! حمایت از شوهرت از پهنا تو حلقم!

فرزام پر حرص گفت:

– این چه طرزِ حرف زدنِ الان ساتی هم یاد می گیره....

مرتضی در جوابش گفت:

– یه زنِ من حرف زدی نزدی ها...

فرزام از جا بلند شد و گفت:

– خون جلو چشمم و گرفته امشبِ خونت حلالِ مرتضی...

مرتضی هم در جوابش جدی بلند شد...

من با ترس بلند شدم و گفت:

– نه تو رو خدا... بابا داشتیم شوخی می کردیم... اینکارا چیه جلو بچه... اینم که عاشق خون

پاچیدن یاد می گیره!

همه غش غش زدن زیرِ خنده و فرزام آروم زیرِ گوشم گفت:

– من فدای خانمِ ساده ام بشم... قبول؟!!

لبخندِ خجولی زدم و به جمعِ خیره به ما نگاه کردم و بی هوا و آروم گفتم:

– کم فدا شو که تموم نشی..!

و چشمکی نثارش کردم...

پس نمیای خونه من؟

– نه بهتره بریم خونه...

فرزام میدون و دور زد و گفت:

– ساتی... دوست داری بریم دیدن خانواده مادریت؟

– دوست ندارم برم... دوست دارم اونا بیان...

– چرا؟ این وظیفه تو! خانومم...

– می دونم اما آخه روم نمی شه...

– چرا نباید روت بشه؟ خوب عزیزم این تو نبودی که اونا رو گذاشتی کنار و منکرشون شدی... تو هم تازه با خبر شدی که خانواده ای هست.

– نمی دونم اما دوست دارم اونا بیان... باور کن نمی تونم بپذیرم سخته...

در جوابم دیگه چیزی نگفت... شاید فرزام دوست داره منم خانواده ای داشته باشم و حالا که داره ازدواج می کنه تو یه خانواده شلوغ بره. اما آخه واسم خیلی سخته... نمی دونم چرا... اما پذیرفتنشون اونم بعد از بیست و یکسال سخته...

نگاهی به سخندون که عقب خوابش برده بود انداختم... ما دو تا دختر بودیم... در حال حاضر من تکیه گاه سخندون بودم و فرزام تکیه گاه من و خواهر کوچولوم بود.

شاید بهتر بود به روزی که من و فرزام نیستیم فکر کنم. یا اصلا به این فکر کنم خانواده داشتن چقدر خوبه... اینکه عید ها و و روزای تعطیل خونه مادر بزرگت بری...

شاید باید یه قدمی برمی داشتم... همیشه قدم اول و برداشتن سخته... بقیه اش آسون میشه...

– دیگه بهش فکر نکن خانم... نمی خواد خودت و درگیر کنی...

و بعد گفت:

– راستی پس فردا خودم نمی تونم پیام دنبالت... آژانس می فرستم دنبالت... باید دادگاه حاضر باشی...

برگشتم سمتش و گفتم:

– دادگاه؟!

– اوهوم... دادگاه خانم متین چهر آراست... بالاخره رسید ساتی... بالاخره وقتش...

پاهام و ماساژی دادم و گفتم:

– وای فرانک دیگه جون تو تنم نمونده آخه بگو مگه مجبوریم همه خرید هام و تو یه روز انجام بدیم؟!

فرانک هم همونطور که چشم هاش و بسته بود و سرش و به دیوار تکیه داده بود گفت:

– عوضش دیگه راحت شدیم... تنها چیزی که موند کفشته... آخه دختر این چجور پایی که تو داری؟ سی و هشت بهت کوچیکه سی و نه بزرگ... جل الخالق بیچاره برادر زاده ام یه عقب مونده جسمی دچارش شده...

دستم و به نشونه برو بابا براش تکون دادم و گفتم:

– خودتی... دیوونه.

– ساتی یه لیوان آب میاری؟!

– خودت پاشو..!

نچ نچی کرد و گفت:

– مثلاً مهمونتم... از اون مهم تر فامیل شوهرم... پاشو ببینم...

همونطور که چشمام بسته بود فکر کردم کاش برن خونه اشون! فرزام و مرتضی رفتن شام بخرن و بیارن... البته سخندون هم همراهشون. اما فرانک و من و رسوندن خونه.

انگار الان وقت استراحت نبود. بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس خوب دست و صورتم و شستم و مشغول درست کردن آب یخ شدم و زیر کتری هم روشن کردم.

یه لیوان آب برای فرانک بردم و خرید ها رو یه گوشه خونه گذاشتم. و برگشتم تو آشپزخونه تا ظرفی دیشب شام و بشورم!

به فرانک فکر می کنم که چقدر روحیه اش عوض شده و خوشحال. مرتضی هم انگار با دیدن فرانک روح گرفته. فعلا کسی نمی دونه که مرتضی برگشته.

این چند سال هم جایی کار می کرده که نه می تونسته به خاطر سیستم های حساس به ردیاب و کلاً بردهای مغناطیسی از چیزی استفاده کنه و نه می تونسته تماسی بگیره چون کنترلشون می کردن.

از شانس مرتضی یه جای خیلی مهمی برای کار فرستاده بودنشون و چون ایرانی بوده کارش سخت تر شده. وقتی هم دیده کاری نمی تونه بکنه با چند تا نفوذی دیگه فرار کردن که یکی کشته شده و دو تای دیگه هم ازشون خبر نداره. مرتضی هم که فرزام رفت دنبالش.

و من تازه فهمیدم که اونبار فرزام رفت و برگشتش قاچاقی بوده چون مرتضی تحت تعقیب پلیس بین الملل بوده و نمی تونسته قانونی وارد ایران بشه و از اتریش خارج شه.

فرانک به کابینت ها تکیه داد و گفت:

– ساتیا... می گم چقدر فرزام و دوست داری؟

از فکر علاقه ای که به فرزام دارم غرق آرامش شدم... و در همون حال گفتم:

– دوشش دارم... اندازه اش و نمی دونم...

– از کی دیگه حس یه همکار و بهش نداشتی؟!

آب و بستم و به فرانک نگاه کردم... و گفتم:

– فکر کنم از همون وقتی که جای دختر و پسر میرزایی رفتیم به اون عروسی... همون شب که حس می کردم چشماش فرق کرده... همون موقع که برای بار دوم با شرایطی متفاوت ازم پرسید: "همکارم می شی؟!"

زیر بغلم و گرفت و گفت:

– اوووو حالا انگار چی شده... آروم باش بابا اون در بند چه غلطی می خواد بکنه؟

دوباره به درِ دادگاه نگاهی انداختم و از اونهمه شلوغی دیدمش که با دستبند و پا بند و لباس مخصوص زندان داشتن می آوردنش تا توی ماشین بشینه... لبخند ترسناکی زد و انگشت اشاره اش و روی گلویش گذاشت.

دوباره اینکار و کرده بود... به فرانک چشم دوختم و با ترس گفتم:

– نکنه یه بلایی سر سخندون یا فرزام بیاره...

ماشینی که متین توش نشسته بود حرکت کرد و پشت بندش چند تا ماشین دیگه هم راه افتادن.

– می بینی؟ تحت محافظتن. خیالت راحت هیچی نمی شه. بیا بریم...

– فرزام چی؟ اون نمی یاد...؟

– نه گلم فرزام که دیشب باهات خداحافظی کرد. الان پیش قاضی برای چند تا پرونده. بعدشم می ره شمال تا دو روز دیگه میاد. بیا دیگه...

با اینکه تو کمتر از یک ماه دیگه اعدام می شه اونم هفت بار... اما می ترسم... امیر گفته بود گروهکای زیادی هستن که به نفعشون نیست متین چیزیش بشه... اشخاصی هستن که نباید متین و در بند و پای طناب دار ببینن اگه همونا کمکش کنن من چی کار کنم؟ مگه همین من نبودم نتونستم تا یه شهر دیگه برم؟ چون چند تا نفوذی داشتیم... اگه مراقبای اینم نفوذی باشن چی؟

با این فکر مور مورم شد و موی تنم سیخ شد. خدا نکنه. اونوقت من بدبختم و باید فاتحه ام و بخونم.

خدایا کی میشه این پرونده قضیه اش برای همیشه تموم شه؟ همچین اشخاصی باید روشن اسید بپاشی تا کلاً از بین برن هفت بار اعدام هم کمشون. البته گویا خانم حرف زده و خیلی ها رو لو داده اما سخت تونستن ازش اقرار بگیرن تا پای جرم هایی که انجام داده و امضا کنه. در هر صورت اینکار و کرده و این حتی برای فرزام هم جای تعجب داره. اونم به اندازه من کلافه بود.

– بریم کفشت و بخریم بعد می ریم دنبال سخندون.

– ای بابا فرانک بیخیال تو رو خدا...

– اِ ساتی به خدا داری اعصابم و بهم می ریزی. تمومش کن دیگه. هیچی نمی شه چرا انقدر می ترسی؟ تازه من می خواستم بگم بریم آرایشگاهم ببینیم.

چشم غره ای بهش رفتم و دیگه حرفی نزد. این بشر عین خیالش نیست.

– ببینم تو مگه نباید الان سرکارت باشی؟ مگه منتقلت نکردن پلیس فتا؟!

– چرا اما امروز چون منم باید تو این دادگاه حضور داشته باشم مرخصیم. از فردا می رم.

چون که مرتضی تو آگاهی و آگاهی کنار پلیس فتاست. فرانک تونسته با کمک سرهنگ و سفارش پدر فرزام انتفالی بگیره به اونجا.

– ساتی بیا بریم حالا که آزادگانیم تا لاوین بریم تا تو کارش و ببینی...

– نه فرانک نه ویدارز میام نه لاوین. کار جفتشون و یه جورایی دیدم.. دیدی ویدارز ناخناش و چه جوری می کاره؟ انگار سر هر ناخنت دسته بیل گذاشتن.

بلند خندید و گفت:

– خیلی خوب... بیا بریم حداقل مه سمیر و ببین. من عروسیم اونجا رفتم.

– نه به خدا فرانک کارش قشنگ بود. اما عزیزم. ببین هر آرایشگری بخوای نخوای یه سبک خاص داره. اگر من می رفتم اینجا همون کاری و که رو صورتت انجام داد رو من هم انجام می ده و این خوب نیست. بهتره برم جایی که سبکش متفاوت باشه. آخه دیدی تموم عروساش سایه ها یه مدلِ خلیجی داشت..؟

– خیلی خوب راست می گی... خانم چه سبک سبکی هم می کنه. حالا کجا بریم؟

– من نمی دونم باور کن من تا حالا پام هم تو آرایشگاهی جز واسه بتول نداشتم. اون ویدارز و لاوین هم کارشون و بیرون از آرایشگاه دیدم.

– خوب عزیزم می ریم و پیدا می کنیم.

– آتلیه هم هست...

فرانک دوربرگردون و دور زد و گفت:

– آره اما دیدی که از فرزام اجازه گرفتیم گفت فقط آرایشگاه با شما. می دونم چرا چون براش مهم کجا می رید واسه عکس و فیلم و اینکه می خواد جایی باشه که یه وقت عکاستون آقا نباشه.

با سر حرفاش و تایید کردم و گفتم:

– آره خودم ازش اینجوری خواستم... آخه خوب نیست عکاس مرد باشه... فکر کن مرد بیاد بهت بگه چه ژستی بگیری و شوهرت و چجوری بغل کنی تا عکست و بگیره... وای اصلاً دوست ندارم...

– اما عکاس من و مرتضی مرد بود...

بهش نگاه کردم:

– جداً؟ بهت نمیاد ... نه به چادرت نه به عکاست...

– خانم جان قضاوت نکن. چون ما با خانم هماهنگ کرده بودیم خانم باهامون قرار گذاشت اما روزِ عروسی متوجه شدیم دو تا فیلمبردارِ خانم داریم و یه آقا... دیگه فکر کن مرتضی رگِ غیرتش زده بود بیرون با جدیت می گفت نامردم اگه اینجا عکس بگیرم!!

خنده ای کرد و ادامه داد:

– روزِ عروسی دوره می گشتیم دنبالِ آتلیه... آخر هم پیدا کردیم... سرِ جهانشر همه پرسنلش خانم بودن...

– من آتلیه و می دارم به عهده فرزام... می دونم حواسش هست که یه جای خوب انتخاب کنه.

– کارِ خوبی می کنی...

قبلِ اینکه حرفش و ادامه بده گوشیم زنگ خورد. فرزام بود... فوری جواب دادم:

– بله؟

– سلام نازدار خانم...

لبخندی زدم و تکونی به خودم دادم و با خوشحالی گفتم:

– سلام... تبریک می گم عزیزم. بالاخره موفق شدی متین و ناک اوت کنی... نشد ببینمت...

– البته با کمکِ شما خانم... کجایی؟

– بیرونم با فرانکم.

– خب؟ کجا می ری؟ کی میری خونه؟

– هیچی یکم آرایشگاه ببینیم. کفش عروسی و بخرم می ریم خونه.

– اکی حواست باشه آرایشگاهش خوب باشه. یه جای درست و انتخاب کن. تو خوشگلی آرایشست تند نباشه بهتره... حالا باز سلیقه خودته...

– مرسی... نه باشه حواسم هست...

– سرویست و آتلیه و باقی کارها هم من برگشتم با هم انجام می دیم. مراقب خودت باش. کار نداری؟

– نه گلم. توام مراقب خودت باش...

– ترس نداره که خانمم... حالا بیا...

دستم و تو دستِ دراز شد؟ فرزام گذاشتم و گفتم:

– مطمئنی هیچی نباشه؟

– تا با منی در یمنی! بیا گلم...

حالا الان معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد ها... الان می دارنمون تو دیگ جای ته دیگ می فروشنمون به مردم اونوقت یَمَنِ آقا هم معنیش معلم میشه...

به سخندون که با نیشِ باز داشت می رفت تو رستوران نگاه کردم. این بچه غذا که می بیند دل و دینش و می بازه.

اما من دست و پام داشت می لرزید. برگشتم عقب به فرانک و مرتضی که دست تو دستِ هم، به همدیگه کیلویی دل می دادن نگاه کردم. نکنه جلو اینا آبروم بره... آخه داریم می ریم همون رستوران...

همون رستورانِ لبِ جاده ای که رفته بودیم دزدی و حدود یه تومن ازشون به زور گرفته بودیم... همون که شرفم و گرو گذاشتم پولشون و برگردونم...

نفسم و سخت دادم بیرون و پشت بندِ سخندون که داشت با نیشِ باز وارد می شد همراهِ فرزام وارد شدیم...

اون دختری که رضایت داد پول و بهمون بدن پشتِ کامپیوتر نشسته بود و داشت با یکی از مشتری ها حساب و کتاب می کرد اون پسر هم بالاسرش ایستاده بود و با اخم به پسری که برای پول دادن ایستاده بود نگاه می کرد... آخیش حداقل حواسشون به ما نیست...

رو میز شماره ۴ که روش تلقی مثلثی شکل بود و نوشته شده بود رزرو نشستیم. فرانک با ذوق به اطراف نگاه کرد و گفت :

– من که خیلی گرسنه ام. برگ می خوام...

فرزام چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

– تحمل کن نذار اینجا بفهمن از قحطی برگشتی..!

فرانک خواست چیزی بگه که یهو همون پسر که بهمون پول و داد اومد سر میز و بهمون خوش آمد گفت... با دیدن فرزام هیچ عکس العملی نشون داد...

اما نگاهش بین من و سخندون در گردش بود... چشمم و بستم و سخت نفس کشیدم... تموم شد... جلو مرتضی آبروم رفت...

منو ها رو داد به همه و سمت من که گرفتم با التماس نگاهم کرد... و آروم گفت:

– بهتره به توافق برسیم امشب اینجا شلوغ...

پرتقال پرتقال حرص از گلویم پایین می رفت... فکر کرده بود اومدم دزدی... چه ساده هم هستن... خوبه دید اوندفعه از تفنگم پرچم آمریکا درومد بیرون اما بازم می خواد به توافق برسیم!

به فرزام نگاه کردم... که خیلی ریلکس بود و ته چهره اش هم می خندید... لبخند خجولی زدم و چیزی نگفتم اما می دونستم که حسابی قرمز شدم...

آروم کمی کج شدم سمت فرزام و طوری که خودمون بشنویم گفتیم:

– حالا به صد و ده زنگ نزنه قوز بالا قوز شه؟

سرش و به نشونه نه تکون داد و گفت:

– من که برگ می خوام...

فرانک تند تند گفت:

– منم که زودتر گفتم...

منم رو به سخندون کردم و گفتم:

– ما دو تا هم یه پرس کافیمونه...

سخندون نیم نگاهی به همه انداخت و گفت:

– دولوغ نگو... من پنج تا می خوام...

این بچه کلاً آبرو ببر... فرزام قبل اینکه حرفی بزنم گفت:

– برگِ مخصوص... زیتون... ماست... سالاد... نوشابه... از هر کدام پنج تا!

پسرِ منوها رو جمع کرد و رفت. فرزام رو به من گفت:

– می خوای بری پیش اون دوستت؟!

با گفتنِ "آره حتماً" بلند شدم و به بچه ها گفتم که آشپز اینجا دوستمون و سری بهشون می زنیم و زود برمی گردیم.

با هم رفتیم سمتِ آشپزخونه... اون پسر و دختر با چشم هایی از حدقه درومده دنبالمون می کردن. همینکه رسیدیم دمِ در جفتشون اومدن سمتمون و هر دو با هم گفتن:

– سلام...

معلوم بود ترسیدن... بیچاره ها فکر کردن بازم اومدیم دزدی... البته بیشتر به من نگاه می کردن. آخه فرزام کلی تغییر کرده بود. رفتم نزدیکِ دختر و دستهایش و گرفتم و آروم گفتم:

– دیدی گفتم میام... اومدم... میشه بریم داخل؟

دختر فقط سرش و تکیون داد همگی با هم رفتیم داخلِ آشپزخونه...

همینکه وارد شدیم... پسر آشپز داشت یه تیکه کباب می داشت تو دهن دختر. فرزام تک سرفه ای کرد... پسر آشپز بقیه کباب و جای اینکه بذاره تو دهن دختر برگردوند و گذاشت تو دهن خودش.

بیچاره ترسید مثل اینکه... با این کارش همگی با هم زدیم زیر خنده. پسر همونطور که خودش هم از کارش می خندید اومد سمت فرزام و گفت:

– هی پسر... چقدر دیر کردی زودتر از این منتظرت بودیم...

با تعجب به صمیمیتشون نگاه کردم... فرزام همونطور که دست انداخته بود دور گردن اون پسر گفت:

– ساتیا... ایشون سپهرداد دوست و همسایه قدیمی ماست... اون روز که ما اومدیم این رستوران سپهرداد از همه چیز خبر داشت و آماده این بود که ما بیاییم... اما بین خودمون بود...

سپهرداد خندید و رو به زنش و اون دختر و پسر گفت:

– آره مهداد... ببخش اما ایشون از نیروهای پلیس هستن و برای انجام یه ماموریتی باید اون کار و انجام می دادن اگه می گفتم خیلی ضایع می شد... این شد که چیزی نگفتم...

مهداد مشتی به بازوی سپهرداد زد و گفت:

– الحق که روباهی..!

اون دختر خندید و گفت:

– اوه خدای من ای کاش حداقل در مقابل دوربین مخفی قرار گرفته بودیم!

مهداد خم شد سمت دختر و گفت:

– نیشام باز تو شیرین شدی!!

دختر خنده ای کرد و گفت:

– راست می‌گم به خدا...

و به شیطنت رو به من گفت:

– خانم شرف دار پولِ مارو رد کن بیاد که از پارسال تاحالا کلی حساب کتابم بهم ریخته..!

اون دختر که حالا دیگه زنِ سپهرداد شده بود خندید و گفت:

– ای خدا باز خساستت گل کرد؟

و با خنده رو به من گفت:

– خوشحالم که دوباره می‌بینمتون... من و سپهر یه تشکرِ بزرگ بهتون بدهکاریم...

وبعد با چشم‌هایی که خط و نشون می‌کشید به سپهرداد نگاه کرد و ادامه داد:

– باید بهم می‌گفتی دوستاتن... با اون نقشه‌ات...

قبلِ اینکه توضیحی بده گفتم:

– نه اون نقشه از پیش تعیین شده نبود ابتکارِ خودم بود...

فرزام آروم تو گوشم گفت:

– خانم شما فقط واسه خودمون از این ابتکارا به خرج نمی‌دی؟ ای بابا...

سرم و کردم تو کیفم تا نبینه خجالت کشیدم. و پاکتِ پول و که فرزام با سودش آماده کرده بود

بیرون آوردم و به همراه کارت عروسی به سمتِ اون پسر که اسمش مهداد بود و نیشام گرفتم...

دوباره رو کارت و نگاه کردم که مطمئن شدم اشتباه نیاوردم: "اعضای رستورانِ اهورا"

خوب می‌تونستیم دو تا کارت بنویسیم... اما خوب قناعت کردن و باید از همین کارهای جزئی و

کوچیک یاد بگیریم.

– اگر می‌بینی نمی‌تونی بلندش کنی بیدارش کنم...

این و گفتم و کنار در ماشین منتظر موندم.... فرزام خم شد و سخندون و گرفت تو بغل و اومد بیرون.

با چشم به دستش اشاره کرد و گفت:

– نه خانم می‌تونم. فقط سوئیچ و بگیر ماشین و قفل کن.

سوئیچش و گرفتم و درارو قفل کردم. مگ می‌خواست بیاد تو؟ ای سخندون ذلیل نمونی آخه بچه، نونت کم بود دونت کم بود الان وقت خواب مگه؟

امشب بعد از اینکه من نیشام اینا رو به عروسیم دعوت کردیم کلی برامون ابراز خوشحالی کردن و با توجه به یکم خسیس بودن نیشام خانم یه تخفیف جزئی هم بهمون برای غذا دادن. هر چند که ما راضی نبودیم و می‌خواستیم پولی که باید، و بدیم اما خوب لطفشون و رسوندن.

راستی گفتم نیشام. مثل اینکه اون دفعه هم تو دزدیمون اسماشون و یاد گرفته بودم اما متأسفانه من نه حواس دارم نه حافظه! البته شاید فکر نکردن بهش و اتفاقاتی که بعد از قضیه رستوران تو این یکسال افتاد باعث شده فراموش کنم. در کل الان مهمه که همه چیز یادم.

اوه راستی از سپهرداد و نازی قول گرفتیم که غذای عروسی توسط اونا پخته شه. و این یعنی عالی...

– خانم تشریف نمیارید داخل؟ یعنی شما می‌خوای همونجا، وسط کوچه بایستی لبخند بزنی؟

به خودم اومدم و دیدم کنار ماشین ایستادم و دارم به چه چیزایی فکر می‌کنم. فوری رفتم سمت در اصلی تا بازش کنم. فرزام سخندون و تو جایی که انداختم خوابوند و گفت:

– ماشالله چه خوشخواب...

– آره توپ و تانکم بیدارش نمی‌کنه...

فرزام شیطان اومد سمتم و گفت:

– جداً؟ چه خوب؟

سرم و انداختم پایین.

– چی، چه خوب؟

– اینکه خوابش سنگین...

باز دهن من بی موقع باز شده بود. کمی رفتم عقب و گفتم:

– ببخشید خسته ات کرد. توام بهتره بری بخوابی که فردا کلی کار داریم...

فرزام اومد نزدکتر و دستش و قابِ صورتم کرد. سرم و آوردم بالا بهش نگاه کردم. لبخندی
مهربونی زد و لپم و بوسید و گفت:

– صبح که نمی تونم اما عصر از سرکار میام دنبالت بریم برای خرید. شبت پر از آرامش خانومم...

این و گفت و ازم جدا شد و رفت سمت بیرون. آخی بچه ام... منم الکی می ترسم ها... دنبالش
رفتم و گفتم:

– مراقبِ خودت باش. رسیدی اس ام اس بده.

– برو تو خانمم. در و هم قفل کن. خداحافظ.

با این حرف کنار در وردی ایستادم و دیگه تا بیرون دنبالش نرفتم. در که بسته شد نگاهی به
حوضِ خونه انداختم. بازم عکسِ ماه تو آب افتاده بود. یادمِ یه سالِ پیش یه همچین شبی و روزی
من درست همینجوری به این حوض نگاه کردم. این خونه تغییر نکرد. این عکسِ افتاده روی آب
تغییر نکرد...

اما من چرا... من تغییر کردم... یکسالِ پیش من امید به هیچی نداشتم... از زندگیم ناراضی بودم و
پر از تشویش بودم...

الان، اما احساس می کنم انرژی این و دارم که تا آخر عمر برای هم؟ داشته های مادی و معنویم
بجنگم داشته هایی که تازه به دست آوردم... فرزام... قبل از اینکه حس کنم الان شوهرم و قرار

چند وقت دیگه این و دائمش کنیم حس می کنم... دوستم... فرزام برای اینی که من هستم به اندازه خودم سختی کشید...

اما از یه چیز نگرانم... زندگی همیشه روزای خوش نیست... اگه یه روزی من و فرزام هم مثل همه زن و شوهر ها دعوامون بشه... یعنی ممکن اون روزای باعثِ شرمندگی و تو سرم بزنه؟
سرم و تکون دادم و فکر کردم فرزامی که من شناختم جزء محالاتِ همچین کار زشتی بکنه...
شاید من مثل دختری که تو بالا شهر به دنیا اومده و پدر و مادرش نداشتن آب تو دلش تکون بخوره نباشم اما حداقل سعیم و کردم تا متفاوت تر از اون تربیتی که داشتم باشم. سعی کردم پیشرفت کنم و بهتر بشم... آسون نبود... اما شد...

با اینکه از اول تربیت درستی نداشتم اما حالا عوض شدم... انگار دوباره تربیت شدم و می دونم الان هم هر مشکلی داشته باشم، خودِ واقعیم... نه تظاهر می کنم و نه سعی دارم دیدِ فرزام عوض شه... اون تونست کمکم کنه و من و از باتلاقی که توش دست و پا می زدم نجات بده...
با این افکار لبخندی زدم و رفتم صورتم و بشورم. امروز حسابی خسته شده بودم و خوابم میومد...

بعد از اینکه صورتم و شستم و مسواک زدم کنارِ سخندون دراز کشیدم... دیگه روزای آخر بود. شمارش معکوسِ دورانِ مجردی من و فرزام شروع شده بود البته اگر اون صیغه و فراموش می کردیم.

– گلم موقع رانندگی که نباید با گوشیت حرف بزنی... مگه نمیای اینجا؟ می بینمت دیگه؟! –

– هندزفری تو گوشم... –

– مردِ قانون... قربونت برم چه فرقی می کنه... چه گوشی تو دستات باشه چه با هندزفری، مهم اینه که حواست کامل به رانندگیت نیست... –

– می دونی چیه ساتی... –

حرفش و ادامه نداد و با شک گفت:

– تو مطمئنی صدام رو اسپیکر نیست؟!؟

گوشی و بین کتف و گوشم گذاشتم و نگاهی به فرانک که لباس عروسم و می داشت داخل جعبه اش و با ذوق بهش خیره شده بود انداختم و گفتم:

– آره گلم...

نمی دونم چران نگران بود کسی صداش و نشنوه... انقدر نگران غرورش بود که دوست نداشت حرفاش و کسی بشنوه؟ یا شاید خجالت می کشید؟

دوباره پرسیدم:

– چی می خواستی بگی؟ چی و می دونستم؟

– اینکه بعد از یه هفته احساس می کنم این چند دقیقه آخر اصلاً نمی گذره... دلم برات تنگ شده... برای همین الان دوست دارم باهات حرف بزنم جای اینکه ثانیه ها رو بشمارم تا برسم!

این و گفت و آرومتر ادامه داد:

– شاید تازه بتونم بابارو درک کنم و بفهمم چرا اصلاً از شغلش خوشش نمیومد... خیلی بد بخوای زن و بچه ات و یهو تنها بذاری...

– عزیزم... من که مشکلی ندارم... مهم نیست که حتماً کنار هم باشیم.. همین که به یاد هم هستیم و می دونیم این دوری همیشگی نیست، باعث میشه بتونیم تحمل کنیم...

از خونه رفتم تو حیات و گفتم:

– فرزام یعنی انقدر دوسم داری؟! تو خیلی سنگی هستی آخه...

لحن صدای مهربونش تغییر کرد و مثل اون موقع ها شد... اون موقع ها که از دستم عصبی می شد... همون روز که دیوونه اش کرده بودم و من و برد پیش پدرش تا دندونام و درست کنه...

همون روز که به پدرش گفته بود من عقل ندارم!

– اینکه دوست دارم تو خلوتِ خودمون دو تا از دوست داشتتم حرف بزنی سنگم کرده؟ یا اینکه دلم پارکینگِ عمومی نبود تا چند بار شکست و تجربه کنه؟ دقیقاً کدومش؟!

– نه منظورم این نبود...

حرفم و قطع کرد و گفت:

– ببین ساتی من دلم می خواد تو خونه خودم ناز و نوازش کنم نه وقتی جای دیگه مهمون هستیم و تو خونه کسی دیگه... مردم کور نیستن از رفتارهای سنگین هم متوجه دوست داشتن من می شن... من واقعاً بدم میاد از این جلف بازیای... برای من مهم نیست به دیگران ثابت یشه دوستت دارم یا نه مهم خودتی... این باید به تو ثابت شه... بدم میاد از ابرازِ عشق جلوی دیگران...

– منظورم این نبود... خوب منظورم رفتارهای اون موقع ات بود... یادتِ چقدر بد اخلاق بودی؟!

– خوب اون موقع هنوز نمی دونستم من و تو همدیگه و به عنوان همسر انتخاب می کنیم و قرار به اشتراکی برسیم. اون موقع همکار بودنمون ایجاب می کرد اون موقع من در خواستِ همکار بودن ازت کردم نه همسر بودن...

و قبل اینکه اجازه بده جواب بدم گفت:

– حالا بیا در و باز کن تا روی ماهت و ببینم که طاقتم تموم شد...

فوری رفتم سمتِ در و بازش کردم...

لبخندِ قشنگی زد و دسته گلش و گرفت سمتم. همینکه دستم اومد رو دستش تا دسته گل و ازش بگیرم خم شد و بوسه ای گوشه لبم نشوند و دستش و از رو گل برداشت.

– اون اسپاچولا و کاردک و بده به من...

آرایشگر این و به ور دستش گفت. با چشمای لوچ شده به لوازم آرایش روی میز نگاه کردم. یعنی قریونِ خدا برم... من یکم بَستونه داشتیم تو خونه اونم می آوردم همه چی حل میشد... چه بتونه کاری راه انداختن...

– خوب گلم... تموم می شد... می تونی بلند شی.. چقدرم که خوشگل شدی...

دستم و به کناره های لباس سفید و بلندم گرفتم و بلند شدم... کارش تموم شده بود اما بعد از اینکه لباسم و پوشیدم خواست که بار دیگه چکم کنه و برای همین بود که با لباس نشسته بود.

– ماشالله دخترم... چقدر ناز شدی... چشم حسودا کور... خوشبخت بشید ایشالله...

لبخند پر استرسی برای مادر شوهرم زدم و سرم و آوردم پایین تا ببینم لباسم خیلی بالا نره که همه جام بریزه بیرون. من می ترسیدم... استرس شده بود مثل یه بختک و چسبیده بود به گلوم. داشت خفه ام می کرد...

– ساتیا جان تورت و بکش رو صورتت... بذار بعد از عقد صورتت و ببینه...

دستم و از روی لباسم برداشتم و تورم و از پشت سرم آوردم جلو و منتظر موندم تا فرزام برسه بالا... مادرشوهر هم چه پیشنهادهایی می ده... آخه نیست فرزام من و تا حالا ندیده..!

لباس عروس دکلته ام یکسره است و رنگش سفیده. روی قسمت بالایش کار شده و از کمر به پایین کم کم حالت پرنسسی و کلوش می گیره و یه دنباله بلند داره. تور لباسم هم بلند. درست تا آخر دنبال؟ لباسم کشیده می شه.

آرایشگرم همه موهام رو جمع کرده و به یه طرف آورده که تقریبا تا روی برجستگی سینه ام اومده و به لختی گردنم و قسمت دکلته لباسم نمای قشنگی داده. و همه موهام رو با تور و ابزار گلای رز کوچولو و متوسط درست کرده. آرایش عربی رو چشمهام انجام داده و برای سایه ام از رنگهای مشکی و صدفی براق و سفید استفاده کرده... رژ و رژگونه ام یه چیزهایی بین نارنجی آجری یا شایدم بژ! واقعا نمی تونم تشخیص بدم.

– آقا داماد اومدن...

در باز شد و من سعی کردم زیر چشمی چهره فرزام و ببینم... البته نتونستم چهره اش و ببینم... اما هیکل قشنگش که توکت و شلوار خیلی جذاب تر شده بود باعث شد لبخندی بزنم و سعی کنم که قدمی به سمتش بر ندارم..!

آرایشگر به پیشنهادِ مادرِ فرزام رفت تا با پوششِ درست و حسابی تر برگرده! فرزام داشت قدم به قدم به دستورِ فیلمبردار به من نزدیک میشد.

چقدر فرانک اصرار کرده بود که فرزام کت و شلوار سفید بگیره. اما من و فرزام جفتمون معتقد بودیم که لباسِ عروس و داماد باید با هم تضاد داشته باشه... مثل سفید و مشکی...

فرزام نزدیکم شد و آروم سلامی بهم داد... من هم سرم و تگون دادم... به دستورِ فیلمبردار شروع کردیم به حرکت به سمتِ در...

فیلمبردار گفت فرزام یه دستش و بندازه دورم و در همونحال در و هم باز کنه... فرزام یه دستش و دورم انداخت و آروم فشاری به بازوم آورد دستش رفت رو دستگیره باز کنه که یهو پشیمون شد و گفت:

– نه اینجوری نمی شه!

مادرِ فرزام اومد جلوتر و گفت:

– چی پسرم؟

– پس شنلش کو مامان؟ ببین یقه اش دستاش... همه معلومه...

دلم غش رفت برای گفتنش... بچه ام یه جوری حرف می زد انگار جنگِ جهانی دوم در راه...

مادرِ فرزام اهانی گفت و فوراً رفت و شنلم و آورد... فرزام بدون اینکه به کسی اجازه بده خودش کمکم کرد و شنلم و پوشید و همراهیم کرد که بریم بیرون.

ماشینمون کمری سفید یکی از دوستاش بود که به اصرارِ خودش فرزام قبول کرده بود. وگرنه جفتمون صحبت کرده بودیم که پولِ کرایه ماشینِ عروس ندیم و ماشینِ خودمون و درست کنیم... هدیه دوستِ گل فروشِ فرزام به ما ماشینِ گل زده اش بود. و حالا دارم می بینم که واقعا زیباست...

تمومِ ماشینِ گلای رز چسبیده شده بود. البته شاخه هاش نبود اما کلِ ماشینِ گلِ رزِ مخملیِ قرمز چسبونده بودن و پشتِ ماشینِ پر بود از بادکنکای کوچولو. بادکنک ها درست به اندازه یه کاسه کوچولو بودن.

ذوق زده از این گلای قشنگ دستِ فرزام و که تو دستام بود فشردم و سعی کردم نشون بدم که
چقدر خوشگل...!

فرزام کمی نزدیکم شد و کنار گوشم گفت:

– عروس خانم زیر لفظی می خوای؟ با فشردن دست احساسات و ابراز می کنی؟

سرم و بالا کردم نگاهش کنم. از زیر تور می تونستیم حداقل چشمای هم و ببینیم...

تا چشمش به چشمام خورد چشمکِ قشنگی زد و گفت:

– ندیده می گم عروسک شدی گرب؟ ملوس...

لبخندی زدم و کنار ایستادم تا در و باز کنه.

در ماشین و باز کرد و دسته گلم و آورد بیرون و به دستم داد. یه دسته پر از گلای رز سفید که
همه جمع و غنچه بودن. روی گلبُرگاش یه صورتیِ کم‌رنگ داشت. رفت کنار تا سوار شم.

دستم و تو دستش گرفت و کمکم کرد که بشینم و بعدم لباسم و جمع و جور کرد. همینطور که
خم شده بود روم گفت:

– چه عطری زدی خانم...

اروم گفتم:

– من که عطر نزدم...

زیر گوشم گفت:

– پس عطرِ تنِ خانمِ که مست می کنه!!؟

و سرش و تکون داد و گفت:

– مـــــم... بهتر از این نمیشه...

ناخواسته سرم و بیشتر انداختم پایین. انگار که حالا می تونست من و ببینه. فرزام خنده ای کرد و با اعتراضِ فیلمبردار که داشت غر می زد که دیر می شه و باید بریم آتلیه و باغ رفت که بشینه حرکت کنیم

– وکیل؟!

برای بار سوم بود که عاقد می پرسید. هم رفتم گل چیدم شهرداری گرفتم... هم رفتم گلاب بیارم... هم زیر لفظی گرفتم...

چشمام و بستم.. هر چقدر هم احساس رضایت از زندگی الان داشتم نمی دونم چرا این دمِ آخری پر از شک و تردید شده بود... پر از دو دلی و ترس... انگار مسئولیت های از این به بعد هم داشت جلو چشمام رژه می رفت... یه حسی می گفت اگه بگی آره تعهد دادی... هم کتباً هم قلباً...

حس کردم نفس همه تو سینه حبس شده... زیر چشمی به فرزام که اخم کرده بود نگاه کردم... من چشم شده؟ چرا می ترسم؟!

صدای سخندون و شنیدم که از فرانک شیرینی می خواست... وای خدا آبروم و برد چرا انقدر این بچه می خوره..؟!

به عکسِ مامان و بابا نگاه کردم... می دونستم که هستن...

چشمام و بستم و با اطمینانِ نشسته در دلم به تمومی شک و تردید ها پشت کردم، با خودم گفتم " خدایا با یادِ تو و تضمینِ تو برای خوشبختیم " و بلند تر ادامه دادم:

– با اجازه بزرگترها... بله!

یهو مجلس ترکید... چند تا از همکارهای فرزام که خانم هاشون خرمشهری بودن با کلِ زدنِ مخصوص به شهر خودشون به سر و صداها قشنگی خاصی داده بودن...

بل؟ فرزام بین صداها گم بود اما بلاخره گفت و تمومش کرد... تازه یادم افتاد دخترهای مجرد و کلاً همه گفتن سر سفره عقد دعاشون کنم... ای بابا یادم رفت..!

فرزامکامل چرخید سمتم... منم کمی کج شدم سمتش... هیچ آقایی تو جمعمون نبود. به جز فرزام و باباجون...

تورم و زد بالا... سرم و آروم آوردم بالا و نگاهم و از پایین به بالا آوردم... تو چشاش خیره شدم... به حالت با نمکی چشم هاش و جمع کرده بود و اخم ریزی روی صورتش بود و با ریز بینی نگاهم می کرد...

کم کم اون لبخند دلنشین همیشگی روی صورتش نشست. و با مهربونی بهم نگاه می کرد... فرانک با ظرف سفید رنگی که توش پر از گل رز سفید پر شده بود اومد و حواس جفتمون و سر جاش آورد...

فرزام دستش و تو ظرف برد و بعد از کلی گشتن حلق؟ تو دستم و پیدا کرد و بیرون آورد... همه دست و جیغ زدن و فرزام آروم اون و دستم کرد...

داخل ظرف بعدی حلق؟ فرزام بود که من بعد از کلی گشتن پیداش کردم و تو دستش انداختم...

همه دست زدن و من و فرزام هم دستامون و تو دست هم گذاشتیم. شیرین ترین لحظه های عمرمون و داشتیم... من شیرینی عسلی که تو دستای فرانک برای ما میومد و در کنار فرزام حس می کردم... بدون اینکه ذره ای ازش خورده باشم...

ظرف عسل بینمون قرار گرفت... فرزام بیچاره معذب بود... می دونستم این کار معذبش می کنه... منم خجالت می کشیدم... اما از رسم و رسومات بود...

هر دو با هم انگشت کوچیکمون و تو ظرف بردیم... من حواسم نبود فکر کنم کل انگشت کوچیکم رفت تو عسل برگشت!

– منم می خوام آزی....

اون لحظه همین و کم داشتم که سخندون عسل بخواد... شیطون می گه با همون کفش های پاشنه یازده سانتی برم تو دیوار!

انگشتم و بردم سمت دهنش و همزمان دهنامون و باز کردیم...

همینکه گرمای دهنم به دستش خورد... کلِ عسل و از روی دستم میک زد و تا دستم و کشیدم بیرون آروم گفت:

– شیرین ترین عسلِ دنیا بود...

و من تازه فهمیدم هنوز انگشتش تو دهنم و بیخیال شدم و با شیطنت گفتم:

– شیرین ترین انگشتِ دنیا..!

من شنیده بودم بعد از عقد عروس و داماد و تنها می دارن... اما اینا که نداشتن... چون بعد از کادو دادن و چند تا عکس گرفتن... بابا جون که رفت و من و فرزام هم همگی دوره کردن و د از اتاق عقد بردن تو تالار و بعد از اینکه مطمئن شدن سر جامون می شینیم ریختن تو پیستِ رقص... فرزام دستم و تو دستش گرفت و :

– زیبا بودی زیبا تر شدی... واقعا آرایشگاهِ خوبی انتخاب کردی... خوشحالم جادوگر نشدی! خندیدم و گفتم:

– اما آرایشش غلیظ...

– برای تو که همیشه کرمِ تو حیات می زنی و رژت و نمی دونم کجا غلیظ... اما من میپسندم... به جمعیت نگاه کرد و نزدیکترم شد:

– همیشه برام اینجوری آرایش کن...

لبم و گاز گرفتم و روم و ازش گرفتم... فشاری به دستم آورد و گفت:

– بینمت؟ من چیکار کنم؟ تو هنوزم از من خجالت می کشی؟ خوبه گفتم برام آرایش کن... اگه بگم...

حس کردم قرمز شدم... قبل اینکه حرفی بزنه گفتم:

– خواهش می کنم... قلبم داره میاد تو دهنم...

بی توجه به بقیه دستشو انداخت دورم و همونطور که آروم رو بازوم و می مالید گفت:

– عزیزم چیزی نمی خواستم بگم... آروم باش... چرا؟

– فرزام جان چیزی شده؟!

به مادرشوهرم که با نگرانی به ما نگاه می کرد خیره شدم و با غصه گفتم نه...

و فکر کردم یهو چقدر دلم گرفته... من نمی دونستم امشب و کلاً روزای در کنار فرزام باید چی کار کنم... به همه جای تالار نگاه کردم...

همه جا پر بود... آدم هایی که میشناختم و نمی شناختم... کسانی که آشنا بنظر می رسیدن... اما بین این همه شلوغی باز نبود مادر مثل ستاره چشمک می زد و می شد پتک... پتکی که می زنن تو سرم...

تو دلم برای خودم دلسوزی کردم... برای دل کوچولوم ناراحت شدم و سعی کردم دلداریش بدم... دوباره چشم چرخوندم و روی سخندون که وسطِ یه میز درست کنار دیسای بزرگ میوه و شیرینی نشسته بود نگاه کردم...

میون بغض و اه خنده ام گرفت... رو میز چند تا آدم غریبه بود... داشت همه خوراکیاشون و می خورد...

– تو چرا یهو ناراحت شدی؟!

این و گفت و بلند شد و دستش و سمتم دراز کرد تا کمکم کنه بلند شم:

– پاشو خانمم... یه سوپرایزی برات دارم که شاید باورت نشه...

و من با خودش به سمتِ همون میزی که سخندون وسطش نشسته بود برد...

با نزدیک شدنمون آدمهای اون میز بلند شدن... تا حالا ندیده بودمشون... اما برام آشنا بودن...

سعی کردم محترمانه از سخندون بخوام بیاد پایین آروم نگاهش کردم اما وقتی دیدم محلم نمی کنه گفتم:

– سخندون گلم فلفل می خوای؟! –

تو اون شلوغی گوشای خواهرِ تپلیم استعفا داده بود... خواستم برم نزدیک که خانمِ پیری دستم و گرفت و گفت:

– چیکارش داری مادر بذار بخوره...

برگشتم و لبخندی زدم و گفتم:

– نه ممنون خانم... آخه دلش درد می گیره...

– برده به مادرش... اونم خوش خوراک بود..!

تازه می خواستم بگم اتفاقاً مفت خوریش به بابامون برده (!) که یهو موندم! این خانوم مادرِ من و از کجا می شناخت؟! بهش نگاه کردم و و قبل اینکه بتونم حرفی بزنم پیرزن محکم بغلم کرد و زیرِ گوشم گفت:

– چقدر شبیهِ مادرتی... آرزوم بود دخترم و تو این لباس ببینم حس می کنم خودش... حس می کنم به آرزوم رسیدم... عزیزم... چقدر خوشحالم... خوشبخت بشی دخترم... سفید بخت باشی...

با تعجب به اشک های صورتش نگاه کردم... یه حدسایی می زدم اما بازم هنگ بودم! به اعضای دیگ؟ میز که یا اشکشون راه افتاده بود یا چشماشون در حالِ خیس شدن بود نگاه کردم و بعد به فرزام... فرزام... فوری گفت:

– عزیزم... ایشون مادرِ بزرگت هستن... من موفق شدم تو اون سفرِ دو روزه ام به عروسیمون عوتشون کنم و ایشون هم افتخار دادن به همراه خانواده تشریف آوردن...

فقط تونستم مراقب باشم اشک هام نریزه و خیلی آروم گفتم:

– خوش اومدین...

و فوری رفتم سمتِ دستشویی... همین... بیشتر نمی تونستم... مامان، ببین اون خانواده ای که منکرشون شدی اومدن... چطور دلت اومد؟ می بینی بعد از بیست سال من و دیدن اما انگار یه

عمرِ می شناسنم... ارزش داشت؟ بابا چه ارزشی داشت واقعاً، که مادرت و تنها گذاشتی و پدرت در آرزوی دیدنت مرد؟

فرزام هم پشتِ سرم اومد... چندین بار پلک زدم تا اشکم نریزه این تنها کاری بود که می تونست مانعِ ریزشِ اشکم و در پی اون خرابیِ آرایشم بشه... جالب بود تو اون موقعیت هم فکرِ آرایشم بودم!

– ساتیا... من فکر می کردم اینکار خوشحالت می کنه... من...

کمی مکث کرد و گفت:

– متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم...

بی اراده کشیده شدم سمتِ مردِ خواستنیم و گفتم:

– نه عزیزم... ممنونم... تو بهترین کار و کردی... برام سخته... نمی دونم درک می کنی یا نه اما سختم یه چیزایی و تحمل کنم... ممنونم...

– اِهم... اِهم...

از فرزام جدا شدم و هر دو به فرانک خیره شدیم:

– خجالت بکشید... بابا دو ساعت دندون رو جیگر بذارید... چطور می تونید با این بوهای متنوعی که اینجا میاد این کارارو کنید...؟

با انزجار گفت:

– چندش نشو فرانک... ما کاری نکردیم...

و قبل اینکه باعث خجالتم بشه دستِ فرزام و گرفتم تا بریم بیرون...

تازه داشتیم از پیستِ رقص رد می شدیم که آهنگی گذاشتن و فیلمبردار هم از پیستِ رقص خالی شده استفاده کرد تا من برای آقا داماد برقصم... چه سخت... چون فرزام هم با روی باز پذیرفت و رفت نشست...

تازه تونستم ببینم که نیشام و نازی هم اومدن... لبخندی بهشون زدم... چقدر خوشحالم از اومدنشون...

با صدای دستا که بلند تر شده بود به خودم اومدم. بدون اینکه به دیگران اهمیتی بدم به فرزام خیره شدم... من رقص خاصی بلد نبودم... شاید به قول بتول من تو رقصم بیشتر ناز داشتی تا تکنون تکنون!!

دستم و آوردم بالا دور چشمم چرخوندم و چشمکی برای فرزام زدم:

فرشته ی ناز کوچولو چشمت قشنگه می دونم

دلم می خواد اینو بدونی به پای چشمت می مونم

عاشقتم همه می دونن تو قلبمی خوب می دونم

مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم

عسل خانوم دل تنگ شماست

عسل خانوم شیطان و بلاست

عسل خانوم خوشگل و دلبری

عسل خانوم الهی بمیرم برات

عسل خانوم الهی بمیرم برات

به چشم من خیره نشو پاشو زود حرفی بزن

خاطر خواتم بانوی من به دلم یه سری بزن

برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم

تو عشق زیبای منی دل به تو بستم

عسل خانوم دل تنگ شماست

عسل خانوم شیطان و بلاست

عسل خانوم خوشگل و دلبری

عسل خانوم الهی بمیرم برات

عسل خانوم الهی بمیرم برات

فرشته ی ناز کوچولو چشمت قشنگه می دونم

دلم می خواد اینو بدونی به پای چشمت می مونم

عاشقتم همه می دونن تو قلبمی خوب می دونم

مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم

عسل خانوم دل تنگ شماست

عسل خانوم شیطان و بلاست

عسل خانوم خوشگل و دلبری

عسل خانوم الهی بمیرم برات

عسل خانوم الهی بمیرم برات

وقتی صدای پات میاد دل من پر میزنه

بازم مثل دیوونه ها این درو اون در میزنه

برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم

تو عشق زیبای منی دل به تو بستم

عسل خانوم دل تنگ شماست

عسل خانوم شیطون و بلاست

عسل خانوم خوشگل و دلبری

عسل خانوم الهی بمیرم برات

عسل خانوم الهی بمیرم برات...

آروم ایستادم پولهایی که بهم داده بودن و به فرانک سپردم و تا خواستم حرکتی کنم همه دوره
ام کردن و اجازه ندادن برم سر جام...

مادر شوهرم فرزام و آورد وسط و دستامون و تو دستِ هم گذاشت و خودش رفت کنار و جوونا هم
که انگار خیالشون راحت شده بود رفتن و یه کناری ایستادن...

با خاموش شدنِ لامپ ها و روشن شدنِ لیزر شو و رقصِ نور بیشتر رفتم تو بغلِ فرزام... با اینهمه
رقص سردم شده بود... انگار فشارم بالا و پایین می شد...

فکر می کردم آهنگِ شاد بذارن... اما با خاموش شدنِ برقها همه چیز دستگیرم شد... آهنگش به
دردِ رقصِ آروم می خورد که بری تو حس و تو فانتزیات غرق بشی!

گفتم فانتزی... کی فکرش و می کرد من روزی با فرزای از دواج کنم که یکی از فانتزیام راجع بهش این بوده که یه روز ۴ تا سگ گنده از همونا که تو باغ انداخت دنبالم، بندازم به جوش تا بخورنش! عاشقِ مردی بشم که انگار از اول ریش بوده بعد رشد کرده شده آدم..!

والای خدایا شکرت که فرزام من شبیه اون عمار یا حمالِ خودمون نیست! البته این خوبیِ فرزام که بیشتر به دلم نشست... نمی گم قیافه مهم نیست چون دروغ گفتم... اما قیافه نمی تونه دلیل صد در صدِ انتخابم باشه...

من و تو بغلش فشرد... با چشمای تبارم به چشم های خمار شده، شاید از خستگیش نگاه کردم...

اون دوتا مست چشات

منو خوابم میکنه

ذره ذره اون نگات

داره آبم میکنه

اون دوتا مست چشات

منو خوابم میکنه

ذره ذره اون نگات

داره آبم میکنه

من و ول کرد و با دستش باعث شد چرخ بزنم و اینبار جای گرفتن دست هام دستش و دور
کمرم حلقه کرد و من دستام و دور گردنش انداختم...

داره میمیره دلم

واسه مخمل نگات

همه رنگی رو شناختم

من با اون رنگ چشات

همه رنگی رو شناختم

من با اون رنگ چشات

مثل یک رویای خوش

پا گرفتی تو شبام

از یه دنیای دیگه

قصه ها گفتی بـرام

هنوز از هرم تنت

داره می سوزه تنم

از تو سبزه زار شده

خاک خشک بدنم

دستای عاشق تو

منو از نو تازه ساخت

دل نا باور من

جز تو عشقی شناخت

داره میمیره دلم

واسه مخمل نگات

همه رنگی رو شناختم

من با اون رنگ چشات

همه رنگی رو شناختم

من با اون رنگ چشات

داره میمیره دلم.....

همه رنگی رو شناختم...

من با اون...

من با اون...

من با اون رنگ چشات...

با تموم شدنِ اهنگ برق‌ها هم روشن شد... قبل اینکه اجازه بدن من و فرزام از هم جدا شیم...
دختر شروع کردن به خوندن:

– عروس دوما و ببوس یالا یالا یالا... عروس لباش و ببوس یالا...

ای خدا... خوب گفتید ببوس می بوسم... لباش دیگه چرا... خوبه قبلاً راجع به این موضوع با فرزام حرف زده بودم... من دوست نداشتم... توی جمع این کارو دوست نداشتم.

اگه مجلسمون فقط برای بزرگترها بود خوب بود... اما اینهمه بچه با چشم‌های کنجکاوشون دارن نگاه می‌کنن... اگر من اینکار و بکنم صد در صد یکی از عواملی میشه که ذهنشون و منحرف کرده... اونم از سنِ پایین... برای همین روی پنجه پا ایستادم و کنار لبش و بوسیدم...

چند نفری سوت زدن و چند نفر دیگه هم برای فرزام خوندن تا اون من و ببوسه... دی جی آهنگِ مهتابِ آصف و می خوند و من منتظر بودم فرزام چیکار می‌کنه... چشمکی بهم زد و با پشتِ دست نوازش گونه روی شونه ام کشید و خم شد روم...

با ناباوری نگاهش کردم...

مثل شمارش معکوس بود...

همه ساکت شده بودن...

– دون دونش و بیتیش!!

صدای سخندون بود که بینِ اون همه جمعِ ساکت میومد و فقط من و فرزام می‌دونستیم منظور از دندونش و بکش چی بود...

فرزام "می خوامت" زیر لبی گفت و جای اینکه لب‌هاش روی لبم فرود بیاد روی شون؟ لختم فرود اومد... که بنظرم قشنگترین و پر احساس‌ترین بوسه‌ای بود که فرزام به من هدیه کرد!

بلاخره بعد از کلی اذیت کردنِ ما دو طفلِ معصوم توسطِ مردم و فیلمبردار از تالار رفتیم بیرون و عروس کشون شروع شد...

انقدر از این کار خوشم میاد که نگو... فکر کنم اصلاً من به خاطر عروس کشون ازدواج کردم!

پای کوه که بودیم... فرزام با استفاده از دکمه های پیش خودش شیشه های عقب و داد پایین و یهو کلی بادکنک ریز رفت تو هوا...

همینکه بادکنکا تموم شد دیدیم هیچ ماشینی نیست... من و فرزام قیافمون عین توپ سوراخ شده، شده بود. فرزام گفت:

– ای دل غافل اینا برای بادکنکا اومده بودن نه ما!

آخه ماشینا ایستاده بود بادکنک جمع کنن... فقط فیلمبردار بود که اینجا هم دست از سر کچل ما برنداشته بود.

کلی با هم خندیدیم و راه افتادیم سمت خونه مشترکمون. بین راه فرزام بود که سکوت و شکست:

– خوب عروس خانم راضی بودی؟

لبخندی زدم و کمی کلاه شلم و دادم بالاتر و گفتم:

– عالی بود... بهترین روز زندگیم بود... مطمئنم...

دستم و تو دستش گرفت و بوسه ای روش نشوند و گفت:

– تو بهترین اتفاق زندگیمی ساتیا...

انقدر "ساتیا" گفتنشو دوست دارم که نگو... قشنگ می گه... انگار تو اسمم کلی احساس قایم کرده که می خواد بهم هدیه اش کنه...

جلوی در خونه فامیل هامونم رسیدن. یه سری که دیگه نبودن... کلاً نیست شده بودن! خدا کنه به خاطر بادکنک از بام کرج نپریده باشن پایین!

از همه تشکر کردیم و باهاشون خداحافظی کردیم و رفتیم داخل... فرانک پشت فیلمبردار بود و داشت همراهمون میومد. پشت سرش هم مادر بزرگ تازه پیدا شده ام بود.

نفسِ سنگین شده ام و راحت فرستادم بیرون و پله ها رو ترجیح دادم... اما فرانک اینا با آسانسور اومدن...

فرزام که در و باز کرد اونا هم آسانسور پیاده شدن... توی خونه دیگه فرزام برای اینکه اذیت نشم شنلم و باز کرد و از رو سرم برداشت. فرانک اومد نزدیکم و داشت تند تند بهم می گفت که برام چه لباسی آماده کرده و بهم پیشنهاد می ده بعد از یه روز خسته کننده بهتره اول برم حموم. آروم گفتم:

– باشه دیگه چیزی نگو... صدات و میشنون زشته...

مادرشوهرم و بابا جون هم اومدن بالا... بابا جون دستِ من و تو دستِ فرزام گذاشت و گفت:

– تنها چیزی که ازتون می خوام اینه که خوشبخت باشید در کنارِ هم و برای هم تا همیشه...

و بعد از بوسیدنِ پیشونیِ جفتمون رفت و کنار ایستاد... مادرشوهرم هم بوسمون کرد و با چشمای به اشک نشسته اش رو به من گفت:

– نگاه نکن پسرم برده به باباش خشک! دوستت داره... کنارِ هم شاد باشید...

چیزی نگفتم... فرزام اصلاً هم خشک نبود... حتما نباید بقیه ابراز احساسات های قشنگش به من و ببیننن که خیلی هم خوبه..!

مادربزرگم پاکتی به دستمون داد و کلی من و بوسه بارون کرد و ازم خواست بازم ببینمشون چون چند روزی اینجا هستن اما بعد می رن و ازم خواست بریم روستاشون و بهشون سر بزنیم.

مادربزرگم که انگار خودش و کنترل می کرد گریه نکنه بعد از خداحافظی و سفارش به فرزام راجع به من رفت. حالا من و فرزام بودیم و فیلمبردار... دلم می خواست از فرزام بپرسم اون تفنگش کجاست؟! اما سعی کردم این لحظه های آخر هم فیلمبردارِ سمجمون و تحمل کنم که بلاخره تموم شد... وقتی در بسته شد پوفی کشیدم و گفتم:

– دیدی؟! حس می کردم فیلمبردارِ هنوزم انرژی داشت واسه ادامه؟!!

فرزام نزدیکم شد و گفت:

– چطور؟! مگه تو انرژی نداری؟!

و با مکث گفت:

– برای ادامه؟!

روم و ازش گرفتم و گفتم:

– من برم لباسم و عوض کنم...

قبل اینکه قدمی بردارم تو بغلِ فرزام بودم...

– مگه نمی دونی من باید پرنسسَم و تا اتاق ببرم؟

با خجالت گفتم:

– خودم میام... سنگینم...

– کجا سنگینی... ببین ساتی من خانمِ یکم تپلی دوست دارم... باید تپل شی یکم...

تو اتاق من و نشوند رو تخت و کتش و هم گذاشت کنارم و دو دکمه اولِ لباسش و باز کرد... خدایا
نکنه لخت شه؟!

سرم و انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم مردونه خندید و گفت:

– یا نگاه نکن... یا درست نگاه کن خانم! اینجوری چشم چرون نشون می دی...

دست از باز کردنِ دکمه هاش برداشت و کنارم نشست...

– برگرد پشتت و به من کن بذار موهات و باز کنم...

بی هیچ حرفی برگشتم و پشتم و کردم بهش... فرزام یه پاش و از رو تخت گذاشت پایین و یکی

هم روی تخت موند. من و بیشتر کشید تو بغلش... و مشغولِ باز کردنِ موهام شد...

بلاخره هم تونست بعد از کلی تلاش موهام و باز کنه... همینکه تموم شد گفت:

– می خوام برم حموم... توام بیا یه دوش بگیر...

یه لحظه از این فکر مور مورم شد... نه که چندشم بشه... نه که بدم بیاد با آقامون برم حموم یا اصلاً شیطونی کنیم... فقط خجالت مانعم بود! آروم گفتم:

– نه تو برو... من اینجا می رم...

و به حمومِ اتاق خوابمون اشاره کردم... مکشی کرد اما با گفتنِ "باشه ای" از اتاق رفت بیرون...

انقدر ناراحتش کردم که حتی یادش رفت برای در آوردنِ لباسهام کمکم کنه...؟

بیخیال شدم و همونطور که خودم مشغولِ باز کردنِ زیپِ لباسم بودم به اتاق نگاه کردم تا ببینم لباسِ سرخ رنگی که فرانک ازش حرف می زد کجاست؟!

با دیدنِ لباسِ زیرِ مشکی رنگ و یه حریرِ خیلی کوتاهِ قرمز تقریباً هنگ کردم! تند تند لباسام و در آوردم. می دونم که اگه نخوام اینو هم بپوشم دیگه شورش و در آوردم... این و فرانک می گفت... پس حداقل زودتر برم حموم که تا قبل از اومدنِ فرزام بپوشمش و برم زیرِ پتو...

کمی کرم و رژ زدم و بعد از عطر زدن خزیدم زیرِ پتو. از اتاقِ قدیمی فرزام صداهایی میومد اما هنوز نیومده بود. خسته بودم اما حموم تمومِ خستگیِ تنم و شسته بود و با خودش برده بود. داشتم فکر می کردم که شاید میخواد تو اتاق خودش بخوابه که در باز شد و فرزام اومد تو...

– خوابیدی خانمم؟!

آب دهنم و سخت قورت دادم... قلبم تند تند می زد.

– نه بیدارم...

اومد کنارم و پتو رو کنار زد. انقدر کنار زده بود تا لباسم و ببینه. چشمام و بستم اما می تونستم متوجهِ مکثِ چند ثانیه اش بشم...

با ریموت کولر و روشن کرد و کنارم دراز کشید.

– چشمات چرا بسته است نازگلم؟!

این و فرزام پرسیده بود. آروم چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.

نیم خیز شد و روم خم شد...

کمی دستش و دراز کرد و چراغ خواب و که نور های سفید و قرمز داشت روشن کرد...

دیگه برنگشت سر جاش و همونطور خیمه زده روم باقی موند. لبخند محوی مهمون صورتش شد و چشمهایش از چشمهام روی لبام سر خورد و خم شد سمتم...

با نوازش دستایی روی صورتم که موهام و کنار می زد چشم هام و باز کردم... آروم و بی حوصله...

– فدای چشمای معصومت بشم خانومم... بلند شو دیگه...

با بغض گفتم:

– نمی خوام... برو می خوام بخوابم...

– لبای ورچیده ات و بخورم خانم... پاشو باید یه چیزی بخوری... ضعف می کنیا... از صبح مامان

بزرگت و مامان و فرانک انقدر بهم غر زدن از کرده ام پشیمون شدم!

و با خودش زمزمه کرد:

– بابا منم گناه دارم! یکی برای من کاجی نیاورد!

تو خواب و بیداری خنده ام گرفته بود. چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم. وقتی دید می خندم گفت:

– آره بخند... خنده ام داره... اما فکر بعداً هم باش... جبران می کنم عزیزم!

اومد نزدیکتر و با پشت دست روی گونه ام کشید:

– خانوم شدنت مبارک همسری...

لبخندی زدم و با خجالت چشم از چشاش گرفتم. روی لبام و بوسید و گفت:

– خانومم بلند می شی یا من به روشِ خودم عمل کنم؟!

خنده ام گرفت چه با حرص حرف می زد... خواستم حرفی بزنم اما با دردی که زیرِ دلم پیچید
اخمی کردم و چشمام و بستم...

فرزام که حالا خم شده بود روم، کنارِ گوشم گفت:

– عزیزم، اگر می بینی لازمه بریم دکتر...

"نچی" زیر لب گفتمو با خجالت چشمهام و بیشتر بستم. حالا نمی شد یادآوری نکنه...

فرزام دوباره با ناراحتی گفت:

– می دونم گفتم یه هفته مرخصی دارم. اما متاسفانه باید برم یه مشکلی پیش اومده...

چشمهام و باز کردم و بهش نگاه کردم:

– باور کن مجبورم...

پتو رو کشیدم سرم و گفتم:

– خداحافظ...

پتو رو که با دستهام محکم گرفته بودم از سرم برداشت و گفت:

– اینجوری که نه... تو بلند شو. من تا خیالم راحت نشه که نمی رم..

این و گفت و بلند شد و ادامه داد:

– تا میز و بچینم بیا... اگر هم می بینی سخته، بنده میز و بیارم اینجا!

آروم گفتم:

– میام...

وقتی رفت بیرون پتورو زدم کنار. همون دم دمای صبح فرزام بدون اینکه اجازه بده تگون بخورم. لباسهام و عوض کرده بود و بلوز و شلوار تنم کرد تا راحت بخوابم. بلند شدم و کلیپسی از کشوی میزم بیرون آوردم و موهامو کامل جمع کردم و به دستشویی رفتم. زیر دلم هنوزم درد می کرد... اما نه به اندازه دیشب...

شاید فرزام فکر کرده از رفتنش ناراحت شدم. اینطور نیست. یهوایی یه حس بدی بهم دست می ده و یکم بعدش پر از لذت می شم...

من از فرزام راضی بودم... مرد نظامی من همه جوهره پر محبت و مهربون بود. همیشه حس می کردم همه مردا بی وجدانن و به خودشون فکر می کنن.

اما فرزام برعکسش و به من ثابت کرد. با من مثل پرنسس ها رفتار می کرد و در همه شرایط تا از رضایتم مطمئن نمی شد به راضی بودن خودش فکر نمی کرد...

دست و صورتم و شستم و رفتم بیرون. فرزام که رفت می رم دوش می گیرم. همین که من رسیدم فرزام قابلمه ای و روی ظرفشویی تقریباً پرتاب کرد و انگشت هاش و برد داخل دهنش و سرش و تگون داد... خوبه محتویات درون قابلمه نریخت بیرون.

تا متوجه من شد. خودش و نباخت و با جدیت گفت:

—ا؟ کی اومدی؟ بیا بشین...

و فوری صندلی و کشید عقب... انگار نه انگار که همین الان سوخت... برای اینکه خجالت نکشه حرفی نزدم اما دلم می خواست بخندم... برام از داخل قابلمه کچی ریخت و جلوم گذاشت:

— بخور خیلی خوشمزه است... مادر بزرگت درست کرده.

همونطور که سرم پایین بود لبخند خبیثی زدم و گفتم:

—ا مگه توام خوردی!!؟

دیدم که وسط آشپزخونه ایستاده! الهی بچه ام..!

– نه... یعنی یکم...

وبعد رو میز کنارم نشست و گفت:

– بخورم خانمم... یه مسکن بهت بدم باید برم... اما شب میام دنبالت... احتمالاً شام بریم بیرون.

شایدم شام بخرم بیارم...

آروم مشغول خوردن شدم... دلم برای فرزام سوخت... بچه ام دلش کاجی می خواست فکر کنم...

شایدم کمی توجه...

از جام بلند شدم... فوری نیم خیز شد:

– چی می خوای؟ من میارم...

– بشین گلم... الان میام...

پا شدم از یخچال موزی برداشتم و توی ظرف چند تیکه اش کردم... کمی کنجت و یکم پودر گردو

روش ریختم و گذاشتم سر میز و رو بهش گفتم:

– این و بخور برات خوبه!

لبخندی عریضی زد و به موز نگاه کرد و با لذت گفت:

– این میوه خوردن داره مرررسی خانومم...

و کره و عسل و گذاشت و کنار و مشغول خوردن موز شد.

بلاخره تمومش کرد. از داخل یخچال مسکنی آورد و گفت:

– این و بخور خانم...

ژلوفن و خوردم و از پشت میز بلند شدم. می دونستم که دیرش شده. برای همین گفتم:

– من میز و جمع می کنم...

مانعم شد و گفت:

– ابداً تو حالت خوب نیست... کاری نداره خودم جمع می کنم...

دستم و گرفتم به بازوش و گفتم:

– من خوبم فرزام... بیا برو گلم... مراقب خودت باش...

همینطور که به سمت در هلش می دادم کتش و از روی این برداشتم و آماده کردم تا بپوشه...

نگاه قدر دانش و به نگاهم دوخت و رو لبام و بوسید و گفت:

خوشحالم که تو زندگیمی... خواهش می کنم استراحت کن... باشه؟

سرم و تگون دادم و گفتم:

– مراقب خودت باش... برو گلم.

– من خوبم مامان هیچ مشکلی نیست...

– نه آخه واقعاً چه دلیلی داره روز اول ازدواجش پاشه بره بیرون؟!

– مامان جان گویا تماس گرفتن مشکلی پیش اومده... خودش هم راضی نبود من خودم
فرستادمش...

– دخترم دارم بهت می گم ها اذیتت کرد چمدونت و ببند بیا اینجا خودم می دونم باهاش چی کار
کنم.

– خانم این حرفا چیه؟ تازه یه روزم از ازدگی مشترکشون نگذشته...

خندیدم... فرزام راست می گه مامان و باباش باهم اصلاً نمی سازن... حتی الان هم دارن کل کل
می کنن...

– مامان جان من الان از پشت پنجره دارم می بینم فرزام داره میاد تو پارکینگ اومدش خونه. من
هم ناراحت نیستم. شما هم برید شبتون بخیر...

مادرِ فرزام با نارحتی خداحافظی کرد. می دونستم برای فرزام خان جبران می کنن... من می دونستم که در آینده روزهایی و خواهم داشت که بدونِ فرزام شب میشه و شبهایی که تنهایی به صبح می رسونم. شغلش این بود. شب و روز نمی شناخت... همیشه خطر در کمینمون بود و من با همه اینها به فرزام بله دادم...

الان هم چون گوشیش و جواب نمی داد و ساعت از یازده گذشته به مامانش زنگ زدم که ببینم ازش خبر داره یا نه.

رفتم نزدیکِ در و منتظر موندم در و باز کنه. با صدای کامپیوترِ در که چشمِ فرزام و درست تشخیص داده بود صاف ایستادم.

فرزام با دیدنِ من که منتظرش بودم مشمای توی دستش و گذاشت پایین و با شرمندگی گفت:
— متاسفم بانو... دیر کردم...

لبخندی زدم و گفتم:

— خسته نباشی... اما یادت باشه دوست ندارم دیگه هیچ وقت تماسم بی پاسخ بمونه...

و دیگه هم بی پاسخ نموند... یاد ندارم دفعه ای پیش اومده باشه که من به فرزام زنگ زده باشم و دو ثانیه بعدش یا همون موقع باهام تماس نگرفته باشه...

دستاش و قابِ صورتم و کردم و روی لبام و محکم بوسید:

— سلامت باشی خانومم... چشم... گوشیم تو ماشین بود. شرمنده...

با دلخوری گفتم:

— حتی زنگ نزدی حالم و بپرسی...

— چند بار زنگ زدم عزیزم... اما تلفن اشغال بود... حتی گوشیت هم خاموش بود...

حتما زمانی که داشتم با مامانش حرف می زدم یا وقتی که برای پرسیدنِ حالِ سخندون به فرانک زنگ زدم، زنگ زده. گوشیم هم که از دیشب خاموش شده.

– اشکال نداره تا تو لباس و عوض کنی من شام و آماده می کنم.

بی حرفی به سمت اتاقش رفت و منم با برداشتن غذاهایی که فرزام خریده بود از روی زمین به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول چیدن میز شدم. خستگی از سر و صورتش می بارید و می دونستم که باز یه پرونده ای دیگه در راه که قرار حسابی مشغولش کنه.

دو تا شمع روی میز روشن کردم و هالوژن های رنگی خونه هم روشن کردم. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم تا فرزام میاد ظرف های صبحونه و بشورم!!

همونطور که مشغول بودم صدای صحبت کردن فرزام و شنیدم. فکر کنم مامانش زنگ زده بود. چون داشت حسابی توضیح می داد که چه اتفاقی افتاده...

یهو از پشت دستش دور شکمم حلقه شد و سرش و توی گردنم گذاشت...

– باشه مامان جان خیالتون راحت... کاری ندارید؟

– ...

نمی دونم مامانش داشت اون طرف خط چی می گفت اما اینطرف فرزام بی کار نبود و کنار گوش و گردنم و بوسه بارون کرد...

– نه سلام می رسونه... شب شما هم بخیر...

نفس عمیقی توی گردنم کشید که باعث شد کمی سرم و کج کنم.

– کوچولوی مارمولک همه فهمیدن من نبودم که...

– خب نگرانت شدم...

من و به خودش فشرد و گفت:

– فدای نگرانیت خانوم... داشتنی درس می خوندی که حتی وقت نکردی ظرفهارو بریزی تو ماشین زحمتش و بکشه؟!

لبم و گاز گرفتم و فکر کردم که فردا امتحان دارم و هیچی نخوندم... اما بی رو درباستی گفتم:

– نه نخوندم... هیچی...

بدون اینکه میلی برای ادامه صحبت راجع به درس داشته باشه با خستگی گفتم:

– دلم برای خانومم تنگ شده بود... تو از دلِ خانومم خبر نداری؟!

آب و بستم و برگشتم سمتش و به کابینت های تکیه دادم... دستام و انداختم رو شونه هاش و گفتم:

– اتفاقاً دلِ خانمتون هم برای آقاشون تنگ شده بود...

چشماس و تنگ کرد و گفتم:

– فهمیدم... داری یه کاری می کنی که مثل دیشب درسته بخورمت؟!

لبخندی پر خجالتی زدم و گفتم:

– اوهوم دارم دلبری می کنم...!

مردونه خندید و دنبالم به سمتِ میز اومد و صندلی و کشید عقب و گفتم:

– دل بستتیم ———انو...

به سخندون که حاضر و آماده روی مبل ها نشسته بود نگاه کردم و یک بار دیگه به فرزام زنگ

زدم... با سومین بوق جواب داد:

– الو؟

– فرزام کجایی پس؟

– صفِ نون سنگکم گلم... تا چند دقیقه دیگه میام خونه...

– باشه زود بیا...

ای بابا آخه نون سنگک می خواهیم چی کار؟ من که گفتم نون لواش هست...

امروز پنج شنبه است اما فرزام چون کاری نداشت و خونه مونده تصمیم گرفتیم بریم پیک نیک...
می خواییم بریم باغ فرانک اینا و مطمئنم که خوش می گذره... چون فرانک و مرتضی هم هستن.

– سخندون بلند شو تلوزیون و خاموش کن که می خواییم بریم...

سخندون کنترل و برداشت و تلوزیون و خاموش کرد اما همونجا روی مبل باقی موند...

– چرا بلند نمی شی؟!

– حالا تا فلزانه بیاد من یه کم بخوابم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– بلند می شی یا نه؟! بگو عمو فرزام... یا داداش...

بلند شو با حرص رفت سمت در. سرش و گرفت بالا و گفت:

– وقتی من نه چشم دالم نه انگوشت که دلو باز کنم برای چی پیام اینجا آخه؟!

برگشتم سمت یخچال تا نبینه دارم می خندم. بچه ام مشکل روزای اول من و داره...

– خوب گلم بیا پیش من تو آشپزخونه با هم ببینیم همه چی برداشتیم؟!

سخندون از روی میز ناهار خوری اومد بالا و رو این نشست و گفت:

– چیزی نمی خواییم که... چیسپ و پفک و آلوچه و کلاً خوردنی...

در سبدم و بستم و گفتم:

– آره به همین خیال باش مگه ندیدی دکتر گفت چیپس و پفک ممنوع تا وزنت کم شه؟!

– دکتول شبیه کلاغ بود آزی... کلاغ بدجنس خودش و شبیه دکتولا کلد که کاری کنه من چیزی

نخولم... دولوغ نمی گم باول کن..!

آب و از یخچال برداشتم و گفتم:

– می دونم خانم... باور می کنم...

سبد و وسیله هام و گذاشتم جلوی در و گفتم:

– بیا من و تو بریم پایین تا فرزام بیاد... بیا پایین خطر ناک.

انقدر همه بازی کرده بودیم و شیطننت داشتیم که خسته یه طرف افتاده بودیم... پا شدم و به سمت اتاق خوابمون رفتم تا یکم بخوابم... واقعا دیگه چون تو تنم نمونده بود و دلم کمی استراحت می خواست... بعد از ناهاری هم که خوردیم یه چرت کوتاه مزه می داد...

فرزام روی تخت خوابش برده بود. منم شالم و در آوردم و رفتم کنارش و بدون هیچ سر و صدایی دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با نوازش دستایی روی تنم از خواب پریدم... دلم می خواست بکوبم رو دست فرزام... من اونقدر آروم اومدم که بیدار نشه و حالا فرزام تا بیدار شد باید من و اذیت کنه؟

– نکن فرزام اینجا جاش نیست؟!!

– جای چی نیست عزیزم؟!!

این فرزام بود که با صدای نفس هاش حرف می زد؟! یه لحظه شک کردم... پر ترس چشمام و باز کردم و خواستم سریع بلند شدم که با کله رفتم تو دماغ فرانک... فرانک دستش و گذاشت رو دماغش و همونطور که می مالید گفت:

– وحشی... داشتم شوخی می کردم...

فرزام که انگار بیدار بود... بلند شد نشست و گفت:

– تا تو باشی دیگه از این شوخیا نکنی..

و با خنده ادامه داد:

– حالا هم برو بیرون...

چشمکی به فرانک زدم و گفتم:

– حفته عزیز دلم...

فرانک همونطور که می خندید و خط و نشون می کشید رفت بیرون و فرزام دوباره خوابید و من و کشید تو بغلش:

– معلوم نی مادر بزرگ و پدر بزرگم سر این دختر چی خوردن انقدر بی حیا شده..؟!!

سرم و روی بازوش گذاشتم و گفتم:

– طفلی داشت شوخی می کرد... کی بیدار شدی؟

– چند دقیقه ای هست... همون موقع که فرانک اومد تو اتاق. خوبی؟ بهتر شدی؟!!

دستی به دلم کشیدم و گفتم:

– آره دیگه دلم درد نمی کنه.

آخه دیروز همه اش بی دلیل دل درد داشتم و آخر شبم که آوردم بالا... بعد از استخری که با فرانک رفتیم، ساندویچ سرد خوردم و عاقبتم شد مسمومیت و سِرْم.

– ساتی... من می دونم تو برای گردش فرانسه و دوست داری... اما فعلاً در توانم نیست... راستش من برای ماهِ عسلمون می خوام یک هفته ای و کیش بگذرونیم... اما قول می می دم یه روزی هر جا که دوست داری ببرمت...

برگشتم سمتش و گفتم:

– دیوونه... دوست داشتنِ من در اون حدی هم که می گی نیست... من فقط این کشور خوشم میاد... با کیش موافقم... هیچ مشکلی هم نیست...

سرم و کشید سمتِ خودش و روی گونه ام و کنار لبم و وبوسید:

– قربونِ خانومم مرسی که درک می کنی... من برای پس فردا بلیط می گیرم... دوست دارم تا بیکارم بریم. و اینکه دوست ندارم فاصله بینِ عروسی و ماه عسل زیاد بشه...

و بعد با لذت گفت:

– چه ماه عسلی بشه... عرووش عسلی، دورانش عسلی... مـــــممم..

چشمای شیطونش و به لبام دوخت و گفت:

– چه دوماذِ خوشبختی...

بعد از چند وقت تصمیم گرفتم بنویسم... تو این چند سال که سراغِ این دفتر چه نیومدم اتفاقی مختلفی افتاد...

بلاخره من تونستم درس و تموم کنم و واردِ دانشکده افسری بشم... اما بعد از پایانِ درس، درست وقتی بعد از شش سال من و فرزام تصمیم به بچه دار شدن گرفتیم متوجه شدیم که یه مشکلی هست و بعد از کلی آزمایش فهمیدیم که مشکل از من.

متأسفانه من پرولاکتینِ بسیار بالایی داشتم که به دلیلِ اینکه عادت ماهیانه ام مرتب بود هیچوقت متوجه مشکلم نشده بودم. علاوه بر پرولاکتینِ بالا تیروئیدِ پرکار هم داشتم...

تقریباً نزدیک به پنج سال طول کشید تا من درمان بشم و تواناییِ باردار شدن داشته باشم اما تو این چند سال به اصرارِ فرزام مشغول به کار شدم تا زیاد فکر و خیال نکنم.

فرزام تو این مدت بارِ دیگه بهم ثابت کرد که با تمومِ وجود دوستم داره. و همه جوهره هوام و داشته و پایِ همه مشکل ها ایستاده...

خونه باغی که بابا سعی کرده بود بفروشتش بعد از تفتیشِ کلی بهمون برگردونده شد و من و فرزام گه گذاری آخر هفته هامون و با سخندون که تصمیم داره اسمش و عوض کنه و بذاره سوگند، به همراه فرانک و مرتضی و پسرِ دو ساله اشون به اونجا می ریم.

با سخندون صحبت کردم و اون هم مثل من عاشقِ باغِ بنابراین قرار نیست هیچوقت بفروشم...

مادربزرگم روزِ عروسی سندِ خونه ای و بهم داد که تو روستاشون، و من اون و دادم به دختر عمه و پسر عمه ام که پدر و مادرشون و تو تصادف از دست دادن و قرار شده تا زمانی که سر و سامون نگرستن و دستشون به دهنشون نرسیده اونجا بمون... ما هم هر وقت بخواهیم به خانواده مادری سر بزنیم، چند روزی اونجا به عنوانِ مهمون می مونیم...

خونه ای که تو زور آباد داشتیم و فروختیم، سهمِ سخندون و گذاشتیم به حسابی که چند سال پیش فرزام براش به نامِ من باز کرد و ماهیانه مقداری به حسابش می ریخت و سهمِ من هم کمیش رفت برای خرجِ زندگی و باقیش رو من خرجِ یه مسجد کردم به نیتِ مامان و بابا...

ظاهرِ سالمِ خودم برام شد تجربه و سخندون و تو همین دورانِ جوونی و نوجوونی بردمش دکتر و خواستم که چکآپ شه... اون هم مثل من پرولاکتین بالا داشت که الان داره درمان میشه... اینجوری دیگه لازم نیست تو دورانِ تاهل دردسری بکشه. چون پرولاکتین بالا یکی از دلایلِ نازائی. من خودم شش سال بعد از ازدوایم متوجه این مشکل شدم. درست زمانی که تصمیم به بچه دار شدن گرفته بودیم. و حالا بعد از پنج سال دوا و درمون و سرِ هم یازده سال می تونم بچه ای داشته باشم...

– خانمِ من چی کار می کنه؟! –

دفترم و بستم و از پشتِ میز بلند شدم و به سمتش رفتم:

– سلام خسته نباشی... ببخشید متوجه نشدم اومدی عزیزم...

مثل همیشه دستاش و قابِ صورتم کرد و بوسه ای روی لبام نشوند:

– شما هم خسته نباشی خانوم... اشکال نداره... خوبی؟! کوچولومون خوبه؟! –

دستم و روی شکمم گذاشتم و گفتم:

– هر دومون خوب بودیم... سرورمون و که دیدیم بهتر هم شدیم...

و قبل اینکه بذارم حرفی بزنه گفتم:

– یادم آقامون یه قولی به ما داده بود...

– خریدم عزیزم.. رو این...

با این حرف پر ذوق رفتم بیرون از اتاق و سمت آشپزخونه... بچه ام چند روزی می شد هوس کله پاچه کرده بود و فرزام قول داده بود که امشب برامون کله پاچه می خره...

– ای کاش سخندون هم صدا کنیم...

– خانومم تو باز گفתי سخندون؟ سوگند... الان دوباره میاد جیغ جیغ می کنه ها... بهش گفتم بیاد...

– خوب یادم می ره چی کار کنم..؟

از پشت بغلم کر و گفتم:

– نمی دونم عوارض حاملگی یا از اول اینجوری بودی و من متوجه نشدم...

با ابهام رسیدم:

– چجوری؟!؟

– همینجوری خنگ دیگه!

آروم زدم رو دستش که روی شکمم بود و گفتم:

– خیلی بدی...

مردونه خندید و گفت:

– شوخی کردم بانو... می دونم بس که صداش کردی سخندون عادت شده... حالا سوگند هم کم عادت می شه...

پوفی کشیدم و گفتم:

– امیدوارم...

و در حالی که برای خوردن کله پاچه بی طاقت شده بودم گفتم:

– حالا می داری میز و بچینم یا می خوای کار دستمون بدی...

زیر گوشم آرام گفتم:

– می خوام کار دستت بدم...

زدمش کنار و گفتم:

– خجالت بکش زشته!

با حالتی کلافه ای گفتم:

– زشت چیه؟! می دونی ماهی چهار بار چقدر کم؟!

لبم و گاز گرفتم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم... روش و ازم گرفت و گفتم:

– اگه من می دونستم بچه داری انقدر سخته...

و رفت سمت اتاق... ای بابا همچین می گه سخت که انگار بچه داره تو شکم خودش بزرگ می شه.

بشقاب ها رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت اتاق...

بلوزش و در آورده بود و جدی جدی داشت می خوابید... برای اولین بار قهر کرده بود..!

رفتم روی تخت نشستم و دستم و گذاشتم رو بازوش و همونجور که نوازشش می کردم گفتم:

– مرد من... قهری؟!

ساعدهش روی چشم هاش بود و نمی دیدمش... سرم و گذاشتم روی سینه اش و گفتم:

– من که چیزی نگفتم... بذار شاممون و بخوریم...

کلاً این ند وقت بهونه گیر شده بود. همه اش میگفت من بهش توجه نمی کنم. جای اینکه من نگران باشم و حس کنم فرزام داره عشق و بین من و بچه اش تقسیم می کنه انگار اون نگران بود...

بوسه ای روی قفسه سینه اش نشوندم و گفتم:

– من خیلی گشنه ام. به خاطر تو صبر کردم...

دستش و از رو چشاش برداشت و گفت:

– راست می گی؟ منتظر من بودی یا کله پاچه؟!

حسود کوچولوی من... لبخندی زدم و همونطور که با انگشت اشاره ام روی بازوهاش می کشیدم گفتم:

– معلومه که منتظر تو. وگرنه گشنگی من با یه لقمه نون و پنیر هم رفع می شد. می دونی که از اول همین بوده تو خونه نباشی من غذا نمی خورم...

بلند شد و به پشتی تخت تکیه داد و گفت:

– اما خانومم گشنه ات می شه غذات و بخور. کار من و دیدی که معلومی نداره...

و من کشید تو بفلش و گفت:

– باید یه بار دیگه دکتر بریم... آخه تو هم زیادی نگرانی دیدی دکتر گفت اگه رعایت کنم هیچ مشکلی نداره...؟!

لبام و جمع کردم و گفتم:

– آخه می ترسم بچه خفه شه!

مردونه و بلند خندید:

– ای دخترِ دیوونه! این چه حرفی بود آخه؟! نه مطمئن باش چیزی نمی شه... حالا بیا بریم شاممون و بخوریم که من حسابی دلتنگتم!

از لای در داخلِ اتاق و نگاه کردم و پر حرص چشم چرخوندم تا ببینم سوگند کجاست...

لبام و روی هم فشردم و دیدم که باز مثل همیشه نشسته پای دفترِ خاطراتِ من. چقدر سعی کردم حواسم باشه این دفتر و کسی نبینه. چون خاطره بود و احساس هایی که در زمان های مختلف داشتم انقدر خصوصی بودن که کسی نباید متوجهشون می شد... اما حس کردم سوگند باید بخونه و بدونه... از همه چیز... در و باز کردم و گفتم:

– باز تو نشستستی دفترِ من و می خونی؟! چند بار بهت گفتم تا صبح به خاطرش بیدار نمون؟ قرار شد روزی چند صفحه بخونی...

یه گوجه سبز انداخت تو دهنش و گفت:

– وای ساتیا باورم نمی شه انقدر شکمو بوده باشم..!

به گوجه سبز ها اشاره ای کردم و گفتم:

– درست مثل الانت بودی... منتها اون موقع ورزش نمی کردی و الان با ورزش هیکلت و ساختی...

دفتر و بست و بلند شد... همونطور که چمشهانش و می مالید و به سمتم میومد گفت:

– تا حالا بهتون گفته بودم عاشقتونم؟ شما بهترین هستید...

و دستاش و دورِ گردنم حلقه کرد و گفت:

– می خوامت خواهر بزرگه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– باز تو دفترِ من و خوندی جو لات بودن گرفتت؟ فرزام بشنوه ناراحت می شه...

دستی به شونه ام کشید و گفت:

– آخه شما نمی دونی چه حالی داره!

فرزام همونطور که دکمه های لباسِ فرمش رو می بست گفت:

– نشنیدم؟! چیزی گفتمی سوگند؟!!

سوگند نیشش تا گوشش باز شد و گفت:

– بـله! گفتم نوکرتم شوهر خواهر!..

و قبل اینکه دستِ فرزام بهش برسه فرار کرد. بلند گفتم:

– سوگند دیرت شد ها..

سوگند همونطور که به سمتِ دستشویی می رفت گفت:

– من تا ده دقیقه دیگه آماده ام...

فرزام به سمتِ من اومد و گفت:

– از دستِ خواهرِ وروجکت... حالِ جناب سرگردِ ما چطوره؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

– خوبم جنابِ سرهنگ....

با دستش روی شکمم و لمس کرد و گفت:

– فکر کنم امشب باید سوگند و بفرستیم خونه خودش...

– نه که شبایِ دیگه نمی فرستی! بابا چیزی بهش نگو اون تو اتاقِ دیگه... اینجوری هی بهش بگیم

متوجه میشه زشته..! دیوونه...

– تازه فهمیدی دیوونتم؟! اون دیگه بچه نیست. یه خانمِ فهمیده است... خودش متوجه می شه

خب...

– باشه حالا بذار خودم یه جوری بهش بگم...

و با ناراحتی ادامه دادم:

– نگرانشم. آخه من حرصِ تو رو بخورم یا ستایش و که جفتون از خودتون بیگاری می کشید.

سوگند که با درس و دانشگاه و تو با کار...

یهو نگاهش رنگِ حرص گرفت و گفت:

– لازم نیست نگران باشی. خانم دیروز رفته بود کافی شاپ! آقا می برنش اینور اونور تقویتش می کنن!

یه تای ابروم و دادم بالا و آرومتر گفتم:

– جدّاً؟ کدوم آقا؟!

پر حرصتر ادامه داد:

– همون پسرِ دیگه کارنِ صادقی... همون که فهمیدن چندسالِ پیش تو مهد هم کلاس بودن... آره
بیشرف صندلی و براش کشید عقب...

من فدای مرد غیر تیم... نخودی خندیدم و گفتم:

–؟! چه جنتل من!!!

دوباره رگِ حسودیش زد بالا همون حالتِ پسر بچه های تخس و به خودش گرفت:

– منم هر جا بریم صندلی و می کشم عقب!

غش غش زدم زیر خنده:

– تو جنتل منِ درجه یکی مردِ من...

دوباره اخم کرد و گفت:

– ساتی هر کی بخواد خواهر من و ببره باید از هفت خان بگذره ها... تو که می دونی من چقدر دوش دارم و چقدر برام عزیز.

وجودم پر از لذت شد... با تموم عشقی که بهش داشتم نگاهش کردم و گفتم:

– آره عزیزم می دونم... سوگند هم همیشه گفته تو زندگیش تو نقش پررنگی داری. می گه بهت اعتماد داره و می دونه مثل همیشه حرفات و تصمیمات به نفعش خواهد شد. فقط حواست باشه... خانم هنوز دو ماهم از ورودش به دانشگاه نگذشته یه وقت حواسش از درسش پرت نشه... دوست ندارم یه دندون پزشکی بی سواد بشه..!

همونطور که موهای بلندم که رو شونه هام بود و تو دستاش می پیچوند گفت:

– نه خیالت راحت... اون عاشق دندون پزشکی محال بی سواد بمونه... دقت کردی از وقتی اسم سخندون شد سوگند اولین بار درست صداش می کنی و یهو نمی گی سخندون؟! جداً اینارو گفت؟ پس دیگه واقعاً خانم دکتر شده...

قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

– کاش بچه امون پسر بود... چطور دخترم و بزرگ کنم و بعد عروسی کنم و تحویل مردم بدم؟ دستش و محکم روی شونه ام فشار داد:

– هر کی واسه دخترمون اومد قلم پاش و می شکنم!

باز حرف دخترمون شد و فرزام بی منطقیش گل کرد:

– نمی شه که عزیزم دختر تا یه زمانی تو خونه پدر می مونه... خود تو مگه با من ازدواج نکردی؟ من چه فرقی با دختری داشتم؟

و با حسادت بچه گانه ای روم و ازش گرفتم. چونه ام و گرفت سمت خودش و با محبت نگاهم کرد:

– از بعضی آدم‌ها نمی‌شه گذشت... در مقابله من شاید می‌تونستم از حتی خودم بگذرم اما تو نه...
 هر چند که همیشه برای من یه پرنسس بودی که فقط باید پرستیدش نه بهش دست زد و نه
 رنجوندش...

لبام و جمع کردم و گفتم:

– اونروز که به دخترمون می‌گفتی پرنسس... بالاخره کدوممون؟!!

لبخند عمیقی زد و گفت:

– تو پرنسسِ درجه یکی عزیزم!

با مشت کوبیدم تو بازوش:

– فرزاًاااااااااااااااااااا...

من و تو بغلش فشرد و گفت:

– جـــــونِ فرزام؟!!

مثل این چند وقتِ اخیر سعی کردم شکمِ بزرگ شده‌ام که دخترِ هشت ماهه امون درونش ورجه
 وورجه می‌کرد، باعث نشه که بینمون فاصله بیفته، سرم و تو سینه اش قایم کردم و گفتم:

– قـــــربـــــونِ جونت گلم... تو باز جبران کردی؟!!

پایان.